



دیوان اشعار
رواجی یافت دنیا معانی
که ناصر سکه امی نو بر سخن زد

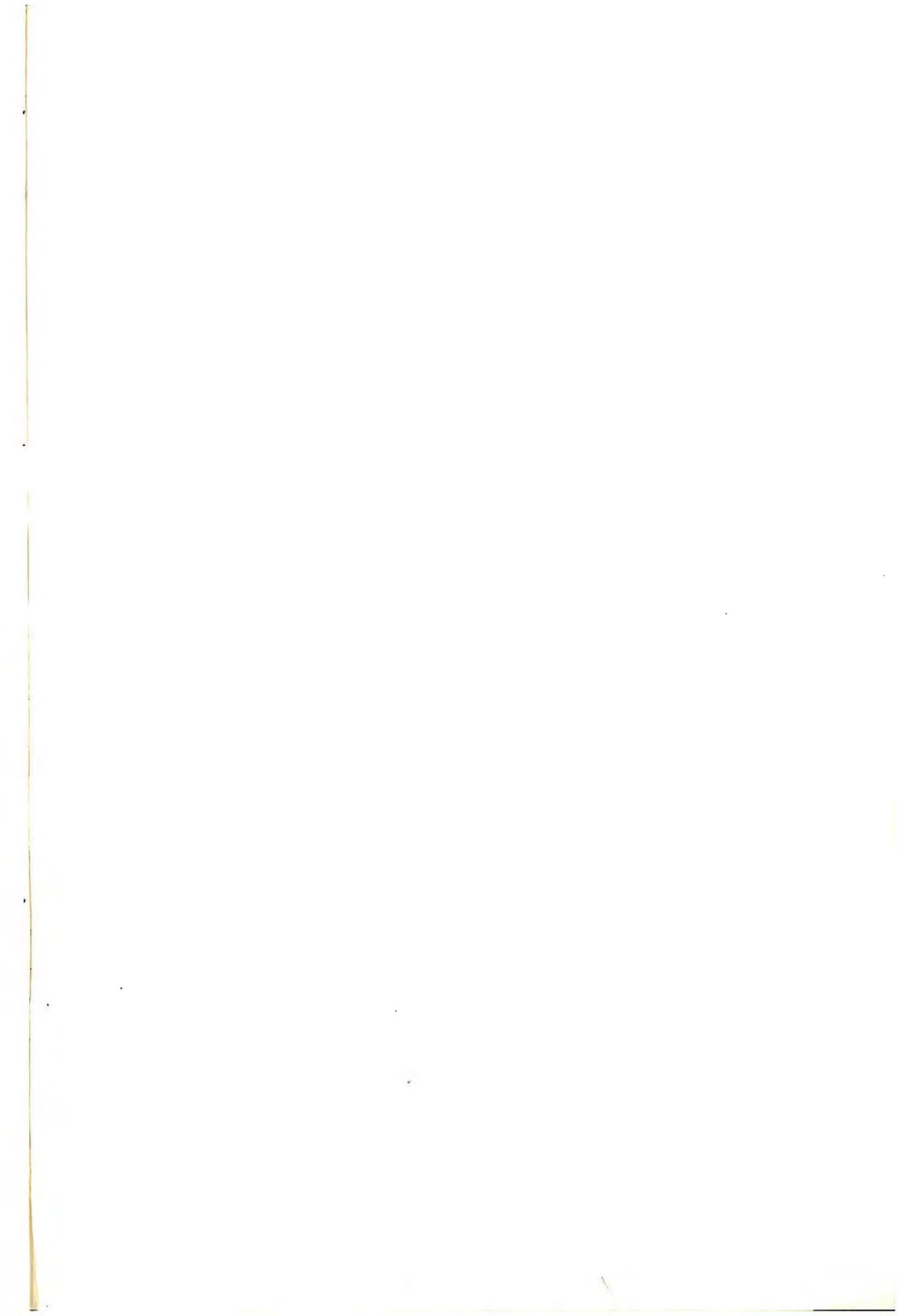
ناصر بخارانی

از سخنوران قرن ششم هجری
با مقدمه و شرح احوال و حاشی

دکتر مهدی درخشان

بکوشش

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی



از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نورپانی



۱

رواجی یافت دنیا رمعانی
که ناصر سکه امی نو برنخن زد

دیوان اشعار ناصر بخارانی

از سخنوران قرن ششم هجری
با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش
دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

۱۲۴۹۴۹

PK 6497
N 247
A11D-i

از این کتاب يك هزار نسخه بر كاغذ ۸۰ گرمی در چاپخانه افق چاپ شد .
کلیه حق طبع به بنیاد نیکوکاری نوریانی تعلق دارد .
این کتاب به شماره ۱۱۸۵ مورخ ۹۰ آبان ۵۳ در کتابخانه ملی به ثبت رسید.

بنام خداوند بخشندهٔ بخشاینده

تذکره نویسان متقدم که شرح حال شاعران را نگاشته و کم و کیف ماجرای زندگانی‌شان را از سواد به بیاض آورده‌اند، در منابع و مآخذ و مدارکی که در دسترس داشتند، اساساً غوری و فحصى کامل و تبعی و تحقیقی شامل نکرده‌اند و اگر هم بذکر نام و نشان و مولد و مسقط الرأس و تاریخ تولد و وفات و فهرست ممدوحان و معاصران و مختصری منتخب از آثار آنان بسنده نموده‌اند، چون بحث و نقدی بجای تجزیه‌ای و تحلیلی بسزای عمل نیاورده‌اند، لاجرم نوشته‌هایشان بیشتر هنگام بزلالت و سقطات و تسامحات و تغایرات و اختلافات و التباسات عجیب و غریب در آمیخته است که جوینده و خواننده را در مرور و مطالعه، بشک و تردد و وسواس و احتیاط دوچار میسازد و گاه نیز گمراه می‌کند.

مثلاً نام و کنیه و لقب شاعر یا پدر و یا مولد او بصور مختلف و وجوه متفاوت، مسطور و مذکور افتاده است! یا زمان حیات گوینده‌ای، با عصر زندگی اعیان و معاریف معاصرو یا سلاطین و امراء معاهد او، مطابق و موافق نیست و یا در تاریخ‌هایی که برای تولد یا وفات سراینده‌ای یاد کرده‌اند وی اساساً در آن موقع هنوز بدنیا نیامده و یا مدتها بعد از آن زنده بوده است! نیز بسا اتفاق افتد که آثار شاعری

کلاً یا جزاً در قلمرو مرده ریک شاعری دیگر جای گرفته است!

این آشفته‌گی و بهم ریخته‌گی را سبب آنست که بسیاری از مؤلفان و گـرد آورندگان تذکره‌ها، علی‌التوالی یا علی‌التناوب، از هم اقتباس و یا، به بیان دیگر، استنساخ و یک اشتباه و خطرات تکرار کرده‌اند، بی آنکه در صحت و سقم و خطا و صواب مقتبسات و مستنسخات خود امعان نظر کرده باشند. بعلاوه اگر هم دیوان یا آثار مخطوط شاعری در دسترسشان بوده است، بعلت کثرت مشغله یا تنگی حوصله، فرصت و مجال نیافته‌اند آن را، از سر تا بین و از صدر تا ذیل، بخوانند و نکات در بایست مبنی بر مشخصات فردی و تعینات اجتماعی و خصائص زندگی و دقائق هنری و لطائف ذوقی و نام و نشان درست ممدوحان و معاصران صاحب دیوان را از خلال ابیات، بدر آورند و با مأخوذات و مستنبطات تاریخی تطبیق کنند و چون نقادی بصیر و صرافی خبیر، صواب را از خطا و سر درازناسره و ناب را از مـشوش باز شناسند و تنها بذکر اقوال و آراء موثوق و مستند بپردازند.

مهم‌تر از همه، هیچیک از آنان بدون نکته اساسی و مهم مطلقاً توجه نداشته‌اند: یکی، تحقیق در احوال و اوضاع زمان و مکان زندگی شاعر، از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، که بی هیچ گفته‌گو هر یک از این مراتب، بر حسب شدت و ضعف، در نحوه تفکر و تعقل و روش حکم و قضا و تشخیص ذهن و پرورش روح و اخلاق شاعر نفوذ و رسوخ کامل و شامل دارد و موجبات تأثرات و انفعالات ضمیرا و را فراهم می‌آورد و بالنتیجه در ایجاد آثار فکری و ذوقی وی دخالت می‌کند. دو دیگر، تتبع مستوفی در آثار بجای مانده او که بطور قطع شارح حال و مبین اخلاق و مجلای خلیجانات روحی و هیجانات ذوقی و حوادث و سوانح زندگی است.

به بیان دیگر، تذکره نویسان اساساً با فعال و اثرات محیط در شاعر و تأثرات و انفعالات شاعر از محیط، خود را آشناساخته‌اند و از این مقوله، در شرح حال صاحب ترجمه، حتی باشارتی هم نپرداخته‌اند. منتخباتی هم که از آثار هر شاعر بعمل آمده است اغلب حاصل ذوق مرتذکره نویس و گاه تقلید صرف و اقتفای محض از تذکره‌های متقدم بر زمان او بوده است.

حاصل کلام آنکه ، نمیتوان باین شرح حالها اطمینان جزرم و اعتقاد مطلق داشت و بآنچه نوشته‌اند بسنده کرد و همان را حجت دانست و منتخبات مذکور را بهترین آثار بشمار آورد.

مسطورات اغلب این تذکرها در باب هر شاعر ، ابتدا يك سلسله عبارات مسجع و مقفی و يك رشته جملات کلی با طنطنه و طمطراق ، بشکل تعارفات جمیله و محسنات بدیعه ، است که کمتر میتوان در آن دقایق مسلمه و حقائق امیته یافت و بعد مختصری است از شرح حال.

در باب شاعری که این کتاب مستطاب بشرح حال و دیوان اشعار او اختصاص یافته است ، قاطبة تذکره نویسان مانند عبدالرحمن جامی در بهارستان و ابن علاء الدوله سمرقندی در تذکرة الشعراء و غیاث الدین بن همام الدین شیرازی خوند میر در حبیب السیر و امین احمد رازی در هفت اقلیم و تقی الدین اوحمدی حسینی کازرونی در عرفات العاشقین و محمد میر خواند در روضة الصفا و محمد مظفر حسین متخلص به صبا در تذکرة روز روشن و شمس الدین سامی در قاموس الاعلام و داغستانی در ریاض الشعراء و محمد علی مدرس تبریزی خیابانی در ریحانة الادب و رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین و آقا بزگ تهرانى در الذریعه و تقی تاشانی در زبدة الاشعار و محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء و نیز در نسخه خطی شاعر کتابخانه ملک و در تذکرة های هندی و تذکرة مرات الخیال امیر شیر علی خان لودی و سفینة خوشگو و تذکرة ارمغان آصفی و تذکرة صبح گلشن سید علی خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری و نتایج الافکار محمد قدرت الله گویاموی ، بر همان راه و رسمی که یاد شد ، اشاراتی مختصر و ناقص درباره او دارند و تنها پروفوراد وارد یرون در کتاب جامع خود (از سعدی تاجامی) نسبت با و خاموش است.

از مجموع و خلاصه این تذکرها و کتابها میتوان شرح حال شاعر را بدین عبارات خلاصه کرد:

.... زبدة المجردين والموحدين ، عمدة الشعراء والفقراء ، گوهر بحر سخن گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، مقبول حضرت باری ، درویش ناصر بخاری ، درویشی است صاحب حال و سالکی حمیده خصال ... اگر چه درزی شاعری و بی تکلفی روزگار میگذراند ، اما از عالی همتان درگاه الهی بوده قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده ... همچو آئینه نمدپوش و همچو شمشیر گوهر فروش بودی ... شعر او

خالی از حالی نیست و بوی فقر از سخنان او میآید... همیشه نمدی کهنه در سرو خرقه‌ای ژنده در برداشت و کتابی کهنه زیر بغل مینهاد... با لباس فقر سیاحت نمودی و به گام مجرد عرصهٔ زمان طی نمودی... در روزگار سلطان ابوسعید میزیست... سلطان اویس را مدح گفت و از او بانعامات و اکرامات وافعی منتفع گردید... از شعرای ماوراءالنهر است و در اشعار او چاشنی از تصوف است... محمد پارسا او را در یکی از بازارهای بخارا مست دید تعظیم کرده، بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده، از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده قبول نکرده و مرتبه‌ای خواسته که مافوق آن متصور نیست... بوقت عزیمت بیت‌اله چون بدار السلام بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب بمرتبهٔ اعلی بود، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت، سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان گذشت: (دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است) و بدرویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی تأملی گفت: (پای درزنجیر و کف بر لب مگرد یوانه است)... وی را با سعید هروی محاجات واقع شده... دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت بنظر رسید، الحق اقسام سخن را خوب گفته، نزدیک ۵۰ قصیده دارد... اگرچه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار ده بیت از او اکتفا میشود... دولتشاه ابیاتی دیگر از ناصر میآورد که بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری میشود...

در همین مشروح مختصر که در بالا یاد شد، با آنکه تذکره نویسان، بظن متأخم یقین، مطالب خود را، کلاً یا جزاً از یکدیگر گرفته‌اند، اختلافات و سقطات و نواقص فراوان است:

- ۱- یکی او را ناصر و دیگری نصیرالدین مینامد.
- ۲- یکی او را ناصر بخاری، بسیاق عبارت عربی، و دیگری ناصر بخارائی بسیاق زبان فارسی، میخواند.
- ۳- یکی او را ملك الشعراء خواجه ناصر و دیگری درویش ناصر می‌شناسد.
- ۴- ملاقات او را با سلمان ساوجی، شاعر معاصر او در قرن هشتم هجری،

در شهر بغداد ، یکی قبل از عزیمت بمکه معظمه و دیگری بعد از آن نوشته است.

۵ - دیدار و گفتگو و مشاعره و مناظره این دو شاعر را هر يك بنحوی بیان داشته‌اند.

ع- معلوم نیست شاعر در کجا و بچه‌روز و سال بدنیا آمده ، چند سال زیسته ، بکدام مکان و بچه زمان از جهان رفته ، تحصیلات او در چه پایه و مایه بوده ، در کجا و پیش کدام استادان درس آموخته ، در دوران حیات چگونه بسر برده ، مؤونت معیشت از کجا بدست آورده ، با چه کسانی محشور و مأنوس بوده است ؟ معاصران و معاهدان او ، از عالم وفقیه و قاضی و ادیب و شاعر و امیر و وزیر و سلطان ، کیانند ؟ فطریات و مکسبات و خلیقات او چه بوده ، بکدام شهرها سفر کرده و در جستجوی چه جهانگردی پیشه‌گزیده ، در شعر از چه سبکی پیروی نموده ، خصوصیات و ابتکارات و ویژگیهای اسلوب سخنوری او چیست ؟ او را در چه درجه و مرتبه‌ای میتوان جای داد ؟ آثارش از نظم و نثر چه بوده و چه باقیمانده است ؟ از همه مهمتر آنکه ، چون در قرن هشتم هجری میزیسته و شاعری پیشه داشته ، آیا باغزلسرای شاهکار آفرین زبان پارسی حافظ شیرازی دیداری و رابطه‌ای و مناظره‌ای و مکاتبه‌ای داشته است یا نه ؟ اگر داشته در کجا و یا بچه وسیله بوده و اگر نداشته پس غزلهایی که بیک وزن و قافیه و روی از این دو شاعر باقیمانده و الفاظ و ترکیبات و تعبیرات متشابه و متمایلی که در غزلهای آندو وجود دارد چگونه قابل تفسیر و تساویل است ؟

پس جای سخن نیست که اغلب تذکره نویسان ، بارجوع سرسری بمدارک و مآخذ و بررسی اجمالی دیوان شاعر ، نوشته‌های یکدیگر را پس و پیش و کم و بیش تکرار کرده‌اند چنانچه صاحب تذکره نصر آبادی ، قاضی ناصر بخارائی ، قاضی عسکر عالیجاه عبدالعزیز خان شاعر قرن یازدهم را ، شرح داده است ولی اغلب تذکره نویسان هندی مانند صاحب تذکره روز روشن ، بی توغل و توجه ، او را ، با ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم یکی دانسته و سوانح و حوادث عمر یکی را برای دیگری بیان داشته‌اند و تنها صاحب تذکره نشتر عشق این دو ناصر را دو کس دانسته است : یکی

درویش ناصر بخارائی شاعر مباحث عنه ما و دیگر قاضی ناصر بخارائی شاعر و قاضی اردوی عبدالعزیز خان. بنابراین باسانی و روشنی میتوان دریافت که از نوشته‌های این تذکره نویسان، در باب شرح حال کامل و شامل ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم، معاصر حافظ شیرازی و سلمان ساوجی، دو شاعر معروف این قرن، اطلاعاتی محقق و موثوق که بتوان بآن استناد جست بدست نمی‌آید و برای این منظور باید وسیله‌ای دیگر پیدا کرد. با همه اینها، این نکته بسیار مهم یاد کردنی است که این تذکره‌ها و سفینه‌ها و خزینه‌ها و جنگها و کشکولها و زنبیل‌ها و چنته‌ها، با همه نواقص و سهل انگاریها و اشتباهات و تسامحات و تناقضات و التباسات که در بردارد، باز استاد و مدارکو مآخذی فوق‌العاده ارزنده و محترم و عزیز و مغتنم است و نباید خدمت گرانمایه و بلند پایه مؤلفان با شوق و ذوق و گرد آورندگان با صبر و تحمل آنها را نادیده گرفت. زیرا گروهی از آنان، در موقع تألیف و تحریر تذکره خود، به تعدادی کتابها و دیوانهای مخطوط و منحصر بفرد متقدمان و شاعران دسترس داشتند و از مندرجات آنها مطالبی و اشعاری گرفته و در تذکره‌های خود آورده‌اند که اینک، در زمان ما، آن مخطوطات یا بکل از میان رفته و یا معلوم نیست در گوشه کدامین کتابخانه از جهان پهنای بر جاست؟ پس اگر این تذکره‌ها هم در میان نبود اکنون ما، بطور مسلم، از آنچه وجود داشت خبری نداشتیم و نشانی نمیدانستیم! مثلاً اشپیر نگر، خاورشناس ایران دوست، در کتاب خود می‌نویسد که شرح حال ناصر بخارائی را در زبدة الاشعار تقی کاشانی دیده است اما در نسخه خطی و ناقص زبدة الاشعار که اکنون در کتابخانه ملی موجود است نامی از ناصر بخاری دیده نمیشود و معلوم نیست آن نسخه کامل مخطوط که در دسترس این مستشرق بوده و بشماره ۷۲ معین شده اکنون در کجاست؟

از سی چهل سال پیش، در باب مباحث تاریخی و نگارش شرح بزرگان و دانشمندان، راه و رسمی تازه مرسوم و متداول گشت که بیشتر جنبه علمی و فنی و نحوه تحقیقی و تتبعی داشت. هر چند مسئله تحقیق و تتبع در مسائل علمی و فلسفی و علم رجال و انساب (بیوگرافی) از دیر باز در مکتب‌های قدیم معارف اسلامی ایرانی بطور کامل و شامل، رواج داشت ولی چون این و تیره تتبع و تحقیق و روش کار دقیق

و عمیق ، از سوی خاورشناسان ایران دوست و مستشرقان فرهنگ پژوه آغاز شد ، «بروش تحقیق اروپائی» یا «کار غربی» معروف گردید. گروهی از محققان و متجسسان ایرانی زمان ما نیز آنرا پسندیدند و بعنوان طریق مختار خود برگزیدند و بسدین روش بمقابله و تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیق تعدادی از کتابهای مهم مخطوط و نسخ نایاب یا کمیاب علمی و فلسفی و تاریخی و عرفانی و ادبی و تحریر و تسطیر شرح حال گروهی از اعظام و اکابر عالمان و حکیمان و عارفان و شاعران پرداخته و آثاری بسیار گرانمایه و بلند پایه ، در حدا علای تحقیق دقیق و تتبع انیق ، عرضه داشته. و حتی در بعضی موارد پایه کار را ، از لحاظ غایت عمق غور و فحص و استقصا و نهایت حزم و احتیاط و استقراء و شدت دقت و امانت ، از اروپائیان بالاتر گذاشته اند و باید آنان را ، بی هیچگونه سخن ، از پیش کسوتان و طلایه داران مکتب جدید تحقیق علمی ایران بشمار آورد و برای آثار فخیم و فاخرشان ارزشی بسی اندازه قائل شد.

تا آنجا که بیاد دارم ، بی توجه به هیچگونه درجات تقدم و تاخر ، مردگانی بر حمت

یزدان پیوسته مانند سید احمد رضوی ادیب پیشاوری و سید حسن تقی زاده و محمد قزوینی و علی اکبر دهخدا و سعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی و بدیع الزمان فروزانفر و محمد تقی بهار ملک الشعر او احمد بهمنیار و دکتر محمد معین وزندگانی مغتنم الوجود چون جلال الدین همائی ، سید محمد محیط طباطبائی و سید محمد تقی مدرس رضوی و نصر الله فلسفی و امیری فیروزکوهی و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر ذبیح الله صفا و سید صادق گوهرین و دکتر باستانی پاریزی و عباس زریاب خوئی و دکتر مهدی محقق و مسعود فرزاد و دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر عبدالحسین نوائی و سید عبد الله انوار و دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر پرویز خانلری و مجتبی مینوی و دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر جلال متینی و سید مهدی فروخ خراسانی و دکتر علیمحمد مژده و دکتر مظاهر مصفا درخور ذکرند. دور نیست از مردگان و زندگان نامهایی

ارزنده از قلم اقتاده باشد. اکنون نیز محققانی جوان و پژوهندگان پرتوش و توان وجود دارند که در همین مکتب درس خوانده و برآمده و بچرخ افتاده و دور گرفته اند و با اطلاعاتی وسیع و ذهنی و قاد و نظری نقاد و استعدادی خداداد و حافظه ای قوی و قریحه ای مستوی و ذوقی سلیم و طبعی مستقیم ، بروز و بشب ، بسی هیاهو و

غوغا و تفاخر و ادعا، بغور و فحوص مشغولند و از حاصل تحقیقات و تتبعات گرانقدر و شکوهمند خود بفرهنگ نامدار کشور ایران و مدنیت جهان رونق و صفا و روشنی و جلالی بخشند.

از خداوند جل و علا خواستارم که شماره آنان را زیاد کند و بآنان فراغ حال و آسایش خیال عنایت فرماید و حاصل رنجشان را روز بروز فراوانتر و گرامندتر گرداناد.

بی شک از آنجمله است مؤلف شریف این تألیف منیف، پژوهنده تیز نظرو محقق والا اثر، آقای دکتر مهدی درخشان و فقه الله تعالی که در گردآوری دیوان کامل و شامل و مصحح و منقح خواجه ناصر بخارائی، شاعر فراموش شده قرن هشتم هجری، معاصر خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و نیز در تحریر و تسطیر شرح حال مبسوط و مستند و ابراز نظرهای ثاقب و اظهار آراء صائب چندین سال در کمال صبر و حوصله و استقامت و استقامت و حزم و احتیاط و فراست و دقت، رنجها بر تن خویش هموار ساخته و از مضائق و مخاوف مشکلات و معضلات خسته و نفس گسسته بیرون بسته و سرانجام از حاصل التقاطات و تحقیقات خود گوهری دلار آ و جانفزا برگنجینه فاخر و نفیس شعر و ادب پارسی افزوده و نسام و نشان و منزلت و اعتبار شاعری گمگشته و از یاد رفته را زنده و روشن ساخته است. تنها نگاهی بمقدمه و فهرس مختلف این کتاب و توجهی بآخذ و مدارك و کتابهایی که برای تهیه آن مورد مطالعه قرار گرفته و دقت و حوصله ای که در مقابله هفت نسخه مخطوط دیوان شعر بمصرف رسیده است نشان میدهد که در این کار دقیقه ای غفلت نشده و نکته ای از قلم نیفتاده و کار در نهایت تحقیق و غایت تتبع انجام گرفته است که از آن بهتر شاید متعذر و متعسر باشد.

در مقابله و تصحیح و تنقیح متون قدیم، معمولاً دو روش تحقیقی و علمی متداول است: یکی آنکه اقدام نسخ یعنی نسخه ای را که بتاریخ وفات یا زمان حیات صاحب اثر نزدیکتر باشد اساس و پایه و متن قرار دهند و بعد اختلافاتی را که با نسخ مخطوط دیگر دارد، با کمال صبر و دقت، استخراج کنند و در حاشیه بنویسند و سپس اگر مرجحات و یا تبدیلی با حسنهایی بذهن مصحح خطور کند، خواه ذوقی

و استحسانی و خواه منطقی و اجتهادی، بطور جداگانه، در آخر کتاب بیاوردند. بدین طریق خواننده و پژوهنده میتواند باصل کلمه در نسخه اقدم و به نسخه بدلتهائی که اغلب تحریفات و تأویلات کتّاب ناشی و نساخ نساوارد است پی برسد و نیز بمرجمات و تبدیل باحسنهائی که در حین تصحیح، بتصادف یا توارد، بذهن مصحح آمده و ممکن است بعدها فراموش شود و یا اساساً بذهن دیگری خطور نکند آگاه میشود. دو دیگر آنکه نسخه ای را که بنظر صحیح تر و مهذب تر و از هر حیث کاملتر است متن و اساس قرار دهند و بعد نسخه بدلها و مرجحات و تبدیل باحسنهها را بهمان طریق که یاد شد در حاشیه بیاورند. پیروان این روش معتقدند که اقدم نسخ همیشه اصح نسخ نیست و نمیتواند باشد. بنابراین چرا باید نسخه ای را که ناقص و مغلوط بودن آن مسلم است، تنها بدلیل آنکه تاریخ کتابت آن بزمان صاحب اثر نزدیکتر است، اساس قرار داد؟

بهتر آنست بر عایت حال خواننده و پژوهنده که در خواندن متنی بهر قسم بمشکلی برخورد و مجبور نشود بهر لحظه چشم از متن برگرفته و بحاشیه بکشانند، نسخه ای که طبق ذوق سلیم و طبع مستقیم اصح بنظر میرسد، و لو اقدم نباشد، متن کار قرار گیرد.

در هر حال اینگونه آثار عتیق و کتب مخطوط بخصوص اگر نسخ آن فراوان نباشد در حکم میراث و یا موقوفه ایست که از مورثی یا واقفی بجای میماند. بنابراین بر متولی امین وقف و قیم محتاط صغیر (یعنی مصحح)، بضورت شرعی و التزام عرفی، لازم و متعین است که در کار خود پیوسته نگران و در آنچه میکند دل و دستش لریزان باشد مگر خطائی و ترك اولائی از او سرزنند.

آقای دکتر درخشان در تصحیح دیوان ناصر، با اعمال نهایت دقت و امانت و الزام غایت حزم و احتیاط، روش دومین را برگزیده اند و نسخه خطی کتابخانه فاتح استانبول را، با آنکه اقدم نسخ نبود، ولی چون غلط و سهو و اشتباه کمتر داشت و از شش نسخه مخطوط دیگر صحت و اعتبارش بیشتر بود، متن و اساس قرار داده اند و بعد نسخه بدلتهائی را که بنظرش مرجح آمده در این متن تصحیح کرده و بقیه را در حاشیه نوشته و سقطات نسخه اصل را

هم از روی نسخ دیگر استخراج کرده و در متن آورده اند. ولی در هر کجا کلمه ای مغلوط و نامفهوم بود و از نسخه بدلها هم گره مشکگل گشوده نمیشد عیناً و بسی هیچگونه تصرف و دخالت دادن ذوق شخصی، در متن باقی گذاشته اند مگر دیگران پس از یافتن نسخه ای معتبر، خطاها را بصواب باز آرند.

بنا بر این آقای دکتر درخشان با آنکه دومین طریق متداول و متعارف تصحیح متون را برگزیده اند ولی از اصول آن هم در چند مورد عبودل کسرده اند که البته بسلیقه شخص ایشان ارتباط دارد و با صل مطلب خللی وارد نمیآورد.

طبق تحقیقات دکتر درخشان نکات مهم شرح حال ناصر بخارائی روشن است و در آن وجوه ابهام و اشکال فراوان وجود ندارد. اینک ما میدانیم:

درویش یا خواجه ناصر که ناصر نیز تخلص میکرد یا ناصر لقب داشت، در نیمه اول قرن هشتم هجری، میان سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰، در شهر بخارا، از بلاد ماوراءالنهر (خراسان بزرگ)، از قلمرو خاك پهنای ایران، به دنیا آمده و از آنرو به بخارائی (بسیاق زبان پارسی) یا بخاری (بسیاق زبان عربی) معروف شده است. آغاز جوانی را در مسقط الرأس خود بخارا بود و در مکتب آنجا نزد حمیدالدین و دیگران مقدمات را فراگرفت و در علوم دینی و معارف اسلامی بدرجه کمال رسید بدان پایه و مایه که در زمره عالمان دین قرار گرفت، از آن پس، با نگین غریزه، طالب سیروسیاحت در آفاق و انفس شد و بجهانگردی پرداخت. ولی چون پروانه سبکبال و خوشحال، یکدم در یکجا قرار و آرام نمیگرفت و چون باد مشکین دم صبا، هر لحظه بباغی و هرگاه بر شاخ گلی دیگر جای می گزید و حتی به بعضی نقاط بتکرار آمد و رفت داشت. در دوران حیات، تبریز و بغداد و اردبیل و عراق و شام و دمشق و هرات و شروان و حجاز و مکه و مدینه و نجف و مشهد و شابران و شماخی و شاید هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم را دیده باشد. هر چند در آثار خود از فوائد سفر سخن دارد ولی همیشه هوای دلش بآب و خاك بخارا، یعنی موطن و مولدش، کشیده میشود و در آخر عمر باین آرزوی دل دست یافت و در دیار مألوف و مسکن مأنوس، یعنی بخارا، رحل اقامت افکند. ناصر بینوا و تهیدست بود، جز نمدی کهنه در سر و خرقة ای ژنده در بر و کتابی کهنه زیر بغل نداشت

وزندگانى بکلفت و عسرت میگذاشت و گاه برای خوراك يکروزه حیران و سرگردان بود. اغلب سفرها را با پای پیاده می پیمود، در آخر عمر، در حجره ای تنگ و نار و شکسته و شکافته در و دیوار، با بیماری و بی چیزی، دست در گریبان بود، پس نشکفت اگر گاه بگاه لب بشکوه باز میکند و از رنج تن و سوز جان و ناتوانی پیری و سپیدی مو و خمیدگی قامت می نالد و میخروشد.

تاریخ و محل وفات ناصر بدرستی روشن نیست. تذکره نویسان در این باب اختلاف دارند و تاریخهائی را که ثبت کرده اند غیر صحیح و ناصواب است. باقرب احتمال، میتوان گفت میان سالهای ۷۸۱ و ۷۹۰ هجری مرده و چون بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰ دنیا آمده پس میان ۶۶ تا ۷۰ سال عمر کرده است.

ناصر پادشاهان و امیران و وزیران و قاضیان و خواجگان و بزرگانى زامدح گفته است که بعضی سرشناسند و برخی شاید در زمان خود معروف بوده اند ولى اهمیت تاریخی ندارند. از آنجمله هستند:

۱- سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ (۷۵۷-۷۷۶ هجری قمری) از نامبردارترین امیران سلسله آل جلایر، مر با و دست پروده سلمان ساوجی، شاعر معروف قرن هشتم.

۲- سلطان جلال الدین حسین جلایر فرزند سلطان معزالدین (۷۸۶ - ۷۸۴ هجری).

۳- ملك عزالدین حسین پادشاه کرت (۷۳۲ - ۷۷۱) از پادشان آل کرت.

۴- جلال الدین هوشنگ از پادشاهان شروان.

۵- شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات ۷۳۵) و شیخ صدرالدین اردبیلی (وفات ۷۹۴) نیای بزرگ پادشاهان صفوی.

۶- تاج الدین قاضی شیخ علی (۷۸۴ هجری) از قاضیان دوران آل جلایر.

۷- عده ای از وزیران و امیران و قاضیان که لقب شمس الدین و غیاث الدین داشته و در نیمه قرن هشتم در دولت ایلکانیان و آل جلایر میزیستند و امهات امور آنان را کفایت میکردند. متأسفانه در اشعار ناصر بهمان ذکر القاب بسنده شده و نامشان تصریح نگشته است تا معلوم شود چه کسانی.

۸- بعلاوه درد دیوان و قصائدی بمدح افراد و وجود داد که بمدحان شناخته نیستند.

ناصر بظاهر شاعری مدیحه سرا و مایل بتملق و مداهنه است یعنی خصائلی که در آن قرن‌ها و در هر زمان دیگر رایج بوده است، اغلب شاعران آن زمان برای کسب معیشت و یا تحصیل مقام و منصب، صاحبان زر و زور را ستوده و مدحهای خفیف و کمرنگ و یا شدید و پررنگ در میجامد و صافشان سروده‌اند. البته هستند کسانی از آنان که بعدها از کرده پشیمان شده و لب از چایلو سی بسته و بکنجی نشسته و بقیه عمر را بعبادت یا هدایت پرداخته‌اند و از آنچه گفته بودند استغفار کرده‌اند. باغوردیو ناصر میتوان یافت که وی با آنکه ظاهراً از این خصلت اهل زمان خود بیرون نیست ولی در باطن عزیز النفس و منیع الطبع و درویشی آراسته و قلندری پاکباز و بی‌نیاز بود و همینکه جزئی مؤنث بدست می‌آورد بان قناعت می‌ورزید و نعره‌هل من مزیدنمی کشید و از افزون طلبی و زیادت‌خواهی و آبروریزی جان را، زیادت‌تر از حد، آزرده ورنجه نیم‌ساخت! ناصر بدانش و فضل خود تفاخر می‌جست و بقول خود، اگر از درم فقیر بود در هنر توانگر بود. وی مسلمانی پاک اعتقاد و ظاهراً شیعی مذهب و از دوستان خان‌دان وحی و تنزیل و از ارادتمندان آستان نبوت و ولایت و از ثناگویان بی‌ربای آل عبا علیهم‌التحیه و الثناست.

ناصر به عرفان و تصوف و سیر و سلوک توسل و تمسک می‌جست و بوی عطر آگین و رایحه جان‌پرور عرفان و تصوف از خلال اشعار او بمشام جان خواننده میرسد. بنابراین میتوان، به پیروی از اغلب تذکره نویسان، او را شاعری عارف دانست بی آنکه بتوان برای او مرادی و مرشدی دستگیر و خرجه پوش معلوم و مشخص ساخت ناصر، مانند همه عارفان از دنیا گذشته و وارسته و صوفیان پاکباز و بلندپرواز، باریب و ربا و تزویر و تدلیس صوفیان فاسق و خرجه پوشان فاجر و نیز زهد دروغین فقیهان خشک مغز تردامن مخالف و معاند بود و آنان را سرزنش و نکوهش میکرد و از این لحاظ اشعارش با اشعار شاعر بزرگ معاصرش حافظ هم‌رنگ میشود.

ناصر به بزم طرب و آهنگ چنگ و بانگ نی و آوای رود و نرد باختن و کعبتین انداختن و باده‌گساری و شب‌زنده‌داری میل داشت و خلاصه اهل دل و مردم حال بود.

اغلب شاعران قرون سالفه، در بیشتر علوم و فنون متداول و متعارف زمان خود مبرز و متبحر و مکتب دیده و درس خوانده بودند و دو نجاتیه تبع ستقصا و توغل و ممارست در آثار علمی و ادبی و فلسفی و تاریخی و حتی طب و نجوم و طبیبی و ریاضی، دماغی و فکری سخته و پخته داشتند و فن و صنعت شعر گوئی و سخن سرائی را نوعی تفریح و تقنن و ابراز ذوق و هنر و وسیله ای برای تقرب باریاب قدرت و نفوذ و طریقه ای بجهت کسب مال و منال و منصب و مقام بشمار میآوردند. این وسیله و واسطه، در هر دوره ای از زمان، بشکلی و بگونه ای دیگر ظاهر میشود ولی همیشه وجود دارد و نمیتواند وجود نداشته باشد! هزار افسوس که عالمان و حکیمان و شاعران را از دست یازی بآن گریزی و گزیری نیست!!

ناصر نیز که در این قرن میزیست، هم از آنان و هم چون آنان بود و نمیتوانست نباشد. بنا بر این وجود قصائد مدح در ستایش ازار باب حل و عقد امور که کارگشایان دوران و کارفرمایان زمان بودند، در دیوان وی، فراوان است و عجب نیست. ولی از همین آثار میتوان دریافت که وی در علوم ادبی و عربی و معارف اسلامی، از صرف ونحو و معانی و بیان و حدیث و تفسیر و فقه و تاریخ و لغت و علم الرجال و طب و نجوم و ریاضی و حکمت و عرفان و موسیقی صاحب نظر و واجد اثر است.

ناصر گاهی در مقام مباحثات و تفاخر و خود ستائی بر می آید و چون فضل و هنر بیشمار و بینوائی و بی چیز ی تن و جان آزار را در خود همنعان و شاهد دولت و نعمت را با کو کبة جهالت و حماقت در دیگران همراه می بیند، لب بشکوه می گشاید ولی در هر حال و مقام، آنچه گفته همه سخته و پخته و تافته بافته دست استادی هنرمند و موجب تیز شدن آتش حسد در دیگران خاطر مدعیان و منکران او بوده است.

ناصر در انواع و اقسام شعر، از قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و ترجیع بند و دو بیت و مفردات پایه ای بلند و مایه ای قوی دارد. در سبک شاعری و اسلوب سخنوری نه مبتکر صرف است و نه مقلد محض و میان این دو حال برای خود «حالی» پیدا کرده است. در قصیده بشاعران نامدار قصیده سرا چون عنصری و انوری و عسجدی و سنائی و خاقانی و فاریابی و معزی نظر دارد. بداندان اقتفا میکند و از آنان شاهد میآورد. ناز پروردگان طبع و قاد و تربیت یافتگان قریحه خداداد خود را،

باثر کبیات و تعبیرات محکم و منسجم و معانی فخیم و بدیع و الفاظ سلیم و جزیل،
عرضه میدارد و هر هفت کرده بیازار دلبری و جلوه گری میکشاند .

قصائد غرای او (در حدود ۲۴۵۵ بیت است) فخامت و رشاق و طنطنه و طمطراق و
دلبده و کبکبه سبک اصیل و فاخرتر کستانی یا ماوراءالنهری یا خراسانی را داراست ،
یعنی سبک و اسلوبی که قالب و انگاره فصاحت و بلاغت بوده و بزبان شیوای پارسی
دری فرو شکوه و رونق و آبرو بخشیده است .

با اینهمه ، ناصر را باید شاعری غزلسرا دانست زیرا از ۸۵۰۰ بیت شعری که
از او باقیمانده و بمارسیده بیش از نیمی ، یعنی در حدود ۴۵۸۶ بیت ، بشیوه غزل است .
غزل یکی از اشکال بغایت عالی و یکی از مظاهر بی نهایت جمیل شعر پارسی است که
دو نادره زمان و ادبی جهان ، شیخ اجل و خواجه اعظم ، مصلح الدین سعدی شیرازی و شمس الدین
حافظ شیرازی ، برترین و فاخرترین نمودار و مسطوره آنرا بر بساط پر رنگ و بوی خلعت
گسترده اند و باید آنها را مظاهر والا و مثل اعلا ی دقت فکر و رقت نظر و عذوبت بیان و
ظرافت طبع و لطافت ذوق جهان آفرینش دانست .

افسوس که در این دیباچه مجال سخن تنگ است و نمیتوان در باب
تحول و تطور غزل در شعر پارسی شرحی مستوفی آورد تا معلوم گردد این قسم شعر از قرن
سوم تا قرن هفتم ، یعنی از زمان رودکی تا سعدی ، چه مراحل را طی کرده و چگونه این
زاده و دست پرورده لطف قریحه و طبع و جوهر ذوق و هنر آدمی ، از فرش سفلی بعرش اعلی
پرواز کرده است . یک نگاه اجمالی نه تفصیلی بغزلهای رودکی و عنصری و انوری و سنائی
و فرخی و خاقانی و شاعران معاصر یا متعاقب آنان با غزلهای دو مبدع و مبتکر و خلاق و
نوآور و شاهکار آفرین ، یعنی سعدی و حافظ ، آشکارا معلوم میکند که فرق از کجاست تا کجا؟
از دیواری محکم با آهن و سنگ تا پرده نرم و لطیف از پر نیان هفت رنگ . آنجا ، همه صلابت
لفظ و قوت معنی و تعقل و جزالت ترکیب و قدرت تعبیر و طنطنه و طمطراق اسلوب بیان و
اینجا ، همه لطافت و رقت معنی و احساس و ظرافت ترکیب و روشنی تعبیر و روانی و شادابی
چریان کلام . بالاخره آنجا همه خشت و گل و این جا همه جان و دل .

بنابر این از قرن سوم تا قرن هفتم یعنی در مدت نزدیک پنج قرن ، پانصد سال ، گردش
زمان ، همه اجزاء غزل نه یک یادی جزء آن ، بکلی دگرگون و منقلب شد و اساسا غزل سرائی
کم و کیف و حال و روال و زبان و بیانی دیگر پیدا کرد . مفهوم انقلاب ادبی و هوس

نوآوری لفظی و معنوی، عقلی و تخیلی و ذوقی و هنری، بتسام معنی الکلمه، در قلمرو تحول غزل شعر پارسی مصداق پیدا کرده است. این خواستۀ روشنفکران و نوخواهان و انقلاب طلبان است که در هر عصر و زمان طالب و شائق آن هستند، و چنانکه امروز نیز در ایران، گروهی همین مطالب را بر زبان میآورند و شعر نو و موج نو را ترویج و تشویق میکنند ولی نمیدانند چه میخواهند؟ زیرا آنچه را آنان شعر نو میخوانند و «انقلاب ادبی» مینامند جز آنست که مادر تحول غزل بآن اشاره کردیم.

این تحول و تطور در غزل، عالی الدوام و بر سبیل استمرار، بی آنکه لحظه ای منقطع و معطل شود و موقوف و راکد بماند، تا بزمان ما ادامه دارد و هم اکنون که در سال ۱۳۵۳ شمسی و ۱۳۹۴ قمری و ۱۹۷۴ میلادی هستیم، خواه ناخواه، دانسته یا ندانسته؛ خود آگاه یا ناخود آگاه، شاهد و ناظر تغییر و تحول روزانۀ آن میباشم. مع هذا، بلقلقه زبان، از «انقلاب ادبی»! و «شعر نو»! سخن میگوئیم و بدنبال آن میدویم!!

در هر حال، غزل یکی از ارزنده ترین و شاداب ترین و شکفته ترین و فاخر ترین اشکال شعر زبان درiest که برای بیان داشتن افکار دقیق عرفانی و فلسفی و نشان دادن احساسهای لطیف ملکوتی و روحانی و آشکار کردن خجانات و انقلابات سرکش ذوقی و هنری و جلوه فر ساختن توفانهای موج خیز و سرداب انگیز عاطفی و عشقی، گویاترین و شیرین ترین زبان و نرم ترین و گرم ترین وسیله بیان است.

ناصر در این شیوه سخنوری، یعنی غزلسرائی، چیره دست و نغز گفتار است و غزلهای او گاه بدان پایه از بداعت و لطافت و رشاقت میرسد که با غزلهای پادشاهان مقتدر شعر غنائی یعنی سعدی و حافظ گوشۀ چشمی و امیکند و با غزلهای سلمان ساوجی و خواجو پهلوی و پهلوی میزنند و از آنجائیکه تشابه و تماثل لفظی و معنوی و ذوقی و تخیلی میان آنها فراوان است، حتی بعضی از غزلهای ناصر را در دیوان حافظ و سلمان وارد کرده اند و کمتر کس متوجه شده است.

بیشک حافظ با ناصر همعصر و هم عهد است ولی معلوم نیست که میان آنان آشنائی بوده و یا دیداری حاصل شده باشد؟ دور نیست با توجه بجهانگردی ناصر، این دو، از کم و کیف و حال و آثار یکدیگر، باخبر بوده اند. ولی آنچه که نمیتوان در آن باب، بضرر س قاطع اظهار نظر کرد این است که کدام از دیگری متأثر

شده است؟

در دیوان حاضر غزلهائی می‌یابیم که، از لحاظ وزن و قافیه و روی، با غزلهای سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی یکیست و الفاظ و معانی و مفردات و مرکبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایات همانند دارد. ولی با اینهمه نمیتوان تقدم و تأخر و تأثر و حد و اندازه تأثیر یکی را از دیگری روشن ساخت.

در دیوان ناصر، همه اشعار جّد است و در آن هزل راه ندارد. الفاظ زشت و منکر و مضامین رکیک و مستهجن و قدح و ذم و هجو و بطور کلی مراتب منافی با عصمت و عفت کلام دیده نمیشود و اگر مدح و ستایش هم نمیداشت سزاوار بود که او را از شاعران مدح‌خوان و هزل‌گو و هجو سرای آن دوران برتر و بالاتر شمرد.

اشعار ناصر به این ماده و هیئت و شکل و صورت که بدست ما رسیده و در این دیوان چاپ شده است، همه در یک پایه و بیک مایه یا با اصطلاح یکدست و همسطح نیست. در آن فربیی و لاغرو زشت و زیبا و غث و سمین فراوان وجود دارد و حتی بعضی از آنها از تکلف لفظی و تعقید معنوی و ضعف تألیف و تنافر ترکیب خالی نیست و معدودی نیز بنظر معنی محصل ندارد و شاید علت مهم آن مغشوش بودن نسخ مخطوط است که در نتیجه ایادی کتاب ناصالح و دخالت ذوق و سلیقه نساخ غیر وارد ممکن نشد، با تمام مساعی جمیله مؤلف ارجمند، صورت صحیح آنها روشن شود.

اشعار ناصر مشتمل است بر طبع آزمائی و قدرت نمائی و معرکه آرائی در بیان مافی الضمیر و بکار بردن انواع و اقسام صنایع و بدایع و محسنات لفظی و معنوی آئین سخنوری و سخن پروری، در وصف مناظر دلربای طبیعت و مراحل شگفت افزای خلقت و مراتب کمال آرای انسانیت و تشریح کیفیات و تجلیات عوالم عرفانی و فلسفی و جذبات و هفوات عشقی و عاطفی و احساسی و ترویج فضائل اجتماعی و مکارم اخلاقی و بالاخره بیان غرض و حاجت دنیوی برای تأمین مؤونت معیشت و اسباب زندگانی.

آقای دکتر درخشان دیوان حاضر را، بروش دقیق علمی و تحقیقی که یاد کردیم، از مقابله با چندین نسخه مخطوط جمع آوری و تصحیح و تنقیح کرده‌اند

بدینقرار :

۱ - نسخه خطی کتابخانه فاتح استانبول که عکس آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود و بسال ۸۶۴ هجری قمری نوشته شده است.

۲ - نسخه کتابخانه مرحوم حاجی حسین آقای ملک که عکس آنهم در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ضبط است بسال ۸۵۹ هجری قمری

۳ - نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه بسال ۱۳۰۴ هجری قمری

۴ - نسخه کتابخانه مجلس سنا بسال ۸۲۱ هجری قمری که کهن ترین نسخه موجود بشمار میرود.

۵ - نسخه دیگر کتابخانه ملک که منتخب اشعار ناصر است

۶ - نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار تهران متعلق بقرن دوازدهم.

۷ - نسخه کتابخانه مجلس شورایملی مورخ سال ۸۶۳ هجری قمری

۸ - چند تذکره و سفینه و مجموعه دیگر که بسته و گریخته اشعاری از ناصر دارد.

معهدان نسخه دیوان حاضر ظاهرأ کامل و شامل نیست و باید روزی نسخه ای اقدم یا اصح، از آنچه تاکنون موجود است، بدست آید و محققان دیگر این دیوان را بر آن عرضه بدارند و مشکلات را حل و مجهولات را معلوم سازند و کار را بذوره کمال خود برسانند.

بگمان بنده نگارنده، شرح حال و آثار ناصر، در آن حد که در حوصله دیباچه ای گنجد، نوشته آمد و آنکس که خواهد بر نقیر و قطمیر و کم و کیف حال و مال و اخلاق و آثار او آگاه شود و ضمناً بر درجه کوشش و تلاش و دقت نظر و صحت عمل مؤلف این تالیف منیف نیز وقوف کامل یابد، باید باصل کتاب، از مقدمه و دیوان و حواشی و قهارس، رجوع کند و حظی وافر و فیضی متواتر ببرد.

اینک برای من چیزی باقی نمانده است جز آنکه، کلمه ای چند، بر سبیل معارفه نه مجامله، در باب مؤلف کتاب ناصر و جامع و مصحح دیوان او بقلم در آورم که هم حقی گفته و هم شکری گزارده باشم:

آقای دکتر مهدی درخشان، فرزند مرحوم علی بن محمد رضا درخشان، چنانکه در همین دیباچه یاد شد، از محققان جوان و پژوهندگان پر توش و توان زمان ما هستند که وسعت اطلاع و حوصله کار و دقت نظر و حسن قریحه و خصیصه دماغ قوی تحقیقی و غریزه نهاد حریص علمی وی را از همین کتاب میتوان دریافت. او بسال ۱۲۹۷ شمسی، در شهر همدان و در خانواده‌ای نجیب و اصیل و متدین بدنیا آمد. پدرش در آغاز کار بشغل بازرگانی اشتغال داشت و مادرش مرحوم عصمت بانو دختر حاج جعفر قلی شیروانی است که نیای او در زمان فتحعلیشاه قاجار از شیروان بققازواز آنجا به تبریز آمدند.

دوران صباوت را در تحت حمایت پدر و مادر و مهربان و مسلمان گذراند. در جوانی از نیروی جسمی و روحی قوی برخوردار بود و هوشی نیرومند و حافظه‌ای قوی داشت و بیشتر اوقات بمطالعه کتب و دیوان شاعران همت میگماشت. دوران ابتدائی و دبیرستانی را که تمام کرد بمکتب قدیم روی نهاد و علوم ادبی و عربی و دینی را فرا گرفت و ضمناً با موزگاری پرداخت. در این اوان طبع آزمائی میکرد و شعر میسرود ولی این کار را دنبال نکرد و بیشتر بتعلم و تعلیم عمر میگذاشت. در سال ۱۳۱۶ که دانشسرای مقدماتی در همدان تاسیس شد با نجا وارد شد و دو سال بعد با سمت دبیری بدماغان رفت و پنج سال در آنجا بدبیری و اداره دبستان و دبیرستان اشتغال داشت. بعد بتهران منتقل شد و در سمتهای مدیری دبستان و دبیرستان و معاونت و ریاست فرهنگ بخدمت ادامه داد و از ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ بمدت سه سال بترکیه رفت و در کرسی زبان و ادب پارسی دانشگاه آنکارا بتدریس پرداخت. از مهر ماه ۱۳۴۹ بتهران بازگشت و ضمن تدریس در دانشگاه تهران و بعضی مدارس عالی، از وزارت فرهنگ بدانشگاه منتقل شد و در سمت عضو هیئت علمی دانشگاه تهران بتدریس ادبیات پرداخت.

وی در ضمن انجام خدمات دولتی، تحصیلات عالی خود رانخست در دانشکده حقوق و بعد در دانشکده ادبیات دنبال کرد و در سال ۱۳۲۸ بدرجه لیسانس و در ۱۳۳۲ بدرجه فوق لیسانس در ادبیات پارسی نائل آمد و در آبان ۱۳۳۴ رساله اجتهادیه خود را که تصحیح و تحشیه کتاب عقدالعلی للموقف الاعلی و شرح حال

مؤلف آن بود براهنمائی استاد فقید میرزا عبدالعظیم قریب رحمة الله بتصویب استاد مأسوف علیه و شادروان استاد بدیع الزمان فروزانفر غفره الله تعالی و آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه باموفقیت گذرانید و دکتر در ادبیات و زبان پارسی شناخته شد. آثار وی، علاوه بر یک هزار بیت شعر، از قصیده و مثنوی و غزل و مسمط، تعدادی کتاب و رساله و مقاله است که بعضی مانند «بزرگان و سخنسرایان همدان» در دو جلد و «سبک نثر پارسی» و «تأثیر الفاظ و ذکر بعضی صنایع فن بدیع» بچاپ رسیده و برخی دیگر مانند «مقایسه اسکندر نامه فردوسی با نظامی» و «لهجه ها و واژه های مخصوص مردم همدان» و «عادات و آداب صوفیه» و «نمونه هایی از نثر معاصران» و غیره آماده بچاپ است. مقاله های تحقیقی بسیار نیز در مجلات ادبی و فرهنگی بچاپ رسانیده است. در اغلب کنگره ها که اخیراً تشکیل آنها در ایران معمول و متداول شده است شرکت میجوید و سخنرانی های محققانه ایراد میکند. همچنین در برنامه شعر و موسیقی رادیو تا کنون پنجاه سخنرانی ادبی انجام داده است. وی عضو انتخابی و منشی جامعه مدیران تهران و دبیر شعبه تحقیقات اسلامی در سومین کنگره ایران شناسان در تهران بوده و هم اکنون دبیر انجمن استادان زبان و ادبیات پارسی است. تا کنون باغلب نقاط مختلف ایران و کشورهای عربی و ممالک اروپا سفر کرده است.

* * *

از بخت شکر دارم و از روزگار هم که برای من بنده نگارنده عاشق شائق و ارادتمند مخلص فرهنگ جهانگیر و نامدار زبان پارسی، در این برحه از زمان که جهان آستن سوانح و حدثان است، در سمت دبیر کلی بنیاد نیکوکاری نوریانی، فرصتی مغتنم پیش آورده است که قسمتی از اوقاتم را در صحبت مردم عالم و محقق و ادیب و شاعر میگذرانم و صحائف محاورات و مباحثات و تلاش و کوششم برگرد محور تازه کردن و بلند آوازه ساختن شعر و ادب و تاریخ و هنر و فرهنگ بزرگ قوم ایرانی می چرخد.

روزی که در ضمن صحبت باخبر شدم آقای دکتر درخشان سالهاست که در راه تصحیح و جمع آوری دیوان ناصر بخاری صرف وقت و بذل جهد میکند و آنچه گرد آورده بود مرور کردم، بیدرنگ طبع و نشر آن کتاب را در فهرست کتابهای

که باید در سال ۱۳۵۲ بنفقه بنیاد نیکوکاری چاپ شود گنجاندم و از تصویب هیئت امناء گذراندم، زیرا حیفم آمد که این کتاب و دیوان، نامطبوع و این مجاهدات و مساعی نا مشكور بماند و اینك خداوند را سپاسگزارم که آرزوی دیرین محقق زحمتکش بمحقق می پیوندد و رنج و زحمت چندین ساله ای بنتیجه و ثمر میرسد و کتاب ممتع و ممتاز دیگری بر سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب و تاریخ و هنر و فرهنگ ایران زمین، افزوده میشود، کتابی که بطور قطع همه شیفه‌تگاران شعر و ادب پارسی، بخصوص عاشقان غزل‌های ناب و شیوا، در انتظار آن هستند و مسلماً مطالعه آن برای کسانی که بخواهند در مراحل تطور و تحول فن غزل سرایی تحقیق کنند و بالاخص آثار خداوندان و پادشاهان غزل‌سرای، یعنی سعدی و حافظ را از لحاظ شاعران معاصر و قبل و بعد، مورد تجزیه و تحلیل علمی و تحقیقی قرار دهند نهایت ضرورت را دارد.

خداوند بهمه کسانی که در این راه، یعنی بزرگ کردن و نامدار ساختن فرهنگ ایران‌ساز بر می دارند و پیش میروند و مغیلات را پرنیان می انگارند و بسرزنش و بیغارة حسودان و عنودان گوش فرا نمی دهند توفیق عنایت فرماید و بنیاد نیکوکاری نوریانی را در تحقیق بخشیدن بمواد اساسنامه و دنبال کردن کارهای آغاز شده یاری کناد. هوالموفق والهادی الی سبیل الرشاد.

تهران - آبانماه ماه ۱۳۵۳

دبیر کل بنیاد دکتر نصره الله کاسمی

دبیر کل بنیاد

ناصر خراسان را دگر بامصر نبود حاجتی
کز خامه چون نیشکر شکر فراوان کرده‌ای

فهرست اجمالی مندرجات مقدمه

ناصر و سعدی	سبب اقدام به تصحیح این دیوان
ناصر و مولوی	ناصر بخارائی و تذکره نویسان
ناصر و سخنوران معاصر او	نخستین تحقیق درباره ناصر
ناصر و سلمان	شرح حال ناصر بخارائی
ناصر و خواجو	نام و نسب، زادگاه، مسافرتها و سایر
ناصر و خواجه (حافظ)	سوانح زندگی
شیوه و سبک و خصیصیات اشعار	بیماری و پیری و فقر، خانه و اسب
سبک قصاید	وفات
غزل سرائی	ممدوحان ناصر
مضامین اشعار ناصر	پادشاهان امیران
وصف طبیعت و غیر آن	وزیران و سایر بزرگان
توجه به صنایع و الفاظ	اخلاق و عادات
بکار بردن آیات و احادیث در اشعار	آزادگی و درویشی، فقر و قناعت
ترکیبهای عربی و واژههای ترکی	ایمان و اعتقاد مذهبی
امثال و اشارات	عرفان
تکرار (مضمون، قافیه، شعر، صنعت)	مخالفت با صوفی و شان و زاهدان ریاکار
نکات و اختصاصات دستوری	سرگرمیهای ناصر
نکته های دیگر	دانش و معلومات
عدد اشعار ناصر	مباهات و تفاخر
فهرست نسخه های خطی	ناصر و سخنوران پیش از او
روش تصحیح	ناصر و انوری
اعتذار	ناصر و ظهیر و خاقانی

بسم الله الرحمن الرحيم

رواجی یافت دینار معانی

که ناصر سکه ای نو بر سخن زد

نام ناصر بخارائی را از دیرباز شنیده و در تذکرها دیده بودم. ولی با اشعار و دیوان او آشنائی نداشتیم. و یک دو بیتی را نیز که از او به خاطر داشتیم، از آن او نمیدانستیم یا گوینده اش را نمی شناختم.

نزدیک سه سال پیش نسخه چاپی کتابی را از نظر می گذرانیدم، به نام «معارف العوارف» در آن میان به ترجیع بندی برخورددم که نوشته بود: «از ناصر خسرو علیه الرحمة»!! به مطلع

تاب زلفت مه منور دل

ای رخت آفتاب کشور دل

از همان نظره اول دریافتم که شعر از ناصر خسرو نیست. ولی دل سخت بدان می کشید تا در حدود شناختن سراینده آن برآیم. پس از صرف وقت بسیار و کوشش و مطالعه بی شمار، آن ترجیع بند را در سقییه ها و مجموعه های قدیمی به نام ناصر بخارائی یافتیم. ناچار به جستجو و مطالعه دیوان او شتافتم و تمام شعر را در دیوان او دیدم^۲. و ضمن انجام این مطلب به مطالعه آثار او پرداختم. پس از آشنائی با اشعار

۱- ر. ک ص ۱۳۷ و ذیل آن

۲- تفصیل این مطلب ضمن ایراد سخنرانی در سومین کنگره ایران شناسان بیان شده

و متن آن نیز در مجله گوهر شماره ۹ سال اول درجست.

وسبك گفتار او دريغ آدمم که ديوان و اشعار چنين سخنوري از دسترس علاقه مندان و مشتاقان شعر و ادب بدور باشد . از اين رهگذر در اندیشه و تهیه نسخه‌هائي ديگراز ديوان وی شدم و همت به تصحيح آن گماشتم .

در اين ميان شنیده شد يکی از سخنوران و دانشمندان معاصر^۱ در صدد طبع و نشر ديوان اين شاعر است . بدین سبب چند روزی، اين ضعیف را پای همت سستی گرفت و دست از کار باز داشت و با تردید و دو دلی آنرا همچنان ناقص و ناتمام گذاشت .

تا روزی بر سبیل اتفاق مطلب را با يکی از همکاران فاضل^۲ در ميان نهاد . وی بطور مؤ کد و مکرر گفت آن دانشمند را از اين کار انصراف خاطر دست داده و از آن چشم پوشیده . تو «نیت خیر مگردان» و در اندیشه اتمام آن باش .

از آن پس يکدل و يک جهت کار را دنبال کرد و با صرف وقت بسيار و کوشش مداوم انجام اين مهم را به عهده گرفت و پس از اتمام آنرا به بنياد نيکو کاری نوريانی، که به ترویج و حمايت از شعر و ادب و فرهنگ ايران برخاسته است، عرضه داشت و به نفقه آن بنياد به طبع رسانید . امید که مورد قبول مردم صاحب نظر و دوستان شعر و ادب قرار گیرد .

ناصر بخارائی، شاعر قرن هشتم هجری، از سخنوران بزرگ و ستارگان تابناک آسمان شعر و ادب زبان پارسی است که با اظهار تأسف تا کنون شرح حالش روشن و ديوان اشعارش طبع و نشر نگردیده است .

اين شاعر عارف نغز گفتار که معاصر خواجه و سلیمان ساوجی بوده اگر چه در اقسام شعر سخن پرداخته و طبع آزمائی کرده است ولی ارزش و اعتبار و اختصاص او بیشتر در غزلهاي پر شور دلاویز اوست که غالباً با سبکی شیرین و مخصوص به خود سروده است .

غالب تذکره نويسان و مؤرخانی که از وی نام برده اند تنها به شرحی بسيار مختصر و گاه نادرست از او اکتفا کرده و چنانکه شیوه آنان بوده است، غالباً مطالب را از يکديگر گرفته اند و شايد هيچيك زحمت تحقيق و مطالعه اشعار و مراجعه به ديوان

۱- آقای مهدی اخوان ثالث

۲- استاد دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی .

او را به خود نداده‌اند. برخی نیز (نظیر اغلب تذکره نویسان هندی). شرح حال شاعر دیگری را که او هم بدین نام و بخارائی بوده با شرح حال وی مخلوط کرده‌اند.^۱

بر روی هم از مطالعة مندرجات تذکره‌ها مطلبی که تشنگان زلال شرح حال این سخنورنامی را سیراب کند بدست نمی‌آید.

اینک برای آنکه از مطالب صاحبان تذکره درباره ناصر آگاه شویم؛ قبلاً به ذکر مندرجات آنها در این مورد می‌پردازیم سپس نتیجه تحقیقات و مطالعات خود را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم

۱- تفصیل این مطالب در صفحات بعد خواهد آمد

۲- در نقل مطالب از کتب تذکره و تواریخ، گاهی مقدم بودن زمان تألیف آنها در نظر گرفته نشده.

ناصر بخارائی و تذکرہ نویسندگان

تذکرۃ الشعراء - دولتشاه سمرقندی ، ظاہراً نخستین کسی است، کہ نام ناصر بخارائی را در تذکرہ خود می برد^۱۔ و در بارہ او چنین می آورد :

« ذکر مقبول حضرت باری، درویش ناصر بخاری - مردی فاضل و درویش بود . در روزگار سلطان ابوسعید [۷۱۶ - ۷۳۶]، و همواره در سیر و سیاحت بود . حکایت کنند بوقت عزیمت بیت الله چون بدار السلام بغداد رسید . آوازہ خواجہ سلمان شنیده بود . ملاقات با سلمان کرد . پرسید چه کسی ؟ گفت مردی غریب و شاعرم ؛ سلمان او را امتحان کرد

این شعر نیز از اوست . در مدح سلطان اویس :

شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت قبلہ دل دانت یا کعبہ جان خوانمت . الخ
درویش را کہ ملک قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست . الخ»

غیر از اشعار مذکور کہ تمامی آنها در متن دیوان درجست . دولتشاه ابیاتی دیگر نیز از ناصر میاورد کہ بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری می شود .

بہارستان جامی - ناصر بخاری از شعرای ماوراءالنہراست و در اشعار او چاشنی از تصوف است . (والسلام)

ہفت اقلیم - اگرچہ در زنی شاعری و بی تکلفی روزگاری گذراند اما از عالی ہمتان در گاہ الہی بودہ چنانچہ خواجہ محمد پارسا اورا در یکی از بازارهای

۱- تذکرہ دولتشاه سمرقندی بہ سال ۸۹۲ تمام شدہ بہارستان نیز در ہمین سال نوشتہ شدہ . (سبک شناسی ج ۳ و از سعدی تا جامی)

بخارا مست دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب نکرده از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است ؛ که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده اند قبول نکرده و مرتبه ای خواست که مافوق آن متصور نیست و این بیت وی نیز دلالت بر آن می کند :

سرمی نیج از این که نمی آیدت بدست سر رشته مراد که هرگز نرشته اند
و ناصر اگر چه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار از وی بچند بیت اکتفا کرده می آید. » (جمعاً ده بیت از او نقل میکند.)

عرفات العاشقین - زبدة المجردين والموحدین عمدة الشعراء والفقراء ،
گوهر بحر سخن گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، درویش ناصر بخاری ، درویشی صاحب حال و کمال بود و قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده . همیشه به لباس فقر سیاحت نمودی و به گام تجرد عرصه زمانه [طی] نمودی . همچو آئینه نمد پوش و همچو شمشیر گوهر فروش بودی . بعد از مراجعت از مکه معظمه چون به بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب به مرتبه اعلی بود ، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت ، بعد از زمانی که از هر گونه صحبت داشتند . سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان گذشت که : دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود و به درویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند . وی بی تأملی گفت : پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود . پس سلمان باردیگر او را در برگرفته بغایت معتقد شد . و به مجلس سلطان او یس او را برده معزز گردانید . و وی قصاید غراً در مدح آن پادشاه گفته به انعامات و اکرامات وافی منتفع شد . و وی را با سعید هروی مهاجرات واقع شده ، آنجا که گفته :

ای بخود غره شده وصف تو خواهی کردن سرچشمه از بردن نام تو مرا عار آید

و این (مراد ناصر است) قطعه ای خوب در جواب گفته ، اولش اینست :

ایا به قوت بازوی طبع خود مغرور مکن که بر تو زسد گونه انکار آید

و دیوان غزل و قصیده ای قریب به پنج هزار بیت به نظر مخلص رسید . الحق اقسام سخن را خوب گفته نزدیک به ۵۰ قصیده دارد .

نقلست که وقتی او را خواجه محمد پارسا^۱ مست دید . تعظیم و تکریم فرمود
میریدان او استبعاد نموده تعجبات کردند و وجه آنرا استفسار نمودند، گفت هفتاد و نوبت
منصب ولایت بوی عرض کردند قبول ننمود و مرتبه‌ای خواست ما فوق آن متصور
نیست . (انتهی)

حبیب‌السیر - صاحب حبیب‌السیر^۲ در ضمن وقایع زمان سلطان اویس
می‌نویسد : «در سته‌ست و سبعین و سبع مائه آب دجله طغیان نمود عمارات عالیات
بغداد منهدم شد و قرب ۴۰ هزار کس زیر دیوار مانده وفات یافتند . خواجه ناصر
بخاری در آن واقعه گوید :

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود»
مؤلف روضة الصفا - نیز در وقایع سال مذکور به مطلب بالا اشاره می‌کند
و گوید ناصر بخارائی در آن واقعه سروده است : دجله را امسال

مجموعه سی شاعر^۳ - در مجموعه سی شاعر چنین آمده : «ملك الشعرا خواجه
ناصر بخاری ، مردی فاضل بود شعرا و خالی از حالی نیست ، و بسوی فقر از سخنان او
می‌آید . همیشه به سیر و سیاحت عمر گذرانیده و در خرقة درویشان بودی و قبا نمیدی و
کتابی داشتی و از دنیاوی هیچ چیز همراه او نبودی . این قصیده ازوست :

درویش را که ملك قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست
گویند خواجه ناصر در وقت عزیمت بیت‌الله چون به دارالسلام بغداد رسید

۱- خواجه محمد پارسا (عارف شیعی مذهب)، مکنی به حافظی بخاری فرزند محمود
در بخارا متولد شد. از عارفان زمان خود و از اولاد عبدالله بن جعفر طیار بود. و به سال ۸۲۸
هـ. عزیمت زیارت بیت‌الله کرد . پس از انجام مراسم حج به مدینه آمد در آنجا به مرضی
صعب دچار شد و در ۲۳ ذیحجه همان سال وفات یافت . از آثار او یکی کتاب فصل الخطاب
است و در آن بسیاری از مناقب و مفاخر ائمه اثنی عشرین درجست (حبیب‌السیر . ج ۴ و ۵ -
دانشمندان خراسان ص ۹۸)

دیگر انیس الطالبین - رمز الاقطاب - زمان و مکان - شرح رباعیات شرح فصوص الحکم و
چندین اثر دیگر (ر. ک فهرست نسخه‌های خطی احمد منزوی ج، ۲ ص ۱۸۲۵)
۲- ج سوم ص ۲۴۲ - ۳- ج پنجم ص ۵۷۷ - ۴- نسخه خطی کتاب خانه ملک . ر.
ک در آخر مقدمه به فهرست نسخه‌های خطی و یک صفحه عکس آن درس ۳۳۱ کتاب

آوازه خواجه سلمان شنیده بود خواست تا او را دریابد . روزی دید که سلمان با یاران آب دجله را تفرج میکنند در هنگامی که طغیان کرده جمعی از معتقدان با او همراهند . ناصر بر سلمان سلام کرد . سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب شاعرم . سلمان او را امتحان کرد و این مصراع گفت دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود . سلمان بر لطف طبع او آفرین کرد نام او پرسید شهرت خواجه شنیده بود ناصر در حق سلمان اعتقاد عظیم داشت و خود را شاگرد او میداند .

تذکره نصر آبادی - صاحب تذکره نصر آبادی می نویسد : « قاضی ناصر بخاری ، قاضی عسکر عالی جاه عبدالعزیز خانست : مرد فاضل نکته دانست . راه منادمت به خدمت پادشاه دارد . شعرش اینست :

خط بر آوردی و آفگندی به جانم اضطراب ملك معمور از برایت بی محل گردد خراب
تا چون گمان به عزت بستم میان خود را در گوشه ای نهادم نام و نشان خود را
می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه ملك خوبی را به ضرب تیغ میداری نگاه

ودوده بیت دیگر . که هیچیک به درویش ناصر بخارائی شاعر مورد بحث مرتبط نیست . و چنانکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند ، نصر آبادی از سخنوران و شاعران معاصر خود در تذکره خویش نام برده است و این قاضی ناصر بخارائی مذکور در این تذکره که همزمان با نصر آبادی بوده است شاعری بجز درویش ناصر بخارائی است که در قرن هشتم می زیسته .

اما آنچه ما را برانگیخت تا این شرح نصر آبادی را که درباره شاعر دیگریست در اینجا نقل کنیم آنست که ظاهراً این شرح مؤلف تذکره مذکور موجب گردیده است تا غالب تذکره نویسان هندی را در این باره دچار اشتباه سازد و شرح حالی مغلوط و مخلوط از این دوشاعر در بعضی تذکره های آنان فراهم آید . اینک شرحی که در تذکره روز روشن آمده است :

تذکره روز روشن - ناصر بخارائی عالم صوفی مشرب بود و عهده قضا آنجا را از جانب عبدالعزیز خان داشت . آخر کار از منصب قضا مستعفی شده ترك و تجرید اختیار کرد و در زمان سفر بیت اله گذارش به بغداد افتاد . در آنجا به استماع شهرت سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود . اتفاقاً روزی کنار دجله یافت .

سلام کرد. سلمان گفت کیستی. جواب داد مردی شاعرم غریبم. سلمان بطریق امتحان این مصراع بگفت: دجله را امسال رفتاری... الخ

سپس می نویسد: «صاحب نشتر عشق همین يك كس را دو كس شمرده و دو جا ذكر کرده يك جا او را از درویشان و جائی دیگر قاضی اردوی عبدالعزیزخان شمرده...»

و چنانکه دانستیم ناصر بخارائی نام دو شاعر بوده و باید دو كس شمرده شود و حق را به مؤلف تذکره نشتر عشق باید داد.

سایر تذکره های هندی - تذکره های دیگری که درهند نوشته شده در اغلب آنها نام ناصر بخارائی آمده است. مانند تذکره مرآت الخیال. سفینه خوشگو. صبح گلشن. ارمغان آصفی - ولی همچنان که قبلا اشاره شد از مندرجات آنها گذشته از آنکه مطالبی تازه درباره این شاعر بدست نمی آید؛ برخی دچار همان اشتباه گردیده درویش ناصر بخارائی را با قاضی ناصر بخارائی شاعر قرن یازدهم یکی دانسته اند.

قاموس الاعلام - شمس الدین سامی نیز در قاموس الاعلام (مؤلف بسال ۱۳۰۶ ق) شرحی مختصر درباره ناصر می آورد و می نویسد: نمدی کهنه در سرو خرقة ای ژنده دربر داشت و کتابی کهنه زیر بغل می نهاد و در اکتاف عالم سیاحت می کرد. بعلايق دنیوی بی اعتنا بود. خواجسه سلمان را در کنار دجله دیده و او مصراعی گفته و او بدیهة جواب داده. دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود... و فاتش به سال ۷۷۹ اتفاق افتاده

ریاض الشعراء - والة داغستانی راجع به ناصر در تذکره خود می نویسد: «از درویشان صاحب کمال بود. گویند که بعد از زیارت مکه معظمه که به بغداد آمد سلمان را با اصحاب وی در کنار دجله که سر به طغیان آمده بود دریافت. در آن حال سلمان این مصراع را گفت که ع: دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود و به جهت امتحان اشاره به درویش ناصر کرد که مصراع دیگر را شما بگوئید؛ در بدیهه خواند که پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود. سلمان او را بخدمت سلطان اویس آورده به انعامات و عنایاتش مخصوص گردانید. اوراست:

در مدرسه کس را نرسد دعوای توحید
 درویش را که ملک قناعت مسلمست
 منزلگه مردان موحده سر دار است
 درویش نام دارد و سلطان عالمست
 و بجز این دو بیت نزدیک بیست بیت دیگر از اشعار ناصر را برگزیده و نوشته است.

ریاض العارفین^۱ - شرحی را که رضا قلی خان هدایت راجع به ناصر در ریاض العارفین میآورد چنین است: «... درویشی است صاحب حال و سالکی حمیده خصال، با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده. به زیارت مکه معظمه مشرف شده به ایران مراجعت نمود. گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته تماشای طغیان آب دجله می نمود. درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزونست. امتحاناً این مصراع را گفته و خواهش مصراع دیگر نمود. دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است. درویش ناصر گفت: پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه است. سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی به صحبت یکدیگر بسر بردند. آخر الامر از هم مفارقت کردند. غرض مردی صاحب ذوق بود. این چند بیت از اوست^۲:

مؤلف تذکره ریحانة الادب^۳ - محمد علی مدرس تبریزی نیز شرحی مختصر و قریب بهمان مضامین مذکور از ناصر می آورد که ظاهراً از قاموس الاعلام اقتباس شده است.

مرحوم آقا بزرگ تهرانی نیز در الذریعه جلد نهم، قسم دوم از دیوان ناصر بخارائی ذکر می کند و مینویسد به سال ۷۷۳ وفات یافت.

پرفسور ادوارد برون در مجموعه نفیس خود^۴ آنجا که از نویسندگان و سخنوران دوره تیموری یاد می کند و از شاعرانی چون خواجو - سلمان - عیبند - عماد - کمال خجندی - بسحق اطعمه ... نام می برد هیچگونه ذکری از ناصر بخارائی به میان نمیآورد و گویا به دیوان و اشعار او دسترس نیافته است.

۱- ص ۲۵۹ روضه اول ۲- ۸ بیت از اشعار ناصر را جمعاً نقل میکند.

۳- ریحانة الادب ج سوم ۴- از سمدی تاجامی ترجمه استاد علی اصغر حکمت

نکته مهم آنکه ادوارد برون داستان مربوط به غزل شماره ۳۲۹ دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود . . . الخ را که عموم تذکره نویسان مصراع دوم آن را به ناصر نسبت داده اند ؛ اوبه عبید زاکانی منسوب میدارد و مینویسد: سلمان در کنار دجله مشغول عیش و عشرت بود در وصف دجله این مصراع را ساخته مابقی را از حاضران خواست . مولانا عبید زاکانی که تازه آمده بود بر بدیهه گفت :

پای برزنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود .

خاورشناسان و ناصر - اظهار نظر و تحقیقات مستشرقان را در باره ناصر می توان به شرح زیر خلاصه کرد : پرفسور هرمان اته^۱ . . . ضمن اشاره به اشعاری که از او در نسخه ها و مجموعه های مختلف دیده است وفات او را در سال ۷۷۲ مینویسد .

ریو - در فهرست جامع خویش^۲ چنین می آورد : . . . با سلطان اويس معاصر بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده . شرح حالش در تذکرة الشعرا و عرفات - العاشقین و هفت اقلیم و روضة المنجمین و طبقات شاه جهانی^۳ آمده است و به سال ۷۷۲ در گذشته .

اشپیرنگر - مینویسد شرح حالش در زبدة الاشعار تقی کاشانی تحت شماره ۷۲/۷ - آمده^۴ .

بلوشه - او را نصیرالدین بخارائی میخواند و وفاتش را به سال ۷۷۲ میداند^۵ . بر روی هم مطالبی که از مطالعه کتابهای خاور شناسان مذکور بدست آمد آنچنان سودمند بنظر نرسید و به متن دو کتاب دیگر (طبقات شاه جهانی و روضة للمنجمین) نیز همچنانکه در ذیل اشاره شده است دسترس حاصل نگردید تا شاید بتوان از مندرجات آنها مطلبی تازه بدست آورد .

۱- فهرست ایندیا افس ج ۲ ص ۱۲۹۲ -

۲- فهرست ریو ج ۲ - ص ۷۳۵ و ب ۸۶۹ و آ، ۸۷۱ -

۳- بدین دو کتاب اخیر دسترس حاصل نشد. ظاهر آنکه چاپ نرسیده اند و نسخه های خطی آنها نیز در ایران نیست ۴- در نسخه خطی زبدة الاشعار موجود در کتابخانه ملی که ظاهر آن کامل نیست هیچگونه نامی از ناصر بخارائی دیده نشد . ۵- ص ۴۴ و ۱۹۶ شماره های ۱۶۴۵ و ۱۵۳۸

نخستین تحقیق علمی درباره ناصر

این تحقیق علمی و دقیق در هفت سال پیش بیامردی استاد دکتر پرویز خانلری، که خود از سخنوران و سخن شناسان روزگار ماست صورت گرفت. فاضل مذکور ضمن مقاله ای که به نام مستعار «پژوهنده» و تحت عنوان آشنایان حافظ در مجله سخن سال ۱۳۳۵ نوشته است از زندگانی و خصوصیات احوال ناصر شرحی آورده و نکته‌هایی بس مهم درباره شرح حال و سبک سخن و شیوه شاعری او بیان کرده. و اگر چه هدف او در این مقاله مطلبی دیگر بوده ولی بیش و کم از نکات تاریک زندگانی و شرح حال او نیز پرده برداشته و با مطالعه دیوان او و مراجعه به آثار مستشرقان و مورخان خارجی چهره واقعی او را، تا آنجا که ممکن و لازم می‌نموده، روشن ساخته است. اینک تمام آن مقاله را نظر به اعتبار و امتیازی که برگفته‌های پیشینیان دارد در زیر می‌آورد:

آشنایان حافظ - ناصر بخاری

«ناصر بخاری یا بخارائی یکی از آشنایان حافظ شیرازی - سخنور محبوب فارسی زبانان است، آبا حافظ او را هرگز دیده بوده است؟ نمی‌دانیم اینقدر میدانیم که این دو غزل سرابا یکدیگر هم‌زمان بوده‌اند. ناصر بخاری در دوره سلطنت ایلخانان، نمی‌دانیم چرا و به چه منظور از بخارا به راه افتاده، شاید چندی در خراسان بسر برده، سپس به آذربایجان یعنی مرکز و پایتخت ایلخانان رفته، شاید به نواحی شروان سفر کرده. سپس به بغداد رفته و به دستگاه ایلخانان یعنی شیخ اویس ایلکانی پیوسته است. در بغداد ظاهر آ با سلمان ساوجی شاعر مداح شیخ اویس و دستگاه او رابطه یافته و چندی در آنجا بسر برده است. پس از آن نشانی از او نداریم جز اینکه بعضی از تذکره نویسان خبرش را در هندوستان داده‌اند. شاید در همان دیار مرده است. تاریخ مرگ او شاید ده پانزده سال پیش از مرگ حافظ بوده است. اینست اطلاعات کلی که از زندگانی این شاعر غزل‌سرای معاصر حافظ در دست داریم.

اما اطلاعاتی که از شعرهای او به دست می‌آید این است:

۱- شاعر دوران جوانی و تحصیل را در شهر بخارا گذرانده و آنجا در محضر

دانشمندی به نام «استاد حمیدالدین» درس خوانده است. بعدها همواره یاد این استاد را به خاطر داشته و از او به نیکی یاد کرده است.

ای مرغ افسوی بخارا گذر کنی	شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را از دحام ده	رخ بر زمین نه وزغم دهر جوی امان
اندر محیط حوزه درس حمید دین	استاد بنده نامه اخلاص من بخوان

۲- خال ناصر، شرف الدین محمد نیز در این حوزه درس بوده و از او یاد می کنند

گر خال من نشسته بود در حضور او	آن بحر علم و کان هنر مفخر زمان
ختم المحققین شرف الدین محمد آنک	در قرنها ایابی مثلش به صدقر آن

۳- چندی به سمرقند رفته و آنجا اسکندر شاه را که در سال ۷۶۵ به دست لشکر تیمور گرفتار و سال بعد کشته شد مدح گفته است. پس رفتن او باین شهر پیش از این تاریخ بوده است.

پادشاه زمانه اسکندر	که کمین بنده اش بسود بهمن
دلیم از قرب خدمت شاد است	گرچه در بعد مانده ام ز وطن

از آنجا ظاهراً ناصر بخاری به دربار معز الدین ملک حسین کُرت رفته است و این پادشاه که در ۱۴ رمضان ۷۳۲ به امارت رسید در سال ۷۴۴ لقب سلطانی یافت در سال ۷۷۱ وفات کرد و شاید رفتن ناصر بخاری به دربار او در فاصله همین سالهای ۷۴۴-۷۷۱ و به احتمال قوی پس از سال ۷۶۵ بوده است.

خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب	معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
که ملوک حسین حسن خلق شمع دوده کُرت	که روشن است زرایش جهان علم و عمل

شاید پس از آن شاعر به آذربایجان رفته و آنجا به خدمت سلطان جلال الدین هوشنگ رسیده است. این شخص پسر کاوس شروانیست و او کسی است که پس از مرگ پدر خود در سال ۷۷۴ به حکومت شروان رسید.

سلطان جلال الدین که بهنگام بار او	گردون به بارگاه جلالش سرا دقت
شاه بلند مرتبه هوشنگ که ز ازل	خلقش نتیجه گرم و لطف خالقست

پس از آن به بغداد رفته و در سال ۷۷۶ هنگام سیل عظیمی که بر اثر طغیان دجله حادث شد و قسمت بزرگی از آن شهر را ویران کرد در بغداد بوده و غزل معروف چهارده

خود را با این مطلع در وصف طغیان دجله و خرابی شهر سروده است .
 دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود
 پس از این تاریخ نشانی از او در دست نیست جز اینکه بعضی نوشته اند که
 درسلک درویشان در آمده و به هند رفته و هم آنجا در گذشته است
 ناصر بخاری اگرچه قصاید مدحیه دارد لکن شاعری غزل سراست و شیوه او
 در غزل به شیوه خواجه حافظ بسیار نزدیکست .

قرائن بسیار نشان میدهد که میان ناصر و حافظ روابط ادبی وجود داشته است .
 اگرچه شاید این دو شاعر همزمان هرگز یکدیگر را ندیده باشند . بعضی از غزلهای
 ناصر در دیوان حافظ وارد شده که از آن جمله است غزلی با مطلع ذیل :
 هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
 گذشته از این در بسیاری از تعبیرات و ترکیبات شاعرانه و آهنگ بیان میان
 این دو شاعر شباهتی هست که به توارد و تصادف حمل نمی توان کرد . از آن جمله
 ناصر : من از بیگانه آزاری ندارم که بر من هرچه رفت از آشنا رفت
 حافظ : من از بیگانه نگران هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
 ناصر : دیده میزد همه شب نقش خیالت بر آب پیش صاحب نظران راز نهان پیدا بود
 حافظ : دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم نقشی به یاد روی تو بر آب می زدم
 و از این جمله است تعبیرات «راز سر نهفته» و «محراب ابرو» و «صوفی بیدین»
 و «آن» به معنی لطیفه نهانی جمال و «نام و ننگ» و نظایر آنها .

برای نمونه چند مطلع از غزلهای ناصر بخاری را که با شعر خواجه شباهتی
 دارد در ذیل نقل میکنیم :

یارب آن اوج نشین کوکب سیاره کیست	نظر آن مه بی مهر به استاره کیست
هر که برابر و چشمش نگران خواهد شد	عاقبت کشته آن تیر و کمان خواهد شد

قالب این غزل با غزل معروف خواجه حافظ یکیست .

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

۱- مصرع اول بیت را به سلمان ساوجی و دومی را به عبید زاکانی نسبت داده و افسانه ای
 درین باب ساخته اند که يك سره بی حساب است . صاحب حبیب السیر در ذکر واقعه سیل بغداد
 این مطلع را از قول ناصر نقل کرده است . (نویسنده مقاله)

و عجب آنکه بیت معروفی از خواجسته در غزلی دیگر ، با مختصر تغییری در ردیف، عیناً در این غزل آمده و این در همه نسخه‌های قدیم و معتبر دیوان ناصر بخاری ضبط است .

بر سرتربت ما چون گزری همت خواه که زیارتگه زندان جهان خواهد بود

دیگر:

دوش مرغان چمن نعره مستانه زدند آتشی در دل ریش من دیوانه زدند

دیگر:

می‌گذشت وز حیا چهره بر افروخته بود ای بسا خانه که از آتش اوسوخته بود

دیگر:

غم عالم مخور ای دل که عالم غم نمی‌ارزد به غم‌گین گشتن يك دل همه عالم نمی‌ارزد

دیگر:

بارخ وزلف تو ما را روز بازار امشب است تا در این سودا بر آید جان شیرین بر لب است

و شاید غزل معروف حافظ که مطلع آن اینست :

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

جواب این غزل ناصر بخارائی باشد :

مسجد و میخانه در ملک خدا این همه هست فسق پنهانی و زهد بر یا این همه هست

این مقال را به نقل غزلی از دیوان ناصربه پایان می‌بریم .

عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست پرتو دیدار هست زهره گفتار نیست

در ره اوسالها رفتیم و پایان نشد بر در او بارها آمدم و بار نیست

دعوی یاری او کردم و سودی نداشت یاری ما باطلست یار اگر یار نیست

ترك همه کار و بار کردم و این کار عشق کار منست و مرا بهتر از این کار نیست

خواستم از زلف اورشتن ز نار گفت رو که چو تومشتی لایق ز نار نیست

انتهی «پژوهنده»

۷۲۰ می‌شود. وبا نکته‌ای که دولتشاه سمرقندی ایراد کرده و ظهور او را در روزگار سلطنت سلطان ابوسعید بهادر [۷۱۶-۷۳۶] دانسته است چندان اختلافی پدید نمی‌آید، و باید اواخر سلطنت ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) را آغاز دوران شاعری و اوایل جوانی او دانست. چه در اشعار او هیچگونه مدحی از این پادشاه و معاصران او به نظر نمی‌رسد.

از اشعار او چنین برمی‌آید که اوایل زندگانی و دوران جوانی را در وطن خود بخارا بوده؛ و در مدرسه‌ای نزد استاد خود حمیدالدین بابرا درش «منصور» و دائیش «شرف الدین محمد» می‌زیسته و نزد استاد خود مقدمات علوم را فرا گرفته است^۱ و ظاهراً در علوم دینی و معارف اسلامی به درجه‌ای از کمال رسیده و در زمره پیشوایان و عالمان دین درآمده است. و همچنانکه شیخ سعدی می‌گوید: همه قبیلۀ من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت ناصر نیز می‌آورد:

من اول رهبر اسلام بودم در آخر قول مطرب راه من زد
پیش از این را خبر اهل سعادت بودم رهز نم صوت مغنی و می رنگین شد^۲

و گویا پس از طی این مراحل بوده که هوای سفر در سر می‌پرورد و به سیر و سیاحت در اقطار عالم می‌پردازد.

درباره این مطلب نیز که نخستین سفر خود را بکدام دیار آغاز کرده به ضرر قاطع نمیتوان اظهار نظر کرد زیرا وی از آن پس که عزم سفر کرده همه جا در سیر و حرکت بوده و جایی مقیم نگردیده و شاید که به حضرت سلطانی، یا شهر و دیاری دو یا چند بار رفته و باز گشته باشد. گویا در دوسه جا برای مدتی کوتاه يك سال یا بیشتر اقامت گزیده است^۳.

ولی شاید از روی قرائن بتوان گفت نخستین بار نزد خواجه غیاث الدین علی کججی (محملاً به تبریز یا بغداد) رفته و این قصیده را در مدح او پرداخته است^۴:

۱- ر. ك قص ۵۷ ۲- ر. ك غ ۲۲۸ و ۲۶۴ ۳- ر. ك قص ۵۰

۴- شاید بتوان به احتمال بسیار ضعیف این خواجه غیاث الدین را غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشید الدین فضل‌اله خواند که به سال ۷۳۶ کشته شد. اگر چنین باشد باید لا اقل ۱۰ تا ۱۵ سال تولد شاعر را زودتر دانست. ولی چنانکه قبلاً نیز گفته شد چون هیچگونه مدحی از ناصر درباره سلطان ابوسعید (متوفی به سال ۷۳۶) دیده نمیشود صحت این احتمال بسیار بعید مینماید.

به توفیق یزدان و یاری طالع گزیدم سفر از دیار و مواضع
وداع وطن گاه مألوف کردم به جانم رسید از وداعش و دایع (الخ)...

همچنین سفری به مشهد حضرت رضا (ع) کرده و قصیده‌ای غرا در مدح امام ثامن و حضرت عای مرتضی علیهما السلام سروده است که این مسافرت را نیز باید از سفرهای ابتدائی و دردوران جوانی او دانست. اشاراتی که به برنشستن بر پشت شتر و جوانی و نیرومندی خود هنگام سفر میکند، مؤید این حدس است.^۱

ناصر غیر از این سفرهای دیگری به تبریز و اردبیل و عراق و حلب و شام و دمشق و هرات و حجاز و بلاد دیگر کسره و ظاهرأ در هیچ يك از این جاها اقامت طولانی نداشته است. و بطوری که اشاره شد ممکنست به غالب این شهرها بیش از يك نوبت رفته باشد. چنانکه از مضمون قصیده ۳۵ و برخی اشارات دیگر برمی آید، مدتی در شروان نزد جلال الدین هوشنگ شاه بوده. و شاید برای مدتی کوتاه از آنجا رفته و دوباره بازگشته است.

سبب پیادگی و عجز بود ورنجوری که دیر بود جدا مانده دوری از دیدار
زبنده دوری از همچو تو خداوندی به اختیار نباشد خدای را ز نهادر

بنا به نقل مؤلف روضة الصفا و صاحب حبیب السیر و غالب تذکره نویسان، ناصر پس از طغیان رود دجله در بغداد با سلمان ملاقات کرده و چون تاریخ این واقعه را به سال ۷۷۶ نوشته‌اند، بنا بر این باید اولین ملاقات او را با سلمان در اواخر عمر این شاعر (یعنی سلمان) دانست. و باید افزود مدایحی را که ناصر برای سلطان اویس سروده است، هم در این سال یعنی اواخر پادشاهی او بوده. چه سلطان اویس در نیمه اول سال ۷۷۶ و چند ماه پیش از سلمان ساوجی وفات یافته است.

ناصر تاریخ سفر خود را به مکه ضمن قصیده‌ای به مطلع :

مطربا بر سر راهیم به آهنگ حجاز دل عاشق حزین را به نوائی بنواز

در سال ۷۸۲ بعد از هجرت ذکر میکند و در آخر چنین می آورد :

سال بر هفتصد و هشتاد و از هجرت بود کاین مبارک بسر آمد به طریق ایجاز

اگرچه در نسخه‌هایی که این قصیده در آنها به نظر رسید، شعر به همین نحو

۱- ر. ک قص ۴ ۲- و هم می‌توان احتمال داد که در شروان بوده ولی

به سبب بیماری و علل دیگر نتوانسته است نزد او برود.

ضبط شده و ما نیز در متن بدون اظهار نظر بهمان صورت طبع کرده ایم . ولی به دلایل زیر چنین می نمایم که در نوشتن این بیت سهوی رفته یا تغییر و تصرفی رخ داده باشد .

نخست آنکه در سال ۷۸۰ تا ۷۸۲ با قرائنی که در دست داریم ناصر در عید قربان در نزد هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده^۱. سن وی نیز اقتضای سفر و اظهار چنان شور و شوق را که از آن قصیده برمی آید، نمی کرده .

۲- تذکره نویسان عموماً نوشته اند که ناصر هنگام عزیمت به بیت الله، یا هنگام بازگشت در بغداد با سلمان ملاقات کرده . و میدانیم که سلمان در اواخر سال ۷۷۶ یعنی شش سال پیش از این تاریخ وفات یافته است . مگر آنکه بگوئیم ناصر دو بار به مکه رفته و در دیوان اشعار خود از نوبت اول ذکر ی به میان نیاورده و این نوبت دوم او بوده است . که این نیز با اظهار شور و شوقی که در این قصیده نمایانست، و علل دیگر، بعید به نظر می رسد .

۳- ناصر در این قصیده و جای دیگر مبدأ حرکت خود را به حجاز، با ایهام، عراق ذکر میکنند، نه شروان

راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست	جای برداشت عراقست و فرودست حجاز
رفت چو ناصر به حجاز از عراق	هر گاه خبر یافت ز سرمقام

بنا بر این احتمال اشتباه و تغییر و تصرف در تاریخ شعر می رود . و می توان گفت در اصل چیزی دیگر و مثلاً : «سال بر هفت سد و شست و دو از هجرت . . .» بوده است . یا «شست و سه . . .» یا «شست و نه . . .» یا «هفت سد و هفتاد و دو . . .» و احتمالات دیگر . . . ولی اگر فرض اول را درست بدانیم و شعر را «سال بر هفت سد و شست و دو از هجرت . . .» بخوانیم . سلسله ارتباط زندگانی او در نظر ما کمتر گسیخته می شود بخصوص که مبدأ حرکت از عراق بوده ، و در این سال نیز وی در عراق اقامت داشته و مدح و خواجه ناصر الدین ، یکی از معاریف آن سامان را گفته است .

باری، ناصر چنانکه گفته شد بطور قطع سفرهایی به مشهد و هرات و تبریز و بغداد و اردبیل و دمشق و عراق و نجف و مکه و مدینه و شابران و شماخی و شروان کرده

و اینکه آیا به هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم و نقاط دیگر نیز رفته است یا نه، اگر چه محل تأمل است ولی از روی برخی قرائن و ابهامهایی که در اشعار او دیده می شود، باید به غالب این پرسشها پاسخ مثبت داد .

درص ۱۵۵ قطعه ای در مدح «شرف الدین» نامی، از بزرگان اصفهان، سروده و خود را از اینکه بر اثر مفلسی و بیماری گوشه ای گرفته و يك چند از مسافرت چشم پوشیده است سرزنش می کند . و آنگاه می گوید برای خلاص و رهائی از این گرفتاری :

برو به سده صاحب نصاب عقل و تمیز	که هر که سر نهد آنجا کند کله داری
غبار موکب او سرمه سپاهانست	که داد روشنی چشم تیره و تاری

باز در غزل ۴۱۷ می آورد :

راویان را در نهاوندست آهنگ حجاز مطربی خوش در سپاهان می زند راه عراق
که با ابهام عزیمت خود را از اصفهان بسوی عراق (و شاید از آنجا به حجاز) بیان می کند

همچنین با توجه به مثنوی ص ۱۵۵ و مضامین آن و غ ۳۷۱ و قرائن دیگر احتمال سفر وی به خوارزم و سمرقند داده می شود .

سفر ناصر به هندوستان - در اشعار و مدایح ناصر سه قصیده در مدح سلطان اسکندر دیده می شود، که ممکنست مراد از آن اسکندر بن الیاس پادشاه بنگاله باشد. یا شاید اسکندر اوغلان پادشاه سمرقند .

احتمال دارد وی در فاصله سالهای ۷۶۲ تا ۷۷۶ که از زندگانی او اطلاعی در دست نداریم - به هندوستان یا سمرقند و نواحی دیگر مسافرت کرده باشد . این اشارات و ابهامها نیز برای رفتن وی به هندوستان قرینه ایست که این حدس را تأیید میکند .

در قصیده ۳۵ که در مدح جلال الدین هوشنگ سروده و آنرا به عنوان ره

۱- محاسبات ادبی از محاسبات ریاضی جداست در اینجا بنا بر حدس و استقراء و تقریب و احتمال است تا زمانیکه برای محاسبه تمام مقروضات و معلومات لازم در دست نباشد احتمال اشتباه می رود .

آوردی می شمارد چنین می آورد :

قماربازم وکی از قمار باز آیم که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم که می برم بره آورد شاه ، بهر نثار

بعضی ایهامها و اشارات دیگر که ضمن غزلها آورده و میتواند قرینه ای برای رفتن وی به هندوستان باشد عبارتست از:

جانم کجا ز زلف تو یاک بدن کند طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید
از چشم چو عمانم ابرمه بر خیزد وزهند کنند هر دم در روم گهر باری
انسان عینم بارها غواص بحر هندی شد زین سان به دامن چشم من لو لوی لاهی کشد
از صبا گرد در زلف تو چین خواهد افتاد دل که در هندوستان گم شد به چین خواهد افتاد

و اشعاری دیگر غیر از اینها ؛ که ممکنست کم و بیش این حدس را تأیید کند.
اگر استنباط ما از این اشعار و ایهامها درست باشد بنا به مفهوم و مدلول بیت
اخیر میتوان گفت ناصر در سفری که به هندوستان رفته . عزم مسافرت به چین را نیز
داشته است .

ولی بدیهیست این ایهامها و اشعار را هیچگاه به عنوان دلیل و نظر قطعی
نمیتوان ارائه داد . و از این گونه اشعار ابیات دیگری نیز هست که میتوان قرینه ای
برای سفر او به سمرقند و مصر (یا آرزوی رفتن بدان دیار) و غیر آن دانست مانند
این بیت :

مرا ز خون جگر نیل و دجله در پیش است هنوز در نظر من همی رود جیحون
یا این بیت که حکایت از رفتن و بودن او به سمرقند میکند :
ناصر اقصا شیرین توقند مصریست کز سمرقند شد و تا به بخارا بر رسید

برخی استنباطها و احتمالات

ناصر گاهی در ضمن اشعار و مدایح و قصاید خود اشاره ای به اعیاد و روزهای
مخصوص کرده که با بهار یا زمستان یا سرمای دی و بهمن یا خزان و برگ ریزان
(ماه آبان و آذر) منطبق است . مانند هلال ماه رمضان ، یا غره ماه شوال (عید فطر) یا عید

۱- مگر آنکه قرائن دیگری بدست آید و ممدوحان ناشناخته او بخوبی شناخته گردند.
و مشخصات برخی از ممدوحان که نامشان مطلقا در قصیده و عنوان آن ذکر نشده بدست آید . ر. ک
قص ۲۰ و ۷ و ۲۷ و ۴۴ و موارد دیگر

ضمن محاسبه و تطبیق ماهها و سالهای شمسی و قمری و استنتاج از تقویم . به تقریب نتایج زیر به دست آمد که بنا به احتمال می توان با آنها استناد کرد . ولی چون ناصر بیشتر اوقات سیاح و مسافر بوده محاسبه دقیق از این استنباطها نیز برای روشن کردن وضع زندگانی و جهانگردی او، چنانکه قبلاً اشاره شد، دشوار است. و غالباً ممکنست با واقع امر منطبق نباشد .

۱- بنا به مندرجات قصیده ۴۶ سال ۷۴۴ یا ۷۴۵ (گویا در تبریز) نزد خواجه غیاث الدین علی کججی رفته

۲- در روز میلاد نبی اکرم ص پس از آنکه تعمیر و تزئین قبه شیخ صفی الدین به پایان رسیده، در اردیبهیل بوده . و این واقعه ظاهراً به سال ۷۴۵ یا ۷۴۶ بوده است.
۳- بنا به مضامین قصیده ۱۱۰ که اول ماه رمضان با سرمای زمستان و ماه دی و بهمن مقارن بوده یعنی در حدود سالهای ۷۴۷ و ۷۴۸، شاید در تبریز، نزد قاضی شمس الدین وزیر سر برده است .

۴- در فصل «ربیع» و فرا رسیدن «کوکبه نوبهار» شاید از اواخر فروردین تا اوایل خرداد، به هنگام جوانی در خراسان به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده . ظاهراً در فاصله سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹.

۵- بنا به مضمون قصیده ۷۵ در دوم حمل و روز عید قربان، سال ۷۵۰ در هرات معزالدین ملک حسین پادشاه کتر را مدح گفته .

۶- بنا به مندرجات قص ۳۸ و ترکیب بند ۲- سال ۷۵۱ تا ۷۵۳ را نزد شاه ابوالمعالی (که؟ و در کجا؟) بوده .

۷- مقارن ماههای دی و بهمن به سال ۷۵۴ تا ۷۵۹ هجری و همچنین از ۷۵۹ تا ۷۶۲ در عراق و شام بسر برده و خواجه عبیدالله وزیر و خواجه حسن قاضی دمشق و خواجه ناصر الدین یکی از معاریف آن سامان را مدح گفته است. (قصاید ۹- ۱۰، ۲۹، ۴۱)

۸- از ۷۶۲ تا ۷۷۶ به درستی نشانی از وی در دست نیست . ممکنست در فاصله این چهارده سال سفرهایی به اصفهان، خوارزم، سمرقند، یا هندوستان و . . . کرده باشد. و نیز چنانکه به تفصیل بیان شد ممکنست تاریخ سفر وی به مکه در فاصله

این سالها باشد .

۹- سال ۷۷۶ هنگام طغیان دجله بنا بقول بیشتر تذکره نویسان و مورخان در بغداد با سلمان ساوجی ملاقات کرده

۱۰- سال ۷۷۶ و ۷۷۷ ملك حسين ايلکاني را در بغداد یا تبریز مدح گفته .

(قصیده ۶۷)

۱۱- بعد از این تاریخ نزد جلال الدین هوشنگ شاه رفته و در شروان و شماخی و شابران اقامت داشته است . و به احتمال قوی تا سال ۷۸۴ ملازمت ویرا اختیار کرده است . چه با محاسبه سالهای قمری و تطبیق آن با ماههای شمسی و فصل بهار و عید قربان (ر . ک ترکیب بند ۴) تا سال ۷۸۲ در آنجا بوده . و هوشنگ شاه را مدح گفته است؛ و از آن پس نیز محاسبه ترکیب بند شماره ۵ که در روز عید فطر سروده و از سرمای زمستان ودی و بهمن حکایت میکند نشان میدهد که وی تا غره ماه شوال سال ۷۸۳ که مقارن با دیماه و زمستانست در شروان اقامت داشته .

۱۲- در سال ۷۸۴ پس از کشته شدن هوشنگ شاه، در سنین پیری و شکستگی شاید به بخارا رفته باشد .

با توجه به استنباطها و حدسهای مذکور شاید در تنظیم جدول زیر که خلاصه ای از سیر و سیاحت های ناصراست پربه خطا نرفته باشیم . این جدول از سال ۷۴۴ که او شاید قریب ۲۵ تا ۳۰ سال داشته است آغاز می شود .

پیش از سال ۷۴۴	در بخارا بوده	
سال ۷۴۴	نزد خواجه غیاث الدین	شاید در تبریز
۷۴۵	نزد شیخ صدرالدین صفوی	اردبیل
۷۴۶ تا ۴۷	نزد قاضی شمس الدین	در آذربایجان
۷۴۸ تا ۴۹	خراسان	مشهد حضرت رضا
۷۵۰ مطابق با دوم حوت	نزد ملك حسين کرت	هرات

۱- چنانچه از مضامین برخی اشعار ناصر بر می آید هوشنگ شاه او را مورد تفتد خود قرار میداده و شاعر، خاصه به پیرانه سری و اواخر عمر به ماندن نزد وی دلخوش و خورسند بوده است . بعید نیست اگر حکم کنیم تا سال ۷۸۴ که هوشنگ شاه زنده بوده در نزد او مانده از آن پس به جایی دیگر رفته است.

۷۵۱ تا ۵۳	نزد شاه ابوالمعالی	(که بوده؟ در کجا؟)
۷۵۴ تا ۷۵۹	نزد خواجه عبیداله و خواجه حسن	از شهرهای عراق و شام
۷۶۲ تا ۷۵۹	و ناصرالدین و . . .	و دمشق
۷۶۲ تا ۷۷۶	اصفهان؟ سمرقند؟ هندوستان؟ خوارزم؟ و . . .	
۷۷۶	نزد سلطان اویس	در بغداد
۷۷۷	نزد شیخ حسین ایلکانی	بغداد یا تبریز
۷۷۷ تا ۷۸۴	نزد هوشنگ شاه	شروان
۷۸۴	پس از مرگ هوشنگ	گویا در بخارا

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد

قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

ناصر آورده و بی قرار

زندگانی ناصر، بیشتر درسیر و سفر گذشته و بدین کار عشق بسیار از خود نشان داده است. در اشعار خود نیز جای جای از فواید سفر و سیر و سیاحت سخن به میان میآورد؛ گاه میگوید :

گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان در صدر بدر ماه زمین ملاحظت

در قصیده ۲ چنین میآورد :

ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار از آن بود که شب و روز در سفر باشد
این بی تابی و اشتیاق تا بدانجا بوده که در سفر نیز آرام و قرار از او ربوده است
و هیچگاه در یک شهر و دیار تاب اقامت و استقرار نداشته .

روان یک شب روانم در شماخی که جان و دل مرا در شایر است

هنگامی که در تبریز بوده هوس بغداد می کند :

از خیالم نمیرود و دجله گریه به تبریز کرده ام هوسی

و در اصفهان آهنگ عراق و از عراق عزم حجاز دارد

ناصر از راه عراق از نرود سوی حجاز چون نی از دست مخالف به فغان خواهد بود

یا این بیت :

به حيله آمده ام ازدهشق تا بغداد سلام من كه رساند به حله سلمی را
ولی با تمام این احوال ناصر هیچگاه بخارا، زادگاه و وطن خویش را از
یاد نمی برد . بهر شهری که میرود رنج غربت و دوری از وطن او را آزار میدهد . و
با همه دل بستگی که به سفر داشته، همیشه از مفارقت کسان و نزدیکان خود که در بخارا
میزبسته اند . دلتنگ و محزون بوده و مشتاقی و آرزومندی خود را برای بازگشت به
وطن بیان نموده است .

سلام من برسان ای صبا بخارا را كه دل گرفت به كوه آن غریب تنها را
یا میگوید :

ای باد اگر تو سوی بخارا گذرافتد ز نهار كه پیغام من آنجا برسانی
در تحیت نامه ای که از شام به بخارا فرستاده بزرگترین آرزوی او این بوده که :
«مرا و جمله غریبان به خانمان برسان» . و باز در قصیده ۵۷ رفتن به بخارا را بر بهشت
ترجیح می نهد و از خداوند می خواهد تا همه مردم را به بهشت و او را به بخارا برساند .
کاین بنده را رسان به سلامت بدان دیار و آنگاه جمله را بسوی روضه جنان
و ظاهر آ چنین مینماید که در اواخر عمر توفیق رفیق و بخت یارش گردیده و به
آرزوی خود رسیده است .

ای دل من چاك هجران تو خواهد یافت وصل اینك از مژگان ره آورد تو سوزن میرسد
خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد
سوی مصر خویش ناصر کوری فرعون را چون کلیم الله از وادی ایمن میرسد
و گویا این بیت نیز دلیلی بر بازگشت او به وطن، در اواخر عمر باشد :
ز ناصر نشان در بخارا طلب گهر در دل سنگ خار طلب

مؤید این احتمال قسمت اخیر مطالب تذکره عرفات و هفت اقلیم است؛ در
باب ملاقات خواجه محمد پارسا با ناصر که ظاهر آن در اواخر عمر صورت گرفته است.^۲

۱- ص ۴۳۰- و اگر مسلم باشد که هدایت نامه را در اواخر عمر نوشته است و نیز ر.

ك به غ شماره ۲۵۸ و ۴۸۸-

۲- ر.ك به ص شش و هشت

شد دشمن جوانی موی سپید بر سر
آن به که جای دشمن بالای سر نباشد

سوانح زندگی

بیماری و پیری و فقر. خانه واسب

ناصر درویش جهانگرد که با تهیدستی و بی چیزی عمری را در سیر و سفر گذرانیده همانطور که اشاره شد و غالب تذکره نویسان نیز آورده اند؛ جز خر قسه ای پشمینه و کهنه نمادی و دستار و کتابی چیزی نداشت^۱ و ظاهراً بیشتر سفرها و راههای دراز را پیاده می پیمود که به برخی از آنها اشاره کرده است.

در اواخر عمر هنگامی که نزد جلال الدین هوشنگ شاه بسرمی برد بر اثر استمرار در ملازمت خدمت نزد وی و هم به سبب ضعف پیری و رنجوری، هوشنگ شاه اسبی بدو بخشیده که از دست داده است. و در صدد مطالبه اسب دیگری برآمده.

سمند یوز تگ شیر پیکرم را برد فلك به گرگ ربائی و حیلہ روباه

همچنین در دوسه مورد دیگر نیز به اسبی که بدو بخشیده اند اشاره میکند^۲

گویا در اواخر عمر پس از آنکه مدتی از بی خانمانی و نداشتن مسکن می نالید و از افضل الدین خاقانی با ایهام «بیتی به عاریت» میگیرد^۳ تا در آن «خوش بنشیند» بدو حجره ای برای سکونت میدهند که چون خراب و مرطوب و سقف ایوانش تنگ و تاریک بسوده و با قلت زاد و کسالت حال وی مناسب نمی نموده موجب آزرده گی خاطر او گردیده و زبان به شکوه گشوده است تا شاید تغییری در اساس و وضع آن داده شود^۴.

وقتی به بیماری سختی دچار شده آن چنانکه نزدیک بوده رشته حیاتش قطع شود پس که در تاب و تبیم دایره چرخ بتافت خواست این رشته دو تاه که گردد یکتا

۱- در بسیاری از صفحات کتاب خاصه قصاید به بی چیزی و فقر خود اشاره کرده است.

۲- از جمله ر. ک ص ۱۵۲-

۳- ر. ک قص ۷۲- ۴- ر. ک ص ۱۵۲

ناصر از پیری و ضعف و سپیدی موی و خمیدگی قامت خود مکرر یاد کرده و چندین بار بدین مضمون در اشعار خود اشاره نموده است جایی میگوید:

قامتم چون سرو بود و گشت اکنون چون کمان استخوانی و پشی نه نده است کز غم دو نهست
در جای دیگر میگوید:

قدم که چون آلف بود اکنون شده است چون نون اکنون قد چون نونم بر عشق دال باشد
ظاهر این شکایت او از پیری و اشعاری که در این باره سروده است در حدود سالهای ۷۸۰ و بعد از آن بوده. هنگامی که در ملازمت هوشنگ شاه بصری برد. یادر تبریز در خدمت سلطان حسین ایلکانی و شمس الدین وزیر. قطعه‌ای نیز در شکوه از پیری و سپیدی موی سروده است در نهایت عذوبت و لطف بیان که یک بیت آن در عنوان این مقال آمد بیت دیگر چنینست:

یارب سپید چون شد موی سیه چوهر گز بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت
که نویسد و نماند اثر از نام و نشانم

وفات

تذکره نویسان و مورخان که از ناصر نام برده‌اند، چنانکه دیدیم، غالباً به پایان زندگانی او اشاره‌ای نکرده و تاریخ وفات او را ذکر ننموده‌اند. تنها چند تن از آنان سخنی از این ماجرا به میان آورده و ظاهر آچنین می‌نمایند که همه به خطا رفته باشند. اینک به مواردی که به نظر رسیده است يك يك اشاره می‌کند.

نخست قول مؤلف کتاب شاهد صادق را که در سده یازدهم هجری نوشته شده می‌آوریم.^۱ مؤلف کتاب مذکور در وقایع سال ۷۷۳ می‌نویسد: «ناصر بخاری و عماد فقیه کرمانی در گذشتند.» و ما میدانیم که ناصر بخارائی اندکی پس از طغیان دجله، به سال ۷۷۶، در بغداد بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده است. (ر. ک

۱- و نیز ر. ک قص ۷۲ و ص ۴۰۱ و غ ۴۷۳

۲- کتاب شاهد صادق در حدود سال ۱۰۵۶ هجری در هندوستان نوشته شده. تألیف میرزا محمد صادق بن محمد صالح. (نقل از مجله یادگار شماره هشتم، ص ۳۶)

روضه الصفا وحبیب السیر. ونیز ر. ك شرح حال و سوانح زندگانی وی.)
دیگر قول شمس الدین سامی، مؤلف قاموس الاعلام است. که وی را متوفی
به سال ۷۷۹ میدانند و چنانکه از شرح احوال ناصر دریافتیم این تاریخ نیز صحیح به
نظر نمی رسد. چه ناصر ظاهراً در این سالها نزد جلال الدین هوشنگ شاه، پادشاه
شروان بوده و در اشعار او بالغ بر سی مورد مدح آن پادشاه را می یابیم. چنانکه از
این پیش نیز گفته شد.

و باز مطابق سندی که از اشعار او در دست است ناصر به سال ۷۸۱ هجری در
شماخی و شروان و در دربار هوشنگ شاه بوده و او را مدح گفته است^۱.

در ترکیب بند ص ۱۱۷ به مطلع :

صبح عید و روز نوبهار است بهار وعید ما را وصل یار است

که در روز عید قربان سروده در بند ششم چنین میگوید :

حمل امسال از آن آید در این ماه که روز عید قربان تو گردد

و ضمن تطبیق سنوات و ماههای شمسی و قمری، چنانچه قبلاً گفته شد دهم ذی-
حجه سال ۷۸۱ مقارن با بیست و نهم ماه حوت بوده که يك تا سه روز بعد از آن ماه
حمل فرا می رسیده است^۲.

و باید این ترکیب بند در این سال و در عید قربان سنه ۷۸۱ سروده شده باشد.
یا در سال ۷۸۲ که همچنین ماه حمل با ماه ذی حجه مقارنه داشته و دهم ذی حجه در
هجدهم حوت و اول حمل یا بیست و دوم یا بیست و سوم ماه ذی حجه مقارن می شده
است.

بنا بر این چنانکه قبلاً گفته شد می توان احتمال داد که در سال ۷۷۶ ناصر در
بغداد بوده و گویا بعد از آن به آذربایجان و از آنجا به شروان رفته و تا سال ۷۸۲ هجری
نزد هوشنگ شاه بسر برده و قول مؤلف قاموس الاعلام که وفات وی را سال ۷۷۹
گفته است صحیح به نظر می رسد.

همچنین چند تن از دانشمندان و محققان اخیر نیز که ذکری از تاریخ وفات او

۱- همچنین ترکیب بند ۵ (ص ۱۲۵) را نیز که در مدح هوشنگ شاه و روز عید
رمضان سروده است. تقریباً در اواخر دی یا اوایل بهمن و ببحوجه فصل زمستان بوده که
مقارن سال ۷۷۹ و ۷۸۰ هجری است. ر. ك سوانح زندگانی ص ۲۴ مقدمه

۲- ر. ك. به شرح زندگانی اوص ۲۳ و ۲۴ مقدمه

کرده‌اند؛ به نقل قول از پیشینیان پرداخته همان سال ۷۷۲، ۷۷۳ و ۷۷۹ را نوشته‌اند.^۱ حقیقت آنست که تاریخ وفات ناصر به درستی روشن نیست. ولی ظاهر امر چنین حکایت می‌کند که وی تا حدود سال ۷۸۳ و ۷۸۴ حیات داشته و در شروان بوده است و در این تاریخ نیز بنا به اظهارات مکرر خود پیر و فرسود و قدش چون کمان خمیده شده است. شاید در سرپیری و او آخر عمر، پس از انقضای حکومت هوشنگ شاه و کشته شدن او (سال ۷۸۴) به بخارا رفته و در همان جا بدرود زندگانی گفته و احتمال اینکه بعد از آن تاریخ مجدداً به هندوستان یا دیاردیگری رفته باشد، با آن ضعیف و پیری و شکستگی، اگرچه غیر ممکن نیست، بسیار بعید می‌نماید.

هرچه هست تاریخ و محل وفات او نامعلومست ولی از روی بعضی قرائن می‌توان گفت بین سالهای ۷۸۴ و ۷۹۰ و شاید در اواسط این دهه و در بخارا بوده است. آنچه این حدس را تأیید می‌کند؛ غیر از مطالبی که دربارهٔ هدایت نامه تحت عنوان «مضامین اشعار ناصر» ذکر شده^۲. مطالب تذکرهٔ هفت اقلیم و صاحب تذکرهٔ عرفاتست از قول خواجه محمد پارسا که می‌نویسد: «اورا مست دید و بر او سلام کرد...»^۳ و چنین می‌نماید که این ملاقات خواجه محمد با او باید در او آخر عمر ناصر و در بخارا بوده باشد.

به عبارت دیگر ناصر بخارائی، مردی که مورد تکریم و احترام خواجه محمد پارسا دانشمند و عارف وقت بوده باید وجودی پخته و کامل و پیر باشد تا بتوان این قول را دربارهٔ وی پذیرفت که به مریدان خود گفت: «هفتاد نوبت منصب ولایت بدو عرضه کردند و قبول ننمود...»

همچنین بیان این بیت زیر که در مثنوی هدایت نامه سروده است^۴:

اگر خویشتن را شناسی و قدر نگردی دگر بر در شاه و صدر

۱- قول مرحوم آقا بزرگ صاحب الذریعه و مدرس تبریزی مؤلف ریحانة الادب . محققان و خاورشناسان خارجی نیز نظیر هرمان اته و ریو و غیره چنانچه دیدیم سال وفات او را ۷۷۲ نوشته‌اند . ر . ک ص ۱۰ مقدمه

۲- ر . ک به مقدمه کتاب . مضامین اشعار ناصر

۳- ر . ک به ص ۷ و ۹ مقدمه متدرجات تذکرهٔ هفت اقلیم و عرفات دربارهٔ ناصر بخارائی

۴- ر . ک ص ۱۴

ظاهراً می‌رساند که وی در اواخر عمر بدان هنگام که از روی آوردن به دربار پادشاهان و بزرگان آزرده و بیزار شده است روی به بخارا نهاده و شاید در آنجا به سرودن آن مثنوی پرداخته. و بعید نیست که هم آنجا وفات یافته باشد. البته احتمالات دیگری نیز غیر از این می‌رود که چون حقیقت آن بطور کامل و به درستی روشن نیست. بحث درباره آن زائد و از نوع اطالة کلام به نظر می‌رسد.

ممدوحان ناصر

پادشاهان، امیران، وزیران و سایر بزرگان

در میان ممدوحان ناصر نام پادشاهان، امیران، وزیران، قاضیان و خواجگان و سایر بزرگان دیده میشود که برخی از آنان ظاهراً چندان شهرت تاریخی نداشته‌اند و بعضی نیز اگر چند دارای شخصیت و شهرتی بوده‌اند ولی چون افرادی که بدان نام والقباب در همان زمان میزیسته‌اند و کم و بیش شهرتی داشته‌اند زیاد بوده و قرینه‌ای نیز برای اینکه معلوم گردد ناصر در کدام شهر به مدح آنان پرداخته در دست نیست. شناختن و تعیین واقعی این ممدوحان ظاهراً خالی از اشکال بنظر نمی‌رسد. در کتاب «درر الکامنه فی اعیان مائة الثامنه» که نام و شرح حال رجال این قرن را دربردارد از چندین «شمس الدین» و «غیاث الدین» و «شهاب الدین» و «جلال الدین» و «قاضی علی» و غیره نام میبرد که در نواحی و اقطار مختلف به وزیر و امیری یا شغل قضا اشتغال داشته‌اند. صدور حکم قطعی بر اینکه کدام یک ممدوح ناصر و منظور نظر این شاعر بوده است موکول به داشتن قرینه‌ای دیگر است (نام شهری که ممدوح یا ممدوح در آنجا سکونت داشته، نام و تمام القاب ممدوح، سال و تاریخ مدح و غیره) که متأسفانه غالباً هیچ‌یک در دست نیست^۱.

۱- «مانند شاه ابوالمعالی و «امیرزاده محمد» و «خواجه خلیل» و «اسکندر شاه» و «مسعود شاه» و غیره. و هم بدین سبب شرح حال برخی از ممدوحان ناصر و در نتیجه شرح حال دقیق و کامل وی بدرستی روشن نگردید و در آنچه نیز آمده است احتمال سهو و خطا و اشتباه می‌رود. امید است که به پایمردی و همت اهل ادب و ارباب فضل این مشکل بدها حل و آسان گردد. و این ممدوحان ناشناخته شناخته آید و اگر مطلبی نه بدرستی و حقیقت بیان شده اصلاح گردد.

با این همه بقدر وسع و امکان کوشش شد تا شرح حالی اجمالی از بیشتر آنان در دسترس خوانندگان و علاقه مندان قرار دهد .

سلطان اویس : سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ . . است و بنا بنقل مؤرخان از ۷۵۷ تا ۷۷۶ فرمانروائی کرد و یکی از مشهورترین امرای سلسله آل جلایر است . وی مردی شاعر و شعر دوست بود و به سلمان ساوجی که ویرا تربیت کرده تعلقی خاطر و ارادتی وافر داشت . سلمان نیز در مدح او اشعار و قصاید پرداخته است . این پادشاه در بهار سال ۷۵۹ به تبریز لشکر کشید و پس از کشمکشی آن شهر را به تصرف در آورد و از این پس تا مدتی آذربایجان و شهرهای نواحی آن، ضمیمه متصرفات امرای ایلکانی گردید . شروان را نیز در سال ۷۶۶ بدستکاری بعضی امیران خود فتح کرد .

ناصر در دو قصیده از این امیر یاد میکند و زبان به مدح او می‌گشاید، نخست در قصیده‌ای به مطلع :

طراوتیست زمین را زفر فروردین که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
تا آنجا که گوید :

غیاث اهل ممالک مغیث ملک و ملل عزیز مصر ممالک و عز دولت و دین
پناه و پشت سلاطین دهر شیخ اویس محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین
دیگر در قصیده ۳۱ به مطلع زیر :

کعبتین روز و شب در طاق اخضر کرده اند هفت مهره اردشش خانه مشغور کرده اند
در مدح وی چنین می‌آورد :

ظل یزدان آفتاب مملکت سلطان اویس آنکه هفت اقلیم را بر وی مقرر کرده اند

در مجموعه‌ای خطی و مفصل که ظاهر آذر اوایل سده چهاردهم هـ. ق نوشته شده و به شماره ۴۴۹ در کتابخانه مجلس شورای ملی مضبوط است در صفحه ۲۷ آن ده بیت شعر نقل شده که عنوان آن چنین است : «ناصر بخارایی در مدح سلطان اویس» (و عین آن در تذکره دولتشاه سمرقندی در شرح حال ناصر مضبوط است) به مطلع زیر
شمع ایران گویم یاماه توران خوانمت قبله دل دانمت یا کعبه جان خوانمت

ولی قصیده ۶۱ را که عنوان آن در مدح «امیر اعظم امیر محمود» است نمیتوان در مدح شیخ اویس دانست. چه ممدوح تا آنجا که شناختیم «سید» بوده است و اینکه در متن قصیده صفحه ۹۸ مصراع : پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ اویس] نقل کرده ایم به متابعت از قصیده ۶۴ (ص ۱۰۴) است که این مصراع در آنجا عیناً چنین نقل شده .

سلطان حسین ایلکانی : بعد از فوت سلطان اویس ، فرزندش سلطان حسین ملقب به جلال الدین جانشین وی شد (از ۷۷۶ تا ۷۸۴ هـ) و یک چند در تبریز به عشرت و خوشگذرانی پرداخت از آن پس به بغداد عزیمت کرد . در سال ۷۷۷ هـ شاه شجاع پادشاه آل مظفر که وی نیز ملقب به جلال الدین بود به تبریز آمد و آن شهر را تصرف کرد و شاه منصور را به ولایت دربند و شماخی و شروان فرستاد . سلطان حسین جلایر که در بغداد بسر میبرد با شتاب عازم بازگشت به تبریز شد و پس از اقداماتی با شاه شجاع پیمان صلح و دوستی بست و دوباره تبریز را تصرف آورد . عاقبت در صفر سال ۷۸۴ هـ بدست برادر خود سلطان احمد جلایر کشته شد و تبریز بدست سلطان احمد افتاد .

دردیوان ناصر بخارایی تنها یک مورد نام سلطان حسین دیده میشود و آن در قصیده (شماره ۶۷) میباشد که در مدح او ساخته و از او چنین نام میبرد :

خسرو بحر و بر جلال الدین آنکه بر تخت ملک دارد جای

ماه اوج سریر شیخ حسین آفتاب ملوک و ظل خدای

معز الدین حسین پادشاه کُرت : ملک عز الدین یا معز الدین حسین - (۷۳۲-۷۷۱) از مشهورترین پادشاهان آل کُرت بود که در هرات حکومت داشتند (از ۶۴۳ تا ۷۸۳) معز الدین حسین از آنجا که برادرش شمس الدین نیز به محمد موسوم بود ؛ ابو الحسن محمد ثانی نامیده می شد .

مآخذ : حبیب السیرج ۳ شرح حال امرای ایلکانی - زبدة التواریخ حافظ ابرو (ذیل) به تصحیح دکتر خانبا بایانی ص ۲۰۰ و . . . تاریخ مغول از استاد فقید عباس اقبال آشتیانی - معاصران حافظ ج ۱ تألیف شادروان دکتر قاسم غنی - حافظ شیرازی تألیف امین الشواری .

این پادشاه به عدل و شجاعت و صلاح و دوستی با علما و بزرگان معروف و از
مربیان بزرگ و مشوقان اهل علم و ادب بود . سعدالدین تفتازانی کتاب مشهور خود
«مطول» را به نام او تألیف کرده است^۱.

در دیوان ناصر چند قصیده در مدح وی دیده می شود یکی قصیده ۴۸ به
مطلع :

نشت خسرو گردون به بارگاه حمل به نام نامیه منشور داد بهر عمل
که در آنجا از این پادشاه چنین یاد می کند :

خدا یمن سلاطین مشرق و مغرب معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملك حسين حسن خلق شمع دوده گرت که روشنت زرایش جهان علم و عمل

دیگر در قصیده ۳۴ که چنین می آورد :

شاه جهان محمد غازی کز آسمان آمد بدی خطاب که سلطان روزگار
سلطان معز الدین که غبار سمند او شد توئیای دیده اعیان روزگار

و باز در قصیده ۵۳ در مدح وی چنین مبالغه می کند :

سلطان نشان محمد ثانی به خلق و نام آن بیش از آفرینش و از کردگار کم

و نیز می توان قصیده ۵۲ را بمطلع زیر در مدح این پادشاه دانست :

صبح روشن رخ نمود از پرده تاریک شام آفتاب ملك بیرون آمد از ظل غمام

تا آنجا که گوید :

داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف خسرو گردون رکاب او بیوسد چون غلام

شروان شاهان - جلال الدین هوشنگ

بنا بنقل مورخان ، کلمه شروان شاه لفظی عام بود و بر امیران و حاکمانی
اطلاق میشد که در شروان یعنی ناحیه میان باب الابواب و دربند و دریای خزر حکومت
میکردند . پایتخت این امیران در روزگاران قدیم شهر شاوران یا شابران بود و بعدها
به شماخی منتقل گردید .

از وضع حکومت و چگونگی فرماندهی این حاکمان و امیران تاریخی مستقل

۱- مجمل فصیحی خوانی در ذکر وقایع سال ۷۳۲ و سال ۷۴۶ و سال ۷۶۸ - دیگر
از سعدی تا جامی با حواشی و ترجمه استاد علی اصغر حکمت . مآخذ دیگر : حافظ الشیرازی
تألیف ابراهیم امین شواربی طبع مصر . تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال آشتیانی .
حبیب العیر ج ۳ ص ۳۸۰

و اطلاعاتی دقیق و کامل در دست نیست (یا به نظر بنده فرسید) و بطوریکه نگارنده به شرح حال و مندرجات تاریخ مربوط به آنان پرداخت غالب نوشته‌های محققان داخلی و خارجی را ناقص و آمیخته با التباس و اشتباه یافت. آنچه از مطالعهٔ مجموع آنها برآمد بطور اختصار چنینست که: شروانشاهان از قدیم زمان، و شاید از عهد ساسانیان بر این سرزمین فرمانروائی میکردند.

پس از ظهور اسلام فرمانروایان عرب بر این ناحیه مسلط شدند و در قرن سوم هجری یکی از حکام اسلامی بنام محمد بن یزید بن یزید شیبانی (که بنا بنقل مسعودی از اخلاف پادشاهان ساسانی بوده) بر این خطه فرمانروا شد و دومین سلسلهٔ شروانشاهان را بنیاد نهاد و اخلاف وی تا اواسط قرن پنجم در آن سرزمین به امیری پرداختند. در آخر سلسلهٔ آنان بدست پادشاهان بزرگ ایران، ظاهر آسلاجویان، منقرض گردید. سومین خاندانی که از شروانشاهان بر این سرزمین فرمان راندند به خاندان بهرامی مشهور شدند که مورخان نژاد آنان را به انوشیروان یا بهرام چوبینه سردار معروف خسرو پرویز نسبت میدهند و لقب غالب آنان اخیستان یا اخسرتان یا اغسرتان بوده است.

نام برخی از پادشاهان این سلسله بر اثر مدح و ستایش شاعران و حمایت از آنان مشهور و در تاریخ ادبیات ما مذکور است، و سخنورانی چون خاقانی و فلکی شروانی و ابوالعلاء گنجوی و غیره با اشعار و مدایح خود نام آنان را جاویدان ساخته‌اند از آن جمله است منوچهر دوم که ممدوح خاقانی بوده و از ۵۴۴ تا ۵۸۳ در شروان حکومت میکرده است.

بعد از منوچهر دوم، فریدون سوم پسر فربرز بن منوچهر که ششمین پادشاه این سلسله بود پادشاهی رسید و بعد از وی به ترتیب گشتاسب و کیقباد و کاوس و هوشنگ جانشین وی شدند.

کیقباد و کیکاوس، پسر و جسد جلال الدین هوشنگ، بعد از منوچهر دوم از قدرت و شهرتی بی بهره نبودند و این کاوس شاه بنا بنقل حافظ ابرو^۱ در سال ۷۴۵ پادشاه شروان بود و در ۷۵۹ و چند سال بعد نیز دوسه بار به تبریز هجوم آورد و خرابیها کرد و در آخرین نوبت مغلوب امرای سلطان اویس گردید ولی سلطان اویس او را

۱- ذیل جامع التواریخ به تصحیح خانبا با بیانی ص ۱۷۷-۱۸۷-۱۹۴

مورد عفو قرارداد و دوباره حکومت شروان را بدو گذاشت. و او همچنان تا هنگام مرگ (سال ۷۷۴ هـ) پادشاه شروان و دست نشانده ایلکانیان بود. بعد از وی پسرش هوشنگ که در آن هنگام در تبریز و ملازم لشکر سلطان اویس بود از طرف وی به پادشاهی شروان منصوب شد^۱ و ظاهراً تا سال ۷۸۴ هـ فرمانروائی کرد چه از این پس نامی از او در تواریخ دیده نمیشود^۲.

هوشنگ شاه: در میان ممدوحان ناصر بخارایی نام هوشنگ شاه بیش از همه بزرگان و سلاطین و وزیران و امیران آمده و میتوان گفت نزدیک به ثلث قصاید وی در مدح این پادشاه است ولی از سایر پادشاهان شروان که پیش از وی یا بعد از او بوده اند مطلقاً مدحی دیده نمیشود. ناصر، هوشنگ شاه را همه جا با لقب جلال الدین میخواند و او را فرزند کاوس بن کیقباد و ازدوده دارا و اردوان و پادشاهان پیش از اسلام ایران میداند و نام شماخی، پایتخت او را مکرر ذکر میکند چنانچه در این اشعار بدین مطالب اشاره میکند:

چراغ چشم سلاطین جلال الدین هوشنگ
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را
که شمع دوده دارا و اردوان آمد
به گلستان شماخی چو اخیستان آمد
همچنین در این اشعار:

شاه کیخسرو نسب هوشنگ خیر و داور گیر
خضر اسکندر حسب جمشید دارا گیر و دار

۱- ذیل جامع التواریخ ص ۱۹۶- روضة الصفا ص ۵۷۶ و ۵۷۷ و حبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲-
۲- استاد فقید دکتر رضا زاده شفق (در ترجمه تاریخ مختصر ایران تألیف پاول هرن ذیل ص ۶۲) مینویسد و در اواخر تیموریان باز کیقباد و کیکاوس پسرش شهرت داشته اند. بعد از کاوس پسرش هوشنگ کشته شد و با مرگ او این سلسله در اوایل قرن هشتم انقراض یافت و یکی از اقارب اینان موسوم به شیخ ابراهیم که حکومت دربند را داشت حکومت شروان را به دست آورد. در این مطلب سهوی رخ داده و شاید از اشتباهات مطبعه بوده زیرا پادشاهی کیقباد و کیکاوس پیش از ظهور و شهرت امیر تیمور (سال ۷۶۱ هـ) بوده است. و همچنین مرگ هوشنگ را اگر در سال ۷۸۴ بدانیم (که ظاهراً تا آن تاریخ زنده بوده) در اواخر قرن هشتم میشود نه اوایل آن قرن.

چون راجع به شروان شاهان در کتب تاریخ کمتر ذکر کرده اند و شاید همگی به احوال آنان آشنایی نداشته باشند بدین جهت اندکی به تفصیل درباره آنان سخن رفت و شاید که این اطناب و تفصیل بی مورد نباشد زیرا غالب قصاید شاعر بنام هوشنگ شاه است. سی و هفت

عهد دولت خود تا به نوبت ادم اباعن الجند فرمان دهست و شاهنشاه
نژاد و نسب او را به پادشاهان کیان و پیشدادیان میرساند و با ذکر عناوینی چون
خسرو عادل، خدایگان زمان، شهریار روی زمین، شاه اردشیر سیر، ظل الله، شاه شیر-
دل و غیره و غیره در مدح او مبالغه میکنند و معتقد است که :

از کیو مرث کیان تا روز تار و لاش خسروی چون او نیامد در خورتاج و سریر
ظاهراً این پادشاه مبارزه ها و لشکر کشی هائی هم داشته و به جنگ هائی در اقطار و
نواحی متصرفی خود دست یا زیده است که شاعر ما در فتح و پیروزی او به مداحی
و قصیده سرائی پرداخته و پاره ای از آنها را صرف نظر از جنبه مداهنه و تعلق و مبالغه
آن که در آثار غالب شاعران و سخنوران گذشته دیده میشود میتوان در ردیف آثار و
اشعار خوب و دلپذیر زبان پارسی قرارداد^۱.

سلطان اسکندر : از سلاطین و شهر یارانی که در قرن هشتم و مقارن شهرت
ناصر بدین نام سلطنت کرده اند نام سه نفر را در تواریخ بازمی یابیم . نخست جلال-
الدوله اسکندر بن تاج الدوله از پادشاهان مازندران و رستم دار که قریب ۲۸ سال
پادشاهی کرد و در آخر ضمن واقعه ای به سال ۷۶۱ کشته شد و هم او بود که در سال
۷۴۳ با امیر و جیه الدین مسعود سربداری جنگ کرد و او را در بیشه های مازندران گرفتار
نمود و به قتل رسانید^۲.

دیگر اسکندر بن الیاس است از پادشاهان بنگاله شرقی ، که از سال ۷۵۹ تا
۷۹۲ به مدت ۳۳ سال در آن سرزمین سلطنت کرد . شرح حالش در «مآثر رحیمی»

۱- مأخذ مراجعه به شروان شاهان : ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو- حبیب السیر ج
۳ ص ۲۴۸- روضة الصفا ج ۵ ص ۵۷۶- تاریخ مفصله غول از مرحوم اقبال آشتیانی ص ۴۵۸
سخن و سخنوران از استاد فقید فروزانفر- مقدمه دیوان خاقانی از استاد دکتر ضیاء الدین
سجادی- مجله یادگار مدیریت مرحوم عباس اقبال آشتیانی سال سوم شماره ۹- مجمل
فصیحی خوانی در ذکر وقایع سال ۷۷۴

۲- ر. ک حبیب السیر ج ۳- ص ۳۳۲ و طبقات السلاطین ص ۲۲۴. آیا میتوان گفت
ترکیب بند ص ۱۲۷ در رئای مسعود شاه مربوط به واقعه کشته شدن این امیر و جیه الدین
مسعود شاه (۷۳۸-۷۴۳) است ؟ ؟

و برخی از کتب تاریخ مسطور است.^۱

سوم اسکندر اعلان است فرمانروای سمرقند که بدست امرای امیر تیمور در سال ۷۶۵ کشته شد.

با قرائنی که برای رفتن ناصر به هندوستان در دست است میتوان ممدوح شاعر را اسکندر بن الیاس یا ابن اسکندر اخیر الذکر پادشاه سمرقند دانست .
ناصر سه قصیده در مدح سلطان اسکندر دارد که در یکی از آنها از وی چنین نام میبرد :

خدایگان سلاطین دهر اسکندر که آسمان جلالت و آفتاب کرام
و در دیگری :

پادشاه زمانه اسکندر که کمین بنده اش بسود بهمن
دیگر در قصیده ۳۶ است که پس از سرودن لغزی در وصف کشتی، گریز به مدح او میزند و چنین میسراید :

از آن چو تخت سلیمان ز باد دارد سیر که هست مسند سلطان عهد اسکندر

امیر محمود : در نسخه کتابخانه ملک عنوان قصیده ۱۶ چنین آمده است: «در مدح امیر اعظم امیر محمود دخالله دولته گوید». این کلمه امیر محمود را همچنانکه در ذیل ص ۹۸ اشاره شده محتملست تغییر و تحریف ناسخان دانست چه با وزن شعر سازگار نیست، و در قصیده دیگر بجای «امیر محمود» «شیخ اويس» آمده که برای حفظ شعر در اینجا هم به همان صورت طبع شد^۲. ولی بدیهیست که قصیده در مدح شیخ اويس هم نیست . چنین می نماید که ممدوح، سیدو «آل پیغمبر» بوده . در آخرین شعر در مدح وی چنین میسراید :

خدایگان بشر فخر آل پیغمبر حمین خلق و حسن خلق و مصطفی آئین
چه حاجتست که من مدحت تو عرضه کنم نوشته است به مدح شما خدا یاسین

بنا بر این اگر ناصر این قصیده را در اصفهان هنگام اقامت در آنجا هم سروده باشد ظاهراً باید ممدوح ویرا در میان سادات جستجو کرد .

شیخ صفی الدین و شیخ صدر الدین اردبیلی : شیخ صفی الدین نیای بزرگ پادشاهان صفوی و متوفی به سال ۷۳۵ هجری و شیخ صدر الدین موسی فرزند و

۱- مآثر رحیمی ص ۹۰ و طبقات السلاطین ص ۲۷۶ و روضة الصفا ج ۶ ص ۳۰ و ۳۱

۲- ر. ک ص ۳۴ مقدمه

جانشین وی در گذشته به سال ۷۹۴ هجری^۱، شرح حال آنان به تفصیل در سلسله‌النسب صفویه و صفوة‌الصفاء و دانشمندان آذربایجان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و کتابهای دیگر مذکور است. از مندرجات دیوان چنین برمیآید که ناصر سفری به اردبیل کرده و در روز میلاد حضرت رسول اکرم «ص» قصیده‌ای در وصف بارگاه و قبّة شیخ صفی‌الدین و مدح او و فرزندش سروده است. ظاهراً این مسافرت و تاریخ سرودن قصیده بعد از سال ۷۴۵ بوده است. چه بنا بنقل مورخان اتمام بنای حظیرة شیخ صفی‌الدین ده سال بطول انجامیده است و چنین مینماید که قصیده در هنگامی سروده شده که کار ساختمان بنا پایان یافته یا شاید مقارن با اتمام آن و برپا داشتن مراسمی در روز میلاد پیغمبر بوده است. صلی‌الله علیه و آله و سلّم - (ر. ک قص شماره ۱۱)

تاج‌الدین قاضی شیخ علی: از قاضیان و بزرگان و معاریف زمان سلطان اویس و پسرش سلطان حسین جلایر بود و پدر زن شاهزاده شیخ حسن، که در سال ۷۷۸ از تبریز به دمشق رفت و ظاهراً بعد از یک دوسال باز به آذربایجان بازگشت، و در واقعة جنگ امیر عادل (عادل آقا) با مخالفان، او را دستگیر ساختند و قصد کشتن او را داشتند ولی به شفاعت مردم و دریافت مبلغی از سرخون او درگذشتند.

در سال ۷۸۴ این قاضی شیخ علی از طرف سلطان احمد فرزند شیخ اویس مأمور شروان شد تا با هوشنگ شاه حاکم شروان، در امور مملکتداری همکاری نماید.^۲

وی بنا بنقل حافظ ابرو در تبریز مدرسه‌ای عالی بنا نهاد. ناصر را در وصف این بنا و مدح او قصیده‌ایست به مطلع:

زهی بنا که جناب توقبله فضیلاست چهاررکن تو هم چون حرم مقام صفاست
تا آنجا که گوید:

معین است که وضع تو تا ابد ماند از آنکه واضع تو صدر عالم‌العلماست

۱- در تاریخ وفات شیخ صدرالدین میان مورخان آن‌دک اختلاف است. برخی سال درگذشت وی را از ۷۹۲ تا ۷۹۵ ضبط کرده‌اند (ر. ک شیخ صفی و تبارش. و تاریخ تبریز از استاد دکتر محمد جواد مشکور ص ۷۷۷ و ۷۷۸).

۲- حبیب‌السمیر ج ۳ ص ۲۶۶ و ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو صفحات ۱۹۶-۲۰۵-۲۰۸ و صفحات دیگر.

که بر سر آمده چارام ونه آباست
که در علوز عوالی کاینات اعلاست

خدایگان افاضل پناه تاج الدین
بلندمرتبه قاضی القضاات، شیخ علی
قصیده دیگر است به مطلع :

مرا چوزلف بتان خاطری پریشانست تن چوموی بر آتش زغصه پیچانست

در این قصیده چنانکه از مضامین آن بر می آید بدگویان و حسودان در نزد قاضی از ناصر سعایت کرده و او را به خطائی متهم ساخته اند و شاعر از این واقعه سخت پریشان خاطر و تنگدل شده، از کید و مکر بدخواهان نزدی شکایت برده و خود را با سوگندهائی از این اتهام مبرا داشته است.

و باز ناصر در قصیده ۳۷ (ص ۵۷) از خواجه علی نامی، قاضی و وزیر نام میبرد که شاید بتوان آنرا نیز همین قاضی شیخ علی دانست.

خواجه شمس الدین وزیر و قاضی : در اواسط قرن هشتم و به دوران زندگانی و شهرت ناصر بخارائی، صاحبان تواریخ از چندین شمس الدین نام میبرند که به شغل قضا یا وزارت یا هر دو، اشتغال داشته اند از آن جمله است : نخست خواجه شمس الدین زکریا خواهرزاده و داماد صاحب سعید، خواجه غیاث الدین محمد و ممدوح خواجه سلمان که بنا بنقل «خوندمیر» در تمامی ایام دولت امیر شیخ حسن ایلکانی و پسرانش سلطان اویس و سلطان حسین بسر انجام مهام اشتغال داشت و عتلم عدل و انصاف بر افراشت و در آخر به مرگ طبیعی در گذشت^۱.

دیگر مولانا شمس الدین ابهری است که از بزرگان و معتمدان و نایب عادل آقا بود و پس از واقعه قتل سلطان حسین ایلکانی جهت دفع سلطان احمد جلایر از بغداد به تبریز رفت. دوباره از تبریز مأمور بغداد شد و ظاهراً در اواخر سال ۷۸۴ صاحب دیوان بغداد گردید^۲.

سوم شمس الدین محمود صاین قاضی است که از وزیران آل مظفر بود و در آغاز کار از ارکان دولت امیر حسین چوپانی بشمار میرفت و در آخر به ملک اشرف پیوست و پس از وقایعی در سال ۷۴۶ با امیر مبارز الدین به جنگ پرداخت سرانجام

۱- دستورالوزرا ص ۳۳۳

۲- ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۱۴ و ۲۲۳ و ۲۵۵

مغلوب و دستگیر و مقتول شد.^۱

اگر شمس الدین زکریای وزیر را علاوه بر شغل وزارت و اشتغال به امور دیوانی، قاضی نیز بخوانیم و بنا به اختیارات و تسلطی که در کلیه امور کشور داشته است بتوانیم این عنوان را باورده‌یم ممکنست قصیده ۶ و قصیده ۶۸ را در مدح او بپذیریم و در این احتمال به خطا نرفته باشیم. با این حساب ناصر در بین سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹ نزد شمس الدین بوده و به مدح او پرداخته است.^۲

ناصر در قصه ۶ این ممدوح را «صدر برجیس محل، قطب هدی، شمس الدین» خطاب میکند و او را نعمان علمای زمان و قاضی اسلام میخواند.

و بار در قصیده‌ای دیگر بر سری از کفایت و خردورای و علم و حلم او را به پاسداری ملک و تیغ زنی و نیزه‌گذاری نیز میستاید همچنین در قصه ۷۲ که عنوان آن در نسخه ملک «در مدح مولانا شمس الدین محمد صدر^۳» میباشد که وزیر و صاحب اعظم و اهل دانش و قلم بوده از او یاد میکند و این قصیده را شعاع ظاهر آدرار آخر عمر و هنگام پیری آنگاه که الف قدش چون حرف نون خمیده شده است در مدح وی سروده است.

خواجه سیبغ غیاث الدین : همزمان با زندگانی ناصر بخارایی، وزیران و بزرگانی بسیار میزیسته‌اند که غیاث الدین لقب داشته‌اند^۴. ولی گویا مراد از این خواجه شیخ غیاث الدین، ظاهر آ خواجه غیاث الدین کججی است. شیخ الاسلام عهد ملک اشرف (۷۴۴ تا ۷۵۸) و سلطان اویس و سلطان حسین متوفی به سال ۷۷۸ هـ که

۱- دستورالوزر ص ۲۴۰. همچنین غیر از سه نفر شمس الدین مذکور در متن چندین

شمس الدین دیگر نیز، قاضی و وزیر، در کتب تاریخ ذکر شده

۲- ناصر در ضمن قصیده ۶۸ که در مدح او سروده چنین می‌آورد: نزار شد تنم از سردی دی و بهمن الخ. ضمن تطبیق سنوات شمسی با قمری، ماه دی و بهمن که با اول رمضان مطابق بوده است سال ۷۴۸ میباشد.

۳- این شمس الدین گاهی شمس الدین محمد بن زکریا نیز نامیده شده است (دکتر غنی ج ۱)

۴- از آن جمله‌اند: خواجه غیاث الدین محمد فرزندی خواجه رشید الدین فضل الله طبیب و وزیر مقتول سال ۷۳۶ که به احتمال می‌تواند ممدوح شاعر ما باشد و خواجه غیاث الدین علیشاهی وزیر و غیاث الدین بحر آبادی از علما و بزرگان دربار ملک معز الدین پادشاه کرت که در نزد سلطان مقامی بس بلند داشت.

مدتی بر اثر سوء رفتار ملک اشرف در دمشق و شام و بغداد ساکن بود و چندی نیز به مصر رفت و در آنجا صاحب شهرت و القابی شد و سلطان اویس را بدو ادراتی خاص بود و خواجه شیخ نیز نامیده شده است .

این خواجه شیخ غیاث الدین خود طبع شعری نیز داشته و در مدح سلطان اویس اشعاری بسیار سروده است و بنا به روایت دولت‌شاه سمرقندی عارف و سالک و محقق بود و خاقاهی آراسته داشت^۱.

ناصر بخارایی در قصیده ۴۶ از وی چنین یاد میکند :

غیاث دول ، غوث دین ، شیخ ملت	که اوضاع لطف و کرم راست و اضع
پناه ملک خواجه شیخ آنکه حکمش	چو تیغست بر فرق بد خواه طالع
خلاف بهتر از وی نیامد سلف را	که چون شافعی امتان راست شافع

در ضمن به فضایل و مقالات و دانش او اشاره کرده چنین میگوید :

ز نظامت که سلك جهانرا نظامست	پراز در و گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت	كمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است و اقرب به معجز	سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی و صورت بدیع الجمالست	بیان معانی تو در بدایع

همچنین در قصیده دیگری (ص ۶۵) که ظاهراً در آغاز ماه محرم و اول سال سروده به مدح وی پرداخته باز هم دانشوری و تسلط او را در نویسندگی میستاید . گویا خواجه در این اوقات دچار بیماری و علتی شده و عارضش بر اثر عارضه‌ای اندک تغییری یافته که شاعر بآن اشاره میکند و او را دل‌داری می‌دهد و میگوید :

عارضت از عارضه همرا ندکی تغییر یافت از عوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس
و نیز میتوان احتمال داد که قصیده ۷۰ نیز به مطلع :

دل بری از دلبران در دلبری دلبر! جان میدهم تا دل بری

که در تبریز سروده شده است در مدح همین خواجه شیخ باشد .

خواجه خواجگی : در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو (ص ۲۳۵) در ضمن ذکر وقایع سال ۷۸۶ از شخصی بنام «خواجه خواجگی» نام برده شده که از نمایان

۱- برای آشنایی کامل شرح حال وی را که به تاریخ تبریز ص ۸۳۴ از استاد دکتر مشکور و حبیب السیر ج ۳ و تذکره دولت‌شاه سمرقندی

سلطان احمد جلاير بوده و در ضمن محاربات به همراه او گاه به بغداد و گاه به تبريز ميرفته است . شايد بتوان گفت مراد از «پيردبير خواجه آفاق خواجهکي» که ناصر در قطعه ص ۱۵۲ نام برده، وی باشد .

از ميان رجال قرن هشتم بجز او کسی بدین نام که مناسبتی داشته باشد بنظر نرسيد .

ممدوحانی که شناخته نشدند - قاضی جلال الدین، که در دمشق و عراق شغل قضا داشته .

خواجه عبيداله، وزير و صاحبديوان در عراق

خواجه ناصرالدین از معاریف و بزرگان عراق

شاه ابوالمعالي - که ظاهراً سيد بوده و بنا به مندرجات قصيده ۳۸ و ترکیب بند ص ۱۱۹ از توران به ایران آمده . ناصر در این ترکیب بند وی را چنان می ستايد که گویا در مکه و روز عید قربان بوده است .

شیخ شهاب الدین - دو کس بدین نام اندک مناسبتی با ممدوح شاعر دارند : یکی شیخ شهاب الدین انباری که به سال ۷۸۰ در بغداد می زیست و از جمله معتمدان و یاران امیر اسمعیل، از جاکمان و امیران بغداد بود^۱ .

دیگر شهاب الدین احمد بن عبدالله طبری مکی شافعی که از بیت علم و قضا و ریاست و حدیث بود متوفی به سال ۷۶۰-^۲

آیا میتوان یکی از این دو تن را ممدوح و منظور شاعر دانست ؟ در چه سالی؟؟ در کجا؟؟

سایر ممدوحان چون عوض شاه وزیر، خواجه خلیل، ملک فخرالدین^۳ و اوجده الدین و مسعود شاه شناخته نشدند .

۱- ذیل جامع التواریخ ص ۲۱۰-

۲- در الکلمه ج ۱ شماره ۷۴۹

۳- آیا این ملک فخرالدین را میتوان فخرالدین مبارکشاه (۷۳۹-۷۵۰) بنیان گذار سلسله سلاطین بنکاله شرقی دانست؟؟ اگر چنین باشد باید گفت ناصر دوبار به هندوستان سفر کرده .

ممدوح قصیده ۲۰ . اگرچه شناخته نیست و نام وی مطلقاً ذکر نشده ولی
اوهم ظاهراً از سادات بوده . « یگانه سید سادات فخر آل رسول » دیگر به استناد
این بیت :

ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست که سدها زار ثنا خوان چو من در آن چمنیست

درویش را که ملک قناعت مسلمست
درویش نام دارد و سلطان عالمست

اخلاق و عادات

آزادگی و درویشی - فقر و قناعت - مساك و مذهب - مخالفت با صوفیان

با ملاحظه برخی از قصاید و اشعار ناصر بخارائی ، در بادی امر چنین تصور می شود که وی شاعری مدیحه سر او متملق و مداهنه جو بوده است. ولی با اندك غور و تعمق بیشتری در سایر اشعار او این پندار باطل از صفحه خاطر زایل میگردد .

میدانیم که مداحی و تملق در زمانهای پیشین شعار شاعران و تنها وسیله ارتزاق و تأمین معاش آنان بود و بجز چند تن معدود از مشاهیر این قوم ، که حاضر نشدند «مرا این قیمتی لفظ در دری را» «در پای خوکان» بریزند سایر آنان از این راه به تلاش معاش و رفع مایحتاج خود می پرداختند ، و این خصیصه به اقتضای زمان و قدرت مطلق فرمانروایان و جاه طلبی آنان نه تنها در ایران بل که در همه جهان حکم فرما و معمول بوده است .

ناصر اگر چه به صورت ظاهر به مدح سلاطین و امیران و بزرگان پرداخته است؛ ولی حقیقت امر آنکه سخنجوری سوخته دل و پریشان حال و آزاده و درویش بوده و اگر گاهی شعری در مدح و ثنای کسی می سروده بقصد درخواست و تقاضائی بوده که معمولاً از نان و جامه و دستار و اسبی تجاوز نمی کرده . بدان قدر که «کفاف معاش او» بدهد و بتواند به سیر و سیاحت درویشانه خویش بپردازد . و گرنه این بود بسه مال و جاه و زر و زیور و شکوه و جلال مطلقاً دلبستگی نداشت و به دنیا و امور آن اعتنائی نشان نمیداد .

چهل و شش

عقیده او را در بی‌علاقه بودن به اموردنیوی و تعلقات جهانی باید از بیت زیر و نظایر آن دریافت

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو زنجیر بر صبا آنتوان از هبا نهاد
اگر چه به قول انوری «گدائی شریعت شعراست»^۱ ولی اواز گدائی و سؤال
عار داشت و به مدح و ثنای دوزان و ناکسان بر نمی‌خواست

طمع به کس نکند و ز گدائیم عارست سو آل کار گدایان بی‌هنر باشد
ثنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکند که وجه قوت هنر از دست رنجبر باشد
بنا بر این ناصر با آنکه بجز «سیم اشک و زر چهره» چیزی نداشت^۲ و «بی-
برگ» چون درخت و آواره همچو برگ^۳ بود^۴ باز چنین می‌گفت :
رضا بقسم خدا داده و بدان شاکر که خشک نانی حاصل ز کک تر باشد
فقر و تنگدستی و بی‌چیزی و پریشانی حال گاه کار وی را تا بدانجا میکشانید
که سرگشته و حیران «در طلب نان» میگشت^۵ و هنگامی که از همه نا امید می‌شد از
«زحل نحس و زهره نامرد» یاری می‌جست . ولی پای درد امن قناعت میکشید و «بر
درنا کسان سفله» نمی‌گردید^۶ . و میگفت :
چون نتوان آبروی از بهر نان ریخت به آبی می‌باید خورد نان را
یا :

ناصر چومه بیک نان بگشای روزه هر شب زان رو که روی دوزان در دیده چون سناست
ناصر بی‌چیز و فقیر ولی آزاده و بلند طبع و عالی همت بود . خورسندی و
استغنائی طبع داشت درویشی و ملک قناعت را با سلطانی عالم برابر میدانست ، و
ترك كلاه فقر را از افسر جمشید بر ترمی شمرد^۷ . شهسوار ملك فقر و شهریار وقت خویش
بود^۸ و آن گاه که پشت پا به عالم نیازمندی میزد ، خود را بهترین آفریدگان و طایر
قدسی عرش آشیان میخواند .

آفرین یرمن که من از آفرینش برترم طایر قدسم فلک چون بیضه در زیر برم
کس نمیداند چه مرغم، آشیان من کجاست که به پستی می‌نشینم که به بالا می‌برم

۱- دیوان انوری ج ۱- ص ۴۵- تصحیح استاد مدرس رضوی

۲- ص ۸۶ و ۳- ص ۱۳۷- ۴- ص ۳۸- ۵- ص ۱۵۲-

۶- ص ۲۴- ۷- ص ۸۶- ۸- ص ۱۵۲-

وگاه بدین منزلت و مقام نیز بسنده نمی کرد. و از آن پای فراتر می گذاشت؛
و میخواست تا از اجرام فلک نیز درگذرد و عاقبت بجائی رسد که کسی «بعجز خدا
ندانند».

ناصر به بال همت از اجرام درگذرد دون همتی ست منت دور قمر کشید
اگر ملك و مال نداشت، «زبانی چو تیغ»^۱ داشت. و اگر از جهان بی نصیب
بود «در هنر مالك نصاب» بود. در یخ که «عیب بی زری» «هنرهای او را می پوشانید»
و فقر و بی چیزی، خاصه غریبی و آوارگی مانع شهرت و بلند آوازی او می شد. و
چون کمتر در جایی مقیم بود و بیشتر به سیر و گشت می پرداخت. مجال آنکه شناسائی
و شهرتی حاصل کند بدست نمی آورد.

با این همه خویشان شناس بود به دانش و فضل خویش مباحثات میکرد و اگر
از درم فقیر بود در هنر توانگری داشت. و چنین می سرود
من از هنر توانگرم و از درم فقیر پوشیده جملة هنرم عیب بی زری

رفتار صداقت را تصدیق کرد ناصر
با وحی حق چه گوید صدیق غیر صدق

ایمان و اعتقاد مذهبی

اظهار نظر قطعی و صریح دربارهٔ مذهب ناصر کاری آسان نیست و ادعای اینکه
وی شیعی مذهب بوده است باید به دلایلی صریح و استوار متکی باشد.^۲

ولی با تحقیق کافی و مطالعه دقیق در آثار وی، اگر قرائن و امارات و اشارات و
گاهی تعریضهای روشن تر از تصریح او را کافی بدانیم، باید بگوئیم وی مسلمانی
با ایمان و باک اعتقاد و ظاهرأ شیعهٔ مرتضی علی ع و دوستدار خاندان رسول و «محب
آل عبا» و ثناگوی و زائر مشهد حضرت رضا ع و پیرو فرقه جعفری بوده است. و
صرف نظر از آنکه هیچگونه ذم و قدح و طعن و طنزی (چنانکه شیوه و رسم غالب
اهل تسنن بوده) در اشعار وی نسبت به فرقهٔ «رافضی» دیده نمیشود^۳؛ مگر حضرت

۱- بیشتر عباراتی که در میان دو قلاب کوچک قرار داده شده مقتبس از اشعار خود اوست.

۲- این مطلب را بعد از سبب در آغاز سخن ذکر نمود تا متهم به شیعه تراشی

نکردد. ۳- باید دانست که در قرن هشتم اهل سنت غالباً به پیشوايان شیعه کم و بیش
اعتقادی یافته بودند و با آنان حرمت مینهادند و گاه زبان به مدح و تنقیب آنان نیز می گشودند.
چهل و هشت

علی بن ابی طالب علیه السلام و اولاد و احفاد او و خاندان رسول را ستوده است.^۱
اینك دلایل و قرائنی را كه بر این معنی دلالت دارد و از اشعار و سخنان او
استنباط میشود. فهرست وار در زیر از نظر میگذرانند :^۲

۱- بجز در يك بیت كه در دوجا و دوبار تکرار شده است^۳ دیگر از خلفای سه
گانه كه بعد از نبی اکرم عهده دار امور اسلام بوده اند ذكری به میان نیاورده است و در
این يك بیت منحصر، به صدق ابوبكر و حیای عثمان و عدل عمر اشاره کرده .

به صدق همچو ابوبكر و در حیا عثمان به علم همچو علی و به عدل همچو عمر
۲- فقط در دو مورد از شافعی نام برده و او را شافع روز جزا خوانده است.^۴
و غیر از این از سایر پیشوایان مذاهب اربعه اهل تسنن نامی دیده نمیشود.^۵

۳- در هیچ كجا از دیوان وی ذم و قدح و طعن و طنزی نسبت به پیروان علی
(رافضی) به نظر نمیرسد .

۴- در بیش از ۱۴ مورد حضرت علی علیه السلام را با نام علی، حیدر، صفدر،
مرتضی، بو تراب سر ولایت، ابو الحسن، داماد و ولی پیغمبر و غیره مدح گفته است.^۶
سر ولایت علی، دین نبی را ولی عزرب را پسر شاه رسل را ختن

۵- در شش مورد از حسن مجتبی و هفت مورد از برادرش حسین علیهما السلام
به نیکی یاد کرده و در مدح آنان سخن گفته و از مصائبی كه بر آنان وارد شده و حقوقی
كه از آنان ضایع گردیده ندبه و اظهار تأسف کرده است .

گل شكفتد در بهار سرخ ز خون حسین سبزه بر آید ز خاك سبز به زهر حسن
در غم شاه عرب خاطر من موئیا موی سر زنگیست شیفته و پرشكن
۶- از بنی امیه و آل مروان و خلفای آنان قدح و ذم کرده و از خلفای آنان به

۱- برای اطلاع بیشتر به قصیده شماره ۵ و ۰۰۰۰ مراجعه فرمایند .

۲- ر. ك ص ۵۶ و ۵۸- ۳ آیا این دو مورد را میتوان برای رعایت

۴- این بیت نیز در ص ۸۰ ظاهر آ اشاره ای است
۵- مذاهب چهار گانه اهل تسنن :
۶- به چهار مذهب بر عقل اقتدا فرضت در آن مقام كه رای رفیع اوست امام

۵- ر. ك قص شماره ۴ و فهرست اعلام به نام علی و حیدر و صفدر و بو تراب و ۰۰۰
بر روی هم قرائنی كه بتواند دلیل بر پیروی او از مذهب اهل سنت باشد بسیار كم و ضعیفست

۶- ر. ك قصیده شماره ۴

«زاغ وزغن» تعبیر نموده است .

۷- امام هشتم شیعیان علی بن موسی الرضا را (ع) با کلمات قَره عین بتول
مفخر آل رسول . درج درلافتی، برج مهملاتی، و امام هشتم ستوده و بیان اوصاف
پسندیده و ذکر شهادت او را نموده . وبا شور و اشتیاقی وافر به زیارت مشهد وی که
قبله مقصود و کعبه مراد او بوده رفته است

۸- خود را مکرر دوستدار آل رسول و «محب آل عبا» خواننده و از این
خاندان با ذکر آل مصطفی، اولاد بتول، آل عبد مناف به نیکی نام برده است .
۹- در غزلی که در نعت حضرت رسول اکرم سروده در مقطع آن با ایهام
سخنهای حضرت صادق علیه السلام را که رئیس مذهب جعفری شمرده میشود
تصدیق کرده^۲. در بیتی نیز ضمن غزل ۱۶۶ اشاره به مهدی منتظر موعود نموده
است .

۱۰- قول صاحب عرفات و امین احمد رازی نیز در حرمت نهادن خواجه
محمد پارسا (که از اعظم علمای شیعی اثنی عشری بوده) به ناصرقرینه ای دیگر و
مؤید این موضوع است^۳.

نخستین عشق ما روز ازل بود

نیاز ما و ناز او قدیمست

عرفان

اشعاری را که در تمایل آشکارای ناصر به عرفان و سیر و سلوک می یابیم، بخوبی
میرساند که معشوق حقیقی و محبوب واقعی او همان معشوق عارفان و محبوب سالکان
راه حق و حقیقت بوده است و همواره میکوشیده تا حجاب کثرت را از پیش چشم
دل بردارد و خود را از آلودگیهای جسمانی پاک سازد و قید خود پرستی و خودبینی را
از پای دل باز کند. فناء محض شود و چون قطره ای به دریای بی کران ابدیت
متصل و ملحق گردد .

دوست را در دل در آرم بعد از این آنچه غیر او بود بیرون کنم

۱- ر. ک قص ۲۷ ۲- ع ۴۱۶

۳- ر. ک به ص ۷ مندرجات تذکره عرفات و هفت اقلیم درباره ناصر و ذیل آن.

وشاید گاه نیز حالاتی برتر از حالات سالکان و متحیران این بوی دست میداده

وبه مرحله وصول میرسیده و خود را چنانکه میخواسته است درمی یافته

من در زمین نشسته و بیرون زنه فلک کونین خالی از لُحْن و من در جهان مقیم

و گاهی که خود را از واصلان می شمارد ، چنین می سراید :

رقیب اگر چه فرشته است در نمی گنجد میان ما و تو در وقت لی مع الهی

اینك نمونه هایی چند از عقیده عرفانی و توجه او به مبدأ كل و كوشش در پاك

کردن نفس و فانی ساختن خویش .

میان جان و جانانم حجابی نیست جز ناصر کز نو و قست کاین برقع ز روی خویش بردارم

پیش از این کاین شخص نامی وجود من موجود بود کوی یارم مقصد و روی ویم مقصود بود

من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا باز من سیل شدم جزو بکل پیوستم

گر تو جدا نکرده ای دل ز تعلقات تن بر سر کوی او آمده زحمت جان خویشتن

غرض حقایق اسرار سر وحدت بود مرا که غوطه درین بحر بی کران دادند

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو وای بر آنکس که بود غیر خدا وایه او

صاحبان تذکره نیز که از او نام برده اند غالباً او را در شمار شاعران عارف و

صاحب دِل قرار داده اند. دولتشاه سمرقندی او را چنین می ستاید: مقبول حضرت باری،

درویش ناصر بخاری مردی فاضل و درویش بود . جامی مینویسد : از اشعارش بوی

فقر می آید^۱. صاحب ریاض العارفین از او در سلك عارفان نام می برد . همچنین قسول

مؤلف عرفات العاشقین و امین احمد رازی، صاحب هفت اقلیم ، که شرح آنها قبلاً

گذشت^۲ مؤید این مطلب است . و اگر هیچ يك از این مقولات هم نباشد ترجیعات و

سخنهای نغز و دلنشین عرفانی او که نمونه هایی از آن آورده شد گواهی امین است

بر این سخن .

ولی تا آنجا که از اشعار ناصر استنباط شد و هسم شرح حال او نشان میدهد

۱- برای آگاهی بیشتر از عقیده ناصر در عرفان و مضامین دلکش عارفانه او ر. ک به

غزلهای شماره - ۳۲۰ ، ۳۲۲ ، ۵۴۵ ، ۵۶۰ ، ۳۴۶ ، ۳۱۵ ، ۳۹ ، ۵۷ ، ۷۹ ، ۹۱ ، ۱۷۸ ،

۴۰۷ ، ۵۰۱ ، ۴۳۲ ، ۴۵۰ و غیره

۳- ر. ک به ص ۷ و ۶۰

۲- ر. ک به ص ۶۰

وی در طریق عرفان پیرو پیرومرشدی نبوده و خود را پای‌بند این قید ننموده است.^۱
و بطوریکه خود میگوید :

سلوك اهل طریقت مجوی ازهن مست که من طریقه خود را ز دست نگذارم

رندی که پرزباده صافی بود چو جام

بهر ز صوفئی که نباشد صفا در او

مخالفت با صوفی و شان بیدین و زاهدان ریاکار

طایفه صوفیان، در قرن هشتم هجری، چنانکه در غالب کتب آمده است، اکثر مردمی ریاکار و زاهد نمایانی قلاب و کج رفتار بودند که بیشتر از زهد و پرهیز به فسق و تزویر و رضای شهوات نفسانی و انجام کارهای شیطانی می پرداختند.^۲ و از بد حادثه بازار آنان نیز در چنین روزگاری سخت گرم و رایج بود و کارشان رونقی به کمال داشت. و مورد توجه خاص بودند. و از جانب حاکمان و امیران و بزرگان بجهت آنان هدایای بسیار میرسید و آنان نیز با زهد فروشی و ریاکاری و عوام فریبی و تزویر به فریب و تحمیق مردم ساده دل و مریدان عامی می پرداختند. این معنی خاطر مردم بیدار روشن بین را سخت رنجه می ساخت و آنان را به مخالفت و نزاع با این فرقه و امیداشت. لاجرم به طعن و طنز و بدگوئی و شماتت آنان می پرداختند و هر وقت فرصتی می یافتند خلق را از فسق پنهانی و تزویر و ریا و زهد به دروغ آنان آگاه می ساختند.

اشعاری را که در دیوان حافظ شیراز و شاعران دیگر دردم این جماعت می بینیم همه از این دست و بیشتر بدین جهت است.

ناصر بخارائی نیز که در این دوران غالبه ریاکاری و تزویر صوفیان میزیست. از این طایفه دلی پر خون داشت و هر کجا فرصتی می یافت بی محابا به مخالفت با آنان برخاسته، «از تیرگی صوفی بی درد» و «سردیهای فقیه خشک» زبان به شکوه می گشود. و از رشته تسبیح و سجاده و دستار و خرقة و خانقاه بیزاری می جست. گاه

۱- باین ترتیب شاید بتوان او را در شمار عارفان «اویسی» دانست. (اویسی به

عارفانی اطلاق شده است که در طریقت پیروی از مرشد و پیروی نکردند.)

۲- ر. ک تاریخ گزیده ص ۶۸۷ و دستورالکاتب ص ۲۵۵ و ۲۰۰

میگفت :

خرقه در آتش و سجاده در آب اندازم خویشتن را به خرابات خراب اندازم
مکن ای فقیه خشکی که زسردی تو ما را نه مجال صلح ما ندست و نه احتمال جنگی
و چون سخنان آمیخته به دروغ و پندهای پرازریا و خالی از حقیقت آنان را
می شنید صریحاً در صدد انکار بر می آمد و همه را افسون و افسانه می انگاشت و چنین
می سرود :

مگو واعظ به ما از کفر و ایمان که طامات شما افسانه باشد
یا :

منکر من زاهد ز راق ازرق پوش را میکنم اقرار کز انکار نتوانم گذشت
در اشعار و گفتار ناصر زیاده از هفتاد و پنج بار از صوفیان دغل کار و فقیهان
خشک و زاهدان طماع و حریص و واعظان بد نام یاد و نکوهش شده . و خرقه و
تسبیح و سجاده و دلق و مسجد و صومعه و خانقاه را دام تزویر آنان خوانده است .
و بت و دیر و زنتار و میکده و خرابات و رندی و قلاشی و درد پیمایی را بر آنان و کار
آنان رجحان نهاده است .

باغ و بهار و جام می، چنگ و دف و آوازی
کام دل من زین همه حاصل نگردد یار کو

سرگرمیهای ناصر

نردی و کتابی و حریفی و شرابی رودی و سرودی و ربابی و کبابی
ناصر به شعر و شراب و نغمه نای و بانگ رباب دلبستگی بسیار داشت . مانند
همه سخنوران خوش ذوق همیشه طرف جوئی و سایه بیدی می جست تا فارغ از غم
دنیا باده بنوشد و دماغی تر کند و بانگ نای و دف و چنگی بشنود و چون سرخوش
و مست گردید شطرنج یا نردی بیازد یا کتابی بخواند یا قلم بدست گیرد و غزلهای تر
شیرین شورانگیز بسراید . هم بدان گونه که «صراحی می ناب و سفینه غزل» معشوق
و «رفیق خالی از خلل» خواجه شیراز بود .

گر شاهدی نباشد غم نیست، زانکه هست محبوب من کتابت و منظور من کتاب
با ناز شاهدان که چو کاغذ دور ویه اند ما را چه کار همدم ما جز کتاب نیست

تعلق خاطر او به شنیدن آهنگ چنگ و بانگ نای و نغمه‌های دلکش موسیقی چندانست که در بیشتر اشعار خود به ذکر آنها پرداخته و گاه نیز در پرده‌ایهام اصطلاحات موسیقی و نام آهنگها و مقامها را آورده است و شاید در میان همه سخنوران و غزلسرایان کسی تا بدین حد خود را پای بند بیان نواهای دلکش و ذکر آلات و اسباب طرب نشان نداده باشد^۱.

همچنین در مورد دلبستگی او به نرد و شطرنج چنانکه خود گفته است^۲
 چو کعبتین همه میل من سوی نرد است قمار باز مرا گفته اند زرق مبارز
 یا در جای دیگر گوید :

روی از بساط دهر به شطرنج کرده ایم کز شاه او وجود کسی در عذاب نیست
 و در موارد بسیار دیگر نیز تعلق خاطر خود را باین دوبازی شاهانه نشان داده و الفاظ و کلمات و اصطلاحات آنها را در غزلها و قصاید خود به نحوی مطلوب، به تعریض یا تصریح ذکر کرده است.

اشارات و تصریحات بیشماری که راجع به شراب و باده گساری در اشعار ناصر دیده میشود ما را از ذکر توضیحی در این باره و آوردن شاهد بی نیازی سازد. ولی چنین مینماید که همه جا مراد وی از می «شراب تلخ مردافکن» حقیقی نیست. چنانکه در قصیده ۳۵- آنجا که در ستایش هوشنگ شاه سخن می گوید، می را که برای برگذاری جشن و سرور می طلبد چنین وصف می کند :

می آر و هیچ بهانه میارای ساقی که تشنه خاسته ام درازل ز خواب خمار
 از آن می که بیک قطره جرعه اش از جام کند زمستی غفلت عقول را هشیار
 و شاید اگر به تعبیرهای عارفانه در اشعار حافظ و دیگران خوش بین باشیم بتوانیم همه جا مراد وی را از می باده عرفانی و می صاف و وحدت بخوانیم.

ساقی بیار جامی ز آن باده حقیقی چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی
 اینک چند بیت از اشعاری که در آنها به شور و مستی و عشق حقیقی خود و شراب صاف بی غش و وحدت اشاره میکند در زیر آورده می شود و بجز آنها اشعار بسیار دیگر

۱- این توجه بیش از اندازه ناصر بدین کارما را بر آن داشت تا در آخر کتاب فهرستی را از نام مقامها و آلات موسیقی و نواهای ساز و طرب، همچنین اصطلاحات بازی نرد و شطرنج، که در دیوان آمده فراهم سازیم

میتوان یافت .

خوشا وقت رندان هشیار مست	ازل تا ابد مست جام الست
زدست ساقی وصلش به بامداد الست	درون ساغر قاتوا بلی بالادیده
تراز حمت شد ای زاهد که بشکستی سبوی من	من از آن باده سر مستم که در ساغر نمی گنجد
نه نونیا زیم امروز از می کهنست	که ما ز روز ازل مست بوده ایم مدام
چنین کاغز لایعقل شد از جام ازل ناصر	مگر آن فردای قیامت ز ند بردوشم
هر کس ز شراب خو سی مست غرور ند	مامست تر از جمله ولی هست الستی

مرا ز شعر تفاخر به مدح تست ، ار نه
به نسبت هنرم شعر ضعتوست اقل

دانش و معلومات

ناصر علاوه بر سخنوری و شاعری ، بی گمان معلومات و دانشهای دیگری نیز داشته و از علوم متداول زمان بهره مند بوده است. این مطلب را دعاوی مکرر او بر اظهار فضل و دانش خود و اشاراتی که در اشعارش دیده می شود، اثبات و تأیید می کند. و هم بدین سبب بوده است که گاه شاعری را نسبت به سایر هنرهای خود از همه کمتر می شمارد و سرودن شعر را کاری کوچک و ناچیز و «صنعتی اقل» می خواند . به جنب دانش من شعر اگر چه کاری نیست ز بهر مدح تو روزی به کار می آید از مطالعه دیوان اشعار او چنین بر می آید که وی بجز شاعری به علوم صرف و نحو و معانی و بیان و حدیث و تفسیر و فقه و تاریخ و لغت و موسیقی و طب و نجوم و ریاضی و فلسفه و عرفان نیز وارد و بل که ماهر بوده است .

اصطلاحات موسیقی را که شاید بیش از سده در اشعار خود بکار برده^۱، و ذکر نام نواها و اصطلاحات و مقامها چون: حجاز، عراق، حسینی، عشاق، سپاهان، نهاوند^۲، همدان، خارکن - فرودست ، برداشت، راه، راست، مخالف، پرده، قول

۱- ر. ک به فهرست اعلام موسیقی در پایان کتاب ناصر خسرو گوید:
به گوش اندر همی گوید گیتی بار بر خر نه تو گوش دل نهادستی به دستان نهاوندی
ر. ک تحلیل اشعار ناصر خسرو از استاد دکتر مهدی محقق ص ۲۷۲ و توضیحاتی دیگر
در این باره و نیز ر. ک به ص ۱۸۱ همان کتاب که این دوبیت را از هندوشاه نخجوانی به نقل از صاحب القریس آورده مقامها با پرده های موسیقی دوازده است . هندوشاه گوید :
نوا و راست، حسینی و راهوی و عراق حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق
دگر سپاهان باقی بزرگ زیرا فکند اسمعی همه پرده است بر اطلاق

غزل، زیر وبم - ساز، رود، دف، چنگ، نای، عود، رباب، ارغنون و غیره و گاه آوردن این اصطلاحات و کلمات در اشعار به ایهام اقوی دلیل بر تبحر او در فن موسیقی است.

مطربا بر سر راهیم به آهنگ حجاز دل عشاق حزن را به نوائی بنواز
راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست جای برداشت عراقست و فرو دست حجاز

یا این ابیات و اشعار زیر و بسیاری اشعار دیگر او

چه مطربست که آه شب بدین مقام رسید بساخت پرده عشاق و پرده ها بدرید
اگر به قول مخائف دلم ز ره میرفت به راه راست در آمد چو صوت او بشنید

همچنین سرودن اشعاری نظیر اشعار زیر:

یکی در مسیر و دگر در تحیر یکی مستقیم و دگر گشته راجع
ثوابت فروزان بر ایوان ثامن چراغ زحل تیره بر بام سابع
یا :

آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت چون عطار دطالعیم از مهر داریم احتراق
یا :

شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان ستاره کوکبه اکیلل تاج مهر نگین
یا :

کوکب اهل قلم را که عطار نامست آسمان محترق و راجع و حیران دارد
برای کسی که از اطلاعات نجومی بی بهره باشد، و محل و مواضع ستارگان و قران کوکب و سعد و نحس و زمان طلوع و غروب آنها را به درستی نداند کاری دشوار و شاید که ممتنع باشد.

نظیر این اشعار و استعمال اصطلاحات نجومی را در موارد بسیار در دیوان وی می توان یافت^۱.

و نیز ذکر گیاهان و داروهای طبی، و اشاراتی که به امراض گوناگون کرده، چون صداع، سودا، رمه، ضیق النفس و غیره، و راه علاج آنها را بر اصول طب قدیم نشان داده است، برو قوف وی در این فن دلالت می کند. نظیر بیت های زیر:

ز خنده غنچه از آن لب بهم نمی آرد که زعفران به دیش از فرج نموده اثر

۱- ر. ک. فهرست اعلام ستارگان و اصطلاحات علم نجوم در پایان کتاب

نقش میان اورست در چشم و زار گریم ا بی رود ز دیده ، وقتی که مو بر آید
گر طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم قوت ادویه و ناله بیمار چه سود

همچنین در موارد عدیده تسلط و وقوف خویش را بر دانشها و علوم دیگری که از این پیش ذکر شد نشان می دهد^۲. و نامها و اصطلاحات و کلماتی را نظیر: معانی، بیان، مختصر، مطول، شرع، عقل، قیاس، حدیث و تفسیر، فتوی، یجوز و لایجوز، صفر، واحد، احد، خط، نقطه، نقطه موهوم^۳، عقد انامل، عرض و جوهر، جوهر- فرد، دور و تسلسل، علت و معلول، تصور و تصدیق قدیم و محدث و و... در اشعار خود می آورد و به خوبی میرساند که از این رشته ها سر رشته ای نبه دست داشته است.

در چندین جا از شفا و نجات و قانون و اشارات، کتابهای بوعلی نام می برد و آنها را به ایهام در شعر می آورد. و توان گفت که آنها را مطالعه کرده و از مضامین و مندرجات آنها آگاهی داشته است.

هر که در علم اشارات به قانون تو دید از بلا جست نجات و زمرض یافت شفا
چو گل نجات زغم خواهی به قانون نوش شنو رموز اشارات او که عین شفاست
دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا چرا که جمله اشارات اوست بر قانون
غیر از آنچه گفته شد چنانکه از این پیش ضمن «سرگرمیهای ناصر» آمد^۴ در بازی نرد و شطرنج نیز قوی دست بوده.

گاه نیز اشاراتی به انواع خط چون نسخ و تعلیق و رقاع و قواعد و رموز و اصطلاحات آن به صراحت یا ایهام در اشعار خود می کند و شاید که از اقسام خط و فنون آن حظ و وقوفی داشته است.

خطت به نسخ رقاع عدوست در توقیع چو بر صحیفه کافور خردۀ لادن

۱- برای ملاحظه شواهد دیگر ر. ک به ص ۱۷-۳۸-۴۱-۴۴-۵۳-۶۶-۶۹-۷۱-۱۹۰-۲۵۸-۳۵۱-۳۹۹ و...
۲- از جمله ر. ک به ص ۱۳ و ۲۱ و ۷۸ و ۱۳۴ و ۱۴۴ و ۱۳۲-۲۴۷ و غزلهای ۱۰۱ و ۲۴۰ و ۳۰۳ و ۴۱۶ و ۴۹۱ و ۶۲۶ و...
۳- خط گرچه ز نقطه یافت تألیف هم نقطه بود ولی به تکرار
۴- ر. ک ص ۵۲. مقدمه

مباهات و تفاخر

سخن یراین نمط و شعرزین نسق دارم
کجاست ساحرو کوسحر گوینا و بیار

و شاید به سبب آشنائی بدین دانشها و علوم بوده است که مردم به خود می‌بالد
و خویش را در میدان سخن پردازی سالار لشکر شاعری^۱ و شهسوار ملک سخن‌وری
می‌خواند^۲.

گاه ظهیر و سلمان را آفرین گوی شعر خویش می‌شمارد و چنین می‌گوید :
روا بود که بر این شعر آفرین خوانند ز فاریاب ظهیر و ز ساوه سلمان
و گاه وجود خویش را مظهر ظهور ظهیر و موجب جلوه‌گری و نور انوری
میداند :

ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر ز نور خاطر من گشت انوری انور^۳
یا :

گر سخنی عجمی به خواب همی دید بر ورق سیم می‌نوشت به عجم
و سخن خود را که در نظر برخی عجیب بوده حدیثی طرفه و ممتاز و خود را
« نادره ایام » می‌خواند

سخن نادر من گر عجب می‌آید نکی عیب که من نادره ایام
در جهان هست چون ناصر متکلم بسیار لیکن این طرفه حدیثی و کلامی دگر است
در سر خامه ناصر اثر نیشکر است زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد
ناصر خراسان را دگر با مصر نبود حاجتی کز خامه چون نیشکر شکر فراوان آورده‌ای
و باز هم شاید که همین غرور و افراط در خود ستائیهای وی موجب شده که
« حسودان^۴ » و « مدعیان^۵ » سخنان او را به سمع رضا و قبول نشنوند و منکر روی
شوند^۶ و گاه به تعنت و سرزنش او برخیزند ؛ ناصر نیز آنان را « کورموش^۷ » و « دزد
معانی^۸ » و « دشمن دانش » و « زرگران قلاب » خوانده ؛ و از اینکه « شرق تا به غرب

۱- د. ک ص ۱۱۴ ۲- د. ک ص ۸۶ ۳- و نیز، د. ک ص ۱۱۴

۴- ص ۸۶ ۵- ص ۵۵ ۶- ص ۱۴ ۷- ص ۸۶

۸- ص ۱۱۴

جهان را» گردیده و هیچ هنرمندی را از فضل و هنر کامیاب ندیده است اظهار دلته‌نگی و تأسف کرده^۱.

بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام زان ساعتی که فن به هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول و هنر عیب لاچرم قدری نماید فضل و هنر را بهیچ باب
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه خر مهره می‌خرند کنون مردم از خری
مواردی که ناصر به ستایش و تعریف خود پرداخته بسیار است و بیشتر آنها را
در قصاید و پایان غزلیها ضمن ذکر تخلص او میتوان دید.

ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر
ز نور خاطر من گشت انوری انور

ناصر و سخنوران پیش از او

ناصر، اگرچه در سخنوری و سرودن شعر خود را مبتکر و «نادره‌ایام» میخواند،
و از تقلید و پیروی از دیگران بی‌نیاز میداند و چنین میگوید:

در چشم من نیاید محمود و ملک او در عنبرم ننگند تقلید عنصری
ولی خواه و ناخواه مضامینی از شاعران پیشین گرفته و علی‌الخصوص در قصیده
به سبک و شیوه غالب آنان رفته است.

از این میان گویا به سبک انوری و ظهیر فاریابی بیشتر توجه داشته و غالباً
قصاید خود را به استقبال از قصاید آنان سروده است. گناه نیز خود ضمن تضمین
بیتی یا مصراعی از آن دو سخنور، بدین مطلب تصریح می‌کند.

چنانچه این قصیده مشهور ظهیر فاریابی را به مطلع: سفر گزیدم و بشکست
عهد قریبی را. الخ استقبال کرده و ظاهراً مضامینی نیز از آن گرفته و در آخر گفته است^۲
درست بود بمن عهد اقربا ز حضر «سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را»
و نیز در قصیده^۳ ۲۲ که باز به استقبال شعر ظهیر فاریابی رفته است، مطلع قصیده
اورا تضمین کرده گوید:

هنر رسید به فریاد من چرا سویم مرا ز دست هنرهای خویش فریاد^۴

۱- ص ۱۶ و ۳۸ ۲- ر. ک قص ۸ و ذیل ص ۱۲ و ۱۳ و ۱۴

۳- این مصرع از ظهیر فاریابیست، ر. ک ذیل ص ۳۴ و ۳۵

درقص ۴۷ نیز میگوید: ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر «چوزهره وقت صبح از افاق بسازد چنگ الخ»

غیر از این در موارد دیگری نام ظهیر را ذکر و قصاید او را استقبال کرده و گاه نیز مضامینی از او برده است.^۱

همچنین توجه او به اشعار انوری و اقتباس مضامین و ترکیبهای از او، کم از توجه به اشعار ظهیر نبوده و قصایدی را به تنبّع از وی سروده و کوشیده است تا در استحکام سخن و جزالت الفاظ و سبک کلام سخنهای خود را به اشعار او نزدیک کند و چون به بیشتر این موارد در زیر صفحات اشاره شده است، برای احتراز از بسط کلام، در اینجا از ذکر نمونه و مثال خود داری میشود.^۲

از شاعران در گذشته، غیر از این دو تن ناصر به اشعار عسجدی، عنصری، شاعر طوس (فردوسی) و معزی^۳ بخصوص خاقانی نیز بی نظر نبوده و از اینکه پاره‌ای از ترکیبهای او بی شباهت به سخنهای خاقانی نیست^۴ چنین مینماید که تحت تأثیر کلام او نیز قرار گرفته باشد. در قصیده‌ای بیتی از او به عاریت برده و چنین میاورد:

بگرفته‌ام ز افضل دین بیت عاریت	گریت خویش داشت می خوش نشستی
«امروز شوخ چشمان آسوده خاطر ند	من شوخ چشم نیستم، ای کاش هستمی»

ناصر و سعدی - در زبان پارسی، از شاعرانی که پس از سعدی پای به عرصه سخنوری نهاده‌اند؛ شاید کسی را نتوان یافت که اشعار نغز و سخنهای دلپذیر او را نخوانده و یا بآنها توجهی نداشته باشد. غزلهای ناصر از مضامین گفته‌های سعدی سرشار است و اگر چه تنها در یک جا از وی نام می‌برد و در قصیده‌ای که به استقبال ظهیر سروده بیتی از سعدی را به تضمین می‌آورد؛

۱- ر. ک ذیل ص ۲۴ و ۲۷ و ۴۹ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۹ و ۷۳ و صفحات دیگر

۲- ر. ک به ص ۱۰ و ۱۲ و ۱۴ و ۱۹ و ۵۳ و ۵۹ و ۶۱ و ۶۳ و ۶۷ و ۷۸ و ۸۲ و ۱۲۷ و . . .

۳- ر. ک ص ۵۱ و ۵۹ و ۶۹ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ محتملست به نظامی نیز باین عنوان

۴- «عارف» اشاره‌ای کرده باشد. ر. ک تعلیقات ۴- ر. ک قص ۴ و ۷ و قص ۷۳

ناصر از گفتن سعدی به طریق تضمین
ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالک
عرضه ده گرچه سخن میرود از طور ظهیر
«ما در این شهر غریبم و در این ملک اسیر»

اما چنین پیدا است که سخنهای عذب و نغز شیخ اجل و اشعار شیرین و دلنشین او در نهاد جان و ضمیر ناصر اثر گذاشته و اکثر جزء وجدانیات مغفوله اوشده است. بدین جهت بی اختیار و ناخود آگاه، گاه مضامین او را در شعر میآورد گاه از غزلهای او استقبال میکند و گاهی به شیوه و سبک او سخن سر میدهد. و اگر بخواهد بدانه‌ها اشاره‌ای نمیکند ولی بسیار دور مینماید تا بتوان گفت سراینده این ابیات:

نیست ره در بزم رندان زاهدان خشک را
مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست
وقت را در باب کاین لطف جوانی و جمال
خرم ایامیست لیکن تکیه بر ایام نیست
هر کسی گویند ناصر حال خود بادوست گو
حالتی دارم من اندر دل که آنرا نام نیست
غزلهای سعدی را خوانده و ابیات زیر را دیده ولی تحت تأثیر قرار نگرفته
و از آنها رنگی نپذیرفته باشد:

آشنایان ره بدین معنی برند
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
فصل بهارست خیز تا به تماشا رویم
یا مضمون این دو شعر ناصر را
سروى تو ولى سرو گلندام نباشد
ماهى تو ولى ماه قصب پوش ندیدم
پخته داند کاین سخن باخام نیست
مه ترا ماند اگر ماه به گفتار آید
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
راست سروى تو اگر سرو به رفتار آید
از این اشعار دلکش سعدی جدا و دور بداند:

من ماه ندیده‌ام کله دار
من سرو ندیده‌ام قبا پوش
ماه رامانی ولیکن ماه را گفتار نه
سرو رامانی ولیکن سرو را رفتار نیست

یا مضمون این دوبیت ناصر را که در غزل ۱۰۹ آورده

هر که نزدیک به عقلست بود دور از عشق
که میان خرد و عشق بسی فرسنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ
بجز از من که مرا باد صبا در چنگست
با این اشعار سعدی شبیه نداند:

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتیم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا گرفته ایم و دریا که باد در چنگ است

علاوه بر توجه ناصر به مضامین اشعار سعدی و استقبال از غزل‌های او گاه شیوه و سبک او را نیز اقتفا کرده . نمونه این مضامین و غالباً پیروی از سبک او را در غالب اشعار او میتوان دید^۱.

در دیوان ناصر کلمه‌ها و ترکیب‌هایی بسیار از سخن‌های سعدی بدیده می‌آید که مجموعاً از تأثیر و اقتباس او از شیخ حکایت می‌کند . چنانچه الفاظ و کلماتی را نظیر: لا ابالی، دفتر دانائی، بخت جوان، تکیه بر ایام نیست، تا پخته گشت خامی، بُعد مکان دیده تحقیق، کهن جامه و بسیاری کلمات و ترکیبات و اصطلاحات دیگر را (خاصه در هدایت نامه) میتوان برای نمونه ذکر کرد^۲. چنانکه مصراع : فرومایه را ساز راحت مده - و «جان پدر» و «درمیچ» و کلمات دیگر که درص ۴۱۵ و سایر حکایات مثنوی آمده بر این معنی دلیلست .

غیر از سخن‌ورانی که نام آنان ذکر شد مضامین دیگری در اشعار ناصر دیده میشود که میتوان احتمال داد از آثار و اشعار دیگران اقتباس شده باشد . چنانچه شعر زیر را :

از این راز پنهان کسی آگاه نیست کز اینجا برون آمدن راه نیست

میتوان مقتبس از این شعر استاد فردوسی دانست :

از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست

یا در سرودن این مصراع : در تن من نیست يك رگ هوشیار شاید از این بیت مشهور مولانا : من چه گویم يك رگم هشیار نیست . الهام گرفته شده باشد .

همچنین مضامین مشترکی دیگر بین اشعار ناصر و سنائی و عراقی و رباعی‌های

منسوب به خیام و غیره بطور نادر یافته میشود . نظیر این بیت :

خون رزاست، هم‌چو صراحی به گردنم شکر است خون خلق به گردن نمیشود

۱- از جمله ر. ک به غزل‌های ۱۳۹-۱۴۶-۱۸۲، ۱۸۸-۳۰۵، ۳۳۵، ۴۰۹،

۴۳۷، ۶۱۳، ۶۱۸، ۶۲۳ و ...

۲- به غالب این مطالب در جای خود اشاره شده است .

که با مضمون این رباعی خیام : تو خون کسان خوری و ما خون رزان . . .
الغ بی مشابهت نیست^۱.

نکته‌ای را که در پایان مقال خود را از ذکر آن ناگزیر می‌داند اینست که استعمال کلمات و الفاظ و ترکیبات و مضامین مشترک را در میان دیوان دوشاعر صرفاً و بطور منجز نمیتوان دلیل اخذ و اقتباس یکی از دیگری دانست. خاصه که هر دو در شاعری و سخنوری استاد و توانا باشند^۲. و اگر نه باید چنین پنداشت که آثار و اشعار همه سخنوران مقتبس از گفتار پیشینیانست. بدیهی است در بیان این نکته‌ها و مضامین فضل تقدم برای پیشینیان همواره باقیست و باید گفت ذوق سلیم و طبع شاعر از معلومات و آثار سخنوران و گویندگان پیش از خود اگنده است و در سرودن اشعار خود، خواه و ناخواه تحت تأثیر معلومات و ذهنیات خویش قرار می‌گیرد، و بسا سخنورانی که مضامینی از شاعران پیش از خود گرفته‌اند اما به نیروی طبع فیاض و ذوق خویش آن چنان در آن تصرف کرده‌اند که آن مضمون ملک مسلم آنان گردیده است.

و نیز باید افزود که در استقبال ناصر از قصاید و غزلهای شاعران پیشین و معاصر (بجز آنها که خود تصریح کرده است) احتمالاتی دیگری می‌رود و ممکنست آنرا از شاعری که دیوانش به نظر این جانب نرسیده استقبال کرده یا خود تصادفاً بدین وزن و قافیه غزل سروده باشد.

آنچه میتوان با اطمینان و از بن دندان بیان کرد اینست که این مضامین بیکدیگر شبیه‌اند، و این غزلها و قصاید در وزن و قافیه همانند می‌باشند.

ناصر و سخنوران معاصر او

ناصر و سلمان - در میان سخنوران معاصر خود ناصر بی گمان به اشعار سلمان

۱- و نیز ر. ک به ص ۴۰۳. رباعی ۲۰ که تمام آن به خیام منسوبست.

۲- دابو هلال عسکری می‌گوید: گاهی متأخر معنی‌ای به ذهنش می‌آید بدون توجه بر اینکه متقدم بر او آن را دریافته است و چون این امر برای خود من پیش آمده دیگر شکی درباره آن ندارم. . . و عزم کرده‌ام که با حکم قاطع متأخر را متهم به سرقت از متقدم نسازم. الصناعتین ص ۱۹۶. بنقل از کتاب تحلیل اشعار ناصر خسرو از استاد محقق ص ۱۶

ساوجی بیش از دیگران توجه داشته است و غالب ارباب تذکره و مورخان نوشته‌اند که آن دو نفر با یکدیگر ملاقات کرده‌اند. و این مطلب قبلاً مکرر بیان شد

از طرفی سلمان ساوجی چون امیرالشعراى دربار ایلکانیان و داراى حشمتى بود در نزد شاعران معاصر خود احترام داشت. بدین سبب ناصر نیز بوى حرمت مى‌نهاد و غالب اشعار او را استقبال مى‌کرد. گاهى نیز مضامینى را بکار برده که در شعر سلمان نظیر آنرا مى‌یابیم. چنانکه مضمون این بیت

به خواری بردت ناصر به خاک ره برابرد
بخاری را عزیز من چرا داری بدین خواری

با این شعر سلمان که هم بدان وزن و قافیه است یکست

نمی‌پرسی ز حال ما نه از ما یاد می‌آری
عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری

یا مضمون این دو بیت که بسیار بهم نزدیک و شبیه است :

بدرد عشق درماندم ره درمان نمیدانم که آن مقصود دشوار است و هن آسان نمیدانم (ناصر)
بدرد دل گرفتارم دواى دل نمیدانم دواى درد دل کارىست بس مشکل نمیدانم (سلمان)

و شاید در بیش از پنجاه مورد قصاید و غزلهاى سلمان و ناصر در وزن و قافیه و ردیف با یکدیگر مطابق باشد که به ظن قوی غالباً ناصر به استقبال از سلمان پرداخته است و به بیشتر آنها در حواشی کتاب اشاره شده.^۱

و آنگاه مضامین و ترکیبهاى مشترك نیز در اشعار هر دو شاعر به دیده می‌آید. چنانچه تعبیرها و اصطلاحاتى نظیر: قاضى چرخ، سلطان نشان، انسان عین، روشن فلك، سلمه الله، دبیر چرخ، خاتون عرب و غیره . . . در دیوان هر دو آمده است.

ناصر و خواجو - اگرچه احتمال داشتن رابطه و ملاقات یا مشاعرۀ این دو - سخنور معاصر با یکدیگر نمیرود، و کسی نیز متعرض آن نگردیده. ولى سبك سخن و شیوۀ گفتار آنان گاهى از یکدیگر دور نیست، و غالب لغات و تشبیهات و استعارات و اصطلاحات^۲ و کنایه‌ها و ایهامها و تجنیسه‌ها و سایر صنایع و استعمال اصطلاحات موسیقى^۳ که ناصر بکار برده نظیر آنها را به وفور در دیوان خواجو

۱ - از جمله موارد دیگری که یکی از این دو شاعر از دیگری استقبال کرده است قص ۲۰ و غ ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ میباشد.

۲ - غالب آنها ظاهراً معمول به مردم زمان و متداول در میان سخنوران بوده است.

۳ - اصطلاحات موسیقى در دیوان سلمان و خواجو نیز زیاد بکار رفته است.

می توان یافت^۱

دوش برطرف چمن زمزمه فاخته بود قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود بلبل دل شده آوازه در انداخته بود
که سرا پرده گل باز به صحرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبحی مستند می پرستان سحرخیز به می بنشینند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند کوه را تا کمر از لاله حمرا بستند

طعنه بر بند کمر ترکش جوza زده اند

با مسمط صفحه ۱۳۸ ناصر و مقایسه قصیده شماره ۴ در ممدج امام هشتم ع
به مطلع :

صبح در آمد ز دلویوسف زین رسن کرد چو یونس بر آب درد دل ماهی وطن

با قصیده ص ۱۰۳ دیوان خواجو در منقبت مولای متقیان به مطلع

قرطه زرقاك زد لعبت سیمین بدن اشك ملمع فشاند شمع مرصع لکن
و مقایسه سبك و نوع مضامینی که این هردو شاعر در تفاخر و مباهاات و ستایش
خود سروده اند و نیز ملاحظه تشبیهات و ترکیبات مشترك و وجود این مصراع «حیدر
خیبر گشا، صفدر عتتر فکن» که در هر دو قصیده عیناً آمده است، و مروری در ترجیع
بندهای عرفانی خواجو با ناصر و بعضی قصاید و غزلهای هردو کم و بیش مؤید این
نظر است.

غیر از این دو سخنور که از آنان نام برده شد، سخنوران دیگری معاصر ناصر
بخارائی بوده اند^۲ که به سبب رعایت اختصار و احترام از بسط مقال از شرح و مقایسه
آنان خود داری می شود. با این همه از اظهار نظری اجمالی و مقایسه ای بین اشعار
ناصر بخارائی و شاعر آسمانی، حافظ شیرازی نمیتوان گذشت.

حافظ و ناصر - درباره مشترکات این دو شاعر معاصر سال گذشته در چهارمین

۱- ر. ك مقدمه دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری و قصاید
ص ۴۸ و ۷۱ و ۹۱ دیوان خواجو با قص ۱۶ و ۵۲-۵۴ ناصر مقایسه شود همچنین برخی
غزلهای خواجو از جمله غزلهای ۱۰۱- ۱۰۲- ۹۰۳ و ۲۲۴ ملاحظه گردد.

۲- مانند عماد فقیه و عبید زاکانی و کمال خجندی و شاعران دیگر

کنگره ایران شناسان در شیراز ضمن مقاله‌ای مفصل بحث شد^۱؛ تفصیل و تکرار آن را در اینجا زائد می‌بینم. ولی چون در مقدمه کتاب بهر جهت باید از این مقوله نیز سخنی به‌میان آید، به مجملی از آن مفصل اشاره می‌شود.^۲

چنین به نظر میرسد که ذوق و مشرب حافظ در عرفان و وصول به حقیقت و مخالفت با صوفیان ریائی با ناصر بخارائی یکی باشد. از این رو اندیشه و گفتار آنان با یکدیگر شباهتی بسیار دارد و اگر غزلهای حافظ را با برخی از غزلهای ناصر تحت مطالعه و سنجش قرار دهیم این شباهت را از حیث تعبیرها و الفاظ و افکار و نسج کلام و طرز بیان در میان اشعار آندو بخوبی مشاهده می‌کنیم که می‌توان بطور کلی از چند جهت از آن سخن به‌میان آورد.

نخست - از جهت کلمات و الفاظ و تعبیرهای مشترک که غالباً نماینده طرز فکر آنها و شامل مضمون مشترک یا مضمونهای شبیه و نزدیک بهم در میان هر دو شاعر است. نظیر: رطل گران، کلبه احزان، رشته تسبیح، خرقه پشمینه، زاهد و زهد و ما و قلاشی، مبارک سحری، دل بد مکن درست نیست نماز، من از آن روز که، سلوک اهل طریقت مجوی از من مست - ظل ممدود، عیب رندان، دلالات، خرقه حرامست، کمانخانه ابرو، سلسله موی تو بود، فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر - که خون خلق حلالست و آب باده حرام.

و بسیاری کلمات و تعبیرات و اصطلاحات دیگر، که در دیوان هر دو شاعر دیده میشود.

دوم - مضامین مشترک است که در میان اشعار این دو سخنور بنظر می‌آید و تعداد آنها بسیار است، نظیر:

ناصر: باده می نوشی تو من خون میخورم آن خورد هر کس که او را قسمت است
حافظ: جام می و خون دل هر یک بکمی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
ناصر: میان جان و جانانه حجابی نیست جز ناصر کنون وقتست کاین برق ز روی خویش بردارم

۱ - نگاه کنید به مجموع مقالات چهارمین کنگره ایران شناسان در شیراز و مجله

گوهر سال دوم شماره ۴

۲ - ر. ک. به نخستین تحقیق علمی درباره ناصر بخارائی. از استاد پرویز خانلری

حافظ : میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 ناصر : سرو اگر در پیش قدرت سرفرازی میکند
 حافظ : سرو پیش قدرت تو سر میکشد و رنج
 ناصر : غم عالم مخور ای دل که عالم غم نمی آرد
 حافظ : دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی آرد
 ناصر : فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر
 حافظ : فقیه مدرسه دی هست بود و فتوی داد
 ناصر : دل که از چاه زنجندان تو از ره میرفت
 بر سر تربت ناصر اگر آتشی روزی
 حافظ : دل که از ناوک مؤثران تو در خون میشد
 به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 بجز آنچه ذکر شد موارد مشابه و غزلهایی که سبک گفتار و طرز بیان و

مضمون آنها بیکدیگر همانند است ، در اشعار این دو شاعر بسیار است .
 قسمت سوم - شامل بیتها و شعرهائیست که در دیوان ناصر و حافظ هر دو
 آمده و احتمال میرود . بیشتر این اشعار از ناصر بوده باشند . نظیر :

۱ - تمامی غزلی به مطلع :

هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
 الی آخر غزل که تمام آن با جزئی اختلافی در دیوان حافظ آمده است .

۲ - این بیت حافظست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه که زیارتگاه زندان جهان خواهد بود
 که در دیوان ناصر در غزل شماره ۲۵۷ با ردیف « خواهد شد » و بدین
 صورت درجست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه که زیارتگاه زندان جهان خواهد شد

۳ - ناصر در غزلی میگوید :

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را این چنین رفتست گویی از ازل تقدیر ما

۱ - از جمله ر.ک به غزلهای شماره ۱۷۶-۱۱۵-۲۴۷-۲۶۳-۳۱۲-۳۲۶ و ...

۲ - ر.ک غزل ۳۳۴ - ۳ - مکر در نسخه حافظ طبع نائینی

و مصراع دوم این بیت اخیر عیناً در دیوان حافظ ضبطست و با مختصر
اختلافی در دیوان خواجوی کرمانی نیز آمده .

- ۴ - من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)
من از بیگانه آزاری ندارم که با من هر چه رفت از آشنا رفت (ناصر)
۵ - بس تجربه کردیم در این دیرمکافات با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد (حافظ)
بد خواه در افتد چو در افتاد به ناصر با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد (ناصر)

ظاهرأ مصراع دوم بیت اخیر از امثال سائره بوده و هر دو شاعر آنرا
بکار برده اند .

۶ - این مصراع عربی : « ابا منازل سلمی فاین سلماکی » که در غزل شماره

۶۰۵ دیوان ناصر آمده . در دیوان حافظ نیز عیناً وارد است .^{۱۰}

۷ - سه رباعی در دیوان حافظ در جست که در نسخه های خطی دیوان ناصر

نیز دیده شد بدین شرح :

- ۱ - ایام شبابست شراب اولیتر با سبز خطان بادۀ ناب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و بیاب در جای خراب هم خراب اولیتر
۲ - درسنبش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را چاره ساز
افتاکه لیم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
۳ - گر همچو من افتادۀ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم با ما منشین و گر نه بدنام شوی

اما در مورد چگونگی وارد شدن این ابیات و اشعار در دیوان هر دو شاعر،
ظاهرأ باید گفت ناصر آواره جهانگرد بی خانمان که کمتر درجائی مسکن و مأوی
داشته با حافظ مکاتبه و مشاعره ای نداشته است و هیچگونه نامی هم از او در دیوان
ناصر دیده نمیشود میتوان احتمال داد که اشعار این سخنوران در زمان خود دست
بدست میگشته و از برابر دیده صاحب نظران و اهل ذوق میگذشته است .

و این شعر حافظ و همچنین شهرت عالمگیر وی را می توان دلیل آن دانست .

۱ - ر ك من ۵۶۵ دیوان حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد و محتملست این مصراع

نیز از امثال سائره و از اشعار شاعران تازی باشد .

به شعر حافظ شیراز می‌گویند و میرقصند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
یا این شعر ناصر و سایر ابیات دیگر او نشانه شهرت و دست بدست گشتن
اشعار اوست :

ناصر اقصه شیرین تو قند کز سمرقند شد و تا به بخارا برسید
جای شگفتی نیست اگر این دو شاعر معاصر خوش ذوق هم فکر مضامینی از یکدیگر
گرفته یا مصراعها و ابیاتی را از یکدیگری تغییر یا بامختصر تصریفی، و شاید بی آنکه
خود متوجه باشند، در اشعار خود آورده باشند.

در مورد غزل نخستین به مطلع : هر گزم نقش تو از لوح نظر ... الخ که
تمام آن در دیوان هر دو شاعر ضبطست به ظن قوی میتوان آنرا از ناصر دانست
که به سبب سهو و اشتباه کاتبان به دیوان خواجه راه یافته . همچنین در مورد رباعیها
نیز کم و بیش این احتمال میرود و قطعاً تصور عکس آن نیز جایز است . یعنی
محتملست رباعیهای حافظ را برخی از کاتبان در دیوان ناصر آورده باشند .
در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی و کلام دگر است

شیوه و سبک و خصوصیات اشعار ناصر

ناصر بخارائی، در قصیده سرائی مقلد سبک پیشینیانست و بیشتر از استادانی
چون انوری و ظهیر و خاقانی و بعد عسجدی و دیگران پیروی نموده، که گاه نیز خود
به نام آنان اشاره کرده یا مصراع و بیتی به تضمین آورده است چنانکه در قص
۳۹ به مطلع :

ای چو خورشیدت ندیده دیده انجم نظیر پادشاهی تاج بخشی شهر یاری تخت گیر
که در مدح جلال الدین هوشنگ شاه سروده است از قصیده انوری استقبال
کرده و مصراع از شعر او را نیز آورده است که در جای خود بآن اشاره شده همچنین
قصیده ۴۲ به مطلع زیر نیز به استقبال از وی می‌باشد .
دوش چون در تفت خون پنهان شد این ز رینه تاس ساقی دوران ز سیم ناب گردان کرد کاس
یا این قصیده :

قد تو داده به باد آبروی طوبی را بهشت حور ز جنت بهشت اعلی را

به استقبال از قصیده ظهیر سروده و بیتی از آنرا نیز به تضمین آورده .

بنابر این از خصوصیات سبک وی در قصیده سرائی نکته‌ای که اختصاص باو داشته باشد شایان ذکر به نظر نمی‌رسد. و همان‌بکار داشتن اصطلاحات علمی و علم‌طب و نجوم و موسیقی در شعر، و کم و بیش استحکام و جزالت در قصیده‌ها و نثری و سلاست گفتار در غزل‌ها و ترکیبها و سایر اشعار اوست که غالباً در اشعار برخی از گذشتگان نیز دیده می‌شود. دیگر آنکه ناصر در مدح افراط و مبالغه بیش از حد می‌کند^۱ و سم‌سمند ممدوح خود را در ثناء و ستایش برفرق فرقدان می‌رساند. مثلاً مبالغه‌ای را که انوری در مدح شاه سنجر پادشاه بزرگ سلجوقی نموده وی نظیر آن مضامین را و گاه برتر در مدح و زیر یا قاضی یا شیخ الاسلام ... یا جلال‌الدین هوشنگ پادشاه شروان می‌آورد، که از دست نشانندگان سلاطین ایلکانی بوده و در صفحات تاریخ کمتر نامی از او و خاندانش بدست می‌آید. ولی بسا این همه افراط در مدح، قصاید او نیز خالی از لطفی نیست از حسن مطلع و گریز بجا برای مدح ممدوح و صنعت حسن‌طلب و تشبیهات و مضامین شیرین و شریطه‌های دل‌پسند به حد و فور بهره‌مند می‌باشد.

دیگر از خصوصیات قصاید وی اخذ مضامینی است از شاعران پیش از خود و تضمین مصرع یا بیتی از آنان، چنانکه در آثار سخنوران دیگر نیز دیده می‌شود.

در پاره‌ای از قصیده‌ها^۲ آنجا که باظهار معتقدات مذهبی یا بیان حال یا وصف طبیعت می‌پردازد اگرچه باز تحت تأثیر افکار قدامت‌ست ولی چون از حقیقت وقایع و وقایع حقیقی دم می‌زند سخن او رنگی و رونقی دیگر دارد و چون از جان برمی‌آید لاجرم بردل می‌نشیند. این قصاید را میتوان در ردیف عالی‌ترین قصاید او قرار داد مانند این قصیده که از شاه شعرهای قصاید اوست به مطلع :

درویش را که ملک قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست

یا قصیده تحیت نامه‌ای که از شام به بخارا فرستاده به مطلع :

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان حدیث درد دل من به دوستان برسان

ترکیب بندهای او خوب و از نمونه‌های شعر روان و شیرین پارسی است.

۱ - نظیر انوری و ظهیر فاریابی و برخی شاعران دیگر .

۲ - از جمله قص ۱ تا ۴ و قص ۱۵ و ۵۴ و ۵۶ و ۵۷ و ۷۳

همچنین ترجیع بندهای وی که عموماً دارای مضامینی عرفانی و شیرین و شورانگیز میباشد و بیشتر در ردیف اشعار خوب شمرده می‌شود .

در مثنوی دستی چندان ندارد و مثنوی هدایت ناهای که ظاهراً به تقلید از بوستان شیخ سروده است گاه از ضعف تألیف عاری نیست .
در سایر اشعارش نیز گاه غث و سمینی دیده میشود و خود نیز بدین نکته اقرار دارد .

در آن مبین که در این شعر هست غث و سمین که گاه باغ اگر گل دهد گیا بخشد بطور کلی آنچه در بیان سبک سخن او شایان ذکر است . یکی توجه اوست به صنایع لفظی و معنوی که باید از آن به تفصیل سخن گفت . دیگر رقت و نرمی گفتار در غزلها و استحکام در غالب قصاید ، دیگر بیان مطالب در پرده ایهام چنانکه بیشتر خواننده را متوجه مقصود و معنی دیگری می‌کند و وجود ابهامهایی شیرین و دلچسب نظیر اشعاری به سبک هندی .

غزل سرائی ناصر - اگرچه ناصر در اصناف سخن طبع آزمائی نموده و در انواع شعر از قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و مسقط و مثنوی شعر سروده است . ولی بر روی هم باید او را شاعری غزل سرا شمرد و ارزش سخنوری او را از مطالعه غزلهای وی تعیین کرد .

ناصر در غزل گاه به استقبال سعدی رفته و غزلهایی به تتبع از وی سروده است^۱ و گاه به سبک غزلیات و اندیشه مولانا^۲، و دوسه غزل به سبک سخنهای سنائی دارد و گاه به سبک خواجه و خواجه و سلمان^۳ .

در تتبعی که از غزلهای سعدی و مولوی کرده است بخصوص در تقلید از مولوی گاهی پر دور و بیراه نرفته ولی در اشعاری که به شیوه حافظ سروده اگرچه فاصله آنها گاه بسیار کم میشود ولی هرگز بدو نمیرسد . از سخنوران نامی زبان فارسی کیست

۱ - مانند غزلهای شماره ۱۱۷ - ۳۳۵ - ۳۹۸ - ۴۲۴ - ۴۳۷ و ۴۴۰ و ۴۴۰ .

۲ - ر . ک ع ۵۰۶ - ۵۴۵ - ۴۵۰ و ۵۲۵ و ۵۰۰ .

۳ - ر . ک به ص ۶۵ و ۶۴ (ناصر خواجه و خواجه) و به فهرست اعلام نام سلمان در ذیل

صفحات وهم به غزلهای ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ و ۶۲۴

که با این شاعر آسمانی یارای برابری داشته باشد؟! از ناصر بخارائی، شاعری که تاکنون برای يك بار هم دیوانش به طبع نرسیده چرا چنین انتظاری باید داشت؟! همچنین در اشعار و غزلهای او تعداد بسیاری میتوان یافت که در وزن وقافیه با غزلهای سلمان یکیست و توان گفت که یکی از آنها از دیگری استقبال کرده^۱. این اشعار را که غالباً مضامینی مشترك و مشابه نیز در آنها دیده میشود باید بیش و کم يك سان دانست و از حیث ارزش در ردیف هم قرار داد.

اما در غزلهای ناصر بسیاری را میتوان یافت که به شیوه هیچیک از شاعران مذکور یا دیگران شباهتی ندارد. رنگی و جلوه‌ای و سبکی مخصوص دارد و شاید آثار نوجوئی و تجدد خواهی که خود به «طرز غریب و کلام دگر» تعبیر کرده در آنها بتوان یافت.

و این اشعار شاید بتوان گفت که تنها به اشعار خود او مانده است. در این گونه غزلها اگر چه گاه بسبب توجه به الفاظ و صنایع غالباً سستی و ضعفی دیده میشود، ولی بر روی هم دارای «جوهری مخصوص»^۲ و لطف و شیرینی و شور و حالی دیگر است و ناصر را در همین جا و از لابلای همین غزلها باید شناخت^۳.

نکاتی را که بر مطالب بالا می‌توان افزود یکدست نبودن اشعار ناصر و وجود برخی بیت‌های سست و شاید نادرست است در دیوان او. و گمان من چنانست که بیشتر آنها بر اثر تغییر و تحریف شعر و سهو ناسخان باشد و پاره‌ای اشعار را که ممکنست سست و سکنه دار پنداریم شاید شاعر خود هنگام خواندن با وضع ولهجه و آهنگی مخصوص می‌خوانده که این نقیصه بهیچوجه به نظر نمیرسیده است^۴.

گرز غم روی به دیوار عدم آوردم نظیر: خرمن گل نخورد غصه بر گشک‌گاهی

۱ - بدین اشعار در جای خود اشاره شده از جمله ر. ک به غزل‌های ۴۶ و ۱۱۴ و ۱۳۰ و ۱۴۹ و ۲۹۹ و ۴۱۵ و فهرست اعلام به نام سلمان ساوجی

۲ - اصطلاحی است که از استاد دکتر شفیمی کد کئی شنیدم، در سخنرانی وی راجع به مولانا

۳ - از جمله ر. ک به غزل‌های ۵۴۶ - ۵۵۰ - ۵۵۳ - ۵۶۵ - ۵۸۲ و ۵۰۰

۴ - نظیر غالب اشعار مولانا

یا : جان سپر ساخته ام پیش خدنگ چشمت

یا : حبذا بلبل که می آرد بسر عمر شیرین را بگفت و گوی گل

با این حال این نکته را باید پذیرفت که اشعار ناصر همه يك دست و در يك سطح نیست^۱. بعضی از لطف کامل و سوز و حال و روشنی تمام برخوردار است و برخی دارای تکلف و تعقید و سستی و ضعف بیان میباشد^۲ خاصه آنجا که ضمن بیان مطلب اصرار به درج صنعتی داشته یا که گوئی مضمون را تنها بقصد ذکر صنعت ادا کرده است. نظیر بیتهای زیر:

روى در بست بما ابرويت از پيشانى ماه را نيست چنان روى و چنان پيشانى^۳
يا : هر جفائی که کنی داه نگويم که نداد ور زلعت ندهی داد دلم بيداد است
ز بهر دیدنت امروز فرد می آيم مرا نه چشم براميد وعده فردا است
که در بیت نخستین مراد وی آوردن جناس کامل و جمع کردن دو پيشانى است با یکدیگر. و در دومین جمع کردن فعل داد با کلمه داد، بمعنی عدل، و بکار بردن ایهامی. یا این بیت:

رويم بين که آينه صورت توام کز نقش روى تو نبود روى من مبین
به ندرت بعضی تشبیه های ناروا و اندکی دور از ذوق نیز در اشعار او دیده میشود^۴ مانند:

از درد عشق ناله ناصر غریب نیست در چنگ گریگ نعره هم از گوسفند خاست
یا این بیت که در مدح سلطان جلال الدین سروده:
هر که چون انگور دارد با تولاف سروری عاقبت در زیر پای عصر گرد چون عصیر

۱- برای ملاحظه نمونه میتوان به برخی ابیات غزلهای ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ رجوع کرد.

۲- اشعار بیشتر سخنوران و شاید همه آنان چنین است. شعر انعکاس فکر و تراوش روحيات و بیان حالست و شاعر همواره در يك حال نیست.

۳- در چند مورد دیگر برای آوردن جناس پيشانى اصرار ورزیده که تکلف و تصنع کم و بیش لطف کلام را از میان برده است. ر.ک غ ۶۲۱ و ۶۱۸.

۴- ر.ک مقدمه گلستان سعدی به قلم استاد فقید فاضل مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب در باره سعدی. ص... فتح مقدمه

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

مضامین اشعار ناصر

در دیوان ناصر، نظیر سخنوران دیگر. مضامین گوناگون یافته می شود. از ستایش خدا، نعمت پیغمبر و اولیا، مدح و ذم و رثا، وصف طبیعت. بهار، پائیز، زمستان، توصیف بساده و عشق و عاشق، نکات دلکش اخلاقی، تنبیه از زندگی، بی-اعتنائی به دنیا و فریفته نشدن به جهان ناپایدار و نکوهش فرومایگان و حسب حال خویش و غیره.

قصائد او بیشتر در مدح است و بعضی با تغزلی دلنشین آغاز شده. همچنین ترکیب بندهای او. چند قصیده شیوا نیز در بند و اخلاق و تفاخر و اظهار برتری خود بر دیگران دارد.

ترجیع بندهای او سرشار از مطالب عرفانیست و همه جا در این صنف شعر به بیان مضامین عارفانه پرداخته است. رباعیهای وی بیشتر عاشقانه است. قطعاً محتوی مدح و شرح حال. در دو بیتی ها و مفردات مختصری که از او در دست است مطالب گوناگون اجتماعی و اخلاقی و شکوه از بی وفائی مردم زمان و سست-عهدی آنان دیده میشود نظیر:

امید وصل بود آن هم ندیدم	دریغ این درد را مرهم ندیدم
که عهد دوستان محکم ندیدم	از آن کار مرا سست است بنیاد

در یکی دو سه مورد نیز چنانچه قبلاً اشاره شد آدمی را فاقد اختیار و اسیر سر نوشت میداند.

چون دامن مرادنه در چنگک سعی ماست سر رشته بهتر آنکه به دست قضا دهند
از مردم نادان همواره می نالد و از اینکه بازار علم و دانش را بدور او رواجی نیست سخت شکوه می کند. مثنوی هدایت نامه- که ظاهراً به تقلید از بوستان سروده شده است، در ستایش خداوند و نعمت نبی ص و مناجات و سبب تألیف آنست. و از آن پس ضمن ایراد مقاله ها و حکایاتی مطالب اخلاقی و بیشتر مضامین عاشقانه عرفانی را بیان می کند.

حفتا. و چهار

این مثنوی را که در حدود ۶۰۰ بیت می باشد ظاهر آن در اواخر عمر و شاید در بخارا سروده است. یا هنگامی که عازم رفتن بدان دیار بوده. قرینه ای که برای تایید این حدس و احتمال دردست داریم نخست این بیت زیر است:

ز ناصر نشان در بخارا طلب گهر در دل سنگ خارا طلب الخ (ص ۴۳۱)
دیگر از مضمون غالب حکایات و ابیات^۱ چنین استنباط می شود که آنرا به روزگار پیری و فرسودگی و خستگی سروده. بدان هنگام که از مدح بزرگان و شاهان آزرده و دلتنگ شده و به گوشه گیری و انزوا تمایلی یافته است در این اشعار دیگر از سیر و سفر و مدح این و آن سخنی در میان نیست بل که چنین می سراید:

اگر خویشتن را شناسی و قدر نگریدی دگر بر در شاه و صدر

و آنگاه بیان اندیشه های بلند عرفانی و مستغرق شدن در بحر فنا و خویش را بی خویشتن دیدن و موحد شدن و از معشوق ابدی سخن گفتن (ص ۴۱۳) از نشانه های پختگی کامل و سوختگی عارف است.

و نیز رجوع شود به تاریخ وفات ناصر و نقل قول صاحب عرفات در ملاقات ناصر با خواجه محمد پارسا. (ص ۳۰ مقدمه)

غزل های ناصر - اگر چه بیشتر عاشقانه است ولی مضامین اخلاقی و اجتماعی و پند و اندرز نیز دارد و همانطور که در غزل های سعدی و حافظ می بینیم ، گاه در خلال مطالب عاشقانه به بیان مضامین اخلاقی و حکمی نیز می پردازد و بشر را به شکیبائی و نیکوکاری و سازش و کسب دانش دعوت می کند.

بسی هنر و منکر دانش مباحث	مردمی از مردم دانا طلب
آسان شود به صبر همه کار غم مخور	تو یار باش اگر نبوی یار غم مخور
شادی کمست و عمر کمست و رفیق کم	ناصر بساز باکم و بسیار غم مخور

گاهی نیز غزل را در مدح بکار برده و ممدوح را بجای معشوق خود نشانده است

(ر. ک ۵۱۷ و ۸۵ و غیره).

آنچه را که در غزل های او بیشتر میتوان یافت مضامین شیرین شورانگیز عارفانه و توجه به مبدأ و تحری حقیقت و بیان عشق و ایمان است. و آنچه کمتر یافته می شود مذمت و نکوهش این و آن و بدگوئی از مردم زمانست. در هیچ جای دیوان او شاید

شعری دیده نشود که فردی بخصوص را ذم و قدح و نکوهش کرده باشد^۱. و اگر گاهی به بدگوئی و شکوه می‌پردازد جنبه عمومی دارد و مطلقاً فردی بخصوص را ذکر نمی‌کند. شکایت او از مردم نادان و نااهلان و فرومایگانست. و این قطعه‌زیر در همه آثار او شدیدترین نکوهشی است که ازین گروه کرده.

مردمانی که اندرین دورند	همه پر مکر و زرق و تلبیسند
چون زحل روسپاه و منحوسند	گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید	چون زن و مرد جمله ابلیسند

و آنچه هرگز در اشعار او به نظر نرسید^۲. هجو و هزل و سخنهاى رکیک و الفاظ زشت و ذکر غلام بارگیها و شهوت رانیهای مذموم است که بجز در دیوان معدودی از سخنوران ما، در آثار دیگران مکرر و به وفور بدیده می‌آید. و الحق در عفت کلام، سخنوری کامل و تمام بوده است.

صبا چو طره سنبل بوقت صبح گشاید
بنفشه چون خط مشکین بروی باغ بر آید

وصف طبیعت

در قصائد ناصر و گاه در غزلهای او اشعاری نغز و دلاویز از وصفهای مختلف دیده میشود؛ که بر هنرمندی و چیره دستی او درین کار گواهی میدهد. و همچنانکه معمول سخن سرایان و قصیده پردازان بوده است او نیز غالباً قصاید خود را به وصف بهار، پائیز، باغ، شب، روز، طلوع ماه و خورشید، غروب آفتاب، برآمدن ستارگان و غیره آغاز می‌کند.^۳

این چند بیت را که در مطلع قصیده ۵۸ آورده است در وصف غروب خورشید

۱- در جایی به‌ذم مروان حماد پرداخته و بدو نسبت «خری» داده که مربوط به اعتقاد مذهبی او و شهرت مروان به «حماد» است. ر. ک. ذیل ص ۲- مراد اشعار نیست که در دیوان حاضر از او در دست داریم.

۳- ر. ک. ص ۶۵ وصف زمستان - ص ۹۰ وصف پائیز و میوه‌ها - ص ۶۸ وصف شب و غروب آفتاب و ص ۴۲۵ وصف عشق و ص ۱۰۲ وصف بهار - ص ۶۸ و ۹۲ وصف هلال و موارد دیگر.

و ظاهر شدن ماه نو سروده:

نماز شام که از دور چرخ روئین تن	برفت رستم خورشید در چه بیژن
نمود شکل مه عید همچو ابروی زال	چدا بروئی که از آوجشما شود روشن
سپهر طرز عرب صوف سرمه‌ای در بر	تراز زرد مطلا کشیده بر دامن
نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص	چو داس زر که بود بر کنار سبزه من
تمام چون قد مجنون و قامت لیلی	درست چون شکن زلف یار و قامت من
به چشم خلق مه نو گمان بی زه بود	زهی قمر که شود گمان و گاه من

در پاره‌ای از توصیفهای او بررسی از هنرنمایی، شور و حالی از اشعارش پدیدار است که معرف سبک خاص و طرز سخن اوست. این چند بیت از قصیده‌ایست که در وصف طبیعت سروده:

صبا افتان و خیزان گزد گل بسیار میگردد	ضعیفست از دویدن دم بدم بیمار میگردد
چنان ضیق النفس دارد که گرسرت کند در ره	بر اوزنا توانی دم زدن دشوار میگردد
خوشا نرس که در خوابست و مخمور است از مستی	به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگردد

علاوه بر این گاه نیز اشعاری در وصف اسب - قلم - بنای عمارت و عشق و سایر زیباییها و مظاهر طبیعت سروده است^۲ که در حد خود دلنشین است و بی گمان میتوان آنها را در ردیف آثار خوب زبان فارسی بشمار آورد.

شده است چون لب و دندان تو ز لعل و گهر
سخن به صنعت ترصیع گوهر آمیزم

توجه به صنایع و الفاظ

روزگار ناصر بخارائی دوران رونق صنایع ادبی و رواج بازار الفاظ و فنون شعر بود. اگر به آثار سایر سخنوران معاصر اوفی الجملة معان نظری گردد این مطلب بخوبی روشن میشود. چنانچه در اشعار سلمان و حافظ و عماد فقیه و کمال خجندی و غیر آنان نیز این توجه به صنایع و ترکیب عبارات و آرایش الفاظ را کم و بیش در می‌یابیم. خواجوی کرمانی که نخلبند شاعران نامیده شده است از نمونه‌های بارز آنانست. بنا بر این اگر ناصر نیز در نظم سخن همه جا روی بدین کار داشته است

۲- ر.ک س ۱۰۸ - ۱۲۱ - ۸۶ و ۲۶۱ - ۱۰۰ - ۴۲۵ و موارد دیگر.

بروی چندان ایراد و هرجی نیست ؛ در دیوان ناصر اقسام صنایع و انواع بدایع خاصه تجنیس و تشبیه بکنایه و ایهام دیده میشود . گوئی همه جاسعی بلیغ داشته است تا مطلب را بگونه‌ای ادا کند که شنونده را به گمان افکند و با استعمال الفاظ و عبارات دو پهلو معنی دیگری بجز آنچه در ظاهر مراد است به ذهن متبادر سازد . چنانکه جائی که سخن از مجنون میرود «لیلی» را به جای «شبی» بکار می‌برد و آنجا که بحث از ترك كیش و آئین است . الفاظ «كیش» و «تركش» و «قربان» را می‌آورد و بسیاری دیگر نظیر اینها :

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون	هر که در محنت هجران نگذارد لیلی
ملا مت گوهمی گوید بمان این کیش و ترکش کن	نصیحت کم کن ای غافل که من قربان این کیشم
ز زلف توبه ختاگر صبا برد یک چین	شود چو زلف تو بر باد بوی نافه چین
آن چشم سیه دل که گمان دارد از ابرو	ترکیست که پیوسته زند راه ختا را

در مراعات نظیر و ردیف کردن الفاظی از یکدست توانا و قوی‌دست بوده است . گاه در بیتی چند کلمه را از اصطلاحات يك فن و بدو معنی جمع ساخته ؛ از ستارگان ، جانوران ، اصطلاحات موسیقی و نرد و شطرنج و کتابها و گیاهان و غیره اینك به ذکر نمونه‌هایی چند می‌پردازیم :

بسا زلف او بخوانی پیغام دل مطول	بسا مختصر بگوئی با لعل او نهانی
دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا	چرا که جمله اشارات اوست بر قانون
میل ناصر به سوی راه عراقست و حجاز	مطر با زین دو مقامت بکدام آهنگست
اگر بقول مخالف دلم ز ره میرفت	ز راه راست در آمد چو صوت او بشنید
راویان را در نهانند است آهنگ حجاز	مطر بی خوش در سپاهان میزند راه عراق
تاختی اسب و نمودی رخ دل من مات شد	من چه دانستم که این بازی چنین خواهدفتاد
پیاده میروم در پیش فیلس تا شوم فرزین	و گر شه مات می سازد ز اسبش رخ نگر دانم
غراب زلف تو بر طوطی خط می زند پهلو	تذرو عارضت با چنگ شاهین میکند بازی

پروانه را مکرر در غیر معنی نخستین آن «بمعنی اجازه و حکم و دستور» با شمع می‌آورد .

مشتری را نه بمعنی ستاره بل بمعنی خریدار ، با زهره جمع می‌کند . «روان» را

بمعنی «سریع» با دل و جان و «چرخ» را بمعنی چرخیدن و بدو رخود گردیدن با ماه، و مهر را بمعنی دوستی با این لفظ اخیر و «حاجب» را بمعنی پرده دار با ابرو، و پیشانی را بمعنی گستاخی و جسارت و هرزگی با «ابرو» بکار می برد و همه مجاز من این بازی با الفاظ میگوید تا ذهن خواننده را متوجه معنی دیگری سازد و از معنی نزدیک آن منحرف نماید.

سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست
 دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل
 تازد لگرمی به یادت خرقه در بازم چو شمع
 روان بجای دلت جان دهم که دلخواهی
 در سماعی که بچرخ آئی ای ماه از مهر
 آستینی چه شود گر سوی ما افشانی
 دی تامل کرد ناصر در کمان ابرویش
 هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیرزه
 و گاه به دنبال صنایع دیگری چون توریه و استخدام و تکرار و جناس و اشتقاق
 و شبه آن رفته و از آنها مضامینی خوش بیان کرده و در پاره ای اوقات نیز بر اثر کوشش
 در جمع کردن صنایع خود رابه تنگنای تصنع و تعقید و تکلف افکنده است.

چو چشم مست تو بیمار گشته ام ز خمار
 می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی
 برای رفع خمارم سبوی می ز خم آر
 که تشنه خاسته ام از ازل ز خواب خمار
 تو هنوز از خبر بی خبران بیخبری
 ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
 خدائی بر نمی تابد که باشد شرك انبازی
 خود آئی و رقیبان را نیاری یارما باشی
 دل چو دریا شد به ابر چشم تر دامن بگفت
 آب ما را ریختی دست از امید ما بشوی

در جناس تام و سایر اقسام تجنیس گوید:

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد
 که چشمت هیچ آهوئی ندارد
 ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار
 این سه بو داریم باده در قدح ریز از سبو
 خاک شویر در میخانه که باب کرم است
 آب کرم است که خوانند کلید کرمش
 هرگز صیت کرم نامد به گوش
 یا کرم خود نیست یا خود من کرم
 طاق گردون نیست در خوبی به ابروی تو جفت
 جفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق
 این طرز ادای مطلب و بیان اینگونه ایهامها در اشعار او غالباً سبب شده است

که پرده ای از ایهام بر روی زندگانی و شرح حال او کشیده شود و خواننده را به حدس و احتمالاتی درباره سفرها و سیاحت های او وادارد. که حقیقت آن کاملاً روشن
 هفتاد و نه

نیست. همچنانکه به خلاف آن نیز نمیتوان صریحاً حکم کرد.

آیات و احادیث

در بکار بردن آیات و احادیث و استفاده از آنها در شعر، همچنانکه در صنعت درج و اقتباس معمولست، ناصراً بچند طریقه توسل جسته است. گاه در مواردی معدود تمام آیه را بکار برده است. و گاه الفاظ و کلمات اصلی آیه را که ممیز و مشخص آنست آورده و بیشتر استعمال آیات وی از اینگونه است. نظیر:

ما علی الرسول الا البلاغ - نفیخت من روحی - انبئه الله نبأ حسنا - من الصالحین انا فتحنا - نصر من اله - لن ترانی و غیره .

در چند مورد نیز معنی و مدلول آیات و احادیث را به صورت حل به پارسی در شعر بیان کرده است که به پاره ای از آنها در جای خود اشاره شده است. مانند هم او اولست و هم او آخرست و: که فردا ناردوزخ اکثر از دینار خواهد بود - که هر متاع که او میدهد غرور منست (ص ۱۹۱) یا که جاست ساحر و کو سحرگو بیا و بیار که اشاره است به ان من البیان لسحرا^۲ همچنین به احادیث قدسی و نبوی نیز اشاراتی شده و مانند آیات آنها را بصورتی ناتمام در شعر درج کرده است. مانند: لولاك . لی مع الاهی،^۳ استغفراله حسبی^۴ - سلونی، من از حب وطن رفتم به خمار که اشاره است به حدیث قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك و سلونی قبل ان تفقدونی که از بیانات حضرت علی ع است و حدیث حب الوطن من الایمان. فهرست تمام آیات و احادیث که در اشعار آمده است در پایان کتاب درجست .

غیر از این در دوسه مورد نیز بکلمات بزرگان عرفا و مشاهیر زهد و پرهیز - اشاراتی کرده و مضامین مشهوری را ذکر نموده است. مانند انا الحق که از سخنان منسوب به حسین بن منصور حلاج است یا لودنوت انملة لاحترقت که اشاره به کلام

۱ - ص ۱۶۵۵ - ۲ - بحار الانوار ج ۱۴ ص ۵۷۷

۳ - اشاره است به حدیث نبوی: لی مع اله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب او نبی مرسل

۴ - اگر حدیث باشد ظاهراً اشارت نیست به این فرمایش حضرت رسول اکرم ص انی

لاستغفراله فی کل یوم سبعین مرة و ممکنست مراد معنی عبارت باشد یعنی طلب آمرزش از خدا مرا کفایت است .

جبرئیل است در شب معراج .

ترکیبها و جمله‌های عربی و واژه‌های ترکی

تکمیل جمله‌ها و عبارات با کلمات عربی، که از دیرباز در زبان فارسی معمول بود^۱ خاصه بعد از مغول در نظم و نثر روی بفزونی نهاد. از این رودر اشعار سخنوران این دوره نظایر اینگونه ترکیبها و جملات را به وفور می‌یابیم .
ناصر نیز گاهی قسمتی از شعر خود را با الفاظ و عبارات تازی تمام کرده و کلماتی از این دست در اشعار خود آورده است. نظیر:

عز نصره - عبده - من بعد - وجهاً بوجه - رأساً براس - قال خذ و لاتسأل
العبد فداه - اقرء القاری - ابا عن الجد - حق القدوم - طیب الله انفاسه - کما یقول -
قم للصبح - سلمك الله - هو اللهی - عبده الاصغر - الصیف ارتحل عهد ماضی و غیره^۲ .
در باره‌ای موارد نیز ضمن غزلها مصراعی یا بیتی (و گاه بیشتر) تمام با الفاظ
و عبارات عربی آورده و ملمعی ساخته است . ر.ك به غزل : ۴۱۸ - ۴۳۷ - ۵۷۰
۶۰۵ - ۶۱۲ و موارد دیگر .

تا آنجا که توجه یافت در تمام کتاب تنها چند مورد که منحصر به کلمات زیر
است واژه‌های ترکی استعمال نموده و بجز اینها بنظر نرسید .
اردو - طوی - بلوك^۳ - وشاق - کنکاش - قربان . (به معنی جای کمان)

امثال و اشارات

در اشعار ناصر از کنایات و اشارات مشهور و امثال سایر در زبان فارسی و
تازی بسیار دیده میشود که گاه آنها را چنانکه استعمال می‌شده است بکار برده و گاه
با تغییر و تبدیلی لفظی آورده و برای آنکه در قالب شعر خود بگنجانند کلمات و الفاظی
بدانها افزوده و بگونه‌ای دیگر بیان نموده است .

غالب این اشعار و مصرعها یا مثلیست در زبان پارسی، یا شبیه مثل یا اشاراتی
به امثال و اصطلاحات و کنایات متداول زمان، یا به داستانها و وقایعی مشهور .

۱ - از این گونه ترکیبها بالاخص در اشعار انوری و سنائی و خاقانی فراوانست .

۲ - ر . ك به ص - ۱۵ - ۱۶ - ۲۹ - ۶۶ - ۷۵ - ۱۰۵ - ۱۱۰ - ۱۱۶ - ۱۱۹

۳ - ۱۲۴ - ۱۴۹ - ۱۸۸ - ۳۲۴ - ۳۶۴ - ۳۹۵ - ۳ - این کلمه در فارسی نیز آمده

نظیر: طمع عباس دوس^۱، آئینه اسکندر، افلاطون خم نشین، پتک سرد کویدن- سنگ و سبو یا مصرعهای: رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو - رخس باید تا تن رستم کشد- که اشاره ای به مثل مشهور «کارد به استخوان رسیدن» و «دوسد من استخوان باید که سدمن بار بردارد» می باشد^۲. یا این مصرع: بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زر می کشد که کنایه از رواج و اشاعه کامل عدل و داد است و نظیر آن در کتاب عقدالعلی وجوامع الحکایات عوفی آمده^۳.

پاره ای نیز شاید مصرعای از دیگرانست که از کثرت استعمال و اشتها نیاز به ذکر نام گوینده آن نبوده و بسا که گوینده اش شناخته نشده است. مانند: از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم که از این شعر زیر گرفته شده:

ای از بر من دور همانا خبرت هست
کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی

یا: زهی تصور باطل زهی خیال محال- یا: هل للتراب حظ من جرعة الکرام که اشاره است: بر رسم جرعه فشاندن برخاک در هنگام نوشیدن شراب - و حافظ نیز در شعر مشهور خود (اگر شراب خوری جرعه ای فشان برخاک) آنرا آورده است.

و بعضی نیز اشاره به امثال مشهوریست که در زبان تازی هم رایج و متداول بوده و هست نظیر:

تو عاقلی و اشارت بسنده خواهد بود - بلی از آسمان آید اسامی - که اول رفیقست و آنگه طریق - غالباً اهل کرم و عده فردا ندهند - نباشد بر رسولان جز بلاغی که به ترقیب معادلند با این عبارات و امثال مشهور. العاقل یکفیه الاشارة - الاسماء تنزل من السماء - الرفیق ثم الطريق - الکریم اذا وعد عوفی - و آیه کریمه: ماعلی الرسول الا البلاغ المبین ولی البته نمی توان به ضرس قاطع گفت که این امثال مخصوص عرب بوده است. بسا که غالب آنها از فارسی یا زبانهای دیگر به تازی رفته باشد.

۱- عباس دوس یا (دیس) ر. ک. تعلیقات حدیقه از مدرس رضوی ص ۶۸

۲- برخی از این امثال را ناصر دوبار یا بیشتر با تغییر الفاظ بکار برده است. مانند: آفتابی نتوان کرد به گل پنهانت - یا هر دل و هر ادا دتی هر سگ و ماهتاب خود که اشاره است باین مثل مشهور: لایضرا للاحباب نباح الکلاب یا: و هل یضرا القمر نباح الکلاب ر. ک. به فهرست امثال ۳ - ر. ک. جوامع الحکایات تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) ص ۱۳۲ و عقدالعلی ص ۲۶

و شاید بعضی از این امثال نیز مسبوق به سابقه ای نبوده ولی ناصر طوری آنها را بکار برده است که بنظر میرسد در حکم امثال سایر باشد مانند :

برق اگر تیغ زند کوه کمر نگشاید - که خر مهره گوهر نگر دد به لاف یا به ترکان
تیر باریدن میاموز - یا: مگس را شهد لیسیدن میاموز که این دو مصراع اخیر نظیر این
مثلهای مشهور «به مادر مرده شیون آموختن» و «پیش غازی بند بازی» میباشد.

ناصر در بعضی موارد خود به ذکر مثل تصریح میکند . مانند این شعر
درمیکده خاک قدم پیر مغانم آری نشنیدی مثلی مستی و پستی
یا در این بیت زیر که باز همان مثل را با عبارتی و بگونه ای دیگر تکرار کرده
چو خاک ره شدم در پای تو پست مثل نشنیده ای مستی و پستی

ولی در بیشتر موارد از این کار خودداری کرده و چنانکه گفته شد شاید از کثرت
شهرت و استعمال مثل، خود را نیازمند به تصریح و ذکر کلمه «مثل» ندانسته است .

ضمن تصحیح و مطالعه مکرر دیوان بالغ بر یک سدوسی مصراع از این گونه
امثال و اشارات را باز یافت که در پایان کتاب فهرست نمود و اگر استقصائی کامل بعمل
آید تعداد آنها بیش از این خواهد شد .

سخن نادر من گر عجبیت میآید
تکنی عیب که من نادره ایامم

تکرار

(مضمون - قافیه - بیت - صنعت)

در آثار شاعران و سخنوران ، انواع تکرار که گاه دیده میشود . چنانکه در
اشعار مشاهیر سخن چون فردوسی ، سعدی ، حافظ ، نظامی ، انوری و دیگران
به نمونه هائی بسیار از آن بر میخوریم ، و این عیب نیست . ولی در اشعار ناصر،
گمان من، اگر خطا نباشد ، چنانست که تکرار بیشتر می باشد و شاید که این کار خاصه
در قصیده ها و مدایح به افراط کشیده است .

تکرارهای ناصر را چنانچه در صدر سخن عنوان شد بچند گونه باید منقسم کرد:

نخست **تکرار مضمون** - در اینجا شاعر مآگاهی مضمونی را که یک بار ادا
کرده است، بار دوم و سوم و سپس بارهای دیگر لباس الفاظی نو بدان پوشانیده و

بصورتی دیگر جلوه گر ساخته است^۱ چنانکه در قص ۶۲ میگوید:
به سده توشهان بس که روی بنهادند بساط خاك درت شد نگار خانه چین
وباز این مضمون را در جای دیگر چنین میآورد.

سر بسر خاك جناب تو نگارستان است بس که دارد ز زمین بوس شهان گرد جباه
و نوبت دیگر همان مضمون را چنین ادا میکند:

نگار خانه چین شد بساط خاك درت سران ز بس که به عزت نهاده اند جباه
یا در غزلی خود را سگ کوی معشوق خوانده چنین میگوید:

ره به کوی تو چون برد ناصر سگ بر آن آستان نمی گنجد
در جای دیگری همان مضمون را چنین میآورد: قیمت سگ بر آستان چه بود^۲
در جایی دیگر آن سگ را دیوانه نشان داده میگوید:

نیابد ره به کوی دوست ناصر سگ دیوانه در کوئی نگنجد
و باز میگوید:

هیچ کاری گر نیابد ناصر اندر کوی تو پاسبانان را سگ شبگرد و بیداری بود
و آخر همان مضمون را در مطلبی عرفانی چنین میآورد:

اگر بر کعبه وصلش طوافی میکنی ناصر گذر از نفس خود کاین سگ به مسجد در نمی گنجد
حاجب به معنی «ابروست» و پرده دار، برای جمع کردن این دو بایکدیگر
و غالباً بکار بردن صنعت ایهام در جایی میگوید: ابروی تو حاجب کماندار . پیوسته
ترك ناولك انداز و در جای دیگر میآورد:

ابروی تو مقام رنجوران حاجب تو طیب بیماران^۳

و باز در مسمط ص ۱۴۹ چنین می سراید: ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب
وباز برای مرتبه چهارم این مضمون را چنین میآورد.

جز حاجب ابروی تو برگوشه چشمت هندو نشنیدم که کند خلعت لایق

۱ - همچنانکه شیوه دیگر سخنور است ۲۰ - نمونه هایی که يك بیت تمام نیست
عموماً از مصراع دوم انتخاب شده تا پیدا کردن آن در متن دیوان دشوار نباشد. در مواردی
که مثال از مصراع اول یا از مثنویها برگزیده شده همه جا شماره صفحه ذکر گردیده است.

و چون مضمون را خوش یافته درجائی دیگر بدین صورت زیبا بیان میکنند:

مانند حاجب تو طبیعی ندیده‌ام دایم نشسته بر سر بیمار خویشتن^۱
تکرار قافیه - تکرار قافیه نیز در نزد غالب شاعران و سخن پردازان معمول
بوده است. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع شود به مقدمه دیوان صائب تبریزی
اثر استاد امیری فیروز کوهی (ص ۵) و مقاله ممتعی که در مجله گهر شماره ۱۱ و ۱۲
سال اول از ایشان درجست.

ناصر بارها دست به تکرار قافیه یازیده و هرگز از این کار پروائی نداشته است؛
و اگر مواردی را که جزء تکرار قافیه به نظر رسید از تغییر نسخه‌ها و تحریف ناسیخان
ندانیم باید بپذیریم که ناصر در تمام موارد خواه مطلع غزل یا بیت دوم یا در بیت‌های
وسط و غیره قافیه را تکرار کرده که تقریباً به تمام آنها در ذیل صفحات اشاره شده است
از آن جمله است کلمه «لگن» در صفحه ۳۰

همیشه تا که در این دیر شمع عیسی را ز طاس دایر مینای آسمان لگنست
به مهر مهر تو باد آسمان که بدخواست زبان بریده به مانند شمع در لگنست^۲
و نیز در صفحه ۳۳ و ۹۶ همین کلمه مذکور یعنی «لگن» را به دنبال هم قافیه
ساخته که مضامین در هر سه مورد بایکدیگر شبیه و همانند است.

همچنین در مواردی دیگر «نشیند»^۳ را با «نشیند»^۴ و «بگوئی» را با «مگوئی»^۵ و پرده
ناز را با داده از ناز^۶ و «دم» را با «همدم»^۷ و «چه کند» را با «تو کند»^۸ و... قافیه ساخته
است.^۹ و گویا در پاره‌ای موارد کاتبان نسخه متوجه این نکته نبوده و بگونه‌ای

۱ - برای ملاحظه موارد دیگر تکرار مضمون ر. ک به قص ۴ و ۲۵ و ۵۸ و ص ۱۰۶
ص ۱۰ و ص ۱۰۵ س ۱ - و ص ۱۷ س ۲۳ و ص ۱۱۵ س ۱۳ - و ص ۱۰۶ - ۱۰۴ - ۱۰۹ - ۱۰۰
۲ - این کلمه در متن «لکن» آمده و توجیهی نیز در ذیل بر آن افزوده شده است با تجدید
نظر و توجهی که به تکرار قافیه در موارد عدیده به عمل آمد صحیح به نظر نرسید. لطفاً
اصلاح فرمایند.

۳ - ع ۳۱۵ - ۴ - ص ۱۴۷ - ۵ - ص ۱۳۳ - ۶ - ص ۱۳۸ - ۷ - ص ۱۴۹ و
ص ۱۲۵ : دریا با دریا و ص ۱۴۵ «بگوی اذدل» با «بر آید اذدل» ۸ - مراد آنکه در یک
غزل یا یک بند از مسقط یا ترجیع این کلمات به دنبال هم یا با فاصله کم تکرار شده.

اصلاح کرده‌اند.^۱

تکرار شعر - در این قسم از تکرار نمونه‌های بیشتر را باید در قصاید ناصر یافت. و ظاهراً این مطلب خود میرساند که شاعر برای مداحی دل و دماغی نداشته و این کار را همچنانکه قبلاً اشاره شد^۲. بضرورت و اضطرار و برای تأمین معاش انجام میداده است. از این رو غالباً مضامین و اشعاری را که در قصیده‌ای برای ممدوحی بکار برده عیناً یا بامختصر تغییری در جایی دیگر و برای ممدوحی دیگر استعمال کرده است. چنانکه بیت ذیل و دوبیت بعد از آن را

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین
که در قصیده ۶۱ - آورده است، در قصیده ۶۲ نیز تکرار کرده همچنین مصراع و ابیات دیگری را دوبار آورده است. موارد تکرار اشعار، در قصاید یا غزلها در جای خود ذکر شده^۳ و نیز می‌توان این گونه تکرار را چنانچه در اشعار انوری نیز آمده نوعی پیروی از سنت شاعران گذشته و در ردیف تضمین شمرد که آن نیز تفاخریست از برای شاعر.^۴

شیخ اجل^۵، نیز غالباً بیت یا مصراعی از اشعار خود را تکرار کرده نظیر:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم
که مصراع نخستین آنرا يك بار در مطلع غزلی و بار دیگر در مقطع غزل دیگر آورده.

یا این بیت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی^۵
که نوبتی در دیباچه گلستان و نوبت دیگر در مطلع یکی از قصاید ذکر کرده است.^۶

غیر از تکرارهای سه گانه که بیان گردید. تکرار دیگری در اشعار ناصر

۱- گویا در یکی دومورد نیز سهواً اشتباه و اصلاح این کاتبان در متن قرار داده شده که با این توضیحات خوانندگان ارجمند خود متوجه خواهند شد.

۲- ر. ک ص ۴۷ اخلاق و عادات ۳- ر. ک ص ۲۹ و ۳۳ و ص ۹۷ و ص ۲۲ و

۲۴- و ص ۳۵ و - و ۵۶ و ۵۹ و غزل ۳۴۴ و ۳۴۵ ۴- ر. ک مقدمه دیوان انوری

تصحیح استاد مدرس رضوی ص ۱۲۷ ۵- ر. ک گلستان سعدی از استاد دکتر خطیب رهبر ص ۶ -

ر. ک کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت قصاید

هشتاد و شش

به نظر میرسد که بر اثر توجه او به استعمال صنایع شعریست. و جای جای برای آوردن اقسام جناس یا کلماتی نظیر یکدیگر به تکرار مضمون پرداخته .

چنانکه در این شعر برای جمع کردن نار و سیب و به و مؤانعات نظیر چنین میآورد:
مرا ز نار فراق چو نیست روی بهی مفرح دل رنجور سیب سیمین به
و باز همین صنعت را درجائی دیگر تکرار میکند .

جان بیمار مرا از نار هجران کن خلاص کاو نخواهد گشت بی سیب ز نخدان تو به
که در هر دو مورد کلمه نار و به را با ابهام ذکر کرده است.
و گویا این صنعت در نظرش شیرین و خوش آمده بار دیگر به تکرار سیب و به و نار می پردازد و به تکلف چنین میگوید :

روی بهی نبیند از آسیب دشمنان تا بر خلیل نار تو گلشن نمی شود
همچنین برای آوردن جناس خط و استعمال دو کلمه «سجن» و «شجن» در قصیده ۲ چنین می سراید :

روح پیمبر کشید عترت خود را به خلد در خور ایشان نبود سجن سرای شجن
سپس این مضمون را بار دیگر در دو جا تکرار میکند^۱ .

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی و کلامی دگر است

برخی نکات دستوری و اختصاصات دیگر

در دیوان ناصر ترکیبها و تعبیرها و تمثیلهای گوناگون بسیار است . و در غالب اشعار او به نوادر لغات و نکته‌هایی از این قبیل بر میخوریم. که اگر چه هیچیک از آنها را نمیتوان نوظهور و تازه و ابتکاری شناخت^۲ ، ولی در حد خود قابل اعتنا و شایان ذکر است. در فهرستهائی که در پایان کتاب فراهم آمده است از امثال و آیات و اشارات و ترکیبها و تعبیرها و نوادر لغات چندان که درخور مجال و مقال بوده است، ذکر کرده و آنچه که اکنون باید به اختصار بدان افزود نکات زیر است:

۱ - ر. ک ص ۲۹ و ۳۳ - ۲ - بسا که اگر از این گونه شواهد و اختصاصات مواردی در دیوان او بوده نارسائی و بی اطلاعی ناسخان (شاید در آخر بنده مصحح) آنها را تغییر داده و بگونه‌ای دیگر در آورده است .

۱ - درباره‌ای موارد برخی از حروف اضافه را که معمولاً باید ذکر شود حذف کرده . مانند: ب - در - از - که - تا و غیره . اینک نمونه‌هایی چند از هر يك :
حذف حرف اضافه «ب» که در آثار سایر سخن‌وران نیز شواهد بسیار دارد^۱ مانند :

گفت ناصر بمن آن دوست نینداخت نظر
نشاید تازه رو بودن به آب دیگران ناصر
ساقیا مردم اگر غنچه گل می‌بینند
سر نامه نام خداوند پاک
حسنش چو گل بهردم رنگی دگر بر آید
حذف حرف اضافه «در» مانند :

چو خود را بینی مقام بلند
مبادا ز پندار یابی گزند^۲
برد راه تا منزل وصل دوست
که مأوای پروانه آتش نکوست^۳
تزویر و زرق صومعه و خانقه پر است
خوش وقت می‌کده که نگنجد ریا در او
یا در این مصراع :
حذف حرف اضافه «بر» مانند :

گر به چمن بگذرد قامت رعنائی تو
سرو بدان سر کشی بوسه دهد «پای» تو
حذف حرف اضافه «از» مانند :

گر تو به يك كنج چشم نیم‌اشارت کنی
هر دو جهان پر شود فتنه و غوغای تو
گر چه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است
غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست
که در مصراع دوم این بیت اخیر توان گفت کسرۀ اضافه بجای «از»
بکار رفته .

در این بیت زیر نیز حرف اضافه «علامت مفعول» حذف شده .

چو خورشید رخت يك ذره پیدا نیست در چشمم
ضرورت با خیال تو همی بسازم نظر پنهان

۱ - سعدی گوید : نیر زد عسل جان من زخم نیش قناعت نکو تر به دوشاب خویش

حذف «که» تعلیل مانند :

شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن چون گل رسد به سویت دریای خار دارد

حذف «تا» تعلیل و سببیت : مانند :

دانی چرا دو تا شد در غره ماه گردون خورشید نیکوان را از ما برد سلامی
در دو سه مورد نیز بجای «برخاسته ام» و «برخاست» . «خاسته ام» و «خاست»
آورده^۱ (چنانکه در مصدر برخیزیدن بجای برخیزد و برخیز ، خیزد و خیز گفته شده
است .) مانند :

خاک تنم چون غبار خاست به عزم سوار بسر شتر باد پای شیر دل و پیلتن
از ختا نافه به چین سر زلفت دم زد مویها خاست بر اندامش از این فکر خطا
می آر و هیچ بهانه میان ای ساقی که تشنه خاسته ام دراز از خواب خمار
۲ - حذف برخی کلمات دیگر^۲ نظیر :

شیشه ناموس ناصر گر برون آید درست توبه از عشق تو روزی سنگ آید بر سبزه

که ظاهراً ادات تشبیه «چون» حذف شده . یا مانند حذف فعل در موارد زیر :

زمانه تیغ خلاف از غلاف بیرون کرد عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپهر

ز آنچه ترادرجهان ز منصب و ملکست بهتر از این جاودان به خلد مخلص

که در بیت نخستین فعل «کشد» و در دوم فعل «باد» به قرینه معنی حذف شده .

ندیده روی حدود کمال او افکار نبرده راه رسوم جلال او او هام

که ظاهراً مصراع دوم چنینست : نبرده «بسر» راه رسوم ...

یا حذف کلمه «کجاست» یا کلمه ای نظیر آن در این بیت :

آتشی بر جان من عقل مشوش میزند باده صافی که او آبی بر آتش میزند

یا حذف کلمه «وصف» در این دوبیت زیر :

۱ - استعمال لفظ «برخاست» نیز مکرر دارد . مانند : برخاست همچو ابری بی

واسطه ز واسطه و ز بحر روم در هند گوهر همی فشاند ۲ - از اینگونه حذفها در اشعار

استادان پیشین ، چنانکه اشاره شد ، نیز دیده میشود . فردوسی گوید : گر او را فرستی

به نزدیک من و گرنه بین شورش انجمن . یا : سعدی گوید :

گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

کرد «آزادی» بالای تو سوسن زانروی بید ارزان شده و سرو به پا استاده است
سوسن «آزادی» زلفت می کند ده زبانش جمله گویا می شود

۳ - استعمال فعل ماضی بجای مضارع محقق الوقوع^۱ مانند:

گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر قوس او سهم بیندازد و در خرگه «شد»
جان نیست ناصر را که او میدارد از جانان جدا گر جان سبکباری کند جان بدهد و جانانه شد
بنای عالم اگر سر بسر خلل گیرد وجود عشق «نشد» قابل فنا و خلل
اگر چه ناصر آهسته زند آه ولی فریاد او بسیار جا «رفت»

۴ - دیگر مقدم داشتن نون نفی بر جزء اول فعل مرکب^۲ مانند نبر گردی ،
نبر خیزد نمی بردارد بجای : نبر گردی ، نبر خیزد . بر نمی دارد . اینک برخی از
شواهد آن :

گفتم که رخت بنما در خواب به مشتاقان گفتا که دگر يك كس از خواب «نبر خیزد»
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه گر نبر کردی رخت در زبر هر موی تو شمع
تاچه سودا سر گیسوی تو در سر دارد کز سر دوش تو سر هیچ «نمی بردارد»
قدی چون سرو ناز و رخ بشکل ارغوان داری به تیغ از تو «نبر گردم» که روی دلستان داری
ناصر را گر سر تو بر دارند سر از آن آستان «نبرداری»

۵ - مقدم داشتن «می» استمراری در افعال مرکب^۳.

می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل نی قلم سر «می در آرد» نی سیاهی میرود
من رخ زرد را چون زرد آتش چند بگدازی چون از امتحان عشق خالص «می برون آیم»
گفت ناصر جان بده بوسی ستان خوش دولتیست گر به جانی «می بر آید» از لبش مقصود من
به روز وصل از رویت چو برق می براندازی من از خود می شوم غایب تو با خود عشق می بازی
یا تغییر محل جزئی از فعل و آوردن کلماتی در فاصله آن برای رعایت وزن

و قافیه مانند :

باد میگویند بوئی دارد از خاک درت خاک راه باد خواهم هر چه بادا باد شد

۱ - مولوی گوید : هر که بی روزیست روزش دیر شد .

۲ - نگر تا نداری به بازی جهان نبر گردی از نيك پی همراهن (فردوسی)

۳ - ز حوضی مدار ای برادر نگاه که او می درافتد به گردن به چاه (سعدی)

۶ - دیگر استعمال کلمه «نباید» درگاهی از اوقات بجای «مبادا»^۱.

چشم فتان تو فتنه است و نمی دارد گوش تا نباید که بهر گوشه بلا بر خیزد
خاک ناصر مبر ای باد صبا بر در یار تا نباید که زور دوست غباری گیرد
دعائی بر فلک گفتم فرستم باز میگویم بر مرغان قدسی را نباید کن دعا سوزد
۷ - بکار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر جمع از فعل دوم

به قرینه فعل اول. مانند :

آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور بر شاخه ها «نشیند» مرغان بوستانی
کسانی که بودند ثابت قدم ز خود دور گشتند و «رست» ازالم^۲
که با علم و حکمت چو ما سروران جهان را اگر رفتند و «رست» از جهان^۳

۸ - مطابقت دادن عدد با معدود و مسند با مسند الیه در مفرد و جمع به شیوه پیشینیان

در معدودی از موارد^۴ مانند: شش جهات - چار ارکان.

ترانفس و شهوت اسیران شوند دل و جان تو جای شیطان شوند

۹ - بکار بردن کلمه «با» بجای «ب» مانند :

شهدت شفا داد «با» جان ناصر زلفت سیه کرد روی رقیبان
گر سر ناصر درین سودارود همچنان «با» سر برد پیمان عشق
غم آباد دلم چون از غمت آباد می گردد تو آن گنجینه رحمت کرم کن «با» خرابی ده
ای کربعی که کف کافیت از خوان کرم پیل «با» پشه همی بخشد و عنقا به ذباب

و گاه استعمال حرف «ب» بجای «با» به عکس اولی مانند :

اگر آن فتنه که برخاست «به ما» بنشیند دیده در صورت او صورت معنی بیند
ناز دلبر بود و نعمت می ناصر را خوشتر از روضه رضوان «بهمه» ناز و نعیم

۱ - ر.ک تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۹۰

۲ - گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد به بوئی (سعدی)

۳ - ص ۴۳۰ و ۴۲۲ دیوان ناصر.

۴ - شکم صوفی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هر دو ان کرد خرج (سعدی) و

نیز ر.ک سبک نثر فارسی تألیف مصحح ص ۸ ۵ - شکر لب تو طعم زبان بادهان دهد

(ظاهر فاریابی)

۱۰ - بکار بردن مصدر مرخم در بسیاری از موارد خاصه برای رعایت وزن

و قافیه :

از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن بس که جوئیم زهر بابره «بیرون شد»
ناصر اگر زد و ست جفامی کشی چه باک از عاشقان غریب نباشد جفا «کشید»

۱۱ - استعمال ضمیر جمع «شما» برای مخاطب مفرد، بجای «تو» و این کار در قرن هشتم کاملاً مرسوم بوده . چنانکه در دیوان خواجه و خواجو و سلمان نیز نظیر دارد. و (امروز نیز در محاوره برای رعایت احترام بکار میرود) مانند:

ای که در آرزوی جان منی سوخت جانم در آرزوی «شما»
من به جنت میروم از بهر دیدار «شما» از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس
و استعمال ضمیر جمع «ما» به جای «من» مانند:

عاقبت رحمی کند بر درد «ما» در مان «ما» بندگان خویش را یاد آورد سلطان «ما»
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار هجر تو بر «ما» قدر وصل تو بر «ما» قضا است^۱

۱۲ - بکار بردن لفظ «دو» برون «بو» بجای «دو» برون «تو» مکرر در مکرر برای ضرورت شعر^۲ یا متابعت از لهجه. مانند:

ز پیری چنگ شد و تار گش از لاغری پیدا ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
خون هزار بی گنه ریخته ای بهر مژه چند سپاه فتنه را دو صفه رو برو کشی
و همچنین آوردن کلمه «دوتا» برون «دوتا» بجای «دوتا» برون وزن
«بتا» مانند :

از فتنه بیماری آن نرگس جادو «دوتا» شد آن حاجب افسونگر هندو^۳
قد «دوتا» مرا غم ز کشا کش بشکست رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
چون کمانت تاپشی بر استخوان دار دتم گر کنی سدی می مرادوتا پیمان نشکنم

۱- د. ک غزلهای شماره ۷۴ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۰ - ۲- از برگه لاله دولب داری

فراز وی (منجیک ترمذی)

و استعمال این واو مجهول برای غالب کلمات در بعضی نواحی امروز نیز معمولست

۳- دوتا نی بدل و هر دوزلف کرده دوتا فرخی سیستانی مصحح دکتر دبیر سیاقی ص

۱۳- استعمال لفظ «بیش» به معنی «دیگر»^۱ مانند:

ساقیا رطل گرانده که ز خلوت رستیم سخن توبه مگو «بیش» که ما بشکستیم
تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه «بیش» تا ابد از دست شاهنشاه نگردد کامیاب
تیغ در عهد بخت بیدارش «بیش» سر بر نیاورد ز نیام
۱۴- در آوردن و ذکر صفات، چنانکه معمولست. گاه چندین صفت را به توالی
یکدیگر و به طریق تنسیق الصفات ذکر کرده مانند:

ملك خصال فلک قدر مشتری طالع ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین
ستاره کوکبه ماه عزم کیوان حزم سحاب راتبه کان یسار بحریمین
و گاه با افزودن یای وحدت مانند:

ای چو خورشید ندیده دیده آنجم نظیر پادشاهی تاج بخشی شهر یاری تخت گیر
من کیم سر گشته ای، آواره ای دردمندی، خسته ای، بیچاره ای
۱۵- حرف اضافه «بر» را گاه به شیوه پیشینان برای تأکید آورده است.

به مه دارم نظر کانه جان نشان دوست می یابم «به گل بر» عاشقم کزوی نسیم یار می آید

۱۶- مقدم داشتن مضاف الیه بر صفت مضاف یا مقدم داشتن اضافه بر صفت^۲

به درویشی مبین در ما که ما را ز «آب چشم گلگون» گوهری هست

۱۷- آوردن لفظ «یکی» بجای «یک» در بسیاری از موارد^۳ مانند:

میان بزم عیاران یکی دم گیر و داری کن کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تاب می ده
همان زاهد که بامن گفت می خوردن و بال آمد کنون گفتا یکی جرعه بمن بهر ثوابی ده
۱۸- استعمال لفظ «نی» بایاء مجهول، بجای نه در بعضی اشعار.

می نوشت احوال خود ناصر و لیک از سوز دل «نی» قلم سرمی در آرد «نی» سیاهی میرود
گر طاق گردون بشکند و ریخ دوران بر کند بر من به یک جو زانکه من «نی» باغ دارم «نی» کله

۴- بیش را به معنی زیاد نیز مکرر بکار برده است. ۲- مانند این شعر سعدی:

پسران وزیر ناقص عقل = پسران ناقص عقل وزیر - و در ك گلستان سعدی به تصحیح استاد
دکتر خطیب رهبر ص ۴۳۵ - یا : احوال دو چشم من برهم نهاده (کلیات سعدی مصحح
استاد مظاهر مصفا ص ۳ - بطریق قدما و سخنوران دوره سامانیان ر. ک. سبک نثر
پارسی، از مصحح این دیوان .

بسیار بهار آید و گل برآمد از خاک آیند حریفان بسر سبزه وما «نی»
(تا آخر غزل با ردیف «نی» است)^۱

۱۹ - استعمال لفظ «سبك» و «روان» و «روانی» بجای زود و برفور و سریع
باد اگر بویش به جانی می دهد من دهم جان را به بوی او «روان»
هر کس که می بیند ترا جان را «روانی» می دهد جان دادن دشوار را بر خلق آسان کرده ای
حسودت را چو سر بسر تن گرانست «سبك» بردار از او بار گران را
همچنین استعمال کلمه «قوی» بمعنی زیاد و بسیار خاصه که آنرا بیشتر با
«ضعیف» یا کلمه ای نزدیک بدان معنی جمع کرده و از این طریق لطفی به سخن
بخشیده است مانند:

به پایمردی دستش قوی توانا شد ضعیف خسته رنجور ناتوان قلم
سخت سست و قوی ضعیف نهاد شش جهات و چهار ارکانش
ساقی قوی ضعیفم و حالست نیک بد یکدم نماند عمر بده باده یکدم
۲۰ - بکار بردن فعل «ماندن» و مشتقات آنرا بگونه متعددی و بمعنی گذاشتن
نماند = نگذارد = بمان = بگذارد - مانده ای = گذاشته ای

روز محشر چون بسازی از شفاعت کار خلق خلق تو هر گز «نماند» کار ما ناساخته
دوستان را کشته ای از فقر و فاقه زار زار دشمنان را «مانده ای» در ملک و مال انگیزختن
من همچو گل در خنده ام گو یار در خونم نشان من همچو سرو آزاده ام گو یاری بر کم و بمان
۲۱ - بکار بردن فعل «یارستن» و مشتقات آن - یارست - نمی یارد - اگر یاری =
اگر بتوانی نظیر:

گفتم از خون جگر نامه نویسم جائی که به گرد در او باد «نیارد» گردید
بغیر باد که او شبر و سحر خیز است سلام یار که «نیارد» بنزد یار آورد
ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی گشت قربان و «نیارست» بترکش کردن
یاران همه گریاری بایار «نمی یارند» ای یار تو یاری کن با یار «اگر یاری»
با وجودت سرور در دل نمی یارم نشان بی رخت با گل دم خرم نمی یارم زدن
۲۲ - استعمال پسوند «انه» برای نسبت و ماندگی مانند آهوانه، شاهانه،
گدایانه .

۱ - این یاء مجهول نیز مانند واو مجهول امروز در بعضی نواحی معمولست .

چشمان «آهوانه» بی آهوی شما دو شاهدند عدل که از مارمیده‌ای
 با چنین بخت «گدایانه» که داری ناصر دولتی باشد اگر همدم سلطان آئی
 ۲۳ - در يك نو بت دیده شد که فعل «باریدن» را متعدی ساخته و آنرا به صورت
 «باراندن» بکار برده است: (ص ۴۰)

بروی دشمن او ابر تیر «باراند» به فرق حاسد او برق خنجر اندازد
 ۲۴ - گاهی حرف «را» علامت معنوی را به صورت زاید یا برای تأکید
 بکار برده مانند:

جلال دولت و دین تا ابد مؤید باد «برای» مصلحت کار دولت و دین «را»
 ز دست بوس تو چو گان چو گردن افرازد چه سرزنش که خوردگوی از تمنا را
 آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشائی مرغ از هوا در آید از «بهر» جان فشان را
 اگر بدست رسولی تحیتی نفرستی بحق آنکه کریمی خود آی «بهر» خدا «را»
 ۲۵ - استعمال فعل جمع برای کلمه «همه کس»

نازنینا همه کس چون بتودارند نیاز آنکه سلطان جهانست گدایت باشد
 ۲۶ - فعل «هر کس» را گاه مفرد و گاه جمع آورده و بهر دو صورت استعمال
 کرده است .

«هر کس» ز شراب هوسی مست «غرو روند» ما مست تر از جمله ولی مست السی
 هر کسی واقف جمال تو نیست خام طبعان نیند محرم راز (ص ۳۰۲)
 هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند ورنه بدیده صورت رویت ندیده‌اند
 دیگر در کلمه «بمیر» و «میرد» از مشتقات فعل مردن، گاه «ی» را شاید به ضرورت
 حذف کرده و «بمر» و «مرد» آورده

ناصر از هجر تو گر مرد بمر گو غم نیست يك جواب از دهن خویش نمی ارزم و بس
 در يك مورد نیز لفظ «میرانه» را آورده که ظاهراً جزء آخر آن یا برای نسبت
 و دوام است و یا شاید مخفف امیرانه باشد

عاقبت میریم و ز حمت از سر کویت بریم چند خواهی راند بر من آخر این میرانه را
 دیگر اعتماد و کتیب را بجای: اعتماد و کتاب و بایای ماله آورده ص ۴۲۴
 دیگر کلمات و واژه‌هایی چون خون = خانه و گوش داشتن = نگاه داشتن ،
 کرد و گرد = پشته و تپه = دینه = دیروز و دیروزی و هایاهوی و هی‌هی‌وی = دفعه

۱ - دك سبك نثر پارسی اثر مصحح این دیوان ص ۸ ۲ - در غ ۲۳۷:
 گر بمیرد زعم هجر تو ناصر غم نیست در فنای من اگر طول بقایت باشد
 نود و پنج

و کمی = کمین و انگشتی و انگشتترین و سخن گزار و فراق نامه و روزنامه^۱ و کرا کردن^۲ و اولتر و کمینه و ورزیدن و پیغامبر = پیغمبر و غیر آنها بکار برده که در فهرست نوا در لغات و تعبیرات بآنها اشاره شده است.

در یکی دو مورد نیز در کلماتی که به‌های غیر مخفیفی ختم شده‌اند و در حالت اضافه، بهنگام تلفظ یاء مکسور بر آنها افزوده می‌شود کسره را (بنا به ضرورت) حذف کرده و یاء را ساکن آورده است^۳

گاهی در ساختن قافیه هنرنمایی کرده قافیه معمولی یا معموله بکار برده است و لفظ مرکب را در حکم بسیط شمرده است و بالعکس^۴ چنانکه در بیت زیر با استفاده از شین ضمیر سوم شخص مفرد «ترک» را با «منقش» و مشوش و آتش قافیه ساخته است. چند چون غنچه به بوئی ز تودل خوش کردن همچو گل چهره به خونابه منقش کردن تا آنجا که در مقطع غزل گوید:

ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

یا در غزل شماره ۲ که کلمات قافیه - خدا، نوا، ما... می‌باشد و (علامت مفعول)

«را» نیز ردیف قرار داده شده، خدا را، نوا را، وفا را.. گردیده است «بهار» را با آنها قافیه ساخته و چنین می‌آورد:

تو تازه بهاری و به سودای تو چون گل ما زربدر آورده ز دل تازه بهار را

دیگر بکار بردن کلمه «خواجه» است در یکی دو مورد در باره پادشاهان چنانکه

در مدح جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید:

زمان معدلت خواجه بر نتابد ظلم که هست نامه دولت به نام او مشحون

و باز در نسخه ملک عنوان قص ۵۲ در مدح سلطان معزالدین پادشاه کرت

چنین است. «در مدح خواجه محمد شاه» و می‌دانیم این کلمه بعد از اسلام در ادوار

۱ - ناصر خسرو گوید:

یکی روز نامه است مر کارها را که آنرا جهاندار دادار دارد

۲ - ک تحلیل اشعار ناصر خسرو از استاد دکتر مهدی محقق ص ۱۸۴

۳ - این واژه اکنون نیز در غالب نقاط ایران بکار می‌رود - ر - ک مرموزات اسدی از

استاد دکتر شفیعی کدکنی ص ۸۳ و ص ۱۹۸

۴ - نظیر این شعر دقیقی: به حلقه زلفک خویش ببندم - یا: آهن آب داده یمانی

ر. ک غزل ۴۵۰ - جمله وجود من توئی من ز جهان بیرون شدم ص ۹۲ ر. ک - بدیع

و قافیه و عروض استاد جلال همایی

نود و شش

مختلف عنوانی برای اشخاص مختلف بوده، برای پیغمبر (مانند خواجه کائنات) و وزیر و امیر و بازرگان و عالم و مردم بزرگ و با حرمت و پادشاه بکار رفته است.

این بود شمه‌ای از نکات و مختصات دستوری و پاژه‌ای اختصاصات شعری این کتاب که بدون بحث و تفصیل و توضیح کامل غالباً فهرست واریان شد و یقین دارد که بحث کامل و استقصای نام در شرح حال و خصوصیات و سبک شعر ناصر بعمل نیامد و آنچه ذکر شد از بیم اطاله کلام بیشتر به ایجازی مغل گزاشتم.

بعضی التباسها و سهوهای تاریخی نیز در بیان مطالب به نظر میرسد که غالباً منشأ آنها را میتوان اختلاف روایات دانست مانند:

از کیومرث کیان تا روزگار دولتت
خسروی چون تو نیاید در خورتاج و سریر
که انتساب کیومرث پادشاه سلسله پیشدادیان به «کیان» مطابق روایات تاریخی و شاهنامه صحیح بنظر نمی‌رسد.

دیگر :

سرور! خضری و دارم ز آب لطف تو امید
زا نکه حاصل شدم را از خلق چون الیاس^۱
یا :

بر آمد به تعجیل از در حسن
بگفتا که با شاه دارم سخن^۱
یا :

شها بضاعت و زجات من به حضرت نوست
همان حکایت جمشید و مور و پای جراده^۱

«سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست» با آنکه در بیان مقدمه همه جا بنا بر ایجاز و اختصار گذاشته شد و گفتنیهای بسیار ناگفته ماند. باز هم کاربرد از کشید ناگزیر از بحث بیشتر در مقدمه و مطالب مربوط بآن خودداری می‌شود تا خوانندگان را بیش از این ملال نیفزاید. و باز ذکر تعداد اشعار ناصر و روش تصحیح کتاب مقدمه را به پایان می‌رساند.

تعداد اشعار ناصر

تعداد اشعار ناصر آنچه در متن دیوان حاضر فراهم آمده بیش از ۸۵۰۰ بیت است . بدین شرح:

قصاید ۲۴۵۵ بیت . ترکیبها و ترجیعها و مسمط و مقطّع و مثنوی ۸۳۲ بیت
غزلها ۴۵۸۶ بیت . رباعی و دوبیتی و مفردات ۶۶ بیت . مثنوی هدایت نامه ۵۸۳ بیت
که مجموع آنها بر ۸۵۲۲ بیت بالغ می‌گردد.^۱

در این مجموعه آنچه از اشعار ناصر یا منسوب بدو در نسخه‌های مخطوط به نظر رسید، همه را جمع و درج کرد. و هر چند ممکنست که در نسخه‌های دیگری اشعاری دیگر از وی درج شده که بدانها دسترس نیافته باشد. ولی بطور یقین تعداد این گونه اشعار از جهت مقدار قابل توجه و زیاد نیست و میتوان کتاب حاضر را از حیث تدوین اشعار دیوان جامع و کامل ناصر بخارائی بشمار آورد.

در این اشعار صحت انتساب دو غزل به ناصر مشکوک و مورد تردید بود^۲ بعضی اشعار و غزلها ناقص به نظر رسید تخلص هم ندارد. روشن نیست که شاعر توفیق اتمام آنها را نیافته، یا کاتبان باقی آنها را ننوشته‌اند.^۳ همچنین در مجله یغما اسفند ماه سال ۱۳۴۶ به نقل از نسخه‌ای کهنه و متعلق به سال ۷۵۱ ه. ق (!!) مسمطی در هفت بند به ناصر بخارائی نسبت داده شده که آنرا در هیچیک از نسخه‌هایی که بدانها دسترس داشت نیافت^۴ سبک شعر نیز بنظر من به شعر ناصر و دیگر سخنهای او مانده نبود . اینک تمام آن برای اطلاع و داوری اهل فضل در زیر درج میشود .

ایا سرو گلستاندار ، دلارام غمگسار میاموز زینهار تطاول ز روزگسار
مدارم چو خاک خوار مجوی از برم کنار که بی‌رویت ای نگار دلم را قرار نیست
برانداز کار و بار حذر کن ز روزگار کناری کن اختیار قدح جوی و روی بار
بکش جام خوشگوار کزین بهتر ایچ کار که برگفتم ای نگار در این روزگار نیست

۱ - ۱۱ بیت به متابعت از نسخه اساس مکرر است که در جای خود بدان اشاره

شده . ر. ک ص ۲۸۶ و ص ۲۹۷ ۲ - ر. ک غزل ۱۴۸ و ۳۷۳ - ۳ - از جمله غزل شماره ۲۸۲ و ۲۸۱ و قص ۱۹ - ۴ ممکنست شعر از ناصر بجای یاشاعر دیگری غیر از ناصر بخارائی باشد

شرف بخشم از وصال برون آرم از وبال
 چه نازی به زلف و خال برون کن ز سرخیال
 به زلف چو مشک ناب بپردی دل کباب
 از آن مانده در عذاب که از بس دل خراب
 چو افگندیم به دام چو بردیم ننگ و نام
 میسازارمان مدام کز آزدن غلام
 ز غم شد دل کباب ز من رفت خورد و خواب
 برخ بر بجای آب روان کرد خون ناب
 توئی بر بتان امیر منم در گفت اسیر
 که از هجرت احتمالی برون شد ز اعتدال
 که سرمایه جمال چو گل پایدار نیست
 کنون از در صواب فرستی مرا خطاب
 در آن زلف پر ز تاب صبا را گذار نیست
 مشو تند و باش رام مکن جور بر دوام
 به نزدیک خاص و عام بتر هیچ کار نیست
 تو انم نماند و تاب شد این چشم من سحاب
 که آن گوهر خوشاب مرا در کنار نیست
 ز ناصر کران مگیر مدارش چنین حقیر

که در طبع و در ضمیر جوانیست بی نظیر

ولی در جهان پیر هنر در شمار نیست

فهرست نسخه‌هایی که در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته است .

۱- نسخه خطی کتابخانه فاتح استانبول، که عکس آن به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهیه شده و جهت ضبط در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران از ترکیه به ایران فرستاده شده است^۱

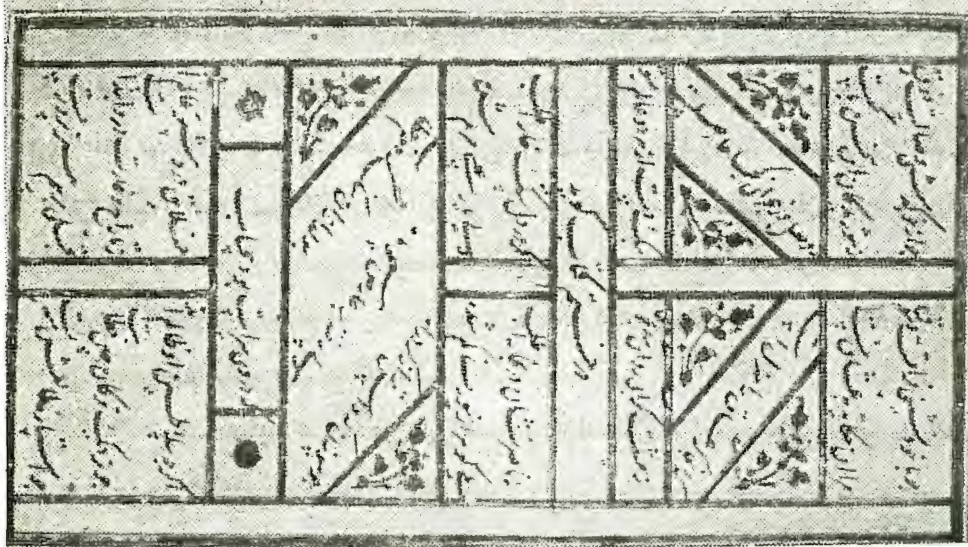
این نسخه شامل ۲۲۴ ورقست، ۴۴۸ صفحه، که به سال ۸۶۳ ه. ق نوشته شده ؛ با خط نستعلیق بسیار خوش و خط کشی و تذهیب . عبارت آخر آن چنین است: «تم- الكتاب بعون الله وحسن توفيقه والحمد لله وحده و صلوة وسلامه على محمد وآله اجمعين في ثالث عشر شهر ربيع الاول سنة اربع وستين وثمان مائه».

نسخه مذکور هر صفحه حاوی پانزده بیت است و مجموعاً قریب ۶۶۰ بیت دارد^۲. مشتمل بر دیباچه‌ای مختصر و قصاید و مقطعات و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات و رباعیها و مثنوی و مسمطها.

رسم الخط و سایر مشخصات آن عبارتست از: که و چه در بیشتر موارد به صورت «ك» و «ج» و بجای آنچه و آنکه «آنچه» و «آنك» نوشته شده. گاهی کلمات نقطه دار بی

۱ - به شماره ۱۵۶ فیلم کتابخانه مرکزی دانشگاه ضبط است و اصل نسخه به شماره ۳۸۷۹ در کتابخانه فاتح استانبول میباشد .

۲- این رقم ، همچنین سایر ارقامی که در مورد تعداد اشعار و ابیات نسخه‌ها ذکر شده تقریبی است ؛ و آنکه غالب نسخه‌ها و بیش از همه در نسخه کتابخانه ملك تعدادی ابیات اعم از قصیده یا غزل یا قطعه مکرر نوشته شده است .



عکس صفحه آخر نسخه فاتح (اساس)

نقطه است؛ حروف سه نقطه ای نظیر پ و چ و ژ گاه بایک نقطه نموده شده، حرف شین غالباً نقطه ندارد، برای سین سه نقطه در زیر نهاده شده، کاف پارسی را همه جا بایک سر کج نوشته. بای حرف اضافه را بر سر کلمات گاه متصل و گاه جدا نوشته، همچنین بای تأکید و نون نفی را بر سر افعال، گاه پیوسته و گاه جدا آورده های غیر ملفوظ را در کلمات فارسی، هنگام جمع بستن با «ها» حذف کرده، و بجای رخنه ها، لاله ها، پنجه ها و امثال آنها رخنه ها، لاله ها، پنجه ها. نوشته. همچنین در کلمات عربی مختوم به «های» بدل از تای تأنیت یا وحدت و غیره. نظیر: صومعه ها، ذره ها. سجده ها که صومعه ها. ذره ها. سجده ها ضبط شده است. یا قوت و اشارت و حیات و صلات - گاه بصورت یا قوه اشاره - حیاة - صلوة آمده - کلماتی از قبیل میکده - راه گذار - گلندام - شاهباز - خرده - برخاست - خاریدن به صورت می کده. راه گذار، گل اندام، شاه باز، خورده - برخواست - خواریدن نوشته شده است.

الف «است» خبری و های غیر ملفوظ را هنگام اتصال به «است» حذف نموده و بجای - تیره است - مرده است - زده است و غیره - بنا به مطابقت دادن رسم الحظ با تلفظ، تیرست، مردست، زدست نوشته. همچنین بجای دراو براو در این برایشان و نظایر آنها - درو - برو - درین - بریشان ... و اختصاصاتی دیگر از این قبیل .

قصاید آن به ترتیب حروف تهجی مرتب نیست. ولی در غزلها علاوه بر رعایت این مطلب، حروف آغاز غزلها نیز به ترتیب حروف تهجی است. مثلاً در غزلهایی که به حرف دال ختم شده است، نخست غزلهایی که بیت مطلع آن با حرف الف آغاز می شود آمده، بعد «ب» سپس «پ» و «ت» تا آخر که به غزلهایی که با حرف «یا» شروع می گردد ختم شده.

عنوان قصاید عموماً «وله فی مدحه» و «وله طاب ثراه» «وله تغمداله بغفرانه» «وله ایضا» «وله فی القصیده» و امثال آن می باشد. جز در چند قصیده که در توحید و نعت حضرت باری و مدح و منقبت حضرت سید المرسلین و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آغاز قصاید و باهمان عناوین مذکور آمده است. و نیز معدودی از قصاید در عنوان آن نام ممدوح ذکر شده است.

امتیازات و مرجحات این نسخه ۱ - اگرچه این نسخم مانند بیشتر نسخه‌های خطی عاری از نقص و خطا و سهو و اشتباه نیست. ولی غلط‌های آن بطور کلی کم‌تر و سهو و اشتباه آن نسبت به سایر نسخ مشابه اندک است.

ب- تاریخ تحریر آن (از دو نسخه دیگر که شرح آن خواهد آمد) اندکی مؤخر است، ولی صحت و اعتبار آن به مراتب بیشتر می‌باشد، و این مطلب که قدیمی‌ترین نسخه‌ها همیشه صحیح‌ترین نسخه‌ها نیست در مورد آن و نسخه‌های مشابه مصداقی به - کمال دارد.

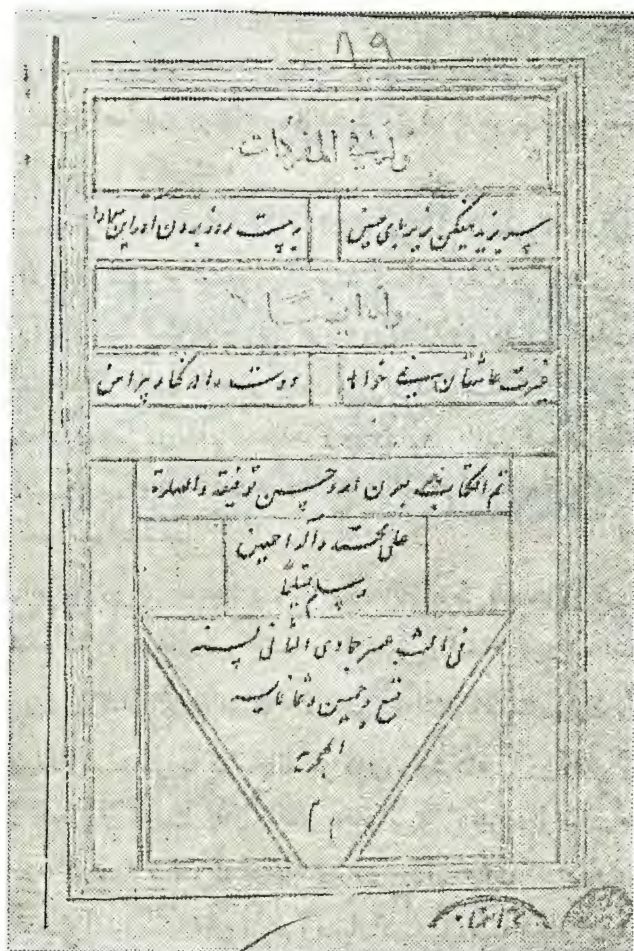
ج - قسمت اعظم قصاید و غزلیات و مقطعات و سایر اشعار ز اشاعلمست^۱ بررسی از آنکه يك دیباچه و سرآغاز (ظاهراً از خود شاعر) و دو مثنوی نیز دارد که در هیچیک از نسخه‌هایی که بدانها دسترس بود دیده نشد. تنها مثنوی هدایت نامه^۲ آن در حاشیه نسخه‌ای از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی (مضبوط در کتابخانه مجلس) آمده است. د - غالب اشعار و ابیات که قرائت آنها برای کاتبان دشوار می‌نموده است در سایر نسخه‌ها نیامده ولی در نسخه اساس این گونه حذف‌ها و نقصانها کمتر دیده می‌شود و این خود مزیتی دیگر می‌باشد که بر سایر نسخه‌ها دارد.

بر روی هم می‌توان گفت نسخه مذکور نسبت به سایر نسخه‌ها که به نظر رسید دارای صحت و اعتبار بیشتر است و به سبب امتیازهایی که بر سایر نسخه‌ها دارد در کار تصحیح این دیوان اساس قرار داده شد، و با علامت اختصاری «تح» و «فاتح» و «اساس» مشخص گردید.

۲ - نسخه ملك - متعلق به کتابخانه مرحوم حاج حسین آقا ملك رحمه الله علیه، که عکس آن نیز به شماره ۵۹۸۷ در کتابخانه مرکزی دانشگاه مضبوط است^۳. مشتمل بر ۲۶۹ برگ، (پانصد و سی و هشت صفحه) متجاوز از ۸۰۰ بیت، که در حدود ۳۰۰ بیت آن مکرر است.

۱ - تنها دو قصیده و يك مسمط و يك ترکیب بند و دو قطعه و تعدادی از غزلیات را ندارد که به تمام آنها در جای خود اشاره شده، و این نقص در تمام نسخه‌هایی که به نظر رسید موجود است و هیچیک از نسخه‌ها مشتمل بر تمام اشعار ناصر نیست.

۲ - عکسی (سه جلد) فیلم ندارد. شماره کتابخانه ملك ۵۳۸۳



عکس صفحه آخر نسخه ملک

این نسخه نیز خط کشی و تذهیب شده و هر صفحه معمولاً شامل ۱۵ بیت است که به خطی نسبتاً خوش و روشن و به سال ۸۵۹ (یعنی ۵ سال پیش از نسخهٔ اساس) نوشته شده. عبارت آخر کتاب چنینست: «تم الكتاب بعون اله وحسن توفيقه والصلوة علی محمد وآله اجمعین وسلم تسلیما. فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه تسع و خمسين وثمان مائة الهجریه»

در این نسخه قصاید و غزلیات همه به حروف تهجی مرتب است؛ با رعایت حروف اول مطلع قصاید و غزلها، رسم الخط آن نیز به تقریب شبیه نسخه اساس است نام کاتب و محل کتابت ذکر نشده.

این نسخه از حیث کمیت و مقدار اشعار بر تمام نسخی که بدانها دسترس یافت مزیت دارد. الا آنکه سهو و اشتباه در آن بیشتر و ظاهر اذقت در نوشتن آن کمتر از نسخه اساس به کار رفته است. بیش از چندین غزل و دو قصیده و تعدادی ابیات از مفردات در آن مکرر نوشته شده. غالب اشعار و ابیات دشوار که کاتب از عهدهٔ خواندن آن بر نیامده حذف گردیده این نقص در تمام نسخه‌ها وجود دارد. با این همه مرجحاتی دارد و گاه اشعار و غزلهایی که در هیچیک از نسخه‌ها دیده نشد در آن نقل گردیده است. که تمام آنها در جای خود نموده شده.

عنوان غزلها در این نسخه عموماً «وله ایضا» می‌باشد و در عنوان قصاید نام ممدوح ذکر شده که در پاره‌ای نیز کاتب دچار سهو و اشتباه گردیده است.

این نسخه در کتاب باعلامت اختصاری. «ملک» و «ملک» نشان داده شده.

۳ - نسخه د - متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ۱. در آغاز آن چنین آمده است: «دیوان اشعار و کلیات آثار ناصر بخارائی». «این دیوان در حدود سه هزار و سیصد بیت در سال ۱۳۰۴ ه. ق نوشته شده ... و نسخه‌ای که از روی آن استنساخ دیوان حاضر به عمل آمده نسخه‌ای قدیم و بسیار کهنه بوده که اشعار آن به ترتیب حروف تهجی مردف نگشته ...» در آخر می‌نویسد:

«تم ال دیوان بعون الملك الدیان در پنجمین شهر جمادی الاولی مطابق سال

۱ - تحت شماره ۲۴۱۸ ۲ - جمعاً ۶ قصیده و ۶ ترجیع بند و ترکیب و دو

مسمط و ۳۸۴ غزل را شاملست.

دی کرده ام ز دیدن تو سجدهای کر دانی تو خود که سهو نباشد سجود کن
 که عقل از بین میان برم ره نگیرد معلوم کی شود بجایال وجود کن
 و اعطایان تمن و سودن لبست باشد کفی زبان تو ماند نه سودن

ابی قسان برهن ناصر ز راه لطف

تا عالمی سیاه نکرد دزد و دامن

با پر تو رخ تو متاب ندارد بالطف بنا کو شکر تو گل آب ندارد
 شیرینی شهد تو شکر شکر شکر طعم لب شیرین تو عتاب ندارد
 آن چهر که در صحنه کوشه نشین جز کوشه ابروی تو محراب ندارد
 و آن چهر که در میکده بادیه پیرت جز ناله لعل نوعی ناب ندارد
 در خواب مشو مکن نفس اندر که بیجاست مایده من در غم تو خواب ندارد
 با غمزه بگو تا دل شفته ما را چون طره مشکین تو در تاب ندارد

در دول ناصر هم از مردم حشمت

آبش که ز شربت از سر و پایاب ندارد

مرا و شوار می آید که بارویست باستان مقابل کرد این بر روی سخت پستان

عکس صفحه‌ای از نسخه د

فرخنده مآل ایت‌ئیل خیریت دلیل هزار و سیصد و چهار هجری علی‌یده العبد الضعیف
النحیف المحتاج المذنب المجرم، محمد علی الشهیر به میرزا آقا ابن مرحوم المغفور
المبرور حاج نجفعلی همدانی».

این نسخه شامل ۲۴۶ صفحه و قریب سه هزار بیت می‌باشد. مشتمل بر قصاید
و ترکیبات و غزلیات، به خط نستعلیق خوش. و اگرچه نویسنده غالب ابیات و اشعار
و قصاید را درج نکرده است ولی در حد خود نسخه‌ای منقح و مضبوط و معتبر
می‌باشد. در این نسخه نیز غزلیات و اشعاری یافته شد که در سایر نسخه‌ها نیامده. این
نسخه در این کتاب با علامت اختصاری «د» نموده شده است.

۴ - نسخه سنا - متعلق به کتابخانه مجلس سنا^۱ که به سال ۸۲۱ هجری (یعنی
۴۳ سال پیش از نسخه اساس) در مشهد مقدس رضوی نوشته شده به دست کاتبی
بنام حسین بن علی تونی. و ظاهراً کهن‌ترین نسخه‌ایست از غزلیات ناصر بخاری که
بدان دسترس یافتیم.

در متن این نسخه دیوان کمال خجندی و درحواشی آن اشعار و غزلهایی از
امیر خسرو دهلوی و عصمت و ناصر بخارائی درجست.

در این نسخه از انواع شعر ناصر تنها به درج غزل اکتفا شده و قریب ۳۰۰ غزل
در آن آمده است که از صفحه ۲۸۰ تا ۴۳۰ (آخر کتاب) را فرا گرفته. غلط و حذف و
سقطه و سهو در این نسخه زیاد است. ولی نزدیک ۲۰ غزل در این نسخه به نظر رسید
که در نسخه‌های قبلی یافته نشد. این نسخه سابقاً متعلق به شادروان دکتر مهدی بیانی
بوده است. و با علامت اختصاری «سنا» نموده شد.

۵ - نسخه دوم ملک - در کتابخانه مرحوم ملک علاوه بر نسخه‌ای که قبلاً
یاد شد نسخه دیگری از منتخب اشعار ناصر بخاری مضبوطست که در قرن یازدهم
نوشته شده^۲ این نسخه شامل مجموعه‌ایست مفصل به قطع اندکی کوچکتر از رحلی
و بزرگتر از وزیری و محتوی اشعار سی‌تن از سخنوران نامی و شامل ۷۸۷ برگ

۱ - شماره کتاب ۱۳۷۵۳ - ۳ الف میباشد.

۲ - تحت شماره ۳۵۰۷ از آقای احمد سهیلی خوانساری که این نسخه را مکرر
برای استفاده در اختیار اینجانب گذاشتند سپاسگزار است.

با خطی ریز در سی و شش ورق آخر کتاب (۱۴) ورق در متن و حاشیه و ۲۲ برگ تنها حاشیه^۱ اختصاص به اشعار ناصر بخارائی دارد و در آغاز نیز شرح حالی از شاعر بدان افزوده که در جای خود ذکر شد.^۲

تعداد اشعاری که در این مجموعه آمده از قصیده و غزل به تقریب بر ۲۷۰۰ بیت بالغ می‌گردد. با آنکه از خطاها و اشتباهات و حذف بیت‌هایی عاری نیست باز در جای خود نسخه‌ای قابل اعتبار شناخته شد و در تصحیح دیوان برای بازشناختن صحیح اشعار و پاره‌ای موارد مشکوک از آن استفاده‌ها شد. در این نسخه نیز چندین غزل و پاره‌ای ابیات دیگر دیده شد که در سایر نسخ به نظر نرسید این نسخه با علامت اختصاری «ملک ۲» در این کتاب نشان داده شده است.^۳

قسمتی از صفحات این نسخه به پایمردی آقای ایرج افشار مدیر کل کتابخانه مرکزی و استاد دانشگاه تهران عکسبرداری و در اختیار این بنده گذاشته شد.^۴

۶- نسخه سپه - مجموعه‌ایست منتخب از دیوان عصمت بخارائی و کمال خجندی و سلمان ساوجی و امیر خسرو دهلوی و ناصر بخارائی. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار^۵

اشعار ناصر که در حاشیه درج شده شامل تعدادی قصاید و ترجیع بند و غزل می‌باشد که مجموعاً شاید به دوهزار بیت بالغ می‌گردد. و از اغلاط و اشتباهات خالی نیست و کاتب در ضمن کتابت از عهده خواندن هر شعری که بر نیامده آنرا حذف کرده و گاه نیز تغییراتی بی اساس داده است.

این نسخه در قرن دوازدهم نوشته شده و در آن اشعار ناصر با این بیت آغاز می‌شود :

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند نام تو بخوانند و نشان تو ندانند

۷- نسخه ملی^۱ - متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی^۵ شامل دیوانی از مثنوی

۱ - در صفحات متن اشعار در دو ستون نوشته شده و هر صفحه مشتمل بر ۶۴ بیت است

۲ - ر. ک ص ۴۳۱

و در حاشیه نیز تفاوت سی تا ۴ بیت درجست

۳ - از همکاری و یاریهای فوری و بی دریغ ایشان، در این مورد و چند مورد دیگر سپاسگزارم

۴ - این نسخه بشماره ۱۱۵۳ - در فهرست کتابهای خطی مدرسه سپهسالار ضبط شده

۵ - تحت شماره ۲۶۵۷ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

مولانا در متن و در حواشی آن اشعار و غزلیاتی از شاعران دیگر که به سال ۸۶۳ ه. ق نوشته شده است و در پایان آن چنین آمده «تمام شد مثنوی معنوی مولوی در سر مزار متبرک سیدنا شمس الحق ... بردست درویش علی کاتب اصالح الله شأنه در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی الثانی سنه ثلاث و ستین و ثمان مائه.»

حواشی این نسخه نفیس از صفحه ۵۳۱ تا صفحه ۵۶۵ به مثنوی هدایت نامه ناصر بخارائی اختصاص داده شده و این مثنوی هدایت نامه چنانکه قبلاً یاد شد تنها در نسخه اساس آمده و بجز این دو نسخه در هیچ نسخه دیگر بدلی برای آن دیده نشد و در آخر آن نوشته شده «تمام شد مثنوی ناصر بخاری قدس سره»

اختلاف اشعار این نسخه با نسخه اساس بسیار کمست و اگر چه خط آن تعریفی ندارد ولی در حد خود خواناست و سقطه و سهو و اشتباه نیز نسبت بسایر نسخه‌ها کمتر بدان راه یافته.

ظاهراً چنین مینماید که این نسخه هدایت نامه که در حاشیه کتاب مثنوی مذکور نوشته شده و آنچه در اساس آمده هر دو از روی يك نسخه کتابت شده باشد اختلاف آنها بسیار کمست. حشو و زائدی در هیچیک نسبت به دیگری دیده نمی شود. در هر دو نسخه غالب موارد ارتباط مطالب ظاهراً گسیخته بنظر میرسد تنها يك بیت در این نسخه هست که در نسخه اساس نیست.

بجز نسخه‌هایی که ذکر شد اشعار و غزلیات و ترجیعات ناصر بخارائی در تذکره‌ها و نسخه‌ها و مجموعه‌های دیگر نیز به تفاریق به نظر رسید که گاه مورد استفاده قرار گرفت از آن جمله است:

الف - مجموعه‌ای مشتمل بر منتخب اشعار نوزده نفر از شاعران مشهور؛ که در قرن نهم نوشته شده متعلق به کتابخانه خلد آشیان حاج حسین آقاملک. در این نسخه قریب ۶۰ غزل از ناصر بخارائی با خطی خوانا و روشن درج شده است

ب - نسخه‌ای از دیوان حافظ متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی که تاریخ کتابت آن ۸۵۸ هجری می باشد^۲ در حاشیه آن از صفحه ۱۳۰ غزلها و اشعاری از ناصر نقل شده

ج - مجموعه‌ای از قرن دهم هجری مضبوط در کتابخانه مجلس شورای ملی
مشمول بر اشعار شاعرانی چند. در آنجا نیز دو ترجیع بند و تعدادی از اشعار ناصر
آمده است.

همچنین در تذکره عرفات العاشقین و دولتشاه و غالب مجموعه‌های دیگر منتخبی
از اشعار و غزلیات وی در جست.

روش تصحیح

۱ - چنانچه اشاره شد هیچیک از نسخه‌های موجود به تنهایی شامل همه اشعار
ناصر بخارائی نیست. بنا براین دیوان حاضر از مجموع نسخه‌هایی که در اختیار
بود و بدانها اشاره شد فراهم گردید.

۲ - در تصحیح اشعار آنچه در نسخه فاتح بود اساس قرار داده شد و آنرا
در متن جای داد مگر آنجا که احتمال خطا و اشتباهی آشکار در آن می‌رفت و
نسخه‌های بدل ترجیحی تمام داشت که در این مورد متن را از روی نسخه‌های بدل
اصلاح نمود همچنین اشعاری را که در نسخه اساس نیامده و در سایر نسخ بنظر رسید
بدان افزود و در تمام احوال بدین اضافات و ملحقات و تغییرات در ذیل صفحه یا
عنوان غزل اشاره گردید.

۳ - در مورد اختلاف نسخه‌ها آنچه مربوط به نسخه اساس بود از هر جهت
به آنها اشاره شد ولی در مورد اختلاف سایر نسخه‌ها در بسیاری اوقات دست نگه داشت
و از ذکر بیشتر آنها چشم پوشید و تنها به درج موارد مهم و لازم اکتفا شد. پیدا است
که اگر به نقل همه آنها و نمودن اشتباهات محرز و بیّن کاتبان می‌پرداخت بررسی
از آنکه خوانندگان را سودی حاصل نمی‌شد کار طبع کتاب نیز از این بیش بدرازا
می‌کشید و شاید حواشی در همه صفحه‌ها بر متن فزونی می‌یافت.^۲

۴ - در اختلاف نسخه‌های بدل با نسخه اساس اگر وجه مرجحی در نسخه
بدل به نظر رسید و آنرا مسلماً بهتر یافت همچنانکه اشاره شد در متن گذاشت ولی

۱ - علامات اختصاری در بالای اشعار نشان نسخه‌هاییست که آن غزل یا شعر در آن

نسخه‌ها دیده شده ۲ - در چند مورد بعنوان نمونه به ذکر اختلافهای موجود پرداخته

شده از جمله ر. ک. ص ۱۹ و ۳۰۹

اگر با قرار دادن نسخه بدل بجای اساس در معنی فرقی چندان حاصل نمی‌شد و رجحانی کامل و بی‌سن در میان نبود از تغییر آن خودداری گردید^۱ به عبارت دیگر اگر شعر در نسخه اساس خود دارای معنی مناسبی بود هر چند نسخه‌های بدل بر آن ترجیح داشت همان نسخه اساس را در متن آورد و غالباً از تغییر آن خودداری ورزید و اختلاف نسخه‌ها و وجوه دیگر در زیر آورده شد.

۵ - در پاره‌ای اشعار و ابیات خاصه آنها که نسخه بدل ندارند به نظر رسید صورتی که اختیار شده و در متن آورده است روشن و فصیح و گاهی شاید مفهوم و وافی به معنی و مقصود نیست و با احتمال بسیار سخن شاعر غیر از آن بوده که اشتباه و تصرف ناسخان آنرا بدین صورت در آورده است؛ در اینگونه موارد چون نسخه منحصر بفرد بود یا به فرض تعدد شعر در همه نسخه‌ها وضعی یکسان و نگاه مبهم داشت آنها را به همین صورت باز گذاشت و همانطور که در نسخه مخطوط آمده نقل کرد، و ذوق و سلیقه خود را در تصحیح آنها دخالت نداد و همه جا کوشش کسر د تا از تغییر و تبدیل این گونه اشعار خودداری شود و تعدادی غلطهائی تازه بر آنچه نسخه نویسان بر شعر وارد کرده‌اند افزوده نگردد. بهر حال بیشتر این گونه اشعار را که یا ناقص بود یا من بدرستی نفهمیده‌ام بدنبال آنها کلمه «کذا» یا علامت پرسش گذاشتم^۲. جز در مواردی که به گمان من اشتباه فاحش و سهو آشکار بود و تصرف در شعر ضروری مینمود که در این گونه موارد در برابر نسخه‌های موجود تسلیم محض نشد و اگر نکته‌ای به نظر رسید در حاشیه متعرض گردید. یا اگر در متن آورد اصل را در ذیل متذکر شد. بهر تقدیر اگر اینگونه تصحیحات قیاسی و تصرفها که بعمل آمده با ذوق سلیم اهل فضل سازگار نیست، اصل متن نسخه‌های مخطوط داده شده، هر يك را مایلند اختیار کنند.

۶ - در رسم الخط و املائی دیوان چاپ شده نیز سخن گفتنی بسیار است.

۱ - شاید در مواردی معدود این موضوع به خوبی رعایت نشده و آنچه در ذیل آمده بر عبارت متن مرجع باشد.

۲ - به برخی از این مشکلات و علامات پرسش توضیحات و پاسخی در پایان کتاب ضمن تعلیقات داده شده از جمله ر. که ص ۲۶/۱ و ص ۲۶/۵۳ و ص ۵/۴۹ و ص ۶/۸۱ و ۲۱/۸۶ و ص ۲/۹۸ و ص ۱۰۳/۲۰ و ص ۲۰/۱۴۵ و ص ۲۰/۱۸ و ص ۵/۳۲ و ص ۲/۸۱ و ص ۱/۱۹۱ و ص ۷/۵۲۳ و ص ۱/۳۵۹

سود و اذده

کتابت و طبع دیوان همه جایکنواست نیست. و هم به سبب گرفتاریها و نابسامانیها و مشکلات مطبعی که شرح آن ناگفتن اولیست در هنگام تصحیح حروف مطبعه خطاها و اشتباهها و غلطهایی فراوان در کتاب راه یافت که به بسیاری از آنها در پایان کتاب و ضمن تعلیقات اشاره شد و معدودی نیز شاید که نادیده و مسکوت ماند. با آنکه کوشش شد در املای برخی کلمات شیوه متداول ولی صحیح تر را برگزیند گاه بر خلاف مقصود واقع شد. دست اندرکاران طبع کتاب به خوبی آگاهند که حروف چنان نیز جداگانه و بالاستقلال فعل و انفعالهائی در کار کلمات و چیند حروف دارند که تکرار تذکار نیز غالباً در تغییر روش آنان موثر نیست، سهلست که اصرار در این کار موجب بروز غلطهایی تازه میگردد. در صدد بود تا کلماتی را نظیر: صد، شصت، غلطیدن، طشت، طارم، بسطام، طراز و غیره همه جا به صورت شست، غلتیدن... در آورد و بجای حروف «صاد» و «ط» حرفهای «سین» و «ت» گذارد. در مواردی چند نیز البته نه به اختیار از این اصل عدول شد.

حرف اضافه «ب» یا برخی کلمات نیز دچار اختلال و دگرگونیها شده چنانکه در چند مورد به هنگام اتصال جدا و در جای جدا بودن متصل چیده شد. نام «آزر» مکرر «آذر» چاپ شد و «ختا» در چندین مورد به غلط «خطا» گردید.^۱

شماره غزلها در چند جادسته خوش اشتباه شده^۲. در ذکر نسخه ها چند مورد نسخه ملك، ملك ۲ و بالعکس و يك بار ملك ۳ (!!) چیده شده و همچنین ذیل صفحات در نقل نسخه بدلاها گاهی سهوهای در چیند حروف رخ داده که به دقت غلطگیری نشده است...

غرض آنکه این گونه خرده ها و نکات بیش و کم در لابلای کتاب رخنه کرده تا راه برای خرده گیران و نقادان بسته نگردد و بحث و فحص بیشتری در این باره به عمل آید.

۱ - کلماتی نظیر: دراو، براو، زده است، از ایشان و... گاه به متابعت از رسم الخط نسخه های مخطوط و مطابقت نوشتن با تلفظ: درو، برو، زدست، از ایشان و... چاپ شده (ر.ک ص ۱۰۲ رسم الخط نسخه اساس) ۲ - از جمله غ ۱۳۳ و ۲۱۸ و ۳۵۱ این اشتباهات با کاستن و افزودن به شماره ردیفهای مجاور اصلاح شده.

و ما ابرؤ نفسی و ما از کتیبها که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

با تمام اوصاف مذکور هر چه هست مجموعه‌ای از اشعار ناصر بخارائی که تا کنون به چاپ نرسیده و به تقریب می‌توان گفت مشتمل بر جامع دیوان اوست طبع شد و در دسترس علاقه‌مندان و اهل ذوق قرار گرفت اگر نا تمام و ناقص است شاید که بهتر از عدم صرف به حساب آید.

از خوانندگان ارجمند، ادیبان، دانشوران، سخن‌سنجان، نکته‌پردازان و سایر اهل ذوق انتظار دارد که در این وجیزه به عین عنایت نگرند و از راه لطف و کرم بر بنده منت گذارند. اگر در مقدمه کتاب یا حواشی یا تصحیح متن سهو و اشتباهی شایان تذکار و انتقاد بنظر می‌آورند؛ خواه بر اثر سهو و نسیان و شتاب کاری دانند یا حاصل کج سلیقه‌گی و نادانی و بی‌ذوقی پندارند. کتبی یا حضوری، در جراید یا خصوصی، بهر نحو که مقتضی و مصلحت میدانند یادآوری فرمایند. باشد که بعدها دیوانی جامع و منقح‌تر از این سخنور از یاد رفته صاحب‌دل طبع و نشر گردد و:

بماند سالها در گوش ایام سخنهایی که از «وی» یادگار است

والسلام علی من التبع الهدی

بهمن ماه ۱۳۵۲ - مهدی درخشان

فهرست اشعار

صفحه	مطلع قصاید	صفحه	مطلع قصاید
۱	دیباچه	۳۰	بر آفتاب روی توتا دیده عاشقست
۲	ای نام توتاج سر هر ناله که خوانند	۳۲	یارب این عید مبارک چه مایون قدمست
۳	مرا چو بحر لب خشک و دیده تر باشد	۳۳	دیوانه ام وین عقل کل طفل دبستان منست
۴	ای زتایید ازل نقد امانت را امین	۳۴	خدای خواست که بدهد جهان را داد
۵	صبح در آمد ز دلویوسف زرین رسن	۳۶	ایزد اساس قصر بقا بر فنا نهاد
۸	عمی دهند بشارت مبشران صبا	۳۷	میزند خوش نفس باد صبا جان دارد
۱۰	صبحدم مژده وصل تو همی داد صبا	۳۸	صبا افتان و خیزان گرد گل بسیار میگردد
۱۱	صبا آراست از گل بوستان را	۳۹	اگر نقاب شب از روی مه بر اندازد
۱۲	قد توداد به باد آب روی طوبی را	۴۱	لطفات توبه آب خضر بقا بخشد
۱۴	ز آفتاب رخ تست بردل مه تاب	۴۲	ماه روز افزون من چون مهر خنجر میکشد
۱۶	گر باده نیست می خورم از خون دل شراب	۴۳	خوشست عید از آن خوشتر اینکه بار آمد
۱۸	میرود قافله عمر رفیقا به شتاب	۴۴	به دل رسید بشارت که دلستان آمد
۱۹	ای زلف و عارض تو با هم چو روز در شب	۴۵	کعبتین روز و شب در طاق اخضر کرده اند
۲۱	زهی بنا که جناب توقبله فضلاست	۴۷	رسید مژده دولت که یار می آید
۲۲	گل از نشاط به سدر گنج مجلسی آراست	۴۹	خط غباری نوشت حسن تو بر خد
۲۴	درویش را که ملک قناعت مسلمست	۵۱	ای آفتاب حسن به دوران روزگار
۲۵	مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست	۵۳	چو چشم مست تو بیمار گشته ام ز خمار
۲۸	سواد سنبل او بر بیاض یاسمنست	۵۶	چه ماهی است که او را بود بر آب گذر

۱- در تمام اشعار از قصیده و غزل و ترجیع و ترکیب و قلمعه و مسقط و مثنوی و ... تنها به درج مصراع اول مطلع اکتفا شده است

سده و پانزده

صفحه مطلع قصاید

۵۷	پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر
۵۹	صبحا عید ونسیم بهار جان پرور
۶۰	ای چو خورشیدت ندیده دیدم آنجم نظیر
۶۱	قرک چشمت دو کمان دارد و ترکش پرتیر
۶۳	مطر بار بر سر راهیم به آهنگ حجاز
۶۵	دوش چون در تشت خون پنهان شد این زرینه تاس
۶۷	ای رفته و باز آمده از ارض مقدس
۶۸	نماز شام که برو فوق رأی بطل میوس
۶۹	صبحا عید که برخاست عزم میدانش
۷۱	به توفیق یزدان ویاری طالع
۷۳	چو زهره ماه معنی بسازد در چنگ
۷۵	نشست خسرو گردون به بارگاه حمل
۷۶	شب زخون دل شب بریخت می در جام
۷۸	درد سردارم از خمار مدام
۸۰	طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام
۸۲	صبح روشن رخ نمود از پرده تاریک شام
۸۳	از صدق می زنیم به مهرت چو صبح دم
۸۵	آفرین بر من که من از آفرینش برترم
۸۶	چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم
۸۸	صبا تحیت بلبل به گلستان برسان
۹۰	صباغ ماه از خم نیلی آسمان
۹۲	نماز شام که از دور چرخ روئین تن
۹۵	بر جناب سفر به وجه حسن
۹۶	تنم چو ذره خاکست و دل چو قطره خون
۹۸	زلزل توبه ختاگر صبا بردیک چین
۹۹	زهی بنای مبارک زهی اساس متین
۱۰۱	سحر که قضا همچو انکشتین
۱۰۲	طراوتیست زمین را زفر فروردین
۱۰۴	حبذا رفتن و باز آمدن موکب شاه
۱۰۵	زهر روی تو نورست بر دلم چون ماه
۱۰۷	دوش چون آفتاب روشن رای
۱۰۹	نماز شام که باران رحمت باری
۱۱۱	صباحت خیر باد ای یار شامی
۱۱۲	دل بری از دلبران درد لبری

سدوشان زده

صفحه مطلع قصاید

۱۱۴	ملك سخن مراست که آمد به داوری
۱۱۵	گر من به قرب جستن روی تو چستمی
	نور کیب بندد لها
۱۱۷	صبحا عید و روزنوبهار است
۱۱۹	عید خجسته از حرم یار می رسد
۱۲۱	صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده اند
۱۲۳	رسید کوکبه عشق در بهاری خوش
۱۲۵	روز عید است حریفان طرب از سر گیرید
۱۲۷	شادمانی را مقام آفرینش بر ترست
	نور جیعات
۱۲۸	ظهرت من مشارق الانوار
۱۳۰	ای روی تو آفتاب انور
۱۳۴	ای فلك همچو گرد در کویت
۱۳۷	ای رخت آفتاب کشور دل
۱۴۱	ای باده چو یافتی تو بویش
	مخمس و مسمط
۱۴۶	دریاب که شد روز جوانی بسر ای دل
۱۴۷	دوش مرغان چمن نمره مستانه زدند
۱۴۸	باز مرغ سحری سوی گلستان آمد
۱۴۹	ای عارض تو آینه صنع الهی
	مقطعات
۱۵۰	به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد
۱۵۰	زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف
۱۵۱	نهاد نقطه ای زوفا در نهاد دهر
۱۵۱	ناصر انصاف از جهان مطلب
۱۵۲	پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی
۱۵۲	شد دشمن جوانی موی سپید بر سر
۱۵۲	مردمانی که اندرین دورند
۱۵۲	صاحب بارگاه قدر ترا
۱۵۳	ای قاصد خجسته پی مشتری محل
۱۵۳	ای زما وصف تو در مستی خیال
	انگیختن
۱۵۴	یمین ممالك ملك فخر دین

صفحه مطلع لها

۱۵۵ خطاب کرد مرا وقت صبح کای ناصر
۱۵۵ مدارای اهل دانش بالثیمان

مثنوی

۱۵۵ الا ای سبا دوسر خویش گیر

غزلیات

۱۵۷ ای چشم تو برهم زده حال دل ما را
۱۵۷ چون کعبه وصل تو مقامست صفا را
۱۵۸ آئینه خدائی رخسارست یارا
۱۵۸ ببین به دیده ما روی خویشتن یارا
۱۵۹ نگارا، دلبر!، چایک سوارا
۱۵۹ خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا
۱۶۰ ما بی نصیب و آن همه حشمت رقیب را
۱۶۰ ای باد بر سلام زما آن درخت را
۱۶۰ چه نویسم وجه گویم سفت نگار خود را
۱۶۱ چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دور را
۱۶۱ چون بکسر شمع کز کنسی طرف کلاه
خویش را

۱۶۲ از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را
۱۶۲ گر سلسله جنبانی، کیسوی پریشان را
۱۶۲ ای چشم تو کشیده ابروی چون کمان را
۱۶۳ نرگس مست نشاند، همچو گل در
خون مرا

۱۶۳ دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا
۱۶۳ آن سیه چرده که خورشید غلامست اورا
۱۶۴ میکشد عشق تو سوی خود دل دیوانه را
۱۶۴ ساقی بیار جام شراب مفانه را
۱۶۵ سلام من برسان ای سبا بخارا را
۱۶۵ تاز تاریکی میان تاب داده موی را
۱۶۶ دریغ آخر ز روی من چه میداری
نگاهی را

۱۶۶ درمیکده می درخمی میگفت و میزد
جوشها

۱۶۶ همه برقد بلند تو بود همت ما
۱۶۷ مایل عشق خراباتست عقل پیر ما
۱۶۸ گرفت ملک دلم حسن دلستان شما

۱۶۸ ای خجل گل ز رنگ و بوی شما
۱۶۸ تا جسته برق رویت از عکس حسن
زیبا

۱۶۹ عاقبت رخمی کند بر دردمان ما
۱۶۹ بیا که شاه نشین است صدر سینه ما

حرف ب

۱۷۰ دوش میدیدم دل کم گشته خود را بخواب
۱۷۰ کتبت من دم عین الیک الف کتاب
۱۷۱ بر آب کار به که بسازیم کار آب
۱۷۱ چشم تو سر بر نمیدارد ز خواب
۱۷۱ چشم او مستست و درمستی شده مخمور خواب
۱۷۲ گر کشائی ابر برقع از حیا گردد
گل آب

۱۷۲ رفتیم از دیار تو با دیده پر آب
۱۷۳ زرد شد روی من از زحمت بیداری شب
۱۷۳ سر محبت زدل ما طلب
۱۷۴ عشق و بیماری و درویشی و سد طعن رقیب
۱۷۴ ای به حسن از عالم انسان غریب
۱۷۴ زما هر لحظه رنجیدن چه تعریب

حرف ت

۱۷۵ خضر و قثم به وفا زنده و فارغ ز وفات
۱۷۵ یک روز در کوی مغان ز نار بندم عاقبت
۱۷۶ چو ساقی خام خم در جام جم ریخت
۱۷۶ کافر چه گنه کرد و مسلمان چه عبادت
۱۷۶ آن ترک سیه چشم که دل برد به غارت
۱۷۷ ز نور مهر تو در ماه تابست
۱۷۷ خوشا وقت رندان هشیار مست
۱۷۷ این دم حضور صحبت جانان غنیمتست
۱۷۸ کوی توای حور ما را جنتست
۱۷۸ عشق تو در یست کانرا جان عاشق
قیمتست

۱۷۸ مرا که همچونی از آه و ناله برگ و
نواست

۱۷۹ بیا که تا اثری از وجود من بر جاست
۱۷۹ دوش خون از دیده میراندم سر شکم
آگهست

صفحه

- ۱۸۰ گمراه حرم چون سر زلف تو دراز است
۱۸۰ ما را هوس صحبت جان پرور یار است
۱۸۰ دهانت ذره ای گر تنگ باد است
۱۸۱ اثری در قدح باده زلف یار است
۱۸۱ بر جناب عشق دل بی قدر و جان بی-
قیمت است
۱۸۲ برخوان حسن تو نمکی از ملاحفت است
۱۸۲ هیچ دانی که چرا همنفس من باد است
۱۸۳ هر دم با مهر بان کین چراست
۱۸۳ زلف سیاحت پیش رخ هندوبه مهتاب
اندر است
۱۸۳ بتمامی رخ تو ماه تمام دگر است
۱۸۴ طاق ابروی تو پیوسته دورقم است
۱۸۴ زدل کیاب وز دیده شراب در نظر است
۱۸۴ عذر روشن عشق را رویت بسست
۱۸۵ می کمیت باد پای تند و تیز و سر کشت
۱۸۵ از آتش می درخم خمار چه جوش است
۱۸۵ مرا آستان پناهی خوش است
۱۸۶ ساقی بده آن باده که خورشید
صدوح است
۱۸۶ ای که خیال روی تو نقش سراج دلست
۱۸۶ فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت
ماست
۱۸۷ مهر چون سایه ره نشین شماست
۱۸۷ عمریست تا خیال تو در عهد جان
ماست
۱۸۸ تا تنم ای جان شیرین از وصال تو
جد است
۱۸۸ تا داغ مهر یار چومه بر جبین ماست
۱۸۸ جامه مقصود دل هست به قد تو راست
۱۸۹ خدمت پیرمغان مذهب دیرینه ماست
۱۸۹ مرا از تیغ هجران دل دنیست
۱۸۹ دل پر از درد و دیده پر خونست
۱۹۰ پریشانم چو زلفت حالم اینست
۱۹۰ شمایل تو به هر حال در خیال منست
۱۹۰ این خم بالای دوتا منست

سد و هجده

صفحه

- ۱۹۱ شراب خانه بهشت و یار حور منست
۱۹۱ اگر چه غمزه خونریز تو بلای منست
۱۹۲ مرا حاصل ز عمر خود همینست
۱۹۲ عاشق به کوی عشق ندانم که چند
خاست
۱۹۲ سرو بالای تر آب روان از چشم ماست
۱۹۳ با هوس بیگانه گردد هر که با عشق
آشناست
۱۹۳ گر دلم در بر چو آتش بقرار افتاده است
۱۹۳ همچو زلفت کار من با تو دراز افتاده است
۱۹۴ آمد بهار و مو کب گلها رسیده است
۱۹۴ آن خال روشن تو که چون نور دیده است
۱۹۵ بیار باده که هنگام شید و قلاشی است
۱۹۵ دلبر! گر در سر جهان جهان
گردانست
۱۹۵ نقلت لب تو یا شرابست
۱۹۶ تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست
۱۹۶ زلفت به شور و فتنه اگر قلب ماشکست
۱۹۶ ترا شمایل هوزون و شیوه خوبست
۱۹۷ بارخ و زلف تو دل را روز بازار
امشبت
۱۹۷ مرا که نشوه روح از می مغانه تست
۱۹۷ مکن ملامت دردی کشان باده پرست
۱۹۸ مشتاق یکدم ساربان کز گریه پایم
در گلست
۱۹۸ تو در بری و دیده بدخواه بردرست
۱۹۹ سنبل قازه تو بر گل سیراب خوش است
۱۹۹ ما چنین بی دل و دلبر نتوانیم نشست
۱۹۹ دست من همچو دل و دل چو دهانت
تنگست
۲۰۰ یارا گر در دیده پنهانست پیدا در دلست
۲۰۰ چون مستی آن نرگس پر فتنه مدامست
۲۰۱ گلست آنکه ز حسنش جهان گلستانست
۲۰۱ طاق ابروی تو منزلگه بیمارانست
۲۰۱ ز چشم خون دل هر شب روانست
۲۰۲ جانم فدای جانان گرمیل او به جانست

۲۰۲ پیش آن سرو روان آب رخ من آب
جوست

۲۰۳ سر امید نهم بر زمین حضرت دوست
۲۰۳ داد باد صبحدم با عاشقان پیغام دوست
۲۰۴ سرو روان چو قد بلندت ظریف نیست
۲۰۴ مسجد و میکده در ملک خدا این همه
هست

۲۰۴ نه جز تواهر دل را دلبری هست
۲۰۵ دیوانه گشتم بر رخ دیوانه را تدبیر
چیت

۲۰۵ صبحدم بر آستانش بیدلی خوش
می گریست

۲۰۵ شیوه لعل شکر بار تو شیرین کاریست
۲۰۶ باده در عشق یار غمخواریست
۲۰۶ هر چه نه عشقت همه کافریست
۲۰۶ چشمم به یاد لعل تو دوشینه خون
گریست

۲۰۷ یارب آن اوج نشین کوکب سیاره
کیست

۲۰۷ مرا ای ماه روزی بی تو سالیست
۲۰۸ خانه دیده من رهگذر دریائیت
۲۰۸ ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیت
۲۰۸ در شهر یار پخته ما جز کباب نیست
۲۰۹ عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست
۲۰۹ ناله یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست
۲۰۹ جان ما بی شرف صحبت جانان خوش
نیست

۲۱۰ نبود زپند فایده آنرا که هوش نیست
۲۱۰ همچو رخسار تو مه بر گوشه افلاک
نیست

۲۱۱ عاشق سرگشته را پروای ننگ و نام نیست
۲۱۱ من دگر دم نزنم گرچه دم همدم
نیست

۲۱۲ مردم از غم وین غم بر سر که غم
خواریم نیست

۲۱۲ دل مجروح را پروای تن نیست
۲۱۲ عاشق که دور ماند ز معشوق زنده نیست
۲۱۲ کار عشقت اگر بیش توانکاری نیست
۲۱۳ هم چو رخسار تو گل را خط زنگاری نیست
۱۱۳ مرا به بعد مکان از شما جدائی نیست
۲۱۳ بیش از اینم سر این خاطر شیدائی نیست
۲۱۴ چو دید روی تو دیده نظر نگام نداشت
۲۱۴ زلفت که به هر حلقه مشکین هنری
داشت

۲۱۵ عمرم همه آن بود که در کوی تو
بگذشت

۲۱۵ شمع وار از سر گذشتم بشنو از من
سر گذشت

۲۱۵ چون صبا در کوی تو آشفته بر خواهم
گذشت

۲۱۶ تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت
۲۱۶ من عاشقم که کعبه نمی دانم از کشت
۲۱۷ حسنت همه آشوب و جمالت همه آفت
۲۱۷ اگر دوستان را توان باز یافت

۲۱۷ سلامی برد چون صبح صبا رفت
۲۱۸ انوار وجه تست که ارض و سما گرفت
۲۱۸ تا دلم دلبر گرفت از جان و دل دل بر گرفت
۲۱۹ یک قدم یار از سر جور و جفا هرگز نرفت
۲۱۹ چشم تو از ما خطای دید و ابرو چین
گرفت

۲۱۹ چو باد گر ز سر کوی یار خواهم رفت
۲۲۰ دلم واقف نبود آن دم که جان رفت
۲۲۰ با گل سخن جمال او رفت

۲۲۱ خبر یار به اغیار نمی یارم گفت
۲۲۱ چه عجب لطف مزاجست در آب و
خاکت

۲۲۱ شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانم
 ۲۲۲ پسته را لب شکند آن دهن خندان
 ۲۲۲ جان جوهر پاک است و تن از سرو روان
 ۲۲۳ دلم که چون سر زلف تو میرود بر باد
 ۲۲۳ من اوفتاده و انقاس روح پرور باد
 ۲۲۴ میدهد باد از تو بوئی آفرین بر باد باد
 ۲۲۴ يك نفس ای باد صبا همچو باد
 ۲۲۵ من اگر خاك شدم آب شما روشن باد
 ۲۲۵ اگر چه خانه تیره است دیده جای تو باد
 ۲۲۶ جان بر لب لعلش چو مگس بر شکر افتاد
 ۲۲۶ تا عکس تو از روزنه دیده در افتاد
 ۲۲۶ دلم را درز نخدانت ره افتاد
 ۲۲۷ از صبا گرد در سر زلف تو چنین خواهد افتاد
 ۲۲۷ رخت گلست و قدت سرو و طره اشمشاد
 ۲۲۷ سد قطره خون هر دم از دیده ما افتد
 ۲۲۸ گر بر تو خورشید رخت بر قمر افتد
 ۲۲۸ ز نخدان تو گرایست سدیوسف بچاه افتد
 ۲۲۸ زان آتشی که هجرت تو هر دم به جان من افتد
 ۲۲۹ هوایت در دماغ من ننگند
 ۲۲۹ دلم در وصل گل روئی ننگند
 ۲۳۰ چنان پر شد دل از دلبر که دل در بر نمی گنجد
 ۲۳۰ وصف تو در بیان نمی گنجد
 ۲۳۰ دلم ز مهر تو چون ذره در هوا گردد
 ۲۳۱ از بهر در وصلت چشمم در آب گردد
 ۲۳۱ ز گریه چشمه شد چشمم بمان تا چشمه تر گردد
 ۲۳۲ تمتع از وصال زلف مشکینت صبا دارد
 ۲۳۲ تا چه سود اسر کیسوی تو در سر دارد
 ۲۳۲ چشم ز خواب مستی تو در رخسار دارد

۲۳۳ آن سرو که چون سوسن ما را به زبان دارد
 ۲۳۳ با پرتو رخسار تومه تاب ندارد
 ۲۳۳ گر از دهن تنگ تومه سود بر آید
 ۲۳۴ بحرغم تو کران ندارد
 ۲۳۴ چو چشمت هیچ آهوئی ندارد
 ۲۳۴ مسکین تن آن کو جگر سوخته دارد
 ۲۳۵ لاله از آتش سودای توداغي دارد
 ۲۳۵ به نزد اهل نظر هر که دیده ای دارد
 ۲۳۵ زلف مشکین تو زنجیر بلائی دارد
 ۲۳۶ من رنجور را امید وصلش زنده می دارد
 ۲۳۶ به دوست از دل مسکین سلام ما که برد
 ۲۳۶ شاد است دل که از غم تو یاد می برد
 ۲۳۷ سیل خون جگر از سرما می گذرد
 ۲۳۷ دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد
 ۲۳۷ پیر ما خرقه خود در گرو صبا کرد
 ۲۳۸ عشق تو روی ما ز عدم در وجود کرد
 ۲۳۸ رفتی به باغ سرو به پشت قیام کرد
 ۲۳۸ گر چاره تقدیر به تدبیر توان کرد
 ۲۳۹ عشق پیدا شد و این راز نهان نتوان کرد
 ۲۳۹ براق برق عزم آسمان کرد
 ۲۳۹ با تو برابری رخ حور و ملک نکرد
 ۲۴۰ از دل گذشت غمزه اش از جان گذاره کرد
 ۲۴۰ من نمی خواهم که چشم غیر در تو بنگرد
 ۲۴۱ دوش ماه ما به منزل راه برد
 ۲۴۱ یارب آن سرو روان تازه گلی بار آورد
 ۲۴۱ صبا به خیر و سلامت سلام یار آورد
 ۲۴۲ هوارسم گهر یاریدن آورد
 ۲۴۲ هر که که رخ بدزد و دزدیده بنگرد
 ۲۴۲ اگر دلبر زما دل بر نگیرد

صفحه

مطلع غزل

صفحه

مطلع غزل

۲۴۳ هر زمان آتش تو در دل یاری گیرد
 ۲۴۳ بخت کو، تا نظر لطف به کار اندازد
 ۲۴۳ غم عالم مخورای دل که عالم غم
 نمی ارزد
 ۲۴۴ چو عشقت چنگ غم در جان من زد
 ۲۴۴ مرا تا آتش هجران آن شیرین لقا
 سوزد
 ۲۴۴ گر به خونریزی آن ترک ختا برخیزد
 ۲۴۵ نسیم مسجدم از مرغزار برخیزد
 ۲۴۵ هر که مردانه به عشق از سر جان
 برخیزد
 ۲۴۶ گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد
 ۲۴۶ چون ز کویت هر سحر بویی به گلشن میرسد
 ۲۴۶ ما را که دل بر آتش از غم کباب باشد
 ۲۴۷ من و مسجد همه دانند که تهمت باشد
 ۲۴۷ گر سرم خاک شود در کف پایت باشد
 ۲۴۷ مرا که نقش خیال تو در نظر باشد
 ۲۴۸ مهر تو تا قیامت چون بی زوال باشد
 ۲۴۸ ضلال عشق قدیمست و از ازل باشد
 ۲۴۹ زبان خرده بینانرا حکایت زان دهن
 باشد
 ۲۴۹ مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد
 ۲۴۹ هر کس که مقیم در خماری نباشد
 ۲۵۰ در پایش افکنم سرتا درد سر نباشد
 ۲۵۰ عشاق ترا درد سر عام نباشد
 ۲۵۰ ما را سر کفر و غم اسلام نباشد
 ۲۵۱ صدر گره عشق غیر سینه نباشد
 ۲۵۱ کسی که عشق فانی شد چنین نباشد
 چنین باشد
 ۲۵۲ گدای دولت آنم که او گدای تو باشد
 ۲۵۲ به دستم گر چو تو گلدسته باشد
 ۲۵۲ سجاده چه کار آید و دستار چه باشد
 ۲۵۳ سراط ما ره میخانه باشد

۲۵۳ ز شاه اگر به رعیت رعایتی باشد
 ۲۵۳ دیده باید که در صورت یاری باشد
 ۲۵۴ روزم از غصه سیه گشت و شبنم پیدا شد
 ۲۵۴ غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد
 ۲۵۴ هر که برابر وی و چشمش نگران
 خواهد شد
 ۲۵۵ حسش خط دیوانگی بردنر ما
 می کشد
 ۲۵۵ ماه من چون سر و بالا می کشد
 ۲۵۶ گراشارت می کنی چشم تو مردم
 می کشد
 ۲۵۶ دیده بی روی تو تا کی رنج بینائی کشد
 ۲۵۶ هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد
 ۲۵۷ ای که از چشم خوشت رنج دلم افزون شد
 ۲۵۷ سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد
 ۲۵۸ در کوی ماهروئی پایم به گل فروشد
 ۲۵۸ چشمش به خواب چون به سحر گه
 گشاده شد
 ۲۵۸ از رشک خنده تودل غنچه پاره شد
 ۲۵۹ یوسف دل ز زرخندان توان در چه شد
 ۲۵۹ عقلی که زیرک نمود از عشق تو
 دیوانه شد
 ۲۵۹ از خیال خوب رویان چشم مابتخانه شد
 ۲۵۹ شبی خیال تو در خون چشم ما آمد
 ۲۶۰ از عشق چگویم که مرا پیش نیامد
 ۲۶۰ مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد
 ۲۶۰ نتواند که ز خط تو سواد می خواند
 ۲۶۱ خواهد که خامه راهی در منزلی رساند
 ۲۶۱ با وصل گل رسیدن بلبل نمی تواند
 ۲۶۲ اینجا که من نامه دلبر که رساند
 ۲۶۲ یار رفت از دیده و در دل بماند
 ۲۶۲ هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند
 ۲۶۳ زبان اشک رنگینم سخن از دیده می راند

۲۶۳ خاک تر از آب لطافت سرشته اند
 ۲۶۳ تاخط بر آن عقیق درخشان نوشته اند
 ۲۶۳ عاشقان از دولت وصل تو دور افتاده اند
 ۲۶۴ سنگ طعنه به سویم زده اند
 ۲۶۴ بلبلان در چمن ای دل بخروش آمده اند
 ۲۶۵ هر کس حکایتی ز جمالت شنیده اند
 ۲۶۵ بهشت را ز سر کوی او نشان دادند
 ۲۶۵ دوش مستان بگذاشتند و صلائی کردند
 ۲۶۶ در آن روزی که خوبان آفریدند
 ۲۶۶ غزل خوانان دف اندر چنگ دارند
 ۲۶۶ درد کشان بلا خون جگر می خوردند
 ۲۶۷ آتشی در جان من عقل مشوش می زند
 ۲۶۷ اهل نظر که سوختگان بلا کشند
 ۲۶۷ دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
 ۲۶۸ چشم تو از تیر مژه هر سوشکاری افکند
 ۲۶۸ چه شد که یار به بالین ما گذر نکند
 ۲۶۸ گلهاش گفت و جلوه به سدرنگ و بو کند
 ۲۶۹ چون سر زلف سیه بوشت سر اندازی کند
 ۲۶۹ سبزه از خط غبارت خاک بر سرمی کند
 ۲۶۹ ابرمی گریده زاری گل تبسم می کند
 ۲۷۰ باد صبح از بوی زلفت بیقراری می کند
 ۲۷۰ سرواگرد پیش قدت سر فرازی می کند
 ۲۷۱ لعل تو چون کشف اسرار نهانی می کند
 ۲۷۱ گر چشم من پای ترا ناگاه تبیلی کند
 ۲۷۱ رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند
 ۲۷۲ هر دل که دید زلف تو آورد در کمند
 ۲۷۲ همچو چشم بدر قیبیان از تو دور می کنند
 ۲۷۳ رندان پاک را که به کوردان عطا دهند
 ۲۷۳ عاشقان کوی ترا ز حمت غوغا دهند
 ۲۷۳ اگر آن فتنه که برخاست به ما بنشیند
 ۲۷۴ دوش در فکر من آن شکل قد و بالا بود
 ۲۷۴ یاد باد آن عهد کز ما یار ما رایاد بود
 ۲۷۴ دوش باز من آتشی در جان غم فرسود بود

۲۷۵ پیش از آن کین شخص ناموجود من
 موجود بود
 ۲۷۵ یارب این دل به کجا رفت و کجا
 خواهد بود
 ۲۷۵ به دنیا گر شوی دشمن ترا حق یار
 خواهد بود
 ۲۷۶ مرا هوای تو همراه خاک خواهد بود
 ۲۷۶ آخر این شام بالا را سحری خواهد بود
 ۲۷۶ بدیدم آن مه خود را پگاه خواب آلود
 ۲۷۷ تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود
 ۲۷۷ سگان را دیده در کو بت زمن بی خواب تر
 نبود
 ۲۷۷ عشق تو بود با من و از من نشان نبود
 ۲۷۸ ز عشق بنده چه خواهد بدان جمال فرود
 ۲۷۸ سر سودا زده ام دوش به بالین که بود
 ۲۷۹ در ازل قبله جهانها خم ابروی تو بود
 ۲۷۹ میگذشت و ز حیا چهره برافر و خسته بود
 ۲۸۰ دوشینه یار پرده زرخ بر گرفته بود
 ۲۸۰ با رخس ماه آسمان چه بود
 ۲۸۰ دوش خیال رخت در دل دیوانه بود
 ۲۸۱ دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود
 ۲۸۱ دوش در مجلس کباب ما سوز سینه بود
 ۲۸۲ تونه آن شوخی که پروایت سوی یاری بود
 ۲۸۲ از مژه میزنم نمک بر جگر کباب خود
 ۲۸۲ یار تنها شد و آن به که به تنها فرود
 ۲۸۳ هر گزم نقش تو از لوح دل و جان فرود
 ۲۸۳ چون چنگم از غم سرنگون کاندلستانم
 میرود
 ۲۸۴ نقش تو در چشمه چشمم چوماهی
 می رود
 ۲۸۴ روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود
 ۲۸۴ گر پادشه به کوی تو آید گدا شود

۲۸۵ چون زمهرت ذره‌ای در جان من
 پیدا شود
 ۲۸۵ عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود
 ۲۸۵ دل من خون شد و تا خون نشود دل نشود
 ۲۸۶ هر زمان دل را جگر از دست دیده
 خون شود
 ۲۸۶ گر چو پسته دهن تنگ تو در خنده شود
 ۲۸۶ غره ماه تو غرا می شود
 ۲۸۶ سبزه خط تو پیدا می شود
 ۲۸۷ سر شد زدست و مهر تو از سر نمی شود
 ۲۸۷ دلبر اگر به کام دل من نمی شود
 ۲۸۸ از خود آن یار بهر نام نشانی بدهد
 ۲۸۸ چو گل به وقت سحر گنج زر به باد دهد
 ۸۸ مه ترا ماند اگر ماه به گفتار آید
 ۲۸۹ اگر آن سرو گل اندام به رفتار آید
 ۲۸۹ از درد هجر جانا جانم همی بر آید
 ۲۹۰ در هر زمین که سروی چون قد او
 بر آید
 ۲۹۰ بکاهد صبرم و عشقت فزاید
 ۲۹۱ صبا چو طسره سنبل به وقت صبح
 گشاید
 ۲۹۱ ماهست رخ یار به ما خوش نبر آید
 ۲۹۱ مرا بر شاخ رعنائی چو گل رفتن
 نمی شاید
 ۲۹۲ حسنش چو گل بهر دم رنگی دگر بر آید
 ۲۹۲ خطت حر ز لاهی می نماید
 ۲۹۲ اگر به رنگ تو یک گل به گلستان آید
 ۲۹۳ مهری ز تو در وجود ناید
 ۲۹۳ گل اندر دیده ام بی نقش رویت خوار
 می آید
 ۲۹۴ تن سر گشته ز هجر تو به جان می آید
 ۲۹۴ ترا در گوشه خاطر غم یاری
 نمی آید

۲۹۴ دوش بر گرد سمن باد سحر می پیچید
 ۲۹۵ چه مطربست که امشب بدین مقام رسید
 ۴۹۵ دل سوخت در فراق تو نوبت بجان
 رسید
 ۲۹۶ زلفت مرا به حلقه دام بلا کشید
 ۲۹۶ آه من یک روز بن گردون علم خواهد
 کشید
 ۲۹۶ آنچه از رهگذر دیده برویم برسد
 حرف ر
 ۲۹۷ گر توداری به عاشقان اقرار
 ۲۹۷ گر شود با من ز لطف آن مه رخ عیار بار
 ۲۹۸ دیده باغست و لاله صورت یار
 ۲۹۸ مرا یکدم وصال او ز عمر جاودان خوشتر
 خوشتر
 ۲۹۸ عاشقان را که بود باده احمر در سر
 ۲۹۹ زان لب و دندان چون لعل و گهر
 ۲۹۹ آتش افروزی کنی بر سوخته عودم دگر
 ۲۹۹ ساقی سبک آن رطل گران را بمن آور
 ۳۰۰ آسان شود به صبر همه کار غم مخور
 ۳۰۰ چشمان تو کشیده کمان و گشاده تیر
 ۳۰۱ عاشقان در دو جهان ذکر شما باد به خیر
 ۳۰۱ ای به خوبی بر همه خوبان امیر
 ۳۰۲ از چهره چه رنگیست که آمیخته ای باز
 ۳۰۲ پیش ما خاک آستان نیاز
 ۳۰۲ شرا به خواره ام و رند و مست و شاهد باز
 ۳۰۳ نباشم بی تو یکدم زنده هرگز
 ۳۰۳ از تو هزار فتنه شود در جهان هنوز
 ۳۰۴ مر حبا ای نگار روح افروز
 ۳۰۴ لعل میگون تو در خون دل ماست هنوز
 ۳۰۴ رخت را نور بخشیدن می آموز
 ۳۰۵ و رای رندی و مستی مجوز گوهر ناس
 ۳۰۵ مائیم و یکدل کانداز او داریم دل داری
 و بس

۳۵۶ این مرا بس که تمنای تومی و رزم و بس
 ۳۰۶ همی دارم از لطف تو ملتئم
 ۳۰۷ من هوس دارم که با او خوش برآرم
 یکنفس
 ۳۰۷ غنیمت دار دور گسل که بر بادست
 بنیادش
 ۳۰۸ چو خیال کشنی ای تن خبری ده از
 میانش
 ۳۰۸ آنکه در سایه مهرند همه آفاکش
 ۳۰۹ غم دنیا چه خوری تا خوردت رنج
 و غمش
 ۳۰۹ به دندان مزد افشاندیم جان بر لعل
 خندانش
 ۳۰۹ چون تیره و تنگست دل دروی نسازم
 مسکنش
 ۳۱۰ میشود در تاب چشم روشنش
 ۳۱۰ مرا وصال تو بگذشت در تمنای دوش
 ۳۱۱ چو بر کشید بوقت سحر خروس
 خروش
 ۳۱۱ مسلسلست غم دل به زلف پرچینش
 ۳۱۱ گریزگری در آینه عکس جمال خویش
 ۳۱۲ سوخته ام ازل مسکین خویش
 ۳۱۲ از آن جون شمع میسوزد دلم در شام
 گیسویش
 ۳۱۳ جز باده نیست کوثر و جز راستی صراط
 ۳۱۳ از مهر گشت ماهی در اوج حسن طالع
 ۳۱۳ زرد دل زانست تا خود در چه بیمار است
 شمع
 ۳۱۴ خانه تاریک چشم دارد از روی تو
 شمع
 ۳۱۴ ز آتش دل هر شبی تا روز بگذردم
 چو شمع

۳۱۵ بسکه هر شب سر گذشت خویش میرانم
 چو شمع
 ۳۱۵ ای منصب رسالت از توشده به رونق
 ۳۱۶ میرود در خاک خواری آب نالان از فراق
 ۳۱۶ ظهیری کر آس صبح فی ضربه الفراق
 ۳۱۶ هر که بوئی یافت از بستان عشق
 ۳۱۷ ای چشم سیاه تو بلای دل عاشق
 ۳۱۷ زهی جناب جلال توقیه افلاک
 ۳۱۸ نمود صبح ازل آفتاب روز وصال
 ۳۱۸ شنیده ایم که عشاق مستقیم احوال
 ۳۱۹ هنوز در دل مائی و پیش دیده مقابل
 ۳۱۹ چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل
 ۳۲۰ منم شبها و اشک سرخ و روی زرد و
 درد دل
 ۳۲۰ دل من می کشد و چون فروم از بی دل
 ۳۲۰ هر دم از دست فراق می شود سد پاره دل
 ۳۲۱ به جان جمله مردان که در صبح ازل
 ۳۲۱ همی در برج ما کرده است منزل
 ۳۲۲ بگذر ای عاقل و بگذر مرا لای عقل
 ۳۲۲ دگر ره بر خدا کردم توکل
 ۳۲۳ بیا که باغ بهمد بر گفتمی رسد از گل
 ۳۲۳ پرده چون بگشاد باد از روی گل
 ۳۲۳ اگر ای باد ترا بردار و هست قبول
 ۳۲۴ ای صبا از من به جانان شور رسول
 ۳۲۴ رفتم گرازنشستن ما می شوی ملول
 ۳۲۵ مرا ز درد تو خون دلست و دردی جام
 ۳۲۵ در سر من هست هوای مدام
 ۳۲۶ خراب کرده چشمان پر خمار توام
 ۳۲۶ من زدست تو داستان شده ام
 ۳۲۷ من کرد مستان بارها چون جام می
 گردیده ام
 ۳۲۷ بسیار در هر گوشه ای من گوش را
 مالیده ام

صفحه

مطلع غزل

۳۲۷ من اگر از سرمستی به جنون پیوستم
 ۳۲۸ من غیر سر راه توراهی نکر فتم
 ۳۲۸ هر گه که یاد آرم لبث از گریه در
 خون او فتم
 ۳۲۸ رندانه ساکن سر کوی ملامتم
 ۳۲۹ سر و را دیدم و بالای تو آمد یادم
 ۳۲۹ ز گریه دوش خود را غرقه در سیلاب
 می کردم
 ۳۳۰ جمله وجود من توئی من ز جهان
 برون شدم
 ۳۳۰ ای دیده چه دیدی ز من خسته که مردم
 ۳۳۰ اگر آن یار کند بند جدا از بندم
 ۳۳۱ تازلف تو برداشتم و روی تو دیدم
 ۳۳۱ جز دل کسی ندارد اندیشه از غبارم
 ۳۳۲ تو آفتابی و من ذره هوا دارم
 ۳۳۲ همه روز از آتش دل ز جگر کباب دارم
 ۳۳۲ خیال لعل می گون تو دلم در نظر دارم
 ۳۳۳ وجود من همه عیبت و یک هنر دارم
 ۳۳۳ رندی و هوسناکی از روز ازل دارم
 ۳۳۳ چو خط بر من کشیدی چشم دارم
 ۳۳۴ تو تا گشتی بالای جان بلا را دوست
 می دارم
 ۳۳۴ به ابروی چو کمانت که گزنی تیرم
 ۳۳۴ خرقه بر آتش و سجاده بر آب اندازم
 ۳۳۵ من که چون باد سحر دم از هوائی
 می زنم
 ۳۳۵ بر فلک شب همه شب دیده از آن می دوزم
 ۳۳۶ چو گرد در رهت افتاده ام که برخیزم
 ۳۳۶ کردم از عشق زخم همدم جامی باشم
 ۳۳۶ شکل ابرویش ندارد در کس رعنا به چشم
 ۳۳۷ روز گاریست که من عاشق و دیوانه و شوم
 ۳۳۷ من آن رندم که کفر و دین به جام باده
 بفروشم

صفحه

مطلع غزل

۳۳۷ منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم
 ۳۳۸ من به شادی شده بیگانه و با خود
 خویشم
 ۳۳۸ چهره بر خاک درت شب همه شب
 می مالم
 ۳۳۸ امروز که خاک درویر است مقام
 ۳۳۹ گاهم از دوست نشد حاصل و دشمن گاهم
 ۳۳۹ تنم گردیست سر گردان به گرد دامن
 جانم
 ۳۴۰ بدرد عشق درماندم ره درمان
 نمی دانم
 ۳۴۰ به ابرویت که نشسته به گوشه ای چو
 کمانم
 ۳۴۰ روز گاریست که من شیفته روی فلانم
 ۳۴۱ چون کمانت تا پئی بر استخوان دارد تنم
 ۳۴۱ تن مانده از جانان جدا، با درد و غم
 یارش کنم
 ۳۴۲ کو قاصدی که راز تو با او بیان کنم
 ۳۴۲ بس که هر دم دیده را پر خون کنم
 ۳۴۲ وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم
 ۳۴۳ از من مکن جدائی ای یار نازنینم
 ۳۴۳ به پرسشی دل من شاد کن که غمگینم
 ۳۴۳ ترا ای ماه مهر افروز چندانی که می بینم
 ۳۴۴ عنان عزم سبک سوی یار خویش کنم
 ۳۴۴ هست عشقم پارسائی چون کنم
 ۳۴۴ عشق آمد و پر شد همه بیرون و درونم
 ۳۴۵ دهان یار نمود از جواهر منظوم
 ۳۴۵ گرچه گدای اویم در فقر پادشاهم
 ۳۴۵ فریاد ز چشم روسیاهم
 ۳۴۶ همچو دامن روی خود بر خاک هر-
 کوئی نهم
 ۳۴۶ مهی چو روی تو در آسمان نمی یابم
 ۳۴۶ ما خلاف رسم مردم کرده ایم

۳۴۷ با زلف بپیرا تو آرام کرده ایم
 ۳۴۷ دوش ماهم خوابه آن سرو بالا بوده ایم
 ۳۴۷ ز رفت راه بیابان وخسته شد پایم
 ۳۴۸ صبحدم یاد تو کردیم ودعائی گفتم
 ۳۴۸ ماگلی از بوستان جنتیم
 ۳۴۸ تا بخندید لب و اقف اسرار شدیم
 ۳۴۹ دوش ما را خبر وصل تو میداد نسیم
 ۳۴۹ نسخه سنبل تو پیش گل آورد نسیم
 ۳۵۰ هر دم چوباد می برد از کوی تو نسیم
 ۳۵۰ تاکی ازین لا و لاپیش تو لا شویم
 ۳۵۰ آن به که غم دل به حضور تو بگویم

حرف ن

۳۵۱ ای چین زلفت شام غریبان
 ۳۵۱ چون همنشین ماه نکردم بر آسمان
 ۳۵۱ من همچو گل در خنده ام گویار در
 خونم نشان
 ۳۵۲ یار همان، عهد همان، دل همان
 ۳۵۲ کام دل هر که که خواهم زان دهمان
 ۳۵۲ لب در نقطه موهم چون می درشکر
 پنهان

۳۵۳ کام ناکامی روا کن از دهمان خویشتن
 ۳۵۳ گر تو نکرده ای جدا دل از تعلقات تن
 ۳۵۳ حالیا خواهم فشانم از دامن جان
 گرد تن

۳۵۴ خواهم چو صبا گر دگر کوی تو گشتن
 ۳۵۴ سر گشته ام ز بخت نکون ساز خویشتن
 ۳۵۵ من نه آن رندم که بشنیم به جای
 خویشتن

۳۵۵ چند چون غنچه به یوئی ز تو دل خوش
 کردن

۳۵۵ در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن
 ۳۵۶ گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن
 ۳۵۶ شب آخر ز معانی تیر است ساقی باده روشن

۲۵۶ بگیر ملک خراب دل و عمارت کن
 ۳۵۷ ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن
 ۳۵۷ درد یار غریبم از درد یار اندیشه کن
 ۳۵۷ تابی ز رخت درد ما هست ولیکن
 ۳۵۸ وفا نمی کند آن یار مهربان با من
 ۳۵۹ جز دهانش نیست در هر دو جهان مقصود من
 ۳۵۹ از عشق همچو آتش و ناله دود من
 ۳۵۹ هر سحر که در هوای ماه مهر افروز من
 ۳۶۰ ز زلفت دم زدم دودی بر آمد از دهمان من
 ۳۶۰ میرفت جان ز بهر دل مبتلای من
 ۳۶۰ گفتمی که چون باد صبا هر دم میاد
 کوی من

۳۶۱ مارا دلیست بی تو چو ساغر گرفته خون
 ۳۶۱ در سرم سودای عشقت و جنون
 ۳۶۱ مرغ روانم می پرداد در هوای کیست این
 ۳۶۲ مگذار عاشقان را در انتظار چندین
 ۳۶۲ من رند و می پرستم و فارغ ز کفر و دین
 ۳۶۲ پای از خانه برون نه که بروید گل و
 نسین

۳۶۳ روز و شب بودند زلف و روی تو با هم قرین
 ۳۶۳ ای آرزوی جان من ای عمر نازنین

حرف و

۳۶۳ او آینه است و هر طرفی رویها دراو
 ۳۶۴ بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او
 ۳۶۴ مایه مردست خدا مرد بود سایه او
 ۳۶۴ ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو
 ۳۶۵ گر به چمن بگذرد قامت رعنا تو
 ۳۶۵ از غصه بیماری آن نرگس جادو
 ۳۶۶ آرزو دارم که با او باده نوشم روبرو
 ۳۶۶ بشکفت گل در گلستان آن یار گل

رخسار کو

۳۶۶ دل گرفت از مسجدم خمار کو
 ۳۶۷ عکس جان گفتم لبش را باد لعل شد گفت و گو

۳۶۷ ای لوای مهتری بر لامکان افراخته
 ۳۶۷ آه که مشهور گشت رازنهانم ز آه
 ۳۶۸ همسر گل می نشود هر گیاه
 ۳۶۸ در این زمانه بهمی دلق زرق رنگین به

حرف ه

۳۶۸ من آن مرغ غریبم خسته بسته
 ۳۶۹ ای خط شب مثالت از آفتاب زاده
 ۳۶۹ در آ دامن گشای ساقی و مستان را
 شرابی ده

۳۷۰ منم به دیده معنی همه خدا دیده
 ۳۷۰ حلقه حلقه زلف تو بسته است بر کارم
 گره

۳۷۰ بلبل نوایی میزند ساقی بیار آن بلبله
 ۳۷۱ روی از تو بر تنایم چون رانیم چو خامه
 ۳۷۱ مکر باد صبا گوید حدیث جان به
 جانانه

۳۷۱ آغاز می کند دل سر نامه نیازی
 ۳۷۲ گردل فنا شد راضیم کارام در جان
 کرده ای

۳۷۲ جانا تو سوز خاطر پرغم ندیده ای
 ۳۷۲ ای یار نازنین چو دل از ما مرده ای
 ۳۷۳ من کیم سر گشته ای بیچاره ای
 ۳۷۳ یا شفائی و یا دواء دانی
 ۳۷۴ نیست سر گشته تر از من به جهان باد

صبائی

۳۷۴ سرواز پای در آید چو به بستان آئی
 ۳۷۴ جانا اگر به تنها داری سر جدائی
 ۳۷۵ دوش می گفت پیر تر سائی
 ۳۷۵ عالم چو سرا بست طلب کن توسرابی
 ۳۷۵ هست از زلف کثرت درد دل من قلابی
 ۳۷۶ گرتو در دیده صاحب نظران ره یابی
 ۳۷۶ چون چشم توهر گز نکشم تو به زمستی
 ۳۷۶ شهبانم و کنج غمی شمعم کند غم خورائی

۳۷۷ به دستان گرز دست ما بجستی
 ۳۷۷ گر بیاید جان شیرین فرصتی
 ۳۷۷ به درد عاشقی خو کن مجو درمان اگر
 مردی
 ۳۷۸ پیش آمدی در عید که آتش به تکبیرم زدی
 ۳۷۸ بیامدم ز سفر باز جانب یاری
 ۳۷۹ به گوش یار پیغامی رساندن از سریاری
 ۳۷۹ سخت سستی تو در وفا داری
 ۳۷۹ به تیغ از تو نبر گردم که روی دلستان
 داری
 ۳۸۰ خون دل هست اگر عزم شرابی داری
 ۳۸۰ ای بر رخ چو ن روزت شام خط
 زنگاری
 ۳۸۱ ای که در دیده خیال تو کند پرده دری
 ۳۸۱ مختار نبودم که فتادم ز تو دوری
 ۳۸۱ به دور چشم تو مستی خوششت و
 مخموری
 ۳۸۲ دوشینه می گفت نالان اسیری
 ۳۸۲ ضعیفان قوی چون مورد دل دارند جان بازی
 ۳۸۲ به روز وصل از رویت چو برق می
 براندازی
 ۳۸۳ نیازی می کنم بایی نیازی
 ۳۸۳ بارها فکر کرده ایم بسی
 ۳۸۴ ای یار زیاران خبر یار نپرسی
 ۳۸۴ لطف بود که سهو من بینی و خط براو کشی
 ۳۸۴ مرا هر دم فزاید درد و داغی
 ۳۸۵ نو بهار است و گل و عهد شباب ای ساقی
 ۳۸۵ نو بهار است و می و موسم عیدای ساقی
 ۳۸۵ آمد نفس بهار ساقی
 ۳۸۶ ساقی بیار جامی زان باده حقیقی
 ۳۸۶ بکشت چشم تو ما را ز عین بی باکی
 ۳۸۶ بر بود دل زدستم صنعی ظریف و شنکی
 ۳۸۷ رند و قلندر شدیم از سردیوانگی

۳۸۷ درمان درد ماشقی پرسیدم از

صاحب‌دلی

۳۸۸ ای یافته نبوت از ذات تو کمالی

۳۸۸ اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلیٰ

۳۸۸ تا به چشم ز خیال تو درآمد خیلی

۳۸۹ صبح‌الهدی تجلی من مشرق‌المدام

۳۸۹ سالی گذشت و نامد زان ماهر و سلامی

۳۹۰ از گلشن رویش اگر یکبار گل بر-

چیدمی

۳۹۰ ای خرده‌ای ز رشک عتیق تو جام می

۳۹۰ شب فراق تو دارم به ناله همد میثی

۳۹۱ تو سروی ای صنم یا بوستانی

۳۹۱ کمال معنی انسان و صورت جانی

۳۹۲ مرا چون حلقه زلفت بر آتش چند پیچانی

۳۹۲ تا کی چو سگم از نظر خویش برانی

۳۹۲ مرا دشواری آید که بارویت به آسانی

۳۹۳ روی در بست به ما ابرویت از پیشانی

۳۹۳ ای یاد تو غایب ز زبان و دل مانی

۳۹۴ از روزنا توانی اندیش تاتوانی

۳۹۴ هر چند می‌شکافی تو موی درمعانی

۳۹۵ پیک صبا اگر چه رنجور و ناتوانی

۳۹۵ ای ماه اگر به روزن او سرفرو کنی

۳۹۶ تا چند در ابرو گره هر سونکاهی

می‌کنی

۳۹۶ من نکتم دیده باز تا نمایی تو روی

۳۹۶ از حیای عارض تو گل بر آمد سرخ روی

۳۹۷ در وفامن بر رهم‌ای بی وفا بی‌ره توئی

۳۹۷ ترک لشکر شکن عشوه گر عریضه جوی

۳۹۸ یار عزیز و یوسف کنعان ما توئی

۳۹۸ روزی که برد بادم چون خاک بهر-

سوئی

۳۹۹ راضی نمی‌شوم ز وصلت به گفت و گوی

۳۹۹ به چشمه‌های دو چشم در آی چون

ماهی

۳۹۹ ای حسن تو آئینه انوار الهی

۴۰۰ سپهر حسن را دانم که ماهی

۴۰۰ شرفی باشد اگر چون تو مبارک ماهی

۴۰۱ تا ۴۰۴ رباعیات

۴۰۵ مفردات

۴۰۶ مثنوی هدایت نامه

۴۰۸ مثنوی (در مناجات)

۴۰۹ مثنوی (المقاله)

۴۰۹ مثنوی (در صفت آفرینش عالم)

۴۱۰ مثنوی (در نعمت سید المرسلین علیه-

السلام)

۴۱۱ مثنوی (در سبب نظم کتاب)

۴۱۳ مثنوی (المقاله)

۴۱۴ مثنوی (حکایت)

۴۱۵ مثنوی (حکایت)

۴۱۷ مثنوی (المقاله)

۴۱۷ مثنوی (حکایت)

۴۱۹ مثنوی (المقاله)

۴۲۱ مثنوی (حکایت دهقان)

۴۲۱ مثنوی (حکایت)

۴۲۲ مثنوی (المقاله)

۴۲۳ مثنوی (حکایت)

۴۲۴ مثنوی (حکایت)

۴۲۵ مثنوی (المقاله)

۴۲۵ مثنوی (حکایت)

۴۲۶ مثنوی (حکایت)

۴۲۸ مثنوی (حکایت)

۴۲۹ مثنوی (حکایت)

۴۳۰ مثنوی (در ختم کتاب)

بسم الله الرحمن الرحيم

[دیباچه]^۱

حمدی خدمتِ بی‌عدّ واجب‌الوجود مطلق را که طویله صید نا ممکن
از بیدای نا پیدای عدم به قید امکان در آورد و سلك گوهر شب چراغ کواکب را
از دریای دروای آسمان بر آورد. و بواسطه آبای علوی و امتهات سفلی موالید ثلاثه را
به نیات خیر تربیت فرمود. و از مجموعه کائنات باب علمه البیان بروی بگشود تا
امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افرختند و شعار شعر را شراع سفینه طوفان
غم ساختند و قصیده امل را به قطعه قناعت قطع کردند به ترانه غزل نوای خشک رود
زهره را [سر] دادند و در چهار بالش رباعی تساج سخن که ترصیع اکلیل فرق
فرقدان از جوهر فرد اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس بر مجلس ملمعات بستند
و بچابک سواری در میدان فصاحت بر نشستند، بزخم تیغ زبان جهان گرفتند. و در
شکر نعمت منعم گفتند:

بیت

که کند شکر منعمی که بود شکر هم شکری زانعامش
العقل یحرق فی دار نور جلاله والوهم یغرق فی بحر کنه کماله . و تحف
تحیات و صلوات بر روح منور و قالب معطر صدر جریده انبیا و شاه بیت
قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه باد.

بیت

کسی را ستایش چه حاجت زما که او را ستاینده باشد خدا
بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم می گوید:
الفقر الی الله الباری ناصر البخاری (قدس الله روحه و جد دفنوه) که جنسی
شریفت و نوعی لطیف تر از ابکار افکار ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست؛
چه معانی عشق طرب انگیز در ضمن آن مندرج است پس مناسب نمود سمطی چند
جوهر منظوم در این درج کردن تا اگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب
دولتی مقبول افتد؛ سعادت دو جهانی حاصل آید. کل عسیر علی الله یسیر.

۱ در توحید حضرت باری تعالی عز اسمہ فاتح. ملک. د. سپہ. ملک ۲

توحید

نام تو بخوانند و نشان تو ندانند
با کج نظران راست نیاید که کمانند
وین گفت و شنیدست که بسیار در آنند
سر تا قدم آنها که چو شمشیر زبانند
پر کرده لبالب به زه از شکر دهانند
بنمای جمالت که جهانی نگرانند
جمعی که پس پرده پندار و گمانند
کز پرتو دیدار تو در عین عیانند
کز اهل^۴ عراقند و ز شهر همدانند
ای جان جهان زنده بتو جان و جهانند
در پرده انوار تو پیدا و نهانند
وین هفت فلک بر سر آتش^۶ چو دخانند
یا بحر که در وی همه حوت و سرطانند^۷
و ز تیغ بیندوخته زر در دل کانند
کان هر دو درین رسته بازار دو کانند^۸
سد قافله جان به جناب تو روانند
گر جان عزیزند سبکسار و گرانند
دالند ولی نحس چو دال دبرانند
اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
بازان ز خموشیست که بر دست شهانند
گویند که از دست زبان درچه زیانند
حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند
گر تیر نظر را بنشانم بنشانی
وصف تو همانست که گفتند^۱ و شنیدیم
در وصف کمال تو چو در عنده گمش
وین^۲ راست روانی که چو تیر نذر کیش
جان سوخته تاب تجلی جلالت
بنمای رخت تا که^۳ ببینند به تحقیق
از علم به معلوم رسیدند کسانی
دانند یقین راه حسینی و حجازی
عالم بتو زنده است نه جسمی و نه جانی^۵
اشیا که صفتهای ترا مظهر نورند
از آب و هوا جرم زمین چون کف دریای
صحراست مگر چرخ ز بزغاله و بره
اوتاد جبالند کمر بسته بخدمت
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان
جان من تنها چه متاعیست که هر دم
آنان که بخینند به جان در ره جانان
امروز همه ضال و ذلیلند دلیلان
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست
تا کی سخن و لاف سخن ترك سخن گوی
از بلبل و قمری اگر احوال پرسی
خیر است کلید در فردوس دگر خیر^۹

توحید

۱- د. وملك : گفتیم ۲- ملك و ملك ۲ : وان ۳- ملك ۲. سایر نسخهها

همه ۴- ملك، سایر نسخهها - گراهل ۵- ملك ۲: توجسمانی و جانی

۶- ملك ۲: بر سر آتش ۷- نسخه‌های بدل. در نسخه اساس : سرچانند.

۸- ملك : دکانند. این بیت و بیت بعد در ملك ۲ نیست. ۹- ملك ۲ : دگر هیچ

یارب بطفیل همه بر بنده ببخشای تا جمله ز انهام تو محروم نمائند

۴ در نعت سمید المرسلین (ص) فرماید فاتح- ملک- ملک- سپه-

مرا چو بحر لب خشك و دیده تر باشد	چو کوه بر سر تیغ زبان گهر باشد
مرا سیاهی دیده سپید باد چو سیم	اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم	سنان آه مرا آسمان سپر باشد
دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری	که شربت تو ز خونابه جگر باشد
مپوش درع جفا و مکش سنان ستم	که تیر ناله مظلوم کارگر باشد
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد	امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
و گر تو منکر اهل هوا توانی شد	یقین شناس که این کار معتبر باشد
مباش غره بسیمای خویش چون طاووس	که بهتر از تو در این ملک جانور باشد ^۲
ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری	که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع افوار	از آن بود که شب و روز در سفر باشد
کسی که گنج قناعت بکنج عزلت یافت	ز اختلاط بدان نیک با حذر باشد
رضا بقسم خدا داده ام بدان شاکر	که خشك نانی حاصل ز کلک تر باشد
چو حلقه هر که بود روی سخت بر درها	بر آستان خسان همچو خاک در باشد
طمع بکس نکنم از گدائیم عار است	سؤال کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکنم	که وجه قوت من از دست رنجبر باشد
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت	چو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد
نظر کنند ز من وام اختران فلک	که آفتاب هدی را بمن نظر باشد
پناه و پشت رسالت رسول بار خدای	که خلق را بره راست راهبر باشد
شفیع روز قیامت محمد مرسل	که مهبط ملک و مقصد بشر باشد
فقیر ملک ستان خاکی فلک پیما	که عرش در ره او خاک رهگذر باشد

۱- سپه: خطا ۲- مضمون این شعر و کلمات مصراع دوم آن چقدر باین بیت

سعدی شبیه است:

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

ر . ك کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ۷۸۴

همای همت او را که هست^۱ فارغ بال
 بهر کجا که رود آفتاب رایت او
 مراد خلقت افلاک ذات کامل اوست
 ز پای منبر او خطبه سر بلندی یافت
 ز بسکه سرزنش از کسر اوست کسری را
 گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق
 ز هی سحاب سخائی که رود نیل فلک
 گشاد شست توازقرب قاب قوسین است
 چگون^۲ زلزله الارض در جبال افتد^۳
 براق عزم تو چون بر فلک عروج کند
 به مرغزار فلک برق سان براق ترا
 کجا نظر سوی زاغ آشیان^۴ دهر بود
 چه التفات بود بر سفینه ناصر
 سخن ز بیم ملال تو مختصر کردم

چو بیضه ای کره^۵ چرخ زیر پر باشد
 چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
 بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
 ز نام نامی او سکه نامور باشد
 مدام طاق مداین شکسته سر باشد
 ز آمد و شد خود روح بی خبر باشد
 به پیش بحر محیط کفت شمر باشد
 ز نوک ناوک تو ماه در خطر باشد
 چو دست حلم تو باکوه در کمر باشد
 سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
 ز هاب^۶ چشمه خورشید آبخور باشد
 ترا که سرمه^۷ ما زاغ در بصر باشد
 ترا که نوح پیمبر درودگر باشد
 به نازکان سخن آن به که مختصر باشد

۳ در نعت نبی اکرم (ص) فرماید^۸ فاتح، ملک، سپه، ملک^۹

ای ز تایید ازل نقد امانت را امین
 صادق اعظم محمد صاحب تیغ و کتاب
 احمد مرسل ابوالقاسم که رضوان در بهشت
 چشمه خورشید از آن شد چشم پر نور فلک
 اختران در پای تو چون دانه گوه ر نثار
 تا شده دارالشفای دردمندان دیه ن تو
 ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب
 چون مگس از سوختن ترسید و نامد جبرئیل

محرم اسرار قرآن همدم روح الامین
 سرور اهل هندی سرخیل اصحاب الیمین
 میکند از خاک پایت توتیای حور عین
 کو نهد هر صبح بر خاک جناب توجیبین
 آسمان در دست تو چون حلقه انکشتین
 داده کوران گمان را سرمه عین الیقین
 بر براق برق سیر آن شب که برستی تو زین
 تو چو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

- ۱- ملک ۲ : نیست ۲- ملک : چو بیضه نه کره . ۳- ملک و سپه : زبیم
 ۴- ملک : افتاد ۵- ملک و سپه . فاتح : ذهاب ۶- ملک ۲ : بسوی آشیان
 ۷- این قصیده را در مدینه سروده است . سلمان ساوجی را نیز دو قصیده بدین وزن
 و قافیه میباشد (ر. ک دیوان سلمان ساوجی ص ۱۸۸ و ۲۱۲).

در مقام لسی مع الله بساختا بوده قرین
 که شکسته سنگ بد خواهان ترا در ثمین
 در سخن چون از لب شیرین فشانی انگبین
 ای خدا خورده بروی عالم آرایت یمین
 چین ترا در مشک و آهو مشک می سازد به چین
 در طلب سر گشته میگردد فلك گردد زمین
 نرگس رعناگشا و حال مشتاقان بین^۶
 خیز از خاک لحد چون ارغوان و یاسمین
 ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین
 شعله مهر تو دارم در درون آتشین
 آستان را کلید دولت انستند آستین

در بیان شرع یزدان با صحا به گفته راز
 گاه تیغ ظالمان از گوهر تو برده آب
 مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب
 آمد از الشمس مقصود الهی نام تو^۲
 مشک از آهو بود با بویت^۴ ارلاقی زند
 جوهر جسم تو چون پنهان شد اندر درج خاک
 یا حبیب الله ز خواب مغفرت بردار سره
 انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد
 داد مظلومان امت ده که دور از روی تو
 بر سر خاک تو تا دل بسته ام قندیل وار
 جز گدای آستان نیست ناصر زانکه هست

۴ در مدح امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا (ع)

و منقبت امیر المؤمنین علی (ع) فاتح - ملک - سپاه - ملک^۲

صبح در آمد ز دلو یوسف زرین رسن
 صبحدم از قیروان بر سر شب زد عمود
 کرد چو یونس بر آب در دل ماهی وطن^۷
 راست چو رمح شهاب بر گلوی اهرمن

۱- ملک: در زبان، این بیت در ملک^۲ نیست ۲- سپه و ملک ۲: روی تو

۳- ملک: خواننده ۴- ملک و سپه و ملک ۲ - بارویت ۵- ملک ۲: بیدار شو

۶- این بیت و غالب ابیات این قصیده مضامین ترجیع بند معروف و دلکش سید اشرف

را بیاد میاورد که در برابر مرقد پیامبر اکرم سروده است. با برگردان:

سلموا یا قوم بل صلوا علی روح الامین مصطفی ماجاء الارحمة للعالمین

رجوع کنید بدیوان سید اشرف بتصحیح استاد مدرس رضوی ص ۲۳۵

۷- الفاظ و ترکیبات و نسج کلمات و مضامین در این قصیده شبیه سخنهای خاقانیست

و ظاهراً به پیروی از آن سروده شده است.

رک به قصیده - دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب . الخ... و قصیده: زد نفس

سر به مهر صبح ملمع نقاب و قسمتهای مطلع دوم آن تا آخر قصیده (دیوان خاقانی مصحح استاد

ضیاء الدین سجادی ص ۴۱ و ۴۷)

چون دم گرگ سحر از سوی مشرق نمود
 خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت
 باد سحرگه نشاند جمله چراغ نجوم
 گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان
 چشمه خورشید شد چشمه آب حیات
 سبزه چو یک جرعه خورد همچو خضر زنده شد
 طفل موالد را نویت زادن رسید
 پیک صبا همچو باد آمد و پیغام داد
 گفت که اینک رسید کوکبه نو بهار
 محو شد ادبار برد آمد اقبال ورد
 گل برسالت رسید جامه خود را درید
 غنچه سبوی پر آب لاله چو جام شراب
 هیأت خود را نمود صورت گلبن^۳ بیاب
 سایه سرو و چنار کرد چمن را چو شب
 تیغ صفت برگ بید تیز از آن شد به آب
 دیده یعقوب شد^۴ نرگس مهجور^۵ باز
 دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام
 پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب
 خاک تنم چون غبار خاست بعزم سوار
 گردن او همچو قوس ساعد او همچو تیر
 کوه گران در درنگ بادوزان^۶ در شتاب
 روز و شب از گام نرم می شکند خار سخت
 از دهنش جام شیر حل شده دروی نبات
 گه به بلندی رود ناله کنان ابر وار
 هیکل او بی ستون سقف روان برستون

جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن
 روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن
 نور ز یک شمع یافت دایره نه لکن
 حلقه زده مار چرخ مهره زر در دهن
 ساقسی دوران از اوداد بهر انجمن
 و ز قدم او رسید زندگبی در چمن
 کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن
 از سوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
 لشکر سرما گریخت و سرما شد محن
 مردن روئین تن است زندگبی تهمتن
 کاملش از باد صبح بوی او یس قرن
 نعره و گلبانگ مرغ زمزمه خار کن
 و ز سمن هفت رنگ صحن چمن پر پر
 کوکب روشن هزار هر طرف از نستر
 کز حرکت آبر ساخت هوا چون سفن
 چون بسحر چاک زد یوسف گل پیرهن
 غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
 همچو حقیقت علا همچو شریعت علن
 بر شتر بباد پسای شیر دل و پیلتن
 صورت نعلش بخاک همچو دو نیمه معن
 در که و صحرا دوان خار خور و خار کن
 برگ گلی کس ندید خار مغیلان شکن
 و ز کف او چار قرص بر سر خوان عطن^۷
 گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن
 را کب او همچو شیر^۸ بر زبر کرگدن

۱- ملک: بگذشت ادبار برد ۲- سپه: چون شد ۳- ملک و سپه: انجم

۴- فاتح: کرد ۵- [نرگس مخمور؟] ۶- ملک و سپه: روان ۷- سپه

خار مغیلان ۸- سپه: بر سر او من چو. ملک: را کب او من چو شیر، این بیت در ملک^۲ نیست

هر طرفی ساربان کرده دو هودج روان
محمل گردون نشان^۱ در بر او مهوشان
جمله بکسب جمال در طلب ملک و مال
درج در لافتی برج مه هل اتوسی
کعبه عالی مقام مشهد هشتم امام
از کمر مرتضی گسوه ر موسی رضا
قره عین بتول مفتخر آل رســـــول
گپسوی او مشک را سوخته خون در گلو
لایق خوانش نبود محوره و نسرین چرخ
آب بقا را بریخت گرد رهش آب رو
زهره در ایوان اوست مطرب پرده سرای
گسر ز غبار درش باد برسد سوی چین
چون بزبانم رود گوهر اوصاف او
مدحت او فرض عین بر همگان عین فرض
خاک رهش را بچشم گرسپارم رواست
زهر چشید از غنـب^۸ شیر خورد زان سبب
ماه جدا از بدور ماهی از آب دور
هر که بدو جست کین مهر نبودش بدین
دهر^{۱۱} مغیلان گهست آل نبی ارغوان
گرچه به آدم بود نسبت هر آدمی
هفت فلک خم کرده است خلق در او چون شراب^{۱۲}
صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه

زهره و مه در قران در درجه مقترن
گل به میان حجاب بت به کنار شمن^۲
قبلة مقصود^۳ من باب امام زمن
حصن حصین فتور^۴ دارامان فتن
عارف راه خدای عالم هر قسم و فن
آنکه علی نام اوست خلقت و خلقش حسن
سروقدی زان ریاض سرخ گلی زان [چمن]^۵
طرره او ماه را بسته بمشکین رسن
چیست دو مرغ حقیر بر سر یک بابزن
در ثمین را شکست خاک در او ثمن
ماه بدوران او ساقی سیمین ذقن^۶
ناف نهد بر زمین نـــــافه مشک ختن
پر ز جواهر شود حقه در عدن
در قعدات فروض در رکعات سنن
پای زسر میکند در ره بت برهن^۷
همچو نبات بهشت بربل جوی لبن
اختر نابرده راه در وطن خویشتن^۹
ظالم اهل یقین^{۱۰} مفسد ارباب ظن
روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
خار زجنس نبات هست جدا از سمن
صاف در اعلی مقام اسفل او در ددن
جوهر خود وصل کرد با گهر بوالحسن

۱- سپه : کشان ؛ ۲- سپه. در اساس و ملک : سمن ۳- فاتح و سپه : فنون

۴- سپه و ملک ۲. فاتح و ملک : «فتن» ۵- ملک ۲ : مجمر ۶- ملک ۲ : بدن

۷- ملک . سپه و ملک ۲ : اهرمن، این بیت در اساس نیست ۸- ملک ۲ : از غضب

۹- این بیت در ملک ۲ نیست ۱۰- سپه : زمین ۱۱- سپه : خار

۱۲- سپه : در او میکده

میر ولایت علی دین نبی را ولی
گفته سلونی به علم کرده صبوری به حلم
داده باو کردگار بهر و غاذا و الفقار
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب
رشته عهدش دگر بر نکشد روح را
زاده برج شرف از قمران^۱ فرقدان
کور دلی کسو گزید دار فنا بر بقا
کشته یکی را به زهر غم زده و تلخ کام
گل شکفتد در بهار سرخ زخون حسین
چون ز گلستان دین بابل و طوطی شدند
دین چو بدنیا فروخت شد لقب او حمار
آنکه ز نقصان براند تیغ به راهل کمال
روح پیمبر کشید عترت خرد را به خلد
هر چه از این^۴ ابتلاست از طرف^۵ ما بلاست
از غم شاه عرب خاطر من گویا
لیک بر غم حسود میدهدم لطف او
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد
نیست ره آورد من جز غم آل رسول
یارب بر نام خویش ختم کن و در نور

عز عرب را پسر شاه رسل راختن
حیدر خیبر گشای صفدر عتتر فگن
لمعه او بی صقال تیزی او بی مسن
شمس اسد را گزید بهر سکون و سکن
در چه دلگیر تن بسته شود بی شطن
روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کرد سرای سرور در سر بیت حزن
خسته یکی را به تیغ تشنه لب و ممتحن
سبزه بر آید ز خاک سبز به زهر حسن
منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
کو، زخری میخرد تره بسلوی و من
بود به جسمش برص^۲ بود به چشمش و سن
در خور ایشان نبود سجن سرای [شجن]^۳
ورنه برایشان عطاست از طرف ذوالمنن
موی^۶ سر زنگیست شیفته^۷ و پر شکن
خمر^۸ محبت برطل نقل قناعت بمن
دل بیلا مبتلا جان بعنا مر تهن
بار خدایا بهشتر زرد مکن روی من
نامه ناصر که هست نام تو ختم سخن

در مدح جلال الدین هوشنگ شاه فاتح ملک سپه

همی دهند بشارت مبشران صبا
بشکل صورت آئینه مینماید روی

۱- سپه: از قمر فرقدان . ملک و ملک ۲: از قمر آن ۲- سپه : زوال

۳- تصحیح قیاسی در نسخه فاتح : سجن . در ملک: سجن جهان شجن، سپه : سجن جهان

سجن . در ملک ۲: سجن جهان سجن ۲۰ . لکذیل قمر ۲۰- ۴- ملک: دوین ۵- ملک و فاتح: در طرف

۶- ملک . فاتح: همچو ۷- ملک . سایر نسخه ها پر گره و ۸- ملک ۲ : جام

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود
 دل سپهر چو از مهر گرم شد بر من
 برای مجلس دردی^۱ کشان ز جام حیات
 برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود
 بنفشه از خط خوبان چو شمشه ای برخواند
 در آب عکس رخ دلبران رعنا دید
 از آن چو برگ بهر باد بید میلرزد
 مقیم در دل غنچه است صورت شاهد
 برابرند چو میزان دو کفه شب و روز
 بدلو رهگذرش از برای آن افتاد
 بر آمد از لب دریا چو یونس از ماهی
 چنان بیرج حمل^۲ شد بعینه خورشید
 خدا یگان سلاطین جلال الدین هوشنگ
 مه سپهر جلالت که چرخ با همه قدر
 به قصر قیصر تشبیه دار او نسکنم
 به مجلسی که نشیند چو آفتاب در اوج
 چه خون دیده که از دست او ندارد کان
 ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو
 سپر بیفکنند از سهم خسرو گردون
 اگر بکوه رسد صیت عالم آرایت
 ز چشمه کوه براند آب و سنگ بر دل زد
 چو ذره هر که هوادار تست از دل و جان
 فلک برای تو افراخت تارم^۳ مینو
 ز غنچه خرگه سبز و زلاله خیمه سرخ
 عدو ز رایت تو روی مینهد بگریز
 چو گرد موکب تو روی مهر در پوشید

کسه دم بدم کند اموات خاک را احیا
 برفت از سرما رنج و محنت سرما
 بر آب شیشه گری میکنند نسیم صبا
 کنون ز بلبل و گل میرسد به برگ و نوا
 سپهرش از سر غیرت زبان کشد بقفا
 که سرخ و زرد بر آمد به باغ گل زحیا
 که همچو قد بتان کار سرو شد بسالا
 مدام در سر لاله است ساغر صهبا
 که با حمل شده خورشید را سرو سودا
 که در فلک مثل^۴ یوسفیست خوب لقا
 کلیم وار نمود از حمل ید بیضا
 که سوی بیت شرف آفتاب ابر عطا
 که هست کسوت شاهی بقدر او زیبا
 ز اسم اعظم او ساخت حرز هفت اعضا
 که قصر قیصر نبود چو دار او دارا
 زبندگان کمر بسته اش بود سجوا
 چه شور کز کف او نیست در دل دریا
 سماک اعزل را مح شود بروز و غا
 در آن زمان که بر آری تو تیغ در هیجا
 شود چو گل همه تن گوش صخره صم^۵
 ز باد خلم تو نالید از زبان صدا^۶
 چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها
 زمین ز بهر تو گسترده مفرش مینا
 زد از برای تو فراش بباد در صحرا
 کجا تواند رفتن ز کام از درها
 جهان روشن تاریک گشت بر اعدا

۱- ملک و سپه : دریا . ۲- ملک : که او بمصر فلک ۳- سپه : برج شرف

۴- ملک . در نسخه اساس : صیدا ۵- تارم = طارم

شها سخن نه باندازه منست ولسی
چو کوه در دل تنگ منست کان گهر
فشانده دست فراغت براطلس واکسون
به یمن غره ماه سعادت تو دهد
به شعر من نبود گنج شایگان را وزن
سر مرا هوس خاک آستانه تست
چوناصر از کرمت یافت دولت دوجهان
همیشه تا به چمن عندلیب فصل بهار
سرای پرده جاهت که غیرت چمن است

بفر عدل تو عالی همی شود انشا^۱
از آن چو کاه به بادی نمیروم هرجا
کشیده پای قناعت به دامن خارا
مزید شهرت من این قصیده غرا
سمند فکر بطنی نیست کساورد ابطا
بسوی کل بود آری تحرك اجزا
نخواهد از دو جهان غیر عمر توبه دعا
ز عشق شاهد گل برکشد هزار آوا
همیشه باد پر از عندلیب پرده سرا

۶ در مدح مولانا قاضی شمس الدین فاتح . ملک

صبحدم مژده وصل توهمی داد صبا
هدهدی هادی سرنامه بلقیس آورد
روی بنما نظری و نظری با ما کن
راست چون سرونشین خوش بکنار چشم
چه عجب نقش دهان تو اگر پیدانیست
کوی تو کعبه جانست و من از خون جگر
از خطا نافه بچین سر زلفت دم زد
کفر راقصه هم از زلف تو گشته است دراز
از جفای تو بر آنم که حمایت طلبم
صدر برجیس محل قطب هدی شمس الدین
آنکه بسا غیرت او تاب ندارد آتش
عالم علم و جهان عمل وجودی جود
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه
دوش در دفتر مدحش نظری می کردم

عالم پیر همی یافت از او عهد صبا^۲
منطق الطیر به نزدیک سلیمان ز سبا
که مرا چهره زرد است ز راز روی شما^۳
راستی خوش نبود سروروان خود بی ما
ذره در پرتو خورشید بود نسا پیدا
می خورم آب ز سرچشمه زمزم^۴ به صفا
مویها خاست بر اندامش از این فکر خطا
فتنه را کار هم از قد تو گیرد بالا
در پناه کرم و تربیت مولانا
آنکه نعمان جهانسته ز جمع علما
و آنکه با گوهر او آب ندارد دریا
علم حلم و محیط کرم و کان سخا
چرخ را رفعت او چاک زند بند قبا
تا برم پیشکش او بطریق شعرا

۱- این قصیده را به استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده است:

سپهر رفعت و کوه و قار و بحر سخا بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها

رجوع فرمائید بدیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۷ و ۱۸ - ۱- ملک. فاتح:

نیا ۳- ملک. در اساس: زدوری شما ۴- ملک. در اساس: حیوان ۵- ملک: زمانست

منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد
 غنچه‌ای در چمن دولت او نو بشکفت
 ای که از مدرسه علم ادنی در علم
 هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت
 پیش صیت تو بود شهرت بدخواه چنان
 قاضی چرخ به جان مشتری قدر تو شد
 حمد مدح تو باندازه فکر ما نیست
 این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی
 هر که در علم اشارات به قانون تو دید
 ای جوانمرد ز فرط کرم و نخیل
 در سراپرده افلاک نهان شد زهره
 ابر از بحر کفت تند برآمد لیکن
 کان زدست دل‌دریای تو خون در جگر است
 داورا بنده خاکی چو زمین در پشت
 گر شود بر سرمن ابر عطایت باران
 ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن
 تا زمان لازم دور است ترا باد زمان

اختری کرد علو از افق عز و علا
 بهت گفت انبته الله نباتاً حسناً
 هست در مدرسه علم آدم اعلی^۱
 آدمست اینکه رسیده است بعلم اسما
 که بسازد مگس از نغمه نوای عنقا
 نشدی تابع و خود نیستش این^۲ قدر و بها
 گر همه صنعت ما هست به شعر تنها^۳
 باز بستست به نوك قلمت حکم قضا
 از بلاجست نجات وز مرض یافت شفا
 وی توانگر ز عموم نعمت خاص و گدا
 ز احتساب تو که در پرده بود پرده سرا
 از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا
 کوه مینالد و آوازه برآمد بصدا
 تشنه افتاده و فیض کرم ابر عطا
 بس که روید زدل من گل و ریحان ثنا^۴
 به از آن نیست که آید بسوی ختم و دعا
 تا بقا ممکن ذاتست ترا باد بقا

در مدح یکی از بزرگان سروده است فاتح - ملک

صبا آراست از گل بوستان را
 ز صوت مرغ بشنو ارغنون را
 می چون گلستان از دست ساقی
 به ساغر در چمن شد گل که خوبان
 سرشاهیست نرگس را ز کی باز

صلای عیش درده بوستان را
 ز جام لاله درکش ارغوان را
 که رنگ و بوی بخشد گلستان را
 چنین کردند کشت بوستان را
 که بر سر مینهد تاج کیان را

۱ - چنین است در هر دو نسخه . صحیح شعر و معنی کامل آن روشن نکردید . ۲ - ملک .

در اساس : نیستش قدر و ۳ - این بیت و بیت دهم در ملک دیده نشد ۴ - این بیت

نیز در نسخه ملک نیامده

مرا حیرت همه از دست بید است
 جهد هر دم صبا از صحبت گل
 [شعر]^۱ ساکن شد و صافی که از سیر
 بخاصیت بهشت اردی بهشتست
 دل غنچه فرح از زعفران یافت
 ز پیران^۲ در جوانی چون سبق برد
 زداید صیقل رای منیرش
 زحل را اگر محل بخشد به بهرام
 چنان دست ضعیفانرا قوی کرد
 زهی در دور انصاف تو گردون
 سحاب دست فیاض تو دارد
 حسودت را چو سر بر تن گرانست
 زیان ناصر از دست زبانست
 نه هر ساعت بهر کس میتوان گفت
 غریبی مانع آن شد که گویم
 چو نتوان آب روی از بهرنان ریخت
 همی تا عالم فانی نداده است
 تو جهان عالمی ایزد رساناد

که چون بی دست بردارد سنان را
 وفائی نیست چندانی جهان را
 غباری بر دلست آب روان را
 که در پیری جوان سازد جهان را
 که گل از خنده بگشاید دهان را
 همین باشد نشان بخت جوان را
 ز مرآت یقین زنگ گمان را
 قسریں سعد گرداند قران را
 که موری بشکند شیر ژیان را
 به آتش سوخته تیر و کمان را
 سخائی کان نباشد بحروکان را
 سبک بردار از او بارگران را
 از آنرو گوش میدارد زبان را
 حدیث ضعف حال ناتوان را
 به پیش دوستی این داستان را
 به آبی می بپاید خورد نان را
 بقای جاودانی انس و جان را
 به عمر تو بقای جاودان را

۸

در مدح جلال الدین هوشنگ گوید فاتح ملک سپه

قد توداد به باد آب روی طویی را بهشت حور ز غیرت بهشت اعلی را^۳

-
- ۱- در اساس: لایقراء. در ملک: سحر
 چند بیت افتادگی داشته باشد. نام ممدوح ذکر نشده و معلوم نیست درباره کیست
 ۳- این قصیده را چنانکه خود نیز در آخر آورده است (نوشتام سخنی طرز انوری و ظهیر) باستقبال از قصیده ظهیر فاریابی و انوری بمطلع زیر سروده است.
 سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را مسگر بخیله بینم جمال سلمی را
 انوری گوید: صبا به سبزه بیاراست دارد نیی را نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
 این قصیده ظهیر را سلمان ساوجی نیز در ستایش سلطان اویس استقبال کرده است

مرا از دیده معنی نظر به صورت تست
 بصورتت نگردد بت پرست گرما نیست
 خلاف زاهد مستور چشم سرمست
 اگر به چشم تو زد لاف نرگس از مستی
 خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست
 شب وصال تو آن به که شمع بنشیند
 مرا قضیه عشقست و شاهد و منظور
 نداشت آن ناصر دنیا و قصد دین کردی
 جلال دولت و دین خسرو زمان دوشنگ
 اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر آفاق
 زمین به سده او می برد تقرب را
 بحال انسان گر لطف او از این سانست
 زهی کریم که پیش از سوال سائل را
 نسیم خلاق تو یحیی العظام و هی رمیم
 زلال جگرعه جامت به خاصیت بخشد
 نوالهای نوالت ز خوان گردون به
 بعید نیست که آید به عید اقبال^۱
 یجوز را که تواند ز لایجوز شناخت
 کسی که صورت لطف خدا ندیده بود
 دم تو زنده کند در قرائت قرآن
 بوقت آنها، ها در رخ تو حیرانست
 تراست در ید بیضا بروز مهر که رمح
 صدای کوس تو گوید به گوش دشمن و دوست
 کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افکن

که صورت تو نماید کمال معنی را
 روان بر آب زند نقشهای مانی را
 خراب کرد بنائی صلاح و تقوی را
 مبصران نگرفتند خرده اعمی را
 گذشت عمر و ندیدم به خواب لیلی را
 «به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را»^۲
 رسانده ایم به شاهد ثبوت دعوی را
 مکن که مفتخرم فخر دین و دینی را
 که از عدالت او کسرهاست کسری را
 چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را
 فلک به طالع او میکند تولی را
 دهد به عالم صغری جهان کبری را
 چو آب لطف تو خواند^۳ جواب آری را
 شکست نام تو ناموس معن و یحیی را
 مزاج چشمه حیوان لعاب افعی را
 به سبزه ای نتوان داد من و سلوی را
 حمل به خنجر بهرام بهراضی را
 اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
 ترا ببیند و حاصل کند تسلی را
 مآثر نفس روح بخش عیسی را
 گشاده اند دو چشم از برای این هی را
 بدان مثال که ثعبان بدست موسی را
 به شرو خیر بشریافت خوف و بشری را
 چرا که رجم کند جنیان [حنسی]^۴ را

۱- این مصراع تضمین شمر ظاهر است. مصراع اول: کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است

۲- سبیه: گذاشت ۳- فاتح: جواب لطف تو خواهد. ۴- (قربانتها) در نسخه اساس اقبال ضبط

شده ۵- در اساس و نسخه بدل، «جنی» آمده. در نسخه سپه این بیت و چند بیت پیش از آن نوشته

تندرو خصم ترا در عقب عقاب سه پر
 زدست بوس تو چو گان چو گردن افرازد
 جهان پناها چون از علو مدحت تو
 دبیر چرخ به خط رقاع من از نسخ
 ثنای غیر ترا بار نیست در دل من
 مرا به عیب هنر منکرند طایفه‌ای
 الف اگر چه به نقطه برابر است به با
 نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر
 سه چار بیت بنا کرده‌ام شکایت حسال
 درست بود به من عهد اقربا ز حضر
 و دیعتی که بما وارسید صبری بود
 بهر طریق بسر برده عمر و میدانم
 به حیل آمده‌ام از دمشق با بغداد^۴
 به عین عقل نظر کن که کلک لاغر من
 به موقعی که نهم خامه بر رخ نامه
 ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو
 سخن بحد ملالت نگویم و گویم
 همیشه تا که عقول و نفوس در عالم
 مدام صورت خصم^۵ تو در هیولی باد

رسیده تا برساند عقاب عقبی را
 چه سرزنش که خورد گوی از تمنی را
 بسر آسمان برساندم شعار شعری را
 مثال داد کمال جریر و اعشی را
 حریم کعبه حرامست لات و عزی را
 که نقش مولی خوانند نفس^۲ مولی را
 ز راستی خط آمد جدا الف بی را
 که نور داد ظهور از طراز حوری را
 که رفع کرد قصور ریاض اخری را
 «سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را»^۳
 وداع کرد بیکای دیار و مساوی را
 ولی ز دست ندادم طریق اولی را
 سلام من که رساند بحله سلمی را
 چگونه میکشد این حرفهای فربی را
 فلک نثار کند درجهای املی را
 برند مجری ارباب فضل اجری را^۵
 دعای جان تو و شکر حق تعالی را
 دهند نظم بهم صورت و هیولی را
 نظر بنفس نفیست^۶ عقول اولی را

۹ در مدح خواجه عییدالله وزیر و صاحب دیوان فاتح - ملك

ز آفتاب رخ تست بر دل مه تاب ز تاب آتش رویت مرا چو زلف متاب

←

نشده؛ ظاهراً کلمه‌ای که در متن گذاشته شد بی مناسبت نباشد. حن، طایفه‌ای از جن و اداذل
 آنها و سگهای جن و یا خلقی است میان جن و انس یا شاید [حنیان جنی] باشد ۱- سپه: موئی
 ۲- سپه: نقش ۳- این مصراع مطلع قصیده ظهیر فاریابی است. آثار و مضامین دیگری نیز (در
 این قصیده و سایر اشعار وی) از اشعار ظهیر دیده میشود. ۴- ملك: بادمشق از بغداد
 ۵- ملك: اخری را ۶- ملك: سپه: حال ۷- در اساس: نسخه بدل: نفیست

دلم به طاق خم ابروی تو قندیلیست
 يك امشبى كه ز زلف و لب تو یافته‌ام
 بنوش باده كه در دور چشم سرمست
 نشست در تك خم باده همچو افلاطون
 بیست باب سعادت بروی من گردون
 ز حل محل عطارد نظر عبیدالله
 خدایگان وزیران مهندس اعظم
 وزیر مشرق و مغرب كه روشن فلک
 مدار تیغ و قلم خواجه‌ای كه دیوانرا
 ز فرط جود و سخاوت سوال^۲ سایل را
 زهی رسیده بجائی كه چرخ سیمایی
 كسی ندید به دور تو گریه جز از جام
 همای عدل تو تا باز سایه گستر شد
 چنان ز عدل تو معمور شد خرابه دهر
 بغیر نرگس مست بتان كه در خوابست
 بهر كجا فتد از شمع رای تو پرتو
 بزرگ قدرا، بر شعر بنده خرده مگیر
 بخوشه چینی ارباب دولت آمده‌ام
 مگر كه لطف جمیلت سبب شود ورنی
 حكایت جم و جام جهان‌نمای مگوی
 مرید پیر مغانم كه روی زرد مرا
 بغیر باده نداریم حاصلی از عمر
 بكار دور اگر چرخ را شتابی نیست
 هزار گونه غمست از زمانه بردل من
 گرفته‌ای چو عنان كار بنده را بردست

ز سوز شوق فروزان چو شمع در محراب
 میشی چو چشم خروس و شبی چو پرغراب
 ز بهر نقل اژ آتش مرا دلیست كباب
 بساز آینه‌ای چون سکندر از می ناب
 مگر دری بگشاید مفتوح الابواب
 كه اسم اعظم او داد زینت القاب
 كه ضبط ملك دهد بی خطابه فكر صواب
 به رای روشن او عنده كنند خطاب
 ز رای او بهمه روی^۱ روشنست حساب
 صریر خامه او میدهد به لطف جواب
 زهیست تو در آید به لرزه چون سیماب
 كسی نكرد بعهده تو ناله غیر رباب
 بدست تیهو در مانده از عقاب عقاب
 كه در زمانه بجز بوم جغد نیست خراب
 ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب
 از او فروغ به پروانه می برد مهتاب
 اگر چه نظم دلاویز تست در خوشاب
 بسی گدای به خرمن رسید از ارباب
 بجهد بنده مرتب نمیشود اسباب
 مگر تو بیخبری از صفای جام شراب
 بیاده عنبی سرخ كرد چون عناب
 چو باد می گذرد عمر ساقیا دریاب
 تو بر موافقت او بكار می بشتاب
 كه شرح هريك تطویل دارد و اطناب
 توقعست كه در پا نیفكنی چو ركاب

۱- ملك . در فاتح : وجه ۲- ملك . در اساس : جواب و اشتباهست نظیر قرینه اول

و نظیر این مضمون در قصص ۱۰ و ۱۱ آمده

در این چنین [سره] وقتی^۱ که شاهدان نجوم
بیست از دم سرد شمال چشمه مهر
گرفت همچو سمندر پناه در آتش
زمین ز برف بپوشید پوشش قاقم
مرا که جز تن چون موی نیست موئینه
جهان ز عدل شما شد بهشت و من بی جرم
چو کردگار معین تو گشت ناصر را
همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود

نهفته اند رخ مه به زیر ابر نقاب
فسرد از نفس ز مهرور اشک سحاب
که خون ماهی از لرزه خشک شد در آب
هوا ز ابر ببر کرد جامه سنجاب
کجا ز باد توان زنده یافت در مرداب
چرا به دوزخ حرمان معذبیم به عذاب
از این عذاب نجاتی بده برای ثواب
گشاده باد در دولت تو از همه باب

۱۵ در مدح خواجه حسن قاضی دمشقی فاتح ملک

گر باده نیست میخورم از خون دل شراب
گر شاهدی نباشد غم نیست زانکه هست
گر مال و ملک نیست زبان چو تیغ هست
گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب
بر دوش چشم پیر فلک نوك خامه ام
از سهم طعن نیزه خطی کلک من
شاید اگر بلای من آید خواص من
بازار فضل دیده و بیزار گشته ام
چون فضل شد فضول و هنر عیب اجرم
من شرق تا به غرب جهان آزموده ام

ور نقل نیست ساخته ام از جگر کباب
محبوب من کتابت و منظور من کتاب
بر سروران دهر شده مالک الرقاب
هستم بچند گونه هنر مالک نصاب
گوئی که هست خامه من نیزه شهاب
هر شام آفتاب نهد تیغ در قواب
آری همیشه آفت سر شد پر عقاب^۲
زان ساعتی که من به هنر کردم انتساب
قدری نمازد فضل و هنر را بهیچ باب
از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

۱ - نسخه ملک سفید است ، در نسخه اساس : سر وقتی ، این کلمه يك يا دوبار دیگر هم
به همین صورت بکار رفته ولی در دیوان ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی این کلمه «سره وقتی»
میباشد شعر ظهیر چنین است :

در این چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس
۲ - ملکه ، در اساس : غراب ، همان مضمون است که در شعر ناصر خسرو دیده میشود
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
چو سیمرغ را نام و طاووس را پر
دیگری گفته است : بلای من آمد همه دانش من
و ر. کذیل ص...

فایض شود ز آتش من آب معرفت
 دینار شد حجاب ره ما اگر نه یار
 کوتاه باد دست من از دامنش چو عود
 دلبر خرابه دل ما اختیار کرد
 امروز نیست در همه عالم دلی که نیست
 گوئی که داد مادر گیتی ببخت من
 در طالع سعادتی کلی اثر کند
 فخر امام خواجه حسن آنکه چون حسین
 پشت و پناه شرع کز و مسند قضا
 چون روز روشن است که رایش بر آستی
 آن عالمی که سایل اگر میکند سؤال
 گیرد چو باد ابلق ایام را عنان
 گر لطف او به عین عنایت نظر کند
 و رقهر او به تیغ سیاست زبان دهد
 ای خواجه ای که صاحب دیوان آسمان
 چون سرمه خاک پای تو از روی خاصیت
 می آورند بهر نثار قدوم تو
 از سرزنش حسود تو چون میخ خیمه بود
 بحر عجایبست کف در فشان تو
 افسرده خون ز بیم توان در عروق کان
 اندیشه سفر نکند هرگز از دمشق
 و احسرتا عراق که از مشهد نجف
 قدر تو هم عراق شناسد که قدر در
 دینار اگر چه هست غلام سفید روی
 در خشک سال قحط کرم اهل فضل را

تا گل نسوخت از گل پیدانشد گلاب^۱
 دیدار مینماید هر لحظه بی حجاب
 گرز آنکه نیست کیسه من کاسه رباب
 ز انرو که جای گنج نباشد بجز خراب
 از بهت در شکایت و با چرخ در عتاب
 بر جای شیر شربت خشمخاش بهر آب
 از صدر مشتری نظر آسمان جناب
 راه خطا نرفت ز اندیشه صواب
 دید آن سعادت که نبیند فلک بخواب
 بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ و تاب
 احسان فی البدیهه او میدهد جواب
 چون آورد عزیمت او پای در رکاب
 آب حیات خیزد از لمعه سراب^۲
 عصفور قطع نسل کند باز چون سداب
 از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب
 بخشید نور با صرة چشم آفتاب
 چشم سحاب و گوش صدق لولوی خوشاب^۳
 انداخت دست حادثه در گردنش طناب
 کز مد و جزا و ست روان زر بجای آب
 در پیش دست تو ز حیا آب شد حجاب
 الا کسی که دار سلامش بود مآب
 دارد تراب تربت او بوی بو تراب
 داند مبصری که کند علم اکتساب
 چون صفر پیش همت تو نیست در حساب
 غیر جناب عالی تو نیست فتح باب

۱- گل در میان کوده بسی در دسر کشید تا بهر رفع درد سر آخر گلاب شد

۲- ملك : شراب ۳- ملك : این بیت و سه بیت بعد را ندارد .

شد وقت آنکه رهن باد خزان بتیغ
در گوشه‌های باغ شود منزوی هزار
پوشد سپهر را فلک از ابر پوستین
بر رود خشک سیل زند نغمه‌های تر
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان
حاجت بی‌حس ناصرو حسن سؤال نیست
تا دهر مستقیم بود دور برگ‌ذر
ذات تو مستقیم و جهان برقرار باد

بیرون کند قوافل اشجار را ثباب
بر منبر چمن چو خطیبان رود غراب-
بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
مغز زمانه تر شود از ناله رباب
آید بسوی آتش و غایب شود زغاب
پیش از سؤال لطف تو خود میدهد جواب
تا خاک برگذار بود چرخ در شتاب
در حق تو دعای دعا گوی مستجاب

۱۱ در مدح شیخ صفی الدین اردبیلی گوید نوح . ملك . ملك ۲

میرود قافله عمر رفیقا^۱ به شتاب
حسامی ملت و ماسحی گناه امت
مالك ملك قدم، شخنه دیوان ازل -
آن محمد که شود عاقبت ازوی محمود
همه جا مدحت او گفته خدا در قرآن
وقت آنست که يك باردگر شمس ضحی
علم و منیع اسلام بر افراخته‌اند
آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر
قدرا مروز بهر جای گرمی باشد
شیخ الاسلام صفی الدین کز بحر صفا
مرشد مطلق کز پرتو^۲ لوح المحفوظ
سروستان ولایت که ز طیب خلقش^۳
بر در زاویه اوست زوایای سپهر
در حظیره است ز قندیل حضورش شمعی
حافظان چون بگشایند در درج زمان
ذاکران همچو زر از آتش دل بگدازند
صفه دار حدیثش صفت هشت بهشت

روز مولود رسولست خدا را دریاب
خاتم دولت و ختم رسل از تیغ و کتاب-
حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
گزر خاک در او سر^۴ نکشیم از همه باب
نام او جامع مدحست چه جای القاب
در شب قدر گشاید چومه بدر نقاب^۵
می‌کند شاهد آثار نبی رفع حجاب
زانکه با پرتو این نور ندارد مه تاب
خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب
صوفیا نرا بدهد صفوت او در خوشاب
نشر کرده است در آفاق علوم و آداب
میدهد آب و گل مرقد او بوی گلاب
خوار و سرگشته چو گردی که بود گرد باب
که از او نور بیروانه ستانند مهتاب
چرخ سیمایی در لرزه فتد چون سیماب
گردن و گوش جهان پر شود از گوهر ناب
شرفه قبه قبرش شرف هفت قباب

۱- ملك ۲ : رفیقان ۲- ملك ۲ : عاقبت ما ۳- ایسن بیت فقط در نسخه
ملك ۲ آمد ۴- ملك ۲ و کز بشری ۵- ملك ۲ : انفاس

خاك از تربت او فخر كند بر گردون
 خلف حضرت او خواجه هفت اقلیم است
 خواجه صدرالدین سلطان طریقت^۲ که بشرع
 این محال است که گنجد بجهان همت او
 صحبتش گنج عمیق است و درو گنج گهر
 هر سؤالی که کند از نظر او سایل
 هوشیاری که به دورش قدح و مستی را
 ای کریمی که کف کافیت ازخوان کرم
 فیاض از نور رسول است بسوی امت
 همدی ملت اسلامی و از دار سلام
 مهر را ز آتش مهر تو همی گیرد تب
 چشمه لطف^۳ که در ظاهر و باطن داری
 چون سکندر نروی در طلب آب حیات
 تا براند اخته ای پرده دستان از دور
 بوم خصم تو خراب است چو منزل که جغد^۴
 خیمه جاه ترا چرخ برین باد تق
 باد ظل تو بجائی^۵ که نیاید در حد
 سرور، خاك سرکوی تو، یعنی ناصر

تن او در دل خاك است خوشا جان تراب
 آنکه سرحد جهان راست^۱ حریمش محراب
 کشف اسرار^۲ حقیقت کند از راه^۳ صواب
 همتش گنج روانست جهان جام شراب^۴
 میرسد از صدف صدق بگوش اصحاب
 کرم طبع جوابش دهد از لطف چو آب
 چشم زرگس نتواند که ببیند در خواب
 پیل با پشه همی بخشد عنقا به ذباب^۵
 طبع فیاض تو در گوهر بحر الانساب^۶
 میرسد ذات تو را سلمك الله خطاب
 مساه با^۷ تابش مهر تو نماید تـاب
 میکند تشنه وادی طلب را سیراب
 توئی آن خضر که در پیش تو آید به سر آب
 پیش آن^۸ چنگ مغنی نکند ناله رباب
 بسال او بادسیه روی تر از پَرغراب
 خرگه قدر ترا حبل متین باد طناب
 باد عمرت عددی کان نه در آید بحساب
 قرب ماهیست که دارد بجانب تو مآب

۱۲ در مدح شیخ شهاب الدین گوید

تج - ملك

ای زلف و عارض تو با هم چو روز در شب^{۱۲} خورشید را ز رویت گاهی عرق گهی تب

-
- ۱- ملك ۲: جهانست ۲- ملك ۳: شریعت ۳- ملك و ملك ۲: از وجهه
 ۴- ملك ۲: گنج خراب ۵- ملك. در نسخه اساس و ملك ۲: به عقاب ۶- این
 بیت شاید بتواند قریندای برای سیادت خاندان صفویه قرار گیرد. (ر.ك مجله گوهر شماره
 : مقاله ای از مصحح این دیوان) ۷- ملك ۲: ماه را ۸- ملك ۲: چشمه مهر ۹- ملك:
 پیش از ۱۰- ملك ۲: اساس و ملك: جور ۱۱- ملك و ملك ۲: سخائی
 ۱۲- شاید این قصیده باستقبال از این غزل انوری به مطلع زیر باشد: ←

با روی تو اگر مه دعوی کند بخوبی
چشم بطاق ابرو پیوسته تیر درقوس
سرو بلند قدمت دارد به زنخدان
گفتم بیازمایم در وعده وصالش
يك نقطه خال مشکین بر صفحه عذارت
چون شمع از زبانم آتش زند زبانه
خط تو همچو طوطی دارد شکری بمنقار
خطی بخون جانم آورده ای بشوخی
خونم مریز کز تو روزی دیت ستاند
شیخ الشیوخ ملت آن خواجه معظم
والا شهاب ملت کز بهر رجم دیوان
در حضرت الهی در بارگاه شاهی
ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر
صوفی مهر اگر چه عیار صبح خیز است
هر چند پیر گردون رقا صخره پوش است
چون آفتاب گردون بر خنک چرخ بنشین
گر رهگذر صبا را بر موکب تو باشد
گشت از سخای ذاتی دایم یتیم پرور
خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را
صدر تو همچو جنت بگشاد باب رحمت
معذور دار صدرا ، از لطف گرنیاشد
هر کس که همچو خامه سر بر خط تو بنهد
کز شوق پای بوسه شد مدتی که ناصر

از اوج آسمانش در کش بچاه نخشب
رخ در شکنج زلفت بگرفته مه به عقب
شمشاد قامت تو آرد ترنج غیب
لعلش بخنده گفتا من جرب المجرب^۱
گویی که منخسف شد بر آفتاب کوکب
هر که که بر زبانم آید سخن از آن لب
زلف تو همچو طاووس گیر دسمن به مخاب
یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
شاهنشاه ولایت سلطان دین و مذهب
کز اهل دین ودانش او احسبست و انسب
اصلاح مملکت را آمد بر این ملقب
همچون فلك معلا همچون ملك مقرب
وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب
از نور خاطر او صافی شد و مهذب
از وی گرفت رویت لوحی چو طفل مکتب
تا هر مه از ملالت سازند نعل مرکب
عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب
دریای خشک لب را تادست تست مشرب
در بعد بعد افتاد از سر نحن اقرب
تا در فن مکارم شد نسخه مبوب
نظم رهی منظم ، سلك^۲ سخن مرتب
باشد بدرد خذلان اجزای او مرکب
هست از سفر مبتدر هست از محن معذب

→
خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب آن سحر چشم و آن رخ آن زلف و خال و آن لب
(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۷۷۰). ۱- هر چند کازمودم از وی
نبود سودم من جرب المجرب حلت به الندامه (حافظ) و بنا بقل انجوی شیرازی حافظ نیز
در این ابیات با شعار سنائی نظر داشته (ر. ک ص ۲۲۵ حافظ مصحح انجوی شیرازی). و
۲- ملك. در نسخه تج: كلك

چون بر شعار مدحت طبعم شعور یابد
ابرام از آن نمودم در حضرتت که نبود
تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد
طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی

غالب شود ز شعری ابیات شرم اغلب
خوشر از این خطابی بهتر ز تو مخاطب^۱
از عکس مهر تابان چون قبه مذهب
چون قبه مسند از لطف و بخشش رب

۱۳ در مدح تاج الدین قاضی شیخ علی گوید تج. ملک

زهی بنا که جناب تو قبله فضلاست
اثیر را بدل از رشك قدر تو آتش
به شکل عارض یاری خطی به پیرامن
به صف صفت تو عالمان صافی ذهن
در این حدیث یکی موی شیب و بالانست
گر آسمان علوت لقب نهم شاید
شکفته يك طرف تو شقایق نعمان
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق
به مسجد تو که اقصای غایت لطف است
زعکس پر تو قندیل و شمع محرابش
ز بلبلان خوش الحان گلشن تنزیل
اگر حدیث ز دار الحدیث او گویم
نفوس خلق ز قانون تو شفا یابد
ترا بدار تعلم چو لوح محفوظ است
کتابخانه تو کاندروست کل فنون
معین است که وضع تو تا ابد ماند
خدا یگان افاضل پناه تاج الدین
بلند مرتبه قاضی القضاة شیخ علی
سپهر منزلت خاک حزم صاعقه خشم

چهار رکن تو همچون حرم مقام صفاست
محیط را به کف از شرم گور تو هواست
دو طاق تو چو دو ابرو گزیدو با هم راست^۲
چو مشتری بدکی هر يك و بنور ذکا است^۳
که سقف چرخ به شیب است و قدر تو بالاست
که آفتاب و مه و انجم تو از علماست
سراج امت کورا ز علم شرع ضیاست
ز شافعی که شفیع همه به روز جزا است
روا بود که بگویند مسجد اقصا است
دلیل قافله اختران صباح و مسا است
چو گل مسامع ارباب دل بپرگ و نواست
بود روایت مشهور کز تواتر خواست
چرا که شربت صافی تو زدار شفاست
نفوس سر قدم^۴ جمله از حروف هجا است
خزانه کتب لایحدولا یحصی است
از آنکه واضع تو صدر عالم العلما است
که بر سر آمده چارام و نه آباست
که در علو، ز عوالی کسانات علاست
ستاره کوکبه باد عزم ابر عطا است

۱- ملک . نسخه اساس: مختلط ۲- همه نسخه‌ها چنین است ۳- در هر دو

نسخه عینا چنینست (۹۹۹) ۴- ملک: سرصدر

فلک به کفه قدرش چو ذره بیمقدار
 ز در دانش بر روی^۱ دهر زینت و زیب
 زهی رسیده بدان مایه دست اقبال
 چنان بروی تو درهای غیب بگشادست
 ز بحر علم تو یک قطره مجمع البحرین
 به رای و روی تو آن آفتاب یکتائی
 نمونه‌ای ز نمای تو دخل هشت بهشت
 نه لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر
 ز درفشانی تو کان همی کند ناله
 چه سخت روی که در جنب جود تو کانست
 سحاب تیره دل بی ثبات و تر دامن
 رفیع قدرا ، مستظهرم بخدمت تو
 ز شعر حاصل من نیست غیر بی غرضی^۲
 قصیده را بدعا ختم میکند ناصر
 همیشه تا بحضیض جهان کون و فساد
 تو از تصرف کون و فساد ایمن باش

جهان بعرصه صدرش چو نقطه بی پهناست
 ز فیض کلکش بر باغ ملک نشو و نماست
 که دستبرد تو بر عقل کل روان و رواست
 که در اشارت تو باز بسته حکم قضاست
 ز نور رای تو یک ذره روی شمس ضحی است
 که پشت گردون از بار منت تو دوتاست
 نواله‌ای ز نوال تو خرج هفت سماست
 ز بیم جود تو خونش فسرده در اعضاست
 کسی که نیست یقینش گمان برد که صداست
 چه تلخ عیش که از دست لطف تو دریاست
 بمانده غرق عرق پیش دست تو ز حیاست
 طریق من نه به آئین و خدمت شعراست
 غرض ز قافیه بنمودنم مدیح شماست
 چرا که دسترس او همین بخت دعاست
 طلوع صبح بقا را غروب شام فناست
 که از تو دار فنا خوشتر از سرای بقاست

۱۴ در مدح جلال الدین هوشنگ تج. ملک

گل از نشاط به سد برگ مجلسی آراست
 تعلقی [که]^۳ میان گلست با بلبل
 مگر که مهر گیا داده اند بلبل را
 بغیر آب و هوا نیست غنچه را در دل

که از ترنم بلبل در او هزار نواست
 صبا به است کز او اشتقاق باد صباست
 که در چمن همه گلبنگ اوز مهر گیاست
 که تشنگان چمن را بسوی آب هواست

۱- درست آن معلوم نشد. در ملک: ز اش بر روی. ظاهراً صحیح کلامه را کاتب در نیافته جای آنرا سفید گذاشته است (ز در ذاتش ۱۲) ۲- ملک: چرخ ۳- در قصیده بعد بهمین ردیف چنین می‌آورد ز عرض حال مرا عرض خویش معلوبست ؛ چند بیت از این قصیده را در قصیده بعد نیز آورده است ۴- این بیت در نسخه اساس نیست ، از ملک نقل شد و بجای «که» در نسخه «است» میباشد .

ز باد بر دل غنچه غبار بود و نشست
خوش است نرگس بیمار را قدح در سر
چو گل نجات ز غم خواه و می بقانون نوش
در آب صورت نشو و نما نماید روی
ز غنچه خواه دل شادمان که دلدار است
ز بس صفا که در آبست میتوان دیدن
شمال بر سر گل از شکوفه ریخت درم
اگر چه غنچه نهفته ست خرده ها در دل
مگر که لاله نعمان ز خون فرهاد است
چو سرور است بر آورد سر به آزادی
چنین که سوسن آزاد شد زبان آور
جلال دولت و دین بانی قواعد ملک
خدایگان زمان، داور زمین، هوشنگ
سپهر منزلت کوه حلم صاعقه خشم
میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان
یگانه ای که چو خورشید در قصیه^۲ ملک
خدا را ز وجودش عنایتیست بخلق
بشکل شیر علم شیر چرخ می لرزد
تبارک الله در زیر زین او خنگی است
بلند کره میدان نورد چو گانسی
چو عقد ذنب او ز جوزه زده اند
گران رکاب به هنگام حمله چون کوهست
به جای نعل مه نو فتاده در پایش
بگاه سرعت عنقای آتشین بال است
همین قدر که شش در و غا برانگیزد

میان سرو و صنوبر خلافتها بر خاست
که رنج او ز خمار است و جام باده دواست
شنو رموز اشارات او که عین شفاست
که همچو آینه از لطف آب روی نماست
ز سرو جوی ثبات قدم که پا برجاست
هر آن لطیفه که از عین لطف در دل ماست
نسیم برب جوی از بنفشه غالیه ساست
بزیر لب زشکر خنده راز او پید است
که جای او کمر کوه و دامن صحر است
قبای راستی آمد بقامت او راست
بمدح سلطان گویا زبان او گویاست
که همچو سد سکندر بنای اودار است
که عدل او به ضمان شد زمانه را آراست
ستاره کوکبه باد عزم ابر عطا است^۱
ز زلف شاهد نصرت به نیزه حلقه ریاست^۲
وجود او را هر ذره از وجود گواست
که ذات کامل او مظهر صفات خداست
ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست
که شه به هیأت خورشید و او به شکل سماست
که همچو گویش سرهای دشمنان در پاست.
ستام او^۴ ز مجره است و تنگش از جوز است
سبك عنان بگه پویه همچو باد هواست
چهار میخ مه نعل او چهار سهاست
ولی بوقت سکون اژدهای آهن خاست
رسیده بر سر بدخواه ملک همچو قضاست

۱- این بیت در همه نسخه ها در قصیده پیشین نیز آمده است ۲- ملک. این

بیت در اساس نیست ۳- ملک: قصیه ۴- ملک. در نسخه اساس: سهام او

زهی رسیده بدان پایه دست اقبال
 چه سخت روی که در جنب جود تو کانست
 نه لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر
 سحاب تیره دل بسی ثبات تر دامن
 به روی و رای تو آن آفتاب یکتائی
 و شاق غاشیه دار تو ترك بهرام است
 شها ز جرأت ابرام خویش معذورم
 گدائی ز برای وظیفه خواهم کرد
 چه احتیاج گدائی ز پادشاهی تو
 مرا مذلت حرمان دوستان سهل است
 چو خامه نامه مدحت نهاده ام بر سر
 ز عرض حال مرا عرض خویش مطلوبست
 قصیده را بدعا ختم میکند ناصر
 همیشه تا چمن آسمان بشام و سحر
 چو خضر بر خور از آب حیات در گلشن

که دستبرد تو بر عقل کل روان و رواست^۱
 چه تلخ عیش که از دست لطف تو دریاست
 ز بیم جود تو خویش فسرده در اعضاست
 بمانده غرق عرق پیش دست تو ز حیاست
 که پشت گردون از بار منت تو دو تاست
 غلام حلقه بگوش تولؤلؤل لالاست
 بحال بنده زعین عنایتی که تراست
 ز بهر آنکه گدائی وظیفه شعر است
 گدا بقاف قبولت مرادف عنقااست
 بر این ضعیف قویتر^۲ شحاتت اعداست
 که در زبان من این حرف و در سر این سوداست
 وزین میان غرض معتبر قبول شحاتست^۳
 طریق داعی مخلص در این مقام دعاست
 ز سرخ و سبز بماند گلشن خضر است
 که آسمان جلال تو آسمان آساست

۱۵) در موعظه و پند تج. ملك. سپه. ملك. ۲ و نسخه های دیگر

درویش را که ملك قناعت مسلمست
 گر قرص گرم مهر بر آرد تنور چرخ
 درهم شود ز بهر درم حال آدمی
 خوش وقت آن گدای که در پیش همتش

درویش نام دارد و سلطان عالمست^۴
 در وقت چاشت سفره درویش را کمست
 آری تمام صورت درهم چو درهمست
 ترك كلاه فقر به از افسر جسمست

۱ - این چند بیت اخیر و همچنین غالب مصراعهای دیگر و مضمونها در قصیده پیشین نیز آمده. ۲ - ملك ۲: قوی بر ۳ - این بیت و مضمون آن نیز با اندك تنبیر در اواخر قصیده قبل آمده. ۴ - این قصیده را با استقبال از قصیده ظهیر قاریابی (بمطلع زیر) سروده:

شاهها در تو قبله شاهان عالم است گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
 در پاره ای مضامین نیز از اشعار او اندك رنگی پذیرفته است. ۱. ر. ك دیوان ظهیر قاریابی ص ۵ ۸ قصیده ص ۵۳. گیتی که اولش عدم و آخرش فناست. الخ... سلمان ساوجی (ص ۵۲ دیوان) نیز قصیده ای بدین وزن و قافیه در مدح سلطان اویس هست.

آزاده وار دامن همت فروفشان
گر آدمی شکفته نباشد چو گل، رواست
آنها که دل بر آخر آخر زمان نهاد
فیروزه فلک که بگوهر نشانده‌اند
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش
روزی ترا بزه حوادث کند هلاک
زین حقه مدور کحلی آسمان
معدوم شد وفا و مسروت وفات یافت
نادان چو و او عمرو بروست از حساب
خم در خمست کار جهان همچو زلف یار
بر باد رفت عمر و تواز خویش غافل^۲
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر
تدبیر زاد^۴ کن که بقا در ره فناست
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی
ناصر مقام عجز بود راه بندگی
درسلك بندگان خودت گر دهند جای^۵
خلقی برون پسرده اسرار مصطفی

زین خاکدان که شادی او بنده غمست
در بوستان دهر که زندان آدمست
کمتر ز خورشیدش اگر رخسارستمست
بروی نشان حادثه چون نقش خاتمست
کان کاس^۱ شربت نیست که آلوده سمست
گردون حلقه کرده که چون ما راقمست
دارو طلب مکن که در او درد مرهمست
وین جامه کبود فلک بهر ماتمست .
اهل خرد نهان شده چون حرف مدغمست^۲
سدگونه پای بند تو در زیر هر خمیست
یکدم بخود بیا که همه عمر یکدمست
همدم مجو که همدم تو با تو همدمست
ترك امل بگو که عزیمت مصممست
این جمله هست و پنجه تقدیر محکمست
يك راهوار در ره او پور ادهمست
این منزلت زمزل شاهی مقدمست
خوش وقت عنكبوت که در پرده محرمست

۱۶ در مدح قاضی شیخ علی گوید^۶ تج ملک.د.

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست
ز دور هر که ببیند مرا ز نزدیکان
مبین به تلخی عیشم که همچو بحر مرا
چو کوه سنگ صبری نهادم بردل
عزیز مصر فصاحت چو یوسفم اما
مرا ز خار مژه تازه ترگلی نشکفت

تن چو موی بر آتش زغصه پیچانست
گمان بسرد که خیالی بشکل انسانست
زاشك در صدف سینه در و مرجانست
که لعل بر کمر و گوهرم بدامانست
شکایتم همه از کید و مکر اخوانست
مگر به طالع من خارها گلستانست

۱- ملک: کان کان ۲- سپه: جرمدم ۳- ملک: فارغی ۴- ملک:

ذات ۵- ملک: بار ۶- این عنوان در نسخه ملک آمده ، ولی در متن قصیده

چنین نامی دیده نمیشود.

سپید کاری کاذب^۱ جهان گرفت مرا (؟)
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود
ولی ملت دین شمس مشتری طالع
زمین زعره جاهش کهنه صحرانیست
تنی که همچو قلم سر بخط او نهاد
فلک ببندد^۲ پیمان بدور دولت او
هنر پناه قاضی توئی بحکم قضا
شنیده ام که به پیش تو مدعی از من
بدین قضیه ندارد گواه و داعی را
بدان خدای که در ملک بی نیازی او
بدان رسول که بر قد استقامت او
به جبرئیل و کتاب و به انبیاء و رسل
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا
بدوزخ و به بهشت و حساب و روز شمار
به حس مشترک و حفظ و ذکر و فکر و خیال
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد
به روی روشن روز و به زلف تیره شب
به حق ثابت و سیار و آسمان و بروج
بنور مهر سحر خیز و ماه قایم شب
به چاررکن و سه بعد و دو گوهر و یک ذات
به کعبه و عرفات و بمسجد الاقصی
به سه نتیجه که حیوان و معدنست و نبات

چو صبح از آن سبیم دست در گریبانست
بسمع عالی صدری که عین اعیانست
که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست
فلک ز قصر جلالش کمینه ایوانست
بحکم او را بر اهل تیغ فرمانست
که همچو دین و دیانت درست پیمانست
شمول علم تو بر آشکار و پنهانست
بگفت آنچه نه دین من است کفرانست
قسم شود متوجه چه باک ایمانست^۳
ضعیف موری در قوت سلیمانست
قبای ختم رسالت بحکم قرآنست
به آفتاب هدایت که نور ایمانست
که حل و عقد جهان را اساس و بنیانست
به سالکی که رهش بر صراط و میزانست
به و هم کو غلط عقل و بیم نسیانست
بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانست^۴
که در وصال بعینه خیال هجرانست
که هر دقیقه آن سر صنع یزدانست^۵
که ذات حق را هر یک دلیل و برهانست
که در ممالك و ملک وجود سلطانست
به کوه طور که میقات اهل عرفانست
به نه عرض که بجوهر قیام انسانست

۱- ملک: کارت جهان گرفت مرا ۲- ملک . در اساس: نبندد ۳- نسخه

د و ملک: چنانکه ایمانست ۴- ملک. در اساس: خط ۵- نسخه د، و ملک: که
چرخ وارکانست ۶- در دیوان سلمان ساوجی نیز (ص ۶۲) قصیده ای بدین وزن و
قافیه در مدح شیخ اویس دیده میشود میتوان احتمال داد که ناصر این قصیده را در جواب
او ساخته باشد ولی موضوع و مضامین هرگز بیکدیگر مانده نیست.

به آدمی و پری و به حوری و به ملک
 به جان روشن کائینه است جانان را
 به وحش و طیر و به ماهی به مار و مور و ملخ
 به قطره‌ای که بدریا رسید و گوهر شد
 به ماه عارض یا رو به احسن التقویم
 به ظل شام که شد^۲ پرچم سیاه حبش
 بحرمت سرگردنکش و به جبهت و فرق
 به طاق ابرو کو جفت شد به پیشانی
 به پرده‌داری چشم و خیال بازی او
 به گوشه‌گیری گوش و به راه‌داری او
 به جستجوی مشام و به بوی بردن او
 به خوانچه‌ای^۳ که بر او ذوق چاشنی گیرست
 به درج لعل کزو کامیاب گشت زبان
 به حسن صورت و سیرت به لطف معنی و لفظ
 بدین قصیده که بر حسن هریکی بیتش
 به علم تو که از و چار فصل یکباب است
 به قهر تو که از و یافت گرمئی دوزخ
 که نقل نسبت کفران نعمت از من
 متاب روی چو اقبال بی‌گناه از من
 از آن دروغ که چون باد مدعی پیمود

به طاعتی که جزایش رضای رضوانست
 به عقل دانا کو فیض عالم جانست
 بنوع و صنف که در تحت حس^۱ حیوانست
 به جوهری کان مرکوز در دل کانست
 که در تامل او چشم عقل حیرانست
 به نور صبح که منجوق خیل خاقانست
 که فیض^۲ هریک فیضی ز فیض رحمانست
 زهی کمان که از او جمله کیش قربانست
 که هفت پرده آن نقشهای الوانست
 که تاج خواه سر شاه او به الحانست^۴
 که طیب و قش از عطر روح^۵ و ریحانست
 به نسخه‌ای که از او لمس هندسی دانست
 که در ناب در او از سی و دو دندانست
 به شعر بنده که مشعر به فضل و احسانست
 هزار نعره تحسین ز روح انسانست^۶
 به جود تو که از او هشت خلدیک خوانست
 به لطف تو که از او روضه باغ و بوستانست^۷
 دروغ و تهمت و تزویر و زور و بهتانست
 اگر چه روی منیر تو ماه تابانست
 غبار بردل پاک تو ظلم و عدوانست

۱- نسخه د: در بخش جنس، ملک: در بخت حسن ۲- نسخه د: در اساس و

ملک: سر ۳- نسخه د و ملک: که فرق ۴- کذا. این بیت در نسخه د: و ملک نیست

۵- ملک: راج. ۶- د. تع و ملک: بخواجه‌ای ۷- ملک: حسانست ۸- در

این قصیده و سوگندها و پاره‌ای مضامین نیز شاید از قصیده‌های فارابی و سوگندهای او (بمطلع زیر) متأثر باشد.

سپیده دم چو زند ایر خیمه در گلزار گل از سرا چه خلوت رود بصفه یار
 رجوع فرمایند دیوان‌های فارابی به تصحیح هاشم رضی ص.

هزار همچو من و او بدو نمی‌ارزیم
 من این شکست نیاورده‌ام بخود اما
 چه حاجت این همه سوگند بر جریمه من
 مرا گناه ز نقصان اگر کمال گرفت
 گشای عقده ز ابرو به چشم لطف نگر
 وجود ذات شریف تو آن قدر بادا

که خاطرت سرموئی زما پریشانست
 چو هست عادت گردون مرا چه تاوانست
 گناه بنده گرفتم هزار چندانست
 کمال عفو تو باری بری ز نقصانست
 که بر تو عقده گشائی عظیم آسانست
 ز جود واجب مطلق که حدامکانست

۱۷ در مدح جلال الدین هوشنگ شاه گوید تاج ملک

سواد سنبل او بر بیاض یا سمنست
 خطش بنفشه سیراب گشته میدانم
 بگرد عارض^۱ کافور او خطی از مشگ
 مجال نطق ز وصف دهان او شد تنگ
 فدای پسته عنب رنگ او بسادام
 بیار ساقی جامی و جامه ام بستان
 مرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی
 چو زاهدان نخورم خون رزبه کیل^۲ و به رطل
 بدین بدن بدن من مناسبت دارد
 بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح
 بهماه روزه اگر دن سر از خمار بیست
 بروز جشن سلاطین بنوش جام [صفا]^۳
 خدایگان سلاطین جلال الدین هوشنگ
 به رای عالم دین است [و] عامل دنیا
 چو ذوفنون جهانست ذات کامل او
 زهی سحاب سخائی که تیر باران را

و یاسمن که خطش بر ورق زیاس منست
 ولی ندانم خدش گل است یا سمنست
 چو نیم دایره سبز گرد نسترنست
 سخن در آن دهنست و در آن دهن سخنست
 که شور و مستی من زان لب شکر شکنست
 که جام بهره جانست و جامه بهر تنست
 ترنج غبغب و سیب رخ و به ذقنست
 چه جای رطل که جام شراب من بمنست
 به دین حق که مرا راه روح و دل بدنست
 که باده قبله روحست و دین ما به دنست
 بعید نیست به عیدش امید به شدنست
 بیاد آنکه ضمان ممالک زمینست^۴
 که نام عالی او همچو ذکر حق علنست
 به تیغ حامی اسلام و ماحی فتنست
 از آن چه بیم که میل جهان به مکروفتست
 بروی باغ ز لطف تو چتر گل مجنست

۱- ملک: طبره ۲- ملک: خون زرنگار ۳- تصحیح قیاسی. در نسخه
 اساس و ملک: جام مصفا ۴- نزدیک بدین مضمون در قفس ۶۰ تکرار شده
 ۵- در نسخه‌ها دو او، ندارد.

چو بحر دست تو گوهر بمن دهد بی من
 ز جور جود تو خون میچکد ز کان عقیق
 به قلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز
 مخالف تو اگر تیغ آهنین گـردد
 تبارك الله از آن باد پای آتش نعل
 جهنده بر صفت برق و تیزد و چو براق
 کمینه منزل او از مسه است تسا ماهی
 بموقعی که چو در در طویله اش آرند
 ز برق نیزه رخشان تو عدو بشکست
 اگر چو مرغ پرد^۲ در هوا بد اندیشت
 از آن نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف
 هزار ناله ز دست چنار کرد که او
 بعهد عدل تو منبعد کس نشان ندهد
 بغیر ساقی و مطرب به دور و نوبت تو
 بهر کجا که بود در زمانه انجمنی
 چنان شدست بنام تو شایران مشهور
 جهان پناها گلزار بزم تو چمنیست
 مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را
 شکایتی که من از حزن در سفر دارم
 قلم زنم چو عطارد گزیده غم ز نعم
 کشیده ام سخنی همچو سلك در در نظم
 خدایرا که به عین عنایتم بنگر
 مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن

ز بهر آنکه مر او را صفات ذوالمنست
 مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمنست
 گمان برم که دل سخت دشمنست منست
 تفاوتی نکند باره تو کـوه کنست
 که آب پرورش او چو خالك مفتتنست^۱ (؟)
 بیویه [خاره] کنست و بشپوه خار کنست
 کـهینه تاختن او ز شام تاختنست
 ز موی ناصیه حور عنبرین رسنست
 که از شهاب منور شکست اهرمنست
 ز رمح تو گذرش عاقبت به با بز نیست
 که همچو خصم تو لرزان به جان خویشتنست
 ز باد قهر تو بی دست همچو نارونست
 که غنچه را ز کف باد [خرق]^۴ پیرهنست
 نه احتمال حرامی نه بیم راهزنست
 ز روی و رای منیر تو شمع انجمنست
 که از اویس در آفاق شهرت قرنست
 که سدهزار ثناخوان چو من در آن چمنست
 حریم کعبه ز حرمت چه لایق و ثنست
 علی التمام بگویم که موجب حزنست^۵
 که زهره چنگ زنست و طرب به چنگ زنست
 در ثمین مرا از قبول او ثمنست
 کز امتحان فلك بنده تو ممتحنست
 ز سجن غم به در آور که منزل شجنست^۶

۱- در ملك : این کلمه بی نقطه و لایقراء است ۲- در ملكك: بموقعی که جواؤ

۳- ملك . در اساس بود ۴- همه نسخه ها ضرب پیرهن است ظاهرا «خرق» مناسبتر باشد ؛ ضرب بمعنی آسیب رسانیدن و بر خورد کردن چیزی بسختی، تکرار مضمون را در قص
 ۲۰ نگاه کنید . ۵- این بیت و غالب ابیات این قصیده در قصیده دیگر نیز تکرار شده
 (ر.ك.قص ۲۰) ۶- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : سجن و در ملكك : سخن ظاهرا

آنچه را که در متن آورده ایم مناسبتر باشد . ر.ك.قص ۲۰

ز بحر شعر بر آرد در دعا ناصر
همیشه تا که در این دیر شمع عیسی را
به مهر مهر تو باد آسمان که بد خواست

که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
ز طاس دایره مینای آسمان لگنست^۱
زبان بریده بماند شمع در لگنست

۱۸ همچنین در مدح جلال الدین هوشنگ شاه تاج . ملک . سپه . د

بر آفتاب روی تو تا دیده عاشقست
گر شمع سوز دل به زبان آورد رواست
جانرا بعشق سابقه ای بود در ازل
در ذهن من تصور رویت که ساده بود
قطعا بقید روح به وصلت نمی رسیم
با آفتاب روی تو در بعد مغربین
از آب دیده گریه من سیل سالیست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد
گمراه چین زلف تو گشتم رهی نمای
روزی [به نرد]^۲ درد تو عذرا برم ندب
آب حیات میچکد از آتش لب
سلطان جلال الدین که به هنگام بار او
شاه بلند مرتبه هوشنگ کز ازل
عین عنایتش جهت نعمت نعیم
بر آسمان فتح و ظفر روی و رای او
چون طفل در حقیقت ذاتش نمیرسد
ساکت شود در آینه وصف ذات او
امروز ما حی ظلم ظلم در جهان

از حسن مطلع سخنم صبح صادقست
او مومن است و دل به زبانش موافقست
ما را به خدمت تو همان عشق سابقست
تصدیق کرده ام که به خارج مطابقست
شرط وصول ما بتو قطع علایقست
امید من به رحمت رب المشارقست
وز سوز سینه ناله من^۲ برق بارقست
زیرا در آن طریق گذر بر مضایقست
زان رو که راه خم به خم و لیل غاسقست
آری همان حکایت عذرا و وامقست
گویا به خاک سده سلطان ملاحظت
گردون به بارگاه جلالش سرادقست
خلقش نتیجه کرم و لطف خالقست
کف کفایتش سبب رزق رازقست
چون آفتاب در خورو چون ماه لایقست
پیر خرد که عالم کل حقایقست
طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
خورشید عدل اوست که از شرق شارقست

۱- این بیت و بیت بعد آن در قصیده دیگر نیز آمده و در همه نسخه ها بدین صورت است

و ظاهر آ باید در بیت دوم «لکن» را بمعنی لگنت گرفت . ر. ک. قصص ۲۰ ۲- د. در سوز سینه
سینه من ۳- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : بنزد درد تو عمدا . در نسخه سپه بنزد

درد تو عذرا ، ندب و عذرا از اصطلاحات نرداست . سعدی نیز بکار برده (ر. ک. حواشی و توضیحات

استاد مظاهر مصفا) در کلیات سعدی ص ۹۶۶

شمعیست دولتش به سعادت که گرد او
فرزانه ای که اسب دواند بروی فیل
شاهها ز خون خصم تو در روز معرکه
از بس که خصم عمر بسر برد سر نبرد
گرد زمین معرکه ابريست روز رزم
آن رخس آتشی که سبق می برد ز باد
چون صحن بادیه است بیابان زخار تیز
بادا به باد عزم تو اقبال هم عنان
نصر من الله است ترا بهر کین سپاه^۴
بخت تو داد داد سعادت به کائنات
هر ساعت از سعادت الطاف کردگار
چون خامه سرزدست و چو نامه سیاه رو
حکم ترا ز فرق اگر فرق مینهند
ناصر ز بهر قافیه مغلق مگوی شعر
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن
در برج دولتش که درج^۸ از دقیقه یافت
سارق بگردد سرق نگردد که فرض شد
تا از کمال حسن نظر جوهر سخن
بی مدح شه مباد که از مدح او سخن

پروانه وار کثرت جمعی^۱ خلا یقست
رخ بر بساط شاه به صف پیاد یقست^۲
بشکفته بر شواهی^۳ نعمان شقایقست
سر تا بسر ز قالب بی سر شواهیست
کز شعله های رمح تو در وی صواهیست
بر خنگ چرخ وزرده خورشید ساقیست
کز شکل نیزه تودر او^۱ نخل باسقیست
دولت قوی قویم ورجانیک واثقیست
فتح قریب همزه و دولت مرافقیست^۵
او را به لاحقات حقوق سوابقیست
بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
خصمت که دو زبان و دوروی و منافقیست
جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست
هر چند کلک شاه کلید مغالقیست^۶
معنی خوب و قصد خوش و لفظ راییست^۷
اجرام چرخ را درجات از دقایقست
در شرع شعر قطع ید هر که سارقست^۹
جائی همی رسد که مقامش مفارقست
فایق همی شود که سخن شهد فایقست

-
- نسخه د . جمع ۲- سلمان ساوجی در مدح سلطان اویس (ص ۶۴ دیوان) چنین
میاورد : در عرصه زمانه بغیر از توشاه نیست غیر توهر که هست ز جمع پیاد یقست
۳- نسخه د ، شقایق . این بیت در نسخه اساس نبود از ملک ود نقل شد ۴- ملک :
بهر جاکشی سپاه ۵- نسخه د : موافقست ۶- ملک . تح : مضایقست
۷- نسخه د : لایقست ۸- نسخه د . نسخه اساس و ملک : درجه ۹- این
بیت فقط در ملک آمده و آنرا قیاسا تصحیح نمود . در نسخه چنین است : ساغر بگردد سرق
بگردد که قرص شد .. و آن ساغری شاعر را که نسبت سرقت اشعار بدو داده اند بعد از این زمان
و گویا معاصر جامی بوده است

در مدح یکی از پادشاهان تج . ملك

کز قدمش همه آفاق چو باغ ار مست
که زمرغان سحر بلبله در زیرو بمست
تا دمی خوش گذرد زانکه جهان يك دود مست
کاین چه شکست که چون قامت عاشق به خمست
کافرین باد بر آن دست که زرین قلمست
راست آن شکل به خم هیات ماه علمست
حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست^۱

یارب این عید مبارک چو همایون قدمست
صبح عیدست به آهنگ صبحی برخیز
از سر مهر بر آور نفس گرم چو صبح
دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم
بر سر لوح فلک نون هلالی که نوشت
علم عید مگر باز بر افراخته اند
یا خود این جام طرب بر طرف طاس سپهر

۲۰ در مدح یکی از مشایخ و بزرگان زمان خود گوید تج . ملك

اگرچه جان عزیز ست پای بند تنست
کسی که همت او بر عمارت بدنست
چو کرم پيله تنست [گرد گرد]^۲ خویش تنست
ترا که کعبه باطن هنوز پروئست
طمع مکن که جهان بر مثال پیرزنست
اثیر گلخن و دست زمانه جامه کنست
که این طریقه وضو از فرایض سنست
سهیل میطلبی نا گزیرت از یمست
گذر به عالم دل کن که اولین وطنست
درون آتش خلّت خلیل بت شکنست
که چرخ منقلب است و ستاره پرفتست
اگرچه صحبت ابناء دهر چون پرنست
که قطب روی زمینست و مرشد زمست
که در میان امم مستشار و مؤتمست
بروز معر که نایب مناب بوالحسنست

دلای کسی که مقید بقید خویش تنست
خرابه دلش از غم بود خراب آباد
برون پرده نبینی جمال یار اگر
به گرد کعبه ظاهر چه سود گردیدن
به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی
جنب مباش که گردون مثال گرما به است
بر آر غسل طریقت به هفت آب نیاز
به دار ملك فنا شو اگر بقا خواهی
حدیث حب وطنرا ز من شنو تفسیر
دلی که قبله چو آذر نسازد از صورت
زفته فلک و انقلاب او اندیش
شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش
ز شیخ دور طلب کن طریق رشد و ثبات
یگانه سید سادات فخر آل رسول
بعلم وجود و سخاوت به مردمی و هنر

۱- این قصیده نیز ناقص مینماید : در هر دو نسخه بدین صورت و همین مقدار ضبط شده

۲- تصحیح قیاسی . در همه نسخه ها : گرد بگرد . که هم وزن مغشوش میشود و هم معنی

چو ذوفنون جهانست ذات کامل او
صفای آینه دارد از آن نمذ پوشست
نمود بر قد او صورت نمذ زیبا
زهی سحاب سخائی که تیر بارانرا
ز بحر جود تو يك قطره ابر نیسانست^۱
بهر کجاکه بود در زمانه انجمنی
بغیر ساقی و مطرب بدور دولت تو
ز اهتمام تو من بعد کس نشان ندهد
ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست
تو در میانهٔ ابنای دهر ممتازی
بدست اگر چه ندارد بغیر باد چنار
زمانه همچو مغیلان گهست غولان را
هنر پناها سد گونه خورده است مرا
شکایتی که من از حزن در سفر دارم
مرا که یوسف مصر فصاحتیم بسخن
کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم
ز بحر شعر برآرد در دعا ناصر
همیشه تاکه در این دیر شمع عیسی را
بمهر مهر تو باد آسمان که بد خواست

از آن چه بیم که میان جهان به مکر و فنست
کزین لباس به آئینه نور مقتدرست
کز آن بهر سز مؤئیش سیرت حسنست
بروی باغ زلف تو چتر گل مجسنست
ز بوی خلق تو يك شمه نافه ختنست
ز روی و رای منیر تو شمع انجمنست^۲
نه احتمال حرامی، نه خوف راهزنست
که از نسیم صبا گل دریده پیرهنست
که سده زار ثناخوان چو من در آن چمنست
چنانکه در صد در خار و خس گل و سمنست
بهوی لطف تو در رقص همچو نار و نرست
نهال آل نبی ارغوان و یا سمنست
چو غنچه در دل و مهرم ز مهر بر دهنست
علی التمام نگویم که موجب حزنست
ز سجن غم بدر آور که منزل [سجن]^۳ است
در ثمین مرا از ثمین تو ثمنست
که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
ز طاس دایر مینای آسمان لگنست
زبان بریده بمانند شمع در لگنست^۴

۲۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید ملک

دیوانه ام وین عقل کل طفل دبستان منست
تا مشتری شد دلبرم فارغ ز حوض کوثرم
روح القدس بر لوح دل کمتر ثناخوان منست
مه را گریبان می درم مه در گریبان منست

۱- ملک: نیسانی ۲- این بیت و بیت بعد و بعضی مضامین در قصص ۱۷ تکرار شده

۳- صدد، در اینجا بمعنی نزدیکی مقابله و قرب جوار این کلمه باز هم در قصص ۶۶ تکرار شده

۴- تصحیح قیاسی، همه نسخه ها سخن، سجن، سخن است. ر. ک قصص ۱۷ و ۵- شش

بیت آخر این قصیده و همچنین پاره ای ابیات دیگر آن در قصیده ۱۷ آمده است

من چون خلیفه زاده ام اندر ولایت حاکم
 ای آسمان بگشا کمر خورشید تاج افکن ز سر
 گردون هزار و بیست و نه دارد زانجم دیده ها
 گلزار سبز نه چمن، هست از بهار من گلی
 تا من سنگ سلطان شدم شیران به پیشم رو بهند
 هر ماه میگردد قمر که چون کمان که چون سپر
 در شهر بند هفت تو، راهی ندارم هیچ سو
 در مجلس من آسمان سازد محور با بزن
 هر گز نخواد شد فلک سیر از دو قرص بی نمک
 هم آتش دوزخ اثر، دارد ز سوز سینه ام
 باد وزان را جنبشی دمه های سردم میدهد
 تادل به جانان داده ام بی منت جان زنده ام
 چون بلبان شوریده ام تا دیدم آن روی چو گل
 در سلك نظم من توان در معانی یافتن
 حاشا که برد کان کس آیم قراضه چین شوم
 عاجز شدن از دست من هم آدمی و هم پری
 همچون خیال ساحران محواست شعر دیگران
 ناصر چو از قند و شکر خوان سخن میکسترد
 از من درین دعوی اگر برهان همی خواهد کسی

چشم دو عالم را نظر بر لطف و احسان منست
 شد منتهی دور قمر امروز دوران منست
 گر سده هزار افزون شود مجموع حیران منست
 بستان سرای هشت در، يك کنج ایوان منست
 تا بنده خاص شهم عالم به فرمان منست
 که میشود چون گوی زر گاهی چو چوگان منست
 خواهم به صحرا کرد کو، کان جای جولان منست
 نسرین سرگردان او دو مرغ بریان منست
 بر استخوانی همچو سگ خوکرده از خوان منست
 هم آب دریا را مدد از چشم گریان منست
 خاک روان را آب روی از گرد آمان منست
 [از تن گرانی بر سبك] ای جان که اوجان منست
 چون طوطیان گویشم کوشکرستان منست
 درج حقیقت را امین طبع سخن دان منست
 هر لحظه جوهرهای توزاینده از کان منست
 کین بادر نگین سخن تخت سلیمان منست
 من موسی عمر ان شدم وین خامه ثعبان منست
 خیل ملایک چون مگس ناخوانده مهمان منست
 گو عین دعوی مرا بنگر که برهان منست

۲۲ در مدح جلال الدین هوشنگ شاه تبحر - هک

خدای خواست که بدهد جهانیان را داد
 پناه و پشت سلاطین جلال دین هوشنگ
 به باغ معرکه سر و بلند، نیزه پست^۱
 ترا ز خلق جهان برگزید و شاهی داد^۲
 که آب روی کیانی و نور چشم قباد
 علم صنوبر و پرچم چو طرۀ شمشاد

- ۱- ظاهراً چنین است که در متن اصلاح شد در نسخه: از این گرانی تر سبك !!
- ۲- مصراع دوم با مختصر تغییر در دیوان ظهیر (ص ۱۳۱) آمده - ترا خدای
 گزید از جهان و شاهی داد حدیث خصم فسانه است و ترهات محال ۳- ملک . در نسخه
 اساس: نیزه نشست مناسبت این بیت در اینجا بر بنده روشن نشد یا شاید پیش از آن ابیاتی بوده
 است یا شعر در اصل چیز دیگری بوده

نژاد همچو تو فرزند مادر ایام
 ز طاق قصر تو شروان به خرمی شده است
 ز رشك آنكه فراثست آب بوتيله ^۱ (؟)
 چو كردگار ترا عقل كل مثال ندید
 ز بندگی تو دارند خلق آزادی
 اگر نه داد تو بیدار را سزا دادی
 محاسبان عدد جود تو اگر گیرند
 قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط
 ز سهم غیب خبر داد دشمنان ترا
 مثال رای رزینت کلید زرینست
 ز دست آتش قهر تو خاك بر سر کرد
 به شکل گنبد گل کم بود حیات حباب
 ز تاب آتش قهر تو سوخت خانه خصم
 سزد که بهر چنین نصرتی سروش امین
 کجا بهر حشراتی قرار گیرد ملك
 شهابضاعت مزجات من به حضرت تست
 به لشکر تو دونصرت خدا کرامت کرد
 چومن سپیدی نشناسم از سیاهی باز
 همه تصور و تصدیق شد فراموشم
 هنر رسید بفریاد من چرا گویم
 [زنایات] ^۵ زمانم هزار گونه غمست

نیوفند چو تو خاتون ملك را داماد
 ارم که در صفتش گفته اند دار عماد
 چه تلخ و شوهر که از دجله رفت در بغداد
 چو آفتاب ترا آسمان نظیر نداد
 چنانکه سر و هم از بندگی تست آزاد
 ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد
 عداد بخشش تو فاضل آید از اعداد
 به مدحت تو ز بحر [مدید] ^۲ کرد مداد
 رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
 که قفل بسته گنجینه ظفر بگشاد
 مخالف تو که بر آب میرود از باد
 که او بر آب هم از باد مینهد بنیاد
 نه ز آتشی که برون آید از دل پولاد
 بگوید از فلك هفتمین مبارکباد
 الوف لشکر شاه است و دشمنان آحاد
 همان حکایت جمشید و مور و پای جراد ^۳
 یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
 ز دیده سازم مدح ترا بیاض و سواد
 بجز لطایف فضل شما ندارم یساد
 «مرا زدست هنر های خویشتن فرهاد» ^۴
 «که هر یکی بدگر گونه داردم نا شاد»

۱- کذا، این بیت در نسخه بدل نیست

۲- تصحیح قیاسی. در نسخه اساس و بدل: مدید ۳- این حکایت سلیمان و مور و ران ملخ است. و همه جا سخنوران به سلیمان اشاره کرده اند. مور که ران ملخ پیش سلیمان برد. دیگری گفته است: نمله جائت بر جل من جراد تو سلیمانی کن ای عالی نژاد. بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته اند؛ آیا منشاء این بیت آن روایات نیست؟

۴- اشاره است بقصیده ظهیر فاریابی. مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی به دگر گونه داردم ناشاد ۵- در همه نسخه ها: ز ثبات. مصراع دوم شعر ظهیر فاریابی است

چنانکه ضعف بدن مانع مرادم شد
 تنم ز در سر خود بگوشه ای چون چشم
 شنوز بنده کنون تو حدیث روشن و راست
 در این رباطنه ایوان چاررکن دودر
 ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن
 ز بحر شعر که آب حیات نام ویست
 ز دست لعبت نوشاد جام نوشین نوش

تناقضست مگر نامراد را ز مراد
 ز پای بوس رکاب شما جدا افتاد
 نه همچو عارف و تعبیر قصبه فرهاد
 بقای رهگذری هفت گیر یا هفتاد
 کمال کامل و ناقص بقدر استعداد
 مراد ذکر جمیل شماست باقی باد
 زمان زمان ز زمانه به دولت نوشاد

۲۳

در موعظه و بی اعتباری دنیا تج . ملک . سپه . ملک ۳

ایزد اساس قصر بسقا^۱ بر فنا نهاد
 ما را چودانه خرد کند آسیای چرخ
 کرد از وجود قافله سوی عدم روان
 دیوانه کرد نفس و هوا را قضای او^۲
 هر دل که تیره بود بزد نفس بر زمین
 و آن دل که روشنست در آید هوای عشق (کذا)
 با اصبعین قدرت او هر طرف که خواست
 خاصیت است عشق در انسان ز کردگار
 هر آدمی ندارد از این خاصیت خبر
 فرعون را به میل شقاوت^۳ کشید نیل
 مردم بروی خاک لگد کوب^۴ انجمند
 او نیز بس که در خطر است از قبول درد (کذا)
 هر کس که از عدم بنهد^۵ پای در وجود

بنیاد خساك بر سر بساد هوا نهاد
 کومعنی دقیق در این^۲ آسیا نهاد
 آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد
 دل را چوشیشه^۴ در کف نفس و هوای نهاد
 هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد
 از دست نفس برد و بدست هوا^۵ نهاد
 گاهی بدرد خواند و گهی بردوا نهاد
 مانند جذب کاه که در کهر با نهاد
 صانع^۷ کجا شکر به نی بوریا نهاد
 آن رهبری که در کف موسی عصا نهاد
 الا کسی که بر سر اجسرام پا نهاد
 بردل چه داغهاست کز آن ابتدا نهاد
 خونسش بگردنست که سر در بلا نهاد

۱- ملک ۲ : ترا ۲- سپه: گوئی که رنج و دق در این . ملک ۲: کومعنی و یقین که

۳- سپه . در اساس : فضای او ۴- سپه: چوشت ۵- ملک ۲ و سپه: خدا

۶- ملک و سپه . در اساس: چوب کاه ۷- سپه: ایزد ۸- سپه: در اساس

و ملک: سعادت ۹- سپه. نسخه های دیگر: گرفتار

۱۰- ملک. در اساس: ننهد

هر کو بکار و بار جهان التفات کرد
وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر
مرد خدا بدنایی و عقیی^۲ نظر نکرد
هر رنگ و بوی درد و جهان راه ورهز نیست
آنکس نجات یافت زدزدان^۵ راهزن
خیاط صنع دوخت ز چرخ و زمین^۶ قبا
ناصر متاع دهر نشد پای بند تو
از حق بخواه دولت دنیا و آخرت

خود را بقصد دهر دهن اژدها نهاد
ابله^۱ کسی که گوش بسوی صدا نهاد
حیوان بود که چشم^۳ بر آب و گیاه^۴ نهاد
شرطست روی در قدم رهنما نهاد
کسورخت دل بزایویه انزوا نهاد
مائیم^۷ همچو حشو، که اندر قبا نهاد
زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد
کان دید دولتی که نظر بر رضا نهاد

۲۴

در مدح مجدد الدین صدر گوید

تج. ملك

میزند خوش نفس باد صبا جان دارد
هم عفی الله غم عشق تو که از آه چو برق
باد در زلف تو میبچد از آن دربانست
نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد
لاف زد مشک به چین سر زلفت، به خطا
ترك چشم تو مرا کشت و نمیدارد باك
رازما غمزۀ غماز تو اظهار کند
ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاک
می خورد زخم زستان فلک دل چون چنك
پسته را بشکند از خنده لب شیرینت
رویت آورد خطی سر بنهادم چو قلم
لب میگون تو احیای مسیحاد اند
نقد عمری که زمن در شب هجران گم شد

باد گویی نفسی از دم جانان دارد
مجلس تیره ما شمع شبستان دارد
که مرا [سخت بهر بار]^۸ پریشان دارد
نیست درد دلم آن درد که درمان دارد
مشك را زلف تو در خون جگر زان دارد
که بهر گوشه چو من کشته فراوان دارد
زیر لب گردن تنگ تو پنهان دارد
هر سرابی هنر چشمه حیوان دارد
نیست بی راه اگر ناله وافغان دارد
دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد
بنده فرمانم و فرما که چه فرمان دارد
خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد
دل به زلف تو گمان دارد و امکان دارد

۱- سپه. در اساس و ملك: آنکه ۲- سپه: بطوبی و کوثر، ملك: ۲: بکوش و طوبی

۳- ملك: ۲: گوش ۴- ملك: ۲: هوا ۵- سپه: زردندان، ملك: ۲: دوران

۶- ملك و سپه. در اساس: زچرخ زمین. ۷- سپه. در اساس مانیز، ملك مابین

۸- در اساس: بخت بهر باد، ملك: سخت مرا باد

دل ما بشکند آنگاه نشیند در دل
 نیست درشام کریمی بجز از اهل عراق
 صدر برجیس محل صدر اجل مجدالدین^۱
 او چو گل با لب پر خنده همی بخشد زر
 او چو دریا بسدل پاک همی بخشد در
 ای محیطی که چو فایض شود از جود توفیق
 بس که بر روی زند کف ز صاحب کرمش
 بس که بر سینه زند سنگ ز روی حلمت
 که بود ابر به پیش دل تو کان بحر است
 در کرم دست جوادت ید بیضا بنمود
 منشی چرخ که خواند خردش پیردیر
 چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد
 ماه از رای چو خورشید تومی گیرد نور
 سرور را محنت دور قمر از طالع بد
 کوکب اهل قلم را که عطار نام است
 بیشتر اهل طرب باده همی پیمایند
 روزگار غم و اندوه و گشاد هنر است
 گرچه بر خوان رهی نیست بجز قرص قمر
 در چنین قحط سخا از گدا را شب و روز
 به سخا هم چو محمد بنما خلق حسن
 هفت اعضای و جودت ز فنا ایمن باد

ز آنکه آن گنج روان جای به ویران دارد
 ز آنکه سد بحر ندارد گهری کان دارد
 آنکه قدر فلک و رفعت کیوان دارد
 ابر با دست کرم دیده گریان دارد
 ابر فیض کرم از قطره باران دارد
 قطره او شرف قلزم و عمان دارد
 بحر خون در دل شوریده زمرجان دارد
 کوه خون در جگر از لعل بدخشان دارد
 تازند لاف که او دست زرافشان دارد
 الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
 نام والقباب تو دیباچه دیوان دارد
 بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
 چه عجب باشد اگر او رخ رخشان دارد
 چند بی آب مرا در طلب نان دارد
 آسمان محترق و راجع و حیران دارد
 زان سبب زهره سرو کار به میزان دارد
 خرم آن دل که فراغ از غم دوران دارد
 همت من ز حمل بره بریان دارد
 بر سر خوان کرم لطف تو مهمان دارد
 ز آنکه ناصربه سخن منصب حسان دارد
 تا جهان نه فلک وار به ارکان دارد

دروصف طبیعت

سپه . ملک . ملک ۲

۲۵

ضعیفست از دیدن دم بدم بیمار می گردد
 براو از ناتوانی دم زدم دشوار می گردد^۲
 که تر و خشک عالم را سکنند روا می گردد

صبا افتان و خیزان گردد گل بسیار می گردد
 چنان ضیق النفس دارد که گر سرعت کند در ره
 مگر او را ز اقبال سلیمانست این دولت

۱- ملک . در اساس : صدرالدین است

۲- سپه : نزد ۳- ملک و ملک ۲. این بیت در نسخه سپه نیست

اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری
خوشانر گس که در خوابست و مخمور است از مستی
بت خر که نشین غنچه دارد نازک اندامی
اگر راه موجود از خار محنت نیست پر زحمت
همه مرغان بسوی دانه و آبند سرگردان
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می خوردن
چو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران باری
جهانی خود پرستانند ، خوش وقت جوانمردی
زهی خوش لذتی آن دم که خوابان در سماع آیند
چو سرو از راستی بر خیز و دستی بر جهان افشان^۴

بلای چرخ بر ما آید ایره شد چون توان رستن^۵
عروس باغ گوئی شانه زد گیسوی سنبل را
اگر در پای خم دستار خود را افکنم بهتر
اگر يك تار موی او شود از باد آشفته
چو سرها خاک خواهد شد سعادت آن سری دارد
چنان^۶ حال یست در دل از جنون عشق ناصر را
اگر این نظم نوروزی^۸ بخواند در چمن بلبل

که باد از لطف طبع خویش در گلزار میگرد
گشاده روی اکنون^۱ بر سر بازار میگرد
به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگرد
که از اندك نسیمی خسته و افکار میگرد
چرا در آمدن گل را قدم بر خار میگرد
بجز بلبل که او دایم بسوی یار میگرد
کسی کو همدمی دارد چرا بیکار می گردد
فلك امسال در گردش مثال پار^۲ میگرد
که او در عیش مهر و یان ز خود بیزار میگرد
سرما با زمین در پایشان هموار میگرد
که زیر پای سبزه از نشستن خوار میگرد
که بر يك مرکز گل نه روش پرگار میگرد
که باد صبح مشک افشان و عنبر بار میگرد
مرا چون زلف ساقی بر میان زار می گردد^۶
ز غیرت روز و روشن پیش چشم تار میگرد
که او پیش از فانی خاک در خمار می گردد
که گر مجنون ببیند حالیا هشیار می گردد
نبات تلخ چون طوطی شکر گفتار می گردد

۲۶ در مدح جلال الدین هوشنگ شاه تج . ملك . ملك ۲

اگر نقاب شب از روی مه بر اندازد
غلام هندوی^۹ آن طره چو شمشاد
اگر فرستد پروانه ای بدست خیال
چو پسته گریب شیرین به خنده بگشاید^{۱۱}
هزار دل چو دل من هوای قامت او

ز مهر فتنه به شام و سحر در اندازد
که سایه بر رخ خورشید انور^{۱۰} اندازد
به یکدم آتش در شمع خاور اندازد
چه شور ها بدل تنگ شکر اندازد
برد چوباد و به دست^{۱۲} صنوبر اندازد

- ۱- ملك : كنون روی گشاده ۲- ملك . حساب پار ۳- ملك . نه پا
- ۴- سپه ، بستن ۵- ملك ۲. در ملك : دور نه پرگار- این بیت در هر سه نسخه
- منشوست ۶- این بیت در ملك نیست ۷- ملك . عجب ۸- ملك ۲ :
- داروزی ۹- ملك ۲: نهمت ۱۰- ملك ۲: فاتح و ملك : درخور ۱۱- ملك ۲ :
- بكشائی ۱۲- ملك ۲ : به پای

نموده است مرا روی صنعت ترصیع
 نبود فرصت پروانه را که دست مراد
 کجا تواند يك مرغ رفت فارغ بال
 به سرنمیرود این داوری بدست رهی
 جهان مهر و جلالت^۲ جلال الدین هوشنگ
 خدایگان سلاطین که نقش ایوانش
 یکی و شاق کمین از صف غلامانش
 چو از هلال^۴ نهد خنگ آسمان رازین
 به سنگ حلم^۵ کزو کوه قاف يك حرفست
 بروز معر که تیغش ز بانگ نی در حال
 چون سر طایر پیکان تیر او بیند
 به روی دشمن او ابر تیر باراند^۷
 کمینه خیمه خیاش بود مخیم چرخ
 همای سدره مقید بقید او باشد
 ز سائلان چو سبق می برد بحسن جواب
 ایاشهی که به پیش کلاه گوشه تو
 نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان
 جهان^۸ به عهد تو از بهر بچه آهو
 صبا به نیزه سر تیز خار نتواند
 برای نعل بهایت چو عزم جزم کنی
 شهابه مدح تو ناصر ز بحر عذب عروض
 به يك ترانه او زهره را چودف بر^{۱۰} شد
 برای من به غلامی فلك میان بندد
 چه حاجتست به ابرام بنده را آن به
 همیشه تا که اسد را باقتضای قضا

که جزع من گهر ناب بر زر اندازد
 شبی به گردن شمع معنبر اندازد
 به قاف قرب که سیمرخ شهپر اندازد^۱
 مگر که خود را در پای داور اندازد
 که ظل^۲ رایت برماه انور اندازد
 ز قدر زلزله در قصر قیصر اندازد
 بجاه و لوله در هفت کشور اندازد
 ز مهر غاشیه بردوش خاور اندازد
 هزار رخنه به سد سکندر اندازد
 برقص آید و چون صوفیان سرا ندازد
 عجب مدارز سهمش اگر پراندازد^۶
 به فرق حاسد او برق خنجر اندازد
 چو بر هزاره اجرام لشکر اندازد
 چو شاهباز بصید کبوتر اندازد
 تمام رسم سؤال از جهان بر اندازد
 سپهر سر نهد و مهر افسر اندازد
 ز بحر ماهی دندان بلب بر اندازد
 به طبع شیرزبان مهر مادر اندازد
 که در چمن ز سر غنچه مغفر اندازد^۹
 به پای مرکب تو حور زیور اندازد
 بسوی ساحل خط سلك گوهر اندازد
 ز رشك خامه او تیر دفتر اندازد
 يك نظر که شهنشه به چاکر اندازد
 که کار خویش به رای منور اندازد
 قدر در آتش چون شیر مجمر^{۱۱} اندازد

۱- این بیت و بیت بعد در ملك ۲ نیست- همچنین برخی ابیات دیگر ۲- ملك ۲. سعادت

۳- ملك ۲. در اساس و ملك: ملك ۴- ملك ۲: هلاك ۵- ملك ۶: حکم ۶- ملك ۷

۲. این بیت در اساس و ملك نیست ۷- ملك ۲ در اساس و ملك. باران کرد ۸- ملك،

تح: چنان ۹- این بیت و پنج بیت بعد در ملك ۲ نیست ۱۰- ملك بند سوم از ترکیب بند ۳

۱۱- ملك و ملك ۲. در اساس: محرم، سه نقطه نیز در حاشیه نشان ابهام و پرسش گذاشته شده

چو غودسوخته باد اعدو که امچمر چرخ
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد
حسود خام طفع را در آذر اندازد
عرض چه عارضه در ذات جوهر اندازد

۲۷ در مدح یکی از بزرگان و خواجگان و در خواست عبا^۱

تج . ملک

لطافت تو به آب خضر بقا بخشد
صبا ز کوی تو از صعف جان نخواهد برد
به چین زلف تو ز دلاف مشک چین و خطاست
چه کم شود زمسبحای لعل جان بخشد
مراد ما توئی و در تو هیچکس نرسید
به سعی کس نشود هیچ وقت خوش حاصل
بلاست آن قد و بالا و منتی است عظیم
کسی که بت بودش کعبه و ردا ز نار
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش
به مدح خواجهر ووم آنکه جوهر مدحش
ضیای دولت و دین آنکه رای روشن او
چو مهر طلعت او ماه را فروغ دهد
طبيب حاذق جودش به قوت قانون
چو کلك مستوی از قامتش کشد حرفی
به دیده شفقت گـر نظر بفر کند
زهی کریم که الطاف تو به باد خزان
اگر بحال ضعیفان گذر کند رایت^۴
اگر نفاذ تو فتوی دهد به جر خواص^۵
فلك غبار درت را بچشم دشمن و دوست
ترشح قلمت کز قریحه صافیست

عبارت تو به درئمین بها بخشد
مگر که بوی خوشش قوت صبا بخشد
که چین زلف تو بسامشک چین خطا بخشد
به پریشی اگر این درد را دوا بخشد
مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
مگر که وقت خوشی بنده را خدا بخشد
به دوستان خود آن دوست، گر بلا بخشد
زالال زمزم خم مرو را^۲ صفا بخشد
که او نوای من رند بی نوا بخشد
مفرحست و قوی قوت قضا بخشد
به ماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چو بحر بخشش او ابر را عطا بخشد
علیل عارضه از را شفا بخشد
به خط منحنی چرخ استوا بخشد
خواص همت او فقر را غنا بخشد
مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد
همه مآثر خورشید بساسها بخشد
به کاه خاصیت و فعل که ربا بخشد
خواص نیل دهد حکم تو تیا بخشد
برای نشو بطوبی نم نما بخشد^۶

۱- ملک ۲: چو ۲- عنوان این قصیده در نسخه اساس چنین است: وله طاب ثرا،
و در ملک: «در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید» ولی چنانکه از مضمون قصیده پیداست در
مدح یکی از بزرگان میباشد ۳- ملک: مروءه را ۴- ملک، تج: ذات
۵- ملک: به بحر خواص (به جذب خواص؟) ۶- این بیت از ملک نقل شد در

اساس نیست

كف كفيل تو ملك هزار سلطان را
گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا
هنرپناها كز^۱ لفظ گوهر آموزت
در آن مبین که در این شعر هست غث و سمین
در این چنین سر و قتی^۲ که زرگر تقدیر
هوا چو سرد شود بحر از سماحت کف
محب آل عبایم برای دفع البرد
زمانه کیست بفرمای تا عنایت تو
ترا بقای ابد با دو در دعا گاویند

چو دست جود گشاید به يك گدا بخشد
غلام سایس تو پیل پشه را بخشد
به کوه قوت نطقیه از صدا بخشد
که [گاه]^۳ باغ اگر گل دهد گیا بخشد
به باد صبح [زر]^۴ برگ گنجها بخشد
ز ابـ ر آستر اطلس سما بخشد
زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد
ز جامه خانه جود خودم قبا بخشد
که کردگار ترا تا ابد بقا بخشد

ایضا در مدح جلال الدین هوشنگ

تج

۲۸

ماه روز افزون من چون مهر خنجر میکشد
صید لاغر گشته ام آن ترك تیر انداز را
دو بدو چشمان او می می خورند از خون دل
خط به خون دادم بدان ماه هلال ابرو بچشم
خامه قدرت طلسمی بهر دفع چشم زخم
پسته را خون در جگر از غیرت عناب اوست
شانه در شمشاد زلفش رفت و از شمشاد شد
سوسن از آزادی سروت چو عاجز می شود
رایت شاهبست قد او ز روی راستی
خسرو عادل جلال الدین که گردون را قضا
ماه او ج سلطنت، هوشنگ، گز خیل نجوم
آفتاب برج نصرت، شهبسوار روز رزم
از شرف خاک درش خط غبار از بهر نسج
تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر

میخورم سهمی که ابرو چون کمان در میکشد
وز سیه چشمی کمان بر صید لاغر می کشد
ای خوشامستی که او با یار ساغر می کشد
ز آنکه بر خور میکشد خطی و در خور میکشد
از سواد مشک بر یا قوت احمر می کشد
آن شکسته پسته بار تنگ شکر میکشد
شمه ای در یافت، دندان طمع در می کشد
ده زبان چون تیغ در طعن صنوبر می کشد
کز بلندی آسمانش سوی خور بر می کشد
زیر دامن جلال او چو مجمر می کشد
چون قران سعد بر آفاق لشکر می کشد
کاسمانش غاشیه بردوش خاور می کشد
بر قصور شرفه ایوان قیصر می کشد
باد در دامن بجای خاک عنبر می کشد

۱- ملك . در تج : گر ۲- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس و ملك : که که باغ

۳- این کلمه باز هم در قص ۹ و قص ۱۰ تکرار شده ۴- تصحیح قیاسی، در نسخه

اساس سفید است کلمه ای افتاده است، در نسخه ملك : بیاد صبح زرگر برگ

آنچنان شد عالم از عدلش که مهر آسمان
 کوهر را از سنگ حلم او گرانی در دلست
 ابرتا از دست گوهر بار او بر باد رفت
 دست او بحر است و تیغ جانستان دروی نهنگ
 بشکند از باد عزم او و در پای او فتد
 کلك او چون ناف آهواز دوات نافهوش
 ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو
 هر کر اخورشید رایت همچو رایت بر کشید
 هر اکر ابازوی قهرت همچو تیر انداخت دور
 از برای طعمه شیران سلانت^۱ به طوع
 داورا حالا ز حال من شنو این داوری
 حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است
 گفته ام شعری چنین موزون که از عین علو
 جای آزر مست حاجت نیست حاجت خواستن
 ناصر ابگذر از این جرات که هنگام دعاست
 تا به زر مغربی در گوش گردون آفتاب
 تا ابد در گوش گردون حلقه حکم تو باد

بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زرمی کشد
 تا ز دستش بار غیرت کان گوهر می کشد
 آب دریا تلخ و شور از دامن ترمی کشد
 از عجایبهاست کانرا بحر در بر می کشد
 هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
 بر رخ کافور کاغذ مشک اذفر میکشد
 گردش پرگار گردون خط محور می کشد
 سایه بان از خیمه فیروزه بر تر می کشد
 همچو پیکان محنت راه از پی می کشد
 ثور خنجر مینهد بهرام خنجر می کشد
 کارها زرمی شود چون پیش داور می کشد
 گرم فصل بازمی گویم به دفتر می کشد
 زهره باشعری به میزانش برابر می کشد
 من خلیلم زانکه نظم من به آذر می کشد
 سوی گستاخی ترا عقل سخنور میکشد
 حلقه ای هر ماه از ماه منور می کشد
 حلقه را در گوش خود چون حلقه در می کشد

۲۹ در مدح خواجه عیید الله وزیر فقط فاتح

خوشست عید از آن خوشتر اینکه یار آمد
 بیاد زلف و رخس ناله کرده ام شب و روز
 ز لطف و ناز کیش عمر نازنین خواندم
 صبار ساند زگ — در رهش ره آوردی
 به یاد یار می روز عید را خوش دار
 مرا به روز جدائی رسید مژده وصل
 ز ناز سر کشد از آسمان مگر چون مهر

فراز خنگ فلک ماه من سوار آمد
 گل مراد پس از ناله هزار آمد
 بدان دلیل که چون عمر برگذار آمد
 به بلبان چمن مژده به — ار آمد
 که موسم می نوشین خوشگوار آمد
 میان موج بلا وعده کنار آمد
 به سایه علم سرور کبار آمد

۱- کنذا ، این قصیده در سایر نسخه ها نیامده ، سلان به ضم اول و تشدید لام ، جمع سال
 یعنی وادی فراخ و جای پردرخت

یگانه صاحب صاحبقران عبیدالله
وزیر عالم عادل که از دل دریا
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت
زهی رسیده بدان پایه ای که ازسردست
زهی سکندر ثانی که سد سده تو
ترا به ملک زمین و زمان نباشد فخر
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه
چوصفرپیش تو دینار را شماری نیست
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار
چنین که خون عدو خشک شد زهیبت تو
چو برکناره فرمان مثال حکم تو دید
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت
قدوم عید مبارک مبارکت بادا
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق
همیشه تا که بود دورچرخ بی سرو پای
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن

که ذات او اثر لطف کردگار آمد
کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
قمر عزیمت بر جیس اقتدار آمد
به عقل عاقله ملک شهریار آمد
که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
که بوی او مدد نافه تبار آمد
زبان کلک تو در ملک کامکار آمد
بسه روز حادثه آفاق را حصار آمد
که چاکران تو را از زمانه عار آمد
چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
به پیش رای منیر تو آشکار آمد
زدست جودی تو کان به زیتهار آمد
کف کفیل ترا جود بسی شمار آمد
مخالقان ترا از تو کار زار آمد
دوای خشکی او تیغ آبدار آمد
زمانه را همه امید در کنار آمد
برای گوش مه عید گوشوار آمد
که عید را شرف عید تو شعار آمد
مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
هماره تا کمره خاک پایدار آمد
که خصم بی سرو پایت به پای دار آمد

۳۰ هم چنین در مدح جلال الدین هوشنگ گوید . ملک

چو مه به منزل و چون گل به بوستان آمد
کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
دلن نشانه او بود بر نشان آمد
بسی شکست که بر سرو ناروان آمد

به دل رسید بشارت که دلستان آمد
فراز خنگ فلک آفتاب قلعه نشین
همین که دیدمش از دور همچو جان عزیز
خدنگ غمزه که جست از کمان برویش
به پیش سرو روانش چونارون شد سرو

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالم را
چراغ چشم سلاطین جلال دین هوشنگ
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را
از آن زمان که به پایش رکب سر بنهاد
طواف کل طوایف بگرد سده آوست
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش
شکست فرق عدورا به گرز خود شکن
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد
ایا شهی که گل عدل و سوسن دانش
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم
میان خیل تو هر کس که نیست چون مرکز
مخالف تو که سر میکشید هد چو علم
جزای آنکه چوموی از تو روی برتابد
به راستان که از این در کسی که جست چو باد
گاست آنکه به عهد شما دراند جیب
سمند تو که فلک را نمیخورد به جوی
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد
بسی جواهر منظوم کلک ناصر را
اگر به سمع قبولش در آوری چون در
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان

مگر به سایه عدل خدایگان آمد
که شمع دوده دارا و اردوان آمد
به گلستان شماخی چواخستان آمد
عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
که چون حریم حرم مهبط امان آمد
برهنه در صنف هیجا به امتحان آمد
که حمائم سبک این بر آن گران آمد
که گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به دور دولت او زور برکمان آمد
ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
که خون قلب اسد در دلش روان آمد
چو خط ز دایره امن بر کران آمد
کرانه کردو چو تیغ تو در میان آمد
چو زلف بر رخ پرچم سرسناک آمد
چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
نی است آنکه به دور تو در فغان آمد
جوش ز سنبله و که ز کهکشان آمد
ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
چو تیغ خسرو منصور بر زبان آمد
چو حلقه بر در امید می توان آمد
گاهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۹ دُر مدح سلطان اویس

تج . ملک . د

که بتین روز و شب در طاق اخضر کرده اند هفت مهر در دوشش خانه مششدر کرده اند

۱- ملک : هست ۲- ظاهرا استقبال است از قصیده معروف ادیب صابر در مدح سلطان

سنجر بمطلع: آذر و مانی که صورتهای دیگر کرده اند

نی رخ چون ماه و نی زلف چو عنبر کرده اند و در آمد مطلب نیز در آغاز قصیده

هر دو بیکدیگر شبیه است . شاید ناصر آنرا استقبال کرده باشد .

یگانه صاحب صاحبقران عبیدالله
وزیر عالم عادل که از دل دریا
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت
زهی رسیده بدان پایه ای که از سردست
زهی سکندر ثانی که سد سده تو
ترا به ملک زمین و زمان نباشد فخر
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه
چو صفر پیش تو دینار را شماری نیست
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار
چنین که خون عدو خشک شد ز هیبت تو
چو بر کناره فرمان مثال حکم تو دید
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت
قدوم عید مبارک مبارکت بسادا
عراق را چو ز طغیان آب چشم رسید
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق
همیشه تا که بود دور چرخ بی سرو پای
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن

که ذات او اثر لطف کردگار آمد
کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
قمر عزیمت بر جیس اقتدار آمد
به عقل عاقله ملک شهریار آمد
که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
که بسوی او مدد نافه تبار آمد
زبان کلک تو در ملک کامکار آمد
به روز حادثه آفاق را حصار آمد
که چاکران تو را از زمانه عار آمد
چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
به پیش رای منیر تو آشکار آمد
زدست جودی تو کان به زینهار آمد
کف کفیل ترا جود بسی شمار آمد
مخالقان ترا از تو کار زار آمد
دوای خشکی او تیغ آبدار آمد
زمانه را همه امید در کنار آمد
بسرای گوش مه عید گوشوار آمد
که عید را شرف عید تو شعار آمد
مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
دعا به است، که هنگام اختصار آمد
هماره تا کمره خاک پایدار آمد
که خصم بی سرو پایت به پای دار آمد

۳۰ همه چنین در مدح جلال الدین هوشنگ گوید . ملک

چو مه به منزل و چون گل به بوستان آمد
کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
دل نشان او بود بر نشان آمد
بسی شکست که بر سرو ناروا آمد

به دل رسید بشارت که دلستان آمد
فراز خنگ فلک آفتاب قلعه نشین
همین که دیدمش از دور همچو جان عزیز
خدنگ غمزه که جست از کمان ابرویش
به پیش سرور وانش چونارون شد سرو

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالم را
چراغ چشم سلاطین جلال دین هوشنگ
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را
از آن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش
شکست فرق عدورا به گرز خود شکن
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش
به عهد معدلش باد در کمند افتاد
ایا شهی که گل عدل و سوسن دانش
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم
میان خیل تو هر کس که نیست چون مرکز
مخالف تو که سر میکشید همچو علم
جزای آنکه چوموی از تو روی برتابد
به راستان که از این در کسی که جست چو باد
گلست آنکه بعهد شما دراند جیب
سمند تو که فلک را نمیخرد به جوی
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد
بسی جواهر منظوم کلام ناصر را
اگر به سمع قبولش در آوری چون در
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان

مگر به سایه عدل خدایگان آمد
که شمع دوده دارا و اردوان آمد
به گلستان شماخی چواخستان آمد
عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
که چون حریم حرم مهبط امان آمد
برهنه در صفت هیجا به امتحان آمد
که حمله سبک این بر آن گران آمد
که گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به دور دولت او زور برکمان آمد
ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
که خون قلب اسد در دلش روان آمد
چو خط ز دایره امن بر کران آمد
کرانه کردو چو تیغ تو در میان آمد
چو زلف بر رخ پرچم سرسنان آمد
چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
نی است آنکه به دور تو در فغان آمد
جوش ز سنبله و که ز کهکشان آمد
ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
چو تیغ خسرو منصور بر زبان آمد
چو حلقه بر در امید می توان آمد
گاهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
که اقتران تو با عمر جاودان آمد

در مدح سلطان اویس

تج . ملك . د

کعبتین روز و شب در طاق اخضر کرده اند هفت مهر در دوشش خانه مششدر کرده اند

۱- ملك : هست ۲- ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب صابر در مدح سلطان
سنجر بمطلع: آذر و مانی که صورتهای دیگر کرده اند
نی رخ چون ماه و نی زلف چو عنبر کرده اند و مضمون و در آمد مطلب نیز در آغاز قصیده
هر دو بیکدیگر شبیه است . شاید ناصر آنرا استقبال کرده باشد .

بلعجب منصوبه ای از غیب میآید پدید
 تادو شمع افروختند از مهر و مه در صبح و شام
 بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق
 شاه انجم را که او بر شیر میگرد سوار
 نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکشست
 کار داران نما را گشت نورش رهنما^۲
 چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر
 گه به تیغ برق فرق دور را^۴ بشکافتند
 سنبل عنبر به بوی عود مشکین ساختند^۵
 غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خازنان
 سبزه آلوده به خاک و گل گریبان کرده چاک^۶
 تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای
 این همه بوی عبیر از غنچه می آمد که دوش
 نقش بندان قوای نامیه، طوبی لهم
 در چمن ساز طرب را باده نوشان صبح
 دلبران حوروش بریاد فردا هر شبی
 بلبلان بزم، یعنی لعبتان رود زن
 چنگیان چنگ گیسو تیز کرده چنگها
 پرتو روی مغنی در پس اوتار چنگ
 راهبان انجیل میخوانند در گوش رباب
 مار چون افغان بر آرد از دم افسونگران
 دف چو ماه چارده پیرامن او اختران
 مطربان خوش نوا اندر سپاهان و عراق

مختلف نقشی بهر صورت مصور کرده اند
 همچو پروانه فلک را آتشین پر کرده اند
 حلقه و سندان گردون گوئی از زر کرده اند
 باز در برج حمل قربان لاغر کرده اند
 همچو مرتاض از آن رخساره انور کرده اند^۱
 تا بساط^۲ خاک را از خلد خوشتر کرده اند
 بروی از باران نثار درو گوهر کرده اند
 گه به گوش رعذ گوش دهر را کر کرده اند
 چشم نرگس را به روی گل منور کرده اند
 حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده اند
 گوئی اموات روز حشر سر بر کرده اند
 همچو هاوان لاله را پر مشک و عنبر کرده اند
 اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده اند^۳
 سرورا با سدره و طوبی برابر کرده اند
 غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده اند
 روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده اند
 هر زمان بر روی گل آهنگ دیگر کرده اند
 پیرزالی را به رغبت تنگ در بر کرده اند
 صفحه خورشید پنداری که مسطر کرده اند
 چار زنار مسیحا رشته خر کرده اند^۷
 در دهان او بجای زهر شکر کرده اند
 اقتران با زهره خورشید پیکر کرده اند
 این قصیده در مدیح شاه از بر کرده اند

۱- این بیت در نسخه اساس ملك نیست از روی نسخه نوشته شد ۲- نسخه د: روشن
 رهنما ۳- د: یا بساط ۴- نسخه د: گه بفرق تیغ فرق دهر را ۵- نسخه د: صبا
 ۶- نسخه د: گل کفن را کرده چاک ۷- در نسخه اساس بجای این مصراع مصرع دوم
 بیت بعد نوشته شده و مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت از قلم کاتب افتاده است،
 نسخه ملك نیز مغشوش است از روی نسخه د، اصلاح شد.

ظال یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس
 رای اورا آفتاب هر دو عالم خوانده اند
 دولت او را نظام چار عنصر داده اند
 آژرا از خوان انعامش شکم پر یافتند
 حکم اورا سروران دهر گردن مینهند
 میدهد نه چرخ و چارار کان گواهی کزازل^۱
 ناظری چون او نیامد بوستان دهر را
 ای جهان داری که از نعل سمنندت روز و شب^۲
 شیر مردان بر بساط معر که همچون زنان
 آب از سهم سنان تو همی پوشد زره
 چون تو فرزندی نزاید از موالید ثلاث
 تاز گرد مو کب تو چشم آهو کحل یافت
 زنده می آرند دشمن را غلامانت به چنگ
 کلک ناصر را که از ثعبان موسی آیتست
 دولت پیر تو و بخت جوان با هم قرین

آنکه هفت اقلیم را بروی مقرر کرده اند
 عدل اورا سایه بان هفت کشور کرده اند
 طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند
 فقر را از فیض جود او توانگر کرده اند
 خاک پایش را سران ملک افسر کرده اند
 پادشاهی را بنام شاه محضر کرده اند
 تا اساس طاق این پیروزه منظر کرده اند
 تاجداران ممالك خاک بر سر کرده اند
 روزمردی بر سر از بیم تو چادر کرده اند
 غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده اند
 نه پدر تا اتصال چار مادر کرده اند
 موی اورا شانهاز چنگ غصنفر کرده اند
 شاهبازان همچین صید کبوتر کرده اند
 وقت انشای ثنایت سحر گستر کرده اند
 کین جوان و پیر عهدی نیک درخور کرده اند

در مدح سلطان اعظم جلال الدین هوشیار گنج فاتح . سپه . ملک . ملک ۳

رسید مژده دولت که یار می آید
 به لبروی چو کمان تیر غمزه پیوسته
 فتاده در پی او سد هزار دل چو سپاه^۴
 چو میرود به رخس گرد عنبر اشهب
 شکفته غنچه دلها به بوی لطف که او
 نهاد گل همه شب گوش و بامداد شنید
 به گرد مو کب او کرد همی همه راه
 به پیش یار مگر رفت و پیشباز آمد

چومه به قله گردون سوار می آید
 گمان برم که به عزم شکار می آید
 میان حلقه در^۵ شاهوار می آید
 رخس زساده دلی در غبار می آید
 ز نازکی چو نسیم بهار می آید
 ز باد صبح که آن گلزار می آید
 که کساروان صبا مشکبار می آید
 که از نسیم صبا بوی یار می آید

۱- نسخه د. در اساس میدهند ۲- د. ملک . در اساس : گران ۳- ملک : روز رزم

۴- سعدی مضمون را چنین آورده (ص ۵۶۰) کلیات سعدی تصحیح مظاہر مصفا

۵- سلطان صفت همی رود سد هزار دل با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

۵- سپه ، میان حقه دری

اگر چه از لب او کام دل نیافت کسی
 خدایگان زمان شهریار روی زمین
 شکوه منصب شاهی جلال دین هوشنگ
 شهی که قاعده روزگار دولت او
 از آن به عهده عهدهش زمانه پیمان بست
 شبی که نور مه از مهر روی او باشد
 به هر دیار که آورد روی رایت او
 زهی سوار دلاور که نعل یکرانت
 هلال نعل زری از سم سمند تو بود
 به کار زار چو تیغ تو روی می آرد
 به روز مهر که رمح تو چون (عصای) ^۱ کلیم
 زبان خنجر تو چون رسد به خنجر خصم
 زبس که گرز تو با خصم سرگرانی کرد
 سپهر روی ز تیغ تو می کشد خورشید
 سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار
 حسود تو چو خروس از خروش می خواهد
 حدیث راست شنود دشمن تو کژ بادست ^۲
 زدست جنگ تو دشمن به صلح روی نهاد
 شکسته بسته و بر خاک عجز افتاده
 از این ^۳ چه شد که بشد از سپاه تو یکن
 هنوز يك گلت از سد هزار نشکفتست
 نکرد ^۵ ناله ز دست چنار کز عدلت
 ز چشمه خون جگر می رود به رنگ عقیق
 ز چشم ابر از آن میشود حیا باران
 اگر ز لطف تو آمد به زینهار امل

به پایبوس شه کامگار می آید
 کز آسمان لقبش شهریار می آید
 که روز رزم چو اسفندیار می آید
 چو عقل عاقله روزگار می آید
 که عهد دولت او استوار می آید
 چو روز راز نهان آشکار می آید
 سعادت سی به سر آن دیار می آید
 به دست شاهد نصرت سوار می آید
 که زهره را ز شرف گوشوار می آید
 مخالفان ترا کنار زار می آید
 به چشم خصم سراسیمه مار می آید
 ز تاب قهر حکایت گزار می آید
 دل شکسته او زیر بار می آید
 که سرخ و زرد به برج حصار می آید
 ز خوف و هیبت روز شمار می آید
 که تاجدار شود تاج دار می آید
 که هر کجا که رود خاکسار می آید
 به پای خود ز سر اضطرار می آید
 به پای بوس تو در اعتذار می آید
 یکی برفت و لیکن دزار می آید
 نهال دولت تو نو به بار ^۴ می آید
 نوای مرغ ز برگ چنار می آید
 چو بار حلیم تو بر کوهسار می آید
 که از سخای گفت شرمسار می آید
 اجل زدست ^۶ تو در زینهار می آید

۱- ملك. در نسخه اساس: عیسی کلیم ۲ ملك: باد کز است. سپه: تو باتو کز است ۳ ملك:

از آن ۴ ملك: نو بهار ۵ ملك: بکرد، سپه: بکرد ناله زدست ۶ ملك: قهر

چو یافت نام^۱ غلامی به نام تو دینار
 زری که مهر ندارد ز مهر تو بر دل
 به شکل صورت مانی^۲ ز شکل توقیعت
 خطی که آورد از کلک تورخ کاغذ
 چوروی طرفه بغداد واسطی^۳ توشد^۴ (؟)
 شها چونال شدم گر ز ضعف خود نالم
 بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو
 قصیده گفته و رانده سخن به حد کمال
 به جنب دانش تو شعر گرچه کاری نیست
 ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر
 اگر نه مدح تو بسودی مراد از شعرم
 شعار شعر چو چندان لباس فاخر نیست
 کدام عار چو اشعار من مدیح شماست
 سخن ز تربیت تو مقام عالی یافت
 ز بهر آنکه نگه داشت آب خود ناصر
 شبی که نظم مدیح تو میکند انشا
 هوای مهر تو و آب روی خود خواهم
 سمند فکر که خوش میرود برای دعا
 همیشه تا که به پشت سپاه شاهان را
 یسار بخش به یمن یمن که نصرت تو

ز ضرب سکه تو در شمار می آید
 بهر کجا که رود بی عیار می آید
 مثال کار جهان چون نگار می آید
 تراز دامن لیل و نهار می آید
 همه مراد جهان در کنار می آید
 نیم، که ناله من زیروزار می آید
 قوی ضعیف شدست و نزار می آید
 چو بلبل که یکی سد هزار^۵ می آید
 ز بهر مدح تو روزی به کار می آید
 به روزگار سخن یادگار می آید
 کجاهمی برم او را چکار می آید
 مرا ز نسبت اشعار عار می آید
 بدین سبب سبب افتخار می آید
 ز التفات تو با اعتبار می آید
 گهر ز بحر دلش آبدار می آید
 به روز جوهر انجم نثار می آید
 خوش است آب و هوا سازگار^۶ می آید
 به پای خود ز سر^۷ اختصار می آید
 سعادت سی زمین و یسار می آید
 ز لطف و عاطفت کردگار می آید

۳۳ در مدح امیرزاده محمد فقط ملک

خط غباری نوشت حسن تو بر خند پیر خورد را چو طفل تخته ابجد

- ۱- ملک ۲: داغ ۲- ملک. در اساس: یسائی، این بیت و بیت بالا در نسخه
- ملک ۲ نیست ۳- در ملک: پوشد در سپه: پوشد. در ملک ۲ این بیت نیست، در
- اساس: حرف اول نقطه ندارد و معلوم نگردید چگونه باید خواند و مقصود چیست
- ۴- ملک ۲ یکی در هزار ۵- ملک: سازوار ۶- ملک: بسر

از خط صورت بخواندم ابجد معنی
 نیست دلم را بغیر روی تو مقصود
 ابروی طاق تو همچونون مقوس
 خازن تقدیر بسته زان دو لب لعل
 افعی زلف تو هیچ دیده ندارد
 مد نظرها بقدت از سر مهرت
 رنگ گل و طعم شکر است لب را
 ماه بیفتد ز چرخ پیش چنین روی
 جور تو نزدیک شد که بردل ناصر
 کافری از حد مبر و گرنه بنالم
 مردم چشم ظفر سلاله اقبال
 آنکه زطبع لطیف و خاطر روشن
 وانکه شب تیره خال از رخ هند و
 حاجت تاکید نیست با تو ولیکن
 سوز تصاعد کند بسوی دماغم
 مهر ندارد جهان به خنجر خورشید
 رای تو تاماه گشت و روی تو خورشید
 هست مقید به بندگی در اطلاق
 مجد تو بوئی اگر به خاک رساند
 ای به تفاخر در آن مقام که کیوان
 زهره به بزم تو هست مطرب خوشگوی
 هر که سر از خط نامه تو بیچد
 سد چو سکندر شدی کز آهن و شمشیر
 فرق ز قدر تو تا به اوج فلک [نیست]^۱
 مدح ترا گهر به جبر بحر نویسم

ابجد تو کرد فارغم زاب وجد
 نیست تنم را بغیر کوی تو مقصد
 چشم سیاه تو همچو عین مصدود
 پرده یاقوت پیش در منضد
 کز خط سبز تو دیده است زمرد
 ظل تو ممدود باد چون الف مد
 یافت دهانت به کام قند مورد
 سرو درآید ز پای پیش چنین قد
 همچو وفاهای او برون شود از حد
 از تو به پیش امیرزاده محمد
 آنکه بتأید حق شده است مؤید
 از دو جهانست همچو عقل مجرد
 می بسر باید به زخم تیغ مهند
 کد مرا دفع چون که هست موکد (کذا)
 بر رخ زردم زنسد گلاب مصعد
 مهد فلک را بخواه عذر ممهد
 همچو فلک شد اساس ملک مشید
 هر چه در آفاق مطلقست و مقید
 مژده رسد مرده را به روح مجد
 میکند از خاک آستان تو مسند
 ماه بدور تو هست ساقی امرد
 باد رخس چون زبان خامه مسود
 بر ره یا جوج فتنه ساخته ای سد
 [ز]^۲ آنکه نهد فرق زیر پای تو فرقد
 بر طبق آسمان به خط مقرر^۳

۱- در نسخه : هست ۲- نسخه: آنکه ، این قصیده فقط در ملک دیده شد

۳- از عیوب قافیه (اکفا)

روز ادا پیش آفتاب ضمیرت
سد يك درس ثنای تو ننویسد
عرضه دهد بنده يك سخن به حضورت
مدت يكسال شد كه بنده در این شهر
روژه غم بی دیار و یار گرفته
جان برادر ز هجر جان برادر
سوسن نطقم ولی چو غنچه پر دل
همسرم از سر کسیست كه از عیب (كذا)
صاحب کسنی شريك شكر من نیست
گر سختم عسجدی به خواب همی دید
غم به دلم مد غمست و دست زمانه
تا از لست و ابد به اول و آخر
آنچه ترا در ازل رسید ز بخشش
ز آنچه ترا در جهان ز منصب و ملکست

گفته نباشم ده از هزار و يك از سد
[خامه] ۱ جلدم به سد هزار مجلد
[نك] ۲ سخن بنده را اگر نكنی رد
هست دعاگوی بخت و دولت سرمد
عید طرب را بعید مانده و ابعد
هر كه ببینی به مولد است و مولد
بسته دهانم نه نيك گویم و نی بد
باز نداند خواص لعل ز بسد
كو نشناسد شرننگ را ز تبرزد
بر ورق سیم می نوشت به عسجد ۳
اره نهد بر سرم چو حرف مشد ۴
در وسط هر دو دور طاق زبرجد
باد ملازم به خدمت تو مؤبد
بهر از این جاودان به خلد مخلد

۳۳ در مدح محمد شاه غازی معز الدین ملك حسین كرت تیج ملك

ای آفتاب حسن به دوران روزگار چون مه بر آرزو ز گریبان روزگار

- ۱- در نسخه : جامه ۲- در نسخه : يك . ظاهرا كلمه متن مناسبتر است .
- ۳- اگر به معجزه خواند حدیث من متنبی فلك دگر نرفد دم ز گفته های مبرد (خواجو) ظاهرا ناصر قصیده عسجدی را كه فعلا در دست نیست اقتفا کرده است .
- منوچهری نیز بدین وزن و قافیت قصیده ای غرا دارد ر . ك دیوان منوچهری مصحح دكتر دبیر میاقی ص ۱۵ ۴- کسی كه از سر تشدید با تو در سخن آید نهند بر سراواره چون حروف مشدد (خواجوی کرمانی) در این قصیده خواجوی کرمانی (متوفی بسال ۷۵۳) كه بدین قافیه سروده است تك تك مضامینی مشابه با سخن ناصر بنظر میرسد . ۵- این قصیده در نسخه ملك اغلاط و اشتباهات بسیار دارد چون نسخه بدل نداشت تصحیح آن بیش از این مقدور نگردید و بسا كه در آنچه نیز شده است خطاهائی رفته باشد، العذر عندكرام الناس قبول. ممدوح، امیر زاده محمد نیز به درستی شناخته نشد.

بگشا چو غنچه پرده ز رویت که کس ندید
 بنشین بر آب چشمه چشم که بر نخاست
 یکدانه همچو خال تو ایام بر نداشت
 چوگان زلف، گوی ز نخدان تو ربود
 دستی زنم چو صبح و بر آرمدمی^۱ چو مهر
 بشکست از تو گرمی بازار آفتاب
 با عاشقان چرا ستم از حد همی بری
 پایم ببست رشته حرمان روزگار
 در مصر ملک حیف بود دیگران عزیز
 در چاه آرزو^۲ ز پی آن فتاده ام
 خون می دهد به جای می از سرخی شفق
 سد شور در سرم ز چه افتاد چون هنوز
 قرص شکسته را بکنند هر مهی درست
 دایم حمل قرار در آتش گرفته است
 در بیشه فلک چو اسد میکنم شکار
 ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی
 بگذار هفت پرده ز حکم^۳ سرای دهر
 گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر
 این باد نیست آه و دم سرد آسمان
 چون مرغ خوش نوا شده ای از لسان طیر
 شاه جهان محمد غازی کز آسمان
 تانه رواق گنبد فیروزه بسته اند
 ثعبان نیزه درید بیضای او خرد
 چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت
 آن سلطنت پناه که چون ملک ایمنست

یک گل به رنگ تو ز گلستان روزگار
 سر وی به قامت تو زستان روزگار
 هر چند کشت سنبله دهقان روزگار
 ای گوی حسن برده زمیدان روزگار
 چون نیست پای صبر به دامان روزگار
 بر بست آسمان در دکان روزگار
 ما را بس است جور فراوان روزگار
 دستم شکست پنجه پیچان روزگار
 یوسف بمانده^۴ خوار به زندان روزگار
 کازرده ام ز صحبت اخوان روزگار
 چرخ سیاه کاسه بر این خوان روزگار
 دستی نبرده ام به نمکدان روزگار
 دندان من ندیده لب نان روزگار
 این دیده ایم بره بریان روزگار
 کی شیرشد چو گربه در انبان روزگار
 چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار
 بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار
 ورنه نیست [درد]^۵ حادثه در جان روزگار
 این ابر چیست دیده گریان روزگار
 برگو حکایتی به سلیمان روزگار
 آمد بدو خطاب که سلطان روزگار
 ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار
 چون دید گفت موسی عمران روزگار
 باز آمدست رستم دستان روزگار
 در سایه عنایت خاقان روزگار

۱- ملک : گریبان درم ۲- ملک: نمانده ۳- ملک : چاه انزوا

۴- ملک: پرده حکم ۵- نسخه: کرد، ظاهراً کلمه ای که در متن آورد مناسبتر باشد

شد تو تیای دیده اعیان روزگار
 درد دل زمانه و درمان روزگار
 معمور گشته خانه ویران روزگار
 بنهاد پای بر سر کیوان روزگار
 بشکن سر زمانه و دندان روزگار
 گوی سپهر در خم چوگان روزگار
 دانسته ای تو ظاهر و پنهان روزگار
 شب تا به روز گشته نگهبان روزگار
 دریاب آنچه رفت ز دوران روزگار
 من بنده در مدیح تو سبحان روزگار
 نقد هنر به قیمت ارزان روزگار
 آنها که بوده اند سخندان روزگار^۲
 بنوشته ام به دفتر و دیوان روزگار
 بادانشان حکم تو بران روزگار
 بر ابتدای عالم و پایان روزگار

۳۵ در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ فاتح ملک سپه

سلطان معزالدین که غبار سمند او
 از نوک تیغ قهر و سر کلک لطف اوست
 با عدل^۱ او عمارت عالم همی کند
 کمتر غلام هندوی او از مفاخرت
 ای شاه شاهزاده به پشت چنین پمار
 ای شهسوار بر سر میدان ربوده ای
 چون هیچ نکته پیش ضمیرت نهفته نیست
 مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام
 چون بر براق برق عزیمت شوی سوار
 شاهاتوئی محمد ثانی به خلق و نام
 سودم ز مدح تست و گرنه زیان بود
 خود را به نظم و نثر پدیدار کرده اند
 من هم به نام شاه جهان یک دوشاه بیت
 تا خنگ چرخ غره همی یابد از هلال
 پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط

برای دفع خمارم سبوی می زخم آر
 بیار باده مگر به شود به شربت نار
 که نیش نوش گوارد زیار شیرین کار
 به پای خم بنشینیم همچو دردی خوار
 که رخت زرق نیابده بها در این بازار

چو چشم^۳ مست تو بیمار گشته ام زخمار
 مرا ز نار^۴ فراق تودر دل آسیب است
 مدام تلخ چشاند حریف را ساقی
 چو ساکنان در دیر درد خوار شدیم
 به می فروش همان به که زهد نفروشیم

۱- ملک: تا عدل او. ۲- این قصیده با استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده شده

ای در هنر مقدم اعیان روزگار در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
 و شاید در این شعر نیز مراد وی از سخندان روزگار یکی او بوده است. رجوع کنید

به دیوان انوری مصحح استاد مدرّس رضوی ص ۱۷۴. ۳- سپه: ز چشم

۴- سپه. در اساس و ملک: زیار ۵- ملک: نیارد، سپه: زهد ندارد

مرا ز باد غرض بوی صحبت یار است
 مرا که آینه جسام جهان نمای بود
 مرا که خرقه رنگین به می شد آلوده
 چو در بساط هوا ششدر است مهره دل
 قمار بازم و کی از قمار باز آیسم
 می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی
 نه آن مئی که برد عقل و آورد مستی
 از آن مئی که به یک قطره جرعه جامش
 به بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما
 مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد
 چو اشك گرم رو من مسافر دریاست
 کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم
 سپهر مهر جلالت^۲ جلال الدین هوشنگ
 خدایگان سلاطین که رای روشن او
 شهی که نعل سمندش به فرخی چو هلال
 ز عزم اوست که آمد سپهر در جنبش
 نعوذ بالله از آن ساعتی که روز نبرده
 به گیرودار چو صفهای دشمنان شکند
 به نوک نیزه پیچان که چون دم مار است
 به آب تیغ که آئینه رخ ظفرست
 صدای دمدمه کوس او بگوش عدو
 چو شیر رایت او چنگ در مخالف زد
 ایا شهی که ز جودت بهر ده بشکست

نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
 درون آینه بینم مدام نقش نگار^۱
 ز زلف شاهد و ساقیست در میان زنار
 ز کعبتین طبیعت چه سود پنج و چهار
 که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
 که تشنه خاسته ام در ازل ز خواب خمار
 دهد خمار و بود خام در خم خمّار
 کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
 کزین میانه همین عمر میرسد به کنار
 رسید سیم به دامن ز جزع^۲ گوهر بار
 گهر به روم همی آورد ز دریا بار
 که می برم به ره آورد شاه بهر نثار
 که آسمان کرامست و آفتاب کبار
 بود چو آینه صبح مطلع انوار
 کشید حلقه به گوش ثوابت و سیار
 ز حزم اوست که جرم زمین^۳ گرفت قرار
 بود به بحر کف او نهنگ مردم خوار
 سپهر گوید گیر و ستاره گوید دار
 بر آورد ز سر دشمنان دهر^۴ دمار
 نشاند از سر زلف عروس ملک غبار
 همان حکایت صورست و عرض روز شمار
 ز نای خصم برآمد برآستی اقرار
 درست مغربی ماه همچو زر عیار

۱- ملک: نقش و نگار. ۲- سپه. در ملک و اساس: ز چرخ ۳- ملک: مه ثریا
 منزل ۴- ملک و سپه. در اساس: کلمه زمین از قلم کاتب افتاده ۵- نسخه سپه:
 که رزم بود ۶- در نسخه اساس: دهر دشمنان، است که یقیناً اشتباه کاتب میباشد. در
 نسخه سپه دشمنان ملک. در ملک: دشمنان دهر

هزار دیده سپهر پیاده رو بگشاد
 سپر بپفکند از سهم تیغ تو خورشید
 ز خانهای کمان، تیر چون عقاب سه پر
 به پیش حالم تو (بی) ^۲ سنگی و سبکباریست
 اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی
 ز روی لطف تو در باغ عیش روید گل
 لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق
 ز ابر قلم دست تو در شود باران
 چو بندگان حبش داشت داغ تو زان روی
 چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست
 جهان پناها داعی دولّت ناصر
 اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست
 چو شمع ز آتش دل سو ختم شبان دراز
 ستاره او ج نشین از برای این شده است
 هزار دستان دارم به گلشن مدحت
 سخن بر این نمط و شعر زین نسق دارم
 سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری
 چو بلبل که جدا ماند از گلستانی
 ز بنده دوری از هم چو تو خداوندی
 بر رفت آنچه ز تقصیر بخت بر من رفت
 بهیچ پایه عالی مکن سپارش من
 اگر حسود نماید تعنتی میسند
 همیشه تا که بود گرد مرکز عالم
 مخالف تو چو پرگار باد سرگردان

ندید مثل تو در هیچ عرصه شاهسوار^۱
 چو سر بر آورد از برج این کبود حصار
 از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
 که نیست^۳ زلزله از سهم تیغ در کھسار
 هوای فصل خزان را دهد مزاج بهار
 ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
 دقیقه ایست زرای تو مخزن اسرار
 ز آب چشمه تیغ تو بشکفت گلزار
 سپید روی شد از نام نامیت دینار
 که فیض فضل تو بیرون بود زحد شمار
 که ساخت حرز مدیح [تو]^۴ ورد لیل و نهار
 ز بهر آنکه دل افکار باشم از افکار
 که تا سپارم جان را به مهر در اسحار
 که هم چو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
 اگر ملول نگردی تو از نوای هزار
 که جاست ساحر و کو سحر گو بیا و بیار
 که دیر بوده جدا مانده دیده از دیدار
 جدا ز خدمت تو بنده را چنان انگار
 به اختیار نباشد خدای را ز نهار
 کنون ز لطف تو دارم هزار استعفار
 به دست تربیت لطف خویشتن بسیار
 و گسر سپهر رسانند تعرضی مگذار
 مدار دایره نه سپهر چون پرگار
 به گرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

۱- سپه، ندید مثل ترا هیچ شاه شاهسوار ۲- در نسخه ها: توئی ۳- ملک:

که هست ۴- ملک و سپه در اساس «تو» از قلم افتاده ۵- سپه و ملک: که دیر

به بحر همچو صدف گشته حامل گوهر
چو ماه نو که نماید ز گنبد اخضر
عجب نباشد اگر بحر گیردش در بر
سبك رواست و گران بار گردد از لنگر
در آشنائی بحرست روز و شب يك سر
ولی چو ماهی عاجز همی شود در بر
دراو زبس که بود در ع و گرز و تیغ و سپر
بود چو عمر حسودش عبور از معبر
که هست مسند سلطان عهد اسکندر
شکوه منصب شاهی بصورت و به سیر
به علم همچو علی و به عدل همچو عمر
مکان رفعت او چرخ را گرفته کمر
که روی خویش ببوشد ز آبگون چادر
زرایت تو که شیر است ازدها پیکر
در آن زمان که بگیرد عدو سر خنجر
گذشت بر دل من چون گذشتن اختر
..... ۶

بغیر لطف تو نی راه هست و نی بساور
اگر بیا بم از تو به عین لطف نظار
چو بحر بالب خشک آمد و به دیده تر
که سوخت جان برادر ز هجر بر آذر
کسه نا نوشته بخوانم حدیث تو از بر
هزار بنده بود شاه را ثنا گستر

چه ماهی است که او را بود بر آب گذر
به شکل نون هلالیست بر صحنه آب
مکان یونس عهد است همچو بطن الحوت
کمان و ش است و شود راست کار او از تیر
تنش که از چپ و از راست دستهادارد
چو مرغ آبی دایم همی رود در بحر
به روز جنگ به زراد خانه ای ماند
چو جان دشمن شه گر به سوی آب آید
از آن چو تخت سلیمان زیاد دارد سیر
پناه و پشت ممالك به عدت و به سپاه
به صدق همچو ابو بکر و در حیا عثمان
شکوه طلعت او ماه را ر بوده کلاه
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود
اگر چو مار بود دشمن تو مور شود
به حنجر حمل و ثور میرسد آسیب
هنر پناها دوشینه یار و دیار
به یادگار زمن این قصیده دار نگاه
چو شعر خویش غریبم در این دیار و مرا
شود تمام مرتب امور معلومت
خیال روی برادر به چشم من در خواب
بگفت جان برادر بر آذر من نشان
بگفت عذر میاور مگوی دفع الوقت
تو کیستی که به ده فن به از تو درس دوجه

۱ - این بیت و پاره ای ابیات دیگر این قصیده در قصیده بعد آمده

۲ - جای این مصراع در نسخه سفید است

اگر چه هست سفر را فواید بسیار
ولی روا نبود تو مدام می برکت
بگفتمش که به من شه عنایتی دارد
به نظم قصه خود را به عرض رسان
که تا چو حال تو بر رای او شود روشن
شها چو صورت احوال خویش بر دم عرض
بهر کجا که روی ذکر خیر او می گوی
همیشه تا شکفتد در ریاض سبز سپهر
گل مراد تو بادا شکفته باسد بر گ

ز قرب حضرت شاه و ز کسب فضل و هنر
مرا ز [مجر تو در جام] دیده خون جگر
نمی توانم بردن ز شرم نام سفر
ز بهر عرض غرض را ادا کنی بهتر
اجازت بدهد شهریار دین پرور
به حال بنده مخلص به لطف خویش نگر
بهر زمین که رسی نام نیک او می بر
به وقت صبح گل زرد مهر چون عبهر
شکوفه ثمر دولتی به لطف و سمر

در مدح خواجه علی وزیر

فاتح ملک

۳۷

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر
ز باد صبح بر افروخت لاله چون آتش
هوا بر آب شکوفه همی کند کافور
دماغ لاله پر از عنبر است چون هاون
سپهر گشت چمن ظاهرا که ظاهر بود
ز وجه گل که تعلق به نازکی دارد
ز خنده غنچه از آن لب بهم نمی آرد
به باد خرده رازی که غنچه در دل داشت
بنفشه با گل و سوسن به باغ دعوی کرد
ز بیم حربه برق است ابر را جوشن
به صبح و شام از آن آب میرود در [ورغ]^۲
زمانه تیغ خلاف از غلاف بیرون کرد
چو مجلسیست ز خوبان گل عذار چمن

سپید سر و به رقص آمد از سماع خبر
که برد خاک چمن آب جنت و کوثر
صبا بر آتش لاله همی نهد عنبر
درون غنچه پر از آتش است چون مجمر
هزار زهره زهرا چو زهره از هر
بدوخت سوزن سر تیز خار کیسه زر
که زعفران به دلش از فرح نمود اثر
گرفت سوسن آزاد در زبان یکسر
ز انفعال چنان شد که بر نداد^۳ سر
ز سهم نیزه خار است غنچه را مغفر
که بر حوالی او سبزه میکشد خنجر
عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر^۴
ز لحن مرغان در وی هزار خنیاگر

۱- در نسخه منحصر: مرا ز جام تو در هجر ۲- در نسخه اساس: بر نمیدارد (اشتباه

کاتب) ۳- در نسخه ها: درغ، و رغ بمعنی بندی که از گل و خاشاک بندند

۴- کذا در نسخه دیگر (۴۹)

سحر زمقري قمرى شنو ترنم عود
 خوشست نرگس بيمار درخمار صبوح
 به عهد صدر هدى لاله كاسه ميگيرد
 ورق ورق بهمه رنگ مينمايد گل
 خدايگان شريعت پناه خواجه على
 به صدق همچو ابوبكر و در حيا عثمان
 مجاهدى كه اگر ماه راي او خسواهد
 مدار دور قمر داورى كه در دورش
 چو شكر شكر الفاظ عذب او را آب
 زهى بزرگ وزيرى كه سعد اكبر چرخ
 ز نهى منكر در عهدش امر معروفست
 ز بيم غيرت او در چمن نيارد گشت
 ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود
 زهى ز رفعت قدر تو چرخ گشته نهان
 ز مهر راي تو ماه درست نيم عرض
 به نور عقل توئى كائنات را حافظ
 ترا اگر به كفایت بگفته ام خسورشيد
 ز راي روشن تو ذره اى و سد خورشيد
 به خطه اى كه به نام تو خطيه بر خوانند
 مكان قدر تو اسرار لامكانسى را
 اگر نه قدر تو باشد قضا شود عاجز
 چو تاب قهر تو آتش نهد به خرمن مهر
 كف كفيل تو چون بحر آب بحر برد^۴
 كه از دليرى دل خاك بر سر كان ريز

كه پر ز عود قماريست باغ وقت سحر
 قدح گرفت ز مستى همى شود خوشتر
 كه سنگ ميزندش روزگار بر ساغر
 به بوى آنكه شود شاه شرع را دفتر
 كه افتخار بدو كرد شرع پيغمبر^۱
 به علم همچو على و به عدل همچو عمر
 ز باختر بگشايد چو مهر تا خاور
 فزود رونق محراب و مسجد و منبر
 بگفت در عرق شرم^۳ آب شد شكر
 بسوى او بنويسد كه عبده الاصغر
 كه جز فرشته پرسش نميرود منكر
 صبا بگردد سمن عارضان نسرین بر
 كه روز روى نپوشد در آبگون خاور
 در آب چشمه خورشيد همچو نياو فر
 ز بحر علم تو عقل نخست يك جوهر
 و گرنه گشتى اوراق آسمان ابتر
 صريح شد كه نبود استعارتى در خور
 ز كلك خطى تو نقطه اى و سد محور
 ز هفت پايه گردون قضا نهد منبر
 بسوى عالم اظهار ميشود رهبر
 اگر نه راي تو باشد قدر شود مضطر
 ستاره خسدره نمايد سپهر خاكستر
 در آن زمان كه برى بحر لطف را بر بر
 كه از كفایت كف آب روى بحر ببر

۱- در نسخه اساس و ملك هر دو شرع پيغامبر و اين كلمه پيغمبر همه جا در نسخه ها

(آنجا كه بايد الف براى رعايت وزن حذف شود) پيغامبر نوشته شده است. ك. ص ۶۵ ۲- ملك.

در اساس: ز ۳- ملك، در اساس: عرق و شرم ۴- ملك، در اساس: آب بحر ببر

جهان پناها يك نکته عرض میدارم
چو شعر خویش غریبم در این دیار و مرا
شود تمام مرتب علوم معلومت
اگر بمیرد ناصر ز رنج و غم نیست
سخن معرف خود خود شود به وقت ظهور
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد
همیشه تا که به اجمال حاکمست قضا
قدر ز قدر تو وارد مباد جز به قضا

ز بهر آنکه در این داوری توئی داور
بغیر لطف تو نی یار هست نی یاور
اگر بیایم از تو به عین لطف نظر^۱
که نام خود به سخن زنده کرد تا محشر
چه حاجتست به اظهار چون بود اظهر
ز نور خاطر من گشت انوری انور^۲
حسود عقل ندارد کجا کند باور
هماره تا که به تفصیل عالم است قدر
قضا ز حکم تو صادر مباد جز به قدر

۳۸ در تهنیت عید و مدح شاه ابوالمعالی تیج ملک

صبح عید و نسیم بهار جان پرور
به صبح عید خوش آید شراب بر رخ گل
چمن شده است پر از شاهدان گل رخسار
به زیر سایه سرو است پنجه های چنار
صراحی است مگر غنچه پر می گلگون
فتاده بر رخ لاله زابر قطره آب
بهر طرف که مغنی بر آورد آواز
کسی که در رمضان زاهد ضروری بود
ز سجده آنکه سرخویش بر نیاوردی
بهار و عید غنیمت بود ولیک چه سود
نماز شام غریبان شکسته دل بودم

دو قاصدند که از روضه میدهند خبر^۳
علی الخصوص که باشد نگار پیش نظر
ز بهر عید بیاراسته زر و زیور
چو در نگار سر دست یار سیمین بر
بنفشه ساقی سرمست و لاله چون ساغر
بر آن مثال که در برج آتشی اختر
ادا کند بهمان پرده صوت مرغ سحر
گشاد روزه رسمی به بادۂ احمر
کنون ز باده پرستی نمی بر آرد سر
که من غریب ز شهرم بعید از دلبر
نهاده بر فلک خشک روی دیده تر

۱- تکرار رک ص ۵۶ ۲- این قصیده را نیز ظاهراً باستقبال از قصیده انوری

بمطلع زیر سروده: (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ۱۹۶۶)
شبیهی گذشتهام دوش در غم دلبر بدان صفت که نه صحبتش پدید بد نه سحر

۳- در دیوان عسجدی قصیده ای بدین وزن بمطلع زیر در دست است رجوع شود دیوان
عسجدی مصحح طاهری شهاب ص ۲۲:

بسه نوبهار جوان شد جهان پیر ز سر ز روی سبزه بر آورد شاخ نرگس سر

هلال عید نمود از کرانه گردون
 ز روشنی و صفا همچو غبغب شیرین
 مگر که زندگی شب از برای زینت عید
 درست گفתי نیمی ز خاتم شاهست
 ابوالمعالی عالی که اهل عالم را
 حسین خلق و حسن خلق و مرتضی دانش
 بلند مرتبه خورشید مشتری طالع
 غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین
 ز لطف او به زمین مور را برآید بال
 در آن زمان که زند تیغ کینه برگردون
 ز ابر دست تو دریا فتاد در لرزه
 بدان خدا که به خور داد شاهی انجم
 به خطه‌ای که به نام تو خطبه برخوانند
 ترا ز ملک توران سفر از آن افتاد
 بسی کمال ترا زین سفر شود حاصل
 به صبح و شام هم این میکند دعا ناصر

چنانکه ابر وی خوبان ز گوشه چادر
 و لیک چون قد فرهاد پر خم و لاغر
 ز گوش خویش در آویخت حلقه‌ای از زر
 تمام گفתי نعل سمند فخر بشر
 به مردمی و به مردیست نایب حیدر
 که سرخ گشت از او روی آل پینمبر
 که پیش او چو غلامان فلک بیست کمر
 به آب تیغ فرو شست و پاکی گوهر
 ز کین او بهوا مرغ را بریزد پر
 ز سهم او مه و خورشید افکنند سپر
 ز بحر جود توکان را فسرده خون جگر
 که هست منصب شاهی به ذات تو درخور
 ز هفت پایه گردون قضا نهد منبر
 که از تو دیده ایرانیان شود انور
 هلال بدر نگردد مگر به یمن سفر
 که سوی ملک خودت باد لطف خود رهبر

۳۹ در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید تاج ملک

ای چو خورشیدت ندیده دیده انجم نظیر
 شاه کی خسرو نسب هوشنگ خسرو گیرودار
 از سحاب لطف تو یابد مدد بحر مدید
 از قدر کلمه قضا حرفی که میدارد نهان
 ساکنان خاک را بر مرکز حکمت قرار
 ای دلیل رزق مردم دست تو نعم الوکیل
 تا صبا بردست بوئی از غبار موکبت

پادشاهی، تاج بخشی شهر یاری، تختگیر
 خضر اسکنند حسب جمشید دارادارو گیر
 و زسموم قهر تو دارد اثر چرخ اثر
 بر زبانت آشکارا گردد از لوح ضمیر
 روشن چرخ را بر سمت فرمانت مسیر
 وی نصیر دین یزدان عدل تو نعم النصیر
 مجمر گردان گردون شد بر از مشک و عبیر

۲- این شعر نیز در قصیده قبل

۱- نسخه. پیغامبر، ر. ک. ذیل ص ۵۸

تکرار شده ۳- ملک. اساس؛ مشیر

باش تو با دولت و عزت، غلامانت شوند
 طالعت را از هزاران گل یکی نشکفته است
 در شب آخر زمان غایب شدی راه نجات
 چون گشاید در و غازاغ کمانت بال ملک
 و آنکه از میزان عدالت سر کشد چون سنبله
 هر که چون انگور دارد با توفان سروری
 کلمک از آن رو مینهد سر بر خط توقیع تو
 داورا از بخت خود ناصر به حکم داوری
 همچو نی گفتم نفیری بر کشم از چنگ غم
 گر غرض از شاعری نبود شعور مدح تو
 هر که چون سوسن گشاید ده زبان در شکر تو
 چون ببندد عزم توزین بر سمند باد پای
 شاید از خواند شماخی از زبان انوری
 بس که خلقت بی نوا یا نرا نوازش میکند
 چون ببارد بحر دست تو گهر از لوح کف
 بس که گرد آیند با توجن و انس و وحش و طیر
 از کیو مرث کیان تا روزگار دولت
 مستعدان را پرور زانکه از جمع ملوک
 تا زمین را در تمکن از حضر نبود گذر
 مسندت را در حضر دارالامان بادامقام

هر یکی در کشوری سلطان و در ملکی امیر
 باش تا نوروز عدالت خاره را سازد حریر
 گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
 کر کسان چرخ اندازند بر از سهم تیر
 عاقبت در زیر پای ثور خواهد شد اسیر
 عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر
 تا جواب سائلان گوید به آواز صریر
 خواست تا پیش تو آرد ناله های زار و زیر
 باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
 طبع موزونم ندارد و زن شعری از شعر
 لال گردد لاله وار از وصف عشری از عشر
 گوئی از باد صبا دارد سلیمان بارگیر
 «ا بشرو یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر»
 کس در این دوران نخواهد ماند در عالم فقیر
 از هوای او شود غرق غرق ابر مطیر
 از حساب لشکرت عاجز شود پیر دبیر
 خسروی چون تو نیامد در خور تاج و سریر
 نام و ننگ اخستان زنده است از شعر ظهیر
 تا فلک را در تحرك از سفر نبود گزیر
 موکبت را در سفر روح الامین باد اسفیر

هـ در مدح خواجه عوض شاه وزیر فاتیح ملک

ترك چشمست دو کمان دارد و ترکش پرتیر
 شکن زلف ترا بباد صبا در حلقه
 دست امید من از زلف درازت کوتاه

غارت جان و جهان کرده دل برده اسیر
 خشم گیسوی ترا آب روان در زنجیر
 جامه فکر من از قد بلند تو قصیر

۱- این مصراع از انوری است در قصیده ای بمطالع زیر و این قصیده نیز باستقبال قصیده
 و سبك سخن اوست: ا بشرو یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر کاندرا آمد موکب میمون منصور وزیر

دوش دیدم مه روشن به میان شب تار
 آه ما را چو صبا دست به زلفت نرسید
 نه به دامن جلال تو رسد دست خرد
 گرچه دل مات شد دست از رخ خوب تو ولی
 به نفیر آیم از چنگ تو چون عود اگر
 ترك بیداد کن امروز و گرنه فردا
 خواجه ملك عوض شاه که در روی زمین
 روی او بر فلک عز و شرف شمس ضحی
 هشت جنت ز بهار کرمش ربع ربع
 يك نسیم از طرب او نفس باد بهشت
 قدر او افضل اشکال ولی بی گردش
 ای قمر عزم که چون بار دهی بر مسند
 طایر کلک تو در وقت وقوع توقیع
 عقل حیران شد و سودا و جنونش افزود
 گر غلامان ترا جوزهر آید در چشم
 گر چه دعوی علو داشته ام چون انگور
 شاعری گر نبرد ره بشعور مدحت
 ناصر از گفته سعدی به طریق تضمین
 ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالك
 سد یا جوج فلک سده اعلاى شماست
 دست قهر تو اگر گوش فلک در مالد
 روزه بر ذات شریف تو مبارك بادا
 تا سر کلک دیران بدو این ملوک

بامدادان به رخ و زلف تو کردم تعبیر
 در نگیرد به سر زلف تو آه شبگیر
 نه به سر حد کمال تو رود پای ضمیر
 عاقبت خون دل مات شود دامنگیر
 نکند طبع لطیف تو نفوری ز نفیر
 داد خواهم ز تو در بارگه صدر کبیر
 نیست او را عوض و ثانی و همتا و نظیر
 رای او در شب تاریک جهان بدر منیر
 هفت دریا ز محیط کف او عشر عشر
 يك شرار از غضب او اثر چرخ اثیر
 علم او عالم ابداع ولی بی تغییر^۱
 پیش تو پشت دو تا همچو کمان باشد تیر
 سائلان را دهد آواز به الحاح صریر
 که کمال تو نگنجد به زبان تقریر
 عقده از ابروی افلاک گشایند به تیر
 پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر
 شعر در همت من وزن نیارد به شعر
 عرضه ده گرچه سخن میرود از طور ظهیر
 «مادر این شهر غریبیم و در این ملک اسیر»^۲
 کار خود را به از این هیچ ندارم تدیر
 پای در هیچ محلتی ننهد از تقصیر
 روز تو عید و شبت قدر به تقدیر
 بر رخ و صفحه کافور کشد مشک و عبیر

۱- ملك: بی تعبیر ۲- مصرعیت از غزل شیخ به مطلع: ما در این شهر

غریبیم و در این ملک فقیر - به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر . رجوع کنید به کلیات
 سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۴۷۸

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر که رقومش نتواند که کشد كلك دبیر
هر منافق که بود با تو چو کاغذ دوروی سر بریده چو قلم باد و سیه روی چو قیر

۴۱ در مدح خواجه ناصرالدین و حسب حال خود

هنگام عزیمت به زیارت مکه گوید فاتح ملک

مطربا بر سر راهیم به آهنگ حجاز دل عشاق حزین را به نوائی بنواز^۱
عود را گوش بره بود بر آورد خروش با که گفتند به گوش دلش از پرده راز
مطرب و ساز اگر نیست بسازیم که هست زهره در مجلس ما مطربه ای با همه ساز
راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست جای برداشت عراقست و فرودست^۲ حجاز
مگر از کعبه دری بردل تو باز شود پای در نه بره بادیه و سر در باز
دیروقتست که ما روی بر این در داریم در ازل بود بروی دل ما این در باز
کعبه زان رو که ز تأنیث علامت دارد می نشیند چو عروسان بسرا پرده ناز^۳
بسته خاتون عرب پرده عصمت بر روی بحر و بر پیش وی آورده غنیمت بجهاز
چون رسی ای دل سرگشته به احرام و طواف خویشتن را به حریم حرم یار انداز
حلقه بر در زن و گر زانکه درت نگشایند انبیا را تو در این راه شفیع خود ساز
ور قبولیت بود از سر اخلاص بگوی پادشاهی نظری سوی گدایان انداز^۴

۱- انوری را دو قصیده بدین وزن و قافیه به مطلعهای زیر میباشد (دیوان انوری

ص ۲۵۶ و ۲۵۸)

موکب عالی دستور جهان آمد باز به سعادت به مقر شرف و عزت و ناز
زندگانی ولی نعمت من باد دراز در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
۲- ملک: فروداشت ۳- ملک: راز ۴- این مضمون را سلمان ساوجی در
قصیده‌ای به مطلع:

دارم آهنگ حجازای بت عشاق نواز راست کن ساز نوائی ز پی راه حجاز
که در مدح سلطان اویس سروده بدین سان ادا میکند: آسمان خواهم از خاک درت
دور افکند آفتاب نظری بر من مسکین انداز. از مطلع قصیده و برخی اصطلاحات و
مضامین چنین می‌نماید که ناصر بخارایی را به این شعر سلمان نظری بوده است.

پادشاهی و گدایان بدرت آمده‌اند
 حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ
 مرورا کز حرم کعبه صفائی دارد
 حبد آروضة یثرب که به اقبال رسول
 عاشقان با دل پر نور و رخ زرد چو شمع
 قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد
 رهن باد خزان برگ رزان را نبرد
 روی خوان کرم آنگدا گر بیند
 هر کجا خانه یار است بود کعبه ولی
 اگر از زمزم خم، جامه نمازی نکنی
 می خور و توبه کنی ای دل که در می‌کده را
 چون نیاید سر سرگشته به محراب فرود
 آنکه رنجیده زما رفت چه رفتست که من
 دل مجروح که قربان کمال ابروئیست
 ساقیا چنند دم می‌دهی یکدم می ده (کذا)
 بیم سر داشت زبان سر مرا فاش نکرد
 شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا
 ناصر دولت و دین آنکه چون نامش شنود
 آن کریمی که نی^۵ پرده سرا را هر دم
 آنکه با راستی او ز سر علو چزار
 ای به اوصاف حسین از همه اقربان اقرب

کای ز مهر تو شب و روز فلک در تک و تاز^۱
 بی نیازی و همه کس بتو دارند نیاز
 بهمه روز نماز است و همه عمر نیاز
 خاک او شد ز شرف بر همه عالم طناز
 بر سر قبر نبی آمده با سوز و گداز^۲
 که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز
 لکن از شهنه حزم تو بود خط جواز^۳
 چون سخا تا به ابد سیر شود دیده آزار
 راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز
 در حریم حرم کعبه روا نیست نماز
 باز کردند و نکردند در توبه فراز
 بعد از این چشم من و ابروی خوبان طراز
 باز می آیم و او هیچ نمی آید باز
 یافت چون صید حرم در همه گیتی اعزاز
 که در این دور بجز باده ندارم دمساز
 رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز
 هر زمان دست تعدی بسر بنده میاز
 عز نصره^۴ بصدای کوه برآرد آواز
 از ریاض کرمش کار به برگست و به ساز
 نکند دست خزان گرد چمن دست انداز^۵
 وی به اخلاص حسن از همه یاران ممتاز

۱- ملک. این بیت در نسخه اساس نیست
 ۲- ملک: در سوز و گداز ۳- ملک. این بیت نیز در اساس نیست
 ۴- در نسخه‌ها با تا کشیده نوشته شده شاید عز نصره درست تر باشد
 نظیر این ترکیبات باز دارد. ر. ک مقدمه
 ۵- ملک: پی ۶- ملک. این بیت در اساس نیست.

واقعاً طایر صیت تو چو پرواز کند
نقش توقیع تو در دست سعادت خاتم
تو نهال کرمی در چمن جاه بیال
دید در ناصیه قدر توفیر^۱ محمود
سرور آنچه من از کربت غربت دارم
وقت آنست که قوس قزح^۱ از پشت سحاب
رعد بر سطح هوا طبل زند زیر گلیم
باد چون استره موی تن مردم سترد
کوه در پر حواصل بنهد بیضه^۱ بط
چون بود میوه^۱ ریحان زمستان آتش
پوستین بره چون گرگ رباید مردم
دوست را جامه بپفزای و عدو را آتش
حسب حالست من این مدح که پرداخته ام
سال بر هفتصد و هشتاد و دوازده هجرت بود
همه کوتاه و دراز سخن اینست که باد

نسر طایر پراز او وام کند در پرواز
نام والقباب تو بر بازوی اقبال تراز
تو سهیل شرقی بر فلک جود بتاز
آسمان بست میان بهر غلامی چوایاز
نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز
تیر باران کند و برق^۲ شود نفت انداز
ابر چون سیل دمان رقص کند شیب و فراز
حدت برسد نهد شمع کواکب را گاز
چرخ از بیچه سیمرخ شود سینه باز
همچو پروانه شود کبک دری آتش باز
خلاق در گرگ ربائی شده اکنون ممتاز^۳
تن بدخواه فروزو سراحباب فراز
هم درین حالتی از لطف بحالم پرداز
کین مبارک بسر آمد به طریق ایجاز
فرصت دشمن تو کوتاه و عمر تو دراز

۴۴ در مدح غیاث الدین خواجہ شیخ گوید فاتح، ملک، سپه، ملک ۲

دوش چون در طشت خون پنهان شد این زریند طاس
یک شبه مه در شب تاریک از وجه شبه
زهره زهرا ز مهر آورده بر بط را بچنگ
آسمان بگشاده درهای سعادت را و من
منشی گردون که نام او عطار د کرده اند

ساقی دوران ز سیم ناب گردان کرد کاس^۴
یاره یار است گوئی از شبه گردش نحاس
ثور را بهرام خنجر تاذنب رانده ز راس
در نجوم چرخ بسته خاطر انجم شناس
از مدیح شاه عالی کرد انشا را اساس

۱- ملک. در اساس قوس و قزح ۲- ملک. در اساس : برف ۳- ملک :

شده اند اکنون باز ۴- این قصیده را به استقبال از قصیده مشهور انوری بمطلع زیر

سروده است (رجوع کنید دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۲)

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

غیث فضل حق غیاث ملت و دین خواجه شیخ
امن ایمان و امام امت و بشر بشر
زان سریع السیر شد ماه منور در سلوک
کلك بی آهوی او چون نافه بگشاید زمشك
تامه از مزروع رایش خرمنی گرد آورد
آسمان قدرا، تو آنی کز علو^۱ و منزلت^۲
بر فلك چون آسمانست سایه مهر افکند
در مقابل ماه با رایت شود و جهاً بوجه
گشته در بیدای ادراك تو ناپیدا عقول
سیورخش سرکشت بر ابلق دوران^۳ محیط
گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود
منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند
گر شب از مهر تو آستن نبودی هر سحر
بحر با ابر کفت يك قطره دارد انضمام
عارضت از عارضه گر اندکی تغییر یافت
چون مرض علت شد و معلول تحلیل مواد
غره ماه و سر سال عرب فرخنده باد
سرور اخضری و دارم ز آب لطف تو امید
نه طمع با کس که گردد در رفع^۴ از وجه طعام
همچو پيله خلق را سر رشته با چرخست و، او

آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس
جان جن و روح روحانیت و انس اناس
کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس
طاس گردون از عزاله^۱ در دماغ آرد عطاس
منحنی میگردد و باریک هر ماهی چو داس
میکند بر فرق فرق خاك پای تو مساس
اخترانرا آورد با فرق گردون التباس
در معانی چرخ با قدرت بود راساً بر اس
مانده در وادی احساس تو سرگردان حواس
نعل خنگک تو سنت با قله گردون مماس
روح در تن کی رضادادی به رنج احتباس
گر ندارد قلعه اسلام را حزم تو^۴ پاس^۵
دامن گردون نگشتی غرق در خون نفاس
مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس
از عوارض ذات جوهر را کجا باشد هر اس
صحت آمد علت غائی و لا باس است باس
بر وجودت کز فراست در عرب شد و بفراس^۶
زانکه حاصل شد مرا از خلق چون الیاس^۷
نی لباساتی کز آنجا جر^۸ توان کردن لباس
روز کور است و نداند قدر ابریشم زلاس

۱- در ملك ۲ عزاله در نسخه های دیگر عزاله. عزال بکسر حرف اول بمعنی سستی و ضعف. ولی عزاله در لغت دیده نشد ۲- ملك: توئی آن کز علو مرتبت ۳- ملك ۲: دریا ۴- ملك: حد تو ۵- این بیت در نسخه ملك ۲ نیست ۶- نه من بوفراسم امیر قبیله و تو خود می شناسی بعلم فراسه ۷- بنا بپاره ای روایات مراد از الیاس یونس نبی است که مدتی مردم را دعوت کرد و کسی بد و ایمان نیاورد ۸- ملك: بی طمع با کس نگردد رفع ۹- ملك: چون

آس را مانند فلک زان گشت نامش آسمان
بنده از ناس است و ناسی نیست اوصاف ترا
ناصر از حسن سؤال نیست بی بهره ولیک
شعر شعر من بنام تست پاک از ننگ غیر
تا قیاس عقل و حد شرع باشد معتبر

۴۴

در مدح خواجه خلیل

فاتح. ملک. د.

در حفظ خداوند تعالی و تقدس
کز رای تو شد عرصه آفاق مشمس
از خلق تو ریحان و گل و لاله و نرگس
پشت فلک از بار عطای تو مقوس
با باد صبا لاف دلیری نزنند خس
در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس
از علو دهد اوج به نه طاق^۳ مقرنس
جز پیش کسان درد دل خود نبرد کس
آری چه عجب آفت سرشد پر کر کس^۵
آن به که نباشد بلباسات ملبس
او را نمد جام به از جامه اطلس
زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس
ای خواجه دریا دل و خورشید عطائی
نام تو خلیاست و شود آتش نمرود
روی زمی از فرط سخای تو محذب
با سرعت عزم تو برابر نشود خصم
در شرح ثنای تو بود عاقله الکن
ای کنگره قدر تو چرخ که حسیضش^۲
هر چند که ابرام بود باز نمایم^۴
گر کس به تامل نگردد هست هنر عیب
از نور چو اجرام بود زینت ناصر
آئینه که از آب و هوا زنگ بر آرد^۶
ارکان مربع چو صلیب است جهانرا

۱- در این چند بیت و غالب ابیات دیگر این قصیده شاعر ما کم و بیش تحت

تأثیر الفاظ و مضامین اشعار انوری قرار گرفته است (ر. ک دیوان انوری مصحح استاد مدرس

رضوی ص ۲۶۳) ۲- نسخه د که مدارش ۳- نسخه د: دهد علوی نه طاق

۴- تکرار مضمون. به اواخر قصیده ۴۸ رجوع فرمائید ۵- پر کر کس نیز مانند

پر عقاب (چنانکه در حکایت عقاب مغرور ناصر خسرو معروفست) ظاهرأ برای تیراندازی بکار

میرفته است. فیروز مشرقی گوید داده پر خویش کر کش هدیه تا بچه او برد به مهمانا

مرغیست خدنگ ای عجب دیدی مرغی که شکار او بود جانا

در قصیده ای دیگر نیز (ص ۱۶) گوید آری همیشه آفت سرشد پر عقاب

۶- نسخه های دیگر: رنگ ندارد

انفاس تو آن داد^۱ که از قوت ترکیب
احسان تو باید که بدین قطعه توان یافت
فریاد رهی گرچه رسید ست به هر جای
امروز که از ساده دلی بر ورق سبز
باغ طرب و عیش تو با برگ و نوا باد

یکران^۲ سخن شد به زمان تو مجنّس^۳ (؟)
تحسین من از جمله ارواح مقدّس
لفظی کن و اینجا تو به فریاد رهی^۴ رس
روی چمن آورد خط از چتر مطّوس
الطایر ما صوت^۵ و الصبح تنفّس

در مدح یکی از بزرگان صاحب علم و بانفوذ فاتح ملک

نماز شام که بر وفق رای بطلمیوس
طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال
نمود ما هیچ^۴ از سطح لاجوردی چرخ
گاهی چو قامت دو تاه بی دلان موهم
شفق چو خون سیاووش بود و باده لعل
به شکل ابروی زال و کمان رستم سام
فلک چو جلوه گاه بود منزل سعد
خدایگان سلاطین پناه آصف دهر
مجاهدی که اگر تیغ بر کشد به جهاد
شه سریر ولایت که تا کفش^۶ کافیس
فراستش را کمتر مرید افلاطون
رهی مجلس لطفش هزار چون پیران
سری که همچو قلم نیست بر خط حکمش
جلا جل پر شهباز همتش از قدر
چنان خدای پرستی بدور او شد گرم
بجنب قدرش هر صبح آسمان از مهر

برفت خور به زمین همچو گنج دقیانوس
بجست وجوی مه عید عالمی جاسوس
چنانکه شمسه زرین و شهر^۵ طاووس
گاهی چو غنغب سیمین دلبران محسوس
قمر پیاله زرین^۷ و کاس کیکاووس
بهیأت پر عنقا و طاس رایت طوس
سعادت از نظرش یافته سعود و نتوس
که رای دید سلیمان عهد را بجلوس
شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس
نماند هیچ گدائی ز جود او مایوس
خسلافش را کهنتر مطیع جالینوس
رهین مورد مهرش^۸ هزار چون کاموس
چو صفر ناوردش دهر در عداد رؤوس
شکسته رونق بازار نغمه ناقوس
که گشت آتش زردشت سرد پیش مجوس
بود چو مشعل داری که بر کشد فانوس

۱- انصاف توان داد؟ ۲- ملک: یک زن ۳- د: فریاد رسی ۴- ملک:

ماه چو ۵- ملک: ز شهر ۶- ملک: نسخه اساس با کفش ۷- ملک: در

نسخه اساس: قهرش

اگر چو مهر کشد تیغ کینه برگردون
 زهی رسیده بجائی نفاست نفست
 از آن شده است دو تا قامت بلند سپهر
 بزیر زین تو گردد خموش اشهب شمس
 بسی نمازد که چون مشتری شود مسعود
 اگر بدست ادب چرخ را بمالی گوش
 به پیش کلاک و بنان تو دست و پنجه شیر
 وثیقه ای که ندارد نشان توقیع
 علو قدر تو در عدل تسا علم برگرد
 بدان زمان که زمین بود خالی از قدرت
 بحر ص گر سینه بخشد سخای او مأکول
 حسود با تو تشبه نمود و کسری یافت
 جهان پناها اشعار ناصر از نظرت
 رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند
 ز گرمی سختم خون مدعی جوشید
 مذاق طبع تو دانای عصر شد داند
 ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد
 دل دلیر تو از عود عید خرم باد
 همیشه تا که شود^۲ عقل بر نظر حارس
 مخالف تو به حبس ابد مقید باد

قمر حکایت روسی کند بخط^۱ روس (کذا)
 که سابقست وجود تو بر عقول و نفوس
 که می دهد زلب مهر بر جناب تو بوس^۱
 اگر چه قله نشین است و بد لگام و شمس
 زحل بدور تو کز بدو کار شد منحوس
 چو بخت دشمن تو دور او بود معکوس
 بود چنانکه بروز نبرد ساق عروس
 زمانه اش بدر آرد بریخند و فسوس
 بگوش چرخ نیاید بغیر ناله و کوس
 سپهر با همه رفعت همی خورد افسوس
 به فقر عربان پوشد غنای او ملبوس
 نگشت همسر کسری به تاج لعل خروس
 شدست چون زر رایج اگر چه بود فلوس
 ز خشک مغزی زرق و برودت سالوس
 ره نفس بگلویش گرفت چون کابوس
 عصیر رایق نیشکر از عصاره سوس
 حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس
 ز فاقه خصم چو عباس دوس خوار و عبوس
 هماره تا که بود روح در بدن محبوس
 ز دقت نظرت عرصه جهان محروس

❧ در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید فاتح ملک

صبح عید که برخاست عزم میدانش چو صبح مطلع خورشید شد گریبانش^۳

۱- مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت قبل از آن در نسخه اساس نبود و بجای

دو بیت يك بیت نوشته شده. از روی نسخه ملك اصلاح شد. ۲- ملك: بود

۳- این قصیده را نیز به استقبال از قصیده ظهیر قاریابی سروده بمطلع

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

برآمد از دل پر خون عاشقان تکبیر
 بباد پای روان بر چو آذری، برزین^۱
 سمند او که چو آتش همی گذشت از باد
 سپهر کحلی در چشم آفتاب کشید
 چو گوی بر سر میدان او نهادم سر
 بشکل آنکه دو چو گان رسند بربک گوی
 به رسم عیدز قندش کسی که حلوا خواست
 لبش به پرسش در دم جواب شافی داد
 فراز خنگ فلک راند زرده خورشید
 خدایگان سلاطین جلال دین هوشنگ
 بسی نماند که از روی تیغ و پشت کمان
 زمین معر که را گل شکفت و لاله دمید
 کمینه هندوی دربان او در آن درجه است
 به گوش دشمن او گر بود امیر اجل
 ز شمع مهر از آن مه بارتفاع رسید
 جهان گرفت چو خورشید یک سواره به تیغ
 زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت
 ز پنج نوبت عدلت جهان چنان شد راست

در آن زمان که بدیدند روی رخشان
 سوار گشت و بسی دست دل به دامانش
 ز راه لطف توان خواند^۲ آب حیوانش
 هر آن غبار که انگیخت نعل یکرانش
 ولی نداشت سرگوی زلف چو گانش
 خمیده بود سر زلف بر زنجدهانش
 به تیر غمزه بی کیش کرد قربانش
 زهی غسل که شفا آیتست در شان
 که بود میل سوی بارگاه سلطانش
 که هست زیر نگین خاتم سلیمان
 کشد بسوی سپاهان سپاه شروانش
 ز خون خصم بهنگام تیر بارانش
 که عبده بنویسد ز چرخ کیوانش
 رسد پیام اجل از زبان پیکانش
 که بود صورت پروانه ای ز دیوانش
 در این قضیه از آن قاطعت برهانش
 که گرد او نرسد زال زر بدستانش
 که اعتدال پذیرفت چار ارکانش

و غالباً مضامینی مشابه نیز در هر دو دیده میشود و پیداست که از شعر ظهیر اندکی
 متأثر شده است (ر. ک دیوان ظهیر فادیاپی مصحح هاشم رضی ص ۸۲) و نیز سلمان ساوجی
 مطلع قصیده خود را بدین وزن و قافیت چنین میاورد

صبح عید مگر بود عزم میدانش
 که مه زغالیه بر دوش داشت چو گانش
 مصراع اول هر دو شاعر بسیار بیکدیگر شبیه است و نزدیک، همچنین مضمون بیت
 نهم در شعر سلمان چنین است ز لعل او که غسل آیتی است در شان و پیداست که ناصر
 چنانکه در اواخر قصیده نام میبرد در این شعر با استقبال آن دو شاعر رفته است ۱- ملک.
 در تاج: بزمین ۲- ملک. در تاج: گفت

عدو ز علت سودا بقید تو درم‌اند
 کدام خصم ز تو سر کشید همچون مار
 کدام دوست ببوسید پای تو چون مور
 چو شمع در سربدخواه اگر سرافرازیست
 وجود مثل تو در حد عقل ممتنع است
 اگر نه دور فلک بر مراد تو گردد
 ز بهر تیغ تو دندان بر آورد ماهی
 شها مدیح تو از گونه گونه سوسن نطق
 بهر قصیده که برخواند از روانی شعر
 روا بود که برین مدح آفرین خواند
 همیشه تما به ارادت خدایرا بسا خلق
 بحال شاه خدا را عنایت ازلیست

بغیر نیلوفر تیغ نیست^۱ درمانش
 که سر نکوفت شکوهت به سنگ خدانش
 که پروبال ندادی به عدل و احسانش
 تقاوتی نکند زیر تیغ بنشانش
 بدان دلیل که ممکن نبود امکانش
 بود چو دور تسلسل محال دورانش
 بفرق خصم تو دریا نمود دندان
 شدست گلشن و ناصر هزار دستانش
 زبان گشاده به تحسین روان حسانش
 ز فاریاب ظهیر و ز ساوه سلخانش
 عنایتست قوی تر بحال انشانش^۲
 سعادت ابدی باد هم بدین سانش

۴۶ در مدح غیاث الدین خواجہ شیخ فاتح ملک

به توفیق یزدان و یاری طالع
 شبی از طلوع سحر دور مانده
 یکی در مسیر و دگر در تحیر
 ثوابت فروزان بر ایوان ثامن
 طلب کردم از نور انجم هدایت
 شبی تیره مانند کفر و ضلالت

گزیدم سفر از دیوار و مواضع^۳
 کواکب بر آورده سر از مطالع^۴
 یکی مستقیم و دگر گشته راجع
 چراغ ز حل تیره بر بام سابع
 چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع
 رهی راست در پیش و چون شرع شارع

۱- کذا، در نسخه ملک «نیلوفر تیغ نیست» را ننوشته و جای آنرا سفید گذاشته است،
 ۲- در ملک به حال ایشان ۳- سلمان ساوجی را بدین وزن و قریب
 بدین مضامین با قافیه دیگر قصیده ایست به مطلع: سقی‌اله لیاکدغ الکواکب شبی غبرین
 موی و مشکین ذوائب

ر. لکدیوان سلمان ساوجی مصحح مهرداد اوستا ص ۲۹ و شاید ممدوح هر دو شاعر
 یکی بوده است ۴- ملک. در اساس: بمآنده سراندر مطالع

+

بجانم رسید از وداعش ودایع
همی جست از آه من برق لامع
نه يك تن كه آید بجز ضعف مانع
تو گفنی عطارد شد از اوج طالع
به هنگام سرعت چو اعصار سارع
به برگ گیاهی چو ابدال قانع
که در پیش بت بر همین گشته راکع
چو خلوت نشینان به کنج صوامع
مرا سایه شمس برجیس طالع
که اوضاع لطف و کرم راست واضع
چو تیغست بر فرق بدخواه طالع
چو شیر خدایا سوی راست قانع
که چون شافعی امتان راست شافع
سعادت ورا مشتری گشت و تابع
مضیق دل کان شود بحر واسع
شود آهن از بیم چون آب مایع
درش سقف مرفوع راگشته رافع
مقیمان آفاق را در مسامع
بمانند خورشید بر چرخ رابع
ز هم بگسلد عقده های اصابع
لطیف از مزاج تو جسم طبایع
منور ز شمع حضورت مجامع
شود از ضمیر منیر تو شارع

وداع وطن گاه مألوف کردم
همی ریخت از چشم من سیل سایل
نه يك کس که گیرد بجز اشک دامن
مرا تکیه گاه بر سنام [نجیبی]^۱
بیابان نوردی اقالیم گردی
به شب خواستن همچو اقطاب قائم
چنان در نظر منحنی^۲ شکل هودج
پریچهرگان در زوایای محمل
چو مه هر کسی را بهر برج مقصد
غیاث دول غوث دین شیخ ملت
پناه ملک خواجه شیخ آنکه حکمش
به شمشیر لا از پی فتح الا
خلف بهتر از وی نیامد سلف را
چو گرمی بازار اقبال او دید
اگر قطره ابر لطفش بیارد
وگر آتش قهر او را ببیند
کفش بیت معمور را بوده عامر
زهی رفته صیت تو چون صور محشر
وجود تو در عرصه ربع مسکون
وگر عقد انعام عام تو گیرند
منور زرای تو جرم کواکب
مطر ز عود سعادت^۳ محافل
قضا از قدر هر چه دارد نهفته

۱- ظاهراً باید چنین باشد. در نسخه اساس کلمه ای شبیه به «نخستین» بی نقطه حرف

اول و دوم نوشته شده است. ملك: سفید است ۲- ملك. در اساس: محیبی ۲- سعد.

و سعود. بیخ گیاهی خوشبو

گل مکرمت در ریاض زمانه
 حمل را به گردون برد بهر طعمه
 در آفاق شد همچو خورشید روشن
 ز تاب تو هر گه که آمد کشائی (کذا)
 چو من ینفع الناس خیر الاناس است
 بلاهای آخر زمانرا به عالم
 ز نظمت که سلک جهان را نظام است
 چو قرآن مقالات تو در فصاحت
 مقدم ز سحر است و اقرب به معجز
 به معنی و صورت بدیع الجمالست
 کسی را که دارد ز فکر تو دوری
 همی تا بر این دشت خضرای گردون
 غزل خوان ایوان تو باد زهره
 دعای تو ناصر بگوید به مقطع

بود از نهال وجود تو طالع
 مگسوار از خوان تو نسرواقع
 که قدر تو متبوع [و] چرخ است تابع
 روان کرد بی وقفه جر منافع
 تو خیر الاناسی بخیر المنافع
 بجز همت عالیت نیست دافع
 پراز در و گوهر شود سمع سامع
 کمالات مجموع را گشته جامع
 سخنهای مصنوع تو از صنایع
 بیان معانی تو در بدایع
 خیالیست باطل حیاتیست ضایع
 بعینه غزاله غزالیست رافع
 سماع تو چون دور گردون تاسع
 که خوشتر از این نیست حسن مقاطع

۴۷ در مدح جلال الدین هوشنگ شاه گوید فاتح ملک

چو زهره ماه مغنی بساز دف در چنگ
 نیم مخالف بر بط اگر چه راهز نیست
 بدور گل می گلرننگ را غنیمت دان
 ز غصه خون جگر لاله در قدح دارد
 گشاده روئی گل بین که در شکر خنده است
 بنوش باده گلگون تلخ شورانگیز
 شکوفه کرد دل غنچه از شراب صبح
 که در گرفت سماعی چو دور هفت اورنگ
 که از عراق براه حجاز کرد آهنگ
 که دهر بلعجبست و زمانه پرنیرنگ
 که باد ساغر او را همی زند بر سنگ
 درون پرده چرا همچو غنچه ای دلتنگ
 ز دست ساقی رعنا شوخ چابک شنگ
 به اقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

۱- ملک. این بیت در نسخه اساس نبود ۲- این قصیده را چنانکه خود گفته

است در جواب شعر ظهیر فاریابی سروده به مطلع:

چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

گذر بجانب صحرا که گل به سد رنگست
 بر رفت از سر صحرا و کوه قاقم برف
 جلال دولت و دین شاه اردشیر سیر
 یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش
 بسی نماند که در روم روز^۱ از عدلش
 اگر روایت شیرین لفظ او شنود
 چو در کمان کژئی دید زور دروی^۲ کرد
 بسدست شاه دل باز می‌تپد در بسر
 به پای خویش دهد بوسه بر کف شه‌باز
 زهی به صلح و صلاح تو ملک مستظهر
 بهر کجا که رود اژدهای رایت تو
 قضا بشکل مه نور کاب دار تو شد
 همین که روی به بدخواه آورد چون شیر
 چو شیر [قالون]^۳ در حال پایمال شود
 عدو که داشت چو انگور با توسر کشتی
 چو آب تیغ تو بدخواه را ز سر بگذشت
 ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار
 عجب نباشد اگر از میان رود به کنار
 شها به مدح تو ناصر همان مثال نمود
 در امتحان قصاید رهی نیارد عذر
 ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر
 در آن زمان که روایت کنم مدیح ترا

چنانکه شاه به عزم شکار آهو و رنگ
 که نیست شاه جهان را سوی سمور آهنگ
 خدایگان زمان داور زمین هوشنگ
 ز روی آینه ماه می‌زداید رنگ
 ز شام باز نیاید سیاهی شب رنگ
 شکر چو قند مکرر خجمل شود در تنگ
 بدوخت دیده بد خواه را به تیر خندنگ
 به وقت حمله شاهین ز ناله‌های کلنگ
 که دستگاه بزرگیش آمدست به چنگ
 چه حاجتست که شمشیر بر کشی در جنگ
 طریق اورجع القهقریست^۴ چون خر چنگ
 که تنگ در کشد از منطقه فلک راتنگ
 عدو چو باد گریزد از او به سد فرسنگ
 اگر ز کبر عدو با توسر کشد چو پلنگ
 بسر زدار فنا گشت عاقبت آونگ
 ز بحر دست تو ناکام شد به دست نهنگ
 ز نام نیک تو ناموس دشمنان شد ننگ
 ز سهم تیغ تو زنار از میان فرنگ
 که نسوخته خامه‌مانی بصورت ارژنگ
 که گر براق بود اسب عذر باشد لنگ
 «چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ»^۵
 «زمانه نیز کند ناله مرا آهنگ»

۱- ملک: روزی ۲- ملک: بروی ۳- ملک: در نسخه اساس رجع العبقریست،

در نسخه ملک این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد آمده و بالعکس ظاهراً از اشتباهات
 نسخ است ۴- در نسخه‌ها قالین آمده که معنی مناسبی برای آن بنظر نرسید ولی قالون
 نام جزیره‌ایست که چیزهای عجیب بدان نسبت میدهند. شاید مناسبتر از قالین باشد.

۵- این مصراع و مصراع دوم بیت زیر از ظهیر فاریابیست

همیشه تا که دو رنگست ابلق ایام زمان عمر تسرا بساد در زمانه درنگ
ترا که فرفریدون و جاه و جمشید است فرید دولت و دین باد و دانش و فرهنگ

۸ در مدح معز الدین ملک حسین پادشاه فاتح ملک د

نشست خسرو گردون بیارگاه حمل به نام نامیه منشور داد بهر عمل
کنون به سوی مزاج جهان بیاید دید که گشت سوی مزاجش به اعتدل بدل
چنان بهر طرف^۱ جوی سبزه ست بباغ که می کشند بزنگار بر ورق جدول
ز عشق گل به دل لاله داغهای سیاه چنانکه عنبر سارا در آتشین منقل
ز برگ بید فتادست^۲ سایه بر سر گل به شکل خنجر بهرام برگلوی حمل
حرارتی ز هوا تا در اواثر نکند شکوفه مالد بر روی خویشمن سندل
چنانکه خنجر غازی^۳ بخون خضاب شود ز رنگ لاله و گل سرخ گشت تیغ جبل
نشسته بر سر هر شاخ بلبل گویا چو عالمان مجادل^۴ بوقت بحث و جدل
عروس باغ پراز لاله های رنگارنگ مثال حور بهشتیست در میان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو چنار دست زده گفته مرغ^۵ صوت و غزل
خوش است طرف چمن خاصه با گلندامی که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
مجموع علم و واعظ^۶ بجز مغنی و چنگ که هر دوراست ادا میکنند قول و غزل
صبا ز خاک در شاه کحل میسازد که چشم^۷ نرگس سیراب میشود اکحل
زبان سوسن آزاد اگر چه طولی داشت دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملک حسین حسن خلق ، شاه دوده کرت که روشن است زرایش جهان علم و عمل
مجاهدی که اگر بانگ بر زمانه زند چو موش مرده کند شیر چرخ ترك حیل
نبود سائل در ملک او و گر هم بود جناب دولته قبال خند ، و لا تسأل
زهی رسیده بجائی کمال دانش او^۸ که از ازل بابد بیند ، از ابد بازل

۱- د . در نسخه اساس و ملک : بهر طرفی ۲- نسخه د . و ملک . در اساس :

قیادت ۳- ملک و د . در نسخه اساس : عارض آمده ۴- د . محادق ۵- دو

ملک : مرغ گفته ۶- د : مفتی ۷- د : سرعه

بحق آنکه جز او نیست اول و آخر
بطوع طائر دولت مطایع خدمت تست
به لطف و غنّب^۱ تو باز بسته راحت و رنج
حدیث رستم دستان شدست افسانسه
مدیح غیر تو در خاطر نمی آید
به سمع شاه جهان يك دو حرف خواهم گفت
ز اوستاد من این نکته یاد می دارم
مرا ز شعر تفاخر بمدح تست ، ارنی
ز بحر شعر کسان قطره ای نمی جویم
نظام کار جهان چون ز تست می خواهم
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب
دو میوه^۲ گل دولت به بوستان وجود

که هست ذات تو مقصود آخر و اول
کجا رود چو مگس اوفتد بدام غسل
فراغت است جهانرا ز مشتری و زحل
ز ضرب تیغ تو اکنون همی زنند مثل^۳
حریم کعبه نشاید مقام لات و هبل
ولی ز بیم ملالت ملخص و مجمل
که زینهار سخن را نگاه دار محل^۴
به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل
طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
که کار بنده نمائد مبستر و مختل
حساب عمر تو بادا فزون ز حرف جمل
همیشه تازه به لطف خدای عزوجل

۴۹

در مدح سلطان اسکندر گوید

فاتح ملک

سحر ز خون دل شب بریخت می در جام
مئی که زهره بچرخ آرد از نشاط و طرب
مئی که لعل شود مغز استخوان حریف
بساز بزم و بزن بربط و بیاور نقل
اگر ز بخت جوان در برت رفیقی هست
بسخت روئی دف بین که در کف مطرب

برآور از افق ساغر آفتاب مدام^۵
هنوز پیش نیاورده شمه ای به مشام
هنوز از دهن جام زر نرفته به کام
بسوز عود و بنه شکر و بیاور جام
ز پیر چنگک طلب کن حریف و رسم مقام
تپانچه میخورد و کم نمی کند ابرام

-
- ۱- کذا در اساس و ملک . در نسخه د: بلطف و علف تو شد باز بسته. و شاید کلمه
حتن هم بی مناسبت نباشد. غنّب گرفتن برای خود داری از انجام کاری مصطلح است
چنانکه گویند فلانی وقتی چیزی از او میخواهی غنّب میگیرد یعنی تکبر و تفاخر میکند.
۲- د. در تح و ملک : همی رسد بمثل ۳- د. در ملک و تح : بکار دار محل
۴- د: چو میوه ۵- این قصیده را نیز شاید به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی
سروده باشد به مطلع: وطن به سایه گل ساز در چنین ایام که گشت تارم و کاشانه نزد
عقل حرام

درون کشتی زرین جام بحر عقیق
 برو بکعبه دیر از برای زمزم خم
 چنان بریز ز مستی تو درد برسر درد^۲
 ز ساقیان سقا هم بنوش جام ظهور
 خدا یگان سلاطین دور اسکندر
 زحل محل قدر اقتدار عادل دل
 [ندیده]^۳ روی حدود کمال او افکار
 زمین به چرخ درآمد چو عزم او جنبید
 اگر چه تو سن تند است کره گردون
 به خنگی چرخ اگر زین چو ماه بر بندد^۴
 به پیش دست و دلش جود کان و بخشش بحر
 در اشتباه فناده است عقل کل سد بار
 زهی عظیم وجودی که آسمان پیش
 دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست
 چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است
 چنان عدالت تو کام هر ضعیف دهد
 در آن زمان که زمین گردد آسمان از گرد^۵
 چو رای حرب کنند ارادهای رایت او

ملیح شکلی ملاح اوست^۱ سیم اندام
 مجو صفا بجز از محرمان بیت حرام
 که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام
 بیاد منخر آفاق و افتخار انام
 که آسمان جلال است و آفتاب کرام
 قمر مقارنه، یم یمین نامی نام
 نبرده راه رسوم جلال او او هام
 فلک زمین شد چون جرم او گرفت آرام
 به زیر ران مرادش خمبول گردد و رام
 شه نجوم به بوسد رکاب او چو غلام
 چو ذره است زمهر و چو قطره ای ز غمام
 که صدر سدره کدام است و سده تو کدام
 قیام کرد به تعظیم تا بروز قیام
 به دقت نظرش رفع کرده ای ابهام^۵
 که نیست بامی و گل زحمت خمار و ز کام
 که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام^۶
 ز درع و خود بود خاک چرخ مینا فام
 حسود را دل و زهره فرو چکد زمسام

- ۱- ملک. در نسخه اساس: اندام اوست ۲- ملک: بز سرمن ۳- د: همه
 نسخه‌ها بدیده است ولی این بیت در قصیده ۵۱ که تکرار شده «ندیده» آمده و مناسب مقام
 نیز چنین است. ۴- در هر دو نسخه بر بندت، دال به تا عشد. ۵- ملک: در اساس:
 افهام. و این بیت در قصیده بعد نیز (که بدین وزن و قافیه است) آمده. در این قصیده
 نسخه اساس «ایام» و نسخه ملک «ابهام» ضبط است. همچنین پاره‌ای از بیت‌های دیگر در
 قصیده بعد آمده. ۶- این بیت نیز تکرار شده و در هر دو نسخه بصورت‌های گوناگون
 آمده. در نسخه اساس در این قصیده «آهوی اکام» است. آکام جمع اکمه بمعنی پشته‌های
 بلند و نام جائیست و باز در قصیده‌ای دیگر گوید: از شیر شیر خورد آهوی اکم.
 ۷- استاد فردوسی راست: ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شدش و آسمان
 گشت هشت.

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
 ز آشیان کمانت پرد عقاب سه پر
 اگر چوماهی در بحر خون گریزد خصم
 به خوان مهر که از خون و شخص بدخواهت
 براق برق مسیرت چو از سپهر گذشت
 چو عقدۀ ذنب او ز جو زهر زده اند
 زحد چینش اگر در سحر برانگیزند
 به نور رای گرفتی چو مهر، عالم را
 همه عظام سلف سر ز خاک بردارند
 جهان پناها تصدیع بنده مخصوص
 بحال بنده فتور است حالیا خواهم
 علو شعر من از یمن نام عالی تست
 همیشه تا فلک مستدیر و شام و سحر
 شب زمانه زرایت منیر باد چو روز
 تو از مکارم اخلاق حافظ ناصر

ببحر دست تو همچون نهنگ خون آشام
 برد به سوی حسود تو از اجل پیغام
 ز سهم شست تو بروی زره شود چون دام
 به وحش و طیر رسد تا ابد شراب و طعام
 نشان نعل سم اوست هیات اجرام

 چو آفتاب رسد نیمروز را از شام^۲
 چه حاجت است که شمشیر برکشی زینام
 نسیم خلق تو گر بشنود رمیم عظام
 بر آستان تو خاص است از عنایت عام
 که همچو نظم من از لطف تو رسد بنظام^۳
 نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام
 به شکل دایره گردد میان نور و ظلام
 به زیر زین مراد تو ابلق ایام
 معین و ناصر تو ذوالجلال والاكرام

در مدح خواجه عبیدالله وزیر و صاحب دیوان فاتح، ملك

درد سر دارم از خمار مدام
 درد ما را دواست دردی دن
 زلف ساقی برای ما دامست
 چشم او بهر صید میگردد
 نیست درمان بجز دوام مدام^۴
 دردمندی که دیده درد آشام
 ما مقید به دام او مدام
 هست صیاد از آن بود بادام^۵

۱- جای این مصراع در هر دو نسخه سفید است ۲- قریب بدین مضمون

در قص ۵۱ تکرار شده است. ۳- این بیت هم در قصیده دیگر تکرار شده.

۴- این قصیده نیز با استقبال از دو قصیده انوری سروده شده بمطلع های زیر (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۰۳ و ص ۳۱۲) جرم خورشید دوش چون گه شام

سره مغرب فراکشید تمام دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

۵- در هر دو نسخه چنین است. و به نظر میرسد که تکرار قافیه باشد در غیر این

صورت معنی معشوش میگردد.

حلقه زلف او، به دانه خال
 به حقیقت در این طریقت ما
 نام او کرده ایم در سر ننگ
 چند جوشیم سر به مهر چو خم
 بر لب آریم راز دل چو قدح
 شکوه ای پیش صاحب دیوان
 صاحبی کافان چاکر اوست
 ناظم مملکت عبیدالله
 نقش توقیع او بیاراید
 تیغ در عهد بخت بیدارش
 کلک اوتازبان دراز نکرد
 عزم اوداد و حزم او بخشید
 از حیای کف کنایت او
 وز نهیب دم مهابت او
 ای وزیری که بر رخ کافور
 دوستانرا ز خط تو باشد^۱
 دشمنانرا ز کلک خطی تو
 دوزبانی سیاه خواهد کرد
 دشمن را ز رشک مجلس تو
 گر ببندد^۲ سوار امر تو زین
 کَره چرخ را اگر خواهی
 زرده مهر را اگر گوئی

مرغ دل را همی کشد در دام
 پیر چنگست و رهنمای مقام
 ننگ در دین عشق باشد نام
 پیخته در ظاهر و به باطن خام
 تا بکی دم فرو بریم به کام
 ببریم از نوایب ایام
 خواهی که عطارداست غلام
 که وزارت از او گرفت نظام
 چهره صبح را به طره شام
 بیش سر بر نیورد ز نیام
 از لب بحر بر نیامد کام
 چرخ را دور و خاک را آرام^۳
 عرق سرد می چکد ز غمام
 نفس گرم میزند بهرام
 کشد از مشک کلک تو ارقام
 بوی ریحان اگر رسد به مشام
 خون بجای عرق چکد ز [مسام]^۴
 روی خصم تو چون سر ارقام
 خون دل تا به لب رسید چو جام
 توسن روزگار گردد رام
 قدر تو سازد از مجرّه ستام
 قهر تو بنهد از کسوف لجام

۱- قاتنی را در مدیح حضرت رضا (ع) قصیده ای غراست مضمون این بیت را در آنجا
 چنین میاورد: امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم
 او پویا ۲- ملک : توقیعت (ظاهرا توقیعت ، بوده) ۳- تصحیح قیاسی. در هر دو نسخه
 که این قصیده آمده «مشام» نوشته شد. ۴- در نسخه مملک بیهند (دال به تأ تبدیل شده).

صاحباً کعبه جناب ترا
که چو ارکان دین مرا فرض است
قرب سالیست تا در این حضرت
گر چه عیب است سر برهنرم^۱
غرضی عرض میکند ناصر
کانه چه دخل و عطای سلطان بود
غیر لطف تو هیچ باقی نیست
تا بگردد بگرد مرکز خاک
حفظ^۲ تو باد همچو دایره ای

بهر طاعت بسته ام احرام
شرط تعظیم شهریار انام
میدهد داد نظم و نثر کلام
عیب پوشیدنست رسم کرام
گر چه دارد خجالت از ابرام
خرج منزل شد و لباس و طعام
که بماناد تا بروز قیام
همچو پرگار چرخ آینه فام
گرد بر گرد مرکز اسلام

۵۹ در مدح قاضی جلال الدین گوید فاتح ملک

طلوع کو کب اقبال قاضی اسلام
قدوم مو کب قاضی القضاات در عالم
امام عالم عادل جلال ملت و دین
ندیده روی حدود کمال او افکار
بچار مذهب بر عقل اقتدا فرض است
مربی علما ناصب مناصب علم
معلمی که به تعلیم علم در عالم
همه ز فربهی جاه کلک لاغر اوست
طیور و جن و ملک را در آورد در قید
صبا ز گرد رهش یافت عنبر اشهب
سرخای بحر گهر بار دست او را دید
به پیش دست و دلش جو دو کان و بخشش بحر

خجسته باد چو مه بر لیالی و ایام
مبارکست خصوصاً بدین خجسته مقام
که روزگار همی خواندش ولی انام
نبرده راه رسوم جلال او او هام^۳
در آن مقام که رای رفیع اوست امام
که رای اوست میسن حلال را ز حرام
درست کرد قضایای شرع را احکام
که تیغ فتنه رود سرنگون بچاه نیام
چو کلک او نهد از خط و نقطه دانه و دام
که خاک رایحه مشک میدهد به مشام
که ابر را ز حیا میچکد عرق زمسام

چو ذره ای است زمهر و چو قطره ای ز غمام

۱- تکرار مضمون، به قصیده ۴۱ رجوع شود ۲- (خط تو؟) در همه نسخه ها «حفظ» نوشته

شده. خط با پرگار و دایره مناسب تر به نظر رسید

۳- این بیت از جمله ایبانی است که در قصیده ۴۹ (بدین وزن و قافیه) تکرار شده

ز هی سپهر جنابی که در مقام صفا
 ترا طریق رسالت از آن جهت ملکه است
 در اشتباه فتاده است عقل کل سد بار
 چنان عدالت او کام هر ضعیف دهد
 دقیقه ای که قضا را نهفته با قدر است
 به آب لطف تو تا گرد فتنه بنشانندی
 اگر چه عود بود دشمن تو سوخته به
 عراق را بوجود تو شهرت افزوده است
 دمشق را زوجود تو رونق افزوده است
 همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
 اگر نه جامه افلاك قدر او بودی (کذا)
 و گر نه راعی اجرام^۵ عدل او باشد
 زبیم او جگر نقل چون کباب شدست
 به چنگ زهره اگر بشکند دل ساغر
 هنر پناها ناصر درین دیار نخست
 کنون ز لطف تو دارد هزار گونه امید
 چو شعر آب حیاتست نام نامی را
 بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار
 به حال بنده فتور یست^۶ حالیا خواهم
 همیشه تا که شه نیمروز از مشرق
 چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد

طواف کعبه جاه تو^۱ میکنند احرام
 که سوی خصم همی آوری زحق پیغام
 که صدر سدره کدامست و سده تو کدام
 که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام^۲
 به دقت نظرش رفع کرده ای ابهام^۳
 نیافت حادثه چون زلف دلبران آرام
 که هست آتش دوزخ برای مردم خام
 زبایزد بیفزود شهرت بستم
 که نقد کان به مکان دگر بر آرد نام
 نسیم خلق تو چون بشنود رمیم عظام^۴
 غزاله در خطرستی ز پنجه ضرغام
 شود به خون حمل سرخ خنجر بهرام
 بجوشد از غضبش خون باده در دل جام
 بجای جرعه چکد خون ز چشم جام مدام
 به يك نظر به تو مخصوص شده بسدا کرام
 ولی وسیله ندارد بغیر حسن کلام
 بدین قصیده ترا تا ابد بماند نام
 بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام
 که همچو نظم من از لطف تو رسد به نظام
 به زخم تیغ کند فتح تا ولایت شام
 مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

۱- ملك . در نسخه اساس : چاه تو ۲- نسخه اساس و نسخه بدل منشوش بود
 از روی قصیده پیشین اصلاح شد ۳- ملك. در اساس: ایام. بیت مکرر است به قص
 ۴۹ رجوع کنید ۴- این بیت نیز تکرار شده. بقص ۴۹ رجوع فرمائید ۵-
 ملك. در نسخه اساس: داعی احرام ۶- ملك. در نسخه اساس بخاك بنده بیچاره. این
 بیت در قصیده پیش هم آمده صورت صحیح آن بدین گونه است که در متن درج شد

صبح روشن رخ نمود از پرده تاريك شام
مملكت را اگر چه نقصان بود چون مه در محاق
ماه اوج نصرت و خورشيد گردون ظفر
داور اعظم محمد شاه كز بهر شرف
آنكه دارد تاب از لطف و تائيد ازل
مهر جوza منطقه بر چيس كيوان اقتدار
بر فلک از برق تيغش برده هفت اورنگ رنگ
چاكرانش استرآن را از مه نو كرده نعل
آستانش گر به كيوان عقل نسبت كرد دوش
از زمين چون نعل اسب او برانگيزد غبار
هر كه اندر مدح غير او كند سحر حلال
ای سرافراز يكه خاك پای تو در مرتبه
گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره ای
شیر آزار خوان تو گر ریزه ای یا بد چو مور
داشت يکذره سکن در آتش قهرت به تیغ
بس بود تیغ گهروار تو سد آهنین
آن زمان كز گرد لشكر آسمان گردد زمين
لعل يمگانی شود پيكان ز خون صفدران

آفتاب ملك بيرون آمد از ظل غمام^۱
منّت ايزد را كه از مهر منور شد تمام
سوی برج خويش آمد با هزاران احترام
خسرو گردون ركاب او بيو سد چون غلام
چون علی جو در و شجاعت چون محمد خلق و نام
ماه انجم لشكر شب پرچم گردون [خيام]^۲
بر سپهر از سهم تير او شده بهرام رام
بندگانش از مجرّه كرده اسبان راستام
آسمان گفتا ندانم اين كدامست آن كدام
بر فلک جرم زمين را عنبرين گرد دهمشام
همچو سحر اندر شريعت خصلتی باشد حرام
بر فراز ذروه افلاك می يابد مقام
خون فشاندی ابر بر جای لالی از (مسام)^۳
سير گردد تا ابد بيرون نيابد از كنام
خضر را يك قطره بود از آب لطف تو به جام
گر به دفع فتنه يا جوج بنمائی قيام^۴
سيل خون بارد بجای آب از ابر حسام
پرداز از رشود رخسار همچون سيم خام

۱- اين قصيده تتبعيست از قصيده انوری بدین مطلع : (شيوه گفتار و نسج كلمات

نيز بيش و كم به سبك وی مانده است)

ای به استحقاق شاه شرق را قائم مقام وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص وعام

قصيده سلمان ساوجی نیز به مطلع. باز بگشادند گیتی رادر دارالسلام استقبال از انور يست

۲- در نسخه اساس و بدل: ختام باضبط كامل نقطهها قیاساً تصحيح شد ۳- در

نسخه اساس و بدل: مشام باضبط نقطههای حرف شين. رجوع فرمايند به ذيل قص ۵۰ و ۵۱

۴- ملك. اين بيت و بيت بعد از آن در نسخه اساس نيست:

خار و خار ا پوشد از خون بد اندیشت لباس
در میان بحر خون بد خواه تو بی دست و پا
تیغ را در کار دشمن کن که آسایش مباد
گر شنیدی ضرب شمشیرت که شد ضرب المثل
ابلق ایام کو سر میکشد از توسنی
ملك بود اندر دهان شیر و کام ازدها
گفته ام شعری چو سلك در اگر آری به گوش
تا مرا روزی رسد از مهر تو نوری به دل
هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم
گر تواز عین عنایت بر من اندازی نظر
تا عظامی از سلف مانند به گیتی یادگار
تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف
از دعا و ختم دیدم دولت دیدار تو

دیو و دد یابد ز اجزای حسود تو طعام
گر گریزد هم چو ماهی در غ او گرد چو دام
این یکی را در جهان و آن دگر را در نیام
باز گشتی از صلابت رستم اندر صلب سام
از تو رایض گشت اگر چه بود وقتی بد لگام
تو بر آوردی به مردی تا بادت بکام
منظم احوال گردم شعر من یابد نظام
چون فلك گشتم میان موج خون در صبح و شام
مانده هم چون مملکت موروث آبای کرام
بنده مخصوص گردد داخل انعام عام
تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام
هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام
بر دعایت باد ختم شعر ناصر و السلام

۳۴ در مدح سلطان عز الدین محمد شاه ثانی فاتح ملك

از صدق می زنیم به مهرت چو صبح دم
چون ذره در هوای تو سرگشته گشته ایم
من بیش و کم ندانم دامن که هر زمان
چشم من از مژه قلم موی میکند
سرهم چو گوی بر سرمیدان عشق رفت
ای جان اگر تو از غم من شاد می شوی
می گویم آشکار که درمان من بساز
ساقی قوی ضعیفم و حال نیست نيك بد
مارا دواي درد نباشد بغیر درد

ای آفتاب روشنی ده به صبحدم
خردی ما مبین که بزرگی تو^۱ در کرم
حسن تو و صبوری من هر دو بیش و کم
از اشك سرخ بر رخ زردم کشد رقم
کردیم در طریق تو از فرق سر قدم
گر جان من به لب رسد از غم ترا چه غم
بیمار از طبیب چه پنهان کند الم
یکدم نمازد عمر بسته باده یکدم^۲
مارا ز غم کسی نرھاند بجز نغم

۱- ملك، در اساس: بزرگیم در ۲- ملك: يك دودم

ای مطرب از قصیده عیدی^۱ به مدح شاه
 « در شام عید بهر حریفان صبحدم
 چون شاه چین سپاه به مغرب براندگرم
 كلك قضا ز سیم بر این لوح لا جور
 چون قد من کمان و ش و چون پشت من دوتاه
 گوئی که زهره در رمضان دف شکسته بود
 مانند نیم دانه در ، در میان آب
 مخمور و تیره ایم چو شب جام می بیار
 خورشید ملك اعظم آفاق عزدین
 سلطان نشان^۴ محمد ثانی به خلق و نام
 دارای نيك رای و فریدون جم جمال
 گردد به چشم مورنهان از محقری
 تیغش همیشه تشنه به خون مخالف است
 ای نقد دولت توبری از متی و این
 ای خسروی که تیر چو بگشائی از کمان
 در دور عدل تو که فزون باد و کم مباد
 روزی که کرد گرد سپه^۶ روز را چو شب
 نوک سنان گذاره کند چرخ را ز پشت
 همچون [هولّهی]^۸ که نهاده اژدها به دوش

این بیت بر رباب ادا کن به زیر و بم
 گردون خم و شفق می و مه گشت جام جم^۲
 آورد ماه يك شبه از اختران حشم
 بنوشت نون که بوس بر آن دست و آن قلم
 چون زلف یار حلقه و چون ابروش به خم
 يك نیمه ماند باقی و يك نیمه شد عدم
 یا خود تمام زورق زر در میان یسم
 روشن چو روز دولت شاهنشاه عجم
 ماه ستاره لشکر و شاه فلك خدم
 آن بیش از آفرینش و از کردگار کم
 کسرای عدل گستر و خضر مسیح دم
 دایم ز سهم پنجه او شیر در اجم
 سوسن ندیده ام که خورد آب از بقم
 ای جوهر کمال تو بیرون ز کیف و کم
 اندر خیال خصم بدوزی دو ضد بهم
 از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم^۵
 آندم که [میخ]^۷ تیغ بیارد ز سیل دم
 نعل سمنند پاره کند خاک را شکم
 از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

۱- در هر دو نسخه «عیدی» ضبط است. شاید «عیدی» یا نام دیگری باشد شاید مراد ملا عبدالله خواجه مدرس بخارایی باشد که عیدی تخلص داشته و احتمالات دیگر (ر، ك فرهنگ سخنوران) ۲- این بیت مطلع آن قصیده است. ۳- ملك. در اساس : زلف من بحلقه ۴- ملك. در اساس سلطان شاه ۵- تکرار مضمون به قص ۵۱ رجوع شود ۶- ملك: شبه ۷- در هر دو نسخه: منع، تصحیح قیاسی ۸- در اساس: مو مهی. در ملك همچو مولهی که مناسبت آن و معنی کاملاً روشن نگردید. ك قص ۵۸ همین مضمون و همین کلمه تکرار شده ظاهراً و به احتمال ضعیف باید همچنانکه در متن آورده شده هولّهی باشد.

فتح از سوی یمینت و دولت سوی یسار
تو یکسواره تیغ بر آری چو آفتاب
شاها علو ز همت صاحب‌دلان طلب
هر شاخ دولتی که به گردون رسیده است
ناصر به نوك خامه مشکین ثنای تو
او سر نمینهد چو قلم بر خط ۱ حدود
گر نظم او به سمع قبول شمارسد
تا هر بهار تازه شود عالم کهن
بخت جوان تو که ازو شد بنای ملک
روز تو عید باد و شبت قدر ۲ تا ابد

گویند شاد باش و مخور زینهار غم
خیل عدو گریزد چون لشکر ظلم
تا بر سر سریر ممالك نهی قدم
خورده است بیخیش آب ز سرچشمه هم
بر صفحه منور مه می کشد رقم
کز فرق کرده است قدم بر ره قلم ۲
این در بی نظام شود سلك منتظم
تا هر خزان ذبول پذیرد سرای هم
پیوسته باد چون هرمان فارغ از هرم
وز غصه دشمنان تو در ماتم والم

در مفاخرت و مباحات و تعریف

از خود گوید

فاتح ملک. د. ملک ۲

آفرین بر من که من از آفرینش برترم
ثابت و سیار در منقار من چون ارزند
دانه گندم کز او آدم برون شد از بهشت
چون مگس خوان لثیمان را نخواهم شد طفیل
کس نمیداند چه مرغم آشیان من کجاست
و هم سیاحت و پی گم میکند در راه من

طایر قدسم فلک چون بیضه در زیر پر ۴
باز سلطانم نپنداری که ارزن میخورم
دانه گوهر شود حقا که در وی ننگرم
چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم
که به پستی می نشینم که به بالا می پریم
عقل صرافست و حیران میشود در چوهرم

۱- ملک: بر سر ۲- ملک: نزره قدم ۳- ملک: در اساس: شب قدر

۴- این قصیده شیوا را باستقبال از قصیده بلند خاقانی بمطلع:

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
سروده و در سبک و مضامین نیز از آن متأثر است (ر.ک دیوان خاقانی مصحح استاد
سجادی ص ۲۴۷) همچنین انوری را نیز در تفاخر و شکایت از زمان بدین وزن و قافیه
قصیده ایست که شکوه‌های دردناک مسعود سعد را بیاد میآورد. (ر.ک دیوان انوری مصحح
استاد مدرس رضوی ص ۳۲۶)

صافیم چون آینه باریک بینم چون خرد
راز پنهانم نمیداند بجز دانای راز
شهسوار ملک فقرم وز زبان شمشیر من
زرکه از خاکست بادا خاک خاری بر سرش
نفس و طبع و چرخ و انجم پرده روی منند
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار
از دم من در مشام جان رسد بوی عبیر
همچو غواصان اگر غوطی زنم^۲ در بحر غیب
صاحب دیوان اعظم چون منم در ملک شاه
تا به خدمت بسته ام سد جامیان چون نیشکر
بس که پروردم گهرهای سخن در بحر شعر
قوت عقل و قبول عشق برحالم گواست
مدعی کز پر تو خورشید من شد کور موش
از برای اکحل معنی زبانم نشتر است
گفت ناصر این قصیده از زبان کبریا^۳

رخ بهر صورت نمایم ره بهر معنی برم
صورت حالم نمی بیند مگر صورت گرم
پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکر
من بروی زرد خود مستغنی از وجه زرم^۱
سرخ رو کردم چو گل گر پرده هارا بردم
در هوای من اگر بیند درون انورم
کاتش مهر ازل پرشد درون مجرم
تاج سرها گردد آن گوهر که بیرون آورم
حاصل کونین را محصول گردد دفترم
طوطی جان را غذا شد لفظ هم چون شکر
پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
غم ندارم گرچه منکر میشود هر منکر
گر جهان روشن شود از من ندارد باورم
وین گران جانان گریزان هم چو خرا از نشتر
ورنه در راه تواضع از غباری کمتر

©© در مدح وزیر و صاحب دیوان خواه عیبید الله فاتح ملک د

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم می رفت
به راستی خبری می دهد ز قامت تو
چو ابن مقله چشم تو دید ابن هلال^۴
سواد خط تو را همچو نظم می خواند
مگر صحیفه روی تو لوح محفوظ است
جفا مکن که چو کلکم قرین کاغذ شد
عطار د فلک مملکت ، عیبید الله

برفت آب نبات از لب و دهان قلم
برفت خواب من از گریه و فغان قلم
مثل شد دست زهر دست داستان قلم
خطت مثال ندارد به امتحان قلم
زبان اشک درافشان درفشان قلم (کذا)
که آشکار شد از خط او نهان^۵ قلم
رسد حدیث تو با صاحب قران قلم
که هست عاقله^۶ تیغ و داستان قلم

۱- ملک: چون مستغنی از روی زرم. این ترکیب وجه زرده مکرر آمده است ر. ک. قص ۲

۲- ملوک ۲. سایر نسخه ها: خورم ۳- ملک. ود. در اساس: از زبانم گیر یاد ۴- د: چو

ابن مقله و چشم تو همچو ابن هلال، ملوک: مثل هلال ۵- د: زبان ۶- ملوک. ود: عامله

در آن زمان که سراز خط بحر برمی کرد
 ز فرط بخشش تو خشك شده‌هان دوات
 مدار تیغ و قلم در کف کفایت تست
 ز بحر هند سوی ملك روم در يك دم
 اگر نه واسط سودای خط تو بودی
 به يك زبان چو به دست تو آمده دوزبان^۲
 به دور^۳ عدل تو سودای دوزبانی داشت
 همای دست تو در زیر سایه دارد ملك
 مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد
 چو چشم خصم سیاهی بر آورد در حال
 رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو
 پناه و پشت وزارت که در حراست^۴ ملك
 زهی رفیع جنابی که از مکان و قدر
 به پایمردی^۵ دستش قوی توانا شد
 قلم چو حرف مدیح تو آورد به زبان
 به خط حکم تو چون تیغ سرگرانی کرد
 مهندسی که ز بخت جوان و دولت پیر
 قلم به دست تو دوستان شد دست و عالم را
 مثال لفظ صحیحش به حرف بنماید
 چو لوح گشت قلم از تو مخزن اسرار
 قدوم موکب تو بر جهان مبارك باد
 نکو شناسد رای تو صاحبها که نکرد
 از آن زمان که برفتی نبود حاصل من

نبود بی کمر خدمت میان قلم
 به ذکر خیر تو تار طب شد لسان قلم
 چو روی تیغ گهردار شد زبان قلم
 رود بیان تو^۱ بر مرکب روان قلم
 نیامدی به سوی روم کاروان قلم
 فصیح شد به زبان تو ترجمان قلم
 سیاه گشت به يك بار خان و مان قلم
 در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
 که هست بردلش از دست تو نشان قلم
 چو تیر گردد در دست تو سنان قلم
 ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان قلم
 بود غلامش هندوی پاسبان قلم
 بلند پایه شد از دست تو مکان قلم
 ضعیف خسته^۶ رنجور ناتوان قلم
 زمانه لوح فرستد به ارمان قلم
 به تیغ تیز سبك شد سرگران قلم
 گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم
 گرفته تیغ به پهلوی پهلوان قلم
 اگر چه اجوف و معتل بود میان قلم
 نبود اینهمه امید در گمان قلم
 که خرمست بدو طبع شادمان قلم
 کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم
 بجز تکسرو سرگشتگی لسان قلم

۱- نسخه‌های دو ملک: بنان تو ۲- نسخه د. در نسخه اساس : چو ز دست تو بی

زبان گردد. ملک: چو بدست تو دو زبان گردد ۳- د: بروز ۴- نسخه د :

سیاست ۵- د. در نسخه اساس و ملک: بنای مردی ۶- ملک: ضعیف جثه

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا
مباد روی زمین از زمان تو خالی
به اختصار بیچند رهی^۱ عنان قلم
به لوح روی زمین تابود زمان قلم

۵۶ تحیت نامه ایست که از شام به بخارامی فرستند فاتح. ملک

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان
روان خویش به سوغات توروان کردم
به باد پای روان بر چو تنگ بستی زین
تکاور توگر از تیزی آورد سستی
قوی ضعیفم و نازک دل و ندارم صبر
دقیقه ای ز رسوم ادب فرو مگذار
و گر چنانکه ندانی طریقه ابلاغ
چو عزم کوی دلارام داری از اول
به گوش گل سخنی از زبان سوسن گوی
سلام من چو رساندی ز شعر من یتی
به شیر ابر دهان را بشوی چون غنچه
حکایت زر رخسار زیر پایش ریز
همین که زاری بلبل به گل رسانیدی
به مدح غنچه چو بلبل هزارستان شو
زبوی سنبل و گل تحفه ای به دست آور
تو خود قبولی اگر پیش او شوی مقبول
به گوش یار که لالای او بود لؤلؤی
به چشم او که بود خوش زعین بیماری

حدیث درد دل من به دلستان برسان^۲
روان چنانکه روان کرده ام روان برسان
گران رکاب نگردد سبک عنان برسان
جوش زسنبله و که ز کهکشان برسان
بدان مکان سخن من هم این زمان برسان
چنانکه شرط بلاغت آنچنان برسان
بدان طریق که من گویمت رسان برسان
به باغ بگدرو پیغام دوستان برسان
به دست سرو پیامی به ارغوان برسان
به عنایب غزلگوی مدح خوان برسان
سلام سرو [و] صنوبر بدان دهان برسان
حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان
حدیث ناله قمری به ضیمران برسان
پیام لاله چو سوسن به ده زبان برسان
بهر کجا که رسی شمه ای از آن برسان
به نام ناصر خطی بدان نشان برسان
ز بحر شعر رهی در به ارمغان برسان
اگر توان صفت جسم^۳ ناتوان برسان

۱- نسخه د: زمن
۲- مطلع قصیده سلمان ساوجی بدین وزن چنین است:
نسیم صبح سلام به دلستان برسان
پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
روانه گرد و به جانان زمن روان برسان
به هر هیت روان را روانه خواهم کرد
و در غالب مضامین نیز مشابیهست که میتوان گفت قطعا یکی در سرودن آن شعر
دیگری نظر داشته
۳- ملک: چشم

ز خواب ناز مکن مست فتنه را بیدار
 من از دهان و میانش حسابها دارم
 خطش چو دود بر آمد ز آتش رخسار
 به ارمغانی چشم رمد گرفته من
 چو گرد بر سر را هم مرا سبک بر راه
 و گر مجال نداری مرا بجا بگذار
 ز دست دوست بهر شهر داستان شده ام
 سلام من به بخارا سحرگهی از شام
 حدیث من که چو خورشید عالمی بگرفت
 تو این همای همایون که نامه اش نامست
 زمین بیوس و سلام من از زبان نیاز
 خدایگان افاضل چو داد فضل دهد
 حمید ملت و دین چون محیط ابر عطا است
 به نحو صرف مکن عمر بر سبیل خبر
 گر از مکانت او در مکان او نرسی
 زرای روشن او ذره ای به عاریه خواه
 [بخال من]^۱ که خطش خال عارض حور^۲ است
 حدیث من که ز غیب آمدست و بی عیبست
 ز بحر تربیتی گر رسد به در یتیم
 ز هفت آبا پیغام آن برادر گو
 ترسلی که من از مهر میکنم ارسال
 غم فراق اگر سد بود یکی بگشای
 میان هر یکی از اتحاد فرق مکن

به حاجبش سخن از گوشه ای نهان برسان
 بهر کدام که باشد از این میان برسان
 ز خط او سوی من سورة الدخان برسان
 ذرور اگر نبود خاك آستان برسان
 و گر غبار نخیزد به کاروان برسان
 به جای من سخن من به دوستان برسان
 به دوستان سخن من به داستان برسان
 از این کران جهان تا بدان کران برسان
 ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
 چو بخت نیک بدان دولت آشیان برسان
 به صدر مدرسه صدر کامران برسان
 سلام بنده به نزد خدایگان برسان
 ترشح قلم او به انس و جان برسان
 معائناتی که بدیعت از این و آن برسان
 گذر ز حد مکان و به لامکان برسان
 برای نور ره آورد نیتران برسان
 ز حال من خبری خوشتر از چنان^۳ برسان
 برای عرض بدان رای غیب دان برسان
 به گوش جان گهر نظم من روان برسان
 ز عقل پیر سلامی بدان جوان برسان
 تو سر به مهر به یاران مهربان برسان
 امید وصل به دلهای شادمان برسان
 علی السویه سلامم به همگان برسان^۴

۱- در نسخه اساس و بدل: بخال من. ظاهراً اشتباه باشد در قصیده بعد نیز به استناد

خود حمیدالدین و خالوی خود اشاره میکند. ۲- ملک. در اساس: جودست ۳-

ملک. اساس: چنان ۴- ملک. این بیت در نسخه اساس نیست

حدیث شوق مگو جز به پیش مشتاقان
دعای من همه ره همراه تو خواهد بود
زبان دراز مکن همچو تیغ و شمع صفت
بر آردست و بگو یارب اهل ایمان را
طفیل جمع من خسته پریشانرا
نیم حسود که خواهم مراد خود تنها^۲
نگویمت^۱ که صداعی باین و آن برسان
برو به خیر و سلامت سلامشان برسان
حدیث روشن و گرم از سر زبان برسان
ز لطف شامل خود نامه امان برسان
شفای جمع ز جمعیت روان برسان^۳
را به جمله غریبان به خان و مان برسان

در وصف پاییز

فاتح. ملک. سپه. ملک. ۳

۵۷

و مدح امیر شرف الدین محمد و یادی از بخارا

صباغ ماه از خیم نیلی آسمان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز
بی سهم نیست زردی و لرزیدن چمن
صراف آب کرد زمرد چو کهر با
دوشینه باز دختر رز با که سورا داشت
بر روی آب باد از آن دام می کشد
بنگر به میوه های ملون که از کرم
خرمای تر^۶ ز نخل درفشنده^۷ همچنانک
انگور شده ایست که گوهر شناس صنع
انجیر تر ز شکر و شیر است و کوکنار
نار آتش است ساخته پیراهنی ز لعل
بس رنگ مختلف که بر آورد درخزان
اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلان
خورد از کمان چرخ مگر تیر بر نشان^۴
عطارد باد داد بنفشه به زعفران
کین برگهای زربه سرش ریخت بوستان
کز برگ بید ماهی زر پر شد آبدان^۵
رزاق می کشد زپی^۱ اهل رزق خوان
قد بلند دلبر و لعل شکر فشان
بر بسته است دامن گوهر^۸ به ریسمان
طعمش ببین و سوره والتین روان بخوان
مانند حقه ای زر و یاقوت در میان

۱- ملک. در اساس: بگویمت ۲- ملک شقای روح ز جمعیت جنان برسان ۳-

ملک. در اساس: پنهان ۴- سپه و ملک. ۲. در اساس و ملک: بر کمان ۵- نزدیک

بدین مضمون انوری چنین میاورد

در آب شعر اینهمه ماهی زر اندود بید از پی آن ریخت کسه بهدایر قانست

۶- ملک و سپه. در اساس: خرما و تو ۷- ملک: درفشیده سپه: درخشنده: ملک

۲ درفشنده بارور ۸- سپه. دانه گوهر. ملک. ۲: خوشه گوهر

سیمب است همچو عارض سرخ و سفید یار
 امرو د کوزه ایست ز آب نبات پر
 نارنج بین که شاخ دو تاشد ز رنج او
 به راجه^۱ و صنف بهتر از آنست کوبهست
 شفتالو همچو بوسه گه شاهدان مست
 آلو چوزنگئی است که رومی بود دلش
 خوش فرصت نیست، خیمه عشرت به باغ زن
 هر کس به مهر جان به تماشا رود و لیک
 بی برگ چون درختم و آواره همچو برگ
 ای مرغ اگر به سوی بخارا گذر کنی
 دارالامان مدرسه را ازدحام ده
 اندر محیط حوزه درس حمید دین
 آن مفتئی که خامه اگر بر ورق نهد
 گردند لال در نظرش مبدعان کون
 در پیش اوازل به ابد^۲ اتحاد یافت
 عاجز شدست فکر من اندر صفات او
 گر خال من نشسته بود در حضور او
 ختم المحققین شرف الدین محمد آنک
 همچون اساس کون متیمست در سفر
 آن سعی کرده است که نتوان مزید آن
 لب خشک از تعطش فیضش^۳ بمانده بحر
 برگو سلام و گرد صفوف نعال را
 شرح غم فراق به پایان نمی رسد

یا خود به شکل غنغب شیرین دلستان
 از کوزه هرچه هست همان میشود روان
 گوئی که مشتریست وطن کرده در کمان
 هم رنگ بیدلانش و هم بوی دلبران
 کز آرزوی او به لب آید هزار جان
 آب حیات در ظلماتی شود نهان
 در وقت برگ ریز غنیمت بود رزان
 آمد بهار عیش مرا باد مهر جان
 از تندی باد فرقت یاران مهربان
 شهری که از بهشت برین میدهد نشان
 رخ بر زمین نه و زغم دهر جوی امان
 استاد بنده نامه اخلاص ما رسان
 نون و القلم زمحور کیوان کند جهان
 گر از بدیع علم معانی کند بیان
 کردست سیر دایره کون کن فکان^۴
 نقصان کمال را نکند حصر^۵ و اقتران
 آن بحر علم و کان هنر مفعز زمان
 در قرنهای نیایی مثلش به سد قران
 همچون وجود عقل بزرگست و خرد دهان
 و انجا رسیده است نباشد فزون از آن
 دل خسته از تطاول^۶ جودش نشسته کان
 بنشان به آب دیده و بر دیده هانشان
 بر کاغذ دورویه بدین کلاک دو زبان

۱- ملك و سپه و ملك ۲. در نسخه اساس: به ازچه ۲- ملك و سپه. در اساس:

با ابد ۳- این بیت در ملك ۲ نیست ۴- سپه و ملك. در نسخه اساس: بکنند

خصرو ۵- ملك و سپه. در اساس بعد از «است» و اوربط نیست ۶- ملك ۲: از

تخیر جودش ۷- ملك ۲: تعلق

منصور اگر بیدار تعلّم بود مقیم^۱
 سر گشته همچو گرد به گرد دیار گرد
 القصه چون به قرب ملاقات اورسی
 مای برادر از غم هجران بر آذریم
 نبود تغیری و نباشد ملالتی
 بر چرخ بین که دور نگریدید^۴ يك قدم
 گفتم بسوز دل بنویسم تحیتی
 یاران اختلاط و حریفان انبساط
 بعضی چو روح در تن و چون نور در بصر
 تفصیل و نام و کنیت و القاب هر یکی
 خوانند بندگی و نیاز و دعای من
 ناصر زبان دراز مکن کاین زبان تست
 دل در تنور سینه ز غم میشود کباب
 یارب به آل عبد مناف و به ناف^۵ ارض
 یارب بدان فسون که کشد مار راعصا
 یارب به عقل و نفس و به اجرام علو و سفلی
 یارب به ذات تو که ز نقصان منزّه است
 کین بنده را رسان به سلامت بدان دیار

افشان گلی و گرنه بنه سر^۲ بر آستان
 پیران راه را خبری پرس از آن جوان
 گوی فراق تو به دلم خارو پرنیان
 برگو خبر که حال تو چونست و بر چه سان
 از دوستان دشمن و نیکان بد گمان^۳
 گر تیغها بیار در فراق فرقدان
 آتش به نی گرفت و در افتاد در بنان
 کز یادشان شود دل پر غصه شادمان
 بعضی چو دیده بر سر و مغز اندر استخوان
 از کلك ناتوان بتمامی نمی توان
 وین عذر بشنوند به الطاف بی کران
 يك نقطه بر زبان چو فزائی شود زیان
 دودی بدر همی رود از روزن دهان
 یارب به امّی^۶ که بود افصح اللسان
 یارب بدان دمی که دهد مرده را روان
 کس و بی و ملایك قدسی و انس و جان
 مستجمع الکمالی^۷ و بالعفو مستعان
 وانگاه جمله را بسوی روضه جنان

در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ

فاتح ملک

نماز شام که از دور چرخ روئین تن بر رفت رستم خورشید در چه بیژن^۸

- ۱- در سپه: مقیم در اساس و ملک: دویم. دویم ۲- ملک و سپه. در اساس:
- بنه بر ۳- سپه: ترکان بد گمان ۴- در نسخه اساس و ملک: دور بگردید سپه:
- دور نگرند ۵- ملک و سپه و ملک ۲. در اساس: به آل ارض ۶- ملک و ملک ۲:
- یارب بامتی ۷- سپه: مستجمع الکمال و بالعفو ۸- این قصیده باستقبال از
- قصیده انوری به مطلع زیر سروده شده و رنگی نیز از مضامین قصیده وی در آن دیده میشود.
- رجوع فرمائید به ص ۳۶۸ دیوان انوری مصحح استاد مدرّس رضوی: چوشاه زنک بر آورد
- لشکر از مکمن - فروکشاد سراپرده پادشاه ختن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال
 سپهر، طرز عرب صوف سرمه‌ای دربر
 نمود^۱ بر سر خوان سپهر نیمه قرص
 فلک چو بتکده چین ز لعبتان نجوم
 تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی
 به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود
 به شام عید ز بهر معاشران صیوح
 فراز سطح فلک زهره این غزل میگفت
 «کجاست ساقی بادم چشم پسته دهن
 ز من به مجلس وصلش که میرد پیغام
 قلم که نقش خیال تو میکند تحریر
 ز فکر چشم تو صاحب نظر شود نرگس
 مساز کام مرا تلخ بی لب شیرین
 بیار نوبت دریا کشان به کشتی زر
 اگر قدح نبود کاس ماز کاس سرست
 دلا دلالت رندان^۵ شیر گیر شنو
 اگر ز تو به خماری سبوی می زخم آر
 چو خاک گردی سجاده را بر آب انداز
 بخواه باده که چون تیغ خسرو ایران
 سفند یار زمان شاه شیر دل هوشنگ
 بستر سیرت^۶ احمد به مردمی علی
 به عدل و رای سلیمش چو شیر باشکر
 چه نسبت است به کان بحر دست اورا، کان
 به قلم کف او بحر را چه آب بود

چه ابروئی که از او چشمها شود روشن
 تراز زرد مطالا کشید بر دامن
 چو داس زر که بود بر کنار سبزدمن
^۲ چو در رکوع سمن
 درست چون شکن زلف یا رقامت من
 زهی قمر که شود گه کمان و گاه معن
 هلال جام و شفق باده بود و گردون دن
 بیاد مفخر آفاق و افتخار ز من
 که جام اولب لعلست و نقل سیب ذقن^۳
 که ای خیال تو در دل چنان که جان در تن
 قدم براه تو از فرق ساخت چون سوزن
 به ذکر زلف تو^۴ رطب اللسان شود سوسن
 مدار عیش مرا تیره بی می روشن
 از آن عقیق که در اصل او نبود یمن
 بیار می به سر من بریز بر سر من
 مجوی دلبری از صوفیان روبه فن
 که توبه می شکند باده خماری شکن
 چو باده خوردی در زهد خشک آتش زن
 به ذات وجود هر خود روشنت و مردافکن
 که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن
 به رای و روی حسین و بخلق و خلق حسن
 به لطف و طبع لطیفش چو آب باروغن
 قراضه‌ای ندهد بی هزار جان کنندن
 که داد غوطه به غواص بهر در عدن

۱- ملک: نهاد ۲- این قسمت در نسخه‌ها سفید است ۳- دانسته نشد که
 تجدید مطلبست یا تضمین ۴- ملک: لفظ تو ۵- ملک: در اسامی: شیران ۶-
 ملک: ثروت

كف كفيلش بی پای مزد با سایل^۱
 زهی علو تو در پایه‌ای که دست قضا
 همای و هم اگر چه بلند پرواز است
 نشست رای تو بر قله سپهر چو مهر
 اگر ززاغ کمانت^۲ پرد عقاب سه پر
 شکوه صدمت گرز تو خود خصم شکست^۳
 زابر عدل تو تا اعتدال یافت ربیع
 علم زد مدمه^۴ کوس تو به وقت سماع
 خطت به نسخ رقاع عدوست در توقیع
 مدار از دل سخت حسود تیغ دریغ
 حسود چند کشد بار سر برگردن خود
 جهان پناها قدرت همان قدر داری
 کشیده‌ام سخنی همچو سلك در درنظم
 مرا به مصر فصاحت عزیز کرد خدای
 زاتیر و زهره بشعری سبق برد ناصر
 چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی
 شها جلوس تو عید سعید اقبالست
 همیشه تا که بود مهر زرنگار چو شمع

گهر به کیل دهد زر به رطل سیم به من
 ز حیرت^۲ سر انگشت می برد به دهن
 نگشت قصر جلال ترا به پیرامن
 اگر چه کره خنگیست سرکش و توسن
 شود چو غیبه غربال غیبه جوشن^۴
 صلابه کرد سرش را چو سرمه در هاون
 نبرد دست تطاول صبا به جیب سمن
 [هولتهی است]^۶ به كف اژدهای شیر افگن
 چو بر صحیفه کافور خرده لادن
 که تیغ [تو بکند] تیز چون مساس مسن^۷
 تو از بزرگی بردار بارش از گردن
 که از سپهر بخواهی همی قصاص معن
 در ثمین مرا از قبول تست ثمن
 روا مدار که باشم ذلیل سجن شجن^۸
 چواز ثنای تو بر آسمان رساند سخن
 ولی نباشد چون تو گلی بهیج چمن
 که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن
 همیشه تا که شود چرخ نقره کوفت لگن^۹

۱- ملك: بی پای مزد ومن واذی ۲- ملك: ز غیرت ۳- ملك: زوكر

کمانت ۴- در نسخه ملك: شود چو غیبه غربال غیبه جوشن. در نسخه اساس هر دو
 عینه آمده. برای هیچیک معنی مناسبی بنظر نرسید. قیاساً تصحیح شد غیبه بمعنی پاره‌های
 آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده و معانی دیگر. ۵- ملك. در اساس:
 خصم شکن. ۶- ملك و اساس: سولهیست. ر.ك ص ۸۴ قص ۵۳ این مضمون با همین
 کلمه تکرار شده ۷- این دو مصراع و مصراع دوم بیت بعد در نسخه‌ها بجای یکدیگر
 نوشته شده قیاساً تصحیح شد ۸- تصحیح قیاسی. در نسخه‌ها: سخن، سخن سجن آمده
 (ر.ك قص ۲۰ و ۴) آنچه در متن آورده بنظر مناسبتی رسید. ۹- این مضمون در آخر
 قصیده بعد هم تکرار شده. رجوع فرمائید

چو چرخ باد سر بدسگال تو گردان چو شمع باد زبان عدوی تو الکن

در مدح سلطان اسکندر خان ۵۹ فاتح ملک

بر جناب سفر به وجه حسن	میگذشت آن سوار قلب شکن
پیش دنداننش از بن دندان	حلقه در گوش بود در عدن
باد خاك رهش به بستان برد	خویشتن را به باد داد سمن
بوی خلقت مگر به گل برسید	چاك میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز	بود اسبش چو بخت من توسن
همچنان در رکاب او رفتم	تا بدو خوش در آمدم به سخن
گفتمش عازم کجا شده ای	ماهر و یا به من بگو روشن
گفت سلطان سوار خواهد شد	با سعادت به طالع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور	قاهر و کامیاب ، بر دشمن
میروم بهر تهنیت آن به	که تو هم همراهی کنی بامن
بودم القصه همراهش همه راه	تا زمین بوس شهریار ز من
پادشاه زمانه اسکندر	که کمی ^۱ بنده اش بود بهمین
آنکه از بوی گلشن خلقتش	بشکفتد لاله در مه بهمین
قدر او چون ستاره اوج نشین	قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش	میرود آب چشمه تا دامن
دشمنش را که غرق حادثه باد	آب تیغش رسیده تا گردن ^۲
آب از سهم تیر بارانش	که زره پوشد و گهی جوشن
دشمن تو اگر بروز و غا	آهنین جان شود چو روئین تن ^۳
کمترین بنده ات چو رستم زال	سر او را جدا کند از تن
ای که خورشید قصر قدر ترا	می در آید چو ذره از روزن
رستم جاه او بسرون آرد	دوستان را ز چاه چون بیژن
نالاه کسوس او بیندازد	دشمنان را ز سوز در شیمون

۱- معك: کمین ۲- ملك . در اساس : نادامن ۳- ملك. این بیت در

نسخه اساس نیست

هر خزان از نتایج کرمش
 هر بهار از نتایج لطفش
 همچو گاورسۀ زر از عدالت
 گر بسازند همچو گوهر تیغ
 دست زربخش تو برون آرد
 زهره کز موسیقی خبر دارد
 ماه کز نیکوئی اثر دارد
 مهر یارا چو بنده مسکین
 چه شود گر بر آسمان گوئی
 دلم از قرب خدمت شاد است
 نشوم پای بند رشته چرخ
 هر شب از سوز عشق میسازم
 بهر يك جرعه باده صافی
 خسروا تا سخن شود رنگین
 لطف تو حافظت ناصر را
 تا بود شمع روشن مه را
 باد خصمت زبان بریده چو شمع

باغ و بوستان همی شود مخزن
 خار و خاراء ز گل شود گلشن
 روید از خاک خوشه ارزن
 دشمنان تو قلعۀ آهن
 همه را همچو گوهر از معدن
 مطرب بزم تست بریط زن
 ساقی دور تست سیم ذقن
 یافت بر آستان تو مسکن
 که دل بنده مرا مشکن
 گرچه در بعد مانده ام ز وطن
 نیستم تنگ چشم چون سوزن
 همچو شمع از دماغ خود روغن
 همچو دردی نشسته در بن دن
 جگرم خون شده است چون روین
 حافظت باد ایزد ذوالمن
 هر شب از چرخ زرنگار لکن
 بند بر پای در عذاب لکن

در مدح خواجه جلال الدین

۶۵

که یکی از بزرگان و عالمان بوده است فاتح. ملک

تنم چو ذرۀ خاکست و دل چو قطره خون
 به شکل نقطه که باشد میان حلقۀ نون^۱
 شده است خرقة نه توی چرخ زنگاری
 ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون
 به انقلاب سفر دورم از دیار فگند
 جهان منقلب و روزگار بسو قلمون

۱- این قصیده را نیز باستقبال از قصیده ظهیر بمطلع زیر سروده و مضامینی از آن برده

حدیث حسن تو میرفت والحديث شخون

شبی به خیمه ابد اعیان کن فیکون

دک دیوان ظهیر فاریابی ص ۷۲

مرازخون جگرنیل ودجلاه درپیش است
 سرشك دیده من قطره‌ای و سد دریا
 ترا ببیند و از تو خجل شود لیلی
 زبس که گرد سرکوی تو برآمده ام
 کشیده پسای قناعت به دامن خارا
 ترا وظیفه ناز و مرا وظیفه نیاز
 چو قامت تو بلند است همت ناصر
 زمان معدلت خواجه برنماید ظلم
 خدایگان افاضل جلال دولت و دین
 چو آفتاب سر از جیب خرقه تا برکرد
 اگر حدیث ز تفسیر او بگویم نیست^۲
 دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا
 بسی نماند که گردد به یمن اقبالش
 زهی جمال معانی تو بدیع چنان
 ز عزم تست که آمد سپهر در حرکت
 بزیر زین مراد تو رام خواهد شد
 درون دایره کون بدعتی نسامد
 طیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج
 اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان
 چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار
 زبس که دست چو دریای تو گهر بخشید
 سحاب هایل از رعد می کند ناله
 فضایل تو ز دیباچه هنر عنوان
 چو بدر خصم تو هر روز کمتر است آن به
 فرو رود به زمین همچو گنج آخر کار

هنوز در نظر من همی رود جیحون
 غبار خاطر من ذره‌ای و سد هامون
 مرا ببیند و بر من حسد برد مجنون
 برآمد است به آفاق نام من مجنون
 فشانده دست فراغت بر اطلس و اکسون
 همه فنون جنونست [الجنون فنون]^۱
 عبارت سخنش چون شمایل موزون
 بچشم مست بگوتا دگر نریزد خون
 که هست نامه دولت به نام او مشحون
 فشانده دامن همت بر اطلس و اکسون^۲
 بیک دقیقه او جمله شروح و متون
 چرا که جمله اشارات اوست بر قانون
 چهار ربع زمین در زمان او مسکون^۳
 که در بیان جمالت زبان شدست زبون
 زحزم تست که جرم زمین گرفت سکون
 اگر چه ابلق ایام توسن است و حرون
 که از حدود جهانش نکرده‌ای بیرون
 ز لطف و مهر تو ترکیب میکند معجون
 سجل چرخ شدی خط ز اختروارون
 مگر که بخت تو دادست فتنه را افیون
 نماند در دل کان هیچ خرده‌ای مدفون
 به زیر پای عطای تو بر مثال هیون
 فواضل تو ز سر نامه سخا مضمون
 که چون هلال بود دولت تو روزافزون
 حسود تو بمثل گر همی شود قارون

۱- به بیت پنجم قبل از آن رجوع شود

۱- در هر دو نسخه: الفنون جنون

۳- ملك: هست ۴- نظیر این بیت در قصیده ظهیر بدین صورت آمده

چهار ربع زمین در پناه او مسکون

بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت
مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست
هنر پناها در مدح تو جواهر لفظ
چو زیور سخنم گوهر مدیح شماسست
اگر بعین عنایت نظر کنی شاید
همیشه تا به محاق و زوال در مه و مهر
چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن
که طالع تو کند حل عقد گردون
نه همچو زلف بتان بخت او شد دست نگون^۱
بسلك نظم کشیدم چو لؤلؤ مكنون
عروس معنی بر لفظ تو شده مفتون
که در دلم ز ثنایت عیان شده است عیون
پدید گردد نقصان بسامر کن فیکون
چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

۶۱ در مدح امیر اعظم امیر محمود خلد الله دولته^۲ فاتح، ملك

ز زلف توبه خطاگر صبا برد يك چین
شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد
اگر نقاب ز رخساره بر نیندازی
حکایت از لب تو گر نگفتمی هرگز
حدیث مهر تو و کین تو اگر گویم
خدا یگان بشر فخر آل پیغمبر
پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ او یس]^۴
شود چو زلف تو برباد بوی ناهه چین
ز خاک همچو سر زلف تو کند بالین
بهیچ وجه نگردد گمان خلق یقین
نیامدی سخن اندر دهان من شیرین
امیر عالم عادل ز تو ستاند کین
حسین خلق و حسن خلق و مرتضی آئین^۳
که شد به نوبت عدلش کمال دولت و دین

۱- کذا . این بیت در نسخه های بدل نبود ۲- این عنوانیست که در نسخه
اساس و ملك آمده ولی ظاهراً اشتباه مینماید چه در میان امیران و ممدوحان معاصر ناصر سه
محمود بوده اند که این قصیده با حال هیچ يك از آنان منطبق نیست (یکی امیرزاده محمود
فرزند امیر چوپان مقتول به سال ۷۲۸ دیگر امیر محمود آیین قتلخ، سوم قطب الدین شاه
محمود فرزند امیر مبارز الدین که مدتی حکومت اصفهان را داشت و بعید مینماید که ناصر به
اصفهان رفته باشد. و آنگاه در آنجا نیز که ذکر ممدوح آمده شعر ناقص گردیده معلوم میشود
ناسیخان در آن دست برده اند.

۳- ملك . نسخه اساس مشتری آئین ۴- در هر دو نسخه « امیر محمود » نوشته
شده و پیداست که تصرف ناسخ بوده است زیرا اولاً شعر ناقص میگردد ثانیاً با هیچ يك از
امیرانی که محمود نام داشته و معاصر وی بوده اند منطبق نیست. ثالثاً این مصراع در قصیده
دیگر نیز پناه و پشت سلاطین دهر « شیخ او یس » است . رك. ص ۱۰۴

ملك خصال فلک قدر مشتری طالع
 شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان
 یگانه‌ای که ز مشرق اگر برآرد تیغ
 بزرگ منزلت ابر دست دریا دل
 زمانه گر به قرانها قرین او طلبد
 محاسبیست ضمیر تو در احاطت ملك
 ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهت
 چنان ز عدل تو میزان مملکت شد راست
 اگر تو ناوگ خون ریز بر فلک فکنی
 ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت
 سکنندری و حصار تو آهنین سدیست
 به سطح خندق او شکل ثابت و سیار
 بر آستان تو ناصر تظلمی دارد
 پیاده مانند ز اسب مراد طالع من
 چو بنده مدح سرائی و چون تو ممد و حی
 کمال ذات تو از حد وصف بیرونست
 ترا بقای ابد باد و در حمایت تو
 چه حاجتست که من مدحت تو عرصه کنم

زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
 ستاره کوکب اکلیل تاج مهر نگین
 چو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
 بلند مرتبه کسان یسار بحر یمین
 نیاورد فلکش در هزار قرن قرین
 که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
 اگر چه گنج گهر بود شد به خاک دفین
 که میل سوی کبوتر نمیکند شادین^۱
 شود به شکل سپر روی مهر و مه پرچین
 که گشت عرصه آفاق همچو خلد برین
 که در مقابل او [نیست]^۲ حصن چرخ حصین
 چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
 اگر چه ناله او کی رسد به علیین
 که در باطن زمین کج رو است چون فرزین
 مناسب است چو مشک از زلال خضر عجین
 ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین^۳
 بقای آنکه بگویند بر این دعا آمین
 نوشته است به مدح شما خدا یاسین

۶۲ در وصف بنای جلال الدین هوشنگ شاه گویند فاتح ملک

زهی بنای مبارک زهی اساس متین
 برای روزن بسام جلال تو آورد
 فلک نهد چو زمین سر به پای دیوارت
 به سده تو شهان بس که روی بنهادند
 به شکل آینه شد خاک آستانه تو

که چاررکن تو چون حصن چرخ باد حصین
 فلک ز فلک خورشید شمس زرین
 که زیر دست هوای تو شد بهشت برین
 بساط خاک درت شد نگارخانه چین
 سران زبس که در او سوده اند لوح جبین

۱- این بیت با مختصر اختلاف در دیوان سلمان آمده

۲- در نسخه‌ها: هست. و

پیدا است که اغراق و لطیف سخن در کلامه «نیست» بیشتر است

۳- ملک. در نسخه اساس: تمکین



مگر ز قطعه فردوس بیت معموری
 ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت
 بر آستان تو رضوان کشد به فراشی
 تو شاه بیت کمالی و بهر حسن جمال
 حریم حضرت تو بوستان مینو را
 هوای معتدل گلشن ز دلگرمی
 سماع ناله محزون نکرده ایوانت
 صبا ز خاک درت بوی اگر برد، یابند
 تراچه وصف ازین به که صدر صفت تو
 خدایگان جهان شاه شیر دل هوشنگ
 ملک خصال فلک قدر مشتری طالع
 شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان
 ستاره کوکبه ماه عزم کیوان حزم
 یگانه‌ای که چو خورشید گریز آرد تیغ
 ایاشی که فلک [تا^۴] هزار دیده گشاد
 چنان ز عدل تو میزان مملکت شد راست
 زخوان جود تو قرصی و خوشه عنیبست
 به باد داد سخایت ذخایره کان را
 رسید طنطنه کوس تو به گوش سپهر
 بر آستان تو گر سر نهد به مکر عدو
 ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ
 دو نیم گردد از بیم در مشیمه خون
 شود به شکل سمندر مقیم در آتش
 زبان تیغ تو چون در گلوی خصم آید^۵

که از تو نظم جهان یافت زینت^۱ تضمین
 عبیر و مشک به آب حیات کرد عجین
 بجای طره جاروب زلف حورالعین
 ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین
 ببرد آب و طراوت به لطف ماءمعین
 دماندی نفس سرد از گدل و نسرين
 مگر که از غزل تر^۲ ترانه‌های حزین
 چهار فصل جهان اعتدال فروردین
 شدست مسند سلطان جلال ملت و دین
 که پیش حمله او روبهی بود گرگین
 زحل محل قدر قدرت قضا تمکین^۳
 سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین
 سحاب راتبه کان یسار بحر یمین
 شود مسخر حکمش تمام روی زمین
 به قرن‌ها و قرانها ترا ندید قرین
 که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
 نهاده بر طبق آسمان مه و پروین
 که تا دگر نکند زر بزیر خاک دفين
 دماغ خالی او پر شد از صدای طنین
 ز بهر خواب عدم راست میکند بالین
 کشیده داشت کمان و گشاده داشت کمین
 خیال تیغ تو گر بگذرد به وهم جنین
 ز بیم پنجه شیر افکن تو شیر عرین
 همه مآثر شکر تو میکند تسلین

۱- ملوک: رتبت ۲- ملوک: تو ۳- این بیت و دو بیت بعد از آن در قصیده
 پیشین نیز آمده و همچنین بعضی بیتها در قصیده پیش تکرار است ۴- نسخه اساس و
 بدل: با ۵- ملوک: دقایق کان را ۶- ملوک: در نسخه اساس: آمد.

چوشانه سر بسر دشمن تو [پابوسست؟]^۱
 شها پیاده چورخ بر بساط تو سودم
 مرا پیاده دیگر به رسم فرزین بند
 چو عاجز است زاعجاز در سخن ناصر
 شکر به کام وی آنکه رسد که برخواند
 چو بنده مدح سرائی و چون تو ممدوحی
 قبول تو ثمن در آبدار من است
 به آستان تو یعنی به آسمان سوگند
 اگر چه خاطر تنگم مقام دلگیر است
 همیشه تا که بود روح را به حکم ازل
 ترا بقای ابد باد و در حمایت تو

زمانه اره نهد بر سر شکسته رسین
 شوم زفر تو بر اسب پیلتن فرزین
 ضرورتست که باشد برای بستن زین
 رساند شهر متین را بحد سحر مبین
 به سمع خسرو عادل حکایتی شیرین
 مناسبست چو با روح قدس نور یقین
 سخن^۲ ز تربیت تو شده است در ثمین
 به خاک پای تو یعنی بنور دیده یمین
 شدست مهر تو در صحن^۳ آسینه صدر نشین
 سوی بقای ابد لطف کردگار معین
 بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین

در مدح اوحد الدین

فاتح، ملک

سحر که قضا هم چو انگشترین
 یکی دانه یاقوت گردد بدید
 چو اسکنند آئینه روشن کند
 هزیمت شود لشکر زنگبار
 چو شمشیر بردارد افراسیاب
 مذهب شود قبه لاجورد
 عجب نقش بند نیست نقاش صنع
 خوشا صبحدم کز نسیم بهار
 سحر نامه آورد پیک صبا
 تو گفתי در رحمتی باز شد
 تو گفתי که انا فتحنا ز حق

فلک را ز یاقوت سازد نگین
 که پنهان شود سلك در ثمین
 شود رومیان را سعادت قرین
 چو خنجر بر آرد شهنشاہ دین
 ببرد سرهندوان را به کین
 چو گردد فروزنده مهر مبین
 که بردست و کلکش هزار آفرین
 زمین مشکبوشد هوا عنبرین
 زیاران مخلص من الصالحین
 سوی گور عاصی زخلد برین
 به پیغمبر^۴ آورد روح الامین

۱- در هر دو نسخه: پابوسست ۲- ملک. نسخه اساس: سخنی ۳- ملک: صدر

۴- در نسخه اساس و ملک: این کلمه همه جای نامبر نوشته شده. ر.ک ذیل ص ۵۸ و ۶۰

سوادش^۱ ز شیرینی و ناز کی
 همین بود آن ناعه نامدار
 که ماهمچو آیم جو یان تو
 در آتش نشستیم ما از غمت
 کسمان رنج دیدند و پخته شدند
 فرو مانده ام عاجز اندر جواب
 غباری شدم تا بدانجا برد
 سر سروران ارحدالدین که ملک
 یمین می خورد بحر و کان پیش او
 غباری که نعل سمنندش کند
 زهی صفدری کاب شمشیر تو
 اگر آسمان را بگیری کمر
 از آنست روشن رخ آفتاب
 به دور تو شاید که آهو بره
 جو عدلت شبانی کند چنگه گرگ
 چو انصاف تو پاسبانی کند
 چو رای تو آهنگ بالا کند
 گفت گر شود ضامن رزق خلق
 همی تاشه و روسنین از حساب
 ترا باد چندان بقا در جهان

چوپای مگس رفته بر انگبین
 به خط دلاویز و لفظ متین
 تو چون غنچه دامن زما، درمچین
 که نی یارداری و نی همنشین
 تو چون سوختی رنج دیگر مبین
 که نه پای دارم نه اسب و نه زین
 مرا باد الطاف سردار دین
 از او هم امان دارد و هم امین
 که هم کان یسار است و هم یمین
 بود سر مه چشم حوران عین
 بشوید غبار گمان از یقین
 ز بالای سر افگنی بر زمین
 که برخاک پای تو مالد جبین
 خورد شیر پستان شیر عرین
 ندرد دگر بره را پوستین
 ندرد دصبانکته از یاسمین
 برو حصن گردون نگر دد حصین
 نماید زرو لعل در کان دین
 بود قسط آلف و حصر مائین
 که فاضل بود از شهو و وسوسین

در مدح سلطان شیخ او یس

فاتح، ملک

۶۴

طراوتیست زمین را زفر فروردین
 که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین^۲
 ز لطف آب، حیا گشت بر هوا^۳ غالب

۱- در اساس: سوارش ۲- این قصیده تمام آن بجز دو بیت آخر در دیوان سلمان

ساوجی ص ۲۱۴ بنام وی ضبط شده و در آنجا تعدادی اشعار دیگر نیز بدنبال دارد، ولی شیوه

سخن به اشعار ناصر نیز بسیار شبیه است. ۳- ملک. در اساس: بر زمین

فلك ز قوس قزح^۱ بر هوا کشید کمان
 حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
 مرا ز آب خوشامد که میزند بر رود
 درخت میوه که چون شاخ خشک برگ نداشت
 چمن [بهست]^۲ ز چرخ برین به سایه بید
 مثال نرگس رعنا بعینه گسوئی
 گذشته اند سحر که مخدرات بهشت
 نهاده لاله کله کج به شیوه خسرو
 رسید خسرو انجم به خانه بهرام
 به وصف عارض گل بلبل غزل گو را
 چمن^۳ چون نظم ثریا و ژاله چون شعر است
 چمن چون من به چمن با چمنه جامی جوی
 چو باد صبح به بوی گل و سمن بر خیز
 نگر به لاله و نرگس پیاله ها بر سر
 نه آنکه ساغر می را چو غنچه در خرقة
 در این چنین سره وقتی^۴ اندام آب چرا
 بنفشه دسته از آن میشود به مجلس باغ
 کلیم وار زبان عقده داشت^۵ سوسن را
 که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر
 ز مهد خاک بنات نبات را لطفت
 مجاز کرم ت هر سحر در آویزد
 سحاب داد جوابی چو آب سوسن را
 منم گدای در بحر و بحر با همه فیض

هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
 کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
 ترانه های دلاویز و صوتهای حزین
 چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
 خلاف نیست بر آن، هست چرخ نیز برین
 که در چمن بتماشای لاله و نسرین
 بمانده است در و چشم باز حورالعین
 گشاده غنچه دهن خوش به خنده شیرین
 زدند خیمه گل بر منابر چو بین
 معانی و کلمات است نازک و رنگین
 که کرده اند در آن نظم دلگشا تضمین
 اگر معاینه خواهی بهشت و ماء معین
 چو شبم سحری بر کنار سبزه نشین
 چنین روند لطیفان به باغ روز چنین
 نهان کنند و نشینند بادل خونین
 مکتور است و در ابرو فگنده این همه چین
 که در بهار فرو میرود به خود غمگین
 گشاد و کرد به احسان سحاب راتمکین
 گل چمن که به آب حیات گشت عجین
 بر آورد نباتات نبات خلد برین^۶
 به تاج لعل گل آویزهای در ثمین
 که من کیم همه آثار لطف شاهست این
 گدای دست و دل پادشاه روی زمین

۱- ملک: در اساس: قوس و قزح
 ۲- در هر دو نسخه: بهشت نوشته شده. ظاهراً اشتباهست
 ۳- در دیوان سلمان: سمن
 ۴- یعنی در چنین هنگامی. چنین موقعی
 ۵- ملک: راست
 ۶- کذا. این بیت و دو بیت بعد از آن در نسخه دیگر نیست. در دیوان سلمان: بر آورد بینات نبات

غیاث اهل ممالك مغیث ملک و ملل
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
پناه و پشت سلاطین عهد^۲ شیخ او یس
شهنشاهی که به میدان کین چو شیر علم

عزیز مصر ممالك معز دولت و دین
زمین وقار زمان سرعت فلك تمکین^۱
محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین
رود ز حمله قهرش به باد شیر [عزین]^۳

۶۵ در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ فاتح ملک

حبذا رفتن و باز آمدن مـو کب شاه
داور دور قمر خسرو عادل هوشنگ
همچو خورشید بزد تیغ و جهان را بگرفت
خلق را آنچه تسووقع بود از ظل همای
تا بود سایه ماه علمش بر سر ملک
آفتابی که اگر عرضه دهد خیل نجوم
روز اول که زمین مفرش او می گسترده
ای کریمی که چو در قید تو افتد جانی
کسوت شاهی بر قد بلندت زیباست
سر بسر خاک جناب تو نگار ستانیست
آسمان با همه دیده سر از آن در پیش است
گردد از پرتو خورشید حوادث ایمن
نام نامی تو چون نامه حاتم طی کرد
تا عزیزی چو تو در مصر ممالك بنشست
سر سری کرد قلم جزو مدیحت تحریر
سرزمینی که بدو پرتو مهر تو رسید
صبح در دل اثر مهر تو دارد، زان روی

که ظفر پیشروش بود و سعادت همراه
آنکه بگرفت چو جمشید ز ماهی تاماه
آمد از منشی گردون لقبش ظل الله
فر او بخشد از خاصیت پر کلاه
سرمه دیده خورشید شود گرد سپاه
یابد از عرصه میدان فلك لشکر گاه^۴
آسمان گرد بر آمد به طریق خرگاه
عفو جان بخش تو خواهد به کرم عذر گناه
باد از دامن او دست حوادث کوتاه
بس که دارد ز زمین بوس شهان گرد جباه
که نیارد که کند راست بسوی تو نگاه
هر که در سایه اقبال تو آورد پناه
بعد از این شکر شکر تو بود در افواه
قصه یوسف گمگشته در افتاد به چاه
لاجرم رفت به سر در طلب آب سیاه
ندمد تا ابد از وی بجز از مهر گیاه
مملکت گیرد و بر چرخ کشد دامن جاه

۱- از تمامی این قصیده تنها این بیت و بیت بعد از آن در دیوان سلمان نیامده ۲-

ملک: سلاطین ملک ۳- در نسخه‌ها و دیوان سلمان به تصحیح مهرداد اوستا (ص ۲۱۳)

«عزین» آمده، ظاهراً در دیوان سلمان اشتباه مطبوعه است. در دیوان ناصر قصیده بهمین جا

ختم شده و ناقص می نماید. ۴- ملک. این بیت در اساس نیست

عالم از دولت عدل تو چنان شد که دیگر
چرخ را با تو غباری نبود کز عدلت
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید
خسروا، داعی اقبال تو یعنی ناصر
غیب دانست ضمیر تو یقین میداند
بس که در تاب و تبم دایره چرخ بنافت
رنگ رخساره دلیست بر این حال به وجه
از خدا گر نبود رحم و سلطان شفقت
تا بر این مسند پیروزه شهنشاه نجوم
بر خور از تخت و ز تاجت که ز حق یافته ای

کهربا را نرسد دست تعدی برگاه
بر نیارد بسوی آینه گسردون آه
بسوی تو بنوشتست که العبد فدا
که در این راه کمین بنده بود دولتخواه
که [چه ها] دیده ام امسال خصوصاً این ماه
خواست این رشته دوتاه که گردد یکتاه
چون به اثبات رسیده است چه حاجت به گواه
به سوی صحت کلی نتوان بردن راه
گاه از تاج بود مفتخرو، گاه از گاه
بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

۶۶ هم چنین در مدح جلال الدین هوشیار گک شاه فاتح، ملک

ز مهر روی تو نورست بر دلم چون ماه
به حلقه سر زلفت نمیرسد دستم
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم
کس از میان تو طرفی نبست غیر کمر
به غمزه ات که دلم با تو راست چون تیر است
بیا و چهره ز دم ز روی ظاهر بین
نمی خورد غم دل طره دلاویزت
چفا مکن که به یک بیت در غزل گویم
پناه و پشت ممالک جلال دولت و دین

بر این قضیه مرا صبح صادقست گواه^۱
جناب وصل بلندست و دست من کوتاه
که هستم از صدد^۲ بندگان نیکوخواه
کسی به وصل تو همسر نبود غیر کلاه
به ابرویت که تنم چون کمان شد دست دوتاه
اگر ز درد نهانم نمسی شوی آگاه
که هستم همچو دل من به شست او پنجاه
حدیث درد دل خود به سمع عالی شاه
که ظل رایت او ملک راست پشت و پناه

۱- این قصیده را نیز باستقبال از قصیده انوری و ظهیر فاریابی سروده بمطلع های

زیر:

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه (ظهیر)
کمال کل ممالک جمال حضرت شاه ابوالحسن نصر آن نصیر دین اله (انوری)

و سلمان نیز از آن دو استقبال کرده (ر.ک دیوان سلمان ساوجی ص ۲۱۸)

۲- این کلمه در جایی دیگر نیز در این دیوان بکار رفته ر.ک قص ۲۰

ستاره کوکبه ماه منزلت هوشنگ
 نهاده‌اند عنان با عنان او انجم
 یگانه‌ای که چو خورشید بارگاهش را
 ز عهد دولت خود تا به نوبت آدم
 همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق
 ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تو
 نگار خانه چین شد بساط خاك درت
 نسیم خلق توگر بر بساط خاك وزد
 چو التجا به جناب تو آورد عاصی
 به دور عدل تو از اهتمام گاه ربا
 بغیر ساقی در دور تو حراعی نیست
 سزای افسر و گاهی و گاه آن آمد
 بهانه است کسوف، ارنه آفتاب از شرم
 سری که روی ز گردنکشان نمی‌تابد
 به پای بوس تو مهریست ماه را در دل
 بهر کجا که روی رایت تو منصورست
 چو ماه رایت تو دید آسمان افگند
 ز بهر خدمت تو روز و شب شبانروزی
 شها ملازم این آستانه‌ام چون بخت
 گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر
 سمنند یوزنك شیر پیکرم را برد
 به رغم آن به از آن مرکبم بده، ورنه
 بر آن امید که گردم بر اسب شه فرزین
 همیشه تا که بود جاه لازم دولت

که از هزاره اجرام عرض کرد سپاه
 گرفته است دوال رکاب او را ماه
 بود مخیم افلاك خرمن و خرگاه
 اباعن الجد فرمان دهست و شاهنشاه
 همه محامد اوصاف اوست در افواه
 چو سر بر آرد خورشید بامداد پگاه
 سران زبس که به عزت نهاده‌اند جباه
 نهد شفای عسل در مزاج زهر گیاه
 زبان عفو تو خواهد به لطف عذر گناه
 صبا مجال ندارد که بگذرد بر گاه
 به نوبت تو نزد کس بغیر مطرب راه^۱
 که در حمایت تو مستقل نشیند گاه
 ز روی و رای تو تشویر میخورد که گاه
 به پشت پای خود از هیبت تو کرد نگاه
 که چون رکاب همایون روان شود هر ماه
 که فتح و نصرت همراه او بود همه راه
 حدیث رستم‌دستان چو بیژن اندر چاه^۲
 دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه
 که بود دولت و اقبال باریم^۳ همراه
 که کیمیای حیاتست خاك این درگاه
 فلك به گرگ ربائی و حیلۀ روباد
 بسوزم آینه چرخ را به شعله آه
 پیاده آمده‌ام تا به آستانه شاه
 بقای عمر تو بادا مزید دولت و جاه

۱- نزدیک‌بدین مضمون نیز در جایی دیگر آمده است. ر.ك قص ۶۸ ۲- این

حدیث رستم‌وچاه بیژن جای دیگر هم آمده. ر.ك قص ۵۸ ۳- ملك: یاری

(شیخ حسین ایلکانی)

دوش چون آفتاب روشن رای
عرصه ملک شام را بگشاد
فلک^۲ از سرخ و زرد و سبز و بنفش
در سیاهی شب کمین کردند
همه عریان نمای و پوشیده
غره ماه گشت چون افکند
هیأت ماه عید شمس^۳ زر^۴
ماه نوراست در سرای سپهر
حلقه گوش دلبران ختن
بر افق زهره مینواخت نوا
نیزه شاه بود شکل سماک^۵
خسرو بحر و بر جلال الدین
ماه اوج سریر شیخ حسین
پادشاهی که از حمایت او
علمش را مزاج کین عقاب
صبح و شام از هوای همت اوست
فلک آئینه ایست زنگ پذیر
چون زمین از تو شد بهشت آسا
گرچه ظلمی به روزگار تو نیست

سوی مغرب کشید رایت رای^۱
خسرو چین به تیغ قلعه گشای
علمی بر فراخت گردون سای
صف مه پیکران مهر آرای
از صفا پیرهن ز نور قبا^۳
زرد^۲ مهر نعل زر از پای
صورت طاق چرخ پرده سرای
کژ چو ابروی مهوشان سرای
یساره دست لعبتان خطای
بادف و چنگ و عود و بر بطونای
کرده از ماه عید حلقه ربای
آنکه بر تخت ملک دارد جای
آفتاب ملوک و ظل خدای
نکشد کاه جور کاه ربای
چتر او را خواص ظل همای
دل پر خون آسمان دروای
تیغ او صیقلیست زنگ زدای
در بهشت زمان خود^۶ آسای
تا توانی بسوی عدل گرای

۱- این قصیده شاید باستقبال از این قصیده انوریست بمطلع : جشن عید اندر این
همایونجای که بهشتیست در جهان خدای (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص
۴۴۹) ۲- ملک: شفق ۳- این بیت در ملک نیست ۴- ملک: نیمه روز
۵- سپه: شمال ۶- سپه در اساس: زمان زخود

ای مکان تو به زروح^۱، بزی
تا چو غربال در غ^۲ بدخواست
آب لطف تو چون در آمیزد
آتش قهر تو چو بر خیزد
ای چو آب حیات عمر افزا
باد بر عزم تو نیابد دست
همچو خورشید تیغ زن امروز
آن فلک جنبش ملک منظر
کره باد پسای آتش نعل
مجمع عید را چو شمع افروز
ماه از رای تو نتابد روی
شهریاران به منت تو اسیر
در دولت سرای تو گوید
بحر بر گوهرش همی لرزد
از کفت بحر و کان همی نالد
بر یتیمان بحر رحمت کن
ناصر ا شکر نعمت شه گوی
بار هایل ز دهر کش چو هیون
چشم نه پر رضای خسرو، هان
این قدر گوی اگر مجال بود
دست سلطان چو ابر گوهر بخش
حیف باشد که همچو زلف بتان

وی زمان تو خوش چو عمر بیای
گردد از نیزه تو خون پالای
خاره رانرم دل کند چون لای
خاک را سازد آفتاب اندای
وی چو باد سموم جان فرسای
کوه بسا حزم تو ندارد پای
بر نشین برسمند و بیرون آی
آن زمان سرعت زمین پیمای
کوهه^۳ خاره سم آهن خای
طاق محراب را بروی آرای
مهر جز روی تو ندارد رای
پادشاهان بسده تو گدای
بخت را مرحبا بیا و در آی^۴
که از او دست تو بر آرد لای
بحر و کان را تلافی فرمای
بر جگر گوشگان کان بخشای
به شکایت مگردیاوه درای
چه درائی به هرزه همچو درای
گوش دار از ملال سلطان، های
کای به عدلت خدای راهنمای
طبع چاکر چو بحر گوهر زای
افگند دهر کار او در پای

۱- ملک: چو روح، سپه: تومه زروح ۲- ملک: عمر ۳- در همه نسخه‌ها چنین است: کوهه بمعنی بلندی زین و کوهان و هر چیز بلند و نظیر آنست. خاره سم آهن- خای صفت اسب و مرکب است و بدین معنی در فرهنگهایی که در دسترس بوده نظر نرسید اینجا مراد اسب است ۴- قریب بدین مضمون و هم بدین وزن و قافیت ابوالفرج رونی راست گفته بازایران صریح درت مرحبا مرحبا در آی در آی

تا بود تیز کلک^۱ صورت گر
باد ایمن ز چنگ محنت و غم

تا بود چنگ زهره پرده سرای^۲
صورت و معنی تو در دوسرای

۶۸ در مدح خواجه شمس الدین قاضی گوید فاتح. ملک

نماز شام که باران رحمت باری
به گوهر شهب آراست طاق مینائی
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون
نمود روشن و باریک وزرد پیکرماه
گهی معاینه در کسوت هوالظاهر
هزار دیده گشاده بعینه گردون
سپاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار
هلال روزه چو طغرای داور دوراست
علاء ملت و دین صدر ملک شمس الدین
ز آسمان لقبش آمد و زمین میگفت
شکوه کنگره گوشه عمامه او
علو سده بستان سرای تعظیمش
به کوه صخره اگر حلم او خطاب کند
از آن زمان که زمین راست حزم او حارس
اگر نه رای تو کردی حمایت خورشید
دو خادمند سیاه و سفید لیل و نهار
همینقدر که قضا را شدی تو قاضی شرع
بغیر طره خوبان که دل همی دزد
دل درست ز راز دست جود تو بشکست
به پاسبانی ملکست بخت بیدارت
ستاره از پی آن روشنست و اوج نشین

بشست از دل شب گرد تیره و تاری
به حمزه شفق آراست سطح زنگاری^۳
کشید عین منعل به دور پرکاری
چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
گهی نهان شده در سترهای ستاری
نگار خانه چین و بتان فرخاری
ترا ز عزت بسیار اوست کم خواری
که در زمانه مثل شد بخوب کرداری
که علویافت از او منصب جهان داری
مرا تو تاج سری گوی تاجه سرداری
ر بود از سر گردون کلاه جباری
شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
چو کاه سخره شود سنگ از سبکساری
صبا ندد از باغ رخت عطاری
به نه حصار نکردی سپاه سالاری
بر آستان تو بر معرض پرستاری
قضا نشست ز جفا القلم ز بیکاری
به دور عدل تو دزدی نما و طواری
که رنگ چهره او گشت زرد بناری
که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
که شب به روز همی آورد به بیداری

۱- ملک: کلک تیز، سپه: کلک تیره

۲- ملک: هرزه درای

۳- ملک: در نسخه

اساس جای این مصراع سفید است.

کفایت و خرد و رای عالم آرایت
 عطارد و مه و خورشید در حقوق جوار
 به بند عیبه دل دوستان همی بندی
 ز آب تیغ تو دشمن روان به آتش رفت
 جهان پناها مدح تو چون گلستان نیست
 قرائت سخن من اگر به کوه رسد
 ز تار طره ریحان خط من چه عجب
 منم که شاید اگر بخت خویش را گویم
 چه مو جیست که چون مدبران و بد بختان
 گهی چومی ز کف عصر میکشم محنت
 غم غریبی و فقرست و عشق ورنجوری
 مرا به رای تو چشم است و روی آن دارم
 فتاده ام چو در از اوج آسمان به زمین
 بهیچ پایه عالی سپارشم نه کنی
 محیط مرکز جودی چه باشد ارباشد
 ز فقر خویش مرا فخر هست و عاری نیست
 [نزار شد تنم]^۴ از سردی دی و بهمن
 امید از کرم جامه ای و دستار نیست
 مرا که سر زده ام بر زمین کله بر چرخ
 همیشه تا که به اعداد وفق بشمارند

سه همراهند بهم در طریقه یاری
 ز يك مقام سه یارند بهر بسیاری
 به خار نیزه دل دشمنان همی خواری^۱
 ز شهر بند طبیعت به قلعه ناری
 دراو چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
 صدا به کوه در آید که اقراء القاری
 اگر نهد به زمین ناف مشک تاتاری
 که در زمانه بهر دولتی سزاواری^۲
 بمانده ام ز حضور تو دور و متواری
 گهی چونی زدم دهر میکنم زاری
 درین سه چار بلا مانده ام به ناچاری
 که گرز پای در آیم زدست نگذاری
 مبصری تو ز خاکم به لطف برداری
 به دست تربیت لطف خویش بسپاری
 ز جار لطف تو آبی آبسوی ما جاری
 به شاعری ز شعار هنر نیم عاری
 که بود بر دلم آزار ابر آزاری
 تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
 غم کلاه چه درمی خورد به سرباری
 محاسبان جهان قسمتی به دشواری

۱- این بیت در نسخه اساس نیست از ملك نقل شد. عیبه بمعنی کیسه چرمی ۲- این قصیده را ظاهراً با استقبال از قصیده سلمان ساوجی یا ظهیر قاریابی سروده و در این بیت نیز رنگ و تاثیری از این شعر ظهیر دیده میشود. تومی که حجت تیغ توقاطعست بدان - که تو بمملکت بحر و بر سزاواری. همچنین در پاره ای ابیات دیگر آن، سلمان نیز قصیده دارد جواب قصاید نجیب و کمال سرده (ر.ک دیوان سلمان ص ۲۲۹) ۳- ملك: آهی. و گویا کاتب از جار معنی دیگر آنرا تصور کرده که «آبی» را «آهی» نوشته چار در عربی بمعنی سیل شدید و باران بسیار. غیث جار ابر بسیار باران. ۴- در نسخه اساس و بدل: ترارسد تنم قیاساً تصحیح شد

حساب عمر شما در زمانه چندان باد

که فاضل آید از هر عدد که بشماري

۶۹

در مدح جلال‌الدین وزیر

فاتح . ملك

صباح‌ت خیر باد ای یسار شامی
هوای ربوه داری یا خود از ناز
قیامت می‌کند هر دم قیامت
گرت افتد سوی جامع گذاری
ریاض لطف را سرو بلندی
بیا ای مطرب عشاق بر گوی
بیا ای عشق ما را دانه‌ای تو
می و جام و لب ساقی لبالب
مرا این سرخوشی از درد درداست
به بوی عود می‌سوزد بر آتش
به سدستان ره مستان زند چنگ
اگر جام شریعت می‌کنی نوش
در آن خلوت که خاص‌الخاص باشد
مکن دعوی عشق یار مطلق
نظام نظم ناصر آنچنان شد
دمشق از روضه فردوس بایست
چو عزم خواجه احرام تو بندد
جلال‌الدین والدینا که داری
جلال آمد لقب از آسمانش
خطاب مشتری بـ آستانش
صبا از خلق او گر بوی بردی
کنیز خواجه تا گشتست دولت
ایا صدري که از فرط سخاوت

که با روی چو صبح وزلف شامی
چو سروی سوی بستان می‌خرامی
قیام الیوم ام یوم القیامی
امامان را سوی باطل امامی^۱
سپهر حسن را ماه تمامی
سرودی در مقام بی مقامی
برو ای عقل کل ما را تو دامی
مدام فی مدام فی مدام
شربت الخمر من کاس الکرامی
که در پختن توان رستن ز خامی
در آن مجلس که ساقی شد حرامی
طریقت را حقیقت پیر جامی
نباشد راه خاص و بار عامی
مقید تا به قید ننگ و نامی
که تحسین میکند روح نظامی
توای بغداد خود دارالسلامی
به قدر و حرمت بیت الحرامی
به نام نیک رسم نیک نامی
بلی از آسمان آید^۲ اسامی
جناب عالی و درگاه سامی
به انسانی رسیدی جسم نامی
سعادت می‌کند او را غلامی
ز حاتم [نایب^۳] و قائم مقامی

۱- ملك، این بیت در نسخه اساس نیست.

۲- ملك: آمد

۳- در نسخه

اساس و بدل هر دو «ثابت» نوشته شده

تو از علم و عمل داری تفاخر
خلف بهتر ز تو نبود سلف را
از آن دولت به جاهت محترم شد
از آن در اهتمام تست همت
اگر بودی غلامت سایس دهر
حسن خلقی و در قطع خصومت
به وقت بحث می گوید زمانه
شود آب هدایت ماحی کفر
به مدحت گفته ام شعری که شعری
ز شعر خوش چه ممدوحم چه مادح
چه آرم در دعا جز حسن مطلع
ترا جاوید بادا عمر و دولت

که در ایام خود فخرالانامی^۱
که شمع جمع آبای عظامی
که کافی عقل و صاحب احترامی
که عالی رای و نیکو اهتمامی
نکردی خنک گردون بد لجامی
گهر دار و زبان و چون حسامی
زبانت را که تیغ انتقامی
اگر اسلام را باشی تو حامی
بگفتش من کدامم تو کدامی
کجا ذکر جمیل و نام نامی
رحیق النظم مسك فی الختامی
برغم دشمنان در دوست کامی

۷۰ در مدح یکی از شیوخ وقاضیان بانفوذ گوید فاتح . ملك

دل بری از دلبران در دلبری
هر کار روشن شود چشم از رخت
قیمت نثار خلیل عارضت
باسد آزادی چونی در بست سرو
آدمی را چون ملك دیوانه کرد
هر چه میگویم ز نیکوئی ترا
گوی بالعلت خدا را يك نفس
گر لب تابیع شود بوسی به جان
با لب چون شکرت بادام چشم
روز روزه لعلت از جام دلم

دلبر! جان می دهم تا دل بری
گردد از جان فارغ و ازدل بری
بشکند قدر بستان آذری
پیش بسالایت میان چاکری
حورئی جانا ندانم یا پری
نيك می بینم از آن نیکوتری
تا نماید معجز پیغمبری^۲
مه به جان از مهر گردد مشتری
شکر^۳ دارد از شراب شکری
باده خورده خون ناحق بر سری

۱- ملك: فخرالانامی ۲- ملك: پیغامبری و این کلمه را هر دو نسخه همه جا

بدین صورت به کار برده اند نسخه اساس تنها در این مورد « پیغمبری » نوشته است

ر. ل. ص ۶۶ ۳- ملك: سکر

قبة الاسلام تبرز است هان
 روی تو بگرفت از خط غبار
 نیست در دور قمر آئین مهر

 والی ملک ولایت کز ولا
 آنکه زیر سده والای او
 آن سلیمانی که در [اجرای؟] حکم
 شرفه ایوان قدرش از شرف
 بهر پاس خاطر او هر شبی
 می برد گردون ز قهر و لطف او
 زیر دامان جلال او بود
 برق اگر بی امر او گرمی کند
 قهر او با برق گوید زهر خند
 سرنگون شد خامه در آب سیاه
 ای که از نور هدایت چون نجوم
 قدرت قدرت ندارد آسمان
 بحر دستت در سخا گوهر فشاند
 از صدا نسالید کان سنگدل
 وقت آن آمد که کان را دل دهی
 بر کف پر باد این احسان کنی
 سرور، بادا همایون و سعید
 چون هلال عید در ماه صیام
 گفته ام شعری که میگوید خرد
 شعر من سحر است و این سحر حلال
 قدر شعر من تو میدانی که چون

کفر يك سونه چو زلف عنبری
 خرده ها بر آفتاب خاوری
 پیش داور می برم این داوری
 نیست در دوران عدلش کافری^۱
 آن جهان جود و کان مهتری
 بر سریر اولیا دارد سری
 حلقه شد بالای چرخ چنبیری
 عار دارد دستش از انگشتی
 میکند اشراف قصر قیصری
 مه يك داراست وانجم لشکری
 مایه بدبختی و نيك اختری
 منصب گردون گردان مجمری
 ابر اگر بی لطف او جوید تری
 لطف او با ابر گوید خون گری
 زانکه مدحش مینویسد سرسری
 در ره دین رهبران را رهبری
 می رود بی پا و سر از مضطری
 خاک بر سر کرد کان از بی زری
 و زحیا شد آب بحر گوهری
 وز خجالت بحر را بیرون بری
 بر دل پر خون آن رحم آوری
 روزه و روزت که عید اکبری
 گشته ام زرد و نزار از لاغری
 کوکب دریست یا در دری
 شاعری را داد نسام ساحری
 یافتم بر لفظ و معنی قادری

۱- این دو بیت در نسخه اساس نیست و در نسخه ملك تنها مصراع دوم آنها ضبط شده
 و معلوم نگردیدن نام ممدوح چیست ۲- در نسخه اساس و بدل: اجرام (۱۴)

هردم از طبع روان انورم
می‌نخواهم گفت مدح غیر تو
نقص تحسین است و تقصیر صله
از چه شد شعر معزی نامدار
ملك محمودی نماند و زنده ماند
شعر پروردن ز سوی مادحست
گر بیابد کیمیای لطف تو
هر سحر تا نرگس زرین مهر
گلشن بخت تو سر سبز از ازل

نور می‌یابد روان انسوری
زانکه کاسد گشت مدحت گستری
کین چنین شد ننگ و نام شاعری
از کمال لطف‌های سنجری
نام محمود از ثنای عنصری
وز سوی ممدوح شاعر پروری
قلب می‌گردد چو زر جعفری
بشکفتد در گلشن نیلوفری
تا ابد بادا که مهر انوری

۷۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید فاتح، ملك، سپه، ملك ۲

ملك سخن مراست که آمد به داوری
کانست مرد و نقد سخن اندرو ز راست
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه^۲
من از هنر توانگرم و از درم فقیر
یا کورگشت مدعی و روی من ندید
زین چند دزد لفظ، معانی طلب مکن
مانند بیضه‌اند که شد جوهرش تباه
اندر بساط نظم پیاده ز اسب فضل
عیسی وقت خویشم و این خر طبیعتان
هردم^۳ که عطر سایم در هاوندوات
هر صفحه‌ای که یافت ز توحید و نعت من
هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز
هر يك غزل که ناله من بر فلك رساند
تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع

کو را نداد همت من داد شاعری
فکرست چون ترازوی و عقلست جوهری^۱
خرمهره می‌خرند کنون مردم از خری
پوشیده جمله هنرم عیب بی‌زری
یا من مگر پدید نیم از محقری
دانی که نیست پیشه قلاب زرگری
مرغ کمال نیست در ایشان چو بنگری
فرزین روند با رخ زرد مزعفری
بانگی زنند بیهده چون گاو سامری
مغز زمانه عطسه زنسد از معطری^۴
يك رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
بنوشت بر بیاض مه از زر جعفری
زد بر باب زهره و شد ماه مشتری
هر گه که من کنم به رباعی سخنوری

۱- سپه: مشتری، ملك ۲ چو جوهری

هر که ۴- سپه: معنیری

۲- سپه: نیست ۳- ملك ۲:

هر مثنوی که غالیه دانست^۱ بر زطیب
 هر بیت بی قصور که من کرده ام بنا
 خورشید را که انوری چرخ گفته اند
 در چشم من نیاید محمود و ملک او
 الفضل للمقدم اگر چه مثل شده است
 ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار
 هر کس بدور خویش بگفتند نیک و بد

بر طیب^۲ مغز خشک زحل کرد از تری
 با او قصور خلد ندارد برابری
 با طبع روشنم زند^۳ لاف انوری
 در عنصرم نگنجد تسقید عنصری
 کالی نمانده است ز^۴ نقص پیگیری
 عزت خوش است گرچه توسالار لشکری
 غیر از خدا کسی نبود از خطا بری

۷۲ در مدح مولای شمس الدین وزیر فاتح، ملک

و حسب حال خود

گر من به قرب جستن روی تو چستمی
 برگشتی چو قطره به بهلو همه جهان
 قدم که بود چون الف اکون شده است نون
 با آنکه همچو چشم تو رنجورم از خمار
 ناصر دوی درد خودی چیست بی خودی
 ای کاش چون امید من از بخت قطع شد
 آن شمس دین که گرنیدی رایش آفتاب
 ثانی تیر چرخ که گر رمح [و] تیغ او^۵
 روئین تن فلک را هر روز کرده کور
 روشن شدی به مجاس تو سوز من چو شمع
 بر سده جلال توام گر بسدی محل
 بر فلکه فلک اگر م دست رس بدی

یکشب ز قید زلف تو چون باد چستمی
 در آب و خاک گوهر وصل تو چستمی
 باری به طره تو گرفتار شستمی
 خوش بودمی اگر ز می لعل مستمی
 از خود برستمی من اگر می پرستمی
 يك قطعه پیش صاحب اعظم فرستمی
 چون آسمان کمر به مدیحش نبستمی
 حامی من شدی زغم [هلاک]^۶ رستمی
 دو شاخ کلک او که بود تیر رستمی
 از اشک سرخ اگر رخ شمعی بشستمی
 چون آسمان رفیع نه چون خاک پستمی
 سر رشته تسلسل گردون^۷ گستمی

۱- ملک. در نسخه اساس: غالیه‌ئی داشت ۲- ملک. در اساس: ترتیب، سبه:

ترطیب این بیت در ملک نیست ۳- ملک ۲. سایر نسخه‌ها: نرسد ۴- ملک ۲: به

۵- در اساس: که کز رمح تیغ اوست ملک: گر رمح تیغ او ۶- در هر دو نسخه دکلک، چندان

مناسب بنظر نرسید بخصوص در مصراع دوم بیت بعد نیز این کلمه را بکار برده ۷- ملک:

دوران

لاهو تيم ، به جان و تنم نيست التفات^۱
 از تير ناله زهره زهره دراندمی
 می یافتم ز مردم خود بين نظر اگر
 دست زمانه بر سر من سایه داشتی
 بگرفته ام ز افضل دين بيت عاريت
 «امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
 تير دعای تو به نشانه رسانده ام

تا طوطی و قفس همه درهم شکستمی
 وز ناوك دعا^۲ دل گردون بهخستمی
 چون آينه زروی و ريا سخت شستمی^۳
 گر چون زمانه خيره سروجيره^۴ دستمی
 گر بيت خویش داشتمی خوش نشستمی
 من شوخ چشم نيستم ای کاش هستمی^۵
 در بی نشان رسیدی اگر پاك شستمی



-
- ۱- ملك . در اساس: التماس ۲- ملك ، در اساس: وز ناله دعا . ۳- ملك: سستمی
 ۴- ملك: خيره . ۵- اين بيت از افضل الدين خاقانی شروانيست و اين قصيده را
 نيز باستقبال از شعر وی سروده به مطلع:
 زين تنکنای وحشت اگر باز رستمی خود را به آستان عدم باز بستمی
 ر.ك ديوان خاقانی مصحح استاد دکتر ضياء الدين سجادی ص ۸۰۹

ترکیب بند

در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ شاه فاتح. ملك

صبح عید و روز نو بهار است	بهار و عید و ما را وصل یار است
به رسم عید خوبان چمن را	ز شاخ و برگ گل نقش و نگار است
خنک آب روان کز قد سروش	نگار نازنینی در کنار است
بیا ساقی بیاور می که ما را	هنوز از باده دوشین ^۱ خمار است
چنار از قامتت دارد هوائی	ز قدرت باد در دست چنار است
چراغی در چمن افروخت لاله	ز رویت لاله را در دل چه نار است
به آزادی برآمد نام سوسن	که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه چون خط دلبر برآمد

خطی خوش گرد روی گل در آمد

براق برق عزم آسمان کرد	قطار پیل جوهرکش روان کرد
فلک دل گرم شد از مهر غنچه	هوا از ابر گل را سایه بان کرد
بیا ساقی بده آبی که بر باد	نشاید کشت باغ و بوستان کرد
به باغ ارغنون درکش از آن می	که عکسش ارغنون را ارغوان کرد
سحرگه با لب تو غنچه زد لاف	صبا برخاست خاکش بر دهان کرد

۱- ملك. در اساس: نوشین

چو نرگس نوبت مستیست ناصر
زبان شیرین شود از مدح خسرو
چو غنچه چند مستوری توان کرد
که مدح او زبان را کمران کرد

شهی کو ملک را گیتی ستانست

مهی کافاق را صاحب قرانست

دهان غنچه خندان می نماید	رخش در پرده پنهان می نماید
سپر بر آب نیلوفر بینداخت	که باغ از غنچه بیکان می نماید
همه از گریه ابر بهاریست	که چون گل برق خندان می نماید
همه فریاد مرغ از دست سرو است	که سر تا پای دستان می نماید
ز عکس لاله در آئینه آب	خیال روی خوبان می نماید
بیا ساقی و دور گرم گردان (کذا)	که دور چرخ گردان می نماید
شهنشه را مگر عزم سواریست	که اسب بساد جولان می نماید

جلال دین و دولت شاه هوشنگ

که دستانست و رستم در صف جنگ

فلک قدری که دولت چاکر اوست	شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر و کوکب اقبال هوشنگ	که دولت همچو افسر در سراوست
بخوانم ^۱ بزم او را باغ رضوان	که کوثر جرعه ای از ساغر اوست
حصاری ساخت رایش ز آهن و سنگ	که آسپیش ز آب و خنجر اوست
بگویم ^۱ رزم او را موقف حشر	که معشر يك بلوك از لشکر اوست
از آن گل رنگ و بوئی دارد از لطف	که گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن	که با مه نور رای انور اوست

زهی دولت ز اقبال جهان را

برویت چشم روشن آسمان را

بهر حکمی که در تقدیر باشد	بدان رای تو را تدبیر باشد
چو رایت برکشی در روز هیجا	تعالی الله چه دارو گیر باشد
بجاننداری تو گردون کمر بست	که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست ^۱ آن تعدی	که آب از باد در زنجیر باشد

فلک در دست بخت تو زیون شد
جوان را زور بیش از پیر باشد
حسودت را گرفت از جان خود دل
که او را سینه‌ای دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد
بمیرد دشمنت گر میر باشد

ز فتر عدل تو عالم چنان شد

که عدل تو به عالم داستان شد

شها گردون به فرمان تو گردد
ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد
نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل امسال از آن آید در این ماه
که روز عید قربان تو گردد
و گر بر ثور رانی تیغ گردون
مطیع تیغ بران تو گردد
هر آن شاهی که توقیع تو بیند
کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب راوی نظم
عطارد چون ثنا خوان تو گردد
به حسن شعر ناصر همچو حسان
ز تحسین و ز احسان تو گردد

زبان مدح تو گوید کام یابد

ز القاب تو انسی نام یابد

ترا از تخت و شاهی متکا باد
جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خارست
چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را که مرغ خانه تست
به سوی گلشن جاهت هوا باد
در این موقع برای حسن مقطع
طریق داعی مخلص دعا باد
خدا چون از شب و روز تورا ضیست
نگه دار شب و روزت خدا باد

همای عید چون افکند سایه

همای او همایون بر شما باد

۲ در تهنیت عید به شاه ابوالمعالی گوید فاتح ملک سپه

عید خجسته از حرم یار می‌رسد
بوئی ز دل بخانه دلدار می‌رسد
برگيست حاضر که بدولت سرای شاه
حق القدوم از پی زوار می‌رسد
لیکن بدان دلیل که عامست لطف او
زانجا بچار گوشه اقطار می‌رسد

رنجور راه بادیه را مرهم مراد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را
میدان غنیمتش چوندانی که در حضور
از اتصال کعبه و غوغای قافله

عیداست عاشقان همه قربان زجان کنید

دریای خون زروی زمین بر روان کنید

روشن رهی که قبله بود انتهای او^۱
از زمزم آب خورده و چون آب در مقام
محراب چارر کن که دارالامان اوست^۲
آئینه‌ای که قبله روی خلایق است
حاجی خدا را بتواند به کعبه دید
آن کز سرنیاز در این راه پناه
امسال اگر امیر نشد محرم حرم

آن مرتضای اعظم و مختار روزگار

کز رای اوست روشنی کار روزگار

او عین عالمست که چون عین بر سرست
عادل ابوالمعالی عالی که آسمان
باشوکت سکندر و اقبال یوسفی
آلوده نیست دامنش از خون بصبح و شام
کمتر اسیر بند کمند وی از دهاست
ای سروری که از نظر و بخشش فلک^۳
شمعیست مجلس تو که اندر هوای او
چشم جهانیان به جمالش منور است
با خاک راه در قدم او برابر است
با دانش پیمبر و مردی حیدر است
چون چرخ از آنکه پاکدل^۴ و پاک گوهر است
کمتر شکار نوک خدنگش غضنفر است
امروز هر مراد که خواهی میسر است
پروانه وار مرغ خرد سوخته پراست

ای عید ما ز دیدن روی مبارکت

نو روز واشکفته ز خوی مبارکت

شاهها سعادت دو جهان در پناه تست
بخت از ملازمان در بارگاه تست

۱- سپه: منتهای او ۲- ملك: ماست ۳- ملك و سپه، در اساس: روی چو

۴- ملك، در نسخه اساس: دامن او ۵- ملك و سپه: ازل

مه راقبای حسن از آن چاك میشود
 رنگی^۱ که هست بر رخ آئینه فلک
 بی آب روی چرخ چو چاه نیست سرنگون
 بدخواه اگر ز مهر تو در تاب شد چه باك
 گر دعوی کمال کند حسن خلق تو
 گردون بگوش مر کب تو میکند خطاب

کو در حجاب مانده ز طرف کلاه تست
 عکس سواد پرچم و گرد سپاه تست
 آنجا که حد و مرتبه آب و چاه تست
 اقبال هم چو فتح و ظفر نیکخواه تست
 طبع کریم و همت عالی گواه تست
 کین کهکشانش و سنبله در وجه کاه تست

ای عکس نعل اسب تو بر آسمان هلال
 ز آن روی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد
 هر بستگی که با تو کند ششدر جهان^۲
 در راستی چونرد به پایان رسانده ای
 حزم تو در ثبات نگهبان خاك شد
 تو حاکمی و عدل و سخاوت از آن تست
 تو پادشاه مطلق و هر کجا روی
 هر جا ادا کنند مدیح تو راویان

جان حسود بر غم و طبع توشاد باد
 از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
 اکنون حساب عمر تو هر دم زیاد باد
 عزم تو در شتاب عنان گیر باد باد
 کار تو بذل کردن و شغل تو داد باد
 فرمان ز تو^۳ ز خلق جهان انقیاد باد
 از نظم پاك ناصر و بزم تو یاد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملک
 تا از مدار عمر تو باشد مدار^۴ ملک

ترکیب بند - صبح خیزان^۵

فاتح. ملک

صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده اند
 روشن آسمان از ساغر زرین مهر
 بسته دام سپهر و دانه دنیا نیند
 نفی هستی کرده و در نیستی ثابت شده
 ترك کثرت کرده و در وحدت خاص آمده

از دل بریان من نقل مهنا برده اند
 جرعه ای از جامشان نقل مسیحا برده اند (کذا)
 آشیان عزلت اندر قاف عنقا برده اند
 از درلا بارگه در صدرالا برده اند
 اسم را بگذاشته ره در مسمی برده اند

۱- سپه: زندگی ۲- نسخه ملک و سپه. در نسخه اساس چنینست: هر تشنگی که با تو کند
 سرور جهان ۳- ملک و سپه. نسخه اساس: فرمان تو ۴- ملک: قرار ۵- این ترکیب بند را
 چون در آغاز هر بند آن کلمه «صبح خیزان» بکار برده شده ما بدین اسم نامیدیم. خاقانی
 نیز در دو قصیده، این کلمه صبح خیزان را آورده است. ر. ک دیوان خاقانی مصحح استاد
 ضیاءالدین سجادی ۱۱۱

نقش را دیده ولی نقاش را نشناخته
عارفانرا نیست از شاهد نظر بر زلف و خال
برد بالای پریرویان دل ما را زدست
ای خوش آن دلرا که از پستی بیابا برده اند

ساقیا می ده که از پستی به بالا می رویم

مست و غلطان همچو قطره سوی دریا می رویم

صبح خیزان کز می شب سرگران برخاستند
گفت برخیزند از جان تا نشینم یکدمی^۲
عاشقان را همچو سبزه زیر پای افکنده اند
آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند
روی او دیدند افتادند در پایش ز شرم
صف کشیده لشکر خطش بقصد ملک حسن
ما و او چون باد با گل صحبتی داریم خوش
جان فروشانی که سودا با سر زلفش کنند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست

در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح خیزان بزم عشرت را صلائی درزنید
قالیم سوزید یا سازید جانم را کباب
جان دهید و بار بار بجای جان در بر کشید
مطربان لبهای خشک از باده تر^۴ تر کنید
اینهمه فریاد و افغان نی از دست شماست
چنگ همچون مسطرست و چشم ساقی مهره باز
مدعی از دفتر ما چون دف تر می شود

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش

بنده عشق بتان شو وز جهان آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریا کوفتند
نوبت شاهنشهی بر سقف خضر ا کوفتند

۱ - ملك . در نسخه اساس : خطبه

نمی یاربت = نمی یارید . در اساس : نمی یارید

۴ - از آب باده .

۲ - ملك : يك زمان

۳ - ملك .

چون نوید عشق درد اداند مستان صبح
آفتاب وصل چون طالع شد از برج شرف
شعر ناصر خواند مطرب در سماع عاشقان
لاله تنها جام می میخورد و نرگس در خمار
مردم چشمم اگر چه ناکس و بد گوهرند
ماه من مگذار تا زهر افکند زلفت چو مار
خشم بر سندان مادران زد و خود را شکست

کوس همت بر سر گردون اعلا کوفتند
پیش او چون ذره رقص بی محابا کوفتند
بر سر آتش چو دود از سوز دل پا کوفتند
جام او را عاقبت بر سنگ صحرا کوفتند
در بسی دارند آری راه دریا کوفتند
مارا اگر چه زخم زد آخر سرش را کوفتند
پتک سردی بود بدخواهان بعدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب رارسید و روشنائی ماه را

§ در تهنیت عید قربان و مدح جلال الدین هوشنگ فاتح ملک

رسید کوکبه عشق در بهاری خوش
بریز خون صراحی که عید قربانست
بیار باده و بنشین به همدمی یک دم
زرقص و دست زدن چون چنار دست مدار
اگر چه کار ز مستی خراب می گردد
بعمردیده نرگس ندیده است به خواب

چو لاله جام طرب کش به لاله زاری خوش
به کیش عشق کم افتد چنین شکاری خوش
به شرط آنکه بود همدم تو یاری خوش
اگر به دست همی آیدت نگاری خوش
مدام کار من اینست و هست کاری خوش
چنین زمان طربناک و روز کاری خوش

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچو دولت شهر و روز افزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم
چو لاله خیمه به صحرای شادمانی زن
بهار و عید چو با هم موافقت کردند
ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه
زبس که زهره ازهر چو زهره ظاهر شد
جهان پیر جوان شد ز اعتدال هوا
چمن بسوی چمن با چمن نهرو که شد دست

بنوش جام جم از دست دوستان خرم
که غنچه خرگه عیشست و گلستان خرم
به اتفاق زمین خوش شد و زمان خرم
که گل خوشست در این وقت وارغوان خرم
زمین شده است ز انجم چو آسمان خرم
که همچو بخت جوان شده همه جهان خرم
چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر

به بانگ مرغ چو بیدار شد ز خواب سحر

شکوفه شمع بر افروخت در چمن روشن	نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد	به وقت صبح به دیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه	نمود راز دل از چاک پیرهن روشن
چو یسافت آینه آب صیقلی از باد	نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویا زبانه شمعست	ز تشنگی به در افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را امشب ^۱	دمید همچو سپیده رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست	که می درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشہ عادل

سحاب راتبه^۲ کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا	ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دوده دولت جلال الدین هوشنگ	که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح ز لطفش به گوش گل میگفت	که غنچه را شد سد برگ در سحر پیدا
ز تاب قهرش گل نار می شود ^۳ در باغ	که همچو آتش موسیست در شجر پیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ	شدست از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همت کان ثروت هنر پرور	که شد به نوبت او قیمت هنر پیدا
قضا به نامش آن دم که سکه بر زر زد	ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان به دولت او آرزوی آن دارد

که تاجهان بود او حکم بر جهان دارد

زهی زمان تواز [عهد ما ^۴] مضی خوشتر	زمین به فر تو از عرصه سما خوشتر
به صدق مهر ترا صبحدم هوادار است	از آن به صبح شود هر نفس هوا خوشتر
علاج ضعف صبا اهتمام خلق تو کرد	که شد به قوت آن دم بدم صبا خوشتر
فلک به گرد زمین گشت دورها و ندید	به دور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگرچه بنده در ایام دولت تو خوشست	تو قعست که داری تو بنده را خوشتر

۳- نسخه : عهده . این بند در

۲- نسخه اساس : می رود

۱- ملك : زمنا

نسخه ملك نیست .

در این قصیده که اول ردیف او خوش بود ردیف آخر او هست ظاهر او خوشتر
 برین جناب اگر ناصر دعا گوئی دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر
 بهار وعید به روی تو شاد و خرم باد
 بقای عمر تو تا انقراض عالم باد

۵ در تهنیت عید و مدح جلال الدین هوشنگ فاتح ملک

روز عید است حریفان طرب از سر گیرید کام دل از لب معشوق سمن بر گیرید
 زهد سی روزه ز خشکی اثری کرده بود ساعتی حظ دماغ از غزل تر گیرید
 منقل آرید که گلنار زمستان نار است غسل از آب رزو قبله ز آذر گیرید
 از دم بهمن اگر آب شود روی زمین همچو رستم سرسرخاب قدح بر گیرید
 مطربان بهرنوا در دف و نی چنگ زنید ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
 یار دشنام دهد بر لب او بوسه دهید باده گر تلخ بود نقل و شکر بر گیرید
 يك نفس را که به شادی گذرانید ز عمر با همه دولت جساوید برابر گیرید
 نظم ناصر چومحلی^۱ به مدیح شاهست همچو گوهر سخشنش راهمه در زر گیرید
 تا بیا بد ظفر [و^۱] وقت شما خوش گذرد باده بر یاساد شهنشاه مظفر گیرید

شهریاری که لب [از^۲] خاتم او کام گرفت

نامداری که زر از سکه او نام گرفت

آنکه منزل چومه از برج ثریا دارد در سخا دست چوکان و دل دریا دارد
 مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ که به اقبال سکندر دل دریا^۳ دارد
 آن جهانگیر جوانبخت که در روز مصاف پرچم نیزه ز موی سر اعدا دارد
 روز هیجا که ندارند سر خود تنها تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
 بر کشیدست فلک رایت او را سوی خویش راستی این همه اقبال ز بالا دارد
 دست او روز و غایتیغ زند چون خورشید که به قانون شجاعت ید بیضا دارد
 بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
 خنجر او که خورد آب ز نیش عقرب دست در بند کمر ترکش جوزا دارد

۱- در نسخه «و» نیست ۳- کلمه «از» در نسخه نیست ۳- در نسخه چنین

است و نسخه بدل نداشت ظاهراً این هم یکی از موارد تکرار قافیه است ر. ک. مقدمه،
 زیر عنوان «تکرار قافیه»

هرمرادی که زهمت طلبید نصرت او دولتش جمله اسباب مهیا دارد
ای جهان از اثر عدل تو آباد شده
سرو در بندگی کـلک تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می یابد چشمه آب حیات از تو روان می یابد
دشمنست بس که گریزد ز نظرها چو خیال خویشتن را ز پس پرده نهان می یابد
آنچه در فرمهایست به اقبال ملک ز عقاب سه پر زاغ کمان می یابد
دولت تیز شد و می کند آهنگ عراق که نهانند بسراهمدان می یابد
تیر تو سوی نشان راست رود کز پیکان به دل دشمن بدکیش نشان می یابد
جان بدخواه تو خواهد ز جهان بیرون شد زانکه خود را بهجه جای گران می یابد
جز مدیح تو نیارد به دهان طوطی نطق زانکه از شکر شکر تو زبان می یابد
آنچه می جست و نمی یافت سعادت امروز در کله گوشه اقبال تو آن می یابد
می دهد بهر سمند تو فلک نعل بها هرچه در همت بحر و دل کان می یابد

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید

ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

حور با دلمه کوس تو دمساز آمد سدره بارایت منصور تو همراز آمد
ناله نای در آن حال چو تیغ تو شنید صوفی بود که در رقص سرانداز آمد
شعر من سحر شد و داد به من سحر حلال قوت فکر که جادوی سخن ساز آمد
کوه را چون سخن حلم تو گفتم ز صدا بی تحمل شد و هر ذره به آواز آمد
دل آواره مارا کرمت باز آورد دل چو از لطف تو جان یافت روان باز آمد
خسرو اخامه من هست درخت عالی (کذا) که به بستان هنر سرو سرافراز آمد
عید مهمان عزیز است، دوروزش خوش دار زانکه او مجمع حسنست به سداز آمد
سایه دولت او باد مبارک بر شاه که همائست همایون که به پرواز آمد
تا نباید که ز اطناب ملالت باشد خواهم از بهر دعای تو به ایجاز آمد

جون فلک دور بقای تو زحد بیرون باد

دولت چون مه نو، روز به روز افزون باد

در رثای مسعود شاه گوید

فقط ملک

شادمانی را مقام آفرینش برتر است
دل به غم بسپارو یاد خوشدلی کم کن که ما
نقش سعد از لوح گردون پاک شد گردی باز
خاک بر گردون اگر این فتنه از تاثیر اوست
همگنان چون لشکر آراسته صف در صفند
آب خضرای دیده بر خاک ره افشان کین [زمان]

اختیار دور گردون داور گردون پناه

آفتاب هفت کشور ظل حق مسعود شاه

عالمی را در فراق تو همی بینم خراب
نو بهاری را خزان افتاد در ایام تیر
خود گو چون غنچه گل بی سرش بر باد رو
تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه بیش
بی تن روئین تن او جوشن ارچه رستم است
قبله ارباب دانش بود باب دولتش
هر که بر آتش نمی پیچد ز دود ماتمش

سرو باغ ملک را در خاک پنهان کرده اند

گوهر سیراب را با خاک یکسان کرده اند

گر نگرید در فراقش چشم من بی فایده است
ماتم شاهست زلف دلبران باید برید
پادشه بر باد شد خاک سیه بر فرق ملک
ورزبان یادش نیارد در دهن بی فایده است
یوسف از چه بر نمی آید رسن بی فایده است
شمع روشن نیست تشویش لکن بی فایده است

۱- این مصراع از انوریست؛ اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب- خویشتن

۲- قریب بدین مضمون را شیخ در رثای سعد بن

ابوبکر زنگی چنین بیان میکند :

هر آن کش دل نمی سوزد برین درد
خدایش هم بر این آتش نشاناد

رک کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ۷۴۹

مردن ناوقت او وقت مرا بر هم زده است تا تر ادر دل نیاید کس سخن بی فایده است
 زرع را اگر نارسیده باغبان خواهد درود دانه افشاندن بر اطراف چمن بی فایده است
 روح اگر از اتصال تن نیابد بهره ای جان نازك طبع در زندان تن بی فایده است

شاه مادر بوستان خلد منزل کرده است

دست خود در گردن رضوان حمایل کرده است

یاد باد آن خط مشکین برمه تابان او یاد باد آن ماه مهر افروز نور افشان او
 یاد باد آن بر زمین چون سرو بوستان رفتنش یاد باد آن برسمند باد [پا] ۱ جولان او
 رفت آن شاهی که چون خوان گستراندی روز بار از حمل بریان نهادی آسمان بر خوان او
 چون دوال کیش بستی بر میان جوزا صفت دشمن بد کیش گشتی در زمان قربان او
 آن هر آن میدان که سروا نیزه بودی گل زخون لاله زاری بشکفاندی غنچه پیکان او
 آسمان را بر سر تیرش ترازو گشته است گر گواهی عدل می خواهی بین میزان او

ای روان پاک لطف ایزدت پیوسته باد

خاک تربت زیر پهلوی هر دم گلدسته باد

پرده یلک دم ز روی خود بر دار فاتح ملک

۷

ظهرت من مشارق الانوار طلعت من مطالع الاسحار ۲
 شمس نور الهدی و صفوتها در کها سابق علی الابصار
 آفتاب جمال طلعت یار پرده برداشت از حقیقت کار
 زلف مشکین ز روی خود بگشاد روز روشن جدا شد از شب تار
 سد هزاران حجاب ظلمت و نور در میان منست و چهره یار
 تابه خود میرویم در پیشست ظلمت و ماه روی آن رخسار
 گاه محجوب چشم خویشتنیم گاه مدهوش عکس آن انوار

۱- در نسخه پر در این ترکیب بند آنچه در میاق دو قلاب گذاشته شده تصحیح قیاسی است در نسخه بدل بنظر نرسید ۲- این قصیده را همه نسخه ها در ردیف ترجیعات نهاده اند ما هم جای آن را تغییر ندادیم و در آن سه بار تجدید مطلع شده و بر وزن قصیده عرفانی و مشهور سنائی به مطلع: طلبای عاشقان خوش رفتار الخ.. می باشد و در معنی و مضمون نیز بدان بی شباهت نیست. ر.ک دیوان سنائی مصحح استاد مدرس رضوی

چون تجلی کند جلال قدیم
نهد فکر بر حدود قلم
دل چو آئینه گردد از صفوت
نور رخسار یار نتوان دید
محو گردد سراق اسرار
نزند عقل بر قدم پرگار
روی خود بیند اندرو دلدار
دیده تا برندوزی از اغیار

برده يك دم ز روی خود بردار
تا بر آید ز منکران اقرار

جان ما را به يك کرشمه ستان
غم ما نیست چشم مست ترا
هر دم از تیرهای مژگان
پای دل همچو گل پراز خار است
باطبایع طبیعتم خوش نیست
منطقه از میان چرخ گشای
دفتر تیر را بر آتش نسه
تند بادی ز قهر خود بفرست
تیغ بهرام در نیامش کن
هندوی هندسی گردون را
آتشی در نهاد عالم زن
کار ما را به نیم غمزه بر آر
طاقت غم نیاورد بیمار
عشق را تیز میشود بازار
سر او را به چنگ غصه مخار
در شکن کارگاه پنج و چهار
کله از تارک قمر بردار
بدران چنگ زهره تار از تار
تا بر آرد ز شمع مهر دمار
مشتی را به بادده دستار
پاک گردان ز روی تخته غبار
تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار
هر چه جز عاشقیست هیچ انگار

دل که از درد دوست خالی ماند
هر که اندر شمار جانان نیست
سر اگر پیش بت سجود کند
بد بود روی کرده در مسجد
هر که بر وصل یار عشق آرد
غرض ما مراد جانانست
نیست عشق آنچه در بیان آید
گرچه اظهار عاشق از عشق است
پیش سگ افکنش که شد مردار
سبحه در دست او بود زنا
نیست نقصان چو دل بود بایار
وز درون گشته ساکن خمار
زان چنان عشق گوی استغفار
عاشقان را به وصل و هجر چه کار
فرق باشد ز دیده تا گفتار
عشق ظاهر نگردد از اظهار

گر همه عمر و صف عشق کنیم گفته باشیم قطره‌ای ز بحار
زان دهانست گفته ناصر سایه گوید ز نور خود ناچار
گر نباشد از آن دهان سخنم
کی بود در فشان و گهر بار

ترجیعات^۱ فاتح. ملک. د. سپه

ای روی تو آفتاب انور ذرات جهان ز تو منور
رخسار تو روز و زلف تو شب روزی و شبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام روی و لب تو گلست و شکر
حسن تو فشانند دانه خال وز زلف نهاده دام عنبر
مرغ دل آدم [صفی] را^۲ در دام کشید چون کبوتر
و آنکه به رسالتش فرستاد در عالم خاک نامه بر سر^۳
مضمون کتاب و وصف عنوان این سر مستر^۴ مشهور

می‌آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال^۵ باقیست

بنگر ز صفای باده در جام از اول کار تا به انجام
می‌خواست که روی خویش بیند معشوق سمنبر گل اندام
از عکس جمال خویش می‌خواست^۶ از ظل جلال^۷ خویشتن جام
و آنکه به کمال خود نظر کرد در آینه مدام مادام
در آینه روی خویشتن دید بگرفته به بوسه از لبش کام
جام می‌او ز هستی ماست جان باده و جام نفس پدرام

۱- این ترجیع و سایر ترجیعات ناصر که بعدها بیاید علاوه بر نسخه‌هایی که قبلاً ذکر شده در غالب جنگها و مجموعه‌ها و نسخه‌های خطی آمده و در تمام آنها نیز حذف و تحریف و تغییرهایی داده شده. ماضین استفاده کلی و رجوع بآنها همچنان نسخه اساس را برگزیدیم و نسخه ملک را بديل قرار دادیم. ۲- در بیشتر نسخه‌ها «صفارا» ۳- بعضی نسخه‌ها: نامه در بر ۴- ملک. در اساس: میسر ۵- فاتح. ملک. د. و در بعضی نسخه‌ها: در جام جهان نمای ۶- د. در اساس: میساخت ۷- د: صفای

گر نشنوی از شهادت من بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

عشق است نهاده رخت در جان	چون سکر که در می است پنهان
از مستی عشق میزند جوش	در خم وجود روح انسان
وز جوشش این می است درد دور	خم خانه چرخ دایره سان
وز عکس شعاع روی ساقیست	آئینه مهر و مساه تابان
و ز بوی نسیم دردی دن	بی خویشتنند چار ارکان
وز جرعه می که ریخت بر خاک	شدمست نبات و کان و حیوان
سر ملکوت و ملک بی حرف	مرموز ز لوح عشق بر خوان

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

ساقی سر شیشه بر گشاید	در جام جمال ^۱ خود نماید
از عکس رخ و صفای باده	در جام لطافتی فزاید
انوار شوند جمله ^۲ در جام ^۳	تا روح خفی ز نور زاید
روحي که ز زلف عقل بخشد	جانی که ز حسن دل رباید
عقلی که و رآن ^۴ غزاله بیند	دیوانه شود غزل سراید
يك رنگ شوند باده و جام	گرد از ازل و ابد بر آید
گوید به زبان قال در حال	آندم که نقاب بر گشاید

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

از قمتمه ریز ساقیا، قسم	زان باده صافی سقا هم
زان باده که عقل شد ز بونش	لا یعقل و کرد ^۵ پا و سرگم
گلگون قدحی که در هواش	شد بلبله بلبل از ترنم
از گریه قنینه در فواست	آن به که قدح کند تبسم

۴- د: گر آن

۳- د: جان

۲- ملک و د: جمع

۱- د: جلال

۵- ملک: لایبقل کرد

يك دم كف ما مباد بى جام تا كف به لب آوريم چون خم
زان پيش شراب ناب نوشيم كز چرخ خوريم نيش^۱ كژدم
دوشينه به گوش دل صراحی مى گفت نهان ز چشم مردم

مى آينه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

ره بين شو ورهنما طلب كن بيرون ز خود^۲ آ خدا طلب كن
بيرون و درون خدا^۳ محیط است گوهر ز محیط ما طلب كن
نزد يك زنفى شو بـه الا دورى ز بلا بلا طلب كن
دردى كش و درد مندمى باش صوفى مشو و خدا طلب كن
گنجى كه به دست پادشاه نیست^۴ زیر قدم گدا طلب كن
آن بوى كه غنچه داشت در جیب از رهگذر صبا طلب كن
عكس رخ لاله رنگ ساقى در جام جهان نما طلب كن

مى آينه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

عنقاي هـويت هـوا دار در قاف قدم به نوك^۵ منتقار
بال و پر خويشتن بيار است وانگه بپريد سوى گلزار
از هر پـر او به نوع ديگر نورى شد و سايه اى پديدار
چون سايه ز نور زندگى يافت^۶ واحد^۷ به عدد نمود بسيار
سيمرغ اگر هزار شد بيش اما تو بجز يكيش مشمار
خط گرچه ز نقطه يافت تاليف هم نقطه بود ولى به تكرار
هر لحظه مغنى معانى اين نغمه ادا كند به ادوار

مى آينه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

مطرب به سماع عاشقانه بر گو به نوای تر ترانه
دف رخ به تپانچه سرخ دارد چون نى نخورد^۸ دم زمانه

۱- ملك : ميش. د: بيش ۲- ملك: بيرون خود ۳- ملك : درون ما
۴- د: زدست پادشاهست ۵- د: زنوك ۶- د: روشنى يافت ۷- د: و آمد
۸- د: مى نخورد

نالید ^۱ ز گوشمال هجران	در چنگک مغنیان چغانه
بحرست ^۲ سماع دردندان	چون قطره در آی در میانه
تاموج و خروش و جوش بینی	در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد	در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم	از دل زند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده ام دوش	بایار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون بر انداخت	از چهره نقاب زلف مه پوش ^۳
لب بر لب خویش تن نهادم	خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم و خود همی شنیدم	که جمله زبان شدم گهی گوش
خود ساقی و خود حریف بودم	نوشیده شراب و گفته خود نوش
در هوش و خرد یگانه گشتم	آندم که شدم ز عشق بیهوش
این نقش بر آب می نگارد	آن لحظه که خیم همی زند جوش

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

ای چشم تو جادوی فسون ساز	گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار	پیوسته ترک ناوک انداز
سد ساله نیاز عاشقان را	زلف تو به باد داده از ناز
بوئی ز تو باد صبح برده	بر غنچه دریده پرده ناز ^۴
شمعی که بگرد تو دو عالم	پروانه صفت کنند پرواز
ماهی ^۵ که شد دست ربیع مسکون	ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی	آخر شد و عشق کرد آغاز

می آینه جمال ساقیست

در جام جم جلال باقیست

۱- د: نالیده ۲- د: بحرست ۳- د: در نسخه اساس و ملک: بر دوش
 (تکرار قافیه) ۴- د: پرده از ناز (تکرار قافیه) ۵- د: بینی

ای فلک همچو گردد در کویت	گشته وره نیافته سویت
مهر میخواند سوره و الشمس	صبحم می دمید بر رویت
سایه بان نیست بر سر خورشید	همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد	دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفگند ز هوا	تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بویت آورد چون گل	جان ما تازه ^۱ گردد از بویت
پیش محراب ابروت چو بلال ^۲	این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می نماید یار

کی بود یار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطره ای عالم	ذره آفتاب تو آدم
قطره در بحر گشت نا پیدا	ذره در آفتاب شد مبهم
نی به دریا فرود يك قطره	نی ز خورشید ذره ای شد کم
خاتمی ساخت حسن توازل لعل	عشق باشد نگین آن خاتم
چشم از غمزه میکند مجروح	لبت از بوسه مینهد مرهم
بحر وحدت اگر بر آرد موج	غرق گردد در او وجود و عدم
باور از من اگر نمیداری	بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیر می نماید یار

کی بود یار خالی از اغیار

صبحم ترك خواب می گفتم	سایه را آفتاب میگفتم
آتش طبع من همی افروخت	سخنی همچو آب می گفتم
وصف خون دل از زبان سرشك	با شراب و کباب می گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود	پیش چنگ و رباب می گفتم
بحر می خواندم آفرینش را	آسمان را حباب می گفتم

۲- ملك. در اساس : چو

۱- ملك. در اساس پاره و ظاهراً اشتباه کاتب است

هلال و این نیز اشتباه است

می‌رسیدم به وادی توحید دو جهان را سراب می‌گفتم
دل ز اغیار و یار می‌پرسید هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیر می‌نماید یار

کی بود یار خالی از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست در سرما بغیر سودا نیست
همم شد چنان بلند کزو بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز همچو زلفت مرا سروپا نیست
بس که مشغول ناز خویشتمی به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی که ترا هست عاشقی یا نیست
تا میان تو از کنارم رفت چون کنارم میان دریا نیست
ای دل از روی او پراست جهان چه کنم دیده تو بینا نیست

در رخ غیر می‌نماید یار

کی بود یار خالی از اغیار

هر کرا درد تو نگشت رفیق نیست رفتن بکوی عشق طریق
خرد خرده دان کند معلوم از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نور را مفسر عشق به جمال تو میکند تلفیق
صفحه ماه را به خط غبار به حواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چه زنجذانت بس که کردیم فکرهای دقیق
دولت عشق جز هدایت نیست تا هدایت کرا شود توفیق
چشم تقلید را به گل ببرند بنگر اینک به دیده تحقیق

در رخ غیر می‌نماید یار

خالی از یار کی بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پرشد بر درت زاری و فغان پرشد
راز عشق تو بر لبم بگذشت چون همه خلق را زبان پرشد
نیست کون و مکان ز تو خالی وین عجب کز تو لا مکان پرشد
چون گشادی شرابخانه عشق ساغر جسم و جام جان پرشد
چون کشیدی کمان ابرو را تیر چشم تو در کمان پرشد
نور مهرت بر آسمان افتاد از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو باطن و ظاهر جهان پر شد
در رخ غیر می نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

شیوه رند باده پیمائست	هنر آفتاب رسوائست
هر کجا سایه افکند خورشید	ذره ناچار مست و شیدائست
نه به یارم مجال دسترست	نه از او طاقت شکیبائست
در جمال وی از دریچه نور	مردم چشم من تماشائست
غنچه باغ دولتش خوانم	آنکه خرگه نشین صحرائست
ماه برج سعادتش دانم	زانکه در او چ حسن وزیبائست
آفتاب مرا ز هر ذره	بین اگر در تو هیچ بینائست

در رخ غیر می نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

عاشقان راز عشق می گفتند	در به الماس دیده می سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد	حلقه عاشقان بر آشفند
باد بوی بهار وصل آورد	بیدلان همچو غنچه بشکفتند
می گذشتی چو سروسوس و گل	راحت از روی و دیده می رفتند
لایق هندوان زلف تو نیست	که بروی گل و سمن خفتند
ابروان کمان وشت در حسن	گرچه طاقند سر بهم جفتند
دیده بگشا که مبدعان وجود	زیر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیر مینماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

از رخت روشنی قمر گیرد	و زلبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را بر افشانی	همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان تو هیچ نیست چرا	هیچ را در میان کمر گیرد
پیرهن چاک میزنم هر دم	که ترا پیرهن به سر گیرد
پیش پیکان آم از خورشید	هر سحر آسمان سپر گیرد
چون رخ زرد را نهم بر خاک	خاک پای ترا به زر گیرد

جز تو چیزی نبیند آنکه چومن
 پرده از روی کار برگیرد
 در رخ غیر می نماید یار
 خالی از یار کی بود اغیار

مستم، از من مجوی علم و ادب
 لوح زرین مهر از تو گرفت
 پر توی از بیاض روی تو روز
 بر زبان می برم حدیث لب
 سالها با تو کرده ام یاری
 مستی ما ز چهره ساقی
 گر ندیدی جمال صورت دوست
 کار ما نیست غیر ذوق و طرب
 پیر گردون چو طفل در مکتب
 سایه ای از سواد زلف تو شب
 جان شیرین همی رسد بر لب
 تا ز تو ناصرم شد دست لقب
 هر کسی می نخورد از این مشرب
 سرمه از خاک پای او مطلب

در رخ غیر می نماید یار
 خالی از یار کی بود اغیار

ترجیع بند فاتح - ملک - د - ملک - ۲ - معارف

۱۵

ای رخت آفتاب کشور دل
 نقش رویت می و صراحی چشم
 زلف تو برده آب از رخ عقل
 طعمه سنبات ز خون جگر
 پر شد از غصه تو لوح وجود
 عشق دریا و دل در او صد فست
 تاب مهرت^۱ مه منور^۲ دل
 سوز عشق تو عود مجمر دل
 خال تو کرده خاک بر سر دل
 مستی نرگست ز ساغر دل
 نبرد قصه تو دفتر دل
 روح^۳ غواص و وصل^۴ گوهر دل

۱- فاتح - ملک - د - سپه - در نسخه چاپی معارف العوارف (که با علامت اختصاری «ج»
 نموده شد): زلفت. این ترجیع بند در این نسخه چاپی اخیر الذکر اشتباها به ناصر خسرو نسبت
 داده شده و به مجموع مقالات سومین کنگره تحقیقات ایرانی از انتشارات بنیاد فرهنگ
 ایران. مقاله ای درباره این ترجیع بند، بقلم مصحح و مجله گوهر سال اولش...

۲- این ترجیع بند را مولا کمال الدین فارسی به مطلع زیر استقبال کرده رجوع
 شود نسخه خطی مدرسه سپهسالار شماره ۲۷۵

ای رخت آفتاب انور دل زده عشق تو حلقه بر در دل

۳- معارف: عقل ۴- روح

دوش با بلبلان عالم غیب میزد این داستان کبوتر دل
 که جهان پرتویست از رخ دوست
 جمله کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم طلب کاران	چشم مست بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران	حاجب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه میخمران	گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید	گشت سقای کوی خمّاران
کاروان گوی تا روان نشود	که روان شد ز چشم ما باران
سخن دوست را نهان گفتیم	تا نیاید به گوش اغیاران ^۱
دوش با چنگ این نوامی خواند	مطربی در میان میخواران

که جهان پرتویست از رخ دوست
 جمله کاینات سایه اوست

بیدلانرا نی است همدم عشق	که بهر دم همی زندم عشق
بی زبانت و راز می گوید	کو یکی رازدار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده	موی انداخته ز ماتم عشق
می خورد زخم و زار می نالد	می سراید شکایت غم عشق
ترک مه روی باده نوش کجاست	تا دهد ساغر دنادم عشق
دوش سرمست و جام باده به دست	می گذشتم به سوی عالم عشق
مرغ دل را به گوش جان آمد	این ندا از صدای تارم عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست
 جمله کاینات سایه اوست

ترك نیلی کمان [ترك پوش]^۲ آفتابمست مشتری در گوش

۱- د. ملك: عیاران ۲- در نسخه اساس: بر گل پوش: ملك و، د. وچ و غالب

نسخه های خطی: ترك پوش، کلمه ای که در متن قرارداد شده به نظر مناسب تر رسید «ترك» به کسر اول و سوم به معنی جامه پیش باز و آستین کوتاه. خواجوی کرمانی گوید: ترك خنجر کش لشکر شکن ترك پوش. ر. ک دیوان خواجوی کرمانی مصحح آقای احمد

سهیلی خوانساری ص ۲۸۳

لعل او بر کنار آب حیات
 من قلندر مزاج و قسلاشم
 طالب واصلان دردی کش
 دی به باغی گذر همی کردم
 به تفرج درآمدم دیدم
 نظرش چون به سوی من افتاد
 گوهرش در میان چشمه نوش
 روز و شب کوزه میکشم بردوش
 ساکن آستان باده فروش
 دیدم از شوق بلبلان در جوش
 بر سر سرو بلبلی خاموش
 از دل خسته برکشید خروش

که جهان پر تو یست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت
 جان ترا ماه گفت و روشن شد
 لب لعلت به طعنه لؤلؤ را
 آب شد بحر از آنکه دیده من
 ما سخن را نهفته می گوئیم
 دی به دکان کوزه گر رفتم
 در صف کوزه ها چو بنشستم
 قامت تو جواب رعنا گفت
 دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
 حلقه در گوش کرد ولالا گفت
 قصه موج خود به دریا گفت
 راز پوشیده را که پیدا گفت
 خواستم راز^۲ آشکارا گفت
 کوزه ای زان میانه با ما گفت

که جهان پر تو یست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده به باد
 بسنده ساکنان دیر شده
 از دوا فارغ و ز درد ایمن
 بهر می چون قدح میان بسته
 یار با من قرین و من مهجور
 سرم از ناله آشکارا شد
 چون بکلی ز خود فنا گشتم
 که چو من عمر کس به باد نداد
 گشته از بند روزگار آزاد
 در بلا خرم و به غمها شاد
 یافته از شراب خانه گشاد
 کس بدین بخت در زمانه نزا^۳
 رازم از خون دل برون^۴ افتاد
 باز گویم هر چه^۵ بادا باد

۱- نسخه د، ملك، سپه، چ، این بیت در نسخه اساس نیست ۲- نسخه د ۰ در

اساس و نسخه های دیگر: خواهم این راز ۳- ملك، د، چ: مباد ۴- د ۰ چ: بروی

۵- چ: باز گویم ز هر چه

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتیم و رند و گدای	که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفرودین ^۱ و راحت ورنج	فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشته لبتان بساده پرست	بنده مطربان نغمه سرای
که بیوسیم ساقیان را دست	که بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری	آشیان غراب و پر ^۲ همای
در قعود است خاک بنشسته	در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد	این ندا برکشید بانگ ^۳ درای

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام	عالمی مست گشته از يك جام
باده بر یاد غمزۀ تو حلال	باد بی بوی طره تو حرام
جان چو ساغر رسانده ایم به لب	از لب تو نمی رسیم به کام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم ^۴	کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشک	پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم	فارغ از کفر و دین و شاه و غلام
پیش او رفتم و بداده سلام ^۵	این سخن گفت در جواب سلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگارخانه خواب ^۶	دیدم آن ماه را به چشمه آب ^۷
خال او از حبش فتاده به روم	لعل او در شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته کیش خطا	چین زلفش ببسته راه صواب
هر دو درمان ما و این عجب است ^۸	کین یکی در تبست و آن در تاب

۱- ملك. د. د. چ. در اساس: رنج راه ۲- چ: بر کشیده بود ۳- د: بیزاریم
و در حاشیه نوشته است: بیرونیم ۴- د: سلامی کرد. چ: سلامی داد ۵- این بند
در نسخه اساس نیست. از روی نسخه ملك. د. د. چ. نقل شد ۶- چ و ملك: ز چشمه آب
۷- چ: برد درمان ما و این چه عجب

چهره و زلف او نمود به من
آیت^۱ رحمت و نشان عذاب
بیخود از جام عشق مست سحر^۲
میگذشتم به تربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم
کله‌ای زان میانه داد جواب

که جهان بر تو یست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ از دنیی
می‌گذشتم به عالم معنی
گذر من به سوی دیر افتاد
لات را دیدم آگه از عزّی
همه از جام عشق مست و خراب
همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر صبوکشان دیدم
بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد
در سر او نه زهد و نی تقوی
یک زمان ذکر دوست کرد بیان
ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان در آمدند به جوش
در و دیوار بر کشید ندا

که جهان بر تو یست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

فاتح . ملك . د . سپه

تر جیع بند

۱۱

ای باده چو یافتی تو بویش
هر سو چو سگکان به بوی اودو
چون گرد برآمد از وجودم
بردار مرا بیر به کویش
در گل بنگر تو رنگ و بویش
در گلشن دولتش فرود آی
از بلبل مست گفت و گویش
خاموش ز گفت و گوی بشنو
آن سرو که بر کنار جو، رست^۲
آب ریخ ماست آب جویش
او زیست به خوی ما ندارد
ناچار همی‌زیم به خویش
سد جان و نواله کبابش
سد عقل و پیاله سبویش
وابسته روی تا نگردي
بر بسته به حلقه های مویش
از غیرت عاشقان بیندیش^۴
زنهار نظر مکن به رویش

۲- ملك . اساس ، و د : باده به دست .

۱- ج . آیت . نسخه های دیگر : صورت

۳- د : جو یست ۴- ملك : میندیش

از شرم به پشت پای خود بین و آهسته بگوش جان بگوش

عشق آینه‌ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

حل کردن این لغز ^۲ توانی	گر سر رموز ^۱ غیب دانی
چون مه تو به عقده در نمایی	حل شد ز تو عقده های عالم
چون عشق به موسم جوانی	ای با دل و جان غم تو در خور
خوشر ز حیات جاودانی	جان بر قد نازکت فشاندن
نی من غلطم مرا تو جانی	هجران توام هلاك جانست
عشق تسو بلای آسمانی	رویت مه آسمان حسن است
بشنید ز غمزه لن ترانی	دل چون ارنی بروی تو گفت
با من ز چه رو تو ناهمانی	من با تو به دوستی همانم
تا کی چو سگ از درم برانی	يك لحظه مرا ^۳ بخویشتن خوان
ای عقل هنوز در گمانی	در عشق فنای ما یقین شد
این نکته چو آب زر بخوانی	گر چهره عاشقان ببینی

عشق آینه‌ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

چون شمع بسوز عشق سازیم	ما ز آتش دل همی گدازیم
حیران کرشمه مست نازیم	ما فتنه به حسن کس نگشتیم
سر تا به قدم همه مجازیم	از ما مطلب ره حقیقت
با داو دغا و مهره بازیم	در پیش مقامران چالاک
وزهر که جز اوست بی نیازیم	داریم به خدمتش نیازی
سد غسل کنیم و بی نیازیم	نبود به نماز اگر حضورش
گر باز بسدیم شاهبازیم	اکنون که بدست شه فتادیم
زان راست رویم و سرفرازیم	آزاده چو سرو در جهانیم
ما پا نکشیم و سربازیم ^۴	گر در ره دوست تیغ بارد

۳- سپه و د . ملك : چون باز

۱- د، سپه: عشق ۲- د، سپه: لنت

مرا . فاتح: چون یار ۴- حافظ فرماید:

گردن نهادیم الحکم لله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه

وان نرگس مست را بمیریم وان غمزه شوخ را بنازیم
 مطرب بنمای راه عشاق تا پرده عشق را نوازیم
 عشق آینه ایست لایزالی
 از زنگ وجود غیر خالی

روی تو و^۱ زلفهای درهم جمع آمده دین و کفر با هم
 خورشید رخ تو، نیزه، بالاست زلف تو به روز و شام پرچم
 در لعل تو کوچونیم ذره است سد کان لطافت است مدغم
 یک دانه به کام دل نخورده در دام تو اوفتاده آدم
 چشم تو خدنگ غمزه انداخت از فتنه خراب گشت عالم
 هر چند که کم زدی تو ما را شمشیر بلا نمی زند کم
 هر تیر قضا که بر دل آمد^۲ از دست غم تو بود محکم
 دل با غمت از جهان شد آزاد ای شادی من غلام این غم
 محروم بمرد جان برین در با راز تو دل نگشت محرم
 پوشید سیاه چشم^۳ گریان بنشست ز مرگ^۴ جان بماتم
 گرم بزنم^۵ دمی دم از عشق آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

ما رند و سب و کشیم و قلاش بگرفته بسر سبوی می فاش
 آشفته ساقیان سرمست دیوانه شاهسنان جماش
 در نقش بتان نشان توان یافت از صورت بی نشان نقاش
 گر خرمن مه دهند برباد ور سنبله فلک شود جاش
 بر من به جوی چومست باشم بنشسته میان بزم او باش
 من بر در میکرده به مژگان جاروب همی کشم چو فراش
 پرسید ز شور و فتنه عشق هر کس که به عقل کرد کنکاش
 من از دل خسته می خروشم زاهد تو درون ریش مخراش

۹- ملك و د. در اساس: روی تو ز ۲- د: هر تیغ که بر سر من آمد ۳- ملك:

جسم ۴- د: گریه ۵- د: نزنم

گر نیکم و گر بدم تو شونیک
هر شب ز فراق روی دلبر
گوئیم بخاک پایش این رمز
گر ناخوش و گر خوشم تو خوش باش

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

ای حسن تو آفتاب تابان
پیدا شده ای چو مهر درد
گفتیم و شنید با تو حرفی
کز گفت و شنید خارجست آن
هر گل که شکفت در بهاران
تا گشتیم برو هزارستان
تا کی سخن از قدیم و محدث
تا چند غم وصال و هجران
تا چند امید باغ رضوان
تا برتر ز تعقل^۱ سخن دان
تا گرد کنی میان میدان
چون گرد بدن شود^۲ پریشان
ز ان^۳ نور محمدی بر آید
در عشق طلب تو نقش هر چیز
در عشق طلب تو نقش هر چیز

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

از بس که لب شراب داده
چشم همه دل بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته
زاف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو زمزگان
هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده
شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مست
از گوشه دل کباب داده
ما را به وصال وعده کرده
می خورده بما سراب^۵ داده
دردی به نهاد ما نهاده
گنجی به دل خراب داده

۱- د : تعلق ۲- د : نسخه های دیگر: چون گردد شود بدن ۳- د : وان

۴- د : یزدان ۵- د : در ملک و فاتح : شراب

بی روی تو کو بهشت جانست
 بر درد سر فراق چشمم
 بفرخته ام جنان بیک جو
 هر گه که سؤال عشق کردم
 هجران توام عذاب داده
 از اشک روان گلاب داده
 وان را به شراب ناب داده
 در حال دلم جواب داده

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

پوشیده نماند^۱ عشق در دل
 گل بود شد آینه دل^۲ از عشق
 بی صدق به عشق ره نیابی
 حکمی که^۳ ز حق رسد نباشد
 بی دوست نبود هیچ آسان
 در بند اصابع یس الله
 ما حاصل عمر صرف کردیم
 زاهد مسر ره تصرف
 زین بند تو در سمنند همت
 ناصر چو ز عشق میزنی دم
 هر چند که من خموش گردم
 پنهان نشد آفتاب در گل
 هان تا نشوی ز عشق غافل
 در حق^۴ نرسی ز راه باطل
 موقوف مبادی و مسایل
 با یار نماند هیچ مشکل
 سر رشته مدبر است و مقبل
 در عشق نبود هیچ حاصل
 بگذر ز خود و برس به منزل
 دل از بدو نیک خلق بگسل^۵
 بگشای زبان بگوی از دل
 هر لحظه نهان بر آید از دل

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

ما تریه ایم^۶ و عشق استاد
 هر چند که زیر کی توای عقل
 تقدیر چو نقش کعبتین است
 در مذهب ما بدوست ارشاد^۷
 صیدتی و ترا قضاست صیاد
 بی نقش نباخت هیچ نرآد

-
- ۱- د. نسخه اساس و ملک: بماند
 ۲- د: گل بود دل آینه شد
 ۳- د. اساس و ملک: در ره
 ۴- ملک و د: علمی که
 ۵- د. نسخه های دیگر: با
 ۶- این سه بیت اخیر در نسخه اساس و ملک نیست از نسخه د، نقل شد و در این بیت اخیر و بیت بعد از آن قافیه «دل» تکرار شده. د. به مقدمه، تکرار قافیه
 ۷- کذا. در اساس و ملک. این بند در نسخه نبود
 ۸- ملک: اسناد

بی طبع سلیم و ذهن وقتاد	سد نکته عشق فهم کردیم
بر گل بنهاده ایم بنیاد	بیرون زمزاج آب و خاکیم
نه جزو نه کل نه آدمی زاد	نه عقل نه جان نه علوی و سفل
و زشادی تن نمی شوم شاد	از محنت جان نمی خورم غم
دردا که گذشت عمر برباد	هر دم دم سرد می برآرم
برداشت زبان عشق فریاد	چون شمع زبان خود بریدم

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

یعنی که به خاطر گهر بار	دوشینه میان بحر افکار
سد غوطه میان بحر خونیخوار	غواصی در عشق کردم
الحق همه همچو در شهوار	افتاد به دست من گهر ها
مانند ستارگان سیار	در شام سواد گشته روشن
دریست ولیك ^۱ هر يك اشعار	ناصر سخن تو همچو در ^۲ است
در گوش قبول خود کند یار	آنگه به بها رسد که او را
چون نیست گذر بگوش دلدار	گیرد ره بحر خود گهر به
نی از پی منکران اغیار	آن در ز برای گوش یار است
چون او شبه را بود خریدار ^۲	آنها ز گهر چه سود لیکن
یا توبه بده خدا ازین کار	انصاف ببخش منکران را
این بیت همی کنند تکرار	در مکتب عشق اهل معنی
ز آئینه عشق و نور دلدار ^۳	گر بی خبری خبر ندارد

عشق آینه ایست لایزالی

از زنگ وجود غیر خالی

فاتح، ملك

مخمس^۴

۱۲

در باب که شد روز جوانی بسرای دل در می کده شور قص کنان باده خورای دل

- ۱- ملك: بهای ۲- این مصراع در همه نسخه ها چنین است باید کلمه شبه را با های غیر ملفوظ خواند . شبه معرب آن شبق سنگی سیاه و قیمتی است . شب است این یا شبه یا مشک یا موی (سعدی)
- ۳- ملك در نسخه اساس : دیدار
- ۴- عنوان در هر دو نسخه چنین است.

با یار نشین از دو جهان بی خبر ای دل
در پرده عشاق به سوز جگر ای دل
کای هر دو جهان مست زانفاس نسیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت
لطف است مرا یکسر از احسان قدیمت
ای زلف ترا بوسه زده غالیه بر پای
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای
خوناب سرشک از جگر سوخته بگشای
چون من به سلامی شدم از لعل تو خرسند
تا مهر ترا شد به دلم خویشی و پیوند
از زخم بمردیم و ندانیم که تا چند
ای وصف رخ خوب تو بر ترزم گوئی^۱
آن زلف و رخ ای باد بینی و بگوئی
دیدیم میان تو و گفتیم که^۲ موئی
ای چشمه حیوان شده از سرم لب آب
از لعل شکر بار تو شد خون دل عتاب
هر دم رود ای مدعی از چشم تو سیلاب

این راز بگو با همه وقت سحرای دل
گر پرده ناموس بر آنی که درانی
نقل همه يك قطره ز دریای نعیمت
بشناخته ام قاعده طبع کسیریمت
گر شهد دهی با من و گر زهر چشانی
سنبل شده گیسوی ترا هندوی گرای
شرط است که بر آب روان سرو کند جای
تا عرضه دهد پیش تو اسرار نهانی
چشمیت نظری بر من آشفته نیفکند
در دام سر زلف تو درمانده به سد بند
این سست وفائی بود و سخت کمائی
سد طعنه زده روی تو گل را به نکوئی
کای لاله چه رنگی تو وای باده چه بوئی
یا سایه موئی که تو رفته ز میانی
تابی زمه روی تو خورشید جهان تاب
شد چشم من از شوق رخت چشمه سیماب
گر شرح غم ناصر شوریده بخوانی

مسمط

ملک ۵۰

۱۳

دوش مرغان چمن نعره مستانه زدند
زاهدان خیمه عشرت سوی میخانه زدند
آتشی در دل شوریده^۳ دیوانه زدند
خیز کز باد صبا زلف سمن شانه زدند
وز رخ شاهد گل پرده برانداخته اند
ساقیان جام جم از باده^۴ حمرا کردند
می فروشان می گلرنگ بخون پروردند^۵
و زگل و سبزه بساطی بچمن گسترند

۱- چنین است در همه نسخه ها. وقافیه مصراع سوم بگوئی ۲- در اساس: چه

۳- د: ریش من ۴- ملک: ساغر ۵- ملک: در فاتیج: می گلگون به صراحی کردند

(تکرار قافیه است)

تادرو مجلسیان بزم طرب^۱ ساخته‌اند

نو بهار آمد و گلهای چمن بشکفتند بلبلان راز دل خویش ز کس ننهفتند
غنچه رادوش چو باقوت دهن می‌سفتند عندلیبان سحر خیز به گل می‌گفتند

که نسیم سحر^۲ از غالیه نشناخته‌اند

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم سخن توبه مگو بیش که ما بشکستیم
بنشین^۳ کز می نوشین لبست سر مستیم با گل و لاله چو امروز به می بنشستیم

قامت سرو سهی از چه برافراخته‌اند

باده نوشان که چو من معتکف خمارند وقت آنست که خاطر بچمن بسپارند
ابر می‌گرید و مرغان چمن می‌زارند هوس سرو و گل، آنها که چون ناصر دارند^۴

رخت سودا همه از سینه پیرداخته‌اند

مسمط

د -

۱۴

باز مرغ سحری سوی گلستان آمد وقت می‌خوردن و آشفتن مستان آمد
بلبل دل شده در ناله و افغان آمد زاهد از صومعه بگریخت به بستان آمد

جان فشان، رقص کنان، خرقه گرو کرد همی

ای گل از دیده زیبای تو دزدیده جمال تشنه آتش یساقوت لبست، آب زلال
وصف مهر رخ تو در خم زلف چو هلال نتوان گفتم که در غایت حسنست و کمال

طلعة النیر فی الوجه ام وجه صبی

چرخ را طعنه زند زلف تو در طعنه گری بیم آنست که از مهر فلک دل ببری
گرازین عارض گلگون به گلستان گذری وربدان غمزه جادو سوی نرگس نگری

چشم این خیره شود، چهره آن غرقه خوی

دوش سرمست گذشتم سوی باغ و لب جوی مجلسی دیدم و چنگ و دف و ساقی و سبوی
دلبران خورده بهم ساغر می روی بروی چون برآمد ز دل درد کشان هایاهوی

من در آن حالت بنشستم و گفتم هی هی

عمر برباد شد آن یار پرچهره کجاست در بهشتیم، جدائی ز رخ حور چر است

۳- ملک: منشین

۲- ملک: چمن

۱- ملک: بزم سحر

۴- د: آن جمع که چون من دارند

این چو آن حور بهشتی است همی گویم راست که چو او روشنی دیده وقوت دل ماست
عیش تلخست مرا بی لب چون شکروی
دوش رندان خرابات ندا در دارند که حریفان صبوخی سرخم بگشادند
باده آنها که ننوشند حقیقت بادند عاشقانی که چو ناصر ز جهان آزادند
گوی تاباده بنوشند به چنگ و دف و نی

ملک

مسمط

۱۵

ای عارض تو آینه صنع الهی اسرار تو چون حسن رخت نامتناهی
در سایه زلفت شدم ایمن ز [تباهی]^۱ هر جا که زند چهره تو خیمه شاهی
ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب
رفتی و فراق رخ تو می شکنند دل گرخون بشود از غم رویت چه کند دل
بی یاد لب تو نفس خوش نزنند دل بامهر اگر نسبت روی تو کند دل
جان نمره بر آرد که مگو نامتناسب
باز آی که خون جگر از دیده روان شد دریاب که جانم به جمالت نگران شد
دل در طلبت نمره ز نان جامه دران شد از وصل تو قانع به خیالی نتوان شد
تا مهر بود کس نکند یاد کواکب
ای چشم خرد از رخ ادراک تو محبوب با عارض تو صورت یوسف نبود خوب
بی بوی تو روشن نشود دیده یعقوب پا فرق ارادت ننهد بر در مطلوب
..... در خواب شود دیده طالب
چون روی تومه ران بود سیرت و اخلاق اوصاف جمالت نتوان کرد بر اوراق
هر جور و جفائی که کنی بر [من]^۲ مشتاق افغان نتوان کرد که در مذهب عشاق
فرمان تو جایز بود و حکم تو واجب
ای نقش تو در دیده سودا زده حاضر هرگز نکنی یاد من سوخته خاطر
بعد از من و تو گردد جهان روشن و ظاهر وصف رخ خوب تو و درد دل ناصر
بر دفتر قاضی بود و صفحه کاتب

۱- نسخه: آهی، قیاساً تصحیح شد.

۲- این کلمه خوانده نشد ۳- این کلمه در نسخه نیست

قطعات

۱۶ در مدح جلال الدین [هوشنگ شاه] فاتح. ملك

که نیست مسکن معلوم مور مسکین را	به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد
مر بی ای نه که گوید به پیش شاه این را	من غریب چو شاهین چشم بسته و باز
بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را	بگوی ناصر اگر گشته ای بزرگ امید
سرم به خواب ندیدست روی بالین را	از آن زمان که برین در ملازم چون بخت
شرایطت بسی خدمت سلاطین را	مرا ملازمت شاه لازمست ولیک
که میکشم بسردوش خود نمدزین را	نه اسب دارم و نه زین و، حیرتم زینست
ز قرب حضرت شه یافت فرزند زین را	پیاده شش درجه از بساط چون طی کرد
که شطرنج و بلادیده ام جهان بین را	نه کمتر است رهی از پیاده شطرنج
برای مصلحت کار دولت و دین را	جلال دولت و دین تا ابد مؤید باد

۱۷ قطعه ملك

صفای ذهن تو تأثیر ماه و خور دارد	زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف
کمال یافت که از فرخی اثر دارد	نظام کار ممالك بیمن صحبت تو
عرض به معرض جوهر کجا خطر دارد	به ذات تو خطری از عروض عارضه نیست
پناه هر که سرو کار با هنر دارد	هنر پناه توئی و به آستانه تست

قلم که همسر تیغست ملک و ملت را
شنیده‌ام که شه از بهر بنده انعامی
به حسن تربیت آنرا [اگر] برون آری
عطا ردی تو و من شاعر پریشان حال
به ذره‌ای نبود آفتاب را نقصان
بقای سلطنت شاه باد و عمر عزیز

قطعه

۱۸

برای خدمت تو بر میان کمر دارد
قبول کرده از آن رای تو خبر دارد
دهان به شکر شما بنده پرشکر دارد
ز طالعست که لطف به من نظر دارد
که ذره را به عنایت ز خاک بردارد
همان قدر که قضا حکم بر قدر دارد

فاتح . ملک

نهاد نقطه‌ای ز وفا در نهاد دهر
مهری ندید دیده عظم و رای مهر
ای یار اگر ز گل طلبی بوی اتحاد
نقاش بر جریده امکان بکلام امر
چون غنچه تنگدل نتوان شد ز خار غم
آگه شوی ز قاعده چرخ يك يك
ایمن ز سر محنت او نیست صحن باغ
برگش نداد هرگز و آزاده نام کرد
دل در جهان میند که باد اجل ترا
گرد در آسیای فلک خرد چون سبوس
ناصر به بال همت از اجرام در گذر

آنکس که شکل دایره ماه و خور کشید
هر گه که سر بجبهه اندیشه در کشید
این پنبه را ز گوش تو باید بدر کشید^۲
هر صورتی که هست به نوع دگر کشید
گل خنده بیش زد که جفا بیش تر کشید
گر باطل تو کحل خرد بر بصر کشید
از چتر گل نگر که به سرد سپر کشید
آنرا که همچو سروسهی خویش بر کشید
خواهد بسوی خاک از این رهگذر کشید
هر کس که همچو سنبله از کبر سر کشید
دون همتی است منت دور قمر کشید

قطعه

۱۹

ناصر انصاف از جهان مطالب
خسرو عادل نماوند مگر
پرورد آسمان بخون دلش
کار دانش زمین فرو بردند^۴

که در آفاق^۳ از او نیایی گرد
تاجداری خروس خواهد کرد
هر که در دور ما سخن پرورد
ز حل نحس و زهره نامرد

ملک . فاتح

۱- در نسخه: که گر ۲- چنین است در هر دو نسخه تکرار قافیه بنظر می‌رسد ۳-
ملک. در فاتح: انصاف ۴- هر دو نسخه چنین است. (۹)

ذره‌ای مهر اگر بدی در چرخ
کعبتین است سعد و نحس فلک
تو همه ششدری و هر ساعت
آتش اندر طمع زن و چون خاک
بایدش سد (سنان؟) خواری دید
با همه خالق همدمی کردم
حکمای زمانه را دیدم

چهره مهر او نبودی زرد
کو کب و برج او چو تخته نرد
ضرب او می خوری چو مهره فرد
بر در نا کسان سفله مگرد
هر که يك نان ز خوان دو نان خورد
همدمی نیست بهتر از دم سرد
هیچ دارو نمی رسد با درد

۲۵

قطعه

فاتح. ملك

پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی
اسبی که با پیاده خود شاه گفته است
يك باد پای تند روان جوان بده
اسبی نه آنچنان که سقط گفتش انوری
عمرت دراز باد که از نوک کلک تو

ای خواجگی ز رفعت نام تو نام دار
بار رهی برد نبرد بار انتظار
چون خنگ چرخ وز رده خورشید راهوار
اسبی چنانکه بود معزی بر او سوار
کارم چو کارخانه (مانیست) پرنگار

۲۱

قطعه در شکایت از پیری

فاتح. ملك

شد دشمن جوانی موی سپید بر سر
سرهم چو صبح کاذب بی وقت شد سپیدم
یارب سفید چون شد موی سیه چو هرگز

آن به که جای دشمن بالای سر نباشد
شامی ز صبح پیری تاریکتر نباشد
بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد

۲۲

قطعه

فاتح. ملك

مردمانی که اندرین دورند
چون ز حل و سیاه و منحوسند
آدمی دیگر از کجا زاید

همه پر مکر و زرق و تلبیسند
گرچه بر ترز اوج برجیسند
چون زن و مرد جمله ابلیسند

۲۳

قطعه

فاتح. ملك

در حسب حال خود و شکوه به یکی از بزرگان

صاحب بارگاه قدر ترا مهر بنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی
رنج افزود [و] کس نرنجاند
غالباً او بدان نمی‌ارزد
ایزدم رحم کرد و صحت داد
بتقاضای شه نبودم روی
که نشینم چو گنج در کنجی
رخ بدیوار عجز چون سایه
تا مگر همچو من گدائی را
حال، القصه حجره‌ای دارم
گوشه‌ای همچو چشم بدخواست
سخت سست و قوی ضعیف نهاد
گر چه دیدار او کرا نکند
در میان دو چشمه افتاده است
آبروی مرا دهد برباد
باد کیوان غلام تو چون چرخ

که کمالی گرفت نقصانش
بیادیت قدم ز اخوانش
که بپرسد وزیر سلطان
بس که خواندم رحیم و رحمانش
رای کردم بحکم فرمانش
بهر تعلیق نسخ دیوانش
دور از آفتاب تابانش
برسد رقعهای ز دیوانش
بدچو حالم اساس ویرانش
تنگ و تاریک سقف ایوانش
شش جهات و چهار ارکانش
بکرا بسته ایم پیمان
گربینی به چشم احسانش
کثرت آب و قلت نانش
تا بود دور چرخ کیوانش

۲۴

قطعه

ملک

ای قاصد خجسته پی مشتری محل
شد بر براق عزم غبار درت سوار
بیرون ز سدره قدر رفیع هزار میل
از سیم اشک دامن من پر شده است لیک
بی توشه نیستم که گدای حبیب را

بر خوران به گوش خواجه که المصیف ارتحل
تا بگذرد ز فرق مه و تارک زحل
افکنده تخت دانش و بنشسته در محل
بی قیمت است از آنکه به خون می شود بدل
باشد همیشه قرص مه و مهر در بغل^۱

۲۵

در نعمت حضرت باری

ملک. سپه

ای ز ما وصف تو در مستی خیال انگیزختن

وز سر دیوانگی فکر محال انگیزختن^۲

۱- این شعر فقط در نسخه ملک بود و به همین صورت در جز عمقعات آورده شده ۲- این قصیده در نسخه ملک در مقدمه غزلیات آمده است.

بی نهایت را بعقل منتها نتوان شناخت
 برتر از حدی و و همی چون کنم تعریف تو
 چون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد
 جوهر معنی ز علو آب و خاك ما و سفل
 هم مگر در نور خود خورشید گیر دذره را
 چون توئی بالذات جز و و كل عالم را محیط
 تو چه معشوقی که حسن و ناز معشوقان ز تست
 در رخ انسان که ماه احسن التقویم اوست
 كلك صنعت نکته ای از حسن نگذار دفر و
 کرده ای بر لوح فطرت قامت گردون و دوتا
 تو خداوندی اگر احوال ما بر هم زنی
 شمع اگر پروانه راسد ره بسوزد بال و پر
 دوستان را کشته ای از فقر و فاقه زار زار
 میری اولاد احمد را به محشر غرق خون
 در دلم بنشان بدست خود نهال راستی
 جرم ما از ذره افزونست و عفو ز آفتاب
 گر بیاك عاصیان بادی وزد از لطف تو
 کار تو احسان و کار ما همه تقصیر و عجز
 نظم او در حضرت تو گر همی یابد قبول

نفس ناقص کی تواند این کمال انگیختن
 بی مثالی از تو نتوانم مثال انگیختن
 عقل موسی محو گشت اندر سؤال انگیختن
 نیست ممکن گوهر کان از سفال انگیختن
 ورنه با او ذره نتواند وصال انگیختن
 با کمال تو که خواهد قیل و قال انگیختن
 این جمالت را کمالی در جمال انگیختن
 از جبین خورشید و از ابرو هلال انگیختن
 خوب رویانرا بوقت خط و خال انگیختن
 بر وجود تو چنین شرطست دال انگیختن
 ما و از جان خدمتی در حسب حال انگیختن
 باید از همت دگر ره پر و بال انگیختن
 دشمنان را مانده ای در ملك و مال انگیختن
 نيك باشد سرخ روئی بهر آل انگیختن
 زانکه اندر سنگ می ماند نهال انگیختن
 ذره در خورشید نتواند زوال انگیختن
 ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
 فعل تو احسان و فعل ما و بال انگیختن
 ختم می گردد بدو حسن مقال انگیختن

قطعه در مدح ملك فخر الدین

فاتح

یمین ممالك ملك فخر الدین
 قبای زر اندود افلاك را
 اگر عزم تو ترك میدان کند
 و گر حزم تو ترك جولان کند
 بسوزد چو ساعی بود قهرا و
 بسازد چو داعی بود لطف تو

که هم یمین ملکی و هم فخر دین
 تراز از خط تست بر آستین
 شود آسمان در مکانی مکین
 مبدّر شود در زمانی زمین
 زحل را اثر از دم آتشین
 حمل را زخام اسد پوستین

عطارد پناها شناسی که من
چو ز اغ کمان طوطی طبع من
که بهر کتابت ز دیوان شاه
اگر یارائی می کنی درخور است

بشعری رسیدم ز شعر متین
از آن گوشه گیرست و عزلت نشین
جدا همچو جز وزهی شد رهین
که یارت خدا باد و ناصر معین

۲۷

قطعه

فاتح. ملک

در حسب حال خویش و مدح شرف الدین

خطاب کردم مرا وقت صبح کای ناصر
پس از خجالت بسیار سر بر آوردم
بگفت چاره این کار سخت آسانست
برو به سده صاحب نصاب عقل و هنر
معین حق شرف الدین که خاک سده او
مربئی علما عالم معالم دین
زحل که حارس حصن حصین گردونست
غبار موکب او سرمه سپاهنست
حساب عمر شما در زمانه چندان باد

چرا چو ثابت ساکن شدی ز سیاری
بگفتم از سبب مفلسی و بیماری
همیشه چاره بیچارگان کند باری
که هر که سرنهد آنجا کند کله داری
شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری
که نیست دانش او مختصر ز بسیاری
ز رای روشنی آموخت حزم و بیداری
که داد روشنی چشم تیره و تاری
که فاضل آید از و هر عدد که بشماری^۱

۲۸

قطعه - دردوری از صحبت فرومایگان

فاتح. ملک

مدار ای اهل دانش بالثیمان
بهشت جاودان باشد نصیب

تو صحبت نانباشی درندامت
که ایشان را نبینی تاقیامت^۲

۲۹

هفتوی

فقط در فاتح

الا ای صبا روسرخویش گیر
چو آه دل آشفته گان گرم رو
زناری به نوری سلامی ببر
بهر منزلی جست و جوئی بکن

زمانی ره دوستی پیش گیر
سحرگه به اطراف خوارزم رو
زکاهی به کوهی پیامی ببر
بهر بیدلی گفت و گوئی بکن

۱- این بیت در مقطع قصیده ۶۸ نیز آمده.

۲- این قطعه در نسخه ملک دوبار،

یکی ضمن رباعیات و بار دیگر جزء مقطعات آمده

خبر پرس از پخته‌گان نیاز
 چوبابی بسوی سعادت نشان
 بشرط ادب روی برخاک نه
 سکانر ائناگوی و خاطر بجوی
 چو در کوی دولت پناهت دهند
 بیاراشک و از سینه آهی بر آر
 سلامی سبک روح ترازنسیم
 سلامی معطر چو بوی بهشت
 سلامی که آید از او بوی درد
 سلامی بخوناب حسرت سیاه
 بخون جگر چهره آراسته
 گر آنجا توقف دمی باشدت
 حدیث محبت فراوان بکن
 سرشک ندامت روان کن ز روی
 فلان در صبوری بسی رنج برد
 به یک حرف از روم تا چین بیوی
 اگر ما جدائیم هم با توئیم
 گرم باز وصل تو روزی بود
 نیت آنچنانست در خاطر م
 که در باغ چون بیدخنجر زنند
 بخدمت کمر بندم و چون غلام
 نگفتم ز بهر ادب نام دوست

به‌خامان افسرده‌مگشای راز
 بکن هر چه هست از اذات نشان
 قدم همچو عیسی بر افلاک نه
 بر آن آستان نام ناصر بگوی
 چو در منزل وصل راحت دهند
 سلام وزمین بوس من عرضه دار
 سلامی در او بوی عهد قدیم
 سلامی که جان سوی جانان نوشت
 سلامی خبر داده از روی زرد
 سلامی مجرد دگر جمله آه
 همه عذر نامردمی، خواسته
 وزان محرمان همدمی باشدت
 پس آنگه شکایت ز هجران بکن
 ملالت گرش ناورد این بروی
 دوائی ندید از غم هجر و مرد
 تحیت سپر ساز و آنگه بگوی
 به معنی یکی و به صورت دوئیم
 بروی توام دل فروزی بود
 موافق بدان باطن و ظاهر م
 گل ولاله از خاک سر برزند
 چو قطره به در یاروم و السلام
 که این نامه مانده در خور داوست

غزلیات

فاتح- ملک- د- ملک ۲

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را
آن چشم سیه دل که کمان دارد از ابرو^۱
زنجیر نهد طرّه تو آب روان را
ما گرد تو ای سرو چو آبیم که باشد
ما از دهن تنگ بتان وعده شیرین
سد بار به حج رفتن حاجی نکند سود
رفتن به در خانه خدا را نتوانیم
ای خواجه تودانی و هواخواهی سلطان
تا یار سوی خود بکشد همچو کمانم
ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش
زلف تو بر آشفته من بی سرو پا را
ترکیست که پیوسته زند راه خطا را
در دام کشد گیسوی تو باد صبا را
آسودگی از سایه اقبال تو ما را^۲
بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را
یکبار همان به که رود راه صفا را
لطفی کن و پیغام بر، ای باد خدا را
من معتقدم همت رندان گدا را
روزی بنشانم به نشان تیر دعا را
از چاه زرخدان تو خورد آب بقا را

فاتح- ملک- د- سنا

چون کعبه وصل تو مقامست صفا را
چون غنچه کسی یافت هوای سرکویت
در قبله^۳ خود آ، تا بهرستیم خدا را
کاندل دل تنگش نبود راه هوا را

۱- در اساس: دارد و ابرو ۲- این بیت و بیت بعد در نسخه «د» نیامده

۳- سنا: کعبه

تو تازه^۱ بهاری و به سودای تو چون گل
 با مشک خطا نسبت زلف تو خطا رفت
 بی مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم
 مستظهرم از بلبل^۲ خوش نغمه که در فقر
 ناصر بنظر آب روان دارد و هرگز
 ما زر بدر آورده زدل^۳ تازه بهارا
 خط در کشم از خط تو این خط خطا را^۴
 از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را
 بسی صوت و مغنسی^۵ نتوان یافت غنا را
 نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

فاتح - ملک - سنا - د - ملک ۴

۳

آئینه خدائی رخسار تست یارا
 در کعبه وصال گر باشدم مقامی
 ای گل به تازه روئی بشین در آب چشمم
 مگذار تا رخت را اهل هوا ببینند
 گر مشک کرد از آهو^۶ با زلف تو تشبه
 خوش باد^۷ نی، اگر چه بر باد رفت عمرش
 ناصر دورود دیده پر دار از ترانه
 بگذار تا بینیم در آینه خدا را
 از زمزم دو دیده آبی زخم صفا را
 تا آبرو فزاید از صحبت تو ما را
 آن به که ره نباشد بر شمع تو هوارا
 نبود عجب که دارد در اصل خود خطارا
 کو میدهد نوائی رندان بی نوا را
 کز پرده های چشمش بر بسته رودها را

ملک - د - سنا

۵

بین به دیده ما روی خویشتن یارا
 تو سرو ناز منی سر چه میکشی از ناز
 مباح در غم فردا و شاد باش امروز
 که حکم آینه شد آب دیده ما را
 گذر به جانب آب روان تماشا را
 که کس نداند امروز حال فردا را^۸

۱ - سنا: توباد ۲ - سنا، د: چو گل ۳ - سنا، د: این فکر خطا را

۴ - ملک، د، سنا: مطرب ۵ - سنا: بی صورت و معنی ۶ - ملک، در اساس: کرد

آهو. در نسخه «د» این بیت نیامده ۷ - نسخه د، در اساس: خوش وقت نی ۸ - در
 نسخه ملک بیت مقطع چنینست:

خامه به دست ناصر همچون عصای موسی سهوش مکن که دارد از آدم این عصا را

و این غزل بروزن این غزل مشهور و خواجه حافظست به مطلع:

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

۹ - این بیت و بیت مقطع غزل در نسخه سنا نیامده وای در نسخه د، و ملک هست

بیا که صبح بهارست و وقت گل چیدن
خمار در دسر آورد، ساقیا برخیز
دمی^۲ که کشتی زرین به دست ما آید
بساز ناصر با عاشقی و تنهائی

که پر زلاله و گل دامنیست صحرا را^۱
به اهل درد بده دردی مصفا را
ز تشنگی به دمی در کشیم دریا را
که نیست زحمت تنها حریف تنهارا

د

۵

نگارا، دلبر، چابک سوارا
مکن دوری، مجوی از ما جدائی
فراق دوستان ناخوش بلائیست
نه وصلت میدهد یکروز تشریف
نیائی و نیاید یادت از ما
اگر باد صبا گردد به گردت
قضا گر داد من نستاند از تو
به جان تو که بی تو خواروارم
چو ناصر عاشقی باید مصفا

بتا، کافردلا، بی رحم یارا
که هجرانت پریشان کرد ما را
خدایا کس مبیناد این بلا را
نه هجرت میکند یکدم مدارا
فرامش کرده ای گوئی وفارا^۳
ز غیرت پی کنم باد صبا را
به درد دل بسوزانم قضا را
بکن رحمی، مکن دوری خدا را
که داند قیمت حسن و صفا را

فاتح - ملک - د - سنا

۶

خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا
اگر ز زلف تو دستم [رسد] به حلقه کعبه
هزار نکته شیرین به وعده^۴ از لب لعلت
اگر به دست رسولی تحیتی بفرستی
خیال آن لب و دندان^۵ نشسته است بچشمم

خلاف عهد تو کردن مرا چه زهره و یارا
به آب زمزم دیده صفا دهیم صفا را
شنیده ایم، ولیکن ندیده ایم وفا را
به حق آنکه کریمی خود آی بهر خدا را
به لعل و در بود آری همیشه چشم گدارا

۱ - استقبال از غزل سعدیست. این بیت نیز شعر دانشین سعدی را بخطایرمی آورد

بیا که فصل بهار است تا من و تو به هم

۲ - د. در نسخه سنا و ملک: مئی که، و ظاهرا دمی که مناسبتر مینماید ۳ - نسخه د:

یک باره ما را ۴ - در نسخه اساس: به وعده ۵ - د. ملک. در اساس:

لب میگون.

هلاک بود و لیکن قضا نبود قضا را^۱
 سحر به کوی تو رفتن مجال نیست صبارا
 کمینه مهر نگوید مساز تیره هوارا^۱
 چرا به چشم نیاری تو آب دیده ما را

نخست تیر که زد غمزۀ تو بر دل ریشم
 شب دراز به سرگرد آستان تو رفتست
 اگر چو ذره هوایی شوم زپر تو مهرت
 همیشه نرگس مست بود به دیده ناصر

ملک

۷

ازخوان رزق کس نبرد جز نصیب را
 کو دیده ای چنان که بیند حبیب را
 جای خروش خوش نبود عندلیب را
 زحمت بود معالجت من طیب را
 گر بنگری به چشم حقارت غریب را
 نبود خبر ز رنج بیابان نجیب را
 ناصر حدیث واعظ و پند ادیب را

ما بی نصیب و آن همه حشمت رقیب را
 گیرم حبیب روی نماید معاینه
 چون از جفای خار بر آتش گل آب شد^۲
 ما را دوی درد ز دارالشفای اوست
 چون در جهان بحسن غریبی، غریب نیست
 از غم نمی رهیم که چون مست عشق شد
 بشنو عزیز من سخن حق که نشنود^۳

ملک

۸

برگی بیار بلبل شوریده بخت را
 خاک ره ایاز کند تاج و تخت را
 قطرات آب رخنه کنند سنگ سخت را
 هندو شنیده ای که پرستد درخت را
 باز آئی تا ز عشق بسوزیم رخت را

ای باد بر سلام ز ما آن درخت را
 عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز
 روزی ز گریه ام دل تو نرم تر شود
 قد تو دید دیده و بر خاک رخ نهاد
 شمع تو رخت ناصر بیدل دلت و جان (؟)

الحج ۱

فاتح. ملک. د. ملک ۲

۹

به زبان چگونه آرم غم روزگار خود را
 چوبه کام خود ندیدم گل و لاله زار خود را^۴
 تو که دوستی نخوردی غم دوستدار خود را
 تو مگر نمی شناسی صنما شکار خود را

چه نویسم و چه گویم صفت نگار خود را
 بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل
 غم من مگر نگارا بخورند دشمنانم
 بروم به سوی صیدت^۵ که منم اسیر قیدت

۱- این دوبیت در نسخه اساس نبود، از روی نسخه ملک نقل شد ۲- نسخه: کلاب

۳- در نسخه بشنود ۴- این بیت و بیت پنجم غزل در نسخه اساس نیست ۵- نسخه د، و

همه زهر بود ساغر ز درون گلاب و شکر تو شکر شدی و دادی همه زهر یار خود را
 ز نخست قطره بودم شدم از غمت چو دریا به سر شک پرز گوهر بکنم کنار خود را
 اگر از غم تو ناصر برود دیار دیگر^۱ به کجا برد ندانم دل بقرار خود را

۵ فاتح- ملک- د- سنا- ملک ۲

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را
 ناله را گیرم که بر بندم ره بیرون شدن چون بجای خود نشانم^۲ اشک خون پالو دریا
 تا شد او آرام دل یکدم نیار امیدم^۳ تا شد او مقصود من^۴ گم کرده ام مقصود را
 درد او را کی دهم درمان عالم کز غمش^۵ شادم-انیها فزاید جان غم فرسود را
 من به ترک عشق دل را پند میدادم ولیک لذت از قرآن نباشد طفل ناخشنود را^۶
 گویدم هر کس که بگرفت میانش در کنار بر من ای دشمن چه بندی تهمت نابود را
 ناصر از روی جهان بی روی^۷ او گردد ملول بی ایاز آن سلطنت^۸ حاصل نشدم محمود را

۱۱ ملک

چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را قبله عالمی کنی روی چوماه خویش را
 چرخ کلاه آفتاب از سر رشک بفگند گرتو به چرخ بر زنی عکس کلاه خویش را
 از پی آنکه تا مگر اسب تو پی برو نهد خاک در تو کرده ام روی چو کاه خویش را
 شاه پریر خان توئی ما همه خیل عشق تو هیچ غمی نمیبخوری خیل و سپاه خویش را
 میل بمن نمیکنی چیست بگو گناه من تا که به عنبر بشکنم سد گناه خویش را
 زلف سیاه تو مرا بیدل و بی قرار کرد تاب چرا نمیدهی زلف سیاه خویش را
 جو رو جفا و سر کشی بس کنی و ستمگری با تو اگر بیان کنم حال تباہ خویش را
 دیده خون فشان من هست گواه حال من گرچه که خون بریختم بی تو گواه خویش را
 هفت فلک بسوزد از سینه ناصر ای صنم گربه فلک بر آورد شعله آه خویش را

۱- د: برود بجای دیگر ۲- نسخه: د، و ملک، در اساس: چون به جای خود

رساند ۳- در نسخه اساس: یکدم نیار امید دل ۴- در اساس: جان ۵- نسخه های

بدل: کی کنم درمان که هر دم از غمش ۶- این بیت و بیت بعد در نسخه اساس نبود

۷- بی وصل او ۸- نسخه د و ملک: از مملکت تاوان بود محمود را

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را
 بسر رو مپیچ سلسله زلف عنبرین
 ای باد اگر به بردن جانت رسالتست
 کامی ز عمر^۲ گیر و مده رایگان زدست
 زهاد حورو جنت و کوثر گزیده اند
 روزی که کاسه سر ناصر شود ایاغ
 آن به که روغنی بچکاند دماغ را^۱
 بسر عارض تذرو منه پسر زاغ را
 بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
 روز وصال و عهد شباب و فراغ را
 ما شامدی و جام شرابی و باغ را
 جان تازه گردد از لب لعلت ایاغ را

گر سلسله جنبانی، گیسوی پریشان را
 در صومعه گر بوئی پیدا شود از عشقت
 از زلف مزین چو گان برگوی ز نخدانت
 اندام تو گر بیند از خار کند سوزن
 خود راهمه شب بسته در زلف تومی بینم
 هم آب زنم از چشم هم از مژه جاروبی
 در خلوت وصل تو کی راه برد ناصر
 آشفته کنی دل را، دیوانه کنی جان را
 از خرقة برون آرند سد مشرك پنهان را
 تا گوی ز سر سازیم ما آن خم چو گان را
 وز رشك بدوزاند گل چاك گریبان را^۳
 تعبیر نمی دانم این خواب پریشان را
 روزی که برون آئی آرایش میدان را
 این خار چه کار آید آن صحن گلستان را

ای چشم تو کشیده ابروی چون کمان را
 آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشائی^۳
 من در میان جانت چون نی کمر بیستم^۵
 از سیم آب دیده هر چشم من چو کانی است
 تا چشم مست تومی نوشد ز خون جانم
 تیری که میگشائی از ماطلب نشان را
 مرغ از هوادر آید از بهر جان فشان را
 تا تو به قصد جانم بر بسته ای میان را
 بازلف تو به سود ابگشاده ام دکان را
 چون جام بر کف دست بنهاده ایم جان را

شماره
(۲)

۱- تمام بیت در هر دو نسخه چنینست ۲- نسخه د: زدوست گیر ۳- این

بیت فقط در نسخه ملك آمده ۴- سنا، در نسخه اساس: فشان ۵- سنا، ملك ۲،

نسخه اساس همچون کمر بیستم

باد صبا جهان شد از بند دام زلفت
نام حیا بر آورد باران که پیش رویت
گردشمنان چو سوسن تیغ زبان کشیدند
ناصر زخون دشمن گردد جهان گلستان
ترسم به يك سرموی بندی همه جهان را
از شرم می چکد خوی خورشید آسمان را
چون غنچه از شکایت من^۱ بسته ام دهان را
گرهم چو تیغ حیدر رخصت دهی زبان را

فاتح. ملک. سنا

۱۵

نرگس مست نشاند هم چو گل در خون مرا
روی خود بر رونه صبح ابد لیلی ترا
هم چو گردونم زدل بیرون نیاید مهر تو
راندم آب چشم گلگون رفت بر خاک درت
در پس دیوار عزلت تنگدل بنشسته ام
من سرو اعظ ندارم مطرب آهنگی بساز
دی سر شکم گفتم ناصر ریخته خون دلت
کی رود چون غنچه مهر تو زدل بیرون مرا
بوسه ای بر روزند روز جزا میجنون مرا
ور بگرداند به سرمهر تو چون گردون مرا
زود با منزل رساند گرم رو گلگون مرا
هم چو سایه چند کاه مهر روز افزون مرا
کز ره افسانه دیگر خود میخوان افسون مرا
بر در دلدار می ترسم که گیرد خون مرا^۲

ملک. د

۱۶

دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا
تنم از ضعف چنان شد که نمی یافت دگر
در سر زلف تو بستم دل و میدانستم
من از آن روز که ابروی تو دیدم چون ماه
ناصر از خاک دردوست معجو هیچ مراد
باز کار دل من باشب هجران افتاد
سیل از دیده روان گشت و ببرد آب مرا
عقل هر چند که می جست به مهتاب مرا
که شود کار چو شاگرد رسن تاب مرا
روی در قبله شد و چشم به محراب مرا
که گشاد از نظر اوست درین باب مرا
وقت آنست که بد رود کند خواب مرا^۳

فاتح. ملک. سنا. ملک. ۴. معجوه

۱۷

آن سیه چرده^۴ که خورشید غلامست او را
نور چشمست که در دیده مقامست او را

۱- اساس: بر بسته ام ۲- جای مصرع اول بیت در نسخه اساس سفید است. از روی

نسخه ملک و سنا نقل شد. ۳- این بیت فقط در نسخه ملک آمده ۴- ملک: آن

هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست
آفتاب نیست رخ او که زوالیش مباد
چشم او میخورد از خون دل ماباده
گفتمش گردل مارفت به چین زلفت
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد
هر که روزی شب هجران تو را دریابد
جداً خنده ساغر که مدام از لب یار
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر

تا نظر با که و خاطر بکدامست او را
هر سحر مطلع اقبال به شامست او را
ای خوش آن مست که این شیوه مدامست او را
هر دم از دیده غمدیده پیامست او را
ذره ای پرتو مهر تو تمامست او را
خون حلالست، ولی خواب حرامست او را
دور در گردش و ایام به کامست او را
تا برسد زرقیبان که چه نامست او را

فاتح. ملك. د. د. سنا. ملك ۴

۱۸

میکشد عشق تو سوی خود دل دیوانه را
سیل چشم رفت و ویران کرد بنیاد دلم
میل خالت دارم و اندیشه ام از زلف تست
شانه زلفت را به دندان می کند بیهوده نیست
عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم
عاقل اندر خود نمائی رفت و من در بیخودی
دیده گریبندم ز خوبان چون تدبیر دل
سوختم زین غم^۴ که باز آن آشنای گانه شد
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ

هست سوزی کو به شمع می کشد پروانه را
چون ز درد و غم نگه دارم من این ویرانه را
مرغ زیرك خالی از دمی نداند دانه را
تا چه دندانست بازلف تو گویی شانه را
چند خواهی راند بر من آخر این میرانه را
زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را
بستن در هیچ مانع نیست دزدخانه را^۳
چون توان کرد آشنا با خویشتن بیگانه را
خلق جان را دوست میدارند و ما جانان را

فاتح. د. د. سنا. ملك ۴

۱۹

ساقی بیار جام شراب مغانه را
پایان مباد دور قدح را که زیر کان
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار

مطرب بگو، بزن غزل نو ترانه را
پایان ندیده اند جفای زمانه را
من طفل نیستم که خرم این فسانه را

۱- نسخه: مطلع انوار ۲- در تمام نسخه ها چنینست، میرانه «به معنی مردن»

در فرهنگها به نظر نرسید ۳- نسخه د. ملك. سنا. این بیت در نسخه اساس نبود.

۴- در نسخه اساس: سوختم دیگر.

امشب نشان نگر که بر آن در گریستم
من در خمار، توبه زمی کرده ام ولی
ناصر اگر یگانه نگردی زهر دو کون
مرغی که در محبت عنقا همی پرد

آلوده ام به خون جگر آستانه را
پیر مغان نمی شنود این بهانه را
میل قبول تو نشود آن یگانه را
سوزد در آتش پر خود آشیانه را

۲۵

ملك. د

سلام من بر سان ای صبا بخارا را
ز کوه کن خبری سوی قصر شیرین بر
اگر سعادت دیدار، یار من باشد
اذا کنی به ادب بندگی و خدمت من
به پای ناولک اوسرنهی و عرضه دهی
گراز دم تو ملامت بد و نیابد راه
به دور حسن تو جمعیتی ندارد دل
دلیم زیاد تو یکدم نمیشود خالی
به زیر بار دل و آب چشم خودماندیم
از آن زمان که من دوستان جدما ندیم

بگو تحیت مجنون دیار لیلی را
که دل گرفت به کوه آن غریب تنها را
تقریبی بنمائی مقام اعلی را
اگر قبول بود عاشقان شیدا را
نیاز مردم چشم من آن کف پارا
بگوی اینقدر آن شوخ چشم رعنا را
چو زلف خویش مشوش مدار دلها را
ترا چه شد که فراموش کرده ای مارا
برید می نتوانیم کوه و صحرارا
جدائست زهم بندهای اعضارا

۲۶

فاتح. ملك. سنا

تاز باریکی میانست تاب داده موی را
تو چه غم داری اگر سیلاب اشکم میرود
بر وفاداران خود هر دم زنی تیغ جفا
دیده را در هجر تو از خون دل جو ساختم
دوش می خوردی و امروز از خماری سرگران
گر تو بر گوی ز نخدان میزنی چه گان زلف
سنگ طعنه تا به کی ناصر خورد در کوی تو

سبزه پیش روی تو بر خاک مالند روی را
چون من از خاشاک راهی کمترم این کوی را
کس نشان ندهد بدین تندی و تیزی خوی را
سرو من در دیده بشان قامت دلجوی را
از دهانت در سحر گه برده ام این بوی را
صحن میدان از مسوا دیده سازم گوی را
ای گل خوشه چهرانی بلبل خوشگوی را

دریغ آخر ز روی من چه میداری نگاهی را
بسوزد بر سر آتش چو عنبر زلف مشکینش
به بالایت نخه اهم کرد هرگز سرور نسبت
گنه کردم که بوسیدم دهانت، و روم دوزخ
به بوسه گفتم از لعلت ستانم داد خود اما
چه گوئی پندای اهل سلامت با من گمره
ز ناصر دامن اندر چید از نخوت سگ کویت
رسد خورشید بر دیوار و بیند روی کاهی را
اگر در کار مهر و یان کنم یک روز آهی را
که اندر معرض [موئی]^۲ بقا نبود گیاهی را
به سد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را
تو حیران مانده ای بسیار چون من داد خواهی را
که من بی شاهد و مطرب نیابم^۳ روی راهی را
که عاری^۴ باشد آری از گدائی پادشاهی را

در میکده می در خمی میگفت و میزد جوشها
تا من نگر دم لعل گون نایم ز علتها برون
گر با مخالف میرسم تندی و تیزی میکنم
چون شد سبوازمی تهی پر گشت از ما^۵ باطنش
آن ابر در دریا کشی میبود از آفر و سیل او
از جام زرین ملک ذره^۶ به بوئی مست شد
خمها به دست جام می پیغام ناصر می دهند
تا من ز درد دی نگذرم نشینم^۷ آنکه با صفا
گر در دهان^۸ نازکان گشتن نمیشاید مرا
پیش حریف خویشتم هستم همه نوش و شفا
هر دم نه دسر بر زمین کبرش نما نداز کبریا
سر مست و غلطان^۹ میرو دسر را نمیداند ز پا
که چرخ میزد در زمین گاهی معلق در هوا
گر ذوق هستی بایدت^{۱۰} سر را بنه بر پای ما

همه بر قد بلند تو بود همت ما
گر دهد دست زهی همت با رفعت ما^{۱۱}

۱- نسخه د:، برگ ۲- موئی؟ مومی؟ به خوبی معلوم نگردید. نسخه بدل آن چنینست: که اندر ما من طوطی خطر نبود گیاهی را ۳- نسخه د: که تا با شاهد و مطرب بیابم ۴- نسخه بدل: که نفرت باشد آری ۵- د: دکان ۶- در سنا: می ۷- کذا، این بیت در نسخه د: نیست. در اساس: غلطان، در سنا: غلطان ۸- د: از جام زرین دیده گردون ۹- د: باشدش ۱۰- د: و ملک، در اساس و ملک ۲: گریه همت نرسد دست زهی رفعت ما. در مجموعه ای از قرن نهم: گریه همت نرسد دست زهی دولت ما

شب هجران بگذشت و سحر وصل رسید
 میکنم خدمت تو آنچه مرا دست دهد^۱
 شاهدان روی خود از سرخ و سپید آرایند
 گوهر پاک نصیبم شده گرد آلوده
 آفتابم، نکشم منت کس يك ذره
 به زیارتگه ناصر اگر آئی روزی

پنج نوبت بزناى بخت که شد نوبت ما
 چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما
 ماشه‌دیم و ز خاکست و ز خون زینت ما
 بی بصیرت نبود باخبر از قیمت ما
 پشت افلاك دو تا میشود از همت ما
 علم عشق بمینی به سر تربت ما

فاتح. ملک. د. سنا. ملک. ۳

۲۵

مایل عشق خراباقتست^۲ عقل پیرما
 من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را
 عشق را اکسیر اگر گویند و جهی ظاهر است
 کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند
 در عبارت چون نمی آید کمال حسن یار
 در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست
 آشکارا گردد این زنار گبری در میان
 مابسی تقصیرها کردیم انا لطف دوست
 ناصر از سهو قلم در خط اگر آرد خطا

تا چه آرد بر سرما^۳ پیری تدبیر ما
 این چنین رفته است گوئی درازل تقدیر ما
 وجه زر^۴ از چهره زردست در اکسیر ما
 حلقه زلف بتان گر نیستی زنجیر ما
 قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما
 نیست در خورد خیالش سینه دلگیر ما
 آتش می گر بسوزد خرقه تزویر ما
 عذر گوید از زبان عفو بر تقصیر ما
 یار خط درمی کشد بر^۵ خامه تحریر ما^۶

- ۱- نسخه د، ملک: دسترس است
 ۲- در نسخه د و ملک: مایل عشق جوانانست
 ۳- د: کس نمیداند بغیر از پیرما تدبیر ما
 ۴- در نسخه د، سنا، ملک: وجه زر در اساس:
 وجه را
 ۵- در نسخه د، سنا، ملک به تقریب چنانست که در متن ذکر شده، در نسخه اساس:
 از سوز قلم... و بر خط در میکشد در خامه تحریر ما
 ۶- این غزل در وزن و قافیه و ردیف
 مطابقست با غزل خواجه به مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
 و مصراع دوم بیت دوم نیز عینا در دیوان خواجه آمده، و همان مصراع نیز با مختصر
 اختلاف در غزل خواجه و بدین وزن و قافیت دیده می شود. سلمان نیز غزلی بدین وزن و قافیه
 دارد. ظاهراً ناصر و سایر شاعران به استقبال سلمان رفته اند، ولی مصراع مشترک را کدامیک
 از دیگری گرفته است معلوم نیست.

گرفت ملك دلم حسن دلستان شما
 به تنگنای دهان تو جای لطف نبود
 ز جای رفت دل تنگ غنچه چون سوسن
 صدف شود [ز] گهر گوش هر که دریابد^۲
 بسی دقیقه باریک میرود چون موی
 به خدمت در تو در کشیده حلقه بگوش^۴
 به بوی باد صبا جان همی دهد ناصر
 به جای جان منی جان ما و جان شما
 دقیق شد سخن^۱ از تنگی دهان شما
 به گوش گل سخنی گفت از زبان شما
 حدیث لعل درخشان درفشان شما^۳
 میان چشم ضعیف من و میان شما
 نهاده ام سر طاعت بر آستان شما
 که هست رهگذر او به بوستان شما^۵

ای خجل گل ز رنگ و بوی شما
 سرو من تا تو بر لب جوئی
 ای که تو آرزوی جان منی
 استخوانی شدم مگر افتسم
 نو بهارست و لاله ها از خاک
 صوت مرغان ز گفته ناصر
 سرخ گشته ز شرم روی شما
 آب رویست آب جوی شما
 سوخت جانم در آرزوی شما
 در قبول سگان کوی شما
 بر زده سر به جست و جوی شما
 نبود غیر گفت و گوی شما

تا جسته برق رویت^۶ از عکس حسن زیبا
 تاب تجلی حسن جز عشق ما ندارد
 افتاده شعله او در خرمن دل ما
 محکم ترست با تو عهدم ز سنگ خارا

۱- نسخه ملك، د، سنا. اساس چنینست: دقیق شد به سخن
 ۲- نسخه ملك: اساس ز ندارد
 ۳- رك ص ۸۶ س ۲۱ ۴- نسخه د: به خدمت تو چو دری کشیده ام در گوش. ملك: به خدمت تو چو در
 در کشیده
 ۵- خواجه شیراز را نیز بدین قافیه و ردیف غزلیست با اختلاف وزن. و با
 حفظ ردیف و اختلاف قافیه، سلمان ساوه‌ای و خواجوی کرمانی را نیز. رك: ذیل دیوان
 حافظ مصحح انجوی شیرازی ص ۲ ۶- نسخه ملك: برق حسنت از عکس روی زیبا

در فقر اگر ندارم جز چهره تو وجهی
تا دید حسن رویت لیلی شدست معنون
گر جان و دل ستانی عاشق چه باك دارد
در پای دولت افتم باشد سرم رساند
جانم از این تمنا آمد برون ولیکن
زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد
ناصر به خون دیده می پرورد خیالت
دری بدین بزرگی نبود به هیچ دریا

فاتیح. ملک. د

۲۹

عاقبت رحمی کند بر دردمان ما [کذا]
گر نخواهد بود وصل یار ما اندر بهشت
تو ز وصل خویشتن هرگز نیفتادی جدا
همچو موم از آتش غم میگدازد شمع دل
گرچه ابراز چشم ما دایم فشانند سیل خون
ما سرو سامان خود دیر است تا گم کرده ایم
زود میشد ناصر از تنهائی و غربت هلاک
بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
لاجرم باغ جنان خواهد شدن زندان ما^۲
ظاهراً واقف نه ای از آتش هجران ما
قطره قطره میچکد از دیده گریان ما
هیچ گل در بر نمی آید از این باران ما
ای ملامت گوچه میجوئی سرو سامان ما
گر خیال او نبودى هر شبی مهمان ما

ملک. د. سنا

۳۰

بیا که شاه نشین است صدر سینه ما
بر آب دیده گذر داشتیم به روز وداع
بین جواهر منظومه در خزینه ما
به موج خون جگر غرق شد سفینه ما

۱- این بیت در اساس نیست ۲- ملک: نمائد. عذرا و واقف از اصطلاحات نرد است و آنچنان باشد که هر کس یازده بار پی در پی از حریف ببرد گویند عذرا برد و آنچه را گرو کرده اند یکی سه برابر بستانند و باز چون حریف دوم یازده مرتبه ببرد گویند واقف برد و آنچه را گرو کرده اند دو برابر بستانند (برهان قاطع) استاد مظاهر مصفا را در مقدمه ای جامع که بر دیوان سعدی نوشته است در این باره توضیحاتی سودمند است علاقه مندان رجوع فرمایند به کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۹۶۷ ۳- نسخه د، ملک. این بیت در نسخه اساس نبود.

شراب لعل تو داریم درز جا جۀ چشم
منور است به روی تو آبگینه ما
مرا وصال تودی بود و هجر تو امروز
زهی خرابی امروز و ذوق دینه ما
ز مهر روی تو ناصر توقع آن دارد
که هیچگاه نبندی کمر به کینه ما^۱

فاتح. ملك. سنا

۳۱

دوش میدیدم دل گم گشته خود را به خواب
اکثرش خون بود جائی آتش و جائی کباب
من به خود میگفتم این شکل دل ریش منست
یامی لعلست جایش کرده از یاقوت ناب^۲
یا مگر غنچه است کز باد عبیر آمیز صبح
تازه شد جاننش زرو برداشت ز نگاری نقاب^۳
عقل دور اندیش من گفتا سپندی سوختست
کز تف آتش به یکبار آمد اندر اضطراب
دل شنید آواز من بشناخت گفت ای سست عهد
نیست از یاران فراموشی روادریچ باب
گفتم ای مسکین کجائی مرده ای یا زنده ای
چندگاه از ما چرا کردی بکلی اجتناب^۴
گفتم روزی باز دلف یار من درهم شکست
پیچ و تابم رفت در پیچیدم اندر پیچ و تاب^۵
گفتم آنجا وقت^۶ تو چونست و حالت چیست گفت
همچو زلف او پریشان همچو چشم او خراب
گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن
گفت میترسم که در جوش آیدم دریای آب

ملك

۳۲

کتبت من دم عیش الیک الف کتاب^۱
هنوز شوق تو یلک فصل نیست از سد باب
غمی که در شب هجران به روی ما آمد
حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب
به خواب روی تو هرگز ندیده ام ز آن روی
که خواب را نتوان دید بی رخت در خواب
ز آب دیده من سوز دل بیفزاید
چو بت پرست که در قبله کز نهاده حراب
به وقت سجده مرا روی دل با بروی تست
چو آفتاب رخ از ذره حقیر متاب
کجا به وصل تو ناصر رسد مگر باشد
لطیفه سببی از مسبب الاسباب

ت سنا
(۴)

- ۱- نسخه ملك: که چون سپهر نبندی کمر به کینه ما ۲- ملك، در اساس. تا
سر خود از میان موج خون برزد حساب ۳- ملك و سنا. این بیت در اساس نیست ۴-
ملك. در اساس: از آن پیچیده ام در پیچ و تاب ۵- ملك، فاتح: گفتم آنجا حال تو
۶- در نسخه منحصر چنین است

بر آب کار به که بسازیم کار آب
 من مست و رندوانگه دعوی عقل و علم
 صوفی نداشت درد که دردی نکرد نوش
 خوردی شراب و روی تو فروخت آتشی
 باید که عود گوش نهی بر سماع او
 ره در سواد دیده من خواب را نمازد
 ناصر بنوش باده و تادست می دهد

کاین بحر سرنگون فلک نیست جز شراب
 بنیاد کار عقل ز مستی شود خراب
 ساقی بیار می که صفائیست در شراب
 تا از برای نقل جگرها کند کباب
 چندان که سیر دارد در گوشه رباب
 با تو که خواب داد و بی تو کراست خواب
 از روی خوب همچو سر زلف درخ مناب^۱

چشم تو سر بر نمیدارد ز خواب
 از دهانش کس نمی یابد نشان
 غمزۀ شوخت به یغما برد دل
 پیش چشمش دل بر آتش می نهم
 هر ورق نقش تو دارد لاجرم
 بانگ بلبل از هزاران درگذشت
 بلبل بر دارد از هر سو نفیر
 خیز و در ده یکدم آیم ساقیا
 ناکسی همچون مرا، خود هیچکس
 ناصر اندر خواب کی بیند ترا

مست در محراب مینوشد شراب
 ذره ناپیدا بود در آفتاب
 ترک مستی کرد شهری را خراب
 راست خواهم کرد آستان را کباب
 عیش گل را تازه میدارد گلاب
 گل همی از سد یکی گوید جواب
 گر چو گل برداری از رویت نقاب
 تا نشاید آتش را یکدم آب
 در حسابی ناورد روز حساب
 خواب را چون او نمی بیند به خواب

چشم او مستست و در مستی شده مخمور خواب

دیده گر بر هم زند بنیاد جان گرد خراب^۲

۱- نسخه: همچو آن زلف رومتاب ۲. سنک: خواهم داشت- این غزل در
 در نسخه اساس نبود. تمام ابیات آن نیز در هیچ يك از نسخه بدلها بطور کامل نیامده و مجموع
 را از نسخه های: د، و ملك و سنا نقل کرد. ۳- این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ بر-
 ۱۷۱

این سخن آمدگران بر لعل او ناورد تاب
گر نگشتی چشم من از عکس رخسارش پر آب
گفت من عمر تو ام، خود رسم عمر آمد شتلب
باز میگویم حدیث ما ننگجد در کتاب
من لب خود را نیالایم بدریای شراب
مست ولای عقل شده است آن ترك میسوزد کباب

بالبس گفتم حدیث بوسه شد سرخ از حیا
تیزی می کردم نظر در آفتاب روی او
عزم رفتن کرد دلبر گفتمش تعجیل چیست
نامه ای گفتم بخون دل نویسم پیش دوست
کار من چون زندگی گردد بیک پیمانه راست
از دل ناصر کبابی می کند چشمش ولی

ملک- د

۳۶

وزهو اداری فشانند بر گل رویت گلاب^۱
از لطافت ز آفتاب آری پذیرد آفت آب
چشم تو فتنه است و باشد فتنه نیکو تر بخواب
لعل تو در خنده پیدا ذره ای در آفتاب
وربتابی روی از من لازم مامست تاب
شعله برق تجلی کو که سوزاند حجاب
نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب

گر گشائی ابر برقع از حیا گردد گل آب
برقمی در کش که رویت را بسوزد دل زمهر
لعل تو شهدست و آید شهد شیرین تر به کام
خال تو در زلف پنهان دانه ای اندر سپند
گر بیبچم بر تو خود را عادت مویت پیچ
طور هستی شد حجاب کوه طور نیستی
چون مآب حسن در عالم مقّر عزتست

فاتح- ملک- د- سنا- ملک ۳

۳۷

چون زلف تو مشوش و چون حال تو^۲ خراب

رفتیم از دیار تو با دیده پر آب

وزن و قافیه قصیده مشهور انوری است بمطلع:

اینکه می بینم بیدار است یارب یا بخواب
ناصر مصراع اول بیت انوری را یکبار جای دیگر بضمین آورده است. همچنین شاعران معاصر
یا نزدیک بزمان وی چون سلمان و کمال خجندی و دیگران بدین وزن و قافیه غزل ها
سروده اند شاید این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ را هنگامی که در تبریز بوده در جواب
غزل کمال خجندی که در تبریز ساکن و معاصر او بود سروده باشد. مطلع غزل کمال چنینست
مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب
مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
۱- شاید این نیز استقبال از غزل کمال خجندی باشد. رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره ۳۵

۲- نسخه د، منا: چشم. در نسخه ملک: «چون جسم تو»

مکد

محمل میند بر شتر ای ساربان که ما
اشکم در آستین شد و می گیردم عنان
ای دیده در دسرمده و آب ما مریز
ایمن نیم زفته چشم که می کند
این زهر فرقتی که چشیدم بجای می
چون روز هجر یاد وصال تو می کنیم
در دوزخ ار نسیم تو باشد زهی نعیم
ناصر دعای خصم مگر در تو کار کرد

۳۸

سنا

محمل بر آب دیده بیستیم چون حباب
کارم به پا فتاد و گران میرود رکاب
هجران نه آتشیت که ساکن شود به آب
یک انقلاب چشم تو سدگونه انقلاب
سوزیست در دلم که جگر میکند کباب
گویا که دیده ایم مگر خواب خوش بخواب^۲
در جنت ارفراق تو باشد^۳ زهی عذاب
یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

زرد [شد]^۴ روی من از زحمت بیداری شب
چرخ آلوده بخون دامن خود هر شامی
سگ کویت که بر او پادشهان رشک برند
همچو عمرم شب وصل تو بزودی بگذشت
نالۀ زیر وبم از هر رگم آید چون چنگ
در شب هجر مرا از رخ خود دور مکن
صبح روشن دمد از مهر رخت ناصر را

دال

۳۹

فاتح - ملک - د

سر محبت ز دل ما طلب
نقش خیالش ز دل^۵ ما بجوی
بی هنر و منکر دانش مباش
سر مکش از راستی قد یار
تیرگی صوفی بی درد بین
درد و جهان یار ننگجد ز حسن

گنج گهر در دل دریا طلب
دولت وصل از در دلها طلب
مردمی از مردم دانا طلب
دولت و اقبال ز بالا طلب
روشنی از درد مصفا طلب
آینه^۶ صورت زیبا طلب

- ۱- ملک این بیت در اساس نیست
- ۲- نسخه د: گوئی که دیده ایم مگر خواب را
- ۳- نسخه د: اروصال تو نبود
- ۴- در نسخه: زردی
- ۵- نسخه د:
- ۶- نسخه د: آینه از

۵

فاتح ملک- د

عشق و بیماری و درویشی و سداطن رقیب^۱ از که خو اهم یارئی چون دوست با من دشمنست
 شمع در جمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت
 نیش ما خوردیم از آن نخل^۲ و مخالف نوش یافت
 عید وصل او که ما از او بعید افتاده ایم
 عاشق و معشوق را معنی و صورت و اجبهست^۳
 اینهمه جمع و من مهجور^۴ تنها و غریب
 وز که جویم مرهمی چون هست دردم از طبیب
 گل قرین خار شد زان گشت نالان عندلیب
 خار با ما میرسد زان نخل و خرما بار قریب
 دولتی باشد اگر گردد میسر عن قریب
 صورت دلبر عجایب معنی ناصر غریب^۵

۶

ملک- د- سنا- ملک ۳

ای به حسن از عالم انسان غریب هست در چاه زنخدان تو دل
 صف کشیده خیل مژگان سیاه در گل و گلشن بخواب افتاده است
 چند گردی در سواد زلف او چون شفق درخون نشیند صبح و شام
 جان او را چون به سد جان میخرد درد هجران را که درمانیش نیست
 از سرکوی تو تا ناصر بر رفت
 ذات انسانی بود زین سان غریب
 همچو یوسف در چه کنعان غریب
 لشکر هندو بسمه ترکستان غریب
 ترک مست از لشکر^۶ خاقان غریب
 ای دل مسکین سرگردان غریب
 بی دیار و یار و خان و مان غریب
 کی برد از شهر جانان جان غریب
 هم به درد دل کند درمان غریب
 هیچ پرسیدی که جاشد آن غریب

۷

سنا

زما هر لحظه رنجیدن چه تعریب^۷ لباس کهنه پوشیدن چه تعریب

۱- نسخه د، و ملک: عشق و درویشی و کام دشمن و جوهر رقیب ۲- نسخه د، و ملک: در اساس:

مسکین ۳- نسخه د: در جمع ۴- در نسخه د، و ملک: واحد است ۵- در نسخه

دوم د: عجیب ۶- سنا: از گلشن خاقان ۷- تعریب: سخن آشکار گفتن و نازک

کردن زبان از غلط گوئی و زشت نمودن قول یا فعل کسی را و باز گردانیدن بر آن: و از قوم

سخن گفتن و سخن زشت بر زبان راندن. و چنین ردیفی بس نادر است

تو میدانی که شور و فتنه در شهر
رقیبها زلفش از صیاد باشد
چو کردی از لبت انعام بوسی
مکن ناصر به قدش نسبت سرو
ز دست کیست پرسیدن چه تعریب
ترا بر خویش پیچیدن چه تعریب
به آخر ناز ورزیدن چه تعریب
دروغی بر تراشیدن چه تعریب

فاتح-ملك-ملك ۴

۴۳

خضر و قتم به وفا زنده و فارغ ز وفات
خط تو انبته الله نباتا حسنا
كلك من از صفت پسته شور انگیزت
ساقیا سبز خطان را که خطائی شکلند
دور سرمستی مادر رمضان فوت شده است
مهر رویت به مه روزه هلال عیدست
بده آن آب حیاتی که ز عکس نورش
باده ای ده که چو عیسی به دم جان پرور
ناصر از کوری دشمن زدل و دیده خود
دارم از چشمه نوش دهن ت آب حیات^۱
هست بر حسن چو بر تنگ شکر رسته نبات^۲
نیشکر گشت که سرمایه قنداست و نبات
بوسه زن^۴ بر لب شیرین بهمان^۵ خط و برات
خیزو در بند میان را به قضای مافات
صفت زردی عارض عرضی لازم ذات
گرد از چشمه خورشید بر آرد ظلمات
اثر روح رساند به رمیم و به رفات^۶
گوی بسر قبه^۷ پر نور محمد صلوات

فاتح-ملك-د

۴۴

يك روز در کوی مغان ز نار بندم عاقبت
گریم چنان کز خون دل مژگانم آلوده شود
ریزم ز عشقت آبرو تا خاک راحت گل شود
هر دم ز آه سرد خود رسوای عالم می شوم
همچون قبا از زیب و فر معشوق را گیرم ببر
گر همچو ناصر با تو ام روزی ملاقات افتد
گویم انا الحق خویش را بر دار بندم عاقبت
گلدهسته های سرخ را بر خار بندم عاقبت
در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت
من بر دهان خویشان مسمار بندم عاقبت
همچون کمر خود را به زربریار بندم عاقبت
راه نظر بگشایم و گفتار بندم عاقبت

۱- مطلع این غزل در ملك ۲ با دو نسخه دیگر اختلاف دارد و چنینست

- ای به سرچشمه نوش دهن ت رسته نبات
۲- ملك: هست در حسن چو تو
۳- ملك: این کلمه را ندارد
۴- ملك، فاتح: بوسه ای
۵- ملك، در اساس: بتان
۶- ملك: این بیت در اساس نیست
۷- ملك: به دل

تو گفתי آب با آتش در آمیخت
سمند عقل همچون باد بگریخت
چو روئین تن که بارستم در آمیخت
میان سنگ و آهن آتش انگیخت
همی خورد از قدح وزدیده میریخت

چو ساقی خام خم در جام جم ریخت
کمیت باده چون در گردش آمد
درون جام مینا باده^۱ لعل
چو از می قطره ای افتاد بر خاک
به یاد یار ناصر جرعه می

فاتح

٤٦

دبیاچه عشقست کسی را چه ارادت
چه کفر چه ایمان چه نحوست چه سعادت
ما را در میخانه بود جای عبادت
از صبح ازل بود نه از روز ولادت^۲
هر لحظه فزون گردد و هر روز زیادت
سودای تو پیشه است و غم عشق تو عادت
بیمار تو جان میدهد از شوق عیادت

کافر چه گنه کرد و مسلمان چه عبادت
چه صومعه چه میکده چه دیر چه کهسار
در مسجد تو شیخ مقلد چه در آئیم
مهری که دلم با سرگیسوی تو دارد
عشق من و حسن تو و در بای سرشکم
هر کس بجهان مصلحتی دارد و مارا
ای ترک پر بچهره که بردی دل ناصر

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۴

٤٧

نبود به اسیران نظرش جز به حقارت
سریست دهانش که نیاید به عبارت
جانست به لب آمده موقوف اشارت
چون گنج روانست ننگجد به عمارت
مردیم به زاری و نیامد به زیارت
تا کاس شهادت زخم و کوس بشارت
صوفی که به ابریق کشد آب طهارت

آن ترک سیه چشم که دل برد به غارت
رازست میانش که اشارت نتوان کرد
حاجت نبود تیر از آن چشم که مارا
از گنج غم او دل آباد خرابست
رنجور شدیم و قدمی رنجه نفرمود
ای کاش رسد هژده وصلت به اسیری
اکنون می صافی به سبومی کشد از چشم

۱- فاتح: ساغر، سه نسخه دیگر: باده لعل

۲- این غزل و غزل شماره ۴۷ بر

وزن غزلی است از سلمان ساوجی که يك بيت آن چنینست

باخون جگر ساز دلازانکه بریدند
بر خون جگر ناف مرا روز ولادت

باقند لبش جان مرا داد و سست شد شیرین ترا ز این دیده کسی وجه تجارت
ناصر ز مبصر گهر بحر بها یافت وین گوهر منظوم تو از اهل بصارت

فاتح. ملك. د. سنا

۴۸

ز نور مهر تو در ماه تابست ترا پروانه شمع و ماه تابست
چه می‌پرسی خبر از عالم دل ز چشم مست تو عالم خرابست
شراب از خون ما خوردی و مارا جگر در آتش عشقت کبابست
ز دور چرخ بهتر گردش جام اگر ساقی مه و می آفتابست
سرآبی طلب، کین بحر پر شور به چشم مردم عاقل سراست
سوال بوسه کردم زد برویم لبش با سائلان شیرین جوابست
ترا ناصر به همت از خدا خواست دعا های غریبان مستجابست

فاتح. ملك. د

۴۹

خوشا وقت رندان هشیار مست که با غصه شادند و بانیست هست
به معنی بزرگ و به صورت حقیر به همت بلند و به مقدار پست
شب و روز مخمور خمر بلی ازل تا ابد مست جام الست
چون رگس ز خوان فلک سیر چشم چو غنچه ز ملک جهان تنگدست
به آزادگی سر کشیده چو سرو ولی مانده در بندگی پای بست
چو مه تابناک از رخ همچو مهر چو ماهی گرفتار زلف چو شست
ز بهر مراد کسان نا مراد به پیمان درست و به خود در شکست
نه چون زاهدان خود پرستی کنند اگر درد نوشند، اگر می‌پرست
اگر ناصر از هجرایشان بسوخت همین بس که چون خار با گل نشست

فاتح

۵۰

این دم حضور صحبت جانان غنیمتست بی بار تن مصاحبت جان غنیمتست
ای یوسف عزیز ز مصر دلم دمی بیرون مرو که کلبه احزان غنیمتست
ساقی بیار بساده و بلبل بنال زار چون روز سبزه و گل و ریحان غنیمتست
ای ناصر ارثرا نفسی دست میدهد پیش آر جام باده که دوران غنیمتست

کوی تو ای حور ما را جنتست
عاقبت روزی به کوی تو رسیم
باده می نوشی تو من خون میخورم
چون خیالت را شبی دیدم به خواب
گفت بیرون نه ز عشق ما قدم
گفتمش بر صورتت دل بسته ام
ناصر اهرکس ندارد سوز عشق

دیدن روی تو ما را منتست^۱
مرغ را پر آدمی را همتست
آن خورد هر کس که او را قسمتست
گفتی از هجر تو بر ما رحمتست^۲
گر ترا در دل امید راحتست
گفت این معنی عجایب صورتست
داغ این سودا نشان دولتست^۳

عشق تو در دست کانا راجان عاشق قیمتست
میکنم بی منتی جان را نثار روی دوست
تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
صورتت می بینم و حیران معنی میشوم
مست عشقم میخورم ز هر جفا بر جای نقل^۵
ای که می بینی که می آرم به پیش بت نماز
دیگر از ناصر حدیث جنت و دوزخ مپرس

هر که نتوانست دادن قیمتش بی همتست
گر قبول افتد ترا بر جان من سد^۴ منتست
نور تو هر جا که میتابد نشان دولتست
تا چه معنی لطیفی تو که اینست صورتست
عاشقان را بهترین نقلی بلا و محنتست
طعنه کم زن تو نمیدانی مرا چه نیست
دوزخ ماهجر یارست و وصالش جنتست

مرا که هم چو نی از آه و ناله برگزینواست
نوا، ز لعل تو خواهم به بوسه لیک زهفت
ز بهر دیدنت امروز فرد می آیم

تنی چو ناله زار و قدی چو چنگ دو تاست^۶
اگر چه بخت مخالف شد و نیامد راست
مرا نه چشم بر امید وعده فردا است

۱ - در نسخه د: رحمتست ۲ - در نسخه د: این مصراع چنین آمده: گفتم از هجر

توما را زحمتست ۳ نسخه د: این بیت در اساس نیست ۴ - نسخه ملك: ترا جان

بر منت ۵ - این بیت و بیت ششم در نسخه اساس نیست ۵ - ملك ۲: در فاتح: تیغ جفا، نسخه د:

می خورم تیغ جفا بر جای نقل از دست دوست ۶ - شاید از این غزل دلکش سعدی ←

اگر تو ره به دل تنگ میبری راهست
خرد ز فکر میان تو در خیال محال
به آب دیده من کی خط تو بنشیند
اگر تو دوست بگیری بلطف ناصر را
به جای دیده روشن اگر نشینی جاست
دل از تصور زلف تو در کمند بلاست
چنانکه از پی خونریز عاشقان برخاست
بدان که چون سر زلف تو کار او برپاست

فاتح . ملک ۲

ع ۵

بیا که تا اثری از وجود من بر جاست
چه جای سرو سهی در کنار چشمه بود
همه هدایت و لطف و وفا ز جانب تست
مپوش روی چو بر تو گذر کند درویش
اگر چه سرو بسی با تو سرفرازی کرد
ترا میانه جان جای کرده ام چو الف
چو ترك چشم تو عقلم بدید گوشه گرفت
ضرورتست به سختی میان بادیه مرد
رقیب گفت که ناصر ز عشق سر برود
ترا چون نور بصر در میان جانم جاست
درون چشمت اگر جای کرده ایم رواست
همه ضلالت و جور و جفا ز جانب ماست
که چشم اهل بصر بر کمال صنع خداست
ندید فایده چون دست قامتت بالا است
ز تو چه مایه نهان دارم این حکایت ماست
کسی که پیش کماندار مست رفت خطاست
از آنکه غایت بیدای عشق ناپیدا است
به زلف دوست که در سر مرا همین سودا است

فاتح - سنا

ع ۵۵

دوش خون از دیده میراندم سر شکم آگهست
از نسیم خاک کوبیت خار در پای گلست
شام هجر ما به زلفت راست ناید سر به سر
قامتم چون تیر بود و گشت اکنون چون کمان
زانکه هر شامی به بالین من منزل گهست
وز هوای مهر رویت تاب در روی مهست
غیر این وصف درازی هر چه گویم کوتهست
استخوانی و پئی ما ندست کز غم دو تهست

استقبال شده باشد به مطالع:

اگر مراد توای دوست نا مرادی ماست
مراد خویش دگر باره می نخواهم خواست
همچنین غزل شماره ۵۴ که هم بدین وزن و قافیتست . چقدر مطبوعست غزل خواجه بدین مطلع:
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه ای دلبر! خطا اینجاست
رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۳۵۹ و دیوان حافظ مصحح انجوی
شیرازی ص ۲ ۱- رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره ۵۳

شیرمردی باید این ره را چه جای رو بهست
توبه فرمودم یقینم شد که مسکین ابلهست
می پرستان را چه حاصل زانکه او نه یاد هست
گفت ناصر تا کی این فریاد، رو شب بی گهست

گمراهی داند طریق عاشقی نه رهبری
در گمان بودم زو اعظ تا به اکنون کز شراب
هفت میگویند گرد و نرا و نه، ما فارغیم
شب همه شب ناله کردم بر در او خادمی

فاتح - د

۵۶

از کعبه دری بر دل عشاق تو باز است
ما رانه سر دیر و نه آهنگ حجاز است
ورنه همه اطراف جهان پرزایاز است
از دیده معنی است نه از روی مجاز است
در جنت و فردوس چه حاجت به نماز است
می نوش زمانی که در توبه فراز است

گر راه حرم چون سر زلف تو دراز است
تا گوشه ابروی تو میراب دل ماست
یک عاشق پاکیزه نظر نیست چو محمود
میلی که دلم سوی تو دارد به حقیقت
از هر دو جهان قبله سر کوی تو دارم
در باز دل و دین به در میکده ناصر

فاتح - د - ملک

۵۷

ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
افسوده دلانرا به خرابات چه کار است
پیوسته چرا هم نفس ناله زار است
شادی و غم و راحت ورنج و گل و خار است
سنگ و گهر و نیک و بد و مهره و مار است
لشکر چه محل دارد و زردر چه شمار است
منزلگه مردان موحد سر دار است
بر مرکب بی قوت روح اینهمه بار است
مهیجور زیار است و پریشان زدیار است

ما را هوس صحبت جان پرور یار است
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
نی را که نوا از لب یار است بهر حال
باید طلبد تا برسد مرد به مطلوب
تا قطع علایق نکنی وصل نیابی
شاهی به چه کار آید و دولت چه تجمل
در صومعه کس را نرسد دعوی توحید
دستار چه کار آید و سجاده چه باشد
ناصر اگر از درد بنالد عجیبی نیست

ملک

۵۸

لبت در دلنوازی خرده کار است

دهانت ذره ای گر تنگ بار است

دل از دست فراغت می برد بار
چو چشمم در حجاب هفت پرده است
دل و چشم مرا چون در میانست
به امید تو روزی می شمارم
سحر قلاشم و در شام رندم
به دست کس اگر هست اختیاری
چو گوهر می رود در دست شاهان
بماند تا ابد در گوش ایام

دل من ببارك الله بر دبار است
به چشمت این که دارم پرده دار است
مرا زین رهگذر خون در کنار است
مرا هر روز خود روز شمار است
همه شب مستم و روزم خمار است
مسلمانان مرا این اختیار است
که در نظم ناصر شاهوار است
گهر هائی که از من یادگار است

فاتح - ملك - سنا

۵۹

اثری در قدح باده ز لعل یار است
سخن عقل در این کوی ندارد وزنی
خبر از سوز دلم نیست کسی را چون شمع
ساقیا يك نفسم باده پرستی فرمای
حال بیماری من عرضه مکن پیش طبیب
دود سودای تو بگذشت به بازار دلم
در ره عشق کجا خام توان رفت ای دل
يك قدم گر زره نیستی آری بیرون
پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر

قبله خسته دلان خاک در خمار است
عشق از آندل که در او عقل بود بیزار است
زانکه چون من همه شب تا به سحر بیدار است
که مرا درد دل از این نفس پرستی عار است
که طبیب از غم درد دل من بیمار است
سوخت سرمایه رختی که در این بازار است
پخته خواهی که شوی سوختنت ناچار است
راست پندار که دیگر قدمت بردار است
که نه هر بی خبری محرم این اسرار است

فاتح - ملك - سنا

۶۰

بر جناب عشق دل بی قدر و جان بی قیمتست
هر که خاک پای تو شد گشت صاحب احترام
کرده ام بی منتی، همچون صبا جان را نیاز
جان دهم هر صبح دلم تا خوشتر آید بهر تو

تا نپنداری عزیزانرا برین در عزتست
دل که دارد میل بالای تو عالی همتست
گر قبول ترا افتد بر جان من سد منتست
بر نمی آید به جهد این کار کار دولتست

۱- ملك . در اساس : هر که شد خاک کف تو صاحب احترام . در نسخه سنا : کف پای تو

صاحب احترام

جسم از آن حضرت جدا افتاده و دل در حضور
 نازنینان را دهد زینت نیاز بیدلان
 صورتت می بینم و حیران معنی میشوم
 ساقیا ماضی گذشت و نیست مستقبل بدید
 دیگر از ناصر حدیث جنت و دوزخ مپرس
 تن اگر از خدمت دور است جان در خدمتست
 منع مشتاقان مکن جانرا کزینت زینتست
 تاچه معنی لطیفی تو که اینست صورتست
 چون قدح خالی مگرد از می که حالی فرصتست
 دوزخ ماه جریا راست و وصالش جنتست

فاتح - ملك - سنا - ملك ۳

۶۱

بر خوان حسن تو نمکی از ملاحظتست
 ساقی بیار راح که راحت دهد به روح
 از تشنگی حلال نمی دانم از حرام
 زاهد که منع صحبت جانان^۲ همی کند
 گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان^۳
 ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
 ما را ازو نصیب نمک بر جراح هست
 کز راح روح من همه از رنج راحتست^۱
 می ده که می بحکم ضرورت اباحتست
 از وی خلاف حسن دلیل قباحست
 در صدر بدر ماه زمین سیاحتست
 شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

فاتح - د

۶۲

هیچ دانی که چرا همنفس من بادست
 ز آب چشمی که به خون جگرش پروردم
 پیش لعلت زحیا آب شود چشمه خضر
 کرد آزادی بالای تو سوسن زانروی
 نیکبخت آنکه چنان روی مبارك ببند
 هر جفائی که کند داد بگویم که نداد
 همه از خامة نقاش ازل حیرانند
 در جهان دل به غم هندوی زلفت بستم
 یکدم از هر دو جهان قطع نظر کن ناصر
 زانکه راز دل من پیش کسی نگشادست
 ماجرای دل شوریده برون افتادست
 وز نسیمت نفس بساد صبا بر بادست
 بید لرزان شده و سر و به پا استادست^۴
 ایخوش آن بنده که در دولت و شادی رادست
 ور ز لعلت ندهی داد دلم بیدادست
 زانکه در نقش رخت دادن کوئی دادست
 خرم آن کز غم و شادی جهان آزادست
 مرد آنست که دل بر دو جهان نهادست

۱ - تصحیح قیاسی: این مصراع در نسخه‌ها مغشوش بود. در اساس چنینست: کین روح

روح من ۰۰ در سنا: کز روح روح من ۰۰ در ملك: کین روح رنج من ۲ - ملك: خوبان

سنا: رندان ۳ - در نسخه ملك: گردم ز مهر همچو زمین گرد آسمان ۴ - نسخه د،

در فاتح: سروزپا افتاده است

هر دم با مهربانان کین چراست	با وفاداران جفا چندین چراست
حسن رویت کافتاب عالمست	نور چشم ماست پس خود بین چراست
گر نه روی تست دل چون روشنست	ورنه لعل تست جان شیرین چراست
عشق را چندین زبردستی زچیت	دل بیکباره چنین مسکین چراست
مردن و حشرم گر از بوی تو نیست	ذره ذره خاک من مشکین چراست
چون ز کوه افتاد فرهاد و بمرد	خونبهایش بر لب شیرین چراست
خون ناصر گر نمی ریزد لبش	دائما چون چشم من خونین چراست

زلف سیاه پیش رخ هند و به مهتاب اندراست	در آب دیده روی من چون زر به سیماب اندراست
در دور چشم کافرت گویا مسلمانی نماند	کان هست جادویی خبر خفته به جراب اندراست
هر گه شود روی دلت یک ذره از ما تافته	هر دل که یا بدسو دشت آه ن که در آب اندراست
چشم آتومار ایه گنه گه می کشد گه میکشد	اومی نداند قدر ما آئی سرش خواب اندراست
باشد که از خاک درت باد عنایت درسد	کین مردم چشم مرا کشتی به غرقاب اندراست
دل را که خون شده دهم در دیده به روشنی	کامشب ز عکس روی تومه چشمه آب اندراست ۲
هجر تو ناصر را خنک در بستر اندازد ولی	بر یاد خط سبز تو بر فرش سنجاب اندراست

بتمامی رخ تو ماه تمام دگرست	سرو آزاد به پیش تو غلام دگرست
همه از عشق تو مستند و من از عشق تو پست	مست این میکده را باده ز جام دگر است ۴
فقر با همت مشتاق تو استغنا است	ننگ در مذهب عشاق تو نام دگر است
گر چه دل جانب یار است و نظر سوی رقیب	هر دم از دل بسوی دیده پیام دگر است
عقل با عشق مخالف شد و دیوانه بماند	که مخالف دگر و راست مقام دگر است
تا صبا سوی من از دوست پیام آوراوست	گوش من منتظر از بهر پیام دگر است

۱- ملک و د : بشکند ۲- د : زلف تو ۳- این بیت و بیت دوم غزل در

نسخه اساس نیست ۴- بیت ۲ و ۳ و ۵ و ۶ در نسخه د نیست

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار لیکن این طرز غریبی و کلام دگر است

فاتح - د - سنا

۶۶

طاق ابروی تو پیوسته دور قمر است	شب گیسوی تو نزدیک طلوع سحر است
ماه رخسار تو هر شب که بگردد طالع	چشم بیدار من از اشک ستاره شمر است
آنکه بگرفت ترا چست در آغوش قباست	وانکه دستی به میان تو در آرد کمر است
سبب درد دل ماست رقیب تو ولیک	نتوان کرد شکایت که سبب معتبر است
خبر وصل تو از باد صبا می پرسم	گرچه بیمار خرابست و چو من بیخبر است
پای از دایره خط بتان بیرون نه	ای دل ای دل که سواد غم و خط خطر است
از هوا در ره عشق تو بود گرد و غبار	گرد بردامن عشاق از این رهگذر است
به کرشمه نظری کرد به من چشم خوشست	هر چه من یافتم از دولت آن یک نظر است
ناصر از شکر لبست کرد دهان را شیرین	ورق دفتر او کاغذ قند و شکر است

فاتح - ملک - د

۶۷

زدل کباب و ز دیده شراب در نظر است	بیا که جمله شراب و کباب در نظر است
اگر چو سرو ترا میل گوشه آبست	گذر به گوشه چشم که آب در نظر است
به خنده تا بنمودی ز درج لعل و گهر	مرا ز حسرت آن در تاب در نظر است
گلاب بر گل سوریست یا عرق بر روی	مرا ز دیدن آن گل گلاب در نظر است
چراغ را بیرامش به گوشه ای بنشان	که از فروغ توام آفتاب در نظر است
خیال چشم تو نرگس به خواب مستی دید	بین خیال هنوزش که خواب در نظر است
بیاد بساده لعلت مدام ناصر را	ز جام دیده عقیق مذاب در نظر است

فاتح . سنا

۶۸

عذر روشن عشق را رویت بسست	بند راه عاشقان رویت بسست
تهمت تیر و کمان بر خود مبند	عالمی را چشم و ابرویت بسست
از غمت پهلو نهادم بر زمین	این قدر ما را ز پهلویت بسست
ز یوسف عهدی و من یعقوب وقت	روشنی چشم من رویت بسست

۱ - ملک و د: ز جام باده

کیست ناصر تادم یاری زند

گر بود کمتر دعا گویت بسست

۶۹

فاتح ملک. ۵

می کمیت بادپای تندوتیز و سرکشست
خاک رزراگر نه از خون سیاو و شست آب
روز و شب بی جام می دارم خمار و در دسر
من دمامد میخورم خون دل از دست قدح
می شوم فراش کوی می فروشان از مژه
همچو ترکش شدز تیر چشم ساقی سینه ام
همچو ناصر جان شیرین را به تلخی میدهد

ماه نعل تیزرو مانند آب و آتشست
باده مردافکن چرا گردید گوئی سرکشست
ای خوشار ندی که او با شاهدومی سرخوشت
زانکه اولب بر لب نوشین بتان مهر و شست
آستان دیر بالین نطع خاکم مفر شست
من چو قربان گشته ام اکنون چه جای ترکشست
هر که مانند قدح صافی دل و دردی کشست

۷۰

ملک

از آتش می درخم خمار چه جو شست
آنکس که به یک جو نخر د ملک دو عالم
تلخی که چشانی به من ای ساقی شیرین
شد بنده دندان تو دراز بن دندان
دیشب سر سر گشته به بالین تو خوش بود
می خواستم از لعل تو بوسی بر بایم
پیچیده ام از غصه شب دوش کمر وار
پیکتی که گزارد سخن دوست فرشته است
معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی

در میکده از جوشش مستان چه خرو شست
رندی ز گدایان در باده فرو شست
آن گر همه نیش است که ما راهمه نوشست
گوهر زبن گوش ترا حلقه بگو شست
امشب سر من خوش به خیال شب دوشست
چشم خوش تو گفت که بیمار به هوشست
زین غم که چرا با تو قبادوش به دوشست
قاصد که رساند خبر یار سرو شست
سری که در آن حلقه یا قوت خموشست

۷۱

فاتح. ملک. ۵. سنا

مرا آستان پناهی خوشست
از آن خازن روضه شد چون بلال
اگر عشق بازی به فتوای شرع

که خاک درت تکیه گاهی خوشست
که هندوی خالت سیاهی خوشست
گناهست ، اما گناهی خوشست

۱- این بیت در نسخه اساس نیست

چو ماه محرم قدح در ربیع
 زمان خوشی چون به از ناخوشت
 به قول مخالف زرا هم مبر
 دل ناصر از وصل تو خرمست

اگر چه حرامست ماهی خوشست
 خردمند را انتباهی خوشست
 که عشاق را رسم و راهی خوشست
 ولایت به اقبال شاهی خوشست

فاتح. ملک

۷۲

ساقی بده آن باده که خورشید صبح و حست
 طوفان بلا گرد جهان موج بر آورد
 عهدیست که کردم به خدا توبه ز توبه
 بر دیده ما باب سعادت بگشاید
 ناصر به قصاص دل خود خون لبست خورد

راحت سبب روح دل و راحت روحست
 می خور چه خوری غم که قدح کشتی نو حست
 ناصح چه زنی طعنه که این توبه نصو حست
 خاک در میخانه که مفتاح فتو حست
 دل راز لب تو که بخوردست چه روحست^۱

فاتح. ملک

۷۳

ای که خیال روی تو نقش سراچه دلست
 حاصلم از جهان و جان درد سر است چون مرا
 هست دری به کوی تو خانه می فروش را
 دیده به هر چه می نهم نقش تو دیده می شود
 کام من و دهان تو این چه گمان فاسدست
 هر که چو جام می بود پاک ضمیر و صاف دل
 شمع عبیر بوی من تا به کدام مجلسست
 می خور و هیچ غم مخور و روزه این حدیث را
 ناصر اگر چه سر به سر شعر تو پند قابلست^۲

ره نبری به هیچ رواجی تو خانه گلست^۲
 از دل نامراد خود جمله مراد حاصلست
 در نرود به کوی تو هر که ز خانه غافلست
 روی به هر چه می کنم روی تو ام مقابلست
 دست من و میان تو این چه خیال باطلست
 دور نباشد از لبش باب دوست و اصلست
 ماه ستاره چشم من تا به کدام منزلست
 گوش تو خوش نمی کند نغمه چنگ فائلست
 دوست قبول می کند زانکه عظیم قابلست

ملک. د. سنا. ملک ۴

۷۴

فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست^۴

بیار باده که این یک دوروزه نوبت ماست

۱- ملک: که چو روحست چه روحست

۲- نسخه ملک: نقش سراچه گلست ره نبری به هیچ جاجای تو خانه دلست

۳- ملک: عارفست ۴- نسخه سنا. در سایر نسخه ها به جای این مصراع، مصراع

دوم بیت بعد نوشته شده

مقیم کوی مغانیم ورنندو عاشق و مست
کسی که عقل ندارد کجا کند معلوم
من از مطالعه صورتت شدم غافل
بیا که گر تو خدائی پرستش نکنم^۲
چرا نماز کنم بهر بوستان بهشت
ندای^۳ غیب شنیدست بارها ناصر

کنون که روز وصالست صبح دولت ماست^۱
دقیقه‌های نهانی که در شریعت ماست
خط تو بر ورق گل کتاب حکمت ماست
زهی خدای پرستی که در شریعت ماست
دمی نفرج دیدار دوست جنت ماست
که زهد و فسق همه خلاق در مشیت ماست

۷۵

فاتح . د . سنا

مهر چون سایه ره نشین شماست
قاب قوسین شکل ابروی تست
هر چه دردست ، در نهاد دلاست
دو جهان پشت در حمایت تست
کفر و اسلام من چه خواهد بود
جان یمین می‌خورد به دولت وصل
راست باز است گفته ناصر

مهر اقبال در نگین شماست
ساق عرش اندر آستین شماست
هر چه حسنست در جبین شماست
عالمی روی بر زمین شماست
اقتدای همه به دین شماست
کآنچه یمینست در یمین شماست
این هم از چشم راست بین شماست

۷۶

ملك . د

عمریست تا خیال تو در عهد جان ماست
در محنت فراق تو خون شد دل و هنوز
بگذر به تربتم که پس از ما هزار سال
گفتم بگویم از غم دل با تو عقل گفت
حقا که در میان نهم بازبان خویش
دیدم یقین به سر دهانت نمی‌رسد
ناصر وفای عهد نماند به هیچ باب^۴

یاد تو مونس دل و ورد زبان ماست
مهر تو در میان دل خون فشان ماست
بر خاک ره نشسته سرشک روان ماست
آنجا که عشق اوست چه جای بیان ماست
رازی که در میان تو و در میان ماست
چندان که منتهای کمال گمان ماست
هر چند اگر جفای تو در خون جان ماست

۱- سنا . در سایر نسخه‌ها: حریف تو به تقوی نه مرد صحبت ماست ۲- نسخه

د. ملك: تو خود آئی. سنا: تو بیائی - پرستش چکنم ۳- سنا. سایر نسخ: نوید ۴-

د: دهر نمانده به هیچ حال. کلمه باب که در متن آمده با خون که معنی خانه نیز دارد بی‌مناسبت

نیست .

تا تنم ای جان شیرین از وصال تو جداست
 هجر کومی آورد غم همنشین من شده است
 تا مبدل گشت روز وصل ما باشام هجر
 دایم اندر چشم پر خونم خیال روی اوست
 میرسم در خدمتت گر عمر کو تا هم رسد
 راضیم گر وصل میخواهی و گر هجران زمن
 ناصر آن دلبر که غائب شد درون جان تست
 هر بلا کز چرخ نازل میشود بر جان ماست
 یارب آن وصلی که آن غم می برد از دل کجاست
 دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست
 او گلست آلوده در خون گره می گرد درواست
 من وفادارم ولی دوران گردون بی وفاست
 ما رضاداریم حکمی را که صادر از شماست
 یار را از خود طلب جان منزل آن بیوفاست^۱

تا داغ مهر یار چومه^۲ برجین ماست
 ما همچو ذره ایم هوادار و هر سحر
 زلف تو دین روشن ما تیره میکند
 دامن کشان چو صبح منور طلوع کن
 چشمت گرفته گوشه چو ترکان راهزن
 ناصر چو گرد از سر کوی تو بر نخاست
 خورشید، شعله ای زدم آتشین ماست
 شمشیر مهر غرقه به خون در کمین ماست
 موی تو کفر مطلق و روی تو دین ماست
 بنگر تراز^۳ مهر که بر آستین ماست
 زابرو کمان کشیده مگر در کمین ماست
 تاذره های خاک درت همنشین ماست

جامه مقصود دل هست به قد تو راست
 نقش مراد دلم گم شده بود از ازل
 عشق من و حسن تو مایل یکدیگرند
 جان منی کس نکرد دوری جان اختیار
 زلف تو از باد صبح چون شود آشفته تر
 گرچه به خواب خممار چشم تو خوش خفته است
 چهره زیبای تو صورت معنی ماست
 می نگرم در رخت بانظرم آشناست
 میل هوا باد رخت میل درخت از هواست
 هجر تو بر ما قدر وصل تو بر ما قضاست
 بر رخ مه پا نهد در سر او تاجهاست

غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست
 غایب در جهان دیده ناصر ندید
 خاصیت این نظر بخشش آن خاک [راست]

۱- این بیت در نسخه اساس نیست

۲- در نسخه د: تا داغ مهر بانی او

۳- ترا. معرب آن طراز، نقش جامه (منتهی الارب)

خدمت پیرمغان مذهب دیرینه ماست
گر بخوایم که بینیم رخ خود را سرخ
دل ما گرچه خرابست ز درد و غم تو
سینه چون صبح شکافیم به تیغ خورشید
دوش اگر بر تو نشد سوز دل ما روشن
جان کنم پیشکش غمزه شوخ تو که او^۲
خشت خم بر سر ناصر کله دولت شد

سجده در پیش بتان پیشه پیشینه ماست
می روشن به کف آریم که آئینه ماست
غم عشق تو در او هست که گنجینه ماست
تا بینی اثر مهر که در سینه ماست
شمع جان داده به صبح از غم دیرینه ماست^۱
دل بی کینه ز ما برده و در کینه ماست
این زمان بر سر خم خرقه پشمینه ماست

مرا از تیغ هجران دل دونیمست
حدیث ز مهریر از آه من پرس^۳
نخستین عشق من روز ازل بود
به نادانی اگر کردم گناهی
مخوان ای باده نرگس چشم او را^۴ (؟)
به رویش حلقه کرده [ماره] گیسو

که از وصلش امید، از هجر بیمست
کسه اندر سینه ام نارجحیمست
نیاز ما و ناز او قدیمست
همی دانم که طبع او کریمست
که بیماری و فکر تو سقیمست
یسد بیضا و ثعبان کلیمست

دل پر از درد و دیده پر خونست
عمر مجنون اگر رود گو باش
ای که سرچشمه حیات منی
که رساند به سمع میمونست
وصف شوق به نامه چون گویم

حالم اینست، حال تو چونست ؟
جان لیلی که عمر مجنونست
چشم من بی تو چشمه خونست
سخن من که در مکنونست
شوق من چون ز وصف بیرونست

۱- سنا: آدینه ماست ۲- سنا و ملک: در اساس شوخ کز او ۳- ز مهریر

جای بسیار سرد و سرمای سختست ظاهرا مراد بر آوردن آه سرد می باشد از سینه گرم

۴- سنا: در نسخه اساس: مجوای بادونرگس... در نسخه د: این بیت نیست ۵- در اساس: بار.

در، د، و سنا: تار. قیاسا تصحیح شد.

ورق گل شدست نامة من زانکه از آب دیده گلگونست
جان ناصر ز درد عشق بسوخت نامة را این حدیث مضمونست

فاتح - ملك - د - سنا

۸۳

پیشانیم چو زلفت، حالم اینست بگفتم مو به مو احوالم اینست
کشم دریای خون از دیده مردم دمامد جام مالا مالم اینست
همایون بسبل بستان عشقم دلی دارم شکسته حالم اینست
زر رخساره در پایت فشانم زهر وجهی که باشم مالم اینست^۱
گدائی می کنم بر آستانش نشان دولت و اقبالم اینست
بسبینم کسوری چشم رقیبان به روز سعد رویت فالم اینست
اگر عالم ببخشد کام ناصر چه باید کرد کار عالم اینست

ملك - د

۸۴

شمایل تو به هر حال در خیال منست زهی خیال که در اهتمام حال منست
نماند در نظرم نقش هیچ محرابی جز ابروی تو که پیوسته در خیال منست
تنم ضعیف و لبت قند و چشم من سائل بده جواب که سد وجه در سوآل منست
[قدم^۲] که چون الفی بودم گرفت چونون دلیل راست همین قامت چودال منست
حدیث وصل چه گویم که من نیم همه اوست در آن زمان که به معشوق اتصال منست
رقیب طعنه ناصر به عیب عشق مزین که هر چه پیش تو نقصان بود کمال منست

فاتح - ملك - ملك ۴

۸۵

این خم بالای دو تاه منست یا خیال ابروی ماه منست
اشك من بر خاك ره دید و بگفت کین چه خونها در گذرگاه منست
دل همی خواهد ز لعلت بوسه ای لطف فرما آنچه دلخواه منست

۱- این بیت در نسخه اساس نبود، از روی نسخه های دیگر نقل شد ۲- در نسخه

ملك: تنم، و در: د، دلم نوشته شده، آنچه در متن آورد مناسبتر به نظر رسید در جای دیگر میگوید:

قدم که بود چون الف اکنون شده است نو ن. ر. ك. قص ۷۲

از وفا سر می کشد سرو بلند
مطربا یکدم ره عشاق زن
عاقبت تا درچه حالم افگند
یارب آن دو رشته پیچان چوماه
دیگران اندر پناه هرکسند
خرمن هستی ناصر جوبه جو

این همه از دست کوتاه منست
تا به راه آیم که آن راه منست
بخت گمراهم که همراه منست
در قفای او مگر آه منست
من غلام آنکه او شاه منست
زاشك سرخ و روی چون کاه منست

۸۶

فاتح- ملک- د- سنا

شراب خانه بهشتست و یار حور منست
بیار می که من از خویشتن پریشانم
من از تجمل دنیا نمی شوم مغرور
وجود غیر نباشد روا درون دلم^۲
شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه
زدامن تر خود کف همی زنم بر روی
ز هجر دیده ناصر رمد گرفت چه باك

بهشت و حور دگر جستن از قصور منست
مرا از خویش چو غیبت فند حضور منست^۱
که هر متاع که او میدهد غرور منست
مجال غیر تو کی در دل غیور منست
غبار هجر که در خاطر صبور منست
چو هجر تلخی کامم ز بخت شور منست
غبار خاک سرکوی او ذرور منست

۸۷

فاتح- ملک- د- سنا

اگرچه غمزه خونریز تو بلای منست
مرا که از تو به صد تیغ بر نتابم روی
مرا چو در نظر م سرکشی به جای تو نیست
جفا ز حد نبری تا دعای بد نکنم
شبی که پای بتم را به دیده مالیدم
برای کوری بدخواه من ز خاک درت
چه التفات نماید به سلطنت ناصر

سر شك لعل و زر چهره خو نبهای منست
چه غم ز تیر ملامت که در قفای منست
بر آستانه تو هر سگی به جای منست^۲
که آفتاب تو در سایه دعای منست
بگفت: خاک برین سر که زیر پای منست
فرست تحفه چشمم که تو تیای منست
اگر رود به زبانت که او گدای منست

۱- نسخه: به خویشم آر که می باعث سرور منست ۲- نسخه: د- ملک و اساس:

نباشد روا و گر باشد ۳- ملک. این بیت در نسخه اساس و د نیست

که آن دلدار باخود همنشینست
همیشه چشم عاشق راست بینست
که اطراف چمن خلد برینست
چرا آن پای نازک بر زمینست
دروخورشید تابان خوشه چینست
که چشم حاسدان اندر کمینست
اگر داند که میل او بدینست

مرا حاصل ز عمر خود همینست
ندارم در نظر جز قامت او
خرامان شد مگر آن سرو در باغ
سواد دیده را سازم بساطش
نشسته ماه من چون خرمن گل
نیارم کرد درویشی به جائی
ز دین خود رود برباد ناصر

فاتح - سنا

دانم که هیچکس نه چو من مستمند^۱ خاست
در باغ عشق قد تو سر و بلند خاست
عتاب بود بار درخت تو قند خاست
چون نیشکر نهال قدت بند بند خاست
گردی که در ره تو ز نعل سمند خاست
در چنگ گریک نعره هم از گوسفند خاست

عاشق به کوی عشق ندانم که چند خاست
بر چرخ حسن روی تو ماه تمام شد
بوسم لب ترا دهنم پر شکر شود
بندی کمر به ناز و در ابرو گره زنی
شد تو تیای دیده مردان راه بین
از درد عشق ناله ناصر غریب نیست

فاتح - ملک - د

گر نشاند روزگارش در کنار مارواست
لیک آن مسکین سرگردان^۲ نمیدانم که جاست
وصف بالای تو میگوئیم و آن قولیست راست
وز حیا در پیش قدت هیچ سروی بر نخاست
گر تشبه میکند بازلف تو مشک از خطاست
رخمتی کن چون بگوشت می رسانم بارهاست

سرو بالای ترا آب روان از چشم ماست^۳
جای تو دانم که دایم در دل ریش منست
یاد لعلت^۴ میکنم آن هست صوتی در نهفت
در چمن روی گل از شرم و خجالت سرخ شد
گر مقارن میشود با مهر تو ماه از کمیست
بار سودایت کشم یا بار غم یا بار جان

۲- د: و ملک. در فاتح: از موی ماست

۱- سنا: در رمند، در هر دو نسخه خواست

۵- نسخه د: این بیت در اساس و ملک نیست

۳- د: مشکین ۴- نسخه د: ملک و فاتح: یاد قدت

نالۂ ناصر شبی بشنید و گفتا ای طیب^۱ خواب خوش هر گز نمی بینم چه روز این گداست

فاتح - ملک - د - سنا - ملک ۲

۹۱

باهوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست
عاشقا^۲، خود را رها کن جانب معشوق گیر
از درون بت میپرستی از برون این سجده چیست
دوست را در لامکان جستن ز راه نیستی
خون عاشق را بهائی نیست اندر دین عشق
کی بر آید جان به زور پنجه و بازوی عشق
عشق خواهد ماند، گر ناصر نما ندانک نیست^۴
عشق را دلی باشد که خالی از هواست
وصل یار^۳ آنکس همی یابد که او از خود جداست
راست میباید که باشد دل، چه قالب کج چه راست
نیست را بابت پرستی کو به هستی مبتلاست
کشتن معشوق عاشق را به از سد خو نبهاست
آهوان را طاقست سر پنجه شیران که جاست
نقش موجی گر فنا شد، آب در یار ابقاست

فاتح - ملک - د - سنا - ملک ۲

۹۲

گردلم در بر چو آتش بیهقرار افتاده است
سنبلیت از گل پرستی در چمن پیچیده است
ای سحاب از دیده آبی زن که باد صبح را
چشم بیمار ترا تنها نه ما میریم زار
دل که لاف شیر مردی زد ز بون عشق شد
گوهر چشم ز بحر هند می آید به روم
صبر دارم در فراق و نیستی در عاشقی
با پیام افتاد کار و کس نیارد شد رسول
در میان بحر وحدت غرقه شد جان قطره سان
کیست کز ناصر بگوید با تو ای یار عزیز
در دریای سرشکم آبدار افتاده است
نرگست از خواب مستی در خمزار افتاده است
در میان دوستی با گل غبار افتاده است
کشته قدت به هر گوشه هزار افتاده است
آهوان شیرگیری را شکار افتاده است
سنبلیت زلفت ز چین در زنگبار افتاده است
چاره نبود چون بلار اچار چار افتاده است
ای صبا برخیزا گریاری که کار افتاده است
دل که خون میشد ز دیده در کنار افتاده است
بر سر کویت بخاری^۶ خوار و زار افتاده است

ملک - د

۹۳

همچو زلفت کارمن با تو دراز افتاده است سدرهم افتاده بود این کار باز افتاده است

- ۱- در ملک ود: ای رقیب ۲- سنا ود: عاشقی ۳- بعضی نسخه ها: وصل را
۴- ملک ود: گوهمان ۵- ملک ۲: در بند زلف ۶- در نسخه اساس: بخواری در
نسخه د: بخاری خار و این هم اشتباه است، ر. ک غ ۵۸۵

بنده شوریده‌ای در بندشاهی مانده است
 زلف مشکین تو حال ما پریشان کرده است
 نرگس مست تو در محراب ابرو از چه روی
 چون طواف کعبه رویت کند دل در سماع
 آخرای نی یکزمان از صحبت رندان منال
 ناله پیدا و آب چشم پنهانم چه سود
 گر رونداهل حقیقت در پی خوبان چه باك
 در هوای مجلس خاص تو ناصر همچو شمع

پشه سرگشته‌ای در چنگ باز افتاده است
 لعل میگون تو ما را چاره ساز افتاده است
 همچو زهاد حریص اندر نماز افتاده است
 لاجرم در جانم آهنگ حجاز افتاده است
 بینوایان را دمی باتو نیاز افتاده است
 تشم از بام و نقاب از پیش راز افتاده است
 راه آن اقلیم در کوی مجاز افتاده است
 روزها مرده است و شبها در گداز افتاده است

۹۴

ملک-د

آمد بهار و موکب گلها رسیده است
 بلبل سرود گفته سر انداز گشته سرو
 در چشم شوخ نرگس زو هیچ شرم نیست
 سبزه سنان کشیده همی گوید آب را
 بر بام چرخ رفت دل و زیر بار او
 دل گفت ترك ناصر و آمیخت با غمش

لاله علم به کوه و به صحرا کشیده است
 غنچه ز ذوق جبه خضرا دریده است
 کور است کان دوز نرگس رعنا ندیده است
 نا دیده مگذرید که گلها دمیده است
 پشت دوتاه گنبد خضرا خمیده است
 او قطره بود جانب دریا دویده است

۹۵

فاتح-د-ملک ۲

آن خاک روشن تو که چون نور دیده است
 روشن شده است دیده که دیده است روی تو^۱
 چندین هزار دیده گشاده است آسمان
 عالم خراب گشت چرا چشمت از مژه
 خون میرود از آبله پای اشک من
 با من مگو چرا رود از دیده تو خون
 ناصر گمان مبر که شود از غمت ملول

خالیست کز سیاهی چشم چکیده است
 مستست گوش دل که پیامت شنیده است^۲
 ماهی چو روی خوب تو هرگز ندیده است
 دو لشکر بلای سیه بر کشیده است
 از بس که گرم در طلب او دویده است
 با غمزه گو که در جگر من خلیده است
 کورا خدای از غم عشق آفریده است

۱- د. د. در اساس: دیده که روی تو دیده است ۲- د. د. در اساس: هستند گوش من

زمان رندی و مستی و رقص و او باشی است
نسیم بر ورق یا سمن به نقاشی است
که ابر بر سر گلزار در گهر پاشی است
شکوفه گفت که او در مقام فراشی است
مرا که شهره شهرم کجا غم فاشی است

بیار باده که هنگام شید و قلاشی است
بنفشه در حرم بوستان به عطاریست
صبا به سوی صبحی کشان پیام آورد
به باد گفتم در بزم ما بیا بنشین
مگو که ناصر از آن می مخور که فاش شوی

کعبه وصل تو مقصود جهان گردانست
آستین بر سرش افشان که زبیدردانست
نقطه فرد که در دایره فرد آانست
چشم من خاک کف پای جوان مردانست
روشنی لازمه چهره رخ زردانست
وانکه مردانه ازو درگذرد مردانست
زانکه نه محمل او گرد جهان گردانست^۱

دلبر، گرد سرت جان جهان گردانست
هر که را درد محبت نشود دامن گیر
چون خط و خال تو پرگار مهندس نکشید
دیده در پای خیال تو گهر کرد نثار
روشنی یافت رخ زرد من از سوز چو شمع
هر که با پیرزن دهر کند میل زنست
ناصر، خانه افلاک نشد جای قرار

یا آتش و دل ازو کبابست
یکذره زحسنت آفتابست
گنجی تو و جان ما خرابست
بادرد توام چه جای خوابست
خطیست که احسن الکتابست
سقائمی تشنگان ثوابست^۲
چون بر سر جام می حبابست

نقلست لب تو یا شرابست
یک قطره ز جام تست دریا
شمعی تو و دیده جای تاریک
گفتی که مرا به خواب بینی
بر صفحه مه خط غبارت
ساقی قدحی که تشنه مردم
نه گنبد چرخ پیش ناصر

۱- ملک. در نسخه در: زانکه بر محمل او دور فلک گردانست ۲- شیخ اجل گوید:

آن ماه دو هفته در نقابت یا حوری دست در خطابست. الخ...

زلف كجش زا برو طرفی زماه بر بست
یاری نمی كند پا، یارم نمیدهد دست
باشد كه برگشاید رازی كه در میانست
بر خاست فتنه بر خاست بنشست فتنه بنشست
من می شدم مقید باد صبا همی جست
چون چشم می پرستش مخمور باشم و مست
در حلق تار زلفش پنجاه حلقه و شست
تا در زبان خامه پیچید موی و بشكست

تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست
از پا در او فنادم تا دوست دست گیرد
موی میان او را از نازکی میان نیست
مفتون فتنه گشتم كو فتنه است مطلق
دوشینه دام زلفش بنمود دانه و خال
فردا كه همچو نرگس از خاك سر بر آرم
در بحر آب دیده غرقیم همچو ماهی
ناصر شكسته بسته بنوشت و صاف زلفش

فاتح - ملك

۱۰۰

عمرش دراز باد كه بشكست و باز بست
شد فرق در میان مسلمان و بت پرست
گاهی ز جام لعل تو مخمور و گاه مست
خوشوقت من كه سرخوشم از بادۀ الس
تو همچو مه بلندی و ماه همچو خاك پست
ای صبر پای دار كه دل می رود زدست^۲
من صید قید گشتم و باد صبا بجست
بشكست عندلیب قفس را و باز رست

زلفت به شور و فتنه اگر قلب ما شكست
باد صبا ز فرق تو بویی به چین رساند
آشفته همچو نرگس بیمار تو خوشیم
جام جمست كاسه سر می پرست را
تو همچو گل عزیزی و ماه همچو خار خوار
ای دوست دست گیر كه سر می نهم به پای
در دام زلف تو من و باد صبا شدیم
ناصر ز حبس تن^۳ به گلستان روح شد

صبا

فاتح - ملك - سنا - ملك

۱۰۱

كه وضع و هیأت مطبوع و شكل مرغوبست
چو عارضیست كز و آفتاب محبوبست
خطی كه بر ورق چهره تو مكنوبست
كه سر به پای تو در باختن نه محسوبست

ترا شمایل موزون^۴ و شیوه خوبست
شعار شعر سیه بر ریاض عارض تو
بیان قصه خضرست و شرح سوره نمل
ترا به جان و سر، ای دوست، عذر می خواهم

۱- این بیت در نسخه اساس نیست

۲- این بیت در نسخه اساس نیست

۳- ملك ۰ در نسخه اساس: زحسن تو ۴- ملك: شیرین ۵- سنا: مرا بجان نرسد دست

چه یوسفی که ز چنگ عقیاب^۱ گیسوی تو
چو مشک خون جگر خورد و همجو عود بسوخت
ز افتراق عدم تا به اتصال وجود
کسی که صبر من و اشک هم چو طوفان دید

دل شکسته مسا را عقیاب یعقوبست
چونافه هر که به آهوی عشق منسوبست
بهانه بود غرض اتصال محبوبست
بگفت ناصر اگر نوح نیست ایوبست

فاتح - ملک - د - سنا - ملک ۲

۱۰۲

بارخ وزلف تو دل را روز بازار امشبست
در سر زلف تو دل های پریشان جمع شد
خواست تا از ماه رویت^۲ چرخ تا بدروی مهر
شارب خمرست خط مشکبارت گرد لب
چشم ساقی در خم ابروست تیر اندر کمان
صورتش از روی معنی جان به قالب میدهد
چندم ای زاهد به هر مذهب دلالت میکنی
آب چشم از ضعف ناصر را به هر سو میبرد

تا در این سودا بر آید جان شیرین بر لبست
حلقه حلقه هر شبی فریاد یارب یاربست
آفتاب از شرم سرخ و زرد در تاب و تبست
خضر را ماند که از آب حیاتش مشربست
روی شاهد در شکنج زلف مه در عقربست
جان فدای قامتش تاجان من در قالبست
مذهب مردان راه عشق ترك مذهبست
در طریق عاشقی گلگون اشکم مر کبست^۳

فاتح - د - سنا

۱۰۳

مرا که نشوۀ روح از می مغانۀ تست
نیم چو عود که از چنگ یار می نالد
نشان زلف تو آمد ختامه مسک^۱
از آن میان به کناری رضا دهم چو کمر
بهانه ای که فضیلت بود نمی یابم
به آسمان سر همت فرو نمی آرد
سمند فکر تو ناصر که تیز می رانی

دماغ عقل تر از نغمۀ ترانه تست
خروش من همه از نالۀ چغانۀ تست
نشان اگر طلبی شبهۀ نشانه تست^۲
از این میان غرضم لطف بیکرانه تست
امید من همه بر فضل بی بهانه تست
تنم که معتكف خاك آستانۀ تست
به فارسی مثل از ضرب تازیانه تست

ملک ۲

۱۰۴

مکن ملامت دردی کشان باده پرست
که جای عقل نباشد دماغ عاشق مست

۱ - ملک، و ملک ۲: عتاب ۲ - ملک. در اساس: تا از مهر ماهت. د: تا از ماه و مهرش

۳ - این بیت در اساس نیست ۴ - این بیت در نسخه های بدل نیست

حدیث هرزه و اعظ کجا به گوش آرم
چه توبه بود که آوازه درفتد که فلان
به هر نسیم ز کوی تو بر نخواهم خاصست
مرا ز طعنه دشمن چه غم که خاطر من
خیال روی تو بود از درم درآمد دوش
دل شکسته ناصر چه جای صحبت تست

مرا که بیخودم از جرعه شراب الست
درست کرد وفای قدیم و عهد شکست
که بر در تو غبارم به آب دیده نشست
بلای عشق گزید از بلای خویش درست
تنم ز پای درآمد دلم برفت ز دست
به دیده جای تو سازم که جای آنت هست

ملک - د - سنا

۱۰۵

مشتاب یکدم ساربان کز گریه پایم در گلست
من خود نخواهم شد زجان هر گز به آسانی جدا
وقت رحیل آن ماه را گفتم که در محمل نشین
که خیمه بر چشم زند، گاهی فرو آید به دل
جانان سفر کرده است و جان آهنگ رفتن می کند
هر منزلی کان مه رود ازدل نخواهد شد برون
ناصر میان پا و سرفرقی مکن در راه او

رحمی که این سرگشته را پدر گل وره در دلست
گر جان جدائی میکند کارم به غایت مشکست
گر حمل بر جان میکنی شاید که آن هم محملست
منزل به منزل میرود و آن مه که جانش منزلست
نتوان به زورش داشتن چون او به جانان واصلست
چون او محیط عشق شد هفت آسمان را سایلست
عاشق ز سر ساز قدیم گردد در محبت کاملست^۲

ملک - د - ملک

۱۰۶

تو در بری و دیده بدخواه بر درست
چشمت به نوک غمزه مرا تیر دوز کرد
بلبل به باد می رود از درد هر زمان
تا من رخ ترا به صفت مهر گفته ام
از بس که خون گریسته ام بر در تو دوش

بر درچه باک دشمن، اگر دوست در بر است
زلف ترا هنوز چه آشوب در سر است
از حسن و ناز در سر گل باد دیگر است^۳
شرمنده ام که وصف جمالت نه در خور است
پر خون شده است خاک درو آستان تر است

۱- سنا. نسخه های دیگر: کارم ۲- این بیت آخر در ملک نیامده

۳- د: ناز دیگر است. شیخ را بدین وزن و قافیه در طبیات دو غزل دل انگیز است به

مطلعهای زیر:

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
این بوی روح پرور از آن خوی دلیر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

گر خاک بر سرم کنی از کوی خویش کن
ناصر ز تیغ تو نتواند که سر کشد

زان رو که خاک پای تو بر سر نکو تراست
کان حکم قاطعیست که بر ما مقدر است

۱۰۷

فاتح. د. سنا

سنبل تازه تو بر گل سیراب خوشست
حاجت شمع معنبر نبود پیش رخت
نقش بالای تو در دیده من هست مقیم
چشم پر فتنه مست که بلائیست سیاه
عنبر از تاب بسوزد چورسد بر آتش
خوش نشد در ددل من به مداوای طبیب
عکس یاقوت لب در نظر ناصر جوی

نرگس مست تو در گوشه محراب خوشست
مجلسان را وطن از پر تو مهتاب خوشست
منزل سروسهی بر طرف آب خوشست
یک زمان گو مشو آگاه که در خواب خوشست
عجب از طره که بر روی تو در تاب خوشست
گر چشانی ز لب تشکرو اعناب خوشست
دیدن لعل ز سر چشمه سیماب خوشست

۱۰۸

ملک. د

ما چنین بی دل و دلبر نتوانیم نشست
به از آن نیست که چون سبزه به پایش افتیم
بی سرو پای چو گوئیم درین ره غلطان
می دوم سایه صفت در پی تو ای خورشید
روی اسلام من ار رفت ز زلفت بر باد
می در آیم ز سوی روزن تو چون ذره
چه دمی پند که بی دوست به عشرت منشین
همچو لاله سر ناصر برود زود به باد

نیز بی آن مه انور نتوانیم نشست
گربدان سروسمن بر نتوانیم نشست
به سر دوست که بی سر نتوانیم نشست
که جدا از تو مکدر نتوانیم نشست
دان که در حلقه کافر نتوانیم نشست^۳
بیش چون گرد بر آن در نتوانیم نشست
ای برادر که بر آذر^۴ نتوانیم نشست
که دمی بی می و ساغر نتوانیم نشست

۱۰۹

فاتح. ملک. د. سنا. ملک. ۳

دست من همچو دل و دل چو دهانت تنگست
همه تاباد صبا زلف تو دارند به چنگ

اشک من بامی و می بالب تو همرنگست
بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

۱- د: شربت و ۲- د: میروم ۳- در نسخه ملک چنینست: نسخه د این بیت

رانداد ۴- د: بر آن در ۵- ملک و ملک ۲: همه با باد صبا

من دعا گویم اگر دوست بگوید دشنام
چنگ درمن مزنای واعظ و معذورم دار
هر که نزدیک بعقلست بود دور از عشق
در ره عشق اگر میروی اینک سروسنگ
میل ناصر به سوی راه عراقست و حجاز

ما به صلحیم اگر یار به مادر جنگست
که دل من به می و گوش به بانگ جنگست
که میان خرد و عشق بسی فرسنگست
که در این بادی به هر جای سری برسنگست
مطربازین دو مقامت به کدام آهنگست

۱۱۰

دملك ۴

یاراگر در دیده پنهانست پیدا در دلست
من به سرآیم بسوی او چو آب آشفته وار
من چو سروم ایستاده پیش او بریک قدم
پردۀ تن را به آه دل بخوام سوختن
سر پنهانست حق را با دهانت در میان
تو مرا جانی و من خود را چو قالب دیده ام
نیست ناصر را به عالم جز وصال حاصلی

گر به صورت می کنند دوری به معنی واصلست
گر نیاید سرو ما شاید که پایش در گلست
او چو شاخ یا سمن هر دم به سوئی میایست
زانکه او اندر میان جان و جانان حایلست
هر که واقف نیست از اسرار حسنت غافلست
گر جدائی بر تو آسانست بر ما مشکلست
هر که را حاصل نگردد و صل تو بی حاصلست^۱

۱۱۱

ملك ۵

چون مستی آن زر گس پر فتنه مداست
گر اختر مقصود به ما خوش نبر آید
رخسار ترا لاله دلسوخته هندوست
خوش باد شب و روز توای باد که دائم
ناصر به خرابات مغان دوش گذر کرد

گوش من و بانگ نی و دست من و جامست
مارارخ زیبای توای ماه تمامست
گیسوی ترا سوسن آزاده غلامست
من دور و ترا رهگذر آن گوشۀ بامست
بشنود ندائی که ترا خرقة حرامست^۲

۱- دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست هر که ما را این نصیحت می کند بی حاصلست
(سعدی) میان این غزل شیخ در شیوة گفتار و غالب مضامین مشابیهتست و می توان احتمال
بسیار داد که ناصر در سرودن آن تحت تأثیر غزل شیخ قرار گرفته است. طیبیات سعدی، مصحح
استاد مظاهر مصفا ص ۳۷۳ ۲- سعدی فرماید: بر عن که صبحی زده ام خرقة حرامست.
ای مجلسیان راه خرابات کدامست همچنین حافظ و کمال خجندی و عماد فقیه را بدین وزن
و قافیه غزلیست. شاید ناصر به غزل شیخ نظر داشته است رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح
استاد مظاهر مصفا ص ۳۷۵ و دیوان حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد ذیل ص

گلست آنکه زحسنش جهان گلستانست
چو غنچه گردهن او به خنده پیدا شد
دل صنوبری غنچه را صبا بر بود
[بریز] خون صراحی که خونبها ساقی
مرا تو عمری اگر عهد بشکنی چه عجب
دعاست روی ترا سورتی که برورقست
چو باد صبح دم از زلف او مزین ناصر
ازو به هر چمنی سد هزار دستانست
هنوز زیر لبش خنده های پنهانست
که سرو بر سرگل همچو بید لرزانست
هزار جان گرامی دهیم و ارزانست
که عهد عمر به ماسخت سست پیمانست
شفاست شهد ترا آیتی که در شانست
درین حدیث که پیچیده و پریشانست

فاتح. ملك. د

طاق ابروی تو منزلگه بیمارانست
چشم جادوی تو شد پیشرو عیاران
روز و شب مار سر زلف تو در چشم منست
تا چو یوسف تو پس پرده نشستی ای دوست
چشم من روشنی از خاک در میکرده یافت
خانه بر دار شود رند که در مذهب عشق
بر بنا گوش تو شد زنگی خال تو مقیم
مردم از صحبت اغیار اگر می نالند
دام گیسوی تو مأوی گرفتارانست
زلف هندوی تو سر حلقه طرارانست
تاچه چشمه است که آرامگه مارانست
بر سر کوی تو غوغای خریدارانست
روشن آن دیده که خاک در خمارانست
سالک آنست که در حلقه می خوارانست
باغ فردوس چرا جای گنهکارانست
ناله وزاری ناصر همه از یارانست

ملك. د

ز چشمم خون دل هر شب روانست
سرشك خونیم از شبروانست ۴

۱- نسخه: نیز این بیت در نسخه د. و ملك ۲ نیست. بدین وزن وقافیه سعدی رادر طبیات

به مطلع زیر:

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست
غزلیست. طرز گفتار ناصر در این غزل به سخن سعدی بی شباهت نیست ولی ضامین
و کلمات و قوافی عموماً متفاوتست اگر چه غالب این مضامین رادر سایر سخنان شیخ می توان
یافت ۲- ملك. در اساس: گرفتارانست ۳- ملك. این بیت در اساس نیست

۴- بزیر صفحه بعد رجوع شود. —

دوان یکشب روانم از شماخی
سمند عزم را بر بسته‌ام زین
رکابم گر گران باشد مکن عیب
سیک بار سفر می‌بست ناصر

که جان و دل مرا در شایرانست
همین دم اشک گلگونم روانست
که با من بخت گمره هم‌معنانست
ولی جان بربرش بار گرانست

۱۱۵

فاتح. ملک. د. سنا

جانم فدای جانان گرمیل او به‌جانست
دربای سرو قدش افتاده‌ام به‌خواری
از دل سوی زبانم آتش زند زبانه
هر دم میان او را گیرد کمر کناری
چشمش به تیر غمزه آبخست سینه‌ام را
چون باد صبح یکدم بر ما نمی‌نشیند
ناصر چومه به یک نان بگشای روزه هر شب

فرمان دلپذیرش بر جان ما روانست
من خاک آستانست، رویم به آستانست
در دسری که دارم چون شمع از زبانست
افگند بر کنارش سری که در میانست^۱
تاحشر در دل من از تیر او نشانست
بروی گرفت نتوان چون نازک جهانست
زانرو که روی دوان در دیده چون سنانست

۱۱۶

فاتح. ملک. د. سنا

پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست
قاصد خونست مارا آنکه می‌گوئیم یار
از ضعیفی تار مویی شد و جودم این عجب
می‌کشد دل سوی خویش و جان خود می‌خواندش
گل از آن مشهور آفاقست در تردامنی
میکنم هر سو طلبکاری و مطلق بهم دلست

آبخورد سرو ما گوئی مگر از آب روست
دشمن جانست مارا آنکه می‌داریم دوست
کز وجود من میانش کمتر از یک تار موست^۲
سالها شد تا میان جان و تن این گفتگوست
کو شده قانع ز رخسار بتم بار نگ بوست
میشوم هر چیز را قاصد ولی مقصودم اوست

← چه رویست آنکه پیش کاروانست مگر شععی به دست ساروانست (سعدی-بدایع)

سلمان رانیز بدین وزن وقافیت غزلیست به مطلع زیر که از افکار سعدی متأثر است:

رفیقان کاروان امشب روانست دل مسکین من بسا کاروانست

۱- در نسخه د چنینست: گیرم مگر کناری افکنده بر کنارش سری که بر میانست ۲-

نسخه د: چشمش به غمزه روزی. ۳- سناود: آب جوی ۴- د، سنا: کز وجود من میانش تا کمر یک تار موست

ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود روز و شب گریان مگر آن نقش را در جست وجو است

فاتح. د. سنا

۱۱۷

سر امید نهم بر زمین حضرت دوست	به بوی آنکه مشرف شوم به صحبت دوست
نعیم هر دو جهان داده ام بهای غمش	کدام دولت شاهمی رسد به دولت دوست
اگر چو شمع بیرند دشمنان سر من ^۱	به دوستی که نتابم سر از محبت دوست ^۲
شکایت از غم دوران کمال بی ادیست	چو روزگار مطیعت بر ارادت دوست
زدوستان به جفا ترك عهد نتوان کرد	منافعی چونهاست در مضرت دوست
ندای غیب شنیدست بارها ناصر	که مر عشق ننالذ ز درد و محنت دوست

ملك. ملك ۲

۱۱۸

داد باد صبحدم با عاشقان پیغام ^۳ دوست	برد آرام به بوی زلف بی آرام دوست
خاك می گفتم شوم تا در قدمهایش روم	باز می گویم نشیند گرد بر اقدام دوست ^۴
بارها رفتم به خدمت بردرش بارم نداد	هر گدائی را نباشد دولت خدام دوست
دید چون گل غنچه او را کرد پیراهن قبا	پاره کرد اندام خود از غیرت اندام دوست
روز گاری با چنین زاری و درد و هجر و وصل	در گمان هرگز نبودم خاصه در ایام دوست
زینهار از ذره های خاك ره یاد آوری	گاه و بیگاه ای صبا، گر بگذری بر بام دوست
واعظا پندم مده کز دست او خوردم شراب	باده آب زندگانی میشود در جام دوست
نام او وقت شهادت گو چو تیغم میزنی	تا اگر باری بمیرم جان دهم بر نام دوست
من بدین عشق از همه دنیا و عقبی فارغم	غیر دین عاشقان کفر است در اسلام دوست
مدعی چند از جفا تشویش گو شم می دهی	گوش من آسوده است از لذت دشنام دوست
کام ناصر بر نمی آید به کوشش از لبش	چند کام دشمنان بینم بر کام دوست

۱- نسخه: اگر به تیغ ببرند دشمنانم سر ۲- سعدی فرماید :

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست

۳- ملك ۲: کوی ۴- این مضمون را در جای دیگر نیز بیان کرده ، ر.ك:

غزل شماره ۱۸۴ و ذیل آن

سروروان چو قد بلندت ظریف نیست
خط دشمنست حسن ترا اندکش مبین
ما را شرف به پیش جناب تو مرد نیست
همدرد من نیند حریفان روزگار
در بیت ناصر آی نگارا چو قافیه
آب حیات چون لب لعلات لطیف نیست
موری که دست شیر بپچد ضعیف نیست
عمری که بی تو می گذرانم شریف نیست
ساقی بیار باده که ما را حریف نیست
زان بیشتر که بند شودا چون ردیف نیست

مسجد و میکده در ملك خدا این همه هست
از پی شاهد و می سرزنشم چند کنی
واعظا دفتر بد نامی عشاق مخوان
روی مقصود همه کس نتواند دیدن
هر سعادت که کله گوشه شاهان دارد
آخر ای مرغ سحر از ستم خار منال
ناصر ا محنت و راحت متعاقب باشد
فسق پنهانی و زهد به ریا این همه هست
بروای خواه که در مذهب ما این همه هست
هیچ شک نیست که بر لوح قضا این همه هست
در جهان چاه و ره و کور و عصا این همه هست
به سر دوست که در دلق گدا این همه هست
در چمن شاخ گل و برگ گیا این همه هست
غم مخور نیک و بد و درد و دوا این همه هست

نه جز تو اهل دل را دلبری هست
نثار گرد راحت گر دلی بود
در وصلت به رویم بسته بادا
به زلفت بسته نتوان شده عمر
کسی گردد ندیم خلوت خاص
به درویشی مبین ما را که ما را
دل از تقلید خالی کن که مقصود
طواف دیر کن دوری، که او نیز
نه از تو در جهان شیرین تری هست
فدای خاک پایت گرسری هست
جز این درد و جهانم گردری هست
که ما را نیز سودا و سری هست
که چون شمعش ز آتش افسری هست
از آب چشم گلگون گوهری هست
برون از کفر و ایمان دیگری هست
ز ملك لایزالی کشوری هست

نکردی یاد از ناصر که ما را

غلامی یاسگی یا چاکری هست

۱۲۲

ملك

دیوانه گشتم بر رخت دیوانه را تدبیر چیست	زنجیر بر دستش بنه اورا به از زنجیر چیست
گر من نه سرمستم چرا آشفته می گویم سخن	ور من نه لای عقل شدم در عقل من تغییر چیست
چشم تو هر دم می کشد سد عاشق و من زنده ام	گر طالع من نیست بد در کار من تقصیر چیست
چون تیر باران بلا از چشم و ابرو می کنی	بر بسته تر کش بر میان باز این کمان و تیر چیست
در وقت دیدم ماه را دوشینه رو بر روی خود	جز آنکه بینم روی تو خواب مرا تعبیر چیست
گفتی به جانی می دهم بوسی، بده گرمی دهی	تا خیر تا کی می کنی موجب در این تأخیر چیست
گر ناصر از زلف و رخت یک روز بردی کام دل	این گریه در وقت سحر و آن ناله در شبگیر چیست

۱۲۳

فاتح، ملك، د. سنا

صبحدم بر آستانش بیدلی خوش می گریست	کس نگفتش کز کجائی خون دل از بهر چیست
دهر چون گل می نشاند هر دم در خاک و خون	خاک خواری بر سر من این چه عمر است این چه زیست
در شب هجران به شمع صبحتم افتاده بود	گاه من بر شمع و گاهی شمع بر من میگریست
تا سرم بر جاست سر تا پا فدای نام تست ^۲	از سر سر در گذشتن سهل کاری سر سر چیست
کشت ناصر را کمان ابرویت از تیر چشم	کشته خود را تو بازی هیچ می دانی که کیست

۱۲۴

فاتح، ملك، د. سنا، ملك ۲

شیوه لعل شکر بار تو شیرین کاریست	عادت نر گس آشفته تو خو نخواریست
لازم جعد پریشان تو سرگردان نیست	همدم غمزۀ خنجر کش تو بیمار نیست
سوره خط تو در مصحف آیات کمال	بهر کوته نظران از تو خطبیزاریست
سر زلف تو دلم برد و نگه میدارد	ظاهرا در سر زلفت هوس دلدار نیست ^۲
گریه مهمانی ما نقش رخت رنجه شود ^۳	خانه دیده مالایق مردم دار نیست
نی که پیوسته رسد از لب دلدار به کام	بی نوانیست ندانم که چرا در زاریست
مانه مستیم و نه هشیار ولی با خبریم	که نه مستیم و نه هشیار هم این هشیار نیست

۱- د: فدای جان ۲- این بیت در اساس نیست ۳- د و ملك. در اساس:

گر خیال تو به مهمانی ما رنجه شود

زاریم دوش به گوش سگ کوی تورسید
مدعی گفت که ناصر زبکی ذره کمست

گفت ما را همه درد سر از این باز اریست^۱
نسبت عزت عشاق درش از خو اریست^۲

۱۲۵

ملك

باده در عشق یار غم خوار اریست
زاهد و زهد و ما و قلاشی
فارغ از جنتم به دیدارت
سوزم این خرقه تا همه بینند
اندك اندك ز حال ناصر پرس

باصفا باد هر کجا یاریست
میل هر کس به جانب کاریست
که از او هم مراد دیدار اریست
که درین دلق کهنه زنا اریست^۳
پرسش اندك تو بسیار اریست

۱۲۶

فاتح. د. سنا

هر چه نه عشقت همه کافر اریست
این سر اگر در قدم او رود
ز آتش او هر چه که داری بسوز
عاشق او گر تو نباشی مباح
عزت [باز]^۴ از پی خاموشیست
در دهمی باید و نی گفتگوی
ناصر اگر اهل دلی جان بده

سجده که بی صدق بود بتگر اریست
سلطنت این سری و آن سریست
چهره چو زر کن چه غم بی زریست^۵
ماه مرا هر دو جهان مشتریست
خواری بلبل ز زبان آور اریست
عشق نه در بند سخن گستر اریست
ورنده می مذهب تن پرور اریست

۱۲۷

فاتح. ملك. سنا

چشم به یاد لعل تو دوشینه خون گر اریست
دریاب ای فزون شده از حد دلبری
پنهان ز دیده یاد تو از خاطر م گذشت

بی سنبل تو نرگس من لاله گون گر اریست
کین چشم اشکبار من از حد فزون گر اریست^۶
خندید از درون دل و چشم از برون گر اریست

۱- این بیت در اساس نیست ۲- د. ملك و فاتح: بیشتر عزت عشاق نهان در خواریست
۳- من از این دلق مرقع به در آیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست (سعدی)
۴- نسخه د. سنا. این بیت در اساس نیست ۵- در نسخه ها «عزت یار» و ظاهر این
درست نیست. در جای دیگر می گویند بازان زخموشیست که بردست شها نند. ص ۲
۶- این بیت در نسخه اساس و سنا نیست

خندم به گریه در چونکو خواه گویدم
سوزیست^۱ درد دل من اگر سینه‌ای بسوخت
آن آب چشمها که زبل میبرد ستون
ناصر اگر ز عشق تو گرید عجب مدار

نیکو شود هر آینه آن کز جنون گریست
خون در کنار دارم اگر دیده خون گریست
از چشم عاشقیست که در بیستون گریست
دایم ز زخم پنجه غالب زبون گریست

۱۲۸

د

یارب آن اوج نشین کو کب سیاره کیست
اشک سرخ و رخ زرد و دل گرم و دم سرد
دل بلبل به جفای گل اگر پاره شده است
غرقه خون جگر مانده چو گل بر سر خار
چین زلف تو که چون شام غریبان تیره است
دل خونخواره من تشنه به خون لب تست
چاره‌ای گر نکنی درد دل ناصر را

نظر آن مه بی مهر به استاره کیست
شمع دلسوخته را آتش رخساره کیست
دل گل هیچ ندانیم که سد پاره کیست
باز پرسید که خارم زدل خار کیست
در خم هر سرمویش دل آواره کیست
لب تو تشنه بخون دل خونخواره کیست
وقت جان دادن او پرس که بیچاره کیست

۱۲۹

ملك. د

مرا ای ماه روزی بی تو سالیست
اگر چه از فراق در و بسالم
دل مجروح من گم شد و گری باز
به کام ما دهانت خوش حدیثی است
چونی مینالم اندر چنگ هجران
چرا بلبل نمردی بی رخ گل
همه نقصان خود بین همچو ناصر

ترا هر دم ز مشتاقان ملالیست^۲
مدامم با خیال تو وصالیست
ز خون بر لعل تو خالیست خالیست^۳
به چشم ما میانت خوش خیالیست
تنم زین ناله نالان همچو نالیست
ترا از عاشقی خود قیل و قالیست
مشو خود بین که آن عین الکمالیست^۴

۱۳۰

ملك - ملك ۲

۱ - سنا : نوریست

۲ - نه سالی بلکه سالی زو مثالیست

۳ - شعر در نسخه چنینست

۴ - بیت دوم و پنجم این غزل در ملك نیمه ده

خانه دیده من رهگذر دریائست
روی ما آب روان و گل زردی دارد
با تو گردون اگر از ماه نگر ددو نیست^۳
به چه رو ماه به روی تو برابر گردد
از لب لعل تو هر دلشده ای راسوز نیست^۴
رشک می آیدم از خاک گلستان که مدام
ناصر ا چشمه نوش تو به کامی نرسید
که شب و روز در او هندوی مردم زائست^۱
بتفرج گذرای دوست که خوش ماوائست^۲
با لب لؤلؤ اگر لاف زند لالائست
او که هر شب به دگر منزل و هر شب جائست
وز سر زلف تو هر ساسله ای در پائست^۵
در کنارش زگل و سرو سمن^۶ بالائست
گر چه از وصف لب طوطی شکر خائست

فاتح- ملک- د- سنا- ملک ۳

ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست
هزار کان لطافت نهاده در لب تست
هر آدمی که نداند کمال حسن ترا^۱
مسخر تو اگر جن و انس شد چه عجب
ترا بپناه ز نخدان کز آب خضر پر است
هر آن گدای که در کوی خو برویان رفت
گذار تا لب خود بر لب نهاده ناصر
ز چشم کافر تو فتنه در مسلمان نیست
که آن عقیق گهر پوش گوهر کان نیست
یقین شناس که آن از کمال نادانیست
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست
هزار یوسف دل او فتاده زندانیست
گدا مگوی که او در مقام سلطانیست
که با دهان تواس راز های پنهانیست

فاتح- ملک- د- سنا

در شهر یار پخته ما جز کباب نیست
وز همدمان کهنه کسی جز شراب نیست

۱- ملک ۲: مابر گذر دریائست. که شب و روز در او هندوی گوهر زائست. این غزل را به استقبال از غزل سلمان ساوجی به مطلع: حلقه زلف تو سرمایه هر سودائست، سروده
۲- ملک ۲: که خوش دریائست ۳- ملک ۲: دوست ۴- ملک. ملک ۲: از می
دلشده لعل تو هر دشواریست ۵- ملک ۲. ملک: هر دلشده ای بر پائست ۶- ملک ۲.
ملک: رخ و بالائست

۷- هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل به صورتی ندهد صورتیست لایمقل
کلمات و ترکیبات مشترک میان اشعار ناصر و سعدی بسیار است. همچنانکه از اصطلاحات و ترکیبات و کلمات حافظ نیز در آن فراوان دیده میشود

هم صحبتی که با همه کس خوش سخن بود
روی از بساط دهر به شطرنج کرده ایم
با ناز شاهدان که چو کاغذ دو رویه اند
ساقی بیار می که نیابد مقام نور
گوش من و نوای نی، اکنون که در جهان
ناصر به کام دل نرسد هرگز از دعا
بسیار جسته ایم و بغیر از رباب نیست
کز شاه او وجود کسی را عذاب نیست
ما را چه کار، شاهد ما جز کتاب نیست
هر کس که همچو چشم تو مست و خراب نیست
راهی بغیر راه مغنی صواب نیست
گوئی دعای مست مگر مستجاب نیست

فاتح - د - مجموعه

۱۳۴

عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست
در ره او سالها رفتم و سودی نداشت
دعوی یاری او کردم و سودی نبود
بر سر بازار عشق یار به جان می خرنند
ترك همه کار و بار کردم و سودای عشق
خواستم از زلف او رشته زنار گفت
ناصر طوطی شو و عشق چو پروانه باز
پرتو دیدار هست، یاری گفتار نیست
بر در او بارها آمدم و بار نیست
یاری ما باطلست یار اگر یار نیست
گرچه که سودای عشق بر سر بازار نیست
کار منست و مرا بهتر از از این کار نیست
رو که چو تو مشتری لایق زنار نیست
میل به شکر مکن جای تو جز نار نیست^۲

ملك - د

۱۳۵

نالہ یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست
در رهت از ناتوانی آب چشمم می برد
ز آتش عشق تو سوزد خلوت دل هر زمان
دلبر شیرین به عالم سد هزار اند و لیک
کوی جانان دور و شب تاریک و جان بارگران
گر به گوش او رسد فریاد، فریادم رسد
ناصر! در راه معنی بیش از این بیشی مجوی
لیک او باداست و ازوی حاصلی جز باد نیست
دیگرم جز اشک گلگون هیچ استعداد نیست
خانه هستی ما ز آنرو قوی بنیاد نیست
عاشقی شوریده و شیرین تر از فرهاد نیست
قاصد ما بادو آن طاقست که او را باد نیست
کی رسد چون از ضعیفی طاقت فریاد نیست
سعی ما باطل بود چون بخت مادر زاد نیست

فاتح - د - سنا

۱۳۶

جان ما بی شرف صحبت جانان خوش نیست
حکم سلطان و صالست که هجران خوش نیست

۱- د: کردم و این کار عشق ۲- این بیت آخر نسخه بدل نداشت

بی لب و عارض او دیده ندارد نوری
ساقیا باده روشن، که جهان تاریکست
چند پوشیده خورم جام غمش مالا مال
دلم از خاتم لعلش طلبد آب حیات
حسن معنی دل ما برد نه لطف صورت
ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر
سر ناصر طلبی به که بجوئی^۲ سامان

بی وجود گل و مل طرف گلستان خوش نیست
مطر با نغمه خوش ساز که دوران خوش نیست
آشکارا کنم این راز که پنهان خوش نیست^۱
ورنه عمر خضر و ملک سلیمان خوش نیست
گر بود مهر منورتن بیجان خوش نیست
تا بمیرد بهمین درد که درمان خوش نیست
سر سودا زده عشق به سامان خوش نیست

۱۳۷

ملک-د

نبود ز پند فایده آنرا که هوش نیست
بلبل مکن نفیر که پروانه را ز عشق
عاشق مگوی مدعی را که پیش او
دیگک امید شاید اگر سرد و خام شد
دیر است تا ز پرده تقوی برون شدم
زاهد مکن به روی ترش منع می‌کده
ناصر گراز سوآل وصالش شدی خموش

با من زبان مشو که مرا با تو گوش نیست
می‌سوزد اندرون و زبان خروش نیست
از سوی یار نیش مساوی نوش نیست
آنرا که خون ز آتش سودابه جوش نیست
بشنو حکایتی که در او روی پوش نیست
کان می‌فروش همچو تو سر که فروش نیست
اشک تو سایلست که هرگز خموش نیست

۱۳۸

فاتح-د-سنا-ملک-۲

همچو رخسار تومه بر گوشه افلاک نیست
مهر حسنی دارد امانیست ایمن از زوال
یارب اجزای وجودت از چه در خور کرده‌اند
باک از آن دارم که از من بردلت باشد غبار
غنچه هر شب در هوایت می‌دهد خود را به باد
راه بخشم بردر خود تا در آمیزد به خاک
ناصرش میگفت چون کشتی به فتر اکم بیند

همچو بالای تو سروی در چمن چالاک نیست
گل ترا ماند در یغا دامن گل پاک نیست
کین همه حسن و لطافت حد آب و خاک نیست
گراجل از من بر انگیزد غباری باک نیست
بی سبب پیراهن گل هر سحر که چاک نیست
گرچه این شخص ضعیف^۲ کمتر از خاشاک نیست
گفت این صید از ضعیفی قابل فتراک نیست

۱- سنا. این بیت در نسخهٔ اساس و نیست

۲- نسخهٔ د. در اساس: یا که بجوئی.

سنا: گر تو بجوئی ۳- چو کاهم

عاشق سرگشته را پروای ننگ و نام نیست
 نیست ره در بزم رندان زاهدان خشک را
 مست درد عشق را باد نبی و عقبی چه کار
 خامی جام می از خامان افسرده دلست
 شاد باد آنکس که بر کف جام می دارد مدام
 هر که بهر دانه خال تو در دام اوفتاد
 وقت را در یاب کین لطف جوانی و جمال
 دی مد اوای دل خود باز جستم از طیب
 هر کسی گویند ناصر حال خود بادوست گو

دستگیر عاشقان خسته دل جز جام نیست
 مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست^۱
 لا ابالی را سر کفر و غم اسلام نیست
 در میان عاشقان پخته جای خام نیست
 نیکبختست آنکه او بی شادی مادام نیست
 بیش امید خلاصش تا ابد از دام نیست
 خرم ایامیست لیکن تکیه بر ایام نیست
 گفت: مارا چاره این درد بی آرام نیست
 حالتی دارم من اندر دل که آنرا نام نیست

من دگر دم نزنم گرچه دم همدم نیست
 مردم دیده برون می کنم از خانه چشم
 دل سخت تو بهنگام جفا چون سنگست
 دی بهزاری زبته^۲ مهر طلب کردم و گفت
 گفتم از درد تو شب تا به سحر می نالم
 چیست^۴ ایوان فلک : خانه ماتمزدگان
 یکزمان بی می و معشوق نباشی ناصر

خود مرا زهره که پیش تو بر آرم دم نیست
 تا نبیند رخ خوب تو که او محرم نیست
 اینقدر هست که در عهد و وفا محکم نیست
 طمع^۳ از ما ممکن آنچه جز که در عالم نیست
 گفت: می نال که این درد تو را هم نیست
 همه راهست چنین، یاد دل ما خرم نیست؟
 چون یقین نیست که در دولت شادی غم نیست^۵

۱ - مضمون این بیت شبیه این بیت سعدیست با همین قافیه و ردیف :

آشنایان ره بدین معنی برند در سرای خاص جای عام نیست
 همچنین غالب ابیات دیگر بوی مضامین دلکش سعدی را میدهد مانند: تکیه بر ایام نیست تا
 دگر آید بهار، دیگر: پخته داند کاین سخن با خام نیست ۲ - نسخه د: شب بهزاری ز بتم
 ۳ - د: طلب ۴ - د: در اساس: هر شب ۵ - نسخه د: چون یقینست که در نوبت
 شادی غم نیست

مردم از غم وین غم بر سر که غم خواریم نیست
 مرده ام دیده است، پندارد مگر من زنده ام
 سده زاران را ز دارم در دل پر درد خویش
 از دو عالم رو [به سودای] بتی آورده ام
 می کشد ناصر جفای یار و کوشش میکند
 شاد بادا غم که جز باوی وفاداریم نیست
 در حقیقت این تمنا غیر پنداریم نیست
 زار می نالم ولیکن با کس آزاریم نیست
 در شب گیسوی او هم روز بازاریم نیست
 جز وفا و مهربانی در جهان کاریم نیست

فاتح - ملک - د - سنا

۱۴۱

دل مجروح را پروای تن نیست
 به غیر عشق کاری نیست، ورهست
 چو رویت ماه برگردون نباشد
 مرا دل می کشد جائی که آنجا
 زانجم انجمن کرده است گردون
 من از حب وطن رفتم به خمار
 به رویت تا نظر کرده است ناصر
 شهید عشق محتاج کفن نیست
 به غیر عشق بازی کار من نیست
 به بالای تو سروی در چمن نیست
 صبا را زهره آمد شدن نیست
 ولی شمعی چو او در انجمن نیست
 که جز میخانه رندان را وطن نیست
 دگر او را سر گل یا سمن نیست

ملک - د

۱۴۲

عاشق که دور ماند ز معشوق زنده نیست
 تا غایبی ز چشم من ای پادشاه حسن
 گلگون اشک راندم و در تو نمی رسم
 بر من بلا شده است زبانه های دشمنان
 ناصر ز تو جدا نشود گر شود هلاک
 بر من میخند بخت، که این جای خنده نیست
 بی تو چه محنت است که بر جان بنده نیست
 با آنکه هیچ اسب بدینسان دهنده نیست
 ما را بالای عشق تو تنها بسنده نیست
 جان کنده ام ولی دلم از یار کنده نیست

فاتح - د - سنا - ملک

۱۴۳

کار عشق است اگر پیش تو انکاری نیست
 دوست نبود که به دل میل ندارد با دوست
 عاشق حسن بتانیم و جز این کاری نیست
 یار نبود که به جان در طلب یاری نیست

زار می‌نالیم و در خاطریم آزاری نیست
خوشتراز نرگس مخمور تو بیماری نیست
عذرم آنست که در دور تو هشیاری نیست
که چنین گرم که بازار تو بازاری نیست^۲
که دلاویزتر از شعر تو گفتاری نیست

بسکه در عشق تو آزرده مرا طعن رقیب
گر دلم هست ز سودای تو بیمار خوشست^۱
گر چو چشم تو من آشفته‌ام و مست و خراب
عقل در حلقه گیسوی تو سودائی شد
ناصر از گفته خود گوی به مطرب غزلی

ملک

۱۴۴

نارون را چو قدرت چهره کلناری نیست
بده آن باده که مستم سر هشیاری نیست
هر که دلسوخته آتش بیداری نیست
زهره زاری سرگشته بازاری نیست
دردل سنگ چنین رسم دل آزاری نیست
تا چه هندوست که اورا غم بیماری نیست
درم قصاب ترا سکه عیاری نیست

همچو رخسار تو گل را خط زنگاری نیست
ساقیا چون همه رنج دلم از خویشتمست
نبود شمع صفت همنفس مجلس خاص
در مقامی که به شاهان نتوان گفت سخن
دلت آزار دل خسته دلان می‌جوید
چشم بیمار تو ما را صدقاتی ندهد
گرتو در بوته حسرت نگدازی ناصر

ملک - د - سنا

۱۴۵

که هر کجا روم از دام دل رهائی نیست
بجز وظیفه شوخی و دلبائی نیست
جواز و منع به رندی و پارسائی نیست
مگر سلوک تو زانو که می‌نمائی نیست
هوای عشق به سلطانی و گدائی نیست

مرا به بعد مکان از شما جدائی نیست
هر آنچه در نظرم آید از شمایل تو
در آن حریم که خلو تسرای حضرت اوست
رقیب دید مرا مست و گفت: ای ناصر
من گدای نیم - مرد راه او لیکن

ملک - د

۱۴۶

طاقت این دل شوریده سودائی نیست
که از او فایده جز حاصل رسوائی نیست

بیش از اینم سر این خاطر شیدائی نیست
هر زمان از غم عشقم المی پیش آید

۱- نسخه د: گردمی هست سودای تو بیمار می‌خوش ۲- نسخه د: این بیت در

سایه‌ات بر سر هر بنده که افتاد افتاد
 مهر با چهره خوب تو چه نسبت دارد^۱
 کنه اسرار تو عظم نتواند دریافت
 دولت و بخت به بازوی توانائی نیست
 ماه رخسار تو تنها رو و هر جائی نیست
 قصه شوق تو در دفتر دانائی نیست^۲

فاتح ملك.د.سنا

۱۴۷

چو دید روی تو دیده نظر نگاه نداشت
 بر بخت خون دلم ترك چشم تو^۳ به خطا
 ز سهم تیغ تو از خود^۴ گریختم در تو
 رخت چو آینه می شد ز آه من در خط^۵
 چو شمع سوز دلم پیش جمع روشن کرد^۶
 دلم ز زلف زن خدان او فرو چه شد
 گرفت ناصر روی زمین به تیغ زبان^۷
 زره برفت دل من که روبه راه نداشت
 و گرنه دل بجز از عاشقی گناه نداشت
 که غیر سایه لطف دلم پناه نداشت
 ولی ز ضعف تن من مجال آه نداشت
 به باد رفت سرش چون زبان نگاه نداشت
 که مست بود و شب تیره فکر چاه نداشت
 چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نداشت

ملك ۳

۱۴۸

زلفت که به هر حلقه مشکین [هنری]^۸ داشت
 هر چند که من ساغر اندوه کشیدم
 گریار به ما کرد نظر عین وفا بود
 ز نار اگر بست اسیری چه کند آه
 مانند شب قدر مبارك سحری داشت
 تاجش زدم ساقی دوران دگری داشت
 نادیده اگر کرد در آن هم نظری داشت
 دل در خم آن زلف خدا بیخبری داشت

۱ - نسخه د : ماه با روی تو خود گوی چه نسبت دارد ۲ - این کلمه و دفتر

دانائی، راسعدی نیز قبلاً بکار برده و از این گونه ترکیبات مشترك که اگر اقتباس باشد باید گفت
 مسلماً ناصر از سعدی گرفته در این دیوان زیاد دیده میشود اینک مطلع غزل سعدی:

لا ابالی چه کند دفتر دانائی را طاق و عظم نباشد سر سودائی را

ر.ك: کلیات سعدی، مصحح مظاهر مصفا ۳۴۹ ۳- ملك. فاتح: چشم شوخ تو. سناود:

چشم ترك ۴- د: ز سهم تیغ تو شاها ۵- در سناین بیت نیامده ۶- ملك.

در اساس و نسخه‌های دیگر: روشن شد ۷- در اساس: تیغ جفا، باقی نسخه‌ها: تیغ زبان

۸- تصحیح قیاسی. در نسخه رقمی.

در صحن چمن ناصری دل شده امروز^۱ چون غنچه زانده تو پر خون جگری داشت

فاتح. د. سنا. ملك

۱۴۹

عمر همه آن بود که در کوی تو بگذشت	مردن به ازین عمر که بی روی تو بگذشت
میداد صبا بوی تو دل رفت به آن بوی	از باد دل گمشده بر بوی تو بگذشت
در جادویی از چشم تو زلفت به سر آمد	از ترك ختا طره هندوی تو بگذشت ^۲
امشب به یقین می گذرد اشک من از دوش	در حسرت مویی که ز زانوی تو بگذشت
هر ناله که من بر زبر چرخ رساندم	تیر است که از سینه بدگوی تو بگذشت ^۲
بشکافم اگر موی شود نکته باریک	از بسکه ز پیش نظرم موی تو بگذشت
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت	وانگه به کمانخانه ابروی تو بگذشت

ملك. د. سنا

۱۵۰

شمع وار از سر گذشتم بشنو از من سر گذشت	آتشم سر تا به پای گرفت و آب از سر گذشت ^۲
رفت دل چون مهر لعل او به جان پنهان نداشت	عین لطفست آنکه رنگ با ده از ساغر گذشت
بافراغ بال پروانه وصال شمع را	آن زمان یابد که مردانه زبال و پر گذشت
از حدیث آتشین من دل کاغذ بسوخت	دود آهم چون به نوك خامه برد فتر گذشت
از تن خاکی به آب دیده بنشانم غبار	او اگر دامن کشان خواهد بخاکم بر گذشت
ای که شناسی دل گرم مرا از آه سرد	باز جو يك شمه از سوزی که بر مجمر گذشت
دامن مقصود اگر ناصر نمی آید بچنگ	همچو سیم اشک می باید زوجه زر گذشت

فاتح. ملك. د. سنا

۱۵۱

چون صبا در کوی تو آشفته بر خواهم گذشت بر درت بیمار خواهم رفت و خواهم در گذشت

۱- این غزل تنها در نسخه ای متعلق به قرن یازدهم آمده با تخلص «ناصری» و در تمام دیوان هیچ جا ناصر اینگونه تخلص نکرده است. آیا شعر را در دیوان شاعر دیگری باید یافت؟
۲- این بیت در نسخه اساس ود نیست ۳- سلمان ساوجی را بدین وزن وقافیه غزلیست به مطلع:

چند گریم از فراقت کآبم از سر در گذشت شد به پایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت

خاك ره خواهم شدن تا دهر بر بادم دهد
شب همه شب سوختم چون شمع هان ای باد صبح
ز آتش دوزخ چه میپرسی خبر از من که من
مدعی گریهر ز چون غنچه باشد تنگ دل
بر گذرای جان ناصر بر سرم خوش همچو گل^۲
بر سر کوی شمای زین ره گذر خواهم گذشت
بر سرم بگذر که بر بویت ز سر خواهم گذشت
بر صراط عشق مست و بیخبر خواهم گذشت
من چو گل خندان و خوش از وجه ز خواهم گذشت^۱
زانکه دور از روی تو چون عمر^۲ بر خواهم گذشت

فاتح، ملك، د. سنا

۱۵۲

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت
هر سرموئی حجاب راه من گردد ولی
بگذرم آسان من از هر در که باشد در جهان
منکرم من زاهد زرق ازرق پوش را
بر امید صافئی افتاده ام در پای خم
بارها بگذشته ام از خانقاه و مدرسه
کاروان باد می آید ز کویت مشکبار
تا سر زلف چلیپای تو شد مهراب دل
بگذرم از جان ولی از یار نتوانم گذشت
از سرموئی قلندر وار نتوانم گذشت
از درش آسان اگر دشوار نتوانم گذشت
می کنم اقرار کز انکار نتوانم گذشت^۳
همچو دردی از خم خمّار نتوانم گذشت
وز در دیر مغان یکبار نتوانم گذشت
هست از آن منزل دلم در بار نتوانم گذشت^۴
کافرم کز حلقه زنار نتوانم گذشت

فاتح، د. سنا، ملك، ۲، مجموعه

۱۵۳

من عاشقم که کعبه نمی دانم از کنشت
زاهد تو در حمایت کردار خویش باش
عزت نگاهدار که یکرنگ و حدتیم
بی جنبش قلم قدم ما نمی رود
خاك مرا ز رندی و مستی سرشته اند
پروانه را در آتش دوزخ بود بهشت
نشنیده ای که گل درود هر که خار کشت
در کثرتست اینهمه تلوین خوب وزشت
ما را چه جرم گر قلم خط خطا نوشت
بر دستش آفرین که مرا این چنین سرشت

۱- هر سه نسخه: از وجه زر. فاتح: بوجه زر ۲- ملك: شمع. این غزل شاید

در جواب این غزل سلمان ساوجی باشد.

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت مست ولای عقل به کوی یار در خواهم گذشت

۳- این بیت در نسخه اساس نیست ۴- کذا در هر سه نسخه، این بیت در نسخه

د نیست.

ساقی بیمار جام می را که جم نهاد
ناصر بهشت نسیم نیرزد به نیم جو
مطرب بساز پرده رودی که زهره رشت^۱
آدم که نقد داشت به یک گندمش بهشت^۲

فاتح . ۵۰ سنا

۱۵۴

حسنه همه آشوب و جمالت همه آفت
ای باد صبا را زنسیم تو روانی
گرهای رود در ره تو خوف عظیمست^۲
طبع تو به خود ره ندهد خاطر ما را
با عید وصال تو مرا بعد بعید است
ناصر بزن این خرقة خود چاک چوغنچه
شوخی به تو منسوب و جفا با تو اضافت
وی آب روان را زخیال تو لطافت
ورس برود در ره تو نیست مخافت
هرگز نشود جمع لطافت به کثافت
هرچند میان من و تو نیست مسافت
از جامه چو گل چند توان کرد ظرافت

فاتح . ملک

۱۵۵

اگر دوستان را توان باز یافت
کسی کز فراقی به وصلی رسید
شنیدی کسه آن تشنه در بادیه
دهانش ببوسید و در خانه برد
بسی بوسه ها زد صبا در سحر
مرا وصل باید چه سود از خیال
بگوید غم خویش ناصر به دوست
توان از پس مرگ جان باز یافت
دوباره حیات جهان باز یافت
همی مرد و آب روان باز یافت
چو آن تیر رفت و کمان باز یافت
چو گل را به خنده دهان باز یافت
که نتوان یقین از گمان باز یافت
چو گل دید بلبل زبان باز یافت

فاتح . ملک . سنا

۱۵۶

سلامی برد چون صبح^۴ صبا رفت
رسول ره نورد باد پا رفت

۱- این بیت در نسخه اساس نیست ۲- حافظ فرماید:

چمن حکایت اردیبهشت می گوید نه عاقبت که نسیم خرید و نقد بهشت

و همچنین مضمون بیت دوم با این بیت حافظ شباهتی کلی دارد:

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

۳- د: در ره خوف تو عظیمست - شیخ اجل را بدین وزن وقفیه غزلیست به مطلع:

ای دیدنت آسایش و خندیدن آفت گوی از همه خوبان بریودی به لطافت

رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد مظهر مصفا ص ۴۰ ۴- ملک . در اساس: صبحی صبا .

ز خون دل نوشتم ماجرایی
گهی در پای ما خار جفا زد
من از بیگانه آزاری ندارم
از آن ساعت که تو از من جدایی
تنی کز جان جدا افتاد شد خالک
اگر چه ناصر آهسته زند آه

که در هجران تو بر ما چهار رفت
گهی در خون ما تیر بلا رفت^۱
که با ما آنچه رفت از آشنا رفت^۲
چنان دانم که جان از تن جدا رفت
ندانم جان که از تن شد کجا رفت
ولی فریاد او بسیار جا رفت

۱۵۷

فاتح . ملک . سنا . ملک ۴

انوار وجه تست که ارض و سما گرفت
در نور مهر ذره سرگشته محو شد
بلبل خروش دارد و پروانه سوز دل
از زلف مشک رنگ تومی جست باد صبح
سد تیرگی ز زلف تو در زنگبار شد
گردی که بود از طرف ما به آب چشم
شکر تو گفت شکر مصری عزیز شد
بنشانده ایم قد ترا بر کنار چشم
ناصر مقیم حضرت الا نمی شود

کل وجود جود وجود شما گرفت
لاهوتهی زهای هویت هوا گرفت
این برگ خود ندارد و آن خود نوا گرفت
بر خاست بوی و دامن باد صبا گرفت
یکباره ترك چشم تو راه خطا گرفت
بنشانده ایم و دردی صافی صفا گرفت^۳
بوی تو یافت نافه آهو بها گرفت
همواره سروناز کناری زما گرفت^۴
الا کسی که ملک به شمشیر لا گرفت

۱۵۸

فاتح . ملک . د . سنا . ملک ۴

تادلم دلبر گرفت از جان و دل دلبر گرفت
دید چشمت را که دارد از مژه چتر سیاه
دوش تا وقت سحر شمع از زبان آتشین
عود دودی کرد و سوز خویشتن پنهان بداشت

آستین از جان فشاند و دامن دلبر گرفت
نرگس از خجلت بخواهد تاج زراسر گرفته
هر چه با پروانه گفت از سوز سینه در گرفت
از حریف خام آتش در دل مجمر گرفت

۱- این بیت در اساس نیست

۲- من از بیگانگان هرگز ننالم

۳- بیتهای ۵۵۴ و ۵۵۶ فقط در نسخه ملک و سنا ۴ دیده شد ۴- این مصراع در

سنا نیست ۵- این بیت فقط در نسخه د هست

میرود ماه سریع السیر سوی برج خویش
هر کر از روی خوبان داغ حسرت در دلست
این مرادم بس که من از نور ویت روشنم
زلف چون بر رخ نهادهی ظلمت آمد پیش نور
نیشکر شد کلک ناصر چون لب ترا وصف کرد

خواهد آن خورشید تابان سایه از ما بر گرفت
بایدش چون لاله در دوران گل ساغر گرفت
کی تواند ذره ای خورشید را در بر گرفت
غمزه چون بر هم زدی عالم همه کافر گرفت
زان به کاغذ دفتر و دیوان او شکر گفت

۱۵۹

فاتح - د - سنا

یک قدم یار از سر جور و جفا هرگز نرفت
در حریم وصلش ای دل کی نزول افتد ترا^۲
با برش گل را چه نسبت کان تن گلبرگ او
چون کنم تشبیه با سروش که آن سرو بلند
پای بر جاداشتم چون شمع در شبهای هجر
من سؤالی میکنم زان درمگریا بم جواب
نالۀ ناصر شب از خواب خوشش بیدار کرد

جان ز دردش رفت و درد از جان ما هرگز نرفت
کاندر آن منزل دل از بیم صبا هرگز نرفت
از دم^۲ باد پریشان بر هوا هرگز نرفت
قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت
آتشم گر بر سر آمد پا زجا هرگز نرفت
سایلی چون ز آستانش بینوا هرگز نرفت
گفت یکدم از درما این گدا هرگز نرفت

۱۶۰

فاتح . ملک

چشم تو از ما خطائی دید و ابرو چین گرفت
زلف تو چون هندوان آتش پرستی پیشه کرد
میرسد پیک صبا و مژده می آرد که باز
از سماع مرغ قصان شد چنار و دست زن^۵
هر دم تلخی که زاهد می چشاند هست نوش
مادر ایام هر شیری که با فرهاد داد
ناصر اگر عاشقی جان را به تلخی ده چو جام

حاجبت آورد از ترکان سپاه و چین گرفت
خواب خوش بادت^۴ کز آتش بستر و بالین گرفت
ملک هفت اقلیم را سلطان فروردین گرفت
جیب گل را چاک کرد و دامن نسرین گرفت
ای خوشا رندی که بر کف باده نوشین گرفت
کی رسد با ساغر شیری^۶ که از شیرین گرفت
شرط عاشق نیست در دل ذوق و جان شیرین گرفت

۱۶۱

فاتح . د . سنا . ملک ۲

چو باد گرز سر کوی یار خواهم رفت

بسوی روضه رضوان چه کار خواهم رفت

۱- این بیت فقط در نسخه دهست. ۲- نسخه د. در اساس: کی زوال افتد ترا

۳- د. نسخه اساس: از پی ۴- ملک خوش بادش ۵- ملک: دست زد ۶- ملک: سری

مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان
 شراب خوردم و پوشیده میروم در شهر
 به روز مرگم اگر در کنار خاک نهند
 به داغ هجر اگر از دیار دوست روم
 جراب طعنه اغیار اگر ز من پرسی
 چنان ز عشق تو اندر غبار دل ماندم
 بساز چاره کارم که رفت کار از دست
 ز سوز مهر تو ناصر بسوخت چون منصور

۱۶۲

ملک

که من به دیر مغان بیشمار خواهم رفت
 اگر تو منع کنی آشکار خواهم رفت
 ز گریه خون دل اندر کنار خواهم رفت
 همان شکسته دل و دوستدار خواهم رفت
 همین بسست که در عشق یار خواهم رفت
 که همچو آینه زیر غبار خواهم رفت
 و گر ملول شوی^۲ من ز کار خواهم رفت
 چو سر عشق تو گفتم به دار خواهم رفت

دل و واقف نبود آندم که جان رفت
 فتام خسته و مرهم جسد شد
 زمین بودم مرا افتاده بگذاشت
 سرم از غیرت آن گرد شد خاک
 همی گفتم عنان او بسگیرم
 میان ای ساریان بگشا و بنشین
 دلم را بر هیون همچون جرس بند
 اگز ناصر ز هجران گرد گردد

تن اینجا رفت و جان با کاروان رفت
 بماندم تشنه و آب روان رفت
 قمر بود او مگر بر آسمان رفت
 که نعل باد پای او بر آن رفت
 درین بودم که از دستم عنان رفت
 که سیل ابر چشمم بی کران رفت
 که سد فرسنگ از وخواهد فغان رفت
 هنوز اندر پی او می توان رفت

۱۶۳

ملک ۲

با گل سخن جمال او رفت
 سروش چو بدید بر لب جوی
 اشک از نظرم فتاد بر خاک
 بر چهره فتاد ابرو گرد^۳
 می رفت به روی زر عجب نیست

گل راهمه لاف رنگ و بو رفت
 آب رخ او چو آب جو رفت
 چون از نظرم خیال او رفت
 دامن بگرفت و آبرو رفت
 قارون صفت زمین فرو رفت^۴

۱- سنا ود: در اساس: اگر بخون دلم در ۲- سنا: در اساس: شدی

۳- نسخه چینیست: [ز آب رو؟] ۴- نسخه چینیست: [قارون صفت ارا؟]

ساقی قدحی بده که در خاك

۱

ناصر صفت میان او کرد

بسیار چو ما بدو نکو رفت

امروز چو گردد کو به کو رفت

بسیار سخن چو تار مو رفت

۱۶۴

ملك . د

خبر یار به اغیار نمی یارم گفت

درد یاری به دل خسته ما افتاده است

سخن راستی سرو و خرامیدن کبک

گرد از پای تو خواهم که برویم به مژه

لطف تواندك و بسیار به هر کس برسد

با دل از رفتن دلدار بگوید ناصر

گنجها دارم و با ما نمی یارم گفت

درد یاری که به دیار نمی یارم گفت

پیش آن قامت و رفتار نمی یارم گفت

ليك با گل سخن خار نمی یارم گفت

دیگر از اندك و بسیار نمی یارم گفت

خبر مرگ [به دلدار؟] نمی یارم گفت

۱۶۵

ملك . د . سنا

چه عجب لطف مزاجست در آب و خاکت

ورق لاله بر اندام گل و شمشاد است

زان شدم کشته تیر تو که بیم خود را

پاك بادارخ نیکوی تو از چشم بدان

جمله غمهای جهان از تو دلم دید و هنوز^۲

عاقبت چشم تو از خون دلم باك نداشت

گر تو خاك در آن ماه بیوسی ناصر

که خرد می تواند که کند ادراکت

یا قبا بر تن گلگون و قد چالاکت

غرق خون گشته و آویخته بر فتراکت

تسا زبانی نکند دیده هر ناپاکت

من بر آنم که مبیناد کسی غمناکت

آه از آن خونی بی عاقبت بی باکت

گذرد مرتبه از دایره افلاکت^۴

۱۶۶ در مدح سلطان اویس ملك ۲ - تذكرة الشعراء دولتشاه - مجموعه ای از قرن ۱۳

شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت قبله دل دانمت یا کعبه جان خوانمت

۱ - نسخه پاره شده و صالی کرده اند معلوم نشد مصراع چه بوده است ۲ - بیت

آخر در نسخه د نیامده . نسخه ملك نیز به همین صورت متن جای این کلمه سفید است . در

مصراع نخست نیز ظاهرا نکوید ناصر شاید مناسبتر باشد . بهر حال چون نسخه ناقص است

اظهار نظر قطعی نمیتوان کرد ۳ - در نسخه سنا: دلم باك نداشت و مصراع بیت بعد را

مصراع دوم قرار داده ، بیت بعد را نقل نکرده است ۴ - د . ملك و سنا: ادراکت

خلق در آسایشند از حسن رویت لاجرم
 همچو عقلی دلفروز و همچو جانی ناگزیر^۱
 خوانمت فردوس تا از چهره برداری نقاب
 در وفا بنیاد مهر و در صفا بنیاد حسن
 رونق میدان زتست و زینت لشکر توئی
 چون کشی در بزم باده گویمت جمشید وقت
 چون سلیمان گر چه داری حکم بر دیو و پری
 چون بخوبی جمله خوبان بنده حسن تواند
 سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز
 از رخ گیتی گشا مهدی عالم دانمت
 گوش کن اشعار ناصر باز دان اسرار او

رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمت
 خوشتر از جان جهان آن چیست تا آن خوانمت
 در دلب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت
 در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمت
 شهسوار لشکر و خورشید میدان خوانمت^۲
 چون کنی بر رخس جولان پورستان خوانمت
 سد سلیمانی بهر تبت گر سلیمان خوانمت
 پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمت^۳
 سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمت
 وز لب معجز نما عیسی دوران خوانمت^۴
 تا میان مردمان شاه سخندان خوانمت

۱۶۷

فاتح . ملک

پسته را لب شکند آن دهن خندانمت
 گر چه شد روشنی خوان فلک از خورشید
 گر شوم موئی و ور سینه من بشکافی
 اگر ای در گرانمایه دو عالم بدهند
 هیچ پوشیده نشد مهر تو در سینه من
 گر سرم رفت مباد از سر تو موئی کم
 دم ناصر که جهان را چو صبا مشکین کرد

مغز بادام کشد چشم خوش فتانت
 قرص خورشید ندارد نمکی از خوانمت
 بنهم همچو قلم سر به خط فرمانت
 من که صراف جهانم ندمم ارزانت
 آفتابی نتوان کرد به گل پنهانت
 جان من جان جهان باد فدای جانت
 یافت بوئی ز سر طره مشک افشانت

۱۶۸

فاتح . ملک

جان جوهر پاک است و تن ارسر و روانت
 تو در دل من ساکن و من در طلب تو
 در خاک بجوید دل من روز اجل را^۵

تن پیش تنت ریزم و جان بر سر جانت
 جویان شده فریاد زنان گرد جهانت
 یابد مگر از جان لب من بوی دهانت

۱- در مجموعه ش ۴۴۹: همچو جانی دلفروز و همچو عقلی ناگزیر، ۲ و ۳ و ۴- این سه

بیت در نسخه مجموعه نیست. ۵- نسخه اساس: روز اجل زد

موئی نکنی فرق میان من و مویت
ابروت کمان و مژه تیر است رها کن
تو نار خلیلی و تن من بت آذر
ای عاشق فرزانه که سر رشته تقدیر
جویان شعیمی ببر از صحبت فرعون
ناصر به یکی کام و زبان از تو چه گوید

وان نیز به فرق تو که هم هست میانت^۱
تا بوسه دهد صید تو بر تیر و کمانت
سوزد دهن من اگر آرم به زیانت
در گرد جهان می برد گرد جهان^۲
تا مار عصایت شود و گرگ شبانت
سوسن به زبانها نکند شرح و بیانت

فاتح . ملک . د . سنا

۱۶۹

دلم که چون سر زلف تو میرود برباد
مرا که^۳ سایه خود محرمست و آنهم هیچ
خرابه^۴ دلم از گنج عشق آباد است
به یاد لعل تو دادیم جان شیرین را
به صید آهوی صیاد کی تواند رفت
مگر تو حور بهشتی که از نژاد بشر
بگوش دلبر فریاد ما رسید ولی
اگر به خواری شد خاک راه او ناصر

به دام عشق در افتاد هر چه بادا باد
مرا که باد صبا همدست و آن هم باد
که گنج عشق تو دارد دل خراب آباد
به کوه هجر در افتاده ایم چون فرهاد
که چشم آهوی تو صید میکند صیاد
نژاد چون تو پر یچهره و فرشته نژاد
از آن چه سود که دلبر نمیرسد فریاد
ز خاک راه غباری به دامنش مرصاد

ملک ۲

۱۷۰

من او فتاده و انفاس روح پرور باد
شب فراق و غریبی و عشق و تنهایی
سر شک دیده من همچو آب می خواند
غلام عشق تو از هر دو کون آزاد است
چو گشت راز دلم فاش ناله را چه کند
ز نقش بند ازل [عقل]^۶ و هوش حیرانند

چو باد بر تو گذر می کند حرامش باد
چه شد که بر من بیچاره هر چهار افتاد
که سالها تو نیاری به نامه از من یاد
کسی ز مادر فطرت چنین نژاد آزاد
دهان از آن ...^۵ بر کشیده ام بگشاد
که در شمایل خوب تو داد خوبی داد

۱- ملک: که هم موی میانت ۲- ملک: این بیت در اساس نیست ۳- سنا .

سایر نسخه ها : مرا ز . . . ۳- سنا : خزانه دلم ۵- این کلمه سیاه شده بود

خوانده نشد . ۶- عشق

چو باد میرود اندر رکاب تو ناصر چگونہ صبر کند عمر داده است به باد

ملک. د. سنا. ملک ۲

۱۷۱

میدهد باد از تو بوئی آفرین بر باد باد
بردلم بیداد چشم مست تو از حد گذشت
دیدم از چشمت که بندد خواب مردم را به سحر
نامرادی چند سودای تو می ورزند و نیست
عنکبوتی را مگس در دام می افتد ولی
آنچه از درد فراق دوستان را بردلست
نقش هر حرفی که میخواند خرد از خط یار
من به بویت میدهم عمر گرامی را به باد
داد خود گفتم ستانم از لبست دادم نداد^۱
هیچ نشنیدم ز زلفت کار مسکینی گشاد
هرگز از وصل تو حاصل نامرادی را مراد
کس نشان ندهد که سیمرغی به دامی افتاد
روز هجران تو روزی هیچ دشمن را مباد
بر بیاض دیده ناصر می کند آن را سواد

فاتح. ملک. د. سنا. ملک ۲

۱۷۲

پای بیرون ز حد خویش نهاد
بندۀ توست هر کجا سرویست
روی بنمودی و غم بر بود^۲
گرچه مهرت ز ما بر آرد گرد
بر میانست چو گوهر آویزد
طمع خام من هوس می پخت
دیدمت خود که از فراموشان
من لبست در زبان نمی رانم
عمر آنکس که سعی هجران کرد
هر زمان در غم اوفتد ناصر
زلف تو سر از آن دهد بر باد
بسته بسیار کرده ای آزاد
زلف بگشادی و دلم بگشاد
هیچ گردی به دامن مرصاد^۳
هر که را جوهریست چون پولاده
که دلم گردد از وصال تو شاد
تا گذر باشدت نیاری یاد
پای شیرین و بوسه فرهاد
باد همچون دلم خراب آباد^۴
چه توان کرد طالع این افتاد

ملک

۱۷۳

يك نفس ای باد صبا همچو باد عزم تو تا کوی دلارام باد

۱- این بیت فقط در نسخه دآمده ۲- د : که برزد ۳- د: بفزود

۴- ۵- ۶- این بیتها در نسخه اساس نیست- از نسخه د نقل شد

گر به در دوست قبولت بود
پیش مراد دل و مقصود جان
عهد مرا یار فراموش کرد
داد نداد آن بت بسیدادگر
قهر که از یار بود به زلطف
ناصر اگر نامه نویسد به دوست

راست بود این که قبولست یاد
عرضه دهی درد دل نامراد
رفت بسی عهد و نیاورد یاد
داد جفا کاری و بیداد داد
ظلم که از دوست بود به زداد
می کند از دیده بیاض و سواد

۱۷۴

فاتح . د . سنا

من اگر خاک شدم^۱ آب شما روشن باد
حق صحبت که میان من و تو محکم شد
من ز غیرت نظر از غیر تو بر دوخته ام
در فراق تو اگر خاک شوم چیست وجود
گر پراکنده شوم از سرکویت چو غبار
صحبت از دوست بریدی و بدشمن پیوست
غرق خون ناصر اگر بی تو چو گل بر خار است

سر اگر از تو کشم تیغ تو برگردن باد
گر فراموش کنم لعنت حق بر من باد
گر بغیرت نگرم هر مژه ام سوزن باد
تا ابد گرد تمنای تو بر دامن باد
دل مسکین مرا خاک درت مسکن باد
دوستانان ترا مرتبه دشمن بساد
سرو من، جای تو هر جا که بود گلشن باد

۱۷۵

فاتح . د . سنا

اگر چه خانه تیره است دیده جای تو باد
اگر چه از تن من غیر استخوانی نیست
به کیمیای نظر خاک را تو زر سازی
ز خاک پای تو عشاق تو تیا کردند
تو آفتاب جهانی گرفته ملک به تیغ
خیال ناج مرصع بر رفت از سر من

و اگر چه منزل تنگ است [دل سرای] تو باد
همیشه بر سر او سایه همای تو باد
مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد
نصیب دیده به ختم ز توتیای تو باد^۲
چو ذره ذره شوم مهرم از هوای تو باد
کلاه دولت ناصر ز خاک پای تو باد

۱۷۶

سنا

۱- سنا: شوم ۲- نسخه د. در اساس: دیده جای تو باد، و این اشتباه است

۳- نسخه د، و سنا. این بیت در اساس نیست

جان بر لب لعلش چو مگس بر شکر افتاد
کی دست زند در کمر صحبت شیرین
با روی تو زد آب روان لاف لطافت
یا قوت روان در نظرم جای گرفتست
آن قطره خوی بر لب گلرنگ تو گوئی
بر چشمه نوشین لب سبزه دمیده است
بدخواه بر افتد چو در افتاد به ناصر

با وصل تودل چون شبیهی در گهر افتاد
فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد^۱
ز آن روی مرا آب روان از نظر افتاد
از جزع بسی لعل که بر روی زر افتاد
از ابر نمی بر رخ گلهای تر افتاد
یا خود پر طوطیست که اندر شکر افتاد
هر کس که به درویش در افتاد بر افتاد^۲

۱۷۷

د. سنا. ملک ۴

تا عکس تو از روزنه دیده در افتاد
بسیار در آویخت صبا با سر زلفت
در راه خطرناک تو گر در دل عاشق
یک ره گذر افتاد مرا بر سر کویت
کی دست زند در کمر صحبت شیرین
هر قطره خون در رگ جان باده لعلست
بدخواه در افتد چو در افتاد به ناصر

در خانه دل پر تو شمس و قمر افتاد
میخواست که بیرون جهاد زدام در افتاد
جان را خطری هست به جان در خطر افتاد^۳
این کار که افتاد از آن رهگذر افتاد
فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد
ز آن روی مرا قطره خون در جگر افتاد
هر کس که به درویش در افتاد بر افتاد^۴

۱۷۸

فایح. ملک. د

دلسم را در زنجندان ره افتاد
چو در مهتاب می رفتی خرامان
نخوردم میوه از نخل بسندت
تجلی کرد انوار جمالت
چولای نفی بر خودراند ناصر

قدم از ره برون زد در چه افتاد
ز رویت تاب در روی مه افتاد
دریغا دست عمرم کوتاه افتاد
کز آن حیرت به جان آگه افتاد
همه اثبات در الا الله افتاد

۱- این بیت و بیت آخر در غزل بعد تکرار شده.

۲- حافظ در غزلی بدین وزن وقایه گوید:

با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

ظاهر اقسامت اخیر مصراع دوم جزء امثال سایر بوده است. شاعر در آن تغییری داده است

۳- این بیت در نسخه نیست ۴- د: در افتاد ۵- سعدی: میوه نوری افسوس که بر

شاخ بلندی.

از صبا گر در سر زلف تو چین خواهد فتاد
گر نسیم بی نیازی خواهد از کویت وزید
گر خیالی از گل رویت فتد در صومعه
تا بمالد روی خود بر خاک کویت آفتاب
تاختی اسب و نمودی رخ دل من مات شد^۱
من یقین دانم که جز نام از میانت هیچ نیست
این سخن آخر نشد ناصر هنوز [وزین] سخن^۲
دل که در هندوستان گم شد به چین خواهد فتاد
آتشی در روزگار کفر و دین خواهد فتاد
خارخاری در دل خلوت نشین خواهد فتاد
هر سحر از بام گردون بر زمین خواهد فتاد
من چه دانستم که بازی اینچنین^۳ خواهد فتاد
گر کمر بندی گمانی در یقین خواهد فتاد
حسرتی در اولین و آخرین خواهد فتاد

۱۸۵

فاتح-د-سنا

رخت گلست و قدت سرو و طره ات شمشاد
چو باد صبح گذر کرد در چمن غنچه^۴
فلک بساط و کواکب چو مهره در ششدر
چو غنچه را سرپیکان زخون شد آلوده
حباب خیمه پر از باد میزند بر آب^۵
هزار ناله کند هر سحر ز دست چنار
چو شانه در سر زلف تو نیم^۶ از شم شاد
علی الصباح به دستان هزار دل^۷ بگشاد
تو آفتاب که در حسن فاردی^۸ و زیاد
بر آمد از دل پر خون بلبلان فریاد
چنانکه ابر زد^۹ از آب خرگهی بر باد
ولی چه سود که گل داد او نخواهد داد^{۱۰}

۱۸۱

ملك ۲

سد قطره خون هر دم از دیده ما افتد
عشاق پریشان را بنگر که چها افتد

- ۱- سنا، در نسخه د: تاب شد
۲- سنا: که این بازی چنین
۳- سنا: وین
زمان
۴- نسخه د: تو باشم
۵- نسخه د، و سنا: گذر از چمن که چون غنچه
۶- د، و سنا: به بستان هزار گل
۷- د: قادری
۸- د، سنا: خیمه ای از باد میزند
ناصر
۹- د: خیمه زد، سنا: غنچه زد
۱۰- این بیت در نسخه د نیست، بدین
وزن و قافیه حافظ و خواجه و سلمان را نیز غزلیست، سعدی پیش از همه آنان سروده است:
جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او نهاده
(ر. ک. دیوان سعدی و حافظ و سلمان)

دل از هوس خالت بر زلف تو می پیچد
گر قد ترا روزی در باغ گذر باشد
دیروز ترا دیدم از باده فتان خیزان
خواهی که مرا خرقه پیوسته قبا باشد
سر بر تن من باریست یاری بده از تیغ
بسیار گدا آید در کوی تو چون ناصر

مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد
هم بید شود لرزان هم سرو ز پا افتد
چون گل که بهرسوئی از باد صبا افتد
بگذار بر اندامت تا چین قبا افتد
تا بار گران یکدم از گردن ما افتد^۱
لیکن بچنین زاری دشوار گدا افتد

۱۸۲

ملک

گر پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
من ذره تاریکم و تو مهر منور
چون لاله به خون غرق سراز خاک بر آرم
هر جای که ساقی توشوی باده چه حاجت
با تیغ مژه چشم تو هر جا که نهد روی
چون پسته اگر لب بگشائی به تبسم
ناصر به ره عشق مرو تیز و بیندیش

مه زیر قدمهای تو چون خاک در افتد
روشن شوم ارسوی منت يك نظر افتد
روزی اگر ت بر سر خاکم گذر افتد
هر کس که ببیند رخ تو بیخبر افتد
دلها چو سر زلف تو بر یکدگر افتد
شور لب شیرین تو اندر شکر افتد
کز تیز روی مرکب تازی به سر افتد

۱۸۳

ملک، د

ز نخدان تو گر اینست سدیوسف بچاه افتد
چو زلف تست بخت من از آن دایم پریشانست
نیامد در برم قد تو باری خاک ره کردم
اگر چشم تو ناحق ریخت خونم را بجل کردم
من از ضعف وجود خود چو ذره تا پدیدارم
گر از دست تو در پایت فنامم سر مکش از من
ز ناصر جان طلب کردی بسد جان منتست آری

نظر بر قدرت اندازند خوبان را کلاه افتد
ندانم در جهان کس را چنین بخت سیاه افتد
که روزی سایه بالای تو بر خاک راه افتد
نیرزد کز چنین خون ناز نینی در گناه افتد
که جا خورشید تابان را به سوی من نگاه افتد
عجب نبود اگر در زیر پای گل گیاه افتد
ره آورد گدایان گر قبول پادشاه افتد

۱۸۴

ملک - د

زان آتشی کز هجر تو هر دم به جان من فتد

گردم ز نم خورشید را سد شعله در خرمن فتد

۱- سر که نه در راه عزیزان بود

بار گرانی است کشیدن به دوش

گفتم شوم بادرد تو یکسان به خاک ره ولی
خود را نشانه کرده ام پیش کمان ابرویت
هر شب خیال روی تو بر بام دل آید ازو
بگشاد چشمم روزنی در خلوت دل تا مگر
خون شد دل من غنچه‌وش نی‌بی که از خار جفا
ناصر همه شب نالد و خلقی نبیند خواب خوش

حیف آیدم کز خاک من گردی بر آن دامن فتد
باشد نشان دولتی کز تیر تو بر من فتد
در خانه تاریک تن عکس مه روشن فتد
ناگه ز خورشید رخت نوری در آن روزن فتد
عیسم مکن گر هم چو گل چاکلی به پیراهن فتد
کز آه او هم سایه را آتش به پیراهن فتد

۱۸۵

فاتح . سنا

هوایت در دماغ من نگنجد
به زلفت دل نبستم زانکه سگ را
به دامن چون چکانم گریه از چشم
دم من در دل سخت نگیرد
صبا تا داد گل را از تو بوئی
کجا بیند رخت را چشم ناصر

خیالت در سر سوزن نگنجد
کمند شاه در گردن نگنجد
که کس را بحر در دامن نگنجد
که این آتش در آن آهن نگنجد
گل از شادی به پیراهن نگنجد
که آن خورشید در روزن نگنجد

۱۸۶

فاتح . ملک . ملک ۲

دل در وصل گل روئی نگنجد
از آن دستم به زیر سرستونست
بچشمم ز آب دیده سد خرابیست
گهر گشتست نظم لیک بی زر
تن من گشت موئی وز تو دور است
چرا بردیده کردی جای مژگان
نیابد ره به کوی دوست ناصر

خسک با نسترن بوئی نگنجد
که اندر زیر پهلوئی نگنجد
که آب بحر در جوئی نگنجد
به گوش هیچ مه روئی نگنجد
که ما را در میان موئی نگنجد
به وصل ترك هندوئی نگنجد
سگ دیوانه در کوئی نگنجد

۱۸۷

ملک . د. سنا . ملک ۲

۱- ر. ک. غ. ۱۱۸. این مضمون را یکی از متقدمان در دوبیت بدین صورت آورده است:

خواستم تا غبار راه شوم
باز گفتم که خاک راه مشو
بو که بر من گذار خواهد کرد
نه که بر دامنش نشیند گرد

وگر گنجد دل اندر بر در او دلبر نمی گنجد
 که اینجا حضرت شمعست بال و پر نمی گنجد
 که در زن باده سرمستم که در ساغر نمی گنجد
 که زیر پای [پیل مست] آشیر نر نمی گنجد
 نمی دانند کاین سودا مراد سر نمی گنجد
 بگفت این کار تشریفست سیم و زر نمی گنجد
 گذرا ز نفس خود کاین سگ به مسجد در نمی گنجد

چنان پر شد دل از دلبر که دل در بر نمی گنجد
 اگر پروانه عشقی در آتش بال و پر میزن
 ترا زحمت شدای زاهد که بشکستی سپوی ما
 روی صوفی رو به فن به پای خم چه می گردی
 مرا گویند یار انم ز سر بیرون کن این سودا
 به روی زرد و آب دیده وصلش را طلب کردم
 اگر بر کعبه وصلش طوافی می کنی ناصر

ملک - د - ملک ۴

۱۸۸

بی نشان در نشان نمی گنجد
 جان من در جهان نمی گنجد
 ماه در آسمان نمی گنجد
 سرو در بوستان نمی گنجد
 یا سخن در دهان نمی گنجد
 که مرا در زبان نمی گنجد
 سگ بر آن آستان نمی گنجد

وصف تو در بیان^۴ نمی گنجد
 تا تو در جان من گرفتی جان
 تا ز مهر تو ماه روشن شد
 تا به قد تو سرو ماند راست
 کبر منعت همی کند ز سخن
 چه بزرگست اسم اعظم تو
 ره به کوی تو چون برد ناصر

ملک

۱۸۹

تنم به کوی تو سرگشته چون صبا گردد
 روا مدار که جان از تنم جدا گردد
 ز شوق پیرهن صبر گل قبا گردد

دل ز مهر تو چون ذره در هوا گردد
 مرا تو جان عزیزی جدا مگرد از من
 اگر تو گوی گریبان چو غنچه بگشائی

۱- نسخه د: صوفی ۲- در هر سه نسخه پیلانست - شاید آنچه در متن آورده

مناسبتر باشد. سنا: پیلانست شیر نر نمی گنجد ۳- این بیت فقط در نسخه سنا آمده

۴- ملک ۲: در دهان

۵- آخر نگاه می باز کن هر گاه که بر ما بگذری یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری (سعدی)

۶- گو یا این غزل را به استقبال از غزل انوری به مطلع زیر سروده است، ر. ک: دیوان انوری مصحح

استاد مدرس رضوی ص ۷۹۸ :

نامت اندر دهان نمی گنجد

حسنات اندر جهان نمی گنجد

تو گنج حسنی و زلف تو همچو مار سیاه^۱ مسلسلست مبادا که ازدها گردد
در آب دیده شناور شدم چو مردم چشم مگر خیال تو با دیده آشنا گردد
اگر به چشم من آید خیال تو چه عجب شنوده ام که پری گرد چشمه ها گردد^۲
حجاب وار اگر سر کشد ز ما ناصر ز سر چو باد غرورش [برفت]^۳ ما گردد

۱۹۰

فاتح - د. سنا

از بهر در وصلت چشمم در آب گردد وز آرزوی لعنت دل خون ناب گردد
حسنست چو بر فروز در خساره همچو آتش جانها چو عود سوزد دلها کباب گردد
ترسم ز خط سبزت سر برزند سیاهی گر همچو زلف هندوت در آفتاب گردد
چون نیستی تو در دل از دل خبر ندارم هر کس برای گنجی گرد خراب گردد
گفتم حدیث وصلت گفتا به خواب بینی بیند کسی که او را در دیده خواب گردد
ناصر شده است موئی آن موی هم حجابست موئی نگر که که او را موئی حجاب گردد
گر لذت لب تو یابد شکر گسدازد و زانکه چهره تو بیند گل آب گردد

۱۹۱

فاتح. د. سنا

ز گریه چشمه شد چشمم بمان تا چشمه تر گردد^۴ لب خشک مرا بهتر کز آب چشم تر گردد
شدم چون گرد سر گردان و گرد کوی او گردم سرو پائی ندارد گرد او بی پا و سر گردد
ترا همچو کمر یک روز تنگ اندر قیاب^۵ آرم به زره گرد دست من گرد میانت چون کمر گردد
خطت چون در خیال آرم حدیثم مشکبو گردد لب را بر زبان گیرم دهانم پر شکر گردد
چو روی تست عمر من از آنش بر گذر بینم چو زلف تست بخت من از آن هر لحظه بر گردد
اگر تو پرده لعل از گهر در خنده بگشائی گهی چشمم شود پر لعل گاهی پر گهر گردد

۱- ای زلف تو چون مار ورخ خوب تو چون گنج بی مارتو بیمارم و بی گنج تو در رنج (۱)
۲- به این مضمون در شعر (خسرو شیرین) نظامی نیز اشاره شده است، آنجا که در کنار چشمه
فروید آمده بود:

بگفت این در پری برمی گشاید پری زین سان بسی بازی نماید
یرون آمد پری رخ چون پری تیز قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

۳- تصحیح قیاسی نسخ: به وقت ۴- سنا: تا چشم تر ۵- سنا: چشمه تر. ظاهراً
مراد اینست که: بگذار تا چشمه تازه و آبدار باشد ۶- سنا و د: قبا ۷- د، و سنا:
کنار ۸- سنا: بود

ز باد صبح می جوید خبر از بوی تو ناصر و گریا بدخبر چون گل زشادی بیخبر^۲ گردد

ملک-د

۱۹۲

تمتع از وصال زلف مشکینت صبا دارد
تماشا را خوشست ای گل ز چشم گوشت آبی
سر زلف تو رفت از سر کشی بر باد و از فتنه
تو در یاری نمی باری که بایاران وفاداری
ندارد ظاهر ا صوفی صفا از درد بسی دردی
فراغت ملک آسوده است و بی تشویش و این دولت
همه تن چشم شد ناصر چونر گس زانکه گر ناگه
که در کویت هوائی گشت وزلفت راهو ا دارد
اگر سرو سر افراز تو میلی سوی ما دارد
هنوز آن هندوی سر گشته تادر سر چها دارد
وفاداری همین باید که بایاران وفادارد
خوشا جام می صافی که در باطن صفا دارد
میسر نیست سلطان را که آن وصلت گدا دارد
نوستنی با خود آید چشم بر روی شما دارد

فاتح- ملک- د

۱۹۳

تا چه سودا سر گیسوی تو در سردارد
در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم
سرم از خاک درت باد پراکنده چو گرد
حبذا مقدم میمون صبا در شب هجر
کعبه و میکده را فرق به موئی نکند
سرو زر باز که نامرد بود مرد کسه او
در سر خامه ناصر اثر نیشکر است
کز سردوش تو سر هیچ نمی بردارد
زان سبب صورت من شکل صنوبر دارد
گر جز این در به دو گیتی در دیگر دارد
مجلس مسا ز نسیم تسو معطر دارد
هر که در کوی^۳ مغان دین قلندر دارد
غم مال و غم جان و غم دلبر دارد^۴
زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد

ملک- سنا- ملک ۴

۱۹۴

چشم ز خواب مستی در سر خمار دارد
شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن
چون عندلیب نالم از عشق تو ولیکن
از بهر زر کمر را آویختی به موئی
ساقی دوی دردم نبود بغیر دردی
آهوی شیر گیر است جهانهاشکار دارد
چون گل رسد به رویت در پای خار دارد
چون من بهار حسنت بر گل هزار دارد
اوزین میان مرادی خوش در کنار دارد
با ما حریف صافی بر دل غبار دارد

۱- د: از ۲- د: باخبر ۳- ملک: دیر ۴- نسخه ده این بیت در فاتح و

آن به که دلق [خود را] سازد به باده گلگون هر کو چو غنچه در دل نقش و نگار دارد
ناصر ز خون دیده چون لاله سرخ روشد کز سوز عشق در دل سودای یار دارد

فاتح - ملك - د- سنا

۱۹۵

آن سرو که چون سوسن مارا به زبان دارد راز دل خود از ما چون غنچه نهان دارد
زلفش که چو سنبل روی از باد همی پیچد سر بر من آشفته^۲ از ناز^۳ گران دارد
آن شوخ که با هر کس چون لاله قدح گیرد چون نرگس مخمورم تا کی نگران دارد
چون کام همه عالم بخشد به سخن از لب خورشید زبان آور^۴ یکذره دهان دارد
در عین سیه چشمی آورد در ابرو چین تر کست عجب نبود گرتیرو کمان دارد
در دیده ما آمد تا صورت خود بیند گل آینه روشن در آب روان دارد
ناصر چو صبا دل را جویدره بیرون شد قدر نفس یاران بشناس که جان دارد

فاتح - ملك - د- سنا - ملك ۳

۱۹۶

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت طعم لب شیرین (تو)^۵ عتاب ندارد
آن پیر که در صومعه ها گوشه نشینست جز گوشه ابروی تو محراب ندارد
وان رند که در میکده ها باده پرستست جز باده لعل تو می ناب ندارد
در خواب مشو يك نفس ای دوست که شبهاست تا دیده من از غم تو خواب ندارد
بسا غمزه بگو تا دل آشفته ما را چون طره مشکین تو در تاب ندارد
درد دل ناصر همه از مردم چشمست آبش بگذشت از سرو پایاب ندارد

فاتح، ملك، د، سنا

۱۹۷

گر از دهن تنگ تو مقصود برآید از نقش عدم صورت موجود برآید
گفتیم که گیریم کناری ز میانت این بود مرادی که ز نابود برآید
در پرده رخت سوخت جهانی و نترسی^۶ ز آن روز که از آتش تو دود برآید

۱- تصحیح قیاسی: در نسخه ملك و سنا این کلمه نبود و افتادگی دارد یا: که دلق سازد
از رنگ باده گلگون. در ملك ۲ این بیت نیست ۲- سنا: شوریده ۳- سنا: در ملك ود:
چون باد ۴- سنا، در ملك: دارد ۵- در سایر نسخه ها بجز اساس ۶- د: نترسید

X

<p>هندوست کی ازدست وی این جود بر آید جان از چه دلگیر تنم زود بر آید هر گل که ز آب و گل محمود بر آید بی سوز کجا بوی خوش عود بر آید</p>	<p>زلف توشبی گفت که جان بخشمت از بوی هر چند که دیر است بسر رشته زلفت رنگ از رخ گلگون ایاز آرد و بوئی از آتش دل گشت معطر دم ناصر</p>
--	--

فاتح. ملک. د

۱۹۸

<p>عشقت سر این و آن ندارد دیگر سر این جهان ندارد جز کوی تو آشیان ندارد بی جان شمرش که جان ندارد اندیشه آب و نان ندارد ماتم زده چون فغان ندارد</p>	<p>بحر غم تو کران ندارد آنکس که از آن جهان خبر یافت مرغی که هوای عشق جوید بی یاد تو آنکه میزند دم در عشق تو آنکه میخورد خون تا چند بود خموش ناصر</p>
--	---

فاتح. ملک. سنا

۱۹۹

<p>که چشمت هیچ آهوئی ندارد که رنگی دارد و بوئی ندارد که دارد چشم و ابروئی ندارد بغیر از دیده دل جوئی ندارد که آن با راه تو روئی ندارد به از ناصر سخنگوئی ندارد</p>	<p>چو چشمت هیچ آهوئی ندارد خجل شد از گل روی تو لاله از آن دارد سراندر پیش نرگس دلم از دیده جوی خون روان کرد ندانم در جهان روئی ورائی سخن ناگفته شد در وصف رویت^۱</p>
---	---

ملک

۲۰۰

<p>چشم و دل بد رای بد آموخته دارد نی دیده که از سوی تو بردوخته دارد از روی تو بر آتش افسروخته دارد کان آهن و سنگ از جگر سوخته دارد سودای تو در جان غم اندوخته دارد</p>	<p>مسکین تن آن کو جگر سوخته دارد نی زهره که در روی دلارای تو بیند [مژگان]^۲ توشد با بزن و مرغ دلم را هر دم دل سخت تو زند بر دلم آتش شادی دل ناصر از آنست که دایم</p>
--	--

۱- ملک: رویش، بیت چهار این غزل در ملک نیست ۲- در نسخه: مرغان

لاله از آتش سودای تو داغی دارد غنچه از بوی خورشید تازه دماغی دارد
گلشن چشم من از خون جگر گلزار است قامت سرو تو گر میل به باغی دارد
راه دل گر چو شب زلف تو باشد تاریک شمع روی تو دلیست و چراغی دارد
زلف مشکین تو زاغ است و دو چشم باز اغ چون کمان گوشه ابروی تو زاغی دارد^۱
کام ناصر اگر از جام فروغی گیرد همه از ملک جمشید فراغی دارد

به نزد اهل نظر هر که دیده ای دارد مدام دیده ز روی تو بر نمی دارد
کسی که دیده به دیدار دوست روشن کرد حدیث طعنه دشمن به گوش می نارد
مرا ز فرقت دلدار مهربان هر دم ز گنج دیده خونین ستاره می بارد
هر آنکه پند رقیبان نمی کند در گوش ز گنج صحبت یارش نصیب کی دارد
رقیب را چه محل تا که پیش صحبت یار نشیند او و به بهیوده راز بردارد

زلف مشکین تو زنجیر بلائی دارد بسته بر هر سرموئی سروپائی دارد
دوست آن نیست که تابد سر پیمان از دوست دوست آنست که با دوست وفائی دارد
بینوائی ز غم ارناله کند با کی نیست^۲ ناله بهر چه کند نی چو^۳ نوائی دارد
چنگ را کرد غم عشق رنگ از پوست برون بنوازش که وی این درد زجائی دارد
خاله کوی تو و آه دل من شام فراق باغ روضه است که از مشک صبائی دارد^۴
تن و پیراهن تو نه تن و پیراهن ماست گل سوریست که از لاله قبائی دارد
از من ای خسرو خوبان جهان عار مدار که نه هر شاه چنین طرفه گدائی دارد
دل به درمان منه و درد کش ای دل ز بهار کاین نه در دیست که امید دوائی دارد

۱- این بیت در نسخه د نیست، زاغ چشم = یعنی کبود چشم. زاغ کمان = گوشه کمان - و این به طریق کنایه است، لیکن تنها زاغ نکوبند. فردوسی گوید: دو زاغ کمان را بهزه بر نهاد. زاغ- مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سپید است، از اینجاست که آدمی ازرق را زاغ چشم گویند. و نیز، ک بهص ۱۵۵ و غ ۶۰۰ ۲- ملک: معذور است ۳- ملک: که ۴- این بیت و بیت بعد در نسخه ملک نیست ۵- ملک. در اساس: منه از درد کسی. سنا: از درد کس

خلوت ناصر شوریده دل از گریه و آه بوستانیست که خوش آب و هوائی دارد

۲۰۴

د

من رنجتور را امید و وصلش زنده می دارد
نگردد شام من روشن نمیرد سوز دل گرچه
مرا چون سرما زیر پای خود سوده است آن دلبر
ز سوز عشق او داغیست دل را کان همی سوزد
همی ترسم کز آه دل خزان گردد گلستانش
رها کن ساعتی تا دل میان طاق ابرویش
بگفتم بار هجران ترا تا کی کشد ناصر
و گرنه درد هجرانست مرا یک لحظه نگذارد
ز آهم می جهد برق و ز چشمم سیل می بارد
هنوز از سر کشی و ناز در چشمم نمی آرد
ز خاریش اوریشیست جانرا و همی خارد
بگو تا خاطر مجروح بلبل را نیاز دارد
نماز حاجت خود را در آن محراب بگذارد
بگفتا یار آن باشد که بار یار بردارد

۲۰۵

ملك

به دوست ازل مسکین سلام ما که برد
حکایت رخ گلگون تو ز سیل سرشک
مثال قامت دو تاه و شرح غصه هجر
حدیث درد دل و ماجرای قصه شوق
صبا چو یار نیاید پس از اجل هیئات
نسیم کوی تو گر ناورد به خاک لحد
ترا زبان شکایت دراز شد ناصر
بر آستانه وصلش پیام ما که برد
به سرو سایه و خوش خرام ما که برد
به ماهروی قیامت قیام ما که برد
به خون نوشته بر او سلام ما که برد
به کوی دوست غبار عظام ما که برد
نسیم مشک به سوی مشام ما که برد
میان بزم مگه خاص نام ما که برد

۲۰۶

سنا

شاد است دل که از غم تو یاد می برد
هر صبحدم یگانه گزارم دو گانه را
می گریم و چو سیل مرا آب [بر کشد]^۲
شیرین سنگدل چه خبر دارد از غرور
زحمت چو از قضا است بجز صبر چاره نیست
این بار گیر بار غمت شاد می برد
ذکر لب [تو]^۱ رونق اوراد می برد
می نسالم و چو گاه مرا باد می برد
زان کوه غم که خاطر فرهاد می برد
کی مرغ جان ز خنجر صیاد می برد

از نقش که بتین بود، دوزد مانده بود^۱ مردم گمان برند که نراد می برد
ناصر از آن زمان که هوای عراق کرد اشکم چو دجله گشت و به بغداد می برد

فاتح - ملك - سنا

۲۰۷

سیل خون جگرم از سر ما می گذرد بر من خسته چه گویم که چها می گذرد
بباد کو راه گذر بر سر کسویت دارد خبرش نیست که بردام بلا می گذرد
ای طبیب من شوریده دل ریش مرا چاره ای ساز که کارش زد و می گذرد
رفت عمرم به هوای رخت ای عمر عزیز آه از این عمر که برباد هوا می گذرد
از وفاروی نتابد دل ناصر به وفات^۲ عمر آنست که در راه وفا می گذرد

فاتح - ملك - د - سنا

۲۰۸

دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد راز سر بسته گل باد صبا رسوا کرد
سبزه خط تو تا بر لب شیرین بدمید همچو فرهاد دلم را هوس صحرا کرد
همت من همه بر قامت و بالای شماسست مرغ پرواز ز پستی به سوی بالا کرد
با غمت درد دل تنگم دو جهان یکذره است چه گهر بود که از قطره خون دریا کرد
جان پاکست تن توبه دل من ره یافت نور چشمست رخت در نظر من جا کرد
نالۀ بحر^۳ سوی قطره سلام بحرست که تو از مائی و باید گذری بر ما کرد
لذتی در سخن از لعل^۴ تو دارد ناصر طوطی ناطقه را شکر تو گویا کرد

سنا

۲۰۹

پیر ما خرقة خود در گرو صبا کرده خویش را باز به پیرانه سری رسوا کرد
در همه دیر کسی نیست به فلاشی ما تا کدام اهل دل از لطف نظر در ما کرد

- ۱- کذا. شعر در نسخه منشوش است. مراد ظاهراً اشاره به این مثل مشهور است: طاس اگر نیک نشیند همه کس نراد است
 - ۲- ملك. در نسخه اساس: به جفای ۳- د، ملك: ابر
 - ۴- د: از سخن لعل. این غزل از جمله غزلهاست که دوبار در نسخه ملك آمده (ص ۵ و ۸۳)
 - ۵- مضمون این شعر، شعر خواجه را به یاد می آورد: سالها دفتر مادر گرو صبا بود رونق میکند...
- الخ و در این غزل کلمات و ترکیبات و انسجام کلام به اشعار حافظ مانده است

بندۀ قامت سروم که اگر برگ نداشت
عاقبت از هوس ساقی و شاهد ناصر
نام آزادگی و راست روی پیدا کرد
مفلس میکده شد و ز همه استغنا کرد

ملک-د

۲۱۵

عشق تو روی ما زعدم در وجود کرد
بر درد ما ز ماتم هجر تو تا ابد
بوئی در آب و گل ز گل عارض تو بود
صوفی منال بیهده چندین که چوب خشک
ما بی عمل به جنت اعلی رسیده ایم
مکر جهان بی سرو پا کار عقل نیست
شاخ درخت عشرت ما تازه می شود
ناصر ترا به رندی و دیوانگی مثل
چیزی نبود مهر رخت هر چه بود کرد
خورشید چرخ خرقه گردون کبود کرد
از بهر آن فرشته به آدم سجود کرد
تا کل نسوخت درد سر آورد و دود کرد
ای بیخبر خدا نشنودی که جود کرد
عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد
درباغ عیش از آب روانی که رود کرد
ذوق شراب صافی و عشق سرود کرد

ملک-ملک ۲

۲۱۱

رفتی به باغ و سرو به پیشت قیام کرد
سوسن زبان گشاد که گوید ثنای تو
گل و ام خواست از رخ خوب تو رنگ و بو
بلبل چو دید روی تو گل را دگر ندید
دو تاه شد بنفشه و بر تو سلام کرد
چون انتها ندید زبان را به کام کرد
او را خجالت رخ تو زرد فام کرد
طوطی شنید لفظ تو ترک کلام کرد

د

۲۱۲

گر چاره تقدیر به تدبیر توان کرد
گویند به تقریر رسان حال و در این حال
هر خواب پریشان که شب هجر تو دیدم
روزی بزخم دست و سر زلف تو گیرم
قید دل دیوانه به زنجیر توان کرد
حال دل سرگشته نه تقریر توان کرد
آنها به سر زلف تو تعبیر توان کرد
تا کسی ز غمت ناله شبگیر توان کرد
باشد که بر او نقش تو تحریر توان کرد
رسمست که چشم از مژه سازد قلم موی

۱- این بیت در ملک نیست ۲- این بیت در نسخه د نیست ۳- این غزل در

سایر نسخه ها نبود، در اینجا نیز ناقص به نظر رسید

چون غنچه به تنگ آمدم از خرقه ازرَق
ناصر اگر آن یار خطا پوش قدیمست
تاچند [در اوزرق] به تزویر توان کرد
خودگوی که چندین همه تقصیر توان کرد

ملك

۲۱۳

عشق پیدا شد و این رازنهان نتوان کرد
میرود دلبرم از پیش و روان در پی او
از لطافت به رخس از نظر ماست نشان
زاهد صومعه را بر در هر میکده سر
چشم و ابروی تو چاک دل مادوخت به تیر
چند دشنام دهد پیش تو ما را دشمن
گر ببندی تو به خونریزی ناصر شمشیر
چون عیانست دگر هیچ بیان نتوان کرد
چه بود جان گرامی که روان نتوان کرد
تیره گرد به رخ ماه نشان نتوان کرد (کذا)
سود باید که همه وقت زیان نتوان کرد
عالمی خسته بدان تیرو کمان نتوان کرد
نیست تسبیح خود این وردزبان نتوان کرد
از میان تو به شمشیر کران نتوان کرد

فانج-ملك-د-سنا

۲۱۴

براق برق عزم آسمان کرد
فلك دلگرم شد از بهر غنچه
چو چشم ابر بر روی گل افتاد
بده ساقی به دستم جام لاله
به بانگ ارغنون در کش از آن می
سحرگه با لب او غنچه زد لاف
چو نرگس نوبت مستیست ای یار^۲
قطار پیل جوهر کش روان کرد
هوا از ابر گل را سایبان کرد
ز دیده بر سر او درفشان کرد
که مخموری رخم را زعفران کرد
که عکسش نیلوفر^۲ را ارغوان کرد
صبا برخاست خاکش در دهان کرد
چو ناصر^۴ چند مستوری توان کرد

فانج-ملك-د

۲۱۵

با تو برابری رخ حورو ملك نکرد
از شرق تا به غرب به خوابی یگانه ای
بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد
آن کرد چهره تو که مهر فلك نکرد
خورشید ملك خود به کسی مشترك نکرد
دانم یقین که عید کسی روز شك نکرد

۱- تصحیح قیاسی، ظاهراً چنین باید باشد. در نسخه: در و زورق تزویر ۲- ملك

و د. در نسخه اساس: که عکس نیلوفر را. در سنا این بیت نیست ۳- د: بیامد نوبت

مستی ناصر ۴- د: چو غنچه

بر من شبی زهجر تو هرگز نگشت روز
 خندان نگشت پسته و بیرون نشد ز پوست
 خط گر چه هست دشمن حسنت^۱ سرش مبر
 ناصر نیافت وجه ز راز دار ضرب عشق
 تا چشم من ز گریه شمار سمک نکرد
 تا بر جراحتش لب لعلت نمک نکرد
 کس داغ تیره از ورق ماه حک نکرد
 صراف عشق حال و را^۲ تا محک نکرد

فاتح. ملک — د — ملک ۳

۲۱۶

از دل گذشت^۳ غمزه اش از جان گذاره کرد
 تیر از چه زد چومی تیم از تیغ او به خاک
 برداشت پرده سرو قبا پوش ما ز روی
 میرفت و خون خلاق ز فترک او روان
 هر جا که نعل مرکب او بر زمین رسید
 سی پاره کرد مصحف دل را به تیغ غم^۴
 تیغی به تار کم زد و آن حد من نبود
 شد عاقبت نظاره شهری زمرد و زن
 چشمم به گریه راز نهان آشکاره کرد
 این صید راجه دید که بسمل دوباره کرد
 دلها^۵ چو غنچه پیرهن صبر پاره کرد
 بسیار از این شکار که آن یک سواره کرد
 گردون به شکل ماه نوش گوشواره کرد
 بهر روان غمزده ختم سه پاره^۶ کرد
 گوئی عنایتی است که سیر ستاره کرد
 ناصر که یک نظر به جمالت نظاره کرد

فاتح. د: سنا

۲۱۷

من نمی خواهم که چشم غیر در تو بنگرد
 باد هر موی مژه در دیده میل آتشین
 حیرتم آید که باد صبح در کویت وزد
 جان مجروحم تپد هر دم میان خاک و خون
 حاجت تیرو کم آن نبود فتد مرغ از هوا
 گر نظر کردم بسوی لعل نوشینت چه باک
 نقش^۸ بازو ساخت ناصر نام میمون ترا
 چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
 گریه نقصان در جمالت یک سرمو بنگرد
 یا شب از روزن در آید ماه آن رو بنگرد
 آن زمان کز ناز چشم تو به رسو بنگرد
 در پریدن گرسوی آن چشم و ابرو بنگرد
 دیسده بیمار شاید سوی دارو بنگرد^۷
 شوق چون غالب شود در نقش بازو بنگرد

۲ — د: ترا ۳ — ملک ۴: زدل رسید

۱ — نسخه د: دشمنست به حسنت

۴ — ملک: دلرا ۵ — نسخه د: هجر

نسخه د نیست ۸ — نسخه د: حرز

دوش ماه ما به منزل راه برد
شمع را آتش به سر برمی رود
نیش غم را نیست افسون غیر نوش
زیر لب دارد دهانت خرده ها
دیده ما دست شست از آب رو
در رهش ناصر شکیبائی گزید

چشم ما تا روز اختر می شمرد
پیش روی او نشست از شرم و مرد
درد ما را نیست درمان غیر درد
لعل را کو چک مبین کان نیست خرد
نقش اغیار از سواد دل سترد
بار او جان بود وبا جانان سپرد

۲۲۰

ملک

یارب آن سروروان تازه گلی بار آورد
سد چومن گوشه نشین را به دم خرم گل
سنبل آویخت ز سر و گل و دامی بنهاد
مرغ جانهای عزیزان حقیقت بین را
ریخت از غیرت او آب رخ آب حیات
تا گل و شکر و سنبل نر باید هر کس
صنع بسیار نمود و دل ناصر بر بود
زین طلسمی که بر این گنج حقایق بنهاد

باغبان بین که چنین نخل به بازار آورد
جان فشان دست زنان بر در خماری آورد
دانه از غالیه و دام پدیدار آورد
دانه بنمود و در آن دام گرفتار آورد
چون سکندر همه را بر سر این کار آورد
بر سر سرو دوهندوی کماندار آورد
بلبلای بر گل سراب گرفتار آورد
از پی بستن چشم دل اغیار آورد

۲۲۱

فاتح - سنا

صبا به خیر و سلامت سلام یار آورد
به خیر باد که او شبرو و سحر خیز است
فدای یاری بادم که نامه ای بر رساند
گرای صبا گذری بر جناب او زینهار
درخت گل بنشانندیم در هوای رخت
غلام هست چشم خودم که از گو
مترس ناصر با لطف او ز روز شمار

به سوی بنده پیامی ز شهریار آورد
سلام یار که یارد به نزد یار آورد
بدان دیار و جوابی بدین دیار آورد
بگو که هجر تو ما را به زینهار آورد
بر آب چشم و همه خار هجر بار آورد
هر آن مراد که می خواست در کنار آورد
که نقد قلب نخواهند در شمار آورد

گل آئين شکر خنديدن آورد
 كه بلبل شيوه ناليدن آورد
 به باغ از بهرمی نوشيدن آورد
 درون جام در جوشيدن آورد
 كه اورسم حكاييت چيدن آورد
 مبارز را كه با پرسيدن آورد

هوا رسم گهر باريدن آورد
 مگرزد بر دلش پيكان غنچه
 به سر بر لاله يا قوتين اياغی
 شراب جام را لعل توساقي
 مده باد صبا را بر درت بار
 قدم زن ناصر و از جان مينديش

ما را كشد به غمزه و نادیده آورد
 رحم آيدش اگر به سوی كشته بنگرد
 آنكس كه كشت و رفت دگر بار بنگرد
 دل هر كه برده است چرا جان نمی برد
 هنگامه مشعب افلاك بر درد

هر كه كه رخ بدزد و دزدیده بنگرد
 دانی كه روی تافتن او ز بهر چیست
 از خونبهای خویش همی بگندرم اگر
 دل رفت پیش دلبر و من جان همی كنم
 ناصر چو نفخ صور اگر ناله بر كشد

دل من غير او دلبر نگیرد
 میان دوست را در بر نگیرد
 نخواهد خورد دم تا زر نگیرد
 كه او را دیده در گوهر نگیرد
 دم سرد تو با من در نگیرد^۲
 كه سلطان با همه لشكر نگیرد
 به دور گل اگر ساغر نگیرد

اگر دلبر ز ما دل بر نگیرد
 اگر زو در میان نبود كمر را
 صبا دم میدهد گل را وليكن
 خیال دوست در چشمم نیاید
 برو زاهد تو چون بادی و من شمع
 به تنهائی توان ملكی گرفت
 دل ناصر شود چون غنچه پر خون

۱ - نسخه د: كه با بوسيدن، و مناسب تر است ظاهراً
 ۲ - نسخه ملك. اين بيت در اساس نبود.

هر زمان آتش تو در دل یاری گیرد
دل ما کرد قراری که نیاید به قرار
هر شبم تا سحر از ناله نمی آید خواب
رنگ زرد از دل خود غنچه به شبنم می شست
گر ز عالم روم آشفته کنم ناله چو آب
من چو صفرم که رقم هست و نیاید به شمار
پردۀ گل بدرد بلبل چون گل برود
خاک ناصر مبر ای باد صبا بر دربار

شیر گیر آهوی چشم تو شکاری گیرد
مگر آنروز که زلف تو قراری گیرد
تسا نباید که ترا ناله زاری گیرد
لاجرم هر ورقی نقش نگاری گیرد^۱
گر زما قسامت سرو تو کناری گیرد
یا چو مسطر که نه خط است و شماری گیرد
روز و شب نهره زنان دامن خاری گیرد
تا نباید که در دوست غباری گیرد

۲۲۶

فاتح، د. سنا

بخت کو، تا نظر لطف به کار اندازد
وقت آنست که بحر کرم ت موج زند
پای بوس تو نیایم مگر آنکه که صبا
گشته ام کشته چشم تو که آن سخت کمان
غمزه اش بر دلم انداخت خدنگی و هنوز
تا گل روی تو در خواب ببینم هر شب
گفت ناصر بمن آن دوست نینداخت نظر

دست من گیرد و در گردن یار اندازد
کشتی هستی ما را به کنار اندازد
ببرد خاکم و در راه گذر اندازد
به یکی تیر چو من صید هزار اندازد
نگرانست دل من که دوبار اندازد
هجر تو بستر من بر سر خار اندازد
دوست هر جان نظر خویش چه کار اندازد

۲۲۷

ملک، د

غم عالم معزای دل که عالم غم نمی ارزد
دور و ز عمر در عالم چه باید خورد چندین غم
مخور تیغ جفای او به بوی مرهم لطفش
به دیک جو گرسه و دهشتی را چرخ بفروشد

به غم گین گشتن يك دل همه عالم نمی ارزد^۲
که اندوه فراوانش به عمر کم نمی ارزد
که زخم سوزنی از وی به سده مرهم نمی ارزد
نباید مشتری گشتن که يك جو هم نمی ارزد

۱- این بیت در ملک نیست و بیت ششم از غزل در نسخه د نیامده ۲- ملک:

دل ۳- خواجه شیراز را بدین وزن وردیف غزلی دلکش است و مضامین آن نیز کم و بیش به هم شبیه به مطلع:

دمی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

پری و آدمی در دست و مرغ و باد در فرمان
 اگر هر آدمی راهش جنت میشود حاصل
 نشانید تازه رو بودن به آب دیگران ناصر
 برانگشت سلیمان زحمت خاتم نمی ارزد
 به يك زلت که صادر گشت از آدم نمی ارزد
 که خندان گشتن گل گریه شبنم نمی ارزد

۵. سنا. ملک ۴

۲۲۸

چو عشقت چنگ غم در جان من زد
 من اول رهبر اسلام بودم
 صبا بوئی ز خاک کویت آورد
 سحر که غنچه دعوت با دخت کرد
 نسیم صبح بر زلف تو بگذشت
 ز سنبل حلقه حلقه بر گل آویخت
 رواجی یافت دینار معانی
 دل از شادی روان جان داد و تن زد
 به آخر قول مطرب راه من زد
 ز گل چاکي به جیب پیرهن زد
 چنارش دست غیرت بر دهن زد
 حرامی کاروانی از ختن زد
 ز سوسن دسته دسته بر سمن زد
 که ناصر سکه ای نو بر سخن زد

فاتح . ۵ . سنا

۲۲۹

مرا تا آتش هجران آن شیرین لقاسوزد
 مراد دل در بلا افگند و می سوزد کنون از غم
 چو اندیشم جدائی از وصال جانفزای او
 دعائی بر فلک گفتم فرستم باز می گویم
 بهر دم در هوای دیگر است این مرغ میترسم
 روم در باغ بی او از دم سرد و دل گرم
 حدیث سینه سوزان چراغ گور ناصر شد
 وجود هر شبی چون شمع از سرتا به پا سوزد
 چنین دل سوختن بهتر بود بگذار تا سوزد^۳
 تنم در آتش اندیشه هر عضوی جدا سوزد
 پر مرغان قدسی را نباید^۴ کان دعا سوزد
 که آه آتشین مرغ را اندر هوا سوزد
 کلاه لاله بر خاک او فتد گل راقبا سوزد
 سر خاک غریبان را کسی شمع از کجا سوزد

فاتح. ملک. ۵. سنا

۲۳۰

گر به خونریزی آن ترك ختا برخیزد
 قاصدی نیست که آرد خبر دوست به دوست
 چه صواب آید وانگه چه خطا برخیزد
 مگر این دوستی از دست^۶ صبا برخیزد

۱- سنا. در اساس: چون ۲- سرتاسر به پا سوزد ۳- این بیت در اساس

نیست ۴- د: میادا ۵- د: زین غافل ۶- نسخه ۵، و ملک: پیک

دیده از نور تجلی بنماید دیدار
تن من خاک در تست و به بوئی زنده ست
چشم فتان تو فتنه است و نمی داری گوش
مرد اگر کوه بود پای کشد در دامن
خاک ناصر اگر از آتش دل رفت به باد
گر ز آئینه دل رنگ ریا برخیزد
که به محشر ز سر کوی شما برخیزد
تا نباید که به هر گوشه بلا برخیزد
گرد باشد که بهر باد ز جا برخیزد
حاش لله که ازو گرد فنا برخیزد

۲۳۱

فاتح. ملک. د. سنا

نسیم صبحدم از مرغزار برخیزد
به رنگ و بوی تو گر بشکفد گل سد برگ
چنان به دیده در آمد خیال نرگس مست
چنان ز روی بر انداخت غنچه چادر شب
به آب دیده نشاند سحاب اگر از باد
فدای آب روان باد جان که هر سحرش
چو گرد نیست هوایی و بی وفا ناصر
هزار زاری از مرغ زار برخیزد
هزار ناله ز جان هزار برخیزد
که چشم یار ز خواب خمار برخیزد
که از لحاف سحر گه نگار برخیزد
میان سنبل و ریحان غبار برخیزد
ز سبزه تازه نگار از کنار برخیزد
که هر زمان ز سر کوی یار برخیزد

۲۳۲

ملک. د. سنا

هر که مردانه به عشق از سر جان برخیزد
در قیامت که به بوی تو شود جان زنده
چون سر از خاک بر آرم گل رویت بینم^۲
دل که از پر توروی تو هوایی گردد
در چمن گر بگشائی چو گل از رخ پرده
تیرا گر راست بگوید صفت ابروی تو^۵
نشینم به تو^۶ ای یار سبکروح اگر
همچو شمع از دل ناصر رود آتش به زبان
در نخستین قدم از هر دو جهان برخیزد
تنم از جان به وفای تو روان برخیزد
نرگس از خواب صبحی نگران برخیزد
در هوا ذره صفت رقص کنان برخیزد
از دل بلبل شوریده فغان برخیزد^۴
بانگ زه از قد دوتاه کمان برخیزد
بخت بد بخت من از خواب گران برخیزد
لاجرم شعله نورش به زبان برخیزد^۷

۲۳۳

فاتح. د. ملک ۲

- ۱- نسخه د: تا مبادا
- ۲- د: از آب. ملک: بارد
- ۳- د: طلبم
- ۴- این بیت در نسخه د نیست
- ۵- نگوید صفت قامت تو
- ۶- د: به ره
- ۷- حافظ فرماید: مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد
گفتم زخم وحدت هر جام به هر رنگست
گفتم که شوم عاقل و ز عشق تو بگریزم
گفتم که جفا کم کن تا سر نکشم از خط
گفتم که رخت بنما در خواب به مشتاقان
گفتم که به روی تو دارد نظری ناصر

ملك د

۲۳۴

گفتا نبود عاشق کز فتنه بسپر هیزد
گفتا که محیط از موج سد نقش بر انگیزد
گفتا که مرد^۱ تشنه از آب چو بگریزد
گفتا که خم زلفم در گردنت آویزد
گفتا که دگر يك کس از خواب نه برخیزد
گفتا که چرا از چشم خونابه نمی ریزد

چون ز کویت هر سحر یوئی به گلشن میرسد
ما اسیر هجر و دایم در وصال تورقیب
چرخ را از ناله ام بی بگذرد تیر از سپر^۲
صبحدم بر من بسوزد آسمان رادل ز مهر
ای دل من [چاك]^۳ هجران تو خواهد یافت وصل
خاطر مهجور درویشی به مأوا می کشد
دیده می بیند رخت رادل همی بیند فروغ
سوی مصر خویش ناصر کوری فرعون را

ملك

۲۳۵

محرم پیاله گردد، همدم شراب باشد
تا کی ز چشم مست عالم خراب باشد
تیرش خطا نیفتد عین صواب باشد
گفتا که کارنر گس مستی و خواب باشد
بر لاله ژاله بارد بر گل گلاب باشد
در دیده ام خیالت چون در آّب باشد
وز آفتاب رویت در ماه تاب باشد
طوطی که خور دشکر شیرین جواب باشد

ما را که دل بر آتش از غم کباب باشد
هرگز ز گنج حسنت داد دلم ندادی
چشمت کمان ابرو آورد تا بنا گوش
گفتم بچشم شوخت تا کی ز خواب مستی
چون از صبا بر آید غرق عرق جبینت
در همت وصال چون مه در اوج گردد
از مشک ناب مویت در نافه پیچ افتد
کردم سؤال از خطا زلب جواب دادی

۱- یعنی تشنه می میرد در نسخه د: لب تشنه از آب چه ۲- د: سپهر ۳- در نسخه

ملك: خاك. این بیت در نسخه د نیست

آسان بود به وحدت فردا حساب ناصر واحد عدد ندارد تا در حساب باشد

۲۳۶

ملک

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد کار هر طایفه باید که به نسبت باشد
من گدایم، به عبادت نخرم باغ بهشت در عطائی که بها رفت چه منت باشد
زهد کی کردم و چون رفت برین نیست گواه تهمت خشک نهادن چه طریقت باشد
خیز تا جام می کهنه غنیمت شعریم ز آنکه هم صحبت دیرینه غنیمت باشد
زاهد و روضه رضوان من و خاک در یار هر کسی را غرضی در خور همت باشد
عیب رندان نتوان کرد که در مذهب عشق شاهد از مستحب و باده ز سنت باشد
ناصر اچیسست گناه تو به جنب کرمش ذره را [در] بر خورشید چه قیمت باشد

۲۳۷

ملک

گر سرم خاک شود در کف پایت باشد ور تنم گرد بود گرد هوایت باشد
دل من هست برای تو برای خود نیست جان فدا باد دلی را که برایت باشد
در دل تنگ من ارجای کنی جایست هست خانه دیده چه جایست که جایست باشد
همه جافاش شود زلف تو چون مشک به بوی محرم خلوت اگر باد صبایت باشد
مگر از رنج کمر نیست میانست آگاه ورنه بار دلش از چین قبایت باشد
نازینا همه کس چون به تو دارند نیاز آنکه سلطان جهانست گدایت باشد
گر بمیرد ز غم هجر تو ناصر غم نیست در فتنای من اگر طول بقایت باشد

۲۳۸

ملک - د - سنا - ملک ۲

مرا که نقش خیال تو در نظر باشد چو بحر و کان صدف دیده پر گهر باشد
اگر به ساحل چشمم خیال تو گذرد ز موج بحر همان به که بر حذر باشد
چو خاک رهگذر افتاده ام گذاری کن ترا اگر چه ز امثال ما گذر باشد
چو کوه پای به دامن کشیده ام چه عجب اگر ز خون دلم لعل بر کمر باشد
شنیده ام که شود خون به ناف [آهو] ۲ مشک لا مدار توقع کسه بی جگر باشد

۱ - تو و طوبی و ما و قامت یار سعی هر کس به قدر همت اوست (حافظ)

در این غزل نیز رنگ و انیمکاسی و اصطلاحاتی از افکار و گفتار حافظ دیده می شود

۲ - نسخه اساس : آهوی

بلاى عشق قضا بود و من ندانستم كه اقتضای قضا تا بدین قدر باشد
خبر نمى دهد از سر و دل او ناصر كه هر كه مست مدامست بی خبر باشد

فاتح. ملك. د. سنا

۲۳۹

مهر تو تا قیامت چون بى زوال باشد من ترك شاهد و مى گویم محال باشد
از روی كار مطرب خوش پرده برگرفته تو مست و بنده سرخوش دانی چه حال باشد
اندیشه میانت کردیم و عیب نبود^۱ سودائیم و ما را در سر خیال باشد
رقتی و رفت سالی ای ماه بی تو ما را روزی مهی و هر ماه بر ما چو سال باشد
قدی که چون الف بود از غم شده است چون نون اکنون قدی^۲ چو نونم بر عشق دال^۳ باشد
گر قاصدی به خونم ای طفل نارسیده خونم چو شیر ما در بر تو حلال باشد
گر بوسه خواست ناصر از تو به لفظ شیرین غم نیست شاعرانرا حسن سؤال باشد

فاتح. ملك. د. سنا

۲۴۰

ضلال عشق قدیمست^۱ و از ازل باشد هدایت ابد و ملك لم یزل باشد
مرا تأمل یار و ملی در مل به^۲ (?) بخورد خمر طهورم کجا امل باشد
بیار باده چو دانسته ای که مخمورم که نور علم همدان به که در عمل باشد
مرا بعات و معلول^۳ نیست تصدیقی زما قصور فتاد است و بی علل باشد
مگوی قول مخالف مرا ز گوشه راست که گوش هوش ره می مایل غزل باشد
ز صحبت تو نبرتم به زخم تیغ اجل اجل چه نسبت من صاحب اجل باشد
در آن محله زما با تو^۴ در محل سخنی^۵ نسیم صبح رساند اگر محل باشد
سیاه خال تو بر اوج ماه منزل کرد چنین فضول سیاهی مگر زحل باشد
بلندی قد طوبی و همت ناصر مثال قامت تو در جهان مثل باشد

۱- د: زدست نامد. ۲- د، و ملك: قد ۳- در فاتح و ملك و سنا. د:

صلای عشق قدیمست ۴- کذا در اساس و ملك در امل به. این بیت در د، و سنا نیست ۵- د:

معلوم ۶- ملك: به. سنا: اجل مناسبت صاحب امل ۷- ملك و د. در اساس:

زما باد ۸- سنا: در محل سخن

زبان خرده بینا را حکایت زان دهن باشد
 نیم در بند جان گرمی گشاید کار من از جان
 چون باخویش می آیم زمن بیگانه می گردد
 خوش آن ساعت که از مستی نقاب از رخ براندازد
 تو انددل که بیرون آید از چاه ز نخدانش
 بگردد خاتم لعلت خط پیروزه پیدا شد
 چون ناصر را توئی درد ز شعرش بوی عشق آید
 چو شکر می خورد طوطی از آن شیرین سخن باشد
 که ما در بند جانانیم و جان در بند تن باشد
 همان به مست و عاشق را که او بی خویشتن باشد
 همه او بینم و با او نه من مانند نه من باشد
 اگر سر رشته ای با او از آن مشکین رسن باشد
 چرا باید که آن خاتم به دست اهرمن باشد
 گواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد

مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد
 به سوز هجر بسازم اگر وصال نیابم
 رقیب بست به رویم در امید خدا را
 دریغ رفتن پروانه دوش بر سر شمع
 خبر که باد رساند بنزد من همه بادست
 خیال تو چو شبیخون برد^۱ به دیده ناصر
 حدیث ملك سلیمان بغیر باد نباشد
 که نامراد توان بود اگر مراد نباشد
 دری گشای که در بستگی گشاد نباشد
 که عهد صحبت او تسا به بامداد نباشد
 که بر رسالت غماز اعتماد نباشد
 بسی نماند که مردم درین سواد نباشد

هر کس که مقیم در خمّار نباشد
 گر علم یقینست ترا عین یقین جوی
 داری هوس صحبت او ترك هوس گیر
 سر دفتر اصحاب یقین بود محمد
 بنگرز کجا آمد و چون بود و کجاست
 گوئی که مرا مرتبه علم چو موسی است
 در مذهب ما عاقل و هشیار نباشد
 کان طایفه را کبر به خروار نباشد^۲
 کان یسار بهر باهوس یسار نباشد^۳
 شاهی که چو او قافله سالار نباشد
 یاریت بدین زهره انکار نباشد
 آخر هم ازین قول خودت عار نباشد

۱- ملك. اساس: خیال تو شبیخون آورد. د: خیال تو همه خون آورد:

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون شبی آبم از دیده آید شبی خون

۲- این بیت و بیت ۷ و ۸ در اساس نیست ۳- در نسخه: بوالهوس، این بیت در نسخه ملك نیست

حرص و حسد و بخل طمع داری از اینها
هم خوش بود ابرو سر بازار نباشد
انفاس معطر چه زنی بیهده ناصر
هر بیخبری محرم اسرار نباشد

فاتح - ملک - د - سنا

۲۴۴

در پایش افکنم سر تا در دسر نباشد
روزی به یاد زلفش گرشب به رز آرم
هر کس که در ره او بنهاد پای چون شمع
آنها که در دو عالم باشد نظر بقدرش
پر سوخته ز آتش پروانه هم ز پر شد
گفتم که در میان دست کمر توان بست
گفتم که بی خبر شد ناصر ز درد عشقش

فاتح - ملک - ملک ۲

۲۴۵

عشاق ترا درد سرعام نباشد^۱
در بارگه عشق خرد را نبود راه
آنجا که زند یار سرا پرده غیرت
کام از دهن یار طلب زانکه در این دور
ماهی تو ولی ماه قصب پوش ندیدم^۲
آن شیفته گیرد به سر زلف تو آرام
باید که بود نام تو تسبیح زبسانم
در عشق چون ناصر نتوان یافت به ایام

فاتح . ملک

۲۴۶

ما را سر کفر و غم اسلام نباشد
در مجلس خاصان دف و چنگ و می صافی^۳
جائی که همه ننگ بود نام نباشد
خوش باشد اگر درد سر عام نباشد

۱ - ملک ۲: مستی ترا در دسر جام نباشد

۲ - من ماه ندیده ام قصب پوش من سرو

ندیده ام کله دار (سعدی)

۳ - ملک ۳: می و ساقی

مرغ دل ما بسته هر دام نباشد
عاشق که می پخته خورد خام نباشد
دست من شوریده اگر جسام نباشد
گر رهگذرش گوشه آن بام نباشد
تا روز ابد صبح مرا شام نباشد
چون نرگس جادوی توبادام نباشد
مانع اگر از گریه اقلام نباشد

ای مدعی برمن مفشان خرقة سالوس
از باده تو کار دل ما خام^۱ مینداز
زین هفتسان هیچ ندانیم که گیرد^۲
هرگز سرمن خاک ره باد مبادا
ای مهر اگر از مطلع اقبال بر آئی
هر چند که دل می ببرد نرگس رعنا
اوراق بسوزد همه از گفته ناصر

ملك . سنا

۲۴۷

نقد بلا را جز این خزینة نباشد
باده نهان [اندر] آبگینه نباشد
غصه فردا و فکر دینه نباشد
چاره طوفان بجز سفینه نباشد
سینه عاشق مقام کینه نباشد

صدر که عشق غیر سینه نباشد
عشق بتان در دلم نهفته نماند
نوش کن امروز می که اهل خرد را^۳
حرز شقای غمش به سینه ماجوی^۴
خنجر کینه مزین به سینه ناصر

۵

۲۴۸

نشان موج از دریا همین باشد همین باشد
چو سنگ لعل کان گردد نکین باشد نکین باشد
چو آن شد از گمان خالی یقین باشد یقین باشد
نه شرک آمده نه کفر آمده دین باشد دین باشد
که مفرد هر چه می خواهی درین باشد درین باشد
نه دل باشد نه دل باشد کین باشد کین باشد
به طاووسان فردوسی قرین باشد قرین باشد

کسی که عشق فانی شد چنین باشد چنین باشد
دلی که جمله جان گرد نه آن گرد نه این گردد
یقین اندر فنا باشد گمان از هستی آن خیزد
چو عشق آمد چو عشق آمده زهد آمده فسق آمد
بروجان مجرد شوبه توحید آی و مفرد شو
غبار از سینه بیرون کن که مردان موحد را
اگر ناصر بود محرم قفس را بشکند در هم

فاتح -- ملك

۲۴۹

۱- ملك : در اساس خار : ۲- ملك . در اساس : ندارم که بگیرند ۳- سنا : بر

شکن امروز توبه اهل خرد را ۴- سنا . ملك : غم از سفینه ناصر ۵- این دو

بیت اخیر در نسخه ها منشوش و محل مصراعها تغییر یافته بود . اصلاح شد.

گدای دولت آنم که او گدای تو باشد
 حیات چون بود آنرا که در غم تو نمیرد
 اگر به حشر بر آرند نامه عمل من
 هوس به رهگذری می کنم که بر سر خاکم
 گراز وفای تو خاکم به هر دیار برد باد
 ترا به خلوت چشمم گر اتفاق نباشد
 هزار بار بسازم دهان به مشک معطر
 گرت به خون محبان بود توجه خاطر
 گذر به تربت ناصر که ذره های وجودش

بدیده در کشم آنرا که خاک پای تو باشد
 صبور چون بود آنکس که مبتلای تو باشد
 به خون نوشته بر او جمله مجرای تو باشد
 امید سایه بالای دلگشای تو باشد
 منم فدای تو باز که جان برای تو باشد
 میان دیده خیال رخت به جای تو باشد
 به جای ورد زبانم اگر دعای تو باشد
 رضاست از طرف ما اگر رضای تو باشد
 به زیر خاک بر امید مرحبای تو باشد

۲۵۰

فاتح. ملک. د. سنا

بسه دستم گر چو تو گلدسته باشد
 زمستی دسته شد در باغ نرگس
 دهان پسته خندانست و شیرین
 تشبه با دهانت کرد لیکن
 خطت پیرامن لب آنچنانست
 اگر چه همدم گل باد صبح است
 اگر چه ناصر از چشم تو افتاد

دلم از خار غم کی خسته باشد
 چنان مستی بهر جا دسته باشد
 که شوری از لبست در پسته باشد
 دهانت^۲ سد رهش بشکسته باشد
 که برشکر نباتی رسته باشد
 ولی هر دم ز صحبت خسته باشد
 دلش با ابرویت پیوسته باشد

۲۵۱

ملک

سجاده چه کار آید و دستار چه باشد
 [مندیل]^۲ چه قدر آرد و تسبیح چه قیمت
 من خود زغم هجر تو آورده ام ای دوست
 گرمه بخورد غصه دوران چه جنایت
 گر دوست نهد لب به لب دوست چه نقصان
 مغرور مشو زاهد از آن روی ربائی
 در می گذرد ناصر و بر می گذری تو

زرد چه شمار آید و دینار چه باشد
 ساغر چه زیان دارد و زنار چه باشد
 دیگر به من سوخته آزار چه باشد
 و گل بکشد سرزنش خار چه باشد
 وریار خورد می به رخ یار چه باشد
 طاعت که غرور آرد و پندار چه باشد
 گررنجه شوی بر سر بیمار چه باشد

۱- این بیت و بیت بعد در نسخه اساس نیست ۲- ملک : دهانش ۳- در نسخه: فندیل

صراط ماره میخانه باشد	بهشت مارخ جانانه باشد
نه طوبی خوشتر از بالای دلبر	نه کوثر بهتر از پیمانه باشد
مراای زاهد از دوزخ مترسان	که آتش راحت پروانه باشد
اگر سدیغ بارد مرد عاشق	نتابد روی چون مردانه باشد
مگو واعظ به ما از کفر و ایمان	که طامات شما افسانه باشد
به پند عاقلان هر کونهد گوش	به نزد عاشقان دیوانه باشد
نیابی در دل ناصر بجز عشق	مقام گنج در ویرانه باشد

ز شاه اگر به رعیت رعایتی باشد	معین است که عین عنایتی باشد
چو ذره نام بر آریم در هوا داری	اگر ز سایه مهرت حمایتی باشد
من این طریقه که دارم به منزلات نرسم	مگر هدیه وقت از هدایتی باشد
هر آن غریب که ره برد در ولایت دوست	مگو غریب که صاحب ولایتی باشد
مسلسلت ز زلفت بلا به دور قمر	گمان مبر که جفا را نهایتی باشد
ورای شکر به روی شما نخواهم گفت	اگر ز دست رقیبان شکایتی باشد
زده زبانی سوسن صبا خبر دارد	میان بابل و گل گر حکایتی باشد
دلت بسوزد از آه من که در آهنی	ز گرمی دم آتش سرایتی باشد
چنین که چشم تو بی جرم خون ناصر ریخت	نعوذ بالله اگر خود جنایتی باشد

دیده باید که در و صورت یاری باشد	ورنه بی ورد رخس هر مژه خاری باشد
ما صبوریم تو هر جور که می خواهی کن	عاقبت روز شما راست و شماری باشد
زارنالم چونی از دست فراق یارا	ز روزوری نبود ناله زاری باشد
نقش بالای تو در دیده نشانیدیم در یغ	نه در خت نیست کزو فایده باری باشد
با تو بودیم شبی صبح جدائی بدمید	دور مستی به کران رفت و خماری باشد

جان گرانست بکویتش مبرای بساد صبا که ترا بردل ازاین سوخته باری باشد
از خم زلف تو ناصر نکشد سر زخمت هر کجا گنج بود زحمت ماری باشد

۲۵۵

فاتح - د - سنا - ملك

روزم از غصه سیه گشت و شبم پیدا شد عجبم رفت کنون بسلام عجبم^۲ پیدا شد
من خود از درد سر هجر به افغان بودم گرمی دل اثری کرد و تبم پیدا شد
بودم از بی ادبی همدم مستان چور باب گوشمالی ز تو خوردم ادبم پیدا شد
یاد تو کردم و کام دهنم شیرین گشت جام^۲ می خوردم و درد طربم پیدا شد
همچو بلبل ز گل وصل تو بودم غافل بساد آورد نسیمی [طلبم]^۴ پیدا شد
پدر و مادر من عشق و محبت بو دست دیر باز است که اصل و نسبم پیدا شد
تالب خویش نهاده است بر آن لب ناصر اثر چشمه حیوان زلبم پیدا شد

۲۵۶

ملك - د - سنا

غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد دل به زرد رست گل دوران او بر باد شد
اهل دینی همچو سبزه پایمال انجمند سروستان آنکه از بند جهان آزاد شد
در جهان بی خون دل سیمی نیاید در کنار این قدر مار از آب دیده پیش افتاد شد
رفته باشم من زیاد خلق و در یادم بود این سخن کامروز از پیر مغانم یاد شد
عقد ما با دختر رز تازه گردان ساقیا کاین قضای سر نوشت از بخت مادر زاد شد
می نهد زلف سیه پوش تو سر بر روی خاک آن شکسته دل مگر در حلقه زهاد شد
عاقبت طرفی نبندد همچو خنجر زان میان هر که اندر آتش عهد تو چون پولاد شد
باد می گویند بوئی دارد از خاک درت خاک راه باد خواهم هر چه بادا باد شد
آتش پنهان ناصر ناله پیدا می کند راز بلبل در جهان مشهور از فریاد شد

۲۵۷

فاتح - ملك - د - سنا

هر که برابر وی و چشم نگران خواهد شد عاقبت کشته آن تیرو کمان خواهد شد

۱ - ملك ود. در فاتح: گر ۲ - در نسخه ها همه جا، بوالعجب و بوالهوس آمده.

۳ - اساس: جام تو ۴ - در اساس و سایر نسخه ها: طربم

اگر آن روی دلارای نخواستی پوشید
حلقه‌ای گرز سر زلف سیه بگشائی
هر که پیشتر تسلیم نهد همچون چنگ
همچو خاکم به درت خوار ولی بعد از من
گرچه معشوق نیارد سخن من در گوش
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
ناصر از راه عراق از رود^۲ سوی حجاز

فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
در شب تیره مه و مهر نهان خواهد شد
در خرابات مغان موی کشان خواهد شد
خاک من سرمه صاحب نظران خواهد شد
عاشقان را سخنم و رد زبان خواهد شد
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد
چون نی از دست مخالف به فغان خواهد شد

۲۵۸

فاتح. ملک. د. سنا

حسنش خط دیوانگی بر دفتر مامی کشد
شکل صنوبر شد دلم مایل سوی بالای او
لعلش ز آب چشم من اظهار گوهر می کند
انسان عینم بارها غواص بحر هند شد
هر گه که جنباند صبا از زلف لیلی سلسله
ساقی چو جام خون فشان در دور آبم میرده
از طاعت بی درد خود صوفی نمی یابد صفا
ساقی مجلس را ببین دریا به کشتی میدهد
ناصر به غربت تابه کی تنها به مأوی میروی

ما را از خط سبز او خاطر به صحرامی کشد
ز آنرو که سرو قامتش دل را به بالامی کشد
چشم به یاد لعل تو یاقوت حمرا^۳ می کشد
زین سان به دامن چشم من لولوی لالامی کشد
مجنون شیدا می رود هر سوی تاپامی کشد^۴
مطرب چو چنگم مو کشان در شهر رسوا می کشد
خوش وقت رندی کز قدح دردم صفا می کشد
ملاح املح دیده کشتی به دریامی کشد
تنهای دور افتاده را خاطر به مأوی می کشد^۵

۲۵۹

فاتح. ملک.

ماه من چون سرو بالا می کشد
همچو خاک افتاده ام بر خاک پست

آه من سر بر ثریا می کشد
سرو من از بس که بالا می کشد

- ۱- نسخه د. این بیت در نسخه‌های دیگر دیده نشد و تمام آن بار دیف «بود» در غزل حافظ به مطلع زیر ضبط است :
- تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود
- ۲- در اساس : برود ۳- نسخه د. این بیت در نسخه اساس نیست
- ۴- نسخه د : مجنون و شیدا می شوم هر جانی تا می کشد ۵- نسخه د : در دور آبی می زند
- ۶- نسخه د : این بیت در اساس نیست و بیت ۷ و ۸ در، دنبامده

یار تنها عاشقانش عالمی
 شمع روی او به خط عنبرین
 جزع من هر دم به یاد لعل او
 زاهدان را از درون صومعه
 چست می بندد میان راهمچونی
 حبذا^۲ رندی که در دفع خمار

جان شیرین بار تنها می کشد
 صورت پروانه بر پا^۱ می کشد
 جرعه یاقوت حمرا می کشد
 بر در میخانه رسوا می کشد
 زلف او چون چنگ در [پا]^۲ می کشد
 همچو ناصر جام صهبا می کشد

۲۶۰

ملکد. سنا

گراشارت می کنی چشم تو مردم می کشد
 در فراقت می کنم جان و ربیائی جاندهم
 لعل تو بر من تبسم کرد چون تیغم زدی
 در خرامیدن مکن آلوده دامن را به خاک
 حلقه زلف کثرت را می برد مشاطه سر
 کشته آن می فروشم من که بهر جرعه ای
 حال ناصر بین که می میرد به زاری بی^۴ سماع

ورهمی گوئی که بخشیدم تکلم می کشد
 روز بد بختی گدایان را! تنعم می کشد
 من ز تیغ تو نمی میرم تبسم می کشد
 گرچه تو پاکی ولی مارا توهم می کشد
 آفرین بردست او بادا که کژدم می کشد
 سد هزاران مست را در پای هر خم می کشد
 ور به مطرب گوش می دارد ترنم می کشد

۲۶۱

د

دیده بی روی تو ناکی رنج بینائی کشد
 در دماغم فکر زلف تست هر شب تا [مرا]^۵
 باده می پیمایم اندر زهد نوعی کن مگر
 ز آب چشمم راز پنهان تو بر روی او فتاد
 ناصر از شاخ رعونت هیچ سرسبزی میجوی

جان ما تا چند بی تو درد تنهائی کشد
 در چه سوداهای فاسد عقل سودائی کشد
 چشم سرمست تو [امدر]^۶ باده پیمائی کشد
 عاقبت خود عشق بازی سر به رسوائی کشد
 پای گل خار جفا از دست رعنائی کشد

۲۶۲

فاتح - ملکد - د - ملکد

هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد
 ذوق جفا و لذت پیکان غم نیافت

هرگز میان حلقه عشاق سر نشد
 هر دل که زخم تیر بلا را سپر نشد

۱ - ملک: برما
 ۲ - از موارد تکرار قافیه
 ۳ - اساس: چندا ز این
 ۴ - د: د: د
 ۵ - نسخه: چرا
 ۶ - نسخه: اور

هر کو غمی ندید و فراقی نیاز مود
 سدروز را شب آمد و سد شام راسحر
 پیکری نبرد نامه و بادی خبر نداد
 مرغی نمی پرد که برد سوی گل پیام
 با ما دودل مباش که ما با تو یکدلیم
 زان درد سر کشم که شوم^۱ بر در تو خاک
 ای پند گو ملامت ناصر چه می کنی

۲۶۳

فاتح. ملک. د.

نزد^۲ مقر بسان بسلا معتبر نشد
 یارب چه شد که این شب ما راسحر نشد
 او را به هیچ حال زحالم خبر نشد
 کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد
 تو دل دگر مکن که دل ما دگر نشد
 ای خاک بر سری که و را درد سر نشد
 مجنون به حال^۳ خویش به پند پدر نشد

ای که از چشم خوشترنج دلم افزون شد
 گل سد برگ توئی در چمن حسن امروز
 از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن
 عاقل دور که پیوسته زدی لاف از عقل
 دل که سر فتنه مستان خرابات بلاست
 چشم من خون جگر هم چو صراحی میریخت
 شعر ناصر که دهد نور به شعری ز علو

۲۶۴

فاتح. د. ملک. سنا

صفت لعل تو کردم دهنم شیرین شد
 که همه تلخی کامش ز لب شیرین شد
 رهنم صوت مغنی و می رنگین شد^۴
 که به عهد تو جفارسم و ستم آئین شد
 چون سر زلف تو از باد صبا پرچین شد
 بار گیر هنرم اسب سعادت زین شد
 رفت در طره مشکین تو و مسکین شد

سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد
 ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود
 پیش از این راهبر اهل سعادت بودم
 نتوان داشت زعهد تو دگر چشم و فا
 ماه بر گرد خود از طره شب پرچین بست
 بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد
 دل ناصر که کشیدی سر رفعت بر چرخ

۳- ملک ود : درغم من

۲- ملک : زحالم

۱- ملک ود : شود

۴- من سر گشته هم از اهل سلامت بودم

دام را هم شکن طره هندی تو بود (حافظ)

در کوی ما هروئی پایم به گل فروشد
ای صبر پای برجا منزل به کوی او کن
عقلم ز دور بینی جان گشت لعل او را
هستی ما ز مهرش چون ذره شد هوایی
در دیده عکس رویش عکس گلی در آبست
گفتم نکو شود دل از درد عشق روزی
تنها نگشت ناصر در راه عشق گمره
سرخیل نیکنامان رسوای شهر و کوشد
کان دل که بود وقتی اکنون از آن او شد
با عقل خرده دانه بسیار گفت و گو شد
خاک وجود عاشق بر باد آرزو شد
در دل خیال لعلش چون باده در سبوشد
این هم که سوخت کلی از درد آن نکو شد
در وادی محبت سد کاروان فرو شد

چشم به خواب چون به سحر که گشاده شد
گیسوی مشکبوی چو برداشتی ز روی
بر بسته بودم از مژه سیلاب اشک را
پوشیده بود چاه ز نخدان تو به زلف
ناصر طناب عمر به زلف تو بسته بود
سد فتنه را به جانب ماره گشاده شد
ابر سیاه رفت و رخ مه گشاده شد
خاشاک سست بود به نا که گشاده شد
چندان نداشت رشته کوه گشاده شد
دل چون قدم نهاد سرچه گشاده شد

از رشک خنده تودل غنچه پاره شد
در باغ دید شکل خرا میدان تو کبک
از قطره عرق خط سبز تو آب یسافت
چون بر سمنند عزم نشستی تو گوئیا
بشکفته بود لاله و ریحان هزار بیش
هر چند آب گشت زره پوش از صبا
از سبزه یافت روی زمین رنگ آسمان
سر بسته بود غنچه که در شب اصداع داشت
ناصر نوشت بر ورق گل حدیث تو
ایسن راز سر نهفته او آشکاره شد
یک تک زد از میان چمن بر کناره شد
بارید سیل و طفل گیا شیر خواره شد
بر اسب بساد سرو پیاده سواره شد
گل بر سر آمد از همه میر هزاره شد
پیکان غنچه از زره او گذاره شد
شاخ درخت برج و شکوفه ستاره شد
شبنم گلاب گشت و بر آن درد چاره شد
نسر گس تمام دیده ز بهر نظاره شد

یوسف دل ز زنخدان تو اندر چه شد
دی اگر سرو بد امروز قدت طوبی گشت
دوش در گلشن روی تو صبا گل می چید
تا تو بنیاد نهادی به جهان خوی پلنگ
گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر
زلف از روی برافگن که جهان شد تاريك

خضر جان در ظلمات خط تو گمره شد
پار استاره بد امسال جمالت مه شد
نرگس مست تو در خواب خمار آگه شد
پیش سر پنجه تو شیر فلك روبه شد
قوس از سهم بیندازد و در خرگه شد
مهر از جیب برون آر که شب بیگه شد

۲۶۹

ملك. د

عقلی که زیرك می نمود از عشق تو دیوانه شد
درد تو هر سو رخنه ای می کرد در بنیاد دل
بگریزد از شکر مگس چون برفشاند آستین
از خان و مان آواره ام زین غم که دایم روز و شب
ای بند گو گفتم ترا افسون ما از غم مکن
جانست ناصر را که او می دارد از جانان جدا

از آشنا و خویش و کس یکبارگی بیگانه شد
ویرانه کردش این زمان چون گنج در ویرانه شد
در راه و رسم عاشقی ثابت قدم پروانه شد
با مردم چشم چرا نقش رخت همخانه شد
می میرم از زاری کنون افسون تو افسانه شد
گر جان سبکباری کند جان بدهد و جانانه شد

۲۷۰

ملك. د. سنا

از خیال خوب رویان چشم ما بتخانه شد
هیچ میدانی چرا سر گشته گردد آفتاب
نقطه خال ترا تا خط مشکین دایره است
می شود از غم دل من همچو شانه سد شکاف
من به مجنونی شدم مشهور در هر کشوری
ز انتظار شمع رویت چشم من تاريك شد
گر به عشق یار ناصر آشنائی می کنی

وز غم زنجیر مویان عقل ما دیوانه شد
زانکه او بر گرد شمع روی تو پروانه شد
مور پنداری مگر مایل به سوی دانه شد
تا چرا سر رشته زلفت به دست شانه شد
تا به خوبی همچو لیلی حسن او افسانه شد
بر امید گنج وصل تو دلم ویرانه شد
بایدت اول ز عقل خویشتن بیگانه شد

۲۷۱

فاتح. ملك. - د. سنا

شبی خیال تو در خون چشم ما آمد
خیال روی تو نقشی بر آب زد پر آب

چه آشناست که در خون آشنا آمد
ز نقش روی تو آبی به چشم ما آمد

۱- ملك: با خط ۲- ملك و د: پر آب زد بر آب

صبا به کوی تو می رفت و جان من همراه^۱ ز راه دور به همراهی صبا آمد
شبی به پیش تو گویم به سوز دل تا روز چو شمع بر سر ما آنچه از هوا آمد
قضاست هجر تو بر ما همین قدر دانم که جز رضا نبود چاره چون قضا آمد
به گرد کوی تو ناصر مثال باد صباست چه گرد خیزد از او گر برفت یا آمد^۲

فاتح. ملک. د

۲۷۲

از عشق چگویم که مرا پیش نیامد وز غم چه نمک ماند که بر ریش نیامد
یک روز دلم رفت به چین سر زلفش عمری شد و آن خسته درویش نیامد
تیری که توان بر هدف وصل توانداخت در شست چه گیریم که در کیش نیامد
هر کس بگرفت از لب شیرین تو کامی زان نوش مرا بهره بجز نیش نیامد
گفتی که ز من تیغ جفا بر سر عشاق ای خاک بر آن سر که به سر پیش نیامد
با درد تو خوش بود دل غمزده او نیز رنجیده ز مارت و دگر پیش^۳ نیامد
یگانه چنان شد که ز بیماری ناصر واقف شد و روزی به سرخویش نیامد

فاتح

۲۷۳

مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد معشوق جگر خواره دل برده نیامد
آزاد کنیم از پی کفارت او جان کان دلبر بد عهد قسم خورده نیامد
آزده شد از تیغ جدائی دل و جانم و آن مرهم جان و دل آزده نیامد
بیمار شدیم و قدمی رنجه نفرمود مردیم و زیارت به سر مرده نیامد
آمد به چمن بار دگر آن همه گلها وان سرو به سد ناز بر آورده نیامد
افغان من از پرده افلاک گذر کرد وان گل که نهان گشت به سد پرده نیامد
رنجید که ناصر دهنم گفت چو ذره است هر چند که خردم زمن این خرده نیامد

فاتح. ملک. د. سنا

۲۷۴

نتواند که ز خط تو سوادی خواند هر که يك حرف سپیدی ز سیاهی داند^۴

۱- د: سدره ۲- ملک ود. این بیت در اساس نیست. ۳- تکرار قافیه

۴- سنا. در نسخه های دیگر: مگر آنکس که سپیدی..

من سرگشته چو سر بر خط حکمت دارم
آتشی در دلم از روی تو افروخته است
همه در دسرم از دست خودست ای ساقی
گل به روی تو نماند که ندارد نوری
آیتی ام شده در شأن محبت نازل
دل ناصر که ز سوز غم تو دریا شد

خامه وارم خط تو چند به سرگرداند
آب چشمم برود^۱ آتش دل بنشانند
بده آن باده که از دست خودم بستاند
ماه می ماند و چیزیش بدان می ماند^۲
چه عجب زانکه^۳ بر اندست مرا می خواند^۴
در خروش آمد و چون آب سخن^۵ می راند

۲۷۵

ملك

خواهد که خامه راهی در منزلی رساند
بر خاست هم چو ابری بیواسته ز واسط
از سوز سینه دودش چون شمع بر سر آید
گلگون و شست مانده دور از وصال شیرین
یا کاغذ دو رویه در عین بسی زبانی
نون و القلم محقق در حق اوست منزل
در روم خط مشکین بر مهر می نویسد
هر گه [که] تیر تازد در فارسی و تازی
در بحر شعر ناصر بهر مداد و خامه

بر مرکب مرکب بنشست تا براند
وز بحر هند گوهر بر روم می فشاند
پوشیدن آتش دل در پی نمی تواند
شب دیز آب دیده هر سو همی دواند
حرف عیان ما را هر دم عیان بخواند
از مشک حکم ریحان تعلیق نسخ خواند
از شام عقد پروین بر ماه می نشاند
با تازیان دواند وز فارسان نماند
در وجه سیم کاغذ درها همی چکاند

۲۷۶

فقط سنا

با وصل گل رسیدن بلبل نمی تواند
بر هر ورق چمن رابی حرف ماجرا نیست
خواهم که [جامه] ۶ بر تن چون غنچه چاک سازم
دردا که تشنه مردم وان یار کو طیبیست

لطفی کند مگر باد بوئی به وی رساند
کو عاشقی چو بلبل تا نا نوشته خواند
باشد که آن صنوبر حال دلم بداند
رحمی نمی نماید شربت نمی چشاند

۱- سنا: بزند

۲- سنا. در نسخه های دیگر همه مغشوش است. در اساس:

ماندنی ماند و چیزیش بدینها مانده ۳- ملك ود: آنکه ۴- ملك و د: یا

خواند. این بیت در نسخه سنا نیست ۵- د: چون باد صبا. سنا: در سخن آمد و چون

توسختی. ۶- تصحیح قیاسی. در نسخه: خاك.

گفتار گرم ناصر چون تیر آتشینست بر هر دلی که آید از دیده خون چکاند

فاتح - ملک - ملک ۲

۲۷۷

دردوزخ سوزان نم کوثر که رساند	اینجا که منم نامه دلبر که رساند
این نامه میمون به کبوتر که رساند	گیرم که دل من چو کبوتر برد آنجا
با مرغ سحر بوی گل تر که رساند	چون باد خزان آمد و گلها همه رفتند
از ذره تحیت به سوی خور که رساند	از ماکه برد پیش دلارام سلامی
پیغام مگس جانب شکر که رساند	مشتاقی پروانه بر شمع که گوید
وز سبز زمین بوس صنوبر که رساند	با سرو که تبلیغ کند شوق گیاهی
من خود شده ام خاک بر آن در که رساند	می گفت که ناصر به درم خاک شود زود

فاتح. ملک. سنا ملک ۲

۲۷۸

دل به زیر بار چون محمل بماند	یار رفت از دیده و در دل بماند
بخت خواب آلود را غافل بماند	دولت بیدار من چون درگذشت
مشتری در اولین منزل بماند	ماه چون منزل به منزل سیر کرد
دل نماند او را و ما را دل بماند	دل بدو دادیم و دلداری نکرد
رفت عمر و همچنان مشکل بماند	عقده ابروی او نگشود عقل
دست بر سر زد که پا در گل بماند	سرو خندان از هوای قامتش
همچو ناصر مست ولای عقل بماند	هر که يك دم دردی در دش کشید

فاتح. ملک. سنا. ملک ۲

۲۷۹

هر کس سر زلف تو کشیدن نتواند	هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند
فرهاد جز انگشت گزیدن نتواند	خسرو لب شیرین بگزد همچو شکر لیک
از ضعف ولی جامه دریدن نتواند	خون گشت دلم غنچه صفت از غم هجران
بیمار چنان شد که چشیدن نتواند	امروز که بر شربت وصل تورس دست
در گوش تو ای ماه رسیدن نتواند	افغان من از پرده افلاک گذر کرد
ما را ز تو ای دوست بریدن نتواند	هر چند که دشمن ز زبان تیغ بلا ساخت
بی پر به هوا مرغ پریدن نتواند	بی همت عالی نتوان رفت ره عشق

گلگون سرشکم ز پیت گشت بسی رود
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر

استاد، کنون خشک و دودیدن نتواند^۱
در عین هلاکست^۲ و تبیدن نتواند

ملک

۲۸۰

زبان اشک رنگینم سخن از دیده می راند
کجا شب دیز رلف سر کشت را دیده دریا بد
جنون اندر سرمجنون نخواهد جنبشی کردن
نقاب ابرمی خواهد که روی مهر در پوشد
هو از ره گذار باد گردی داشت بر خاطر
رقیب از مهر می گوید که زیارت جدا سازم
دمی از روز وصل توبه عمر جاودان ندهم

معمای ضمیر روشنم چون آب می خواند
اگر چه اشک گلگون را در این ره گرم میراند
مگر مجنون ز زلف خویش زنجیری بجنباند
مزاج بحر [میجوشد]^۳ که دل از ما بگرداند
به آب دیده می خواهد که گرد از راه بنشاند
به لطف دارم امیدی که گوید لیک نتواند
تو خود دانای دانی که ناصر این قدر داند

فاتح - ملک - سنا - ملک ۴

۲۸۱

خاک ترا ز آب لطافت سرشته اند
جانهای عاشقان تو ز آن روی چون پری
بر صفحه عذار تو خطی به دور دل
زلف ترا به دزدی دل سد هزار بار
ناصر مباح تافته گر نایدت به دست

دروی بغیر تخم سعادت نکشته اند
دیوانه می شوند اگر خود فرشته اند
حکمیست کز قضای الهی نوشته اند
بگرفته اند و بسته ولی باز هشته اند
سر رشته مراد که هرگز نرشته اند

د

۲۸۲

تا خط بر آن عقیق درخشان نوشته اند
بر لعل نقش بین که ز فیروزه بسته اند
گوئی تظلمی بر سلطان حسن او

دل راز درد آیت درمان نوشته اند
بر لاله خط نگر که به ریحان نوشته اند
زندانیان چاه زرخدان نوشته اند

ملک. د. سنا

۲۸۳

عاشقان از دولت وصل تو دور افتاده اند
دور نبود گرز نزدیکان دور افتاده اند

۱- این دو بیت اخیر فقط در نسخه اساس دیده شد. ۲- ملک. در فاتح: بلاگشت

۳- نسخه: می جوید.

بادپای آهسته تران زانکه مشتی خاکیان
زور بر عشاق کمتر کن که چون تیر از کمان
طالبان طور تجلی جمالت دیده اند
زاهدان کردند بر کوی توجنت اختیار
روشنند و راست بین آنها که چون انسان عین
بی لب شیرین تو آرند عمری بر کنار
این خیال آباد دنیانیست چندانی متاع
دیده بر دیدار او ناصر بنه گر دیگران

۲۸۴

ملك

بر سر راه سلیمان همچو مور افتاده اند
دور از روی توار از دست زور افتاده اند
چون کلیم از بهر آن در کوه طور افتاده اند
کز خیال حور در عین قصور افتاده اند
از فروغ روی تو در عین نور افتاده اند
مردم چشم که در دریای شور افتاده اند
اهل پندار از خیالی در غرور افتاده اند
در هوای جنت و سودای حور افتاده اند

سنگ طعنه به سبویم زده اند
کی فتد در کف من دامن وصل
تیغ خوبان به جفا خونم ریخت
جوی خون میرود از دیده من
بر سرم دایره نه گردون
شد تنم بسته گیسوی بستان
همچو تیغست زبان ناصر

طبل بدنایم به کویم زده اند (کذا)
سیلی همجر به رویم زده اند
بد نگویم که نکویم زده اند
مردمان غوطه به جویم زده اند
هست چوگان و چو گویم زده اند
گره موی به مویم زده اند
طرفه تیغی به گلویم زده اند

۲۸۵

فاتح. ملك

بلبلان در چمن ای دل بخروش آمده اند
شاهدان در چمن از لؤلؤ لالای سحاب
زاهدانی که چو من گوشه نشین می بودند
ساقیا مردم اگر غنچه گل می بینند
به تماشای چمن دوش حریفان رفتند
يك زمان جام می پخته به جانان بدهید
اهل معنی به چمن وقت سحر چون ناصر

ز آتش لاله دگر باره به جوش آمده اند
چهره آراسته و حلّه به گوش آمده اند
این زمان در، بدراباده فروش آمده اند
عاشقان دیدن آن چشمه نوش آمده اند
سرگران رقص کنان دوش به دوش آمده اند
بیدلان بهر صبحی شب دوش آمده اند
مست و دستار کشان بی دل و هوش آمده اند

هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند
چون رو به روی تو ننهادند از چه روی
در جست و جوی قامت سرو تو عاشقان
پروانگان که در طلب شمع می‌پرند
آنان که تشنه لب شیرین تو شدند
تا شکر وصال تو کی می‌رسد به کام
گلها که میدهند دل خویش را به باد
ناصر ز جان گذشت درین ره که صادقان

ورنه به دیده صورت رویت ندیده‌اند
عشاق را چو زلف تو سرها بریده‌اند
بی‌پا و سر چو آب بهرسو دویده‌اند
پرها بسوختند و به همت پریده‌اند
فرهاد وار کوه و بیابان پریده‌اند
باری به نقد زهر جدائی چشیده‌اند
از باد صبح بوی وصال شنیده‌اند
از جان گذشته‌اند و به جانان رسیده‌اند

بهشت راز سر کوی او نشان دادند
کشید عقل به پرگار و هم دایره‌ای
چو حرف عشق برین لوح بیست و نه آمد
دلیم به روز ازل لاف عاشقی میزد
به آشکار بتان گر دلی زما بردند
غرض حقایق اسرار سر^۲ وحدت بود
چو گشت حلقه بگوش غلام او ناصر

به یاد او همه حوران ز شوق جان دادند
چو شد^۱ تمام بدان نقطه دهان دادند
الف که هیچ ندارد بدان میان دادند
بلا و محنت و رنج و غمش از آن دادند
هزار جان به عوض باز در نهان دادند
مرا که غوطه در این بحر بیکران دادند
به ملك عشق به سلطانی^۳ نشان دادند

دوش مستان بگذشتند و صلائی کردند
نوبت شیفتگی بر در میخانه زدند
مطرب آوازه در انداخت که شاهان جهان
خرقه زهد به يك ساغرمی کس نخرید
مست و دیوانه ز میخانه به گلزار شدند

درد دل راز می پخته دوائی کردند
خطبه عشق تو ایوان سرائی کردند
منزل امروز به ماوای گدائی کردند
در خرابات به هر جا که بهائی کردند
همدمی با گذر بساد صبائی کردند

بزم را ساقی و می زینت و زیبایی دادند
گاه کام دل خود بر لب ساقی دیدند
گاه از بانگ نی آشفته و سرمست شدند
جامه ناصر شوریده به جامی دادند
باغ را بلبل و گل برگ و نوائی کردند
گاه سد عیش به بوسیدن ماهی کردند
چون بدیدم همه برباد هوائی کردند
دفترش رهن رباب و دف و نائی کردند

۲۸۹

فاتحه

در آن روزی که خوبان آفریدند
تسرا دادند تسو قیع سعادت
ملاحت در تویکسر جمع کردند
پری را جمله در خیل تو کردند
چو شادروان حسنت می کشیدند
ز خاک پای تو گردی که بردند
ز رویت پرتوی بر آسمان شد
سواری چون تو در میدان خوبی
به یاد چشم و زلفت همچو ناصر
ترا بر جمله سلطان آفریدند
پس آنکه روح انسان آفریدند
پس آنکه ماه کنعان آفریدند
پس آنگاهی سلیمان آفریدند
به دربانیت رضوان آفریدند
وز آن گردون گردان آفریدند
وز آن خورشید تابان آفریدند
نیامد تا که میدان آفریدند
مرا مست و پریشان آفریدند

۲۹۰

ملك

غزل خوانان دف اندر چنگ دارند
بتان مهرش چون ذره در رقص
بده ساقی می گلگون که رندان
مدد کن دمبدم از می که امروز
چه باك از زردروئی عاشقان را
ز يك جو که تر آید هردو عالم
نکو نامی ما ناصر همین است
به عشاق حزین آهنگ دارند
مداری همچو هفت اورنگ دارند
دلی چون غنچه گل تنگ دارند
سپاه عیش با ما جنگ دارند
چو در ساغر می گلرنگ دارند
در آن میزان که مردان سنگ دارند
که اهل نام از ما ننگ دارند

۲۹۱

ملك

دردکشان بلا خون جگر می خورند
زهر به یاد لبست همچو شکر می خورند

گاه چو گل غرق خون خار به پا می روند
 ذره صفت عاشقان از کف ساقی درد
 ساغر و پیمان را اگر بخوری خون رواست
 همت پروانگان بال [زد]^۲ و پر بسوخت
 حاصل ما از قدت نیست بجز حسرتی

گاه به مانند [شمع]^۱ تیغ به سرمیخورند
 جام زرانندود مهر وقت سحر می خورند
 کز لب و دندان تولعل و گهر می خورند
 شمع نیاید به برگر غم پر می خورند
 تاجه کسان زان درخت میوه و بر می خورند

۲۹۲

د

آتشی در جان من عقل مشوش می زند
 همت من پای بر تاج سلاطین می نهد
 من ز غیرت می خورم خون دل ساغر که او
 همدمی جزئی ندارم در جهان او هم زغم
 از سماع امروز خواهم بروم بردن به دوش
 بخت مار امهره^۳ باید ریخت کاندرا راه عشق
 بردل ناصر نشانش هست از آن معنی برو

باده صافی که او آبی بر آتش می زند
 خاطر من خاک بر تخت منقش می زند
 بوسه بر لعل پری رویان مهوش می زند
 شکر باری گرهمی نالددمی خوش می زند
 باز اگر آن ماه رویم دست در کش می زند
 سه یک آمد نقش ما و خصم بر شش می زند
 چشم تر کش هر زمان تیری ز تر کش می زند

فاتح - ملك - سنا

۲۹۳

اهل نظر که سوختگان بلا کشند
 آنان که رهروان وفایند، از مژه
 پیکان غمره تو که بنشست در دلم
 گر بگذرد به صومعه بوئی ز جام تو
 از انتظار دیده ناصر سپید شد

رسم و فارها نکنند ارجفا کشند
 سوزن کنند و خار جفا را ز پاکشند
 جان عزیز ماست نمائیم تا کشند
 در پای خم عمامه هر پارسا کشند
 باشد ز خاک پای تو اش توتیا کشند

ملك

۲۹۳

دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
 چون به پیش نکنم ناله که بلبل در باغ
 کامم از شهد شهادت لب تو شیرین کرد

همه را درد و مرا درد تو بیهوش کند
 این محالست که گل بیند و خاموش کند
 چون کسی شکر شکر تو فرا موش کند

آنکه از ازرق زرقست بر اورنگ دروغ
چار چوب تن خود گر نکنی خاکستر
یار در پهلوی اغیار زهی ظلم صریح
گوهر نظم تو ناصر که ز بحر غیبست
از درون قلب سیاهست که روپوش کند
دیگ سودای تو کی ز آتش دل جوش کند
حیف گل را که چنان خار در آغوش کند
هر که بشناخت به زر گیرد و در گوش کند

۲۹۵

ملك. د. سنا

چشم تراز تیر مژه هر سو شکاری افکند
در حسرت آن کز تو ام تیری رسد جان می دهم
عشق تو کزوی جان من جام دمام میدهد
بردیده نهم پای تو کآز رده گردد از مژه
از شد در خواب عدم یا بدخلاصی بخت من
من در دیار خود نیم تا در دیارم دردست
باد صبا خاک مرا بر هر سر راهی فشان
یارب فلک راهم چو من در هجر یاری افکنی
ناصر به یاد دوستان معمور^۲ دارد جان و دل
آن ترک در یک چشم زد کشته هزاری افکند
بر صید لاغر تیر خود کی شهسواری افکند
ناخورده باده عقل را اندر خماری افکند
گل را روان بود که کس بالای خاری افکند
یک کعبتین بر نام ما گر بختیاری افکند
تا کی فراقم مو کشان در هر دیاری افکند
او سایه خود را مگر بر ره گذاری افکند
تا چند او هر دم مرا در هجر یاری افکند
هر چند هجران رختها از هر دیاری افکند

۲۹۶

د- سنا

چه شد که یار به بالین ما گذر نکند
صبا ز محنت شبهای ما خبر دارد
مرا که چهره شمعی و خرقه عسلیست
من از دهان تو راضی شدم به دشنامی
کجارسد به تو کی طی کند بساط زمین
کشد دراز جو زلفت حکایت ناصر
به چشم لطف به بیمار خود نظر نکند
ز حال بیخبرانش چرا خبر نکند
چگونه سوز دل از جیب سر بدر نکند
اگر مضایقه با ما بدین قدر نکند
کسی که یک قدم از خویشتن سفر نکند
اگر به وصف دهان تو مختصر نکند

۲۹۷

ملك. د

گلها شکفت و جلوه به سدرنگ و بو کند
هر کس طواف در چمن و طرف جو کند

آب روان به پیش گل و عکس گل در آب
ما را که از فراق خزان دید باغ عمر
گل پرده برگشاد گل اندام من کجاست
افتد کلاه از سر سرو بلند اگر
از عاشق ادب بر معشوق خامشیت
مردم^۱ شراب داند و ناصر به روز هجر

ماند به شاهی که در آئینه رو کند
کی سبزه در دل آید و گل آرزو کند
تا باز پرده گل ز خجالت فرو کند
خواهد که يك نظرسوی بالای او کند
بلبل چرا به مجلس گل گفت و گو کند
تیغیست ز هر ناك که اندر گلو کند

ملك

۲۹۸

چون سر زلف سیه پوشت سر اندازی کند
شمع داند حال سرمستان بزم خاص را
زاهد اندر مجلس عشاق ره یابد اگر
رازت ارباكس نگویم اشك بر روافكند
سرو اگر آزادی قد تو گوید در چمن
چون صبا برقع براندازد ز گلزار رخت

جانم اندر خلوت دل خرقه پردازی کند
كوهم اندر آتش سودا به سر بازی کند
در هوای شاهبازان پشهای بازی کند
مشك اگر پوشیده دارم بوی غمازی کند
نارون را شرم بادا، گرسرافرازی کند
ناصر شوریده چون بلبل سخن سازی کند

فاتح. ملك. د. سنا. ملك ۴

۲۹۹

سبزه از خط غبارت خاك بر سر می کند
میزند سر و روان را پنجهها بر سر چنار
میروی در باغ و هر جانب برای دیدنت
آب را عكس خیال تو لطافت میدهد
بر ورق گل هر چه از خون جگر اسرار داشت
چون به وصف روی تو ناصر همی گوید سخن

غنچه از لعلت قبا را چاك در بر می کند
تا چرا با قد تو خود را برابر می کند
نرگس صاحب نظر از خاك سر بر می کند
باد را بوی سر زلفت معطر می کند^۲
نانوشته بلبل آنرا خواند و از بر می کند
دفتر رنگین گل را باد ابتر می کند

فاتح. ملك. د. سنا. مجموعه ای از قرن نهم

۳۰۰

۱- بر می گرید به زاری گل تبسم می کند
لاله ساغر میدهد بلبل ترنم می کند

۱- ملك. نسخه د : هر دم
ساوجی باشد به مطلع: (دیوان سلمان ص ۲۸۸)
۲- شاید این غزل نیز در جواب غزل سلمان
یاد روی او چراغ دل منور می کند

صوت مطرب^۱ راه اسلام خلایق می زند
شادمانیم از غم عشقش که هر دم بی حجاب
این مذلت بین که من مهجور و دایم چشم من^۲
رهنمای ساکنان قدس یعنی عقل کل
بردردت خاکِ رهم اما براق همتم
زار می گریند بر احوال ناصر قدسیان

چشم ساقی غارت ایمان مردم می کند
می درآید درد و بر جان تقدم می کند
با خیالت دست در گردن تنم^۳ می کند
میرسد^۴ بر جوهر فرد توره گم می کند
نه سپهر و چار عنصر زیر یک سم می کند
بسکه هر شب در غم عشقت نظلم می کند

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۲

۳۰۵

باد صبح از بوی زلفت بیقراری می کند
میکنند مشک تناری بوی از زلف تو وام
میزند هر لحظه بر سوز دل عاشاق تیر
بر سر چشمش نشسته ابروان پیوسته خم
کس نیاید بر سرم بیمار پرسی جز خیال^۶
شب همه شب هندوی چشمم ز سیلاب سرشك
دوستکامی می کنم گردوست گابی می نهاده^۹
کار من زاریست اکنون چون ز روز و روزم نماند

میرود در خاک کویت جان سپاری می کند
زلف تو خون درد دل مشک تناری می کند
چشم تو در عین مستی هوشیاری می کند
چون طبیب راستگو بیمار داری می کند
در حق من راستی او حق گزاری می کند^۷
در گلستان خیالت آبیاری می کند^۸
بختیاری می شوم گر بخت یاری می کند
ماند ناصر بی زرو بی زور زاری می کند

فاتح - ملك - د

۳۰۶

سرواگر در پیش قدت سرفرازی می کند
تا مرا گفتی که جان بفرست بردست صبا
هندوی زلفت رسن باز است و هر شب تا سحر
شمع مومین دل که در عشق تو چون زرخاالصست^{۱۰}

راستی او این حماقت از درازی میکند
جان من بر عزم رفتن کارسازی می کند
بامه روی تو در محراب بازی می کند
هر شب از سوز فراق جان گدازی می کند

۱ - سنا. نسخه های دیگر: بلبل ۲ - سنا و مجموعه ای از قرن نهم. اساس: مانده ام

ملك و د: دیده ام ۳ - ملك. د. سنا. در اساس: ترنم ۴ - سنا: می رود. این غزل

در مجموعه ای از قرن نهم نیز آمده ۵ - نسخه د: بر ۶ - از بهر پرشش جز خیال

۷ - د: راستی را در حق من حق گذاری می کند ۸ - این بیت در نسخه اساس و ملك نیست

۹ - د: کامی میدهد. ۱۰ - ر. ك غ ۵۹۵

گرچه بر تازی ببستم زین ز بهر فارسی
تا گزارد در خم محراب ابرویت نماز
ناز کم کن چون نیاز ناصر از حد در گذشت
چشم سرمست تو با من تر کنازی می کند
آب چشمم خرقه را هر شب نمازی می کند
هر که را نبود نیازی بی نیازی می کند

۳۴

د. سنا

لعل تو چون کشف اسرار نهانی می کند
با سر زلف تو شانه می در آرد سر بسر
چشم ترکت را که سد آشفته در هر گوشه است
فضله گردی که بر میخیزد از خاک درت
دل همی خواهد که جان در پایت اندازد روان
جوهر فرد تو می آید خرد را در نظر
کام ناصر را حلاوت شکرستان تو داد
جزع من بر روی من گوهر فشانی می کند
با لب لعل تو ساغر کاهرانی می کند
آن توانائی ز عین نا توانی می کند
گرچه از جنس زمین است آسمانی می کند
من سبکبارم ولیکن جان گرانی می کند
فکر معنی دقیق از خورده دانی می کند
همچو طوطی لاجرم شیرین زبانی می کند

۳۵

ملک

گر چشم من پای ترا ناگاه تقبیلی کند
تا گفته ای جان پیش من بفرست بر باد صبا
چندین علوم عقل من در عشق تو باز یچه شد
گشتم چو موئی زان میان حقا که چون موئی شود
من خود ترا بینم ترا چشمم از آن باید که دل
چون من زگاهی کمترم کوه غم او چون برم
شاید که خاک پای من بر چرخ تفضیلی کند
بر عزم رفتن جان من هر لحظه تعجیلی کند
این بار اگر امکان بود پیش تو تحصیل کند
این بار اگر شیری کشد وین صبرا گر پبلی کند
جوری که بیند او به خون بر خاک تفضیلی کند
ناصر از او درخواست کن باشد که تعلیلی کند

۳۵۵

ملک ۲

رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند
ذوق دیرم نه چنان سلسله می جنباند
عیب معبود مکن زاهد و برریش مخند
که توان داشتنم ساکن مسجد يك چند

۱- د. فاتح: خرقه دل را. ملک: خرقه تن را - سلمان ساوجی درغزلی بدین وزن

وقافیه این مضمون را چنین می آورد:

تا دلم آورد در محراب ابرویت نماز
جامه جان را به خون هر دم نمازی می کند

گرم از ناله خود دست فشانم چه عجب
و ربوسم لب ساقی به عداوت منشین
واعظا گوش من از صوت مغنی پرشد
عیب رندان مکن ای گبر مسلمان صورت
ناصر اندر ره عشق تو پیاده است هنوز

که جهد آتش سوزنده بهر حال سپند
منع طوطی نتوان کرد که باز آید ز قند
هرزه کم گوی دل ما چو نمی گیرد پند
منکر ما مشوای فاسق زاهد مانند
[گرچه] بیرون زدو عالم بدوانید سمند

۴۵۶

فاتح: ملک. د. سنا. ملک ۲

هر دل که دید زلف تو آورد در کمند
در دست اگر چو سرو ندارد بغیر باد
پیش تو دید باد که دل غنچه می کند
عیسای روح بهخش لب را چه کم شود
خوبان که بر دهان قدح می نهند لب
ای عمر رفته محنت ایام تا به کی
ناصر زبان ببند که فریاد بلبلان

دیدیم هندوان دلاور چنین کمند
دارم هوای قامتش از همت بلند
زد بر دهان غنچه که بر خویشتن^۲ میخند
گر پرسشی کند ز ضعیفان مستمند
ممزوج می کنند می لعل را به قند
ای بخت خفته دیده بیدار تا به چند
بادهواست چون نبود گوش گل به پند^۳

۴۵۷

ملک

همچو چشم بدر قبیان از تو دورم می کنند
من که چون فرهاد شیر از جوی شیرین خورده ام
بیشتر خواهم چو یار خسته پیچیدن به عشق
سد قیامت دارم از عشقت چه غم دارم از آنک
من در آتش غرق و هر کس گویدم دل جمع دار
زلف و خالش بسکه می آیند در چشم چو دود
ناصر از مهر بتان چون ماه روشن می شود

زار می گریم که دور از تو به زورم می کنند
شود عشق و تلخی می تلخ و شورم می کنند
گر لگد کوب ملامت هم چو مورم می کنند
غصه و غم زنده هر ساعت به گورم می کنند
پند گویان بر سر آتش صبورم می کنند^۴
هر شبی تا صبحدم از گریه کورم می کنند
گرچه همچون ماه نو بی تاب و نورم می کنند

۱- تصحیح قیاسی، نسخه: هر که. یا شاید چنین باشد: هر که بیرون زدو عالم ندوانید

۲- ملک: بر حسن خود

به گوش مردم عاشق چو آب در غریب (سعدی)

۳- نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

نگشت بر سر آتش میسر که نجوشم (سعدی)

۴- هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

رندان پاك را كه به كوران عصا دهند
 چون انتهای رای تو روشن نمی شود
 رنجیده ام به جان و دل از اهل صومعه
 چون دامن مرادنه در سعی چنگ ماست
 ساقی مدار مجلس ما خالی از شراب
 آلوده ای به خون دل ما لب و دهن
 ناصر به غیر دوست توجه ملالت است
 اكنون ضرورتست كه نوبت به ما دهند
 هر كس نشان ز منزل وصلت چرا دهند
 وقتست اگر به دردی دردم صفا دهند
 سر رشته بهتر آنكه بدست قضا دهند
 تا از شراب ناب بهشت جزا دهند
 فرمای تا به بوسه مرا خون بها دهند
 دوزخ روند به كه به جنت رضا دهند

عاشقان كوی ترا ز حمت غوغا ندهند
 طوطیانند شده از لب لعلت گویا
 چون کریمی توبه فردا ندهی وعده وصل
 شكن زلف تو مردم شكند دین درست
 دل زبستی قسدرعنای تو بر بالا برد
 عشق چون قطره مراد دل دریا انداخت
 گر دهی بوسه زیشت نرود ناصر زود
 به سر آیند و بدو درد سرا ندهند
 مگسانرا شکر شکر تو گویا ندهند
 غالباً اهل کرم وعده فردا ندهند
 زانكه سر رشته کفر است و بدینها ندهند
 سرو را این همه حسن قد و بالا ندهند
 عقل گفتا كه به قطره دل دریا ندهند
 به كه در کام مگس لذت حلوا ندهند

اگر آن فتنه كه برخاست به ما بنشیند
 غنچه را چاك گریبان اگر از دل تنگیست
 در شب هجر تو چون شمع به آب دیده
 تو درخت گل سد برگی و از خوف رقیب
 نیاز او هست همه بهر نیاز ناصر
 دیده در صورت او صورت معنی بیند
 به از آن نیست كه دامن ز جهان برچیند
 آتش دل بنشانیدیم ولسی نشیند
 هیچكس زهره ندارد كه گلی برچیند
 دوست آن نیست كه بر ما دگری بگزیند

۱- به جد و جهد چو کاری نمی رود از پیش

به کردگار رها کرده به مصالح خویش (حافظ)

دوش در فکر من آن شکل قدو بالا بود
دیده میزد همه شب نقش خیالت بر آب^۲
آب چشم از سرم امروز گذشت و چه عجب
تا به معنی نرسیدیم نمی شد معلوم
همه از میکرده رفتند حریفان سرمست
نتوانست که ناصر به هنر پوشد عیب
نظر همت من از طرف^۱ بالا بود
پیش صاحب نظران راز نهان پیدا بود
زانکه دی تا کمر و دوش به دوش ما بود
بین که در پرده تقدیر چه صورتها بود
سرما بود که در پای خم صهبا بود
که مبصر به همه عیب و هنر بینا بود^۳

یاد باد آن عهد کز ما یار ما را یاد بود
بیت معمور دلم شد از فراق او خراب
چشم بادامش که بادامست و مست و شیر گیر
آب چشم ما که چشم سنگ را می سفت دوش
ناصر از درد فراقش داد جان بیداد نیست
شاد بودیم از غم عشق و بدان دل شاد بود
ورنه از گنج وصالش این خراب آباد بود
ما همی گوئیم آه ویش، ولی صیاد بود
در هوای لعل شیرینش مگر فرهاد بود
داد و بیداد آنچه از معشوق آمد داد بود

دوش بازم آتشی در جان غم فرسود بود
ماه من در نیم شب طالع شد از برج شرف
در دهانش فکرها کردم که یا بم جای بوس^۵
ای رقیب ارم زدم با او ترا بامن چه کار
و اعظا گر بند تو در گوشم آن ساعت نرفت
گر نیازی آمد از من باده در سر داشتم
تاسحر در منزلم از ناله دود آلود^۴ بود
گوئیا در برج طالع کوکب مسعود بود
کافر مگر از وجودش ذره ای موجود بود
بابتی گریست پرستی را وصالی بود بود
در گذر از من که در گوشم نوای عود بود
ورنمازی آمد^۶ از من شاهد مبعود بود

۱- د: از نظرت

۲- دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

۳- یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود

۴- د. در اساس و ملك: دوداد ود. ملك: درد آلود ۵- ملك ۲: جای نوش ۶- د:

نامد

یار با من گفت: ناصر خواه مقصودی ز ما گفتمش وقت تو خوش، ما را همین مقصود بود

ملک. د. سنا. ملک ۲

۳۱۴

پیش از آن کین شخص نام وجود من موجود بود	کوی یارم مقصد و روی توام مقصود بود
پیش از آن کاب بقا را خشک رود تن بدید	جام می در دستم و در دست بانگ رود بود
پیش از آن که عشق مغز خاکیان بوئی نداشت	مجموع افلاک را جان و دل ماعود بود
پیش از آن کین چار چوب جسم چون هیزم بسوخت	سقف نه گردون ز آه عاشقان پردود بود
ابر ویش محراب شد جان من آمد در سجود	بر که بود آن سجده چون خرد ساجد و مسجود بود
در ازل ارواح چون جام سعادت نوش کرد	جان مادر بزم وحدت شاهد و مشهود بود
عاشق و معشوق و درد عشق و درمان وصال	در حقیقت چون یکی آمد چرا مردود بود
آنکه محمود است نامش صورتی بود از ایاز	و آنکه می گویند ایازش معنی محمود بود
گرمیانش در کنار آورد ناصر باک نیست	در میان عاشق و معشوق کاری بود بود ۲

ملک. د. سنا

۳۱۵

یارب این دل به کجا رفت و کجا خواهد بود	هر کجا چشم خوش و زلف دوتا خواهد بود
گرا زین شیوه بود مهر تو و جور رقیب	قاصد و همدم من باد صبا خواهد بود
دوست دشمن شد و دیدم به سطرلاب قدح	که میان من و او صلح و صفا خواهد بود
تو درین باغ درخت گل نو خاسته ای	که ز بالای تو بر سر و بالا خواهد بود
بگذر بر سر خاکم که ز آب و گل من	تا ابد هر چه دمد مهر گیا خواهد بود
حالی اینجاست مرا از تو جدائی باری	تا دگر وعده دیدار کجا خواهد بود
ناصر آن روز که چون گرد هوائی گردد	گرد او گردد سر کوی شما خواهد بود

ملک. د

۳۱۶

به دنیا گر شوی دشمن ترا حق یار خواهد بود	بدو یاری مکن کز تو خدا بیزار خواهد بود
چو گل اندر هوای نفس تا کی میزنی خنده	که در آتش تن هم چون گلت گلنار خواهد بود

۱- د: با ما ۲- در این غزل بیتهای دوم و سوم فقط در نسخه ملک و سنا و بیتهای ششم و هفتم فقط در سنا و ملک ۲ آمده.

که این گلها که می بینی به چشمت خار خواهد بود	به شهوت در رخ خوبان مبین دزدیده اغسلی کن
که جاست چاه خواهد گشت و مالت مار خواهد بود	تو روز و شب به مال و جاه مغروری و ز آن غافل
مصلا زین سجود اندر آبرت ز نار خواهد بود	سجود آری تو پیش خلق و در باطن پرستی بت
حساب تو به دیوان عمل بسیار خواهد بود	چو دیوان تا عملهای خطارا میشوی عامل
که فردا نار دوزخ اکثر از دینار خواهد بود ^۲	به دینار و درم مفروش نقد وقت را ناصر

فاتح - ملك

۳۱۷

کمینہ کارمن از غم هلاک خواهد بود	مرا هوای تو همراه خاک خواهد بود
کفن ز دست جفای تو چاک خواهد بود	ز خواب چون به قیامت خراب برخیزم
به حشر دامن ما هر دو پاک خواهد بود	ز حال عاشق و معشوق چون سوآل کنند
پس از اجل که تنم زیر خاک خواهد بود	بیا و بوی محبت شنو ز تربت من
ز ماجرای غمش دردناک خواهد بود	فراق نامه ناصر به دست هر که رسد

ملك

۳۱۸

و آخرین سوز دلم را اثری خواهد بود	آخر این شام بلارا سحری خواهد بود
سگ درگاه ترا درد سری خواهد بود	امشب از ناله دل سوز من و شعله آه
روی تو بر من از اقبال دری خواهد بود	بامدادان که خرامان ز درم باز آئی
مست خاکیست که بر رهگذری خواهد بود	پای نه بر سرو چشمم که وجودم به یقین
عقل و دین را هم از آنرو خطری خواهد بود	اگر آن روی نخواهی تو ز مردم پوشید
داند این درد ز سوز جگری خواهد بود	قصه عشق تو هر کس که بخواند ناصر

فاتح - د - ملك - مجموعه

۳۱۹

سعادت نظرش خواب غفلتم بر بود	بدیدم ^۴ آن مه خود را ^۵ پگاه خواب آلود
چنان شدم که کسی آید از عدم به وجود	دید صبح وصال و رسید شام فراق
نگار من رخ خوب ^۶ از کنار بام نمود	چنان که مه ز فلک روی خویش بنماید

۱- ملك: وز اشك
 ۲- ملك: روز محشر در. این غزل در نسخه ملك با ردیف
 «خواهد شده آمده»
 ۳- اشاره ایست به آیه ۳۵، سوره توبه، يوم یحیی علیها...
 ۴- د. ملك: چو دیدم
 ۵- ملك: بت خود را
 ۶- در مجموعه ای از قرن نهم: صباح
 ۷- د. مجموعه: خود.

دو تا شدم به سلام و نهاده رو برخاک
 نداد آن صنم از سرکشی جواب سلام
 که ناصرا ز زبان رقیب می ترسم
 نکرده بودم از این خوبتر رکوع و سجود
 ولی به غمزۀ شیرین اشارتی فرمود
 تو عاقلی و اشارت بسنده خواهد بود

سنا . د

۳۲۵

تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود
 تا نخندید لب لعل تو برگریه من
 تا مرا مهر تو چون ذره پدیدار نکرد
 تا نزد موج ز بحر کرمت بهر وجود
 در ازل پر تو مهر تو جهان را جان داد
 جان به لعل لب تو دادم و بوسی ستدم
 کار حسن از قد و بالای تو تا راست نشد
 تا نقاب از رخ گل باد صبا برنگرفت
 تا نسیمی ز گل وصل تو ناصر نشنید
 تا نبستی کمری شکل میان هیچ نبود
 در تن خاکی من گوهر جان هیچ نبود
 از هوا داری من نام و نشان هیچ نبود
 در زوایای عدم کون و مکان هیچ نبود
 ورنه ای جان جهان جان و جهان هیچ نبود
 بجز این مایه مرا سود و زیان هیچ نبود
 به دو چشم تو که از فتنه نشان هیچ نبود
 ناله بلبل و فریاد و فغان هیچ نبود
 همچو سوسن سخن رطب لسان هیچ نبود

فقط سنا

۳۲۱

سگان را دیده در کویت زمن بیخواب تر نبود^۱ ز چشم خاکسارم در جهان بی آب تر نبود
 زمن هرگز نکونامی نخواهی یافت ای زاهد به کوی عافیت از عاشقی ناباب تر نبود
 سیه گشت از سجود ماهرویان روی زرد من سیه تاب زر رخسار از این نایاب تر نبود^۲
 روا نبود نماز عشق من در طاق ابرویت . . .
 ز لعلت و عده فردا شنیدن عاقبت ناصر ز آب دیده صبر او اگر سیماب تر نبود (کذا)

فاتح - د - ملک ۲

۳۲۲

عشق تو بود با من و از من نشان نبود
 نقش تو در خیال و خیال از نظر جدا
 مهر تو بود در دل و دل در جهان نبود
 نام تو بر زبان و زبان در دهان نبود^۳

۱ - کلمات این مصراع و مصراع بعد در نسخه مغشوش و درهم ریخته شده بود. قیاسا

تصحیح شد ۲ - این مصراع در نسخه نوشته نشده است. ۳ - این بیت در نسخه ملک

نیست

روزی مرا به خوان و صالنت [بخواندهای]^۱
چرخ زدم به گرد میان تو چون کمر
تیری زده است ترک^۲ کماندار تو مرا
در قبضه^۳ تو من^۴ شده ام چون کمان دوتا
اسرار تست آنکه زنی می رسد به گوش
ناصر ز بوی باده لعل تو یافت جان

۳۲۳

ملک. د

کاین قرص مهر بر طبق آسمان نبود
آندم که چرخ را کمری در میان نبود
زان پیشتر که تیر فلک را کمان نبود
روز ازل که هیچ پی و استخوان نبود
مارا از آن گیاه ضعیف این گمان نبود
ورنه در آب و خاک منش بوی جان نبود

ز عشق بنده چه خواهد بدان جمال فزود
جدا ز روی تو من روی وره نمی دانم
شبی خیال تو آمد قبای من دزدید
بر آستان تو رفتم حدیث خود گفتم
ترا قبای که داد و ترا کلاه که دید
از این تملق شیرین چنان ز دست شدم
به کشتگان تو خود را همی در اندازم
جمال روی ترا حسن و ناز افزون باد
اگر به باد رود در هوای تو ناصر

۳۲۴

ملک. د. سنا

حلقه گوش من از گیسوی مشکین که بود
جام می بردهم از لب شیرین که بود
خار تا وقت سحر با گل و نسرين که بود
یار پرسید که از باده نوشین که بود
در شکست دل و برهم زدن دین که بود
تا ره مهر کرا می زد و در کین که بود

سر سودا زده ام دوش به بالین که بود
نقل مجلس همه شب پسته پر شور که شد
سبزه تاروز سراندر قدم سرو که داشت
همه شب نعره مستانه ز نوشانوشم
کفر زلفش که پریشانی اسلام از اوست
چشم نرگس ز کمین تیر نهاده به کمان

۱- هر دو نسخه: بخواندهای ظاهراً کلمه متن مناسب تر باشد بقرینه مضمون بیت اول

و ابیات دیگر. ۲- د: چشم ۳- د: قضا.

این سعادت که قرین شد به دعای ناصر حد او نیست ندانم که ز آمین که بود

فاتح. ملک. ۵. سنا. ملک ۴

در ازل قبلهٔ جانها ^۱ خم ابروی تو بود	روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود
پیش از آن روز که خورشید فلک نور نداشت	عالم عشق منور ز مه روی تو بود
ملک از نسبت آن سجده بر آدم می کرد	که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود
دل که از چاه زنخدان تو از ره می رفت	عاقبت حبل تمینش خم گیسوی تو بود ^۲
عشق سر رشتهٔ عقلی که ربود از دستم	غالب آنست که در سلسلهٔ موی تو بود
قد دوتاه مرا غم ز کشاکش بشکست	رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
به سر تربت ناصر اگر آئی روزی	به دعا یاد کن اورا که دعا گوی تو بود

فاتح. ۵. ملک. ۴. سنا

۳۲۵

میگذشت و زحیا چهره برافروخته بود	ای بساخانه که از آتش او سوخته بود
چون ^۳ کمانخانهٔ ابرو بگشاد از غمزه ^۴	چشم در ^۵ دیدهٔ صاحب نظران دوخته بود
یار در جان من آندم که همی زد آتش	سنگ و آهن دل او ^۶ بود و دلم سوخته بود
جمله در آب می انداخت به یکدم ساقی	صبر من هر چه به ایام بیندوخته بود
نخريدند به يك جرعهٔ می از صوفی	در خرابات مغان زهد که بفروخته بود
جان چو پروانه فشانیدیم بر آن شمع که او	مجلس ما چو رخ خویش برافروخته بود
صورتی دید در آئینهٔ رویش ناصر	که در آئینه چو طوطی سخن آموخته بود ^۷

۱- ملک: ۲: قبلهٔ جانم ۲- استقبال است از غزل مشهور حافظ به مطلع: دوش در

حلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود و مضمون این بیت نیز بی شباهت به این بیت خواجه نیست:

دل که از ناوک^۱ مژگان تو در خون میشد باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
همچنین بیت آخر با مقطع غزل حافظ:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۳- فاتح: از ۴- فاتح: بگشاده غمزه ۵- فاتح: او ۶- د: همه دل

۷- این غزل نیز شعر دلکش حافظ را به مطلع: دوش می آمد و رخساره برافروخته بود... به یاد می آورد.

دو شینه یار پرده زرخ برگرفته بود
مستی غریب نیست ز چشمان ترك او
از پرتو وصال چو پروانه سوختیم
چون بوسه خواستم زدهانش گزید لب
در حلقه [بود] دوست بهما از درون چه باك
از ماجرای عشق چه گویم که سوز دل
گردون به زیر دامن شب گوی آفتاب
ناصر به خواری از تن و جان عزیز خود

مطرب ترانه غزل تر گرفته بود
نرگس عجب مدار که ساغر گرفته بود
با او چو شمع صحبت ما در گرفته بود
یعنی عقیق ناب به گوهر گرفته بود
بیرون چو حلقه دشمن اگر در گرفته بود
پایان رسانده سدره و از سر گرفته بود
بهر نسیم عود چو معمر گرفته بود
دل برگرفته بود که دلبر گرفته بود

بارخس ماه آسمان چه بود
پیش چشمش خدنگ را چه محل
بوسه جستم از آن دهان گفتا
گفتمش گیرم آن میان به کنار
جان طلب کرد یارو من گفتم
روی زردم رقیب شناسد
بر درش خوار شد سر ناصر

ذره با مهر همعنان چه بود
نزد ابروی او کمان چه بود
بوسه چون باشد و دهان چه بود
گفت مهمل مگو میان چه بود
غیر لعل لب تو جان چه بود
خر چه داند که زعفران چه بود
قیمت سگک بر آستان چه بود

دوش خیال رخت در دل دیوانه بود
پرده بر انداخت حسن بر سر بازار عشق
گریه تو در وداع بهر هلاك منست
خوی به ناز تو کرد عاقبت انگیز حسن (?)
شب به من افسانه گفت یار همان بود عمر

عاشق بی کیش را صومعه بتخانه بود
کاسدی جان و دل رونق جانانه بود
شمع که شب می گریست ماتم پروانه بود
روی چه سود آشنای خوی چو بیگانه بود
حاصل روز حیات خود همه افسانه بود

صبر و قراری گزید عقل زهوشی که داشت سر به خرابی نهاد عشق که دیوانه بود
شیخ ز ناصر دگر صحت پیمان مجوی چون زازل کار او بسا می و پیمانه^۱ بود^۲

۳۲۹

ملك - د - سنا

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود پای در زنجیر و کف بر لب مگردیوانه بود
چرخ میزد آب و بر می گشت در گرد حصار گوئیا بغداد شمع و دجله چون پروانه بود
تیر باران کرد ابرو لشکری چون سیل راند^۳ کز برای قلعه بگشادن قوی مردانه بود
همچو افعی حلقه میزد آب بر درهای شهر وز همه بسابی بدو افسون ما افسانه بود
دجله آب روی بغداد است چون از سر گذشت خلق را چون مردم چشم آب زورخانه بود
آشنا نگرفت دست کس چو دریا شد محیط تاجه باشد حال آن کز آشنا بیگانه بود
شوق سلطان را چو سر مستان ز پای افکند سیل^۴ می فروشان بلارا درد بی^۵ پیمانه بود
اشک ناصر همچو طوفان شد ز ماهی تابه ماه جرم اختر در میان آب چون در دانه بود
کوه سنگین دل چنان از دیده سیل خون براند کان عمارت های سنگین گوئیا ویرانه بود^۶

۳۳۰

فاتح. ملك. د. سنا

دوش در مجلس کباب ماز سوز سینه بود بیدلانرا اشک رنگین بساده^۱ دوشینه بود
در دل و چشم خیال او همه شب تابه روز همچو مه در^۲ چشمه خورشید در آئینه بود
من ازو چون آسمان خالی نکردم دل ز مهر از چه روی آن ماه را در سینه باما کینه بود
در سرم تنهانه امروز است ذوق وجد و حال مدتی شد تا مرا امروز و فردا دینه بود
باده^۳ کهنه به یادت خوردم از روزازل گرچه پیمان تازه کردم عهد من دیرینه بود^۴
همچو نئی تجرید کردم جامه پیش پیر چنگ بانگ نی بهتر مرا از خرقة پشمینه بود
دوش ناصر همچو عنقا برد ره در قاف قرب ارزن زرین انجم زیر پایش^۵ چینه بود

۳۳۱

د

- ۱- ملك: بامن و میخانه ۲- بیت ۳ در نسخه ملك و بیت ۶ و ۴ در نسخه دنیست .
۳- سنا : سنگ شد ۴ سنا : فرد افکند سیل ۵ - سنا و د : دردی پیمانه
۶- این بیت فقط در سنا دیده شد ۷- د : ذره ۸- این بیت در اساس و ملك
نیود ۹- د : زیر بالش

تونه آن شوخی که پروایت سوی باری بود
توسیک روحی چنان و من گران جانم چنین
زلف را شانه مزن تاجان نبارد بر زمین
هر سحر که چه ن به میخانه صبو حی میکنم
عقل من گم شد زمستی ای ملامت گو خموش
چون همیشه کار من بت را پرستش کردندست
هیچ کاری گر نیاید ناصر اندر کوی تو

خضاطر نساك دلان را یاد ماعاری بود
بر تو اندك پرسش ما رنج بسیاری بود
در خم هر موی تو جان گرفتاری بود
شامگاهم خرقة اندر رهن خماری بود
ورنسه قول نیکنامان کارهشیاری بود
بر میان من همان بهتر که زناری بود
پاسبانان را سگ شبگردو [بیداری] بود

۳۳۳

فاتح. ملك. د. سنا

از مژه میزنم نمك بر جگر كباب خود
چون همه عشق را صفت بیخودی و خرابیست
نعره زنان همی روم شب به درسرای تو
از دم باد صبحدم زلف ترا شكست دل
شب که بر آسمان رود از غم هجر ناله ام
زدگره از تپیدم زلف تو بر گالوی جمان
ناله هر کس از غمی ناله ناصر از بتان

خون ر و دم ز دیده کو نیست دمی به آب خود^۲
تهمت عقل^۳ می نهم بر روش خراب خود
هم ز سگان کوی تو می شنوم جواب خود
در هم و تیره شد مگر بیش نیافت تاب خود
زهره به ناله خوشم ساز کند رباب خود
مرغ به دام مرده ام^۴ کشته ز اضطراب خود
هر دل و هر ارادتی هر سگ و ماهتاب خود

۳۳۳

فاتح - ملك - د. سنا

یار تنها شد و آن به که به تنها نرود
او همی رفت چو باد و زن خساکی من
خیز و پیغام برای باد خدا را و بگو
نیست جز باد صبا قاصد و همدم او نیز
عهد کردم که درین راه ز سر سازم پای

جان من رفت بدو تاتن تنها نرود^۵
گرد آویخته در دامن او تا نرود
تادمی سایه لطفش ز سر ما نرود
سخت سستست ندانم برود یا نرود
برود سر به سر عهد اگر پا نرود

۱- در نسخه د: پنداری ۲- د: گر نیست دمی به آب خود. ملك: قسمتهای
آخر این کتاب در نسخه عکسی سفید است ۳ سنا: عشق ۴- د: زدام جسته ام
۵- این غزل نیز در جواب غزل سلمان ساوجی به مطلع زیر سرده شده:
سر سودای تو هر گز ز سر ما نرود برود این سر سودائی و سودا نرود

برق گر تیغ زند کوه کمر نگشاید باد اگر حمله کند نا رون از جانرود
ناصر این قلب مزور که به ضرب عشقت به چکار آید اگر در سر سودا نرود

فاتح - ملك - د

۳۳۴

هر گزم نقش توازلوح^۱ دل و جان نرود از دماغ من سودا زده عکس رخ تو
آنچنان مهر تواند دل و جان ره دارد^۲ بار هجر تو به گریه نرود از دل من
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان گر رود از پی خوبان دل من معذور است
هر که خواهد که چو ناصر نشود سرگردان هرگز از یاد من آن زلف پریشان نرود
به جفای فلک و غصه^۳ دوران نرود که گرم جان برود مهر توازجان نرود
زانکه او کوه گرانست و به طوفان نرود^۴ تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
درد دارد چه کند کز پی در مان نرود دل به خوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

فاتح . ملك . د . سنا

۳۳۵

چون چنگم از غم سرنگون کان دلستانم می رود نالند رگها در تنم کز سینه جسامت می رود
سد چاک کردم جامه را چون گل فنادم غرق خون کان شاخ گلبرگ طری از بوستانم می رود
چون سبزه در پایش فتم بر سر کنم خاک رهش گیرم سر راهی که آن سرو روانم می رود
چون یاد لعلش می کنم در جانم آتش می فتد چون از خطش یاد آورم دوداز دهانم می رود
میرفت و من در پی روان میگفت با همراه خود کش این سگ دیوانه را کز پی دوانم می رود
تن را به مسجد می برم تا روبه تسبیح آورم چون سبزه گردان می کنم او بر زبانم می رود
ناصر دل مجروح را کز تو بتان دزدیدمانند خون نیست تاز به بر لبش آنجا گمانم می رود

ملك . د

۳۳۶

۱- ملك ود . در اساس : هر گزم مهر توام ۲- ملك ود : گردش ۳- ملك :

دارد جا ۴- این بیت فقط در نسخه اساس آمده - تمام این غزل بجز این يك بیت با
اختلافی بسیار مختصر در دیوان حافظ نیز نقلت (ر.ك : دیوان حافظ انجوی ص ۱۲۱ و ص
۷۵ ذیل کتاب)

۵- ای ساربان آهسته ران کارام جانم می رود آن دل که با خود داشت بدلستانم می رود (سعدی)

نقش تو در چشمه چشمم چوماهی می رود
زینهار از ناوڪ چشمت كه در شهر دلم
خنجری بر من زدی آزرده باشد دست تو
می رود بر باد چون زلفت سرم باری بین
من غلامت گشته ام و روز آزادی خویش
ساکنان قدس می گیرند بر من تا به روز
می نوشت احوال خود ناصر و لیک از سوز دل

هر زمان ما را سپیدی در سیاهی می رود
بیشتر آشوب از آن ترك سیاهی می رود
خون من بر ساعد تو عذرخواهی می رود
کین سرشوریده چون در بی گناهی می رود
عار می دارم سخن در پادشاهی می رود
بس كه برگردون خروش صبحگاهی می رود
نی قلم سرمی در آرد نه سیاهی می رود

۳۳۷

فاتح - د - سنا - ملك

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود
هر كه در پیش بتان سجده کند در خلوت
با عمل سابقه روز ازل در كار است
دل چو پاکیزه بود جامه ناپاك چه باك
قوت حافظه تا راست نیاید در فكر
گسر طبیعت نبود قابل تدبیر حكیم
عاشقی راست نیاید به تكلف ناصر

خرقه بردوش و میان بسته به زنا چه سود
لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود
من به او یارم اگر او نبود یار چه سود
سرچوبی مغز بود نغزی دستار چه سود
عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود
قوت ادویه و ناله بیمار چه سود
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

۳۳۸

فاتح . ملك . د . سنا

گر پا دشه به کوی تو آید گدا شود
مخرام هر طرف كه ز قد تو كار حسن
گیتی چو عكس نور تجلای روی تست
از جهد و جهد خلق میسر نشد مراد
از رنگ و بو گرفت دلم كو نسیم لطف
خواهد بقای ذات^۲ تراز شادی وصال

در کوی تو گدا بسرود پادشا شود
بالا گرفته است مبادا بلا شود
آن به كه دل چو آینه گیتی نماشود
دارم امید آنكه به لطف^۳ خدا شود
تا همچو غنچه خرقة رنگین قبا شود
روزی كه ناصر از غم هجران فنا شود

۳۳۹

فاتح . ملك . د . سنا

چون ز مهرت ذره‌ای در جان من پیدا شود
سروا گسر در باغ بیند قامت رعنائ تو
بوی گیسوی تو یابد سوسن آید در سخن
تاری از زنار زلفت گرفتد در صومعه
گر توای جان عزیز من به تنها مایلی
گر به دعوی انا الحق بر سردارم کشند

۵ و ۳

فاتیح. ملک. د.

راز پنهانم چو شمع از روشنی رسوا شود
سرکشی بگذارد و چون سبزه زیر پا شود
صورت چشم تو بیند نرگس و یبنا شود
مؤمن سد ساله ترسم در زمان ترسا شود
جانم از تن رخت بیرون برد تا تنها شود
کار ناصر آن زمان در عشق تو والا شود

عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود
معشوق چون به ملک دو عالم نظر نکرد
دل بی وصال دوست نباشد عجب مدار
سرمی نهیم در خم محراب ابرویش
بهتر بود ز درد جدائی هزار بار
گویند آنچه رفت ز وصالش قضا کنیم
تاریک شد جهان ره باریک عشق را

۱ و ۳

فاتیح. ملک. د.

جان به لب آمد و کامی ز تو حاصل نشود
کیست کاو قد ترا بیند و مایل نشود
چشم من گر به سر کوی تو سایل نشود
هر که از خویش نبرد به تو واصل نشود
ورنه بسا روی تو آئینه مقابل نشود
زانکه دیوانه ز زنجیر چو عاقل نشود
دست در گردن مقصود حمایل نشود

دل من خون شد و تا خون نشود دل نشود
نارون^۲ دید قدرت در چمن و مایل شد
لبت ای قرص قمر کی به دهانم برسد
بند از گردن من بار^۲ بلای تو گشاد
توبه آئینه مقابل شوی از خود بینی
هر که واقف شود از عشق نگر در عاقل
عاشقی بر تو اگر ختم نگردد ناصر

۲ و ۳

ملک. د.

۱- د. ملک و اساس : ذره ۲- د : یاسمن ۳- د : تیغ ۴- د : به

زنجیر تو

عاقبت تا حال دل با چشم خونی چون شود
دم به دم خون گردد از راه نظر بیرون شود
قامت من لایم گردد پشت من چون نون شود
روی تو لیلی ببیند همچو من معجون شود
درد لم چون ماه نومهر کهن افزون شود
خون چکد از خامه و روی ورق گلگون شود
زهره آدرمیزان ننگینجدگر چنین موزون شود

هر زمان دل را جگر از دست دیده خون شود
دل همی خواهد که رویت را ببیند نظر
بهر رویت گر جواب لن ترانی میدهی
لعل تو شیرین بیابد خسروی دعوی کند
تا تن چون کاه من گاهد چو ماه چارده
دیده گر پشت نویسد از سیاهی نامه ای
ناصر از شعری برد بازار ماه و مشتری

ملک - د

۳۴۳

پسته را پوست ز تن پیش تو بر کنده شود
سرو آزاد به جان و دل اگر بنده شود
ترسم از روی دلارای تو شرمنده شود
تنم آن روز که چون گرد برانگنده شود
قدمی بر سر خاکش بنهی زنده شود

گر چو پسته دهن تنگ تو در خنده شود
چون ببیند قد و بالای ترانست عجب
جانم آن دم که ز رخ پرده تن بردارد
بس که بوسد درود یوار ترا چون ذره
ناصر آن روز که در خالک بود عظم رمیم

ملک

۳۴۴

عاشق دیوانه شیدامی شود
کار او هر لحظه بالامی شود
در سواد روم یغمامی شود
در میان شام غوغامی شود
راز پنهان آشکارامی شود
آسمان را مهر پیدامی شود
هر زمان چون صبح رسوا میشود

غره ماه تو غرامی شود
سرو تا دارد هوای قامت
لشکر خطت سیاهی میکند
میکشد رویت سپاه از نیمروز
پرده گل می دراند باد صبح
بس که می نالند مرغان سحر
تا مهرت یافت ناصر ذره ای

فاتح - ملک

۳۴۵

رازمازان سبزه صحرامی شود

سبزه خط تو پیدا می شود

۱- د . خون شود آن نامه ۲- ملک . زه در میزان

سرو تا در زیر پایت سر نهاد
 نرگس معذور می بیند به خواب
 سوسن آزادی زلفت می کند
 پرده گل می دراند باد صبح
 بس که می نالند مرغان سحر
 تا ز مهرت یافت ناصر ذره ای

کار او هر لحظه بالا می شود^۱
 صورت چشم تو بینا می شود
 ده زیانش جمله گویا می شود
 راز پنهان آشکارا می شود
 آسمان مهر پیدا می شود
 هر زمان چون صبح رسوا می شود

۳۴۶

فاتح. د. سنا. ملك ۲

سر شد ز دست و مهر تو از سر نمی شود
 ما خورده ایم چون خضر آب حیات عشق
 گرسیلها روان شود از چشم ما چه باك
 جستم مراد هیچ میسر نشد، مگر
 من هر چه جد و سعی بود می کنم ولی
 گر در برابرم نبود روی تو رواست
 ناصر مقرر است که تا جان نمی دهی

يك ذره درد عشق تو کمتر نمی شود
 وین منزلت به ملك سکندر نمی شود
 چشم ترا که نوك مژه تر نمی شود
 در عاشقی مراد میسر نمی شود
 تغییر در نصیب مقدر نمی شود^۲
 گوهر به خاک راه برابر نمی شود
 ملك وصال دوست مقرر نمی شود

۳۴۷

فاتح. ملك. د. سنا. ملك ۴

دلبر اگر به کام دل من نمی شود
 هر کس که همچو پیر فلک خوشه چین نشد
 روی بهی نبیند از آسیب دشمنان
 فن منست عاشقی و بی تکلفی

من راضیم زدوست که دشمن نمی شود
 چون مهر و ماه صاحب خرمن نمی شود
 تا بر خلیل نار تو گلشن نمی شود^۳
 عاقل به فکر واقف این فن نمی شود

۱- ر. ك. غ ۳۴۴. در این غزل سه بیت تمام و يك مصراع از غزل پیش تکرار و عینا آورده شده است.

۲- هر چه سعی است من اندر طلبش بنمودم

اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد (حافظ)

۳- نسخه: در اساس و ملك مصراع دوم این بیت چنین آمده: با مدعی بگوی که دشمن نمی شود

خون رزاست همچو صراحی به گردنم شکر است خون^۱ خلق به گردن نمی شود
تا ناصر از حجاز نیاید سوی عراق^۲ عشاق را مقام معین نمی شود

۳۴۸

ملك-د-سنا

از خود آن یار بهر نام نشانی بدهد تا دلی در طلبش افتد و جانی بدهد
به حدیثی شده ام از لب او من خرسند از لبم گر ندهد کام زبانی بدهد
من جهانی به بهای سرمویش بدهم لیکن او کی سرموئی به جهانی بدهد
من همه روی زمین در طلب او گردم^۳ گر زمانه نکند ظلم و زمانی بدهد
بی دلی همچو صبا نام وفاداری^۴ یافت که اگر جان طلبد یار^۵ روانی بدهد
کس نیامد بجز از ساغر می بر سرما چند درد سرما خام^۶ گرانی بدهد
ناصر از دست رود همچو قدح کف بر لب بوسه ای گر به لب تنگ دهانی بدهد

۳۴۹

فاتح.د.ملك

چو گل به وقت سحر گنج زر به باد دهد خبر ز ملك سلیمان و کی قباد دهد
مرا که ظلم فراوان کشیده ام ز خمار بغیر باده نوشین روان^۷ که داد دهد
مراد [ما]^۸ همه عشقست و مستی وزاری مرید پیر مغانیم تا مراد دهد
ز کعبتین مراد این قدر نیاید نقش که بند بسته^۹ امید را گشاد دهد
مشو چو سوسن آزاده ده زبان ناصر زبان سرخ سر سبز را به باد دهد

۳۵۰

فاتح. ملك.د.د.ملك

مه ترا مانند اگر ماه به گفتار آید راست سروی تو اگر سرو به رفتار آید
گل درد جامه و وزشمر رخت سرخ شود گر گلستان جمال تو به گلزار آید

۱- ملك. فاتح: همچو. د: هم خوش که خون ۲- د. در فاتح و ملك: از عراق نیاید

سوی حجاز. ایهامی است به بازگشت به عراق از سفر مکه. ۳- نسخه د: همه روی

زمین در طلبت کم کردم ۴- د: هواداری ۵- ملك: باز ۶- د: جام

۷- د. در اساس و ملك: کلامه «روان» را ندارد ۸- د. ملك ۹- ملك: ششدر

عقل و جان و دل و دین گر رود از دست چه باک
مصلحت نیست که آن روی به کس بنمائی
نسخه حسن تو گر پیر معلم خواند
حلقه زلف تو گر صوفی صافی ببند
گرمی لعل تو یک جرعه مذکر^۳ نوشد
ور ببیند خم ابروی تو یکبار طیب
مرد ناصر ز فراق تو بر او^۴ رحمی کن
در ره عشق چنین واقعه بسیار آید^۱
شهر غوغا شود و فتنه به بازار آید
طفل راه تو شود بر سر تکرار آید^۲
خرقه بفروشد و در حلقه زنار آید
مست و دستار کشان بر در خمار آید
شرم دارد که دگر بر سر بیمار آید
مگر آن کشته بیچاره دگر بار آید

فاتح. ملك - د

۳۵۲

اگر آن سرو گل اندام به رفتار آید
زاهد شهر ز چشم خوش او مست و خراب
گر به سر حلقه دهی باده عیسی پرورد
پرده وهم گراز روی یقین برداری
چون زبان هر که به کامی برسد از لب تو
تو اگر یار در اغیار ببینی ای یار
ناصره قصه شیرین تو شوری دارد
بسه هوایش دل آشفته گرفتار آید
رود از صومعه در گوشه خمار آید
خرقه بفروشد و در حلقه زنار آید^۶
به یقین منکر دیدار به اقرار آید
بدهد داد فصاحت چو به گفتار آید
هر چه اغیار بود در نظرت یار آید^۷
زانکه این گوهر از آن لعل شکر بار آید

ملك. د سنا. ملك ۳

۳۵۳

از درد هجر جان^۷ جانم همی بر آید
از آب دیده من ترشد زمین و گل رست^۸
بیمارم و ندارم درمان درد هجران
بر^۹ آفتاب، چشمت در سایان ابروست
عکس خط مسلسل از آب چشم ماجوی
ای جان تو بر نیائی باشد که دلبر آید
شاید کز آب دیده آن سرو در بر آید
با عمر من بگوئید تا زود بر سر آید
زانرو^{۱۰} که خواب نرگس با سایه درخور آید
زیرا که سبزه تو بر چشمه خوشتر آید

۱- این بیت در اساس نیست ۲- ملك: مصراع دوم بیت بعد را آورده و بیت

بعد را حذف کرده ۳- د، و ملك. فاتح: معلم ۴- ملك و د: ز غمت بر دل او

۵- ملك و د: مرده ۶- د. این بیت در نسخه اساس نیامده ۷- ملك ۲: جانان

۸- د: گل شد ۹- ملك: تا ۱۰- ملك: یا آنکه.

خورشید را چه زهره تا صبحدم بر آید
باشد که همچو دولت یار از یکی در آید^۱

ای ماه اگر گشائی يك شب ز روی برقع
ناصر دودرگشادست دل راز چشمه خون

ملك

۳۵۴

شاید که نرگس و گل [چون چشم و رو]^۲ بر آید
نبود عجب که از گل گل مشکبو بر آید
زان خاک رستنیها چون شکل او بر آید
آبی رود ز دیده وقتی که مو بر آید
هر دم که دم بر آرم خون از گلو بر آید
در خاک و خون بهیرم این گفت و گو بر آید
ترسم که جان ناصر زین آرزو بر آید

در هر زمین که سروی چون قداو بر آید
با خود به خاک اگر من تاری برم ز زلفش
در سینه تخم عشقش چون در زمین بیفتد
نقش میان اورست در چشم و زار گریم
از بس که چون صراحی پر خون شد اندرونم
گویند گفت و گورا بگذار می ندانند
هرگز بود که بینم آن آرزوی جانرا

فاتح. ملك. د. سنا. ملك. ۲

۳۵۵

رود ماهی و خورشیدی بر آید
کرشمه می کند دل می ربايد
که ما را زین میان وصل تو بايد
بگو تا برق حسنت ره نماید^۲
مگر گل پرده از رخ برگشاید
که مهمان خیالت اندر آید
که هر دم نغمه ای خوشتر سرايد

بکاهد صبرم و عشقت فزاید
کجا بر جای ماند دل که چشمش
دو عالم را چه بر ما می کنی عرض
شب تاریک هجرم راه گم شد
نخواهد دل گشادن بلبلان را
دو در بگشاده ام دل را ز دیده
به باغ عشق ناصر عندلیببست

۱- شاید این غزل را به استقبال از غزل سلمان ساوجی شاعر معاصر خود به مطلع زیر سروده باشد:

وصلت به جان خریدن سهلست اگر بر آید جان میدهم بر این ره باشد مگر بر آید
د.ك: دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۳۲۸

۲- تصحیح قیاسی. در نسخه: چون چشم و گل و رو. ظاهراً سهو کاتب است ۳- شعر
دلکش خواجه شیراز را به خاطر آورد:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

بنفشه چون خط مشکین به روی باغ بر آید
که از شکفتن غنچه هزار دل بگشاید
در او هزار گل اندام لاله روی نماید
که دم دهد به سحر غنچه را و دل بر باید
صبا بگویدش آمین و کار سرو بر آید
به پای سرو و صنوبر که دور عمر نیاید
به سر نیامد دستان که عندلیب سر آید

صبا چو طره سنبل به وقت صبح گشاید
گذر به جانب بستان شنوترنم بلبل
صبا به صیقل آئینه سازد آب روان را
دل فدا ای دم روح بخش باد صبا باد
چنار دست بر آرد، دعا بخواند سوسن^۲
گرت زدست بر آید قدح بگیر چو لاله^۳
هزار دستان ناصر بگویی در صفت گل

فاتح- ملک- د- ملک ۲

سرو است قد دوست به برمی ندر آید
او غنچه صفت روی به ما می ننماید
شرط ادب آنست که بلبل نسراید
پایم من سرگشته ولی عمر نیاید
هر چند بود تنگ دل غنچه گشاید
هر گل که بر آید ز کلم بوی تو آید
از هر دو جهان گوی سعادت بر باید

ما هست رخ یار به ما خوش نبر آید
ما همچو گلش سینه سد پاره نمودیم
چون در قدم نازک گل خار جدائیست
رفتی که بیایم بسرت گر تو نیایی
گر باد صبا در چمن آرد ز تو بوئی
در خاک چو با خود ببرم حسرت رویت
گر زلف چو چوگان تو ناصر به کف آرد

بانك لعل وزر چون غنچه بشکفتن نمی شاید
به نوک خار گرد از روی گل رفتن نمی شاید
ندارم خواب و گری بردی مرا خفتن نمی شاید
به دست آورده ام گوهر ولی سفتن نمی شاید
نئی در آتش سوزنده بنهفتن نمی شاید
که عیسی را به پیش خر سخن گفتن نمی شاید

مرا بر شاخ رعنائی چو گل رفتن نمی شاید
به مژگان پاک می کردم غبار از پای تو لیکن
ز آب چشم و آه دل میان آتش و آبم
حدیثم در مکنون گشت و پیش کس نمی گویم
به خامه راز خود گفتم بر آمد از سرش دودی
چه گوئی سر عشق او به گوش دشمنان ناصر

۳- د: چو ناصر. و نسخه

۲- د: گشاید دعا کند سنبل

۱- د: لب بگشاید

د بیت آخر را ندارد

حسنش چو گل بهردم رنگی دگر بر آید^۱ از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید
 زنجیر زلف او را از حلقه نیست بیرون باد صبا ز زلفش گر حلقه ای ربايد
 از چشم او گشاید کاری که بسته باشد^۲ گر عقده ای به کارم ابروی او فزاید^۳
 ما را به مهر رویش مهریست در مقابل آن ماه را چه نقصان گر مهر خوش بر آید
 عمر منست مطرب میخوانم همش همیشه^۴ دانی چه حال باشد چون عمر من سر آید
 گفتم ز دل بر آیم^۵ چون دلبر آید اما باید که این کفایت ما را ز دلبر آید
 ناصر اگر نیاید آن عمر رفته ما مائیم و خاک پایش^۶ چندانکه عمر پاید

خطت حرز^۱ الهی می نماید مثال پادشاهی می نماید
 چو لشکر می کشد حسن تو بر جان نخست از خط سیاهی می نماید
 رخت آئینه گیتی نمائیست در اومه تا به ماهی می نماید
 به خونریزی زره^۲ پوشیده آن زلف رخ خوبت سیاهی می نماید
 نکوئی کن به وصل از اشک من ترس که هجرانت تباهی می نماید
 گریستن^۳ شمع را در وقت کشتن ز عین بی گناهی می نماید
 کلاه لاله را زان می برد باد که با تو کج کلاهی می نماید
 گذشتن از همه عالم به یک بار به کویت نیم راهی می نماید
 به جرم عشق بر ناصر مکش تیغ که رویت عذرخواهی می نماید

اگر به رنگ تو یک گل به گلستان آید هزار بلبل سرمست در فغان آید
 وگر ز بوی تو یابد شمال یک شمه چو جان لطیف شود در بدن روان آید

۱- د، و سنا. در اساس و ملك: دگر نماید شاید این هم از موارد تکرار قافیه بوده ۲- د. در اساس: که نیست بیرون ۳- ملك و د: ز کارم ابروی او گشاید ۴- د: می میرم از سرودش ۵- د: بر آید ۶- سنا: کویش ۷- د: ستر ۸- اساس: گره ۹- د. ملك و اساس: گذشتن

حکایت لب تو گر به جام می‌گویم
 دلم ز زلف تو گر گم شود به تاریکی
 کرانه کرده‌ام از بحر عشق و می‌ترسم
 نشان تیر تو بودن نشان اقبالست
 من و تو تیر و کمانیم و آن گمان دارم
 چو جان اگر به تن ناتوان نمی‌آئی
 حدیث وصف لبش بر زبان مبر ناصر

ز ذوق لعل تو اش آب در دهان آید
 یقین مرا به رخ [روشنی] گمان آید
 که از میانه روم عمر بر کران آید
 اگر ز کیش تو یک تیر بر نشان آید
 که تیر رفته سوی خانه کمان آید
 تن ضعیف من از درد دل به جان آید
 که شمع را همه در دسر از زبان آید

۳۶۲

فاتح، ملک ۴

مهری ز تو در وجود نباید
 دل رفت چنانکه کس ندانست
 سروا پس آن زمین فرو شد
 رفتی و نیامدی و گفتم
 یک بوسه گدای را نبخشی
 از بوسه مپرس چون دهانت
 بیگانه شد دست دل ز ناصر

سر مایه برفت و سود ناید ۲
 جان سوخت چنانکه دود ناید
 کو پیش تو در سجود ناید
 آن عمر که رفته بود ناید
 در شهر تو رسم جود ناید
 در دایره وجود ناید
 کاین نماله او شنود ناید

۳۶۳

ملک

گل اندر دیده‌ام بی نقش رویت خا می‌آید
 خیال ابرویت در چشم من پیوسته می‌گردد
 نخواهم رفت از کویت به دشنام رقیب اما
 بدان در روی نیکویت همی بینند و می‌دانم
 بغیر باده در دستم همه بآباد می‌ماند
 به مه دارم نظر کانچنانشان دوست می‌یابم

زهر برگ گلی بردل مراسد بار می‌آید
 کمان از دیده‌های راست بین طیار می‌آید
 سماع طعنه‌های دشمنان دشوار می‌آید
 که از چشم بد آسیمی در آن رخسار می‌آید
 بغیر یار در چشمم همه اغیار می‌آید
 به گل بر عاشقم کزوی نسیم یار می‌آید

۱- در نسخه: دوست، و یقیناً اشتباه است. شاید کلمه‌ای که در متن گذاشته شد

مناسب باشد. ۲- ردیفهای این غزل در ملک ۴ همه جانامد نوشته شده؛ گاهی نیز

مناسب تر است.

بجز چشم تو ناصر را کسی دیگر نمی پرسد همان بیمار را رخمی بر این بیمار می آید

فاتح - ملك - د - سنا

۳۶۴

تن سرگشته زهجر تو به جان می آید	همچو شمع آتشم ازل به زبان می آید
گر بگویم سخنی همچو میانیت باریک	عقده ای چون کمر تو به میان می آید
میکشد بار فراق تو دلم بار دگر	گرچه بر جان من این بار گران می آید
راز من باد همت ^۱ صحبت تنگی دارد	به زبان می برم آنرا به زبان ^۲ می آید
دیده پرده نشین در نتواند بستن	بر ^۳ خیال تو که در دیده نهان می آید
هر توقع نتوان ^۴ داشتن از سرو قدش	زانکه نو خاسته ای ^۵ نو به جهان می آید
تاسخن می رود از قامت تو ناصر را	چون همی خواندش از لطف روان می آید

ملك - د

۳۶۵

ترا در گوشه خاطر غم یاری نمی آید	تو در خوابی به گوشت ناله زاری نمی آید
صفات عارضت در گوش بیهوشی نمیگنجد	صفای چهره ات در چشم اغیاری نمی آید
زاشك ^۱ خود همی دیدم که سیم قلب عالم را	به چشم همتم قدری و مقداری نمی آید
به بازار وفا داران گشادم بار رسوائی	دلم در بار شد کاینجا خریداری نمی آید ^۲
هوای مهر من ^۳ در سر خلاف عهد تو در دل	مرا باری نمی افتد سرا باری نمی آید
شوم از بخت بگریزم به دام زلفت آویزم	از این [یاری] ^۴ به دست آدم کز آن کاری نمی آید
غبار کوی تو گردم به هر بادی نبرخیزم	اگر ذرات کویت را ز من عاری نمی آید
زبان عشق می گوید به اهل دل که چون ناصر	دگر از مادر گیتی وفاداری نمی آید

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۴

۳۶۶

دوش بر گرد سمن^۱ باد سحر^۲ می پیچید بر گل تازة تو سنبل تر می پیچید

-
- ۱ - سنا : راز تو بادل من ۲ - ملك ود، سنا : بزبان ۳ - ملك و اساس و
 سنا : با ۴ - اساس و سنا . ملك ود : چشم را بر نتوان ۵ - سنا : زانکه تو . د :
 برخاسته ای تو ۶ - این بیت در نسخه د، نیست ۷ - د : مهر تو ۸ - هر دو نسخه
 باری ۹ - ملك ود : چمن ۱۰ - ملك ۲ : صبا

جان نیارد که به سوی تو رود یکسر مو
گل به هر لحظه دگر روی نمود و بلبل
دوش بردوش تو یکدم چو قبا پیچیدم
چون صبا بر سر کویم^۲ بگذشتی و ترا
دل در افتاد به گیسوی تو از دانه خال
خامه دود دل ناصر به زبان می آورد

ای خوشباد که بسا مری تو در می پیچید
هر زمان در سخن از وجه دگر می پیچید
دست من اگر میانست چو کمر می پیچید
گرد بردامن از این راهگذر می پیچید
تاجه مرغیست که در دام خطر می پیچید
نامه^۳ از حرف من سوخته سر می پیچید

۳۶۷

ملك. د. سنا. ملك ۲

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید
به يك ترانه چنان گرم کرد مجلس را
اگر به قول مخالف دلم زره می رفت
رباب نغمه او را ادا نکرد درست
به زیر لب دهن او چو نسای را دم داد
مهی به چرخ درآمد که چرخ عالم گرد
بخواند گفته ناصر چو گوهر منظوم

بساخت پرده عشاق و پسرده ها بدرید^۴
که می به جوش در آمد ز گل عرق بچکید
به راه راست در آمد چو صوت او بشنید
مگر ز راه ادب گوش او همی مآلید
زناله نال شد و از لبش به کام رسید
رخی به خوبی او بسا هزار دیده ندید
شنید زهره و در گوش خویشتن بکشید

۳۶۸

ملك. د. سنا. ملك ۲

دل سوخت در فراق تو نوبت به جان رسید
بسر عند لیب آنچه ز بساد خزان رسد
زد غمزه تو بر من از آن می کنم فغان
زلف تو عاقبت ز جفا سر به باد داد
رازی که با میان تو حق در میان نهاد
جانم کجا ز زلف تو یار بدن کند

مردم ز هجر، کی به وصال تو ان رسید
روز جدائی از دم سر دم همان رسید.
صبرم نماز کارد چو بر استخوان رسید
یسارب کدام تیر دعا بر نشان رسید
از ناز کسی کسی نتواند بدان رسیده
طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید

۱- د: بر ۲- د: سر خاکم ۳- د. اساس و ملك: تا چه

۴- رسید مژده که آمد بهار و سپهر دمید وظیفه گر برسد مصرش گلاست و نبید (حافظ)

بدین وزن و قافیه سلمان ساوجی و کمال خجندی را نیز غزلیست که از نقل آنها چشم

پوشید ۵- این بیت و بیت هشتم در نسخه د نیست

شب نعره می زدم به درت چون سگ غریب شریف سنگ بر سرم از پاسبان رسید
ای دل بدیده می گذرد چشم و ابروش ای مرغ هوش دار که تیر و کمان رسید
ناصر عجب که آن مه ما را خبر نشد هر شب که ناله های تو بر آسمان رسید

فاتح . ملک . د . سنا .

۳۶۹

زلفت مرا به حلقه دام بلا کشید بخت سیاه بین که به آخر کجا کشید
بودم مثال قطره شبیم قرین خاک مهر تورخ نمود و مرا بر هوا کشید
گل وقت صبح خرقه فیروزه چاک زد تا آن نگار نازک رعنا قبا کشید
بگریست زار وقت سحر شمع و جان بداد بیچاره دوش شب همه شب تا چها کشید
ناصر اگر زدوست جفامی کشی چه باک از عاشقان غریب نباشد جفا کشید

ملک ۲

۳۷۰

آه من يك روز بر گردون علم خواهد کشید صفحه دل را به درد و غم رقم خواهد کشید
می کشم دردی و می دانم که از شهر وجود ناگهان رختم به صحرای عدم خواهد کشید
همچو نقطه گردش پرگار غم تا کی مرا در میان حلقه رنج و الم خواهد کشید
دل غمت را می کشد روزی شود زین غم هلاک حد دل پیدا است گو تا چند غم خواهد کشید
عاقبت از سوز دل چون شمع سر خواهد نهاد تا چه غایت جان من جور و ستم خواهد کشید
امشب آسودم به کویت من ولی خاک درت ز آه من درد سری تا صبح دم خواهد کشید
. ولی ۱ تا قیامت بار منت زان کرم خواهد کشید

فاتح - ملک - د - سنا

۳۷۱

آنچه از رهگذر دیده برویم برسید ماجرائست که آنرا نتوان گفت و شنید
گفتم از خون جگر نامه نویسم جثائی که به گرد در او بساد نیارد گردید
چون سواد است ۲ مرکب همه خرن در تن من بر ورق از قلم نقطه سودا بچکید ۲
خامه را ز آتش من دود همی رفت به سر نامه بر خویشتن از درد دلم می پیچید ۲
نکنم قصه دل عرض که طولی دارد از صبا پرس که از زلف تو شبها چه کشید

۱- نسخه پاره و وصالی شده و معلوم نیست چه بوده ۲- ملک : چون به سوداست

سنا چون سواد است ۳- این بیت در اساس نیست

آه سرد از دل من جست و به گردش نرسید
ناصره قصه شیرین توقند مصر است
اشك من گرچه بسی در پی او گرم دوید
از اسمر قند شد و تا به بخارا بر رسید

۳۷۲

فاتح

گر تو داری به عاشقان اقرار
دل که از درد دوست خالی ماند
هر که اندر شمار جانان نیست
سر اگر پیش بت سجود کند
بد بود روی که در مسجد
هر که بر وصل دوست عشق آرد
غرض ما مراد جانانست
نیست عشق آنچه در بیان آید
گرچه اظهار عاشق از عشقهست
گر همه عمر وصف عشق کنیم
زان دهانست گفته ناصر

هر چه جز عاشقیست هیچ انگار
پیش سگ افکنش که شد مردار
سبحه در دست او بود ز نار
نیست نقصان چو دل بود با یار
و زدرون گشته ساکن خمار
ز آنچنان عشق گوکن استغفار
عاشقان را به وصل و هجر چه کار
فرق باشد ز دیده تا گفتار
عشق ظاهر ز نگردد از اظهار
گفته باشیم قطره ای ز بحار
سایه گوید ز نور خود ناچار

۳۷۳

سنا

گر شود بامن ز لطف آن مه رخ عیار یار
مرد عشقش تا نهاده پای در مصر وجود
[تا به بستان] جمالش لاله و نسرين شکفت
نخل امید من آرد در جهان این بار بار
گشته سد جان عزیز از دست آن خونخوار خوار
دارد از گلزار رویش دایما گل خار خار

-
- ۱- د: آن . این غزل در مملک مکرر نوشته شده . در یکی آن سمرقند . و در دیگری از سمرقند
۲- این غزل در نسخه اساس تکرار شده . ر. ک ص ۱۲۸ ترجیع بند ۷ -
بند ۳ - نسخه : تا به بستان . نسخه بدل نداشت قیاسا تصحیح شد. این غزل بی مزه و نارسا ظاهرا به سایر سخنهای پر شور ناصر نمی ماند، یا شاید تحریر نهائی در او شده است. مضمون بیت آخر نیز مخالف بعضی دعویهای اوست؛ از جمله این بیت : ز فقر خویش مرا فخر هست و عاری نیست به شاعری ... ر. ک قص ۶۸ و قص ۵۴ و قص ۵۳ و قص ۷۰ و قص ۷۱ - که به شاعری و سخن خود می بالد

باده را خون جگر از لعل نوشینش مدام
بر امید لاله رخسار او سودا زده
داده تا سازد مخالف پرده عشاق خویش
کرد ناصر افتخار از وصف حسنش دایما

لاله زار افکنده درد دل از رخ گلزار نار
می نوازد همچو بلبل ناله در گلزار زار
چنگ زلفش را به عالم خالق ستار تار
گرچه دارد دایما از گفتن اشعار عسار

۳۷۴

فاتح

دیده باغست و لاله صورت یار
طلبی می کنم به یاری دوست
لاف یاری شبی زنند و لیک
بود و نابود من چو خاک رهست
خرقه بفروش و جام باده بنوش
شیخ در مسجد است و ما به کنشت
کیست ناصر که لاف عشق زند

دل خرابست و گنج حضرت یار
قدمی می زنم به قوت یسار
کس ندانست از حقیقت یار
عاجزم از ادای قیمت یار
یکزمان گوش کن نصیحت یار
اوبه سالوس و من به خدمت یار
دزه ای ز آفتاب طلعت یار

۳۷۵

سنا

مرا یکدم وصال اوز عمر جاودان خوشتر
توئی در اوج حسن و من شده با ذکره یکسان
نشین ای نازنین در چشم من چون مردم دیده
مرا جان نیست بر لب آمده از درد هجرانت
به جان تو که در هر دو جهان از جان خود سیرم
چو می بایار می نوشم قدح را پر کن ای ساقی

غبار کوی او در چشم از ملک جهان خوشتر
زمین افتاده نیکو تر قمر بر آسمان خوشتر
که تو سرور و روانی سرو بر آب روان خوشتر
بده یک بوسه و بستان که این لذت ز جان خوشتر
اگر خوشتر بود چیزی تو بتوانی از آن خوشتر (کذا)
که در بزم سبکرو حان بود در طل گران خوشتر

۳۷۶

ملك-ملك ۲

عاشقان را که بود باده احمد در سر
که بود جام که بایار^۱ نه دلب بر لب
روز محشر^۲ که چو لاله زمین بر خیزم

نبود يك نفس اندیشه كوثر در سر
که بود شانه که بادوست کند سر در سر
باشدم داغ بتان بردل و ساغر در سر

۱ ملك ۲ : دوست ۲ - ملك ۲ : در قیامت

جان بدادیم و همان غصه جانان در دل
 در سرم سیر غم تست و کسی را به جهان
 چشم بازش ندهد^۲ دور فلک چون نر گس
 ناصر و کوی مغان زاهد و سودای بهشت

سرفشان دیدیم و همان آتش دلبر در سر
 در نیفتاد از این فکر^۱ نکو تر در سر
 هر کرا هست به عالم هوس زرد در سر
 جامه بردوش نکو باشد و افسرد در سر

۳۷۷

ملك - سنا - ملك ۲

زان لب و دندان چون لعل و گهر
 گر چو سوسن تیغ بر من می کشد
 سر بیازم بر سر تیغ قضا
 جان فشاندم تا نماند بار دل
 چشمه در کوبش روان کردم ز چشم
 می دهد چون غنچه دل ناصر به باد

اشك چون سیمم رود بر روی زر
 من چو گل از سینه می سازم سپر
 گسر قبول افتد قضا را این قدر
 سر نهادم تا نباشد درد سر
 تا کند سرو روان بر ما گذر
 گریباید بویش از باد سحر

۳۷۸

ملك

آتش افروزی کنی بر سوخته عودم دگر
 دم زدم دودی بر آمد زود بر بستم دهان
 همچو آب آسوده بودم تا به سرباز آمدم
 گر چه بودم ذره سان تا خود گشادی ابر زلف
 گریه مسجد در صف زهاد آئی در نماز
 بر تو افشاندم دل و جان همچو صبرم نیست باد
 سوده ام چون حلقه سر بر هر درودیده زیان
 باده ده ساقی و عذری گوی با و اعظ که من
 دوش می گفתי تو با ناصر که مقصود تو چیست

در غمت چیزی بی جز آتش نیفزودم دگر
 تا کجا سر برزند این آتشین دودم دگر
 پیش سرو قامتت هرگز نیاسودم دگر
 نور مهرت در بودم هیچ ننمودم دگر
 پیش محرابم تو باشی نیست معبودم دگر
 گر جز این چیزی بود در بود و نا بودم دگر
 نیست از سودای مهر و یان جز این سودم دگر
 تا شنیدم صوت مطرب هیچ نشنودم دگر
 گفت مقصود آنکه جز تو نیست مقصودم دگر

۳۷۹

ملك

ساقی سبك آن رطل گران را به من آور قوت دل و یاقوت روان را به من آور

۱- ملك ۲ : حال ۲- ملك ۲ : بازیش نهد

گريزانچه به مامي نرسد باده صافي
 بيداركن از درد كهن بخت جوان را
 اى باد صبا جان جهان باد فدائيت
 آرام دل و راحت جان رفت چو اورفت
 گرنامه و سوغات نمى آرى و پيغام
 گرمهرم و صلى دهد آن با دگران ده
 آن دل كه ازونام و نشان نيست بجوئيش
 آشفته چو زلفش برسان قصه ناصر

دردى كه رسد درد كشان را به من آور
 يكبارد گر بخت جوان را به من آور
 لطفى كن و آن جان جهان را به من آور
 آرام دل و راحت جان را به من آور
 [نك] يلك آن سخت كمان را به من آور
 و رداغ فراقى بود آنرا به من آور
 حال دل بى نام و نشان را به من آور
 و زلزل لبش راز نهران را به من آور

۳۸۰

ملك

آسان شود به صبر همه كار غم مخور
 دل بدمكن زرفته و از سامده مپرس
 دل پاكدار و جمله نكوبين و راست گو
 شادى گذشت و غم گذرد لامحال نيز
 ساقى بغير چهره من گر زرى بماند
 از باده گر شود لب آلوده با ك نيست
 اى بلبل حزين كه فتادى به خار غم
 درهم مشو كه نوبت شادى چرا گذشت
 شادى كمست و عمر كمست و رفيق كم

تو يار باش اگر نبود يار غم مخور
 حل كردم اين دقيقه دشوار غم مخور
 اين پند عاشقانه نگهدار غم مخور
 ما آزموده ايم تو زنهار غم مخور
 تا مي دهند باده به دست آرم مخور
 پاكش كنم به بوسه دگر بار غم مخور
 سد گل شكفته گردد از اين خار غم مخور
 اينست شكل گنبد دوار غم مخور
 ناصر بساز با كم و بسيار غم مخور

۳۸۱

فاتح . ملك . ملك ۲

چشمان تو كشيده كمان و گشاده تير
 تيره است بى تو چشم من اى ماه رخ گشا
 چشمم بس است بيش مبين رودر آينه
 مژگان تو ز جوشن پرهيز و در ع صبر

دل را كنند غارت و جان را بربند اسير
 در پافتاد كار من اى دوست دست گير
 تا حسن بى نظير ترا نساورد نظير
 مى بگذرد چو سوزن پولاد از حرير

۱- در نسخه : يك ۲- ملك : جان را كنند غارت و دل را بربند اسير

(ر . لك ۳۸۳) (مضمون تكرار شده)

از زاهدان گریخته چون روغنم ز آب
 مارا به بوی زلف تو مجلس معطر است^۱
 واعظمگو که ناصر از آن سو نظر مکن

آمیخته به عشق بتان همچو شهد و شیر
 معجر بیر که در سر ما باشد آن عبیر
 کاو دیده بر ندارد اگر دوزیش به تیر

۳۸۲

ملك

عاشقان درد و جهان ذکر شما باد به خیر
 سالکی نیست که راهی به خدا ننماید
 مرد اگر اهل بود از رخ ساقی و رباب
 یار شو تا نظرت هیچ نبیند جز یار
 چه عجب ناصر اگر ساکن میخانه شود

یار در صومعه ها نیست، علیکم بالذیر
 من و رندی که کند تا به در می کده سیر
 رنگ گل بنگرد و گوش کند نغمه طیر
 نقش یار است که اغیار همی بیند غیر
 که بشر میل نماید به شروگاه به خیر

۳۸۳

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۲

ای به خوبی^۲ بر همه خوبان امیر
 ترك چشمت گر به غارت برد دل
 تا کمان ابروانت دیده است
 جام لعلت جرعه ای بر خاک ریخت
 در تن من نیست يك رنگ هوشیار
 بنده در خدمت^۵ اگر تقصیر کرد
 من جوانم پیر گردم در رهت
 گرچه تو خورشیدی و ما ذره ایم
 بر کشد ناصر نفیر از چنگ غم

ملك دلها را به حسن خلق گیر
 کرد زلف هندویت جانرا اسیر
 در دهان جززه نیاورد است تیر^۴
 آهوی چشم بتان شد شیر گیر
 من مگر می خورده ام برجای شیر
 از خداوندی تو عذرش در پذیر
 گر بود بخت جوان و عقل پیر
 از بزرگی خرده بر خردان مگیر^۶
 گر ترا نبود نفوری از نفیر

۳۸۴

ملك - سنا

۱- ملك . معنبر است ۲- ملك ۲: که درد سری باشد از ۳- نسخه د:
 به شوخی ۴- ملك ۲. ترك چشمت مرغ دل را زنده تیر ۵- د. جنت ۶- این
 بیت و دو بیت بعد در نسخه اساس نیامده فقط در نسخه د، و ملك دیده شد قافیه و وزن و مضمون
 سخت بدین بیت شبیه است:

انوری گر خرد گیها می کند تو بزرگی کن براو خرده مگیر

از چهره چه رنگیست که آمیخته‌ای^۱ باز
تا باز به هم برزده‌ای نرگس خونریز
از طره زره در برواز غمزه سنان کش
با زلف کمند افکن و ابروی کماندار
چون زلف دل آویزدل از ما بیریدی
شهبازی و بگ-ریخته‌ای باز نیائی
شد خاک رخت ناصر خاکی و دگر ره

وز طره چه شور یست که انگیخته‌ای باز
بس خون که تو با خاک بر آمیخته‌ای باز
تا قلب که بشکسته و خون ریخته‌ای باز
راه که زدی با که در آویخته‌ای باز
تا در سر سودای که آویخته‌ای باز
بازت به کف آریم که بگریخته‌ای باز
آن خاک به غربال فنا بیخته‌ای باز

۳۸۵

فاتح . ملک

پیش ما خاک آستان نیاز
همت ما چو قد تست بلند
یار روشندان از آن شد شمع^۲
منشانم چو عود بر آتش
ساعتی در کنار خویشم گیر
چون سگم دایم از نظر مفگن
همه در روی دشمنان منگر
از کرمهای خویش یاد آور
هر کسی واقف جمال تو نیست
قبله ما خیال ابروی تست
نغمه چنگ سوی میخانه
شعر ناصر نگر که در بستان
صوت تطرب ز دیر می گوید

بهترست از چهار بالش ناز
قصه ما چو زلف تست دراز
که به سر برده راه سوز و گداز
تا به کی سوزیم زمانی ساز
یک زمانم بدست خود بنواز
گاه گاهم به لطف خویش نواز
یک نظر سوی دوستان انداز
به گدایان خویشتن پرداز
خام طبعان نیند محرم راز
ما بدان قبله می کنیم نماز^۳
عاشقان را همی دهد آواز
بلبلان را نباشد این آواز
که از اینجا ره یست هم به حجاز^۴

۳۸۶

فاتح . ملک . ۵۰ سنا ملک ۲

شرابخواه ام ورنه و مست و شاهد باز به جرم خویش مقرر می آرو شاهد باز

۱- سنا . ملک : انگیخته‌ای

۲- ملک ، در نسخه اساس : یار و روغن از آن شده سر شمع

۳- این بیت در نسخه

اساس نیست

چو کعبتین همه میل [من] سوی نرداست
در این طریقه که مائیم عیبها هنر است
همان که پردهٔ عشاق نی نوا^۱ برداشت
چو سر پاک نداری سر سجود چه سود
چو بلبلیت ز نوادم زدن روا نبود
بیار در لگن جام شمع می ساقی
در این دمی که منم^۵ جام می بود همدم
زرد خلق قبول خدایا طلب ناصر

قمار باز مرا گفته اند زرق مبار
که در شریعت عاشق حقیقتست مجاز
ترا^۲ براه مخالف برد مرا^۳ به حجاز
چو دل شکسته نبا شد درست نیست نماز
به خون خلق اگر دم همی زنی^۴ چون باز
که مرغ روح چو پروانه می کند پرواز
بدین مئی^۶ که خورم بانگ نی شود دمساز
که غیر خدمت محمود نیست کار ایاز^۷

۳۸۷

ملك. ملك ۴

نباشم بی تو یکدم زنده هرگز
صبا تا گفت پیغام تو با گل
سمن^۸ رنگی ز تو دارد ولی نیست
از آن بر روز خود گریم شب و روز
مرا کشتی به غمزه هیچ یاری
جدا از تو مرا بیم هلاکست
تو گفستی سرمکش ناصر ز فرمان

به رغبت هیچکس جان کنده هرگز
بهم نامد لبش از خنده هرگز
سمن باقی و گل پاینده هرگز
که از رویت نشد فرخنده هرگز
به روی یار تیر افکنده هرگز
که تن بیجان نباشد زنده هرگز
نیاید این گنه از بنده هرگز

۳۸۸

ملك. ۵- سنا. ملك ۴

از تو هزار فتنه شود در جهان هنوز
دستی نبرده ام چو کمر با تو در میان

نشکفته است يك گلت از گلستان هنوز
کامی ندیده ام چو قدح زان دهان هنوز

۱- ملك و د، و ملك ۲ و سنا: بی نوا

ملك و د: ترا ۴- ملك و د: اگر چنك می زنی ۵- ملك. در اساس: در آمدی که مرا

۶- ملك. در اساس: بدین دمی ۷- ملك و د: دین ایاز حافظ را بدین وزن و وقافیه سه غزل می باشد در یکی از آنها گوید:

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقی درست نیست نماز رك:

دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ ۸- ملك ۲. ملك: چمن

<p>خلقیست در میان یقین و گمان هنوز از چشم ما همی رود آب روان هنوز چشمست نهاده تیر جفا بر کمان هنوز راز تو ناشنیده دهان از زبان هنوز^۱ آشفته است و تیره دل سرگران هنوز ننهاده است راز خود اندر میان هنوز بر دل ز تیر چشم تو دارم نشان هنوز دل را امید وصل تو باشد به جان هنوز</p>	<p>تا چون خیال در نظر آمد میان تو آب حیات داری و تا رفته‌ای ز چشم من نیز قد خود ز وفا کرده‌ام کمان افتاده است هم‌چو زبان در دهان خلق روز ازل به زلف توجان برفشانده‌ام با آنکه رازدار میان تو شد کمر زانگه که ابروی چو کمان در کشیده‌ای گر جان ناصر از غم هجران شود جدا</p>
--	--

فاتح . سنا

۳۸۹

<p>شکرالله که دیدمت امروز بر سر سروران سرو پیروز من بنالم به یاد تو شب و روز^۱ چاك كردى به ناوك دلدوز^۲ باد می‌کن زیار و خوش [میسوز]^۳</p>	<p>مرحبا ای نگار روح افروز بر کشیده ترا خدای جهان گر تو یاد من گسدا نکنی جامهٔ جان که داشتیم در دست ناصر کار عاشقی اینست</p>
--	--

ملک . سنا

۳۹۰

<p>یارب اندر سر زلف تو چه سود است هنوز به تمامی رخ خوب تو بیاراست هنوز کارم از سرو بلند تو نشد راست هنوز در رخ من اثر مهر تو پیدا است هنوز گفت عاشق مگر اندر غم فردا است هنوز با تو چون تیر دل غم‌زده یکتا است هنوز گر چه کارش چو سر زلف تو در پاست هنوز</p>	<p>لعل می‌گون تو در خون دل ماست هنوز عالمی سوخت ز عشق تو به مشاطهٔ حسن گرچه من غنچه صفت نقش تو دارم در دل چون هلال از نظر خلق نهانم لیکن گفتمش روز جزا دست من و دامن تو چون کمان تو قدم سدره اگر گشت دو تا بر سر هر دو جهان دست فشانند ناصر</p>
--	---

فاتح . ملک . ۵. سنا ملک ۳

۳۹۱

رخت را نور بخشیدن میاموز لب را باده نوشیدن میاموز

۱- پاره‌ای از این ابیات در نسخه‌های د، و ملک ۲ نیست ۲- این بیت در سنا نیست

۳- در نسخه اساس: میساز - در نسخه سنا شب و روز

چو راندی از مزه بر حلق من تیر^۱
 مده فرمان ز غمزه چشم خود را
 میچان زلف را گرمی بری سر^۲
 مکن تحسین شب بیداری من
 مگو سر نه به خواری زیر پایم
 رسان از خاک پایش بر من ای باد
 اگر چه من خطاها می کنم لیک
 سوی ناصر مکن بالاب اشارت

مرا بر خساك غلتیدن میاموز
 به ترکان تیر باریدن میاموز
 به مار خسته پیچیدن میاموز
 به پیکان خورده نالیدن میاموز
 شمن را بت پرستیدن میاموز
 ولی بسر دیده مالیدن میاموز
 تو چشمت را خطا دیدن میاموز
 مگس را شهد لیسیدن میاموز

۳۹۲

ملك

و رای رندی و مستی مجو ز گوهر ناس
 جمال سبزه و گل بین میان صحن چمن
 بیا به بزم گدایان و ملك ایشان بین
 بهما حکایت بیهوده کم کن ای زاهد
 چو عنكبوت تودامی نهاده ای از زرق
 در آمد از در مسجد مقلد از پی حشو
 نشسته واعظ جاهل به جامه سد رنگ
 نئی تو آنچه نمائی خدای می داند
 به گرد کوی ضلالت همیشه سرگردان
 برود وای دل از عشق جوی چون ناصر

که عشق در یتیمست و جام می الماس
 چنان که خضر نشیند به صحبت الیاس
 که ساقی و دف و چنگست و جام می اجناس
 که در طریقت ما نیست مستقیم قیاس
 سرای شرع محمد چنین نداشت اساس
 چو گربه ای که در آمد به خانه رواس
 میان تخته منبر چو رحلك (?) و سواس
 به عقل قدر بریشم توان شناخت زلاس
 بیسته دیده معنی به شکل گاو خراس
 هوای دولت شاهی و خواجه را افلاس

۳۹۳

ملك-د-سنا-ملك ۴

مائم و یکدل کاندراوداریم دلداری و بس
 کاری نماند از هیچ رومارا به کس کس را به ما
 هرگز نبود این دولتم^۴ ای سر که در پایش روی

اغیار رفت از دل برون، دل ماند بایاری و بس
 داریم در هر دو جهان بایار خود کاری و بس
 بودست از تو سالها بر گردنم باری و بس

۱ - ملك ۲ - تینی به حلقم ۲ - ملك : فرمان ۳ - ملك ۲ . د : چون می بری

سر ۴ - ملك : نبودت دولتی

بر پای بت^۱ سرمی نهیم باشد که گیرم زلف او
من باجفا خو کردام میکن وفا بادیسگران
چون چنگم ازغم سرنگون خواهی نواز و خواه زن
ناصر در آتش نه قدم پروانه واراد عاشقی^۲

ما را ز باب کافری ماندست زناری و بس
خرما رقیبان را رسد عشاق را خاری و بس
از من نیاید خصلتی جز ناله وزاری و بس^۳
تاکی چو بلبل مانده ای مشغول گفتاری و بس

۳۹۴

ملك - د

این مرا بس که تمنای تومی و رزم و بس
چون سپیدار اگر میوه ندارم ای گل
پسته زد خنده که در پوست مرا هم مغز است
بسکه گل شد سرکوی تو زخو نابه چشم
ناصر از هجر تو گر مرد بمر^۴ گوغم نیست

همه دارم به وصال تو نمی ارزم و بس
بر تو آخر نه همه سال همی ارزم و بس
من شکستم دهنش را که همین مغزم و بس
کس نیامد که نیفتاد نه من لغزم و بس
یک جواب از دهن خویش نمی ارزم و بس

۳۹۵

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۳

همی دارم از لطف تو ملتمس
به آزار کس ملك دنیا مگیر
صبا طیب الله انفسه
چنان با هوایت هوس کرده ام
مرا دست کوتاه و قدرت بلند
کنارم بود چون میان^۵ فرات
کشیدند سد بحر در یاکشان
بسی کاروان شد درین بادیه
چو فریاد ناصر به گوشت رسید

که بر مابه ترکی نتازی^۶ فرس
که دنیا نیرزد به آزار کس^۷
سحر که ز زلف تو میزد نفس
که گر سر نماند بماند هوس
بدان پایه^۸ چون باشدم دسترس
که از چشم من رفت رود ارس
به یکدم که یکدم نگفتند بس
که یکدم^۹ نیامد صدای جرس
تو روزی هم او را به فریاد رس^{۱۰}

- ۱ - ملك : در پیش تو ۲ - د. این بیت در ملك نیست ۳ - د: عاقلی
۴ - ملك بعیر ۵ - ملك ۲: بتازی ۶ - این بیت در ملك نیست. شیخ اجل فرماید : دنیا نیرزد آنکه
پریشان کنی دلی زنهار بدمکن ... ۷ - در اساس : بدان مایه ۸ - در اساس:
همچو آب - ملك و ملك ۲ : که یکره ۹ - د. ملك و اساس : به فریاد او هم برس.
بامه من گوفلان گفت از غمت بر آسمان می رسد فریاد من ای مه بفریادم برس (سلمان)

۳۰۶

من هوس دارم که با او خوش بآرم يك نفس زین هوس گر سر رود^۱ از سر نخواهد شد هوس
 گر مرا خورشید روئی سر همی برد به تیغ من به مهرش می زنم چون صبح^۲ تا دارم نفس
 در شب تاریک هجران با خیال روی یار جزمی روشن نیامد بر سر ما هیچکس
 من به جنت می روم از بهر دیدار شما از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس
 از شبستان سر زلفت که مأوای دلست می کشم دل را و باز می کشد دل باز پس
 میدهد^۳ سر رشته خود را به دست شاه باز تا نگردد باز گرد خوان هر کس چون مگس
 نا گشاید در هوای شکرستان تو بسال مرغ جان پرمی زند مانند طوطی در قفس
 طالبان در جست و جوی و مدعی در گفتگو بار بر پشت هیون^۴ و زار می نالد جرس
 فکر رویت درد ناصر چراغی بر فروخت شمع عالم تاب موسی شد ز نورش^۵ مقتبس

غنیمت دارد و رگل که بر بادست بنیادش همین می گویدت بلبل نه ای واقف ز یادش
 چو سرو از همت عالی بدست آور گلندامی و گردست دهد جامی چونر گس گیر بر یادش
 بهشت آساشده بستان شراب از حور می بستان که باشد قامت طوبی غلام سرو آزادش
 چرا چون غنچه از آساک باید بست دل در زر که بهر برگ يك روزه سرو زر رفت بر بادش
 مبین در کوه سنگین دل که روید لاله بر چشمه که چشمه اشک شیرینست و لاله خون فرهادش
 نمیدانم چرا بلبل سحر که در خروش آمد مگر گسل بر زبان باد پیغامی فرستادش
 چو بلبل از گل روی نورنگی نیست ناصر را اگر باد آورد بوئی هزاران جان فدا بادش

۱ - د. ملك : شود . ایسن غزل ظاهرا در جواب شعر سلمان که به مطلع : دست

پیغامی مرا کو قاصدی مشکین نفس ، سروده شده و شاید حافظ نیز در غزل مشهور خود :

دای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ۱۰۰ به استقبال وی رفته باشد ۲ - د : مهر

۳ - ملك . در اساس ود : میدهم ۴ - د : بار بر جان فارسان را ۵ - ملك ۲ :

ز نورت .

چو خیال گشتی ای تن خبری ده از میانش
چو در آتشی تو ای جان ز لبش حکایتی گو
منم و کمینه جانی که زغم به لب رسانم^۲
اگرم خیال قدش گذرد به پیش دیده
اگر اوست شمع مجلس به چراغ نیست حاجت
غم خویش عرضه کردم بگریست شمع بر من
چو وفا وعهد یاری ببرد به خاك، ناصر
چو غبار گشتی ای سر بنشین بر آستانش
چو عدم شدی تو ای دل صفتی کن از دهانش^۱
چو رسید نیست باری به لب شکر فشانش
دل ریش من نشاند چو الف میان جانش
چو تو با قمر نشینی^۳ به فراغ دل نشانش
چو حدیث من نیوشد بهرم سر زبانش
گل دوستی بروید ز غبار استخوانش

فاتح - ملك

۳۹۹

آنکه در سایه مهرند همه آفاقش
آنکه پیش رخ او شمع چو پروانه بسوخت
چهره روشن او آینه صنع خداست
عهد با من چو سر زلف بسی بست و شکست
من مقید شده ام در سر زلفش مطلق
نیست يك ذره ز خورشید به زیبائی کم
[ناصر] دفتر شعر تو چو گل رنگین شد
برقمر جفت هلالست به خوبی طاقش
نیست پروای من سوخته مشتاقش
چه تفاوت کند از آه دل عشاقش
وقت آنست^۴ که دیگر نکنم میثاقش
به همه قید رسد حکم علی الا طلاقش^۵
اینقدر هست که در خور نبود اخلاقش
بسکه شستند به خوناب جگر اوراقش

فاتح - سنا - ملك ۲

۵۰۵

- ۱- چقدر سبك سخن در این غزل به شیوه سعدی نزدیکست : رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد دکتر مظهر مصفا ص ۵۷۴ و ص ۶۰۷ :
- سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی ۰۰۰ الخ بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
- ۲- ملك ۰ ملك ۲ : که به لب رسانم ازغم ۳- ملك : تو که با قمر نشستی
- ۴- ملك : عهد من رفت که ۵- کذا در ملك ۶- در اساس و نسخه بدل : ناصر
- این غزل را باستقبال از غزل سلمان ساوجی بدین وزن سروده :
- مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش

غم دنیا^۱ چه خوری تا خوردت^۲ رنج و غمش
 خاک شو بر^۳ در میخانه که باب کرمست
 بنده پیر مغانم کسه چو مارندان را
 خدمت دختر رزبه که ردان^۵ داشته اند
 در شکستم ز مغنی که به نی^۶ ساخته است
 تا پس پرده دل ما^{۱۰} نخورد^{۱۱} غصه^{۱۲} دهر^{۱۳}
 ناصر آن نیست که از فتنه سپر اندازد
 جام جم نوش و فراموش بکن ملک^۳ جمش
 آب کرمست که خوانند کلید کرمش
 آبروئیست در آن کوی ز خاک قدمش
 که چو تو زاهد هشیار بود^۴ [سد]^۵ خدمش
 مار را^۸ همدم خود کرده^۹ به افسون دمش
 پسرده^{۱۳} دل^{۱۲} بگشاید^{۱۴} زدم^{۱۵} زیر^{۱۶} و بمش
 عاشق آنست که سازند به رندی علمش

ملک - ملک ۲

§ ۵ ۱

به دندان مزد افشاندیم جان بر لعل خندان
 نیارد کرد سر از جیب مشرق تا ابد بیرون
 بزیر گرد از آن نم^{۱۷} جان مشتاقان شود تازه
 زدی هر شب صبا آن سرو گل رخ را بسی بوسه
 خیالش را ز هر چشمی ملالت میشود پیدا
 سر من گر رسد بر عرش از عزت^{۱۸} خورد حسرت
 چه غم گر جان به زحمت میدهد ناصر در این سودا
 دریغا این نواله نیست اندر خوردند دانش
 اگر خورشید بیند تکمه^{۱۹} زربریا نش
 گرفتد قطره ای خوی بر زمین از ماه تابانش
 اگر دایم نبودی نرگس جادو نگهبانش
 از آن میدارم اندر پرده های دیده پنهانش
 بر آن خاک کی که بروی بگذرد سرو خرامانش
 هر آنکوار این چنین جان داد در حمت باد بر جانش

ملک. ۵

§ ۵ ۲

چون تیره و تنگست دل دروی نسازم مسکنش
 گر عمر من باقی بود، روزی به کوی اورسم
 بی او تنم از لاغری چون رشته یکتا شدست
 نورست او جامی دهم در هر دو^{۱۹} چشم روشنش
 و ریخت من یاری کند، افتد و صالی با منش
 ای کاشکی ره یافتی آن رشته در پیراهنش

- ۱- سنا : دین را ۲- سنا : تا نخورد ۳- سنا و ملک ۲- جام ۴- سنا : شوم
 ۵- سنا : از آن ۶- نسخه اساس و ملک ۲ و سنا : در ۷- سنا : بهمی ۸- سنا :
 نای ۹- کرد ۱۰- ملک ۲. فاتح : که تا دل سنا : که بادل ۱۱- ملک ۲ :
 بخورد ۱۲- سنا : غصه و غم ۱۳- سنا : غم ۱۴- ملک ۲ : بدرانید
 ۱۵- سنا : به غم ۱۶- ملک ۲ : ذیل (در این غزل نمونه اختلاف نسخ نموده شده)
 ۱۷- ملک ۲ : گل از آنم ۱۸- ملک ۲ : از غیرت ۱۹- ملک : اندردو

باشد رخ صاحب‌دلان چون برگ کاه خرمش
نبود ادب گر خون من باری بود در گردنش
من جان به منت میدهم کز جان من باشد تنش
کرد سترس باشد ترا دستی^۲ بزَن در دامنش

آن مه که خورشید فلک از روی اوشد خوشه چین
من خون خود کردم بحل گراوبه تیغم می کشد^۱
تا در تنش می بنگرم ناز کترست از جان من
بی دوست ناصر عاشقان صبر از ضرورت^۲ کرده اند

فاتح . ملك . د - سنا ملك ۳

۴۰۵

گر بود پروانه در پیرامنش
در بر سیمین دل چون آهنش
چون عطارد خوشه چین خرمش
لال میگردد زبان چون سوسنش
چند باشد خون رز در گردنش
خیزو بر کن ای صبا پیراهنش
دشمن من رحم آید بر منش
می نشانم بر دو چشم روشنش^۷
گرد نشیند همی^۸ بر دامنش

میشود در تاب چشم روشنش
تا بدیدم صبر من^۴ سیماب شد
نبود آن مه را ز یانی گر شوم
لاله رویش همی بیند چمن
ساقیا از حلق شیشه خون بریز
غنچه را سردر گریبان از حیاست^۵
گر ببیند حال من [از]^۶ جور دوست
در دل تیره اگر تنگست جای
گر شود ناصر به خواری خاک راه

ملك

۴۰۶

برفت بر رخم از آب دیده در یادوش
بر آب دیده بینداختم مصلا دوش
نشست قالب من در میان خون تادوش
چو شمع مجلس ما ایستاد بر یادوش
نشد نهفته خیالت ز دیده ما دوش
که دیده خواب نکردست از این تمنا دوش
که تیره بود مرا بی تو چشم بینادوش

مرا وصال تو بگذشت در تمنا دوش
زمین خلوت خود را بسان خون دیدم
گداخت شمع وجودم ز عشق سر تا پای
درون کلبه تاریک ما معطر شد
اگر چه نقش تو از پیش چشم غایب بود
بیا و مجلس ما را چو صبح روشن کن
صبا ز خاک درت برد تو تیای بهر

۱- ملك : میزند ۲- د : صبر ضروری ۳- د : چنگی ۴- ملك : شمع من

۵- ملك و د . در اساس : از صباست ۶- ملك و د . در اساس : دازه ندارد .

۷- این بیت در نسخه فاتح نیست ۸- ملك : از آن

در آب دیده ناصر نمود راست چو سرو خیال قامت آن ماه سرو بالا دوش

§ ۵۵

د. سنا . ملك

چو بر کشید بوقت سحر خروس خروش	می چو خون کبوتر ز حلق بلبله نوش
ز بلبلان سحر گوش کن نوای هزار	اگر به گوش نمی آیدت نوید سروش
به نزد اهل صبح آفتاب صبح می است	بیار اگر قلدحی هست از قنینه دوش
خمار درد سرم میدهد به هشیاری	بیا به داروی بیهوشیم بیر از هوش
لباس عاریتی در طریق ما عارست	ز پیر خرقه بیاموز هر چه خواهی پوش
چه باد بود کز آن سرو آمدست به رقص	چه آتشست کز آن می در آمدست به چوش
چو گوهری به لب آرد ز بحر دل ناصر	عروس دهر چه به زر گیر دو کشد در گوش

§ ۵۶

ملك . د . سنا

مسلسلت غم دل به زلف ^۱ پرچینش	که گرد دور قمر بسته اند بر چینش
چنان به حلقه ز ناز زلف او دل من	مقید است کسه بر باد می رود دینش
رخ چو آینه اش راز حسن آئینست	که نقش صورت جان دیده ام در آئینش ^۲
اگر چه عمر به تلخی گذشت بر فرهاد	همین بسست که باقیست جان شیرینش
مرا زدست خطائی بر رفت و نیست صواب	بهای چین و ختا بود زلف مشکینش ^۲
اگر به گرد گلش گرده بودای باد	غبار سنبل پر چین بدیده بر چینش ^۳
به صبح و شام چو ناصر دعای او گوید	مسبحان فلك می کنند آمینش

§ ۵۷

ملك . د . سنا .

گر بنگری در آینه عکس جمال خویش	عاشق شوی هر آینه بر زلف و خال خویش
شناخت عقل ناقص ما حسن کاملت	هم خود شناختی به حقیقت کمال خویش
آنها که گفته اند به وصلت رسیده ایم	آری رسیده اند ولی در خیال خویش
چون وصل و هجر با تور و انیست از چه روی	آوازه در جهان فگنی از وصال ^۴ خویش

۱- د : دور . سنا زلف ۲- این - بیت فقط در نسخه ملك و سنا می باشد .

۳- این بیت فقط در نسخه د، و سنا می باشد . ۴- د : از جمال

تا از سماع وصل^۱ تو حال است در دلم
هر خود نما که از سر حالت کند خروش
ناصر اگر تو مثل نداری به عاشقی
جز پیش چنگ و نی نکنم وجد و حال^۲ خویش
محبوب مانده است ز حال محال خویش
معشوق هم به حسن ندارد مثال خویش

فاتح - ملك - د - سنا - ملك ۳

۸۰۴

سوخته ام از دل مسکین خویش
خسته ام از خاطر غمگین خویش
حیف بود برد همت جام می
تلخ مگردان لب شیرین خویش
حال جهانی همه بر هم وزن
تاب مده کاکل مشکین خویش
سنبل آشفته بسرو در میبچ
ظلم مکن بر گل نسوین خویش^۳
سریر آن هندوی شوریده را^۴
تا نکند روی تو بالین خویش
همچو گلش زود رود سر به باد
هر که نهد گوش به گلچین خویش^۵
زار بگرید چو تو خندان شوی
چشم فلک بر مه و پروین خویش^۶
دین چه بود گرتو بدین مایلی
زود بر آیم ز دل و دین خویش
عمر بشد ناصرو نسامد دمی
کاین دل آزرده کشد کین خویش

ملك

۸۰۵

از آن چون شمع میسوزد دلم در شام گیسویش
که جانها سجده می آرند در محراب ابرویش
سواد خال او دارم به جای نور در دیده
مباد از چشم من خالی خیال خال هندویش
صبامی برد با ضعفی قوی پیغام ما مشب
جزاه الله وقت صبحدم جان داد بر بوییش
ثباتی نیست زلفش را کز آه دل بیاشورد
تهتک بین که از بادی پریشان می شود دم ویش
به پامی ایستم چون شمع از سرمی برم فرمان
زدستم بر نمی خیزد که بنشینم به پهلویش^۷
به خورشید رخ او مه مقابل شد به پیشانی
ز روی سخت یک ذره ندارد شرم از رویش

۱ - ملك، صوت تو ۲ - ملك: شرح حال ۳ - ملك، این بیت در اساس و سایر
نسخه ها نیست ۴ - د: آشفته را ۵ - دو ملك: گوش به تحسین خویش ۶ - ملك.
این بیت در اساس و در ملك ۲ نیست.

۷ - ز دستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم

بجز رویت نمی خواهم که روی هیچکس بینم (سعدی)

بلنك از بیم خشم او شود راضی بروباهی
 به هر سوئی که می بینم ز روی او بود وجهی
 که بستاند دل از شیران به شوخی چشم آهوش
 دلم خون گشت و از دیده روان کردم به هر سویی
 از او گردی که بر خیزد نشیند بر سر کوش

فاتح. ملك. ملك ۳

§ ۱۰

جز باده نیست کوثر و جز راستی صراط
 ما همچو شاه که کژ و گه راست می رویم
 دی در حضور پیر مغان شرط کرده ایم
 اکنون^۱ چون نیست ز اهل هنر با تو همدمی
 ناصر در ازدیاد^۲ هنر بیشتر مکوش
 بسیار کرده ایم در این فکر احتیاط
 آنکس که جمله راست رود نیست در بساط
 کز عمر يك نفس نگذاریم بی نشاط
 میکن به جاهلان جهان ترك اخلاط
 زیرا فتاده ایم به دوران انحطاط

ملك. ۵۰. سنا

§ ۱۱

از مهر گشت ماهی در اوج حسن طالع
 چون اختر سعادت تابنده گشت^۲ ماهی
 دیدم به خواب مه را گفتم که دلبر آمد
 حاشا که دوستان را باشد فراق حایل
 چون گوهر وزرمن با دوست در میانست
 گرد دوست حکم قطعی^۴ بر من به تیغ راند
 ناصر حیات باقی از وصل او طلب کن
 خورشید مشتری شد ما را به حسن طالع
 در برج استقامت مسعود گشت راجع
 تعبیر واقعات^۳ آمد بیان واقع
 دشمن اگر نباشد از وصل دوست مانع
 همچون کمر ز وصلش گشتم به هیچ قانع
 چون خامه سر نییچم قطعا ز حکم قاطع
 باشد که بازیابی عمری که گشت ضایع

ملك

§ ۱۲

زرد و لرزانست تا خود در چه بیمار است شمع
 یکدمش ماندست و روشن شد که در خواهد گذشت
 گرم بازاری که دارد دم بدم بازار صبح
 خود به با استاده پیش ما و مجلس بر فروخت
 پای میدارد بجا در خویشتن دار است شمع
 از چه رو پروانه را در خاطر آزار است شمع
 سر در خواهد شد چرا بی ناله و زاری است شمع
 در مقام خدمت و در عالم یاری است شمع

۱- ملك: باری ۲- ملك. در اساس: در این دیار هنر ۳- ملك: سیار گشت

۴- د: تعبیر را چنانم ۵- د: قطع اعضا

کمترش سوزامشبای ساقی که در شبهای هجر
 سر به خواب آورده رندانه چو شب خیزان جست
 گشت روشن در جهان کو دور از شیرین لبی است
 پیش هر محراب از آن می ایستد با تاج زر
 گردن از بار طمع افکنده می دارد چراغ

دیده بی خواب ما را یار بیداریست شمع
 بر یکی پای ایستاده در چه عیار است شمع
 زانکه در هر محفلی با اشک گلناریست شمع
 کز لباس زاهدان خود نما عاریست شمع
 همچو ناصر کرد افزار سبکباریست شمع

ملک - د - سنا - ملک ۲

۴۱۳

خانه تاریک چشمم دارد از روی تو شمع
 چون همه شب سجده می دارن پیش عاشقان^۲
 تاز پیچ و تاب زلفت گم نگردد راه دل
 سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه
 هیچ میدانی چرا در خنده نت استاد است
 تادم صبح از رخت و ز سوختن باید خلاص
 در دهج روی زرد و آب چشم و سوز دل

ز آه دل هر شب فروزم بر سر کوی تو شمع^۱
 من همی آرم آزدل در اطاق ابروی تو شمع
 نور رویت می نهد در شام گیسوی تو شمع
 گر نه بر کردی رخت در زیر هر موی تو شمع
 شرم میدارد که بنشیند به پهلوی تو شمع
 با زبان آتشین گردد دعا گوی تو شمع
 ناصر ابگر گرفته است این جمله^۴ از خوی تو شمع

ملک

۴۱۴

ز آتش دل هر شبی تا روز بگدازم چو شمع
 تا چه باشد رشته جان مرا انجام کار
 سوختی دوشم رضا دادم که امروز بکش^۵
 پیش من نه يك قدم گرتیغ بر من میزنی
 بر درت خوارم چو حلقه روز و شب تا عاقبت
 تیره ام در شام هجرای خنجر خونریز بار
 سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست

عاشق دلسوز شب بیدار جان بازم چو شمع
 بر سر آمد آتشی بازی در آغازم چو شمع
 در شب آینده گر جان می دهی بازم چو شمع
 تا روان در زیر پایت سردر اندازم چو شمع^۶
 در میان حلقه بنشانی به اعزازم چو شمع
 زود برخیز از سر بوسی و بنوازم چو شمع
 تا زدل گرمی به یادت خرقه در بازم چو شمع

۱- ملک: در شب موی تو ۲- ملک و ملک ۲: قدسیان ۳- ملک و ملک ۲: همی

سوزم ۴- ملک: این شیوه ۵- نسخه چنینست. ۶- حافظ فرماید: چهره بنما

دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع. ناصر چنانکه ملاحظه می شود چند غزل با ردیف شمع ساخته یکی هم در وزن و قافیه با غزل حافظ مطابقت که به مطلع آن در ذیل غزل شماره ۴۱۵ اشاره شده.

بسکه هر شب سر گذشت خویش میرانم چو شمع
 شام میسوزم ز هجر و روز می میرم ز شوق
 دم نیارم زدا کر بری زبانم را به تیغ
 جانم از تاب تب هجران تو برب رسید
 از لب میگون و چشم مست شور انگیز تو
 رشته جانم به پایان آمد از سوز غمش
 گرسوزی هم چو عودم با تو در سازم چو چنک
 بردرت چون حلقه دایم من به سر گردیده ام
 نیست جز آه جهان سوزم کسی از همدمان
 چهره شعی ناصر بین که خون شد [لاله وار] ۲

فاتح - ملك

در نعت پیامبر اکرم

۴۱۶

ای منصب رسالت از توشده به رونق
 ای آفتاب عالم از عشقت آسمانها
 غیر از تو کس نداند کز قرب حق چه دیدی
 تادشمنان چو خامه سر بر خط تو آرند
 هر شام در فراق از بس که اشک بارم
 شد علمهای یونان در انزو و مقید
 رفتار صداقت را تصدیق کرد ناصر
 پیش از تو کس نبوده محبوب حضرت حق
 چندین هزار سالست تا میزند معلق
 آن شب که برگزشتی از نه رواق ازرق
 کردی به يك اشارت تو جرم ماه راشق
 دامن چرخ اطلس گردد به خون معرق
 تا بر حدوث عالم کردی تو حکم مطلق
 با وحی حق چه گوید صدیق غیر صدق

۱- این کلمه در متن خوانده نشد ظاهراً گریزان، یا هراسان یا کلمه‌ای نظیر آنها
 باشد این غزل را نیز ظاهراً ممکنست در جواب غزل سلمان سروده باشد به مطلع:
 چند گوئی با تو يك شب روز گردانم چو شمع
 حافظ نیز غزل شمیعه‌ای با همین وزن و قافیه دارد به مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
 شب نشین کوی سر بازان و رندانم چو شمع
 و قطعاً این سخنوران که همه معاصر بوده اند گاهی به استقبال از یکدیگر غزل می‌پرداخته اند
 ۲- تصحیح قیاسی، در نسخه: لاله زار آمده که اشتباه کاتب است.

میرود در خاک خواری آب^۱ نالان از فراق
 ما چو ابراز دیده میرانیم سیل و تو چو اشک
 اتفاق صحبت حاضر که غایب شد ز چشم
 طاق گردون نیست در شوخی به ابروی تو جفت
 آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت
 حرف ناصر کی فتادی در دهانها چون زبان
 راویان را در نهان و نداشت^۲ آهنگ حجاز
 بر سر آتش همی گردد سپهر از اشتیاق
 میجهی از ما و هم چون برق میرانی براق
 غیب دان داند که چون افتد گریه را اتفاق
 جفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق
 چون عطار دطالیم، از مهر داریم احتراق
 گر نبودی کاغذ دورویه را رسم نفاق^۳
 مطربی خوش در سپاهان می ز ندر راه عراق

ظهري كراس صبح في ضربة الفراق
 گمراه شام هجرم را هم نمای مطرب
 از من به شام هجران باقی نماند چیزی
 کالبد رقد ندرت فی رحلة المثال
 چون چشم خود به شوخی هشیار راجه مستی^۵
 کام و دهان ناصر شیرین شد از دهانت
 خفت عروق جسمی کالعود فی العراق
 مـمـخور درد دردم جـامی بیار ساقی
 اما به روز وصلت دارم هنوز [باقی]^۴
 کالشمس قد حرقت من نار اشتیاقی
 چون ابرویت به [خوبی]^۶ جفتی اگر [چه]^۷ طاقی
 بساقی الکلام خلوافی لذة المذاقی

هر که بوئی یافت از بستان عشق
 دل چه باشد قطره ای از بحر شوق^۹
 نیست روح الانسیم باغ وصل
 فتنه گردون هم اکنون طی شود^{۱۰}
 غرقه شد در بحر بسی پایان عشق^۸
 جان چه باشد گوهری از کان عشق
 نیست تن جز حلقه زندان عشق
 تا ابد باقی بود دوران عشق

۱- سنا: در خاک ما این آب ۲- این بیت در نسخه ملك اضافه است. ۳- ملك: راوی راز نهان و ندست ۴- نسخه: ناقی ۵- چو مستی؟ ۶- هشیاری ارچه مستی؟
 نسخه چنانست که در متن آمده ۷- نسخه: شوخی ۸- بیت مطلع در نسخه اساس نیست از روی نسخه د، و سنا نقل شد ۹- د. در اساس: از
 جان عشق ۱۰- د، و سنا. در اساس: قبه گردون هم اکنون می شود

سر نخسوانندش میان سروران
گوهر وصلش کجا افتد به دست
هرگدای رنسد ازرق پوش را
ساقیما داروی بیهوشی بده
گر سر ناصر درین سودا رود
گر نسیبازی بر سرمیدان عشق
گر بیندیشی تو از طوفان عشق
بار نبود بر در سلطان عشق
تا بدو سازم دمی درمان عشق
همچنان با سر برد پیمان عشق

فاتح

۴۲۰

ای چشم سیاه تو بلای دل عاشق
با عارض تودل نبرد نام ریاحین
اسرار لب لعل تو هر کس نشناسد
جز حاجب ابروی تو بر گوشه چشمت
من زان توام گریزنی ورنه بازی
خواهم که بر افتد به جهان پرده زناصر
ای زلف پریشان تو مجموع خلایق
با چهره تو کس نبرد نام شقایق
بی خون جگر حل نتوان کرد دقایق
هندو نشنیدم که کند خدمت لایق
بر حکم تو موقوف و به رأی تو موافق
تا فرق کنی یار موافق ز منافق

فاتح. ملک. د. سنا. ملک ۲

۴۲۱

زهی جناب جلال توقبه^۱ افلاک
مشاهدات جمال تو سابق الوام
کبوتر حرمت شاهباز سدره نشین^۲
مصاف حکم ترا ترک تیغ زن بهرام
به شاه و فیل و فرس غایبانه می باز
جهان ز فیض تو هر دم اگر نه جان یابد
به آب دیده دلم جامه هانمازی کرد
سوار امر تو کونین بسته بر فترک
تصورات کمال^۳ تو خارج الادراک
برید راه تو سلطان خطه لولاک
سپاه صنع ترا شاه نیزه دار سماک
قضای امر تو بر روی دفت رقعہ خاک^۴
به یک نفس شود اجرام کاینات هلاک
نماز عشق روانیست جز به جامه پاک^۵

۱- ملک: قبله ۲- ملک: جلال ۳- ملک: سایه نشین ۴- نسخه د :

هفت تخته خاک ۵- سنا: شود هر آینه اجرام

۶- غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اول و پس دیده بدان پاک انداز (حافظ)
و این غزل نیز برون دو غزل خواجه است به مطلع: اگر شراب خوری جرعه ای فغان بر
خاک و: هزار دشمن ارمی کنند قصده هلاک. دیگران نیز بدین وزن و قافیه غزاهای ساخته اند
از جمله ظهیر فاریابی را دو غزل بدین سیاقست یکی به مطلع:

سپهر پیر ز خونریزش نباشد پاک
سر بریده خوردشید بسته بر فترک

رک دیوان ظهیر فاریابی مصحح هاشم رضی ص ۲۵۲

به روز حشر که چون لاله غرق خون باشم کفن چو غنچه گل^۱ سازم از هوای تو چاک
کمال شوق تو اظهار می کند ناصر محب شمع زپرسوختن ندارد باک

ملک

۲۲

نمود صبح ازل آفتاب روز وصال هوای عشق مرا در ربود ذره مثال
به مال و ملک بود التفات هر کس را مرا حسن عقیدت بسوی حسن و جمال
خیال بود میانت که در کنار آید که فرق نیست به موئی میان را، ز خیال
نموده اند به انگشت ابروی تو به من مبارکست که دیدم به روی دوست هلال
از آن زمان که تو بر من چو باد بگذشتی شکسته بسته چو زلف تو ام پریشان حال
خیال بست تصور دهان تنگ ترا زهی تصور باطل زهی خیال محال^۲
به وصف روی تو چونست گفته ناصر رسیده است چو حسن تو شعر او به کمال

ملک

۲۳

شنیده ایم که عشاق مستقیم احوال به درد هجر بمردند بر امید وصال
کسی به دور فرومایه دل چرا بندد که دم به دم متغیر شود ز حال به حال
شب دراز دو چشم خیال خواب ندید که ره نبود در آن گوشه خواب را ز خیال
چو شمع تا به سحر سو ختم بدان امید که صبح وصل بر آید ز مطلع اقبال
کنون که نوبت وصلست یار می گوید که خیر باد سفر می کنم زهی اشکال
سمند عزم روان کرد و ماز غایت جهل هم از عقیده خود مانده پای بند عقال
زهی سعادت دل گرد و اسبه بر ابرش چو باد بی سرو پا می رود به استعجال
گدای وارد آمد به کوی او ناصر به گوش هوش شنید این ندا که خذ و تعال

- ۱- ملک ود. در فاتح و سایر نسخ: چو غنچه و گل ۲- این مصراع مکرر در جاهای دیگر به صورت مثل دیده شد. شاید ناصر نیز تضمین کرده، یا از خود او باشد
- ۳- اگر مراد نصیحت کنان ما اینست که ترک دوست بگویم تصور نیست محال [سعدی]
و حافظ در این وزن و قافیه عروس این مضمون را چنین می آراید:
- بسجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ که کس مباد چو من در پی خیال محال
سلمان ساوجی گوید: به مهر روی تو خواهد رسید ذره مثال نمی رسد به زمین پایم از نشاط وصال
- ۴- این غزل نیز در وزن و قافیه به سیاق غزل سعدیست به مقطع:
- به ناله کار میسر نمی شود سعدی ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال
- رجوع فرمایید به کلیات شیخ، مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت خواتیم ص ۳۹۶

هنوز در دل مائی و پیش دیده مقابل
 میان لیلی و معجون مودتست و ارادت
 به مازدوست سلامی مگر نسیم رساند
 نظر به صورت زیبا و زلف و خال ندارم
 عجب که خاطر گلبن ز در دل نشود خون
 دگر ز کشته هجران دلیل عشق چه جوئی
 مرا به روز قیامت قتل عشق تو یابند
 مران شکسته دلان را از آستان کریمت
 چنین که هستی ناصر به بحر عشق فروشد

که منقطع نشود دوستی به قطع منازل
 اگر عداوت و شور است در میان قبایل
 کز آب دیده در این ره پدید نیست مراحل
 که میل اهل حقیقت به سیر تست و شمایل
 چنین که سوخت دل لاله از خروش عنادل
 که آب دیده نمودیم و رنگ چهره دلایل
 سپرده جان گرامی گرفته دامن قاتل^۱
 چرا که اهل کرم را گریز نیست ز سایل
 گمان مبر که غبارش برد نسیم به ساحل

چو شاه عشق ظفر یافت بر و لایت دل
 حدیث شوق نگویم چرا که کسوت عشق
 خط و فای تو از لوح خاطر من نرود
 نوشت بر رخ من [اشک؟] ۲ سدر ساله ولیک
 میان جان و تنم رفت سد مقدمه بحث
 سه نقطه بر سر خط زد چو حل نشد حرفی
 چو خاک بر سر کوبش مقیم شد ناصر

قماش خانه سیاهست و خون بنده بحل
 میان عاشق و معشوق کی شود حایل
 سیاهی از رخ هندو کجا شود زایل
 جز اهل فضل که داند عبارت فاضل
 ز مشکلات محبت ز نواقص و کامل
 دل از سیاهی چشم علامت مشکل
 ز آستان کریمان کجا رود سایل

- ۱- مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
 مرا هر این روزی تمام گشته ببینی
- ۲- نسخه بدل ندارد شعر ناقص است. کلمه ای شاید نظیر آنچه میان دو قلاب گذاشته
 شد از متن افتاده باشد.

منم شبه‌ها و اشك سرخ و روی زرد و در دل
 بجز نوشیدن خون جگر بر خار غم خفتن
 دل من سوزاگر جز میل تو کردست [یا گفته]^۲
 مراد دل غباری هست که می آید از آن دلبر
 عجب منصوبه ای افتاد ما را آنکه چشم او
 حذر کن [شمع من تا بر نخیزد]^۱ آه سر دادل
 ز من گر راست می‌پرسی ندیدم خواب و خورد دل
 که من ناراضیم ای جان ز گفتگوی و کرد دل
 خیالش گویا اول به دامن رفت گرد دل
 به شکل که بتین غلتید و از ما برد نرد دل

سنا

۴۷۷

دل من می کشد و چون نروم از بی دل
 تو اگر پند بفرمائی و گسر بند نهی
 ای صبا چون گذرد یار به من باز نمای
 گل به روی تو عزیز من اگر دعوی کرد
 بخت یاری قبول من مفلس نکند
 ساربان گفت که بستند رفیقان همه بار
 ناصر اهر که می از صبح ازل نوشیده است
 سوی دلبر که دل آرام نگیرد با گل^۳
 دل دیوانه چنان نیست که گردد [عاقل]^۴
 حیف باشد که رود عمر من و من غافل
 زود در مجلس مادسته شود خوار و خجل
 مگر از دولت اقبال تو گردد مقبل
 لیک در راه تو دگر سخن را محمل^۵
 تا شبانگاه ابد مست بود لایعقل

ملك • ملك ۲

۴۷۸

هر دم از دست فراقت می شود سد پاره دل
 همچو شمعش^۶ تا بدی که گسوزی و گاهی کشی
 تا نسیم زلف تو می آید از باد صبا
 زنده می سوزد دلم باری بیا نظاره کن^۷
 تیره و قتم کافتاب روشنم طالع نشد
 طره طرار او را دل به عیاری گرفت
 شد دل ناصر ز هجرت تیره آخر رخ نمای
 درد دل را چاره ای پیدا نشد، بیچاره دل
 عودسان آن به که خاکستر شود یکباره دل
 در پی باد صبا خواهد شدن آواره دل
 گر چه بد حالست می ارزیده يك نظاره دل
 یافت این بد طالعی باز از کدام استاره دل
 نیست واقف گویا از آن نرگس عیاره دل
 تا مگر روشن شود از عکس آن رخساره دل

۱- نسخه: تا بر نخیزد شمع من (اشتباه کاتب) ۲- نسخه: تا که به

۳- در ازل نقش تو بر تخته گل دیده دل دید پای دل بیچاره فرو رفت به گل (سلمان ساوجی)

۴- نسخه: غافل و این گویا درست نیست، این کلمه در بیت بعد هم تکرار شده ۵- کذا،

شعر ناقص است ۶- ملك ۲: شمع ۷- این مصراع و مصراع دوم بیت بعد در ملك ۲ نیست

به جان جمله مردان که در صباح ازل
مرا ز غنچه پر خون دل گلی بشکفت
میان ما و تو چون موی در نمی گنجد
بنای عالم اگر سربه سر خلل گیرد
به برج ابروی تو کو کب سیاه دلست
حدیث لیلی و معجون شده است افسانه
بپرس^۳ عاقل دور از من آنچه میخواهی
مجو معلم و واعظ بجز مغنی و چنگ
خوشت مجلس رندان^۴ کز آب روشن خم
مگو حکایت فردا مکن شکایت دی
قدم که در ره معشوق می نهد ناصر
چو باد صبح روان شد ز جنبش اول
که بوی عشق از او پر شده است دین و دول^۲
مرا ز تو نتواند برید تیغ اجل
وجود عشق نشد قابل فنا و خلل
مگر به خانه برجیس آمده است زحل
کنون ز عشق من و تو همی زنند مثل
که مشکلات کتب را به باده کردم حل
که هر دور است ادامی کنند قول و عمل
بسته اند ز خود در نگهای زرق و حیل
که مرد حال ز ماضی نگفت و مستقبل
چو ساق عرش مصونست از خطا و زلل^۶

فاتح

۴۳۰

مهی در برج ما کرده است منزل
دو چشم جادوش از زلف مشکین
بریم از طره اش یاری و بندیم
ز زلف دلبران سازیم جساب
برو زاهد تو مستوری و مامست
سر خم را بپوشانید ز اغیار
تو و مسجد من و کنج خرابات
مشو ما را محصل بهر توبه
که چون مهرست ماهش در مقابل^۷
به روی آتش اندازند فلقل
چو معنویان خرد را در سلاسل
برویم از رخ حق گرد باطل
نیاید راست بسا دیوانه عاقل
به آب می کنید از خاک ما گل
که هر کس می برد راهی بمنزل
که من هم بوده ام روزی محصل

- ۱- سنا : باد لطف ۲- در نسخه ها چنینست . این بیت در نسخه د و ملک ۲ نیامده
۳- ملک : تو پرس ۴- ملک و سنا : صحبت ۵- سنا . نسخه های بدل : چشم .
این بیت در ملک ۲ نیست ۶- کذا ، نسخه ها : زائل ، ۷- [که چون ما هست
مهرش در مقابل ؟] [که بی مهر ست ماهش در مقابل ؟]

نکردیم از میانش هیچ معلوم
اگر مقصود ناصر را شناسی

ندیدم چون [وصالش] هیچ مشکل
نباشی هرگز از مقصود غافل

۴۳۱

ملك. د. سنا ملك ۳

بگذرای عاقل و بگذار مرا لایعقل
دیده را دولت بیدار اگر بود نبود^۲
اشك باران شد و ناچشم زدم سایل بود
بگذرای مه به سعادت به سرم هر ماهی
هندوی خال مبارك به گلستان رخت
مه اگر روی بپوشد از تو میدارد شرم
ساقیا حاصل عمرم می ناست بیار
عاقلان را چو برد غول غم دهر ز راه
ناصر از وعده او بوی وفائی مطلب

بر سر کوی بتان پای به گل دست به دل
پرده دیده میان دل و دلبر حایل
نتوان بست در خانه به روی سایل
که در آفاق نباشد به از این سر منزل
گشت مقبول که او هست سیاهی مقبل
گل اگر سرخ بر آید ز رخ تست خجل
تا زدل پاك بشویم هوس بی حاصل
غیر دیوانه در این دور^۴ ندیدم عاقل
سرو آزاد بهر باد نگردد مایل

۴۳۲

ملك. د. سنا

دگر ره بر خدا کردم تو کل
مرا با عشق خوبان جانبی هست
نوشم باده جز با ما هروثی
صبابر خیز اگر چه ناتوانی
رسول عاشقانی پیش معشوق
به شکر عرضه ده پیغام طوطی
بگو ای بنده چشم تو نرگس
مرا تباب تجلی رخت نیست
تجملها همه هست از جمالت
رخ و زلف ترا با عقل ناصر

مرا از خار این ره بشکفد گل
که میل جزو باشد جانب کل
مرا یا مل خوشست و یا نامل^۵
مکن زنهار در رفتن تعلل
ببر از من خدا را این ترسل
به گوش گل رسان گلبانگ بلبل
غلام طرء زلف تو سنبل
نستارد سنگ خسارا این تحمل
جمالت نیست محتاج تجمل
همه اثبات دور است و تسلسل

۱- تصحیح قیاسی در نسخه میانش ۶- ملك: بود گر نبود ۳- د: روی تو بیند

۴- د، و ملك ۲: دیر ۵- ملك ۲: مرا یا گل خوشست و باده مل

بیا که باغ به سد برگ می رسد از گل
ز صبح بر کمر کوه می دمد لاله
صبا نسیم گل آورد و بوی سنبل داد
توقیل و قال زبلبل شنیده ای همه وقت
گل وجود به کلی گلاب کی گردد
قدم به هیچ سبیلی برون منه ناصر

چمن هزار نوا دارد از دم بلبل
غزاله در دمن سبز^۱ مسی چرد سنبل
به وقت صبح بر آمد زبلبلان غلغل
شنو به وقت صبو حی زبلبله قل قل
اگر ز کثرت اجزا برون نیائی کل^۲
ز راه رندی و فارغ شواز سبیل و سبل

پرده چون بگشاد باد از روی گل
حبذا بلبل که مسی آرد به سر
چشم نرگس چون سحر در خواب رفت
ظلم دوران فلک را بین که چون
صبحدم بنگر طناب اندر طناب
نو عروس بساغ را دست چنار
نقش دلبر دید دل در رنسگ او
زانوئی زن جان من جامی بدار
خننده بر درد دل ناصر مزن

تازه شد عیش از رخ نیکوی گل
عمر شیرین را به گفت و گوی گل
بوسه زد باد صبا بر روی گل
مسی نشیند خار در پهلوی گل
خیمه های لاله در اردوی گل
از گریبان می گشاید گوی گل
بوی جانان یافت جان از بوی گل
بسر بساط سبزه همزانوی گل
سرو من، تا چند گیری خوی گل

اگر ای باد ترا برادر او هست قبول
نمائنی سبکی تا نشود گرد و غبار
به چه ارزمن من خاکی که روم برادر او
گر به زلفش برسی ذکر پریشانی من

خاک را نیز چنان کن که شود آوجه دخول
که سربار گرانست و دل دوست ملول
از کجا در سرم افتاد چنین کبر و فضول
نکنی هیچ مبادا که کشد قصه به طول

۱- ملك ۲ : دهن شیر ۲- این بیت در ملك ۲ نیست ۳- [که بود]؟

گوش از من که دگر نیست رسولی به برم
چون سوی بنده خود آئی [تو] چه حاجت به رسول
من به سودای تو مشغولم و از خود فارغ
تو ز من فارغ و با حسن رخ خود مشغول
قابل دولت وصل تو نباشد ناصر
تا به اقبال قبول تو نگردد مقبول

۴۳۶

ملك ۲

ای صبا از من به جانان شو رسول
افت و خیزان بر در او کن نزول
حلقه بر در زن نیاز ما رسان
باشد آنجا یابی امکان دخول
گردر آئی خدمت من عرضه دار
از کرم باشد کسه فرماید قبول
می بگو از ماکه این خاك رعت
از کجاره یافت درما این فضول
تا سفر کردم زکوش اختیار
سخره می گردند عقلم را عقول
من که تا بودم نبودم بی رخس
قانعم کزوی پیام آرد رسول
ناصر از هجران چه نالی چونکه نیست
آنچه مقصود از فراقت و وصول

۴۳۷

ملك ۲

رفتم گراز نشستن مامی شوی ملول^۲
ما گوشت را اگر بکشی حکم از آن تست
سوز درون به آب سرم کم نمی شود
دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق
پروانه راجه بود که خاطر به شمع داد
دلیک ورق تمام نگنجد سخن ز طول
حاشا که در خیال من آید وصال او
مسکین دلش به سوختن خویشتن عجول
فرهاد راجه سود که شیرین شود ملول
زار من اشتیاق فی القلب لا نزول

۱- این کلمه در نسخه نیست ۲- سعدی فرماید :

رفتم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که بر آید زدست ما
این غزل شاید به استقبال از غزل سعدی به مطلع زیر سروده شده باشد :
بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لعن یقول
و غالب مضامین آن نیز در اشعار سعدی دیده می شود از جمله بیت پنجم که شاید مقتبس از این
شعر سعدیست :

کنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

عقلم نمی گذاشت که چشمم در او بود زان ره زرفت دل که گمان می برد عقول
 قهر آیدم زباد که پیغام او دهد ما را خیال دوست کفایت بود رسول
 ناصر گمان نداشت که آن شاهباز را روزی در آشیانه بختش بود نزول

ملك.د.سنا-ملك.۲

۳۸

مرا زدرد تو خون دلست و دردی جام دوای سوختگان نیست غیر باده خام
 نه نو نیازیم امروز با می کهن است که ما ز روزازل بوده ایم مست مدام
 حریف حسن از ساقی و جام می بیند نقوش^۲ غیب ز آغاز کار تا انجام
 فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر که خون خلق مباحست و آب باده حرام^۳
 مرا چو بر بطونی گوش و دیده بر چنگست چرا که پیر طریقت و رهنمای مقام
 بنوش باده که دوران جام جمشید است چه بیم از آنکه کشد چرخ خنجر بهرام
 از آن به ننگ بر آورد نام خود ناصر که پیش عاشق بیچاره ننگ باشد نام

فاتح.ملك.د. سنا

۳۹

در سر من هست هوای مدام سوختم از پختن سودای خام^۴

۱- ملك وسنا : جنس . این بیت در د نیامده ۲ - ملك وسنا : نفوس
 ۳- حافظ فرماید :

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به زمال اوقافت

۴- غالب ابیات این غزل خود به خود یا با مختصر تغییری دارای دو وزن (ذو بحرین)
 است بدین جهت در نسخه د به وزن دیگر و چنین آمده :

در سر من هست سودای مدام	سوختم از پختن سودای خام
جان به لب آورد تلخی قدح	وزلب شیرین تو نگرفت کام
نور بدهد خانه چشم مرا	پر تو خوردید می از عکس جام
بنده خاصم مده تو انتظار	رحمتی گر می کنی از لطف عام
رفت چون ناصر سوی حج از عراق	هر که آگه گشت از سیر مقام

عود بزن عذر میارای پسر
جان به لب آورد ز تلخی قدح
نور دهد خانه چشم مرا
بنده خصایم مده انتظار
از خم ابروی تو محراب داشت
رفت چون ناصر به حجاز از عراق^۱

خوش نبود عذر مرا ای غلام
وز لب شیرین تو نگرفت کام
پر تو خورشید می از عکس جام
گر نظری می کنی از لطف عام
یافت از آن بیت حرام احترام
هر که خبر یافت ز سر مقام

§ § ۵

ملک

خراب کرده چشمان پر خمار توام
مرا مران توبه خواری که زار می مانم
به دوستی که مکن دشمنی تو بادل من
خیال زلف تو با خاطر می گوید
دلم برفت و به جان این خبر رسید [ز] او^۲
قرار دادی و گفستی که با تو پیوندم
تنم چو شمع بسوزد تمام سرتا پای
نه روی حور همی خواهم و نه باغ بهشت
شبی بگفت به ناصر خیال دوست مرنج

بهم بر آمده زلف تابدار توام
اگر چه خوارم و زارم نه خوار و زار توام
چه دوستی که ندانی که دوستدار توام
که من شکسته پریشان روزگار توام
یا بیا که من اینجا در انتظار توام
سر از قرار مگردان که بی قرار توام
اگر ترا به زبان بگذرد که یار توام
تنعم است مرا این که در جوار توام
که من چو اشک شب و روز در کنار توام

§ § ۱

فاتح - ملک - د - سنا - ملک ۲

من ز دست تو داستان شده ام
نتوان گفتم در رخت روشن
تا دهان و میان تو دیدم
آنچه گویند آن تو داری آن
تا در آئی به خانه ام چون تیر
همچو ناصر برای در سخن
تا به دست آورم گهر چون تیغ

دسته جمله دوستان شده ام
که ز چشم تو نا توان شده ام
همچو موئی از آن میان شده ام
من چنین از برای آن شده ام
سخت سرگشته چون کمان شده ام
غرقه بحربی کران شده ام
من همه سر بسر زبان شده ام

۱ - ملک . در نسخه اساس : به عراق از خجاز و در قصیده ای به مطلع : مطربا بر سر
راهیم به آهنگ حجاز بدین مطلب اشاره می کند . ۲ - نسخه : که

من گردمستان^۱ بارها چون جام می گردیده ام
سودای چشم خویش را حالی ز سر بیرون کنم
جانم ننگینجد در جهان تا تو نپنداری که من
تا خامه از سودای تو آورد حرفی بر زبان
مطرب به راه راست خوش ما را صلائی میدهد
نالیدن ناصر چونی باشد ز دست همدمان

جز لعل دلبر حاصلی بی حاصلم گردیده ام
از عکس نوری تو خالی شود گردیده ام
چون گنج در کنج خراب آباد تن گنجیده ام
من نامه وار از تاب غم بر خویشتن پیچیده ام
تا قول او بشنیده ام پند کسی نشنیده ام
از ناله نالی گشته ام هر دم^۲ از آن نالیده ام

بسیار در هر گوشه ای من گوش را مالیده ام
چون نال گشتم نا توان از بس که خون خوردم چونی
اشک روان خویش را بر روی دیده رده ام
هر شب که مهر ایدیده ام از تو خیالی جسته ام
چون بید خنجر می کشد بهر نگهبانی گل
ای گل تو بر شاخ طرب رعنا و تریش گفته ای
تا رفته ای ای نور چشم از دیده ناصر برون

تا چون رباب از گوشه آواز او نالیده ام
تا توفه پنداری که از باد هوا نالیده ام
تا من در آب چشم خود از تو خیالی دیده ام
هر صبح دم من از صبا از تو خبر پرسیده ام
هر گه که بادی می وزد بر هر گلی لرزیده ام
تو خنده میزن خوش که من چون ابر خون باریده ام
چون قطره های اشک خود در خاک و خون غلتیده ام

من اگر از سر مستی به جنون پیوستم
من ازین هستی بی خود^۲ به گمان می افتم
من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا
تن من از پی کاری به جهان آمده است
بلبل باغ بهشتم تن^۴ من سرو من است
ای مقلد تو مرا چند ملامت گوئی

به سر دوست که دیوانه نیم سر مستم
نیست معلوم که من نیست شدم یا هستم
باز من سیل شدم جزو به کل پیوستم
تا نگوئی تو که از دوست جدا نشستم
تا بدانی^۵ که درین دام مگر پابستم
من همه دوست شدم کلی و از خود رستم^۶

۱- ملك ۲ : بستان ۲- ملك ۲ : نالم ۳- ملك ۲ . نسخه های دیگر :
خون چود ۴- ملك ۲ . نسخه های دیگر: بت ۵- ملك ۲ . سناود : ندانی
۶- د : گر بکیرم قدحی باده که گیرد دستم

دلم از پردهٔ نساموس قفس ساخته بود
تو ازین حالت من رنجه مشو غصه مخور
مرده بد ناصر و جان داده و پوسیده کفن
مرغ زیرك شدم این دام زهم بشکستم
کسه به یکدم قدح باده بگیرد دستم^۲
بوی تو یافتم از گور روان برجستم

ملك. ملك ۲

§ § ۵

من غیر سر راه تو راهی نگرفتم
دیروز مرا چشم تو خنجر زد و خون ریخت
آهم به فلک می رود از ضعف چرادوش
در کیش تو گر شد دل من بسته^۳ چو تیرت
دیدم مه روی تو و در حلقه زلفت
از بیم رقیبان ز گلستان تو یک گل
شکر است بر احوال تو ناصر که زمانه
جز خاک درت هیچ پناهی نگرفتم
در داکه بدین حال گواهی نگرفتم
چون آه زدم دامن آهی نگرفتم^۴
کافر نشدم^۵ کیش تباهی نگرفتم
خود بسته شدم او به گناهی نگرفتم
بسیار بود برگ گیاهی نگرفتم^۶
در دام خود از دانه کاهی^۷ نگرفتم

فاتح . سنا

§ § ۶

هر گه که یاد آرم لبست^۸ از گریه در خون او فتم
در خواب ناز است آن صنم از حال شبهایم می پرس
یک قطره ام من بر زمین از ابر رحمت آمده
عشق ازل گوید که من در سینه ها پیدا شوم
قانون عشق ای پارسا از عاشق گمره معجو
از مسجد افتادم برون نزدیک شد کز دیر هم
ناصر خراب زلف تست بگذارد تا بیند رخت
مست و خراب و بی خبر زان لعل میگون او فتم
منهم کجا داند که من در کنج غم چون او فتم
در خاک غلطان می روم باشد به جی چون او فتم
از روی لیلی هر زمان در چشم معنون او فتم
زین درد اگر یابم شفا دیگر به قانون او فتم
این ننگ را من چون کنم کز دیر بیرون او فتم
چون مار زخمی زدم را در بند افسون او فتم

ملك - ملك ۳

§ § ۷

رندانه ساکن سر کوی ملامتم منت که با هزار ملامت سلامت

۱- دوستا : بدم این بند ۲- ملك ۲ : این بیت در سایر نسخه ها نیست ۳- ملك ۲.

این بیت در ملك نیست ۴- ملك ۲ : گر من شده ام بسته ۵- ملك : شدم و

۶- این بیت در ملك نیست ۷- ملك : چاهی ۸- سنا : لبش

زاهد مرا به راه سلامت دهد فریب
چون دید قامت تو مؤذن سجود کرد
گفتم به سرو بهر چه آزاده ای و راست
خو ا هم زدست گریه شدن در کنار خاک
ناصر اگر وفات شود در وفای تو
جان خو استی توا من و آن لحظه دور بود

داند مگر که طالب راه سلامتم
گفتا شکست قسامت تو پشت قامت
گفتا از آنکه عاشق آن سرو قامت
باشد که آب روی^۲ کند در قیامت
بعد از وفات هیچ نباشد ندامتم
عمریست کز خجالت این در غرامتم^۳

§ § ۸

ملك

سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم
در چمن رفتم و بالاله و گلزار رخت
آه و فریادم از هجر به هر جای رسید
بروای فکر جهان بر در دل حلقه مزین
عشق تو کاهربائی و منم کاه، ربا
عقل می گفت منم مرغ عجایب زیرك
ناصر از یاد تو هرگز نفسی خالی نیست

ذکر گل کردم و در فکر رخت افتادم
صفتی کردم و داغی به دلش بنهادم
آه و فریاد اگر تو نرسی فریادم
که در خلوت یار است و به کس نگشادم
تو اگر می نربائی بر باید بادم
عشق بگرفت گلویش که نکو صیادم
دولتی باشد اگر لطف تو آورد یادم

§ § ۹

ملك

ز گریه دوش خود را غرقه در سیلاب می کردم
ز صبرم هر چه کم گردد در آب دیده افزایش
خوش آن ساعت که می گفتم شبی در پیش است افسانه
لبت را بوسه می دادم سرم آمد بر ابرویت
من اکنون شربت مردن ز خون خود نمی سازم
نمودی روی خود یکشب فزون شدن لاله زارم
فلك هم چون کمان می گشت و می زد بر سر ناصر

نمی شد آب دیده کم که خود را آب می کردم
ندارم صبر آری صبر را سیماب می کردم
به افسون فتنه بیدار را در خواب می کردم
مبارك سجده ای بود آنکه در محراب می کردم
شد آن دوری که در ساغر شراب ناب می کردم
به آئین سگان فریاد در مهتاب می کردم
مگر تیر دعائی سوی او پرتاب می کردم

§ ۱۰

ملك . سنا

۱- ملك ۲: برای ۲- ملك ۲: زهد ۳- ملك ۲: آبروی ۴- ملك ۲.
این بیت در ملك نیست

جمله وجود من توئی من ز جهان برون شدم
 من ز نخست در جهان فاش بدم به عقل و جان
 بی خبرم از آن خبر کز تو رسید یک سحر
 روی تو را چو دید دل جامه خود درید دل
 سنگ زدم سبوی را ریختم آب روی را
 کاسه زر سقال شد آب در او حلال شد
 مهره عشق بساختم سوختم و گداختم
 عقده چار و پنج را مایه اصل رنج را
 ناصر مست بیخودم گر همه نیک یا بدم

در گران بها بدم غرقه موج خون شدم
 عشق گرفت این و آن شایبه جنون شدم
 عقل برفت در بدر بی دل و بی سکون شدم
 جام بقا چشید دل مست شرابگون شدم
 شستم رنگ و بوی را کاسه سرنگون شدم
 چون اثر وصال شد عاقل و ذوفنون شدم
 گوهر خود شناختم در همه کان فزون شدم
 دفع طلسم گنج را مار شدم فسون شدم
 دیده گشا که چون بدم بازنگر که چون شدم

﴿ ۵۱ ﴾

فاتح - ملک - د

ای دیده چه دیدی زمن خسته که مردم
 درمانده به در میان دلم خلق دو عالم
 هر شب به سر آیم چو صبا گرد سرایت
 دیشب که نهادی تو دهن بر دهن جام
 می در سر و در گردن من دست تو باشد
 هر لحظه چو عودم چه کنی جای بر آتش
 تا خنده نزد لعل تو بر گریه ناصر

از خون جگر سرخ کنی چهره زردم
 و آگه نه طبیب من بیچاره ز دردم
 باگرد در آمیخته در کوی تو گردم
 تا روز چه خونها که من از دست تو خوردم
 روزی که سبویی کند ایام ز گردم
 آخر من بیچاره به جای تو چه کردم
 معلوم نشد یک سرمو جوهر فردم

﴿ ۵۲ ﴾

سنا

اگر آن یار کند بند جدا از بندم
 خون بها نیست بر آن دلبر اگر خونم ریخت
 گل سد برگم اگر برگ ندارم چه زیان

بنده ام باز و به سد نوع بدو پیوندم
 دل نبرکندم از آن یار اگر جان کندم
 ابراز این غصه همی گرید و من می خندم

۱- این غزل در سبک بیان و طرز فکر شباهتی بسیار به اشعار مولوی دارد از جمله

به این غزل :

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم دیونیم، پری نیم، از همه چون نهان شدم
 رجوع شود به کلیات شمس غزل شماره ۱۴۱۰ مصحح شادروان استاد فروزان فر

در جهان اهل دلی نیست که با واعظ ما
نیست خرسندیم از وصل تو ای جان جهان
چو تو حاجت به در غیر نبردی هر گس
می زدم بر سر افلاك قدم چون ناصر
اینقدر پند بگوید که نگوید پندم
ورنه با وصل تو ای جان جهان خرسندم
خبرت نیست که چون من به تو حاجتمندم
عشق تو در سرم افتاد و زبا افکندم

§ ۵۳

فاتح. ملک

تا زلف تو بر داشتم و روی تو دیدم
جانم شب هجر تو چو ساغر به لب آمد
باداشب تو [خوش] که من بی سروبی پای
سد فاتحه خواندیم و دمیدیم به اخلاص
در پرده مشو تا من غمدیده ببینم
یک روز چشیدم زمی وصل تو جلمی
کونین بهم بر زدم و مهر تو جستم
گفتم که نویسم سخنی از دل ناصر
در وصف نیامد که چه دیدم، چه کشیدم
و زلف تو یک روز به کامی نرسیدم
بر بوی تو چون باد به هر کوی دویدم
و زمهر تو صبحی به سعادت ندیدم
آن وعده که از جنت فردوس شنیدم
دستار کشان رقص کنان جامه دیدم
از پوست برون آمدم و مغز گزیدم
ترشد ورق از نوک قلم خون بچکیدم

§ ۵۴

فاتح. ملک. د. سنا. ملک ۲

جز دل کسی ندارد اندیشه از غبارم
در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب
سد برگ دارد آن گل من سدنوا چو بلبل
هر کس چو سرو با خود دارد سری و برگ
نامم میان رندان از سروری بر آید
دریا کشم که هر دم کشتی به لب رسانم
از بحر شعر ناصر درها همی بر آرد
جز دیده کس نیارد آبی به روی کلام
باشد که از میانش ممکن بود کنارم
گر چه یکی نمایم در قوت هزارم
من ترک سر بگفتم^۳ چون برگ سر ندارم
گر در شرابخانه روزی بسر^۴ بر آرم
با جام چون صراحی من سرفرو نیارم
باشد مگر خوش آید یک در به گوش یارم

§ ۵۵

فاتح. ملک. سنا

۲- در نسخه اساس کلمه «خوش» از قلم افتاده. از روی نسخه ملک نوشته شد.
۲- سنا و ملک ۲: نیارد. ۳- د، ملک، ملک ۲: سر گرفتم ۴- ملک ۲. در
اساس: روزی سرم. ملک: روزی سری. د، یک روز سر بر

تسو آفتابی و من ذره هوا دارم
 میان چشم و دل از آب دیده خون افتاد
 ز خاک کوی تو کحل الجواهر آرد باد
 زیار باز نیایم به طعنه اغیار
 بود چو سرو سبزی برگ من ز بی برگی
 به بوی آنکه به رنگی چو گل بر آئی خوش
 طلوع همچو تو ماهی به منزل ناصر

که از هوای تو حاصل همین هوا دارم
 کیجاست نقش خیالت که ماجرا دارم
 که دیده بر گذر قاصد صبا دارم
 جفا کنند رقیبان که من وفا دارم
 نیم که برگ ندارم ولی نوا دارم
 چو سرو بر سر پا دست بر دعا دارم
 ز طالعست و من این منزلت کجا دارم

§ ۵۶

ملك

همه روز از آتش دل ز جگر کباب دارم
 به جواب هر سو آلی غم تو شفیع سازم
 چو ز گوشت مال هجران شب و روز ناله دارم
 بفروشم این عمامه ز برای نقل مستان
 همه آرزوی ناصر به قد تو راست آید

همه شب به باغ وصلت زد و دیده آب دارم
 به سو آل هر گناهی کرمت جواب دارم
 دف حلقه گوش داند که ز سر رباب دارم
 که کتاب بر سر خم گدرو شراب دارم
 به خطا ندیدم ای جان نظر صواب دارم

§ ۵۷

د - سنا - ملك ۲

خیال لعل میگون تو دایم در نظر دارم
 فروغ عارضت ماهست باوی عشق می ورزم
 نه بی مرغول مشکینت شبی را روز می خواهم
 تو از دست من و از دل دهانی تنگ تر داری
 ز اشک و چهره در بایت نثری خواهم افشاندن
 فقیه خشک را یکدم بگو تا پیش من آید
 میان جان و جانانم حجابی نیست جز ناصر

چو ساغر سینه ای پر خون و چشمی پر گهر دارم
 درخت قامتت سرو است زو امید بردارم
 نه بی خورشید رخسارت زمانی خواب و خور دارم
 من از حال خود آوزلفت دلی آشفته تر دارم
 که تا بینند بدخواهان که چندین سیم و زر دارم
 که تا سوزد ازین آتش که من در خشک و تر دارم
 کنون و قنوت کاین برقع ز روی خویش بردارم

§ ۵۸

فاتح . د. ملك

- ۱- در نسخه اساس کلمه آب از قلم افتاده است ۲- ملك وسنا . در اساس :
 طلوع هجر تو ۳- ملك ۲ . در نسخه های دیگر: پر زخم ۴- ملك ۲: خال و سر
 ۵- ملك ۲: نزد

وجود من همه عیبست و يك هنر دارم
سلوك اهل طریقت مجوی از من مست
بر آرمست به گرد جهانم ای ساقی
به نیم جرعه دردی که بر من افشانی
هزار بار بگفتم که بار عشق ترا
ز عشق روی تو بیرون شدم چو مار از پوست
برفت خواب جهانی ز ناله ناصر

§ ۵۹

ملك

که گر نگار^۱ بیازاردم نیازارم
که من طریقه خود را زدست نگذارم
که بر نیامد کاری ز عقل هشیارم
عزیز کردم اگر همچو خاکره^۲ خوارم
بیفکنم زدل و دل نمی دهد بآرم
که هست مهر تو در [دل]^۳ چو مهره مارم
عجب که می نشود بخت خفته بیدارم

رندی و هوسناکی از روز ازل دارم
قول و عمل واعظ بسیار مخالف شد
با خون جگر اشکم هر لحظه بدل گردد
شبها به خیال تو در خواب نخواهم شد
غیر ز رخسارت گر نیست مرا وجهی
زدبی لب تو ناصر دستی چو مگس بر سر

§ ۶۰

ملك

که بر گیری و خوانی ماه وارم
که سر بر خط فرمان تو دارم
عزیزم کن که در دور تو خوارم
که چشم شوخ تو کشت از خمارم
که پیش او دمی با جان بر آرم
به پیمان چون کمانت استوارم
دمم گیرد که آنرا دم شمارم
به گرد کوی تو گردد غبارم

چو خط بر من کشیدی چشم دارم
مرانم سرزده چون خامه از پیش
ز جامت جرعدای بر خاکم افشان
مرا از ساغر لعلت مئی ده
دمی از عمر ماند و همدمی نیست
تنم گرچه پشی و استخوا نیست
اگر بی تو دمی از من بر آید
چو گرد از خاک من گردون بر آرد

۱-ملکه ۲: که آن نگار ۲-ملك ۲: خواره ای ۳-در هر سه نسخه سر. ظاهراً

جای مهر در دلت نه سر

شبی بر خلوت تاریک ناصر گذاری کن بین چون می گذارم

فاتح ملك د - سنا - ملك ۲

۴۶۱

تو تا گشتی بلای جان بلار دوست می دارم چو تو^۱ میل جفا کردی جفا را دوست می دارم
چنان مشغول تو گشتم که هستم فارغ از جنت به جنت نیستم کاری لقا را دوست می دارم
به هر جای که می بینم نکو تر باشد^۲ از هر جا ترا خود من نمی دانم که جفا را دوست می دارم
صبا هر روز^۳ از کویت پیامی میدهد دل را صبا دلدارئی دارد صبا را دوست می دارم
شمائید از همه عالم مرا مقصود و این معنی چه دارم از شما پنهان^۴ شمارا دوست می دارم
چو یک ذره ز خورشیدت هوا دار هوایم^۵ من همه میل هوا دارم هوا را دوست می دارم
غم او در دل ناصر وطن کرد دست و می گوید اگر چه پادشاهم من گدا را دوست می دارم

فاتح ملك - ملك ۲

۴۶۲

به ابروی چو کمانت که گرزنی تیر^۱ نظر ز ابرو و چشم تو بر نجی گیرم
چو در طریق وفایت شدم ندیسم ندم رفیق گریه زارست و ناله زیرم
زلذت لب تو گشت جان من شیرین که داد مادر ایام شهد با شیرم
ز جیب دهر به دیوانگی بر آرم سر که پای بند سر زلف همچوز نجیرم
بیار ساقی آئینه جهان بین را به آب باده فروشوی رنگ تزویرم^۲
همه روایتی از نفخت من روحی است به قول راست خبر می دهد ز تفسیرم
فراغتست ز شاه و امیر ناصر را که پادشاهم اگر در دیارت تو^۳ میرم

د - سنا - ملك ۲

۴۶۳

خرقه بر آتش و سجاده بر آب اندازم خویشتن را به خرابات خراب اندازم

-
- ۱- ملك و ملك ۰۲ : توتا ۲- ملك و د. در اساس: نکو تر باشی ۳- نسخه
د. در اساس و ملك : صبا دزدیده ۴- فاتح. ملك. ملك ۲ . نسخه د، سنا: زکس پنهان
نمی دارم ۵- نسخه د و ملك . در اساس : جوانم من ۶- در نسخه اساس کلمه
دهوا از قلم کاتب افتاده ۷- ملك . این بیت در نسخه اساس نیست؛ ملك ۲ : به آب
دیده ۸- ملك و ملك ۲ . در اساس و تو^۳ ندارد

چنگ در خرقه زخم پیش رباب اندازم
برم این سوخته را درمی ناب اندازم
خویشتن را ز خطا سوی صواب اندازم
بر سر خاک چو یک جرعه شراب اندازم
تا به کی جوهر خود را به خلاب اندازم
وقت آنست که از چهره نقاب اندازم^۱

بانگ ابریشم ازین خرقه پشمینه به است
چارچوب تنم از آتش دل پاک بسوخت
می نماید سوی میخانه معنی ره راست
خاکیان مست چونر گسز زمین برخیزند
پای بیرون نهم از آب و گل عالم سفل
برده صورت معشوق بجز ناصر نیست

سنا - ملك ۲

§ ۶۴

همدم داند که من هم دم زجائی می زنم
بسر امید برگ چون بلبل نوائی می زنم
در مخالف می پرستان را صلائی می زنم
هر شبی من حلقه خلوت سرائی می زنم
من ز روی دست آنرا پشت پائی می زنم
خسته خار جفا را مرحبائی می زنم
در میان بحر حیرت دست و پائی می زنم

من که چون باد سحر دم از هوائی می زنم^۲
من که گلبرگی ندارم از گلستان رخت
من که چون نی دیده ها^۳ بگشاده دم راه راست
هست در شام سر زلف تو خلوت های دل
می شود هستی ز گرد راه دامنگیر من
می روم در باغ چون باد صبا بر بوی گل
زین میان ناصر مگر یابد کنار آشنا

ملك. د. سنا

§ ۶۵

که به مرغان سحر^۴ ناله همی آموزم
هیچ طالع نشود مهر جهان افروزم
می بر آرم نفس و شمع فلك می سوزم
تیره تر زین دو کدماست شبم یا روزم
چنگ بر دیده زخم زوگهری اندوزم^۵

بر فلك شب همه شب دیده از آن می دوزم
همچو شب تیره دلم وز اثر طالع بد
می زنم چشم و ستاره ز نظر می بارم
روز من بی تو چو شب گشت و نمی دانم هیچ
گرز ناصر لب تو قیمت بسوی طلبد

فاتح. د. سنا. ملك ۲

§ ۶۶

۱- میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
در سبك این غزل و کلمات و غالب مضامین آن نیز رایحه غزلیات حافظ استشمام می شود.

۲- سنا: همدم ز جائی می زنم ۳- سنا: خون دیده ها ۴- سنا: چون

۵- د: بر دوزم

چو گرد در رمت افتاده‌ام که برخیزم
نظر به قد تو دارم که فتنه از بالا است
من و شمایل شیرین و شورش فرهاد
گل و فسادمدو خار محنت آرد بار
تنم برهنه چو تیغ و زبان پراز گفتار
تو پادشاهی و بند تو عین آزادیست
شدست چون آب و دندان تو زلعل و گوهر
اگر برد چو صبا ناصر از وصال تو بوی

بسه دامن تو از این رهگذر در آویزم
چو لاف عشق زدم از بلا نپرهیزم
کسه کسوه هجر نماید شکوه پرویزم
به هر زمین که من از آب چشم خود ریزم
دل چو سنگ تو داده است آهن تیزم^۲
منّت که بنده خاصم زبند نگریم
سخن به صنعت ترصیع گوهر آمیزم^۲
هزار معنی رنگین چو گل برانگیزم

§ ۶۷

ملک

گردم از عشق زخم همدم جامی باشم
زلف و خالی نبود رهن صاحب نظران
راضیم گر من درویش گدائی کردم
اثر شام فنا آمد و روزی پرسید
سر ازین دایره بیرون برم آخر تا چند
بکش اینک سر و خنجر رمقی هست هنوز
جامه زهد به جامی بدهم چون ناصر

ور زمی توبه کنم زاهد خامی باشم
بهریک دانه چرا بسته دای باشم
شاگردم گر من آزاد غلامی باشم
که روم بر سر کوی تو و شامی باشم [کندا]
هر زمان جایی و هر شب به مقامی باشم
گر ازین درگذرم صید حرامی باشم
من بی ننگ اگر طالب نسامی باشم

§ ۶۸

ملک

شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا به چشم
شهسوار من نمی آید فروالا به دل
گفتمش تیغی بران برفرق من گفتا به جان
قصه جان ما اگر دارد چه حاجت تیغ تیز
تا مرا شد دل محیط عشق و آب دیده در
گر دهد مرجان خود را زربهای لعل او
ناصر ما هم چو آب از چشمها افتاده ایم

ماه نورا کی تواند دید ناینا به چشم
سیل اشک ما نمی جوید نزول الا به چشم
گفتمش تیری بزنی بر صید خود گفتا به چشم
یک اشارت بس بود ما را به ابرو یا به چشم
در نمی آید ز موج خون دل دریا به چشم
چشمها بگشاید از خار غمش خارا به چشم
زان سبب دلبر نمی آرد مگر ما را به چشم

§ ۶۹

ملک - ۵ - سنا -

روزگار یست که من عاشق و دیوانه و شمش
ناخوشست آنکه ز عالم به خوشانش خوش نیست
نام تسبیح و حمایل نبرم تا باشد
رندی و راستی و زاهدی و زراقی
هر گدائی که چو خورشید بر آید تنها
چون خضر زنده ام از لطف تو ای آب حیات
مهر مهر تو ز جان و دل ناصر نرود

۴۷۰

ملک ۲

وقتها از سرمستی قدحی نیز کشم
روی من چون به خوشانست از آن روی خوشم
ساغر می به کف و کوزه دردی به کشم
لله الحمد که روباه نیم شیر و شمش
پادشاهیست که او را نبود خیل و حشم
آه اگر بار دگر زهر جدائی به چشم
داغ سودای تو دارم که غلام حبش

من آن رندم که کفر و دین به جام باده بفروشم
بر آرم دوزخ از سینه که در جنت ز من آتش
چنانست دوست میدارم که با خود گشته ام دشمن
به دین می پرستان دلق ازرق عار می باشد
من از افسردگی مردم از آن چون شمع می سوزم
برو ای محنتسب [بگذار حد^۲] خود ز من بگذر
اگر برداری ای مطرب دهان را از لب چون نی^۳
ز چنگ من ترا دیگر مخالف کی برون آرد
چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر

به یاد یار بی درد سر اغیار می نوشم
اگر از شوق دیدارت به روز حشر بخروشم
چنانست یاد می آرم که من از خود فراموشم
بگفتم آشکار این عیب را دیگر نمی پوشم
من از خامی گریزانم از آن چون باده می جوشم
که مستی من از می نیست ساقی کرد بی هوشم
چو بر بط گوشمال ده که چون دف حلقه در گوشم
اگر ای خوشنوا چون چنگ می آری در آغوشم
مگر آرند فردای قیامت مست بر دوشم

۴۷۱

ملک ۳

منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم
بیا ای شمع روحانی خلاف بخت من امشب
ندارم غیر سر چیزی که در پای تو اندازم
خلاف مذهب عاشق به مسجد گر روم، باشد
چو سازی پایمال غم بدین محنت کفایت کن

منم با خویش بیگانه به اندوه تو با خویشم
دروشم را منور کن علی رغم بد اندیشم
نثار مقدمت بودی اگر بودی از آن بیشم
خیال طاق ابروی تو چون محراب در پیشم
که چون یاد تو می آرم نمی ماند سر خویشم

۱- این بیت در سنا نیست. ۲- در نسخه منحصر: بگذار چه (۹) [بگذار حد^۲ ۹۹]

۳- [از لب آن نی^۳ ۹۹]

ملاحت گوهمی گوید: بمان این کیش و تر کش کن
توئی سلطان بخت خویش و ناصر مفلس کویت

نصیحت کم کن ای عاقل که من قربان این کیشم
چه باشد گر عطای تو رسد بامن که درویشم

ملک

۴۷۲

من به شادی شده بیگانه و با خود خویشم
دورم انداخت ز رویت به کمان ابرو
عقرب زلف ترا چشمه خورشید بلند
بوسه جست از دهن تنگ درآمده عدم
تیره چون سایه روم در پی خورشید رخت
مانع حالت معجون نشود پند پسر

همت شاه و شان دارم اگر درویشم
ترك چشمت که بر آورد چو تیر از کیشم
نوش بادار چه دل آزرده کند از نیشم
تا چه آرد بسر این عقل محال اندیشم
که کند پسر تو او روشنی در پیشم
منع ناصر مکن ای خویش که من بی خویشم

فاتح - د - ملک

۴۷۳

چهره بر خاک درت شب همه شب می مالم
سالها شد که در این دیر مغان می گردم
چون قدح خون جگر می خورم و می خندم
من ازین قامت چون حلقه و آشک چو گهر
عالمی بسا لب شیرین تو دارد ناصر

چه کنم نیست جز این زر که شنیدی مالم
آنچنان می گذرانم که می رس احوالم
همچونی ضرب جفا می کشم و می نالم^۱
دارم امید که رخ بر رخ خوبیت مالم
بسا خبر شو که نداری خبری از عالم

ملک - ملک ۲

۴۷۴

امروز که خاک در دیر است مقام
در گوش قدح نام تو می گفت صراحی
تا دانه خالت نبود مرغ دل من
زلف تو شب هجر به بدنامی عشاق
فریاد که روزی دل سخت تو نشد نرم
گر مردم چشمم نزند آب بر آتش
حقا که من سوخته دل را خبری نیست

گر باده به یادت نخورم باد حرامم
ز امروز هوا دارمی و همدم جامم
عنقای سعادت نشود صید به دامم^۲
هر قرعه که انداخت بیفتاد به نامم
از آه سحرگاه من و ناله شامم^۳
از سوز درون سوخته بینی درو بامم^۴
تا دوست کدام و من بیچاره کدام

۱- این بیت در نسخه اساس نیست. در نسخه د، و ملک ضبط است ۲- این

بیت فقط در ملک ۲ دیده شد ۳- ملک ۲: تو عظامم

ناصر نظر از هر دو جهان سوی تو دارد هر چند که آزاده ام ای دوست غلامم

۴۷۵

فاتح. ملك. د. سنا. ملك ۳

کامم از دوست نشد حاصل و دشمن کامم	کام و ناکام دوا صبر بود ناکامم
ببر این خرقه من بر در میخانه بسوز	تاسپندی شود این جامه برای ^۱ جامم
حجر الاسود خال تو مگر بوسه دهم ^۲	بسته شد سوی حریم حرمت احرامم
زلف تو گفت که هندویم از آن دل دزد	چشم تو گفت که صیادم از آن بادام
سخن نادر من گسر عجبست می آید	نکنی عیب که من نادره ایام
غرض آنست که نامم به زبان تو رسد	به دعاگر نکنی یاد ، بده دشنام ^۳
ای که پرسی تو ز ناصر که بگو نام تو چیست	چه کنی نام که تنگست مرا ^۴ از نامم

۴۷۶

ملك

تنم گردیست سرگردان به گرد دامن جانم	بیار آبی روان ساقی مگر گردی بر افشانم
من از روز ازل دادم به جام لعل تو عهدی	نپنداری که امروز یست با پیمانه پیمانم
برون از صوت مطرب راستی رامی نمی بینم	بغیر حسن شاهد ظاهر آروئی نمی دانم
بز من مطرب رهی تازه مجلس به چرخ آید	که من خود در هوای مهر او چون ذره رقصانم
اگر چه تیره ام چون شب ز من رونق بودم را	بگو تا روی مهر از من بتابد ماه تابانم
پیاده می روم دریای پیلش تا شوم فرزین	و گر شهوات می سازد از اسبش رخ نگردانم
چو شمع از بهر ایشارم ستاده نقد جان بر کف	اگر قصد سرم داری به زیر تیغ بنشانم
گر از پیشم همی رانی قلم وارم میان بسته	و گر پایم رود از جای سر بر خط فرمانم
ثنای مهر رویت را طلوع صبح می گویم	دعای زلف و خالت را شب تاریک می خوانم
مگو ای مدعی بامن چسانی در غم عشقش	تو آسان نیستی آخر نمی بینی که اینسانم
چو از خط خوشش ناصر حدیث زلف او خواند	بود مجموعه ای زان خط سخنهای پریشانم

۱- سنا: به جای

۲- خالت حجر الاسود و ما اهل صفایم بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را

۳- حکایت از لب قند و دهان سیم اندام تفاوتی نکند گسر دعاست یاد شنام

(دیوان سعدی ، مصحح استاد مظاهر مصفا ۵۰۱) ۴- ملك ۲. نسخه های

دیگر : مرا تنگ بهست

بدرد عشق درماندم ره درمان نمی‌دانم
 ز مهر [رنک] رخسارش نظر دارم به گل اما
 لبش خندید و من دیدم دهانش را چو یک ذره
 به دکان طبیب عشق من ره برده ام لیکن
 چو من زنار زلفش را طلب کردم به هر سوئی
 مرا ای باغبان کم گو که سوی گلستان مگذر
 به چین طره زلفش شبی کم شد دل ناصر
 که آن مقصود دشوار است و من آسان نمی‌دانم
 سبک بیزاد می‌گردم چو بوی آن نمی‌دانم
 ولی در نور مهرا کنون چو شد پنهان نمی‌دانم
 به گرد او همی‌گردم در دکان نمی‌دانم
 شوم در کافری جویم چو در ایمان نمی‌دانم
 که من آن گل که می‌جویم بهر بستان نمی‌دانم
 من سرگشته بیدل شدم حیران نمی‌دانم

به ابرویت که نشسته به گوشه ای چو کمانم
 تراست بر ورق گل کشیده خط سیاهی
 شبی میان تو دیدم که در کنار من آمد
 رسم به خدمت تو گر شود زمانه مطیعم
 تو ماه اوج کمالی شبی به طالع بختم
 کسی ز گفته ناصر چو خامه حرف نگیرد
 به چشم تو که چو نرگس به صورتت نگرانم
 که من حقیقت عالم در آن سواد بخوانم
 خیال بودم و امروز در خیال همانم
 شوم ملازم تو گر دهد سپهر امانم
 بر آمدی و بر آمد امید هر دو جهانم
 اگر ز نام تو حرفی گذر کند به زبانم

روز گاریست که من شیفته روی فلانم
 خرم آن مردن فرخنده که پیشم به عیادت
 روز و شب هم چو سر زلف پریشان از آنم
 دوست بنشیند و جان در قدم دوست فشانم

۱- سلمان ساوجی غزلی بدین وزن و ردیف دارد که مضمون بیت اول را بیان می‌کند.

شاید بتوان این غزل را در جواب آن دانست. مطلع غزل سلمان چنینست :

به درد دل گرفته‌ام دواي دل نمی‌دانم دواي درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم

۲- نسخه : آنک قیاساً تصحیح شد

آرزو می‌کندم پیش قدمهای تو مردن
 دهن خویش معطر کنم از غالیه سد بار
 مرده باشم من اگر بر سر خاکم بخرامی
 و آن زمان نیز که از خاک من آواز بر آید
 اثر خون دل از چهره توان شست ولیکن
 عمر را خوش گذرانیم که دنیا گذرانست
 غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت

۴۸۵

ملک

دارم این رای ولیکن نرسد دست بجانم
 بعد از آن هم به زبان نام تو بردن توانم
 بوی تو یابم و فریاد بر آید ز روانم
 نام میمون تو ای دوست بود ورد زبانم
 رود و باز شود دم بدم از دیده روانم
 حاصل از عمر زمان نیست که خوش می‌گذرانم
 که نویسند و نباشد اثر نام و نشانم

چون کمانت تاپی بر استخوان دارد تنم
 رشته تن گر نبودی غرق خون از تیغ هجر
 گر بسوی مهر رخسارت که چشم کس ندید
 دوراگر سازد سبوی از خاک من باشد هنوز
 کارم از زهد و ریایی بر نیاید، بعد از این
 پیر دیرم زان نمی‌خواند که پندارد مگر
 ترک ز گس چشم گندم گون سنبل موی را
 مستی ناصر غباری بود رفت از پیش دل

۴۸۶

سنا

گر جان گرانباری کند در دم سبکبارش کنم
 تا کی گرفتارم کند من هم گرفتارش کنم
 تا سوی غیری ننگرد از دیده بیکارش کنم
 گر چه ندارد در رحمتی باری خبردارش کنم
 خود را سپند سوخته بر چشم بیمارش کنم

ملک ۴

تن مانده از جانان جدا، با درد و غم بارش کنم
 مرغ دلم کز من رمید اندازمش در چاه غم
 این دیده کز نادیدنش افتاد در بیکارئی
 من میروم و او بی خبر نالم مگر آگه شود
 زان می‌نهم لب بر لبش تا چون فتد آتش به من

۴۸۷

۱- سلمان ساوجی در غزلی بدین وزن و قافیه چنین می‌آورد:

من خراب مسجد و افتاده سجاده‌ام میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

کو قاصدی که را ز تو با او بیان کنم
 که ناله ای چو مرغ فرستم به پیش تو
 کی من به صبح وصل تو یابم مجال قرب
 یا جان پاره را بکن از جامه پاره تر
 یادم مکن که کوه بلا شد وجود من
 آید خیال تو تن زارم کشم به پیش
 گویند ناصر از غم تو دوست واقفست

جان را مگر به سوی جنابت روان کنم
 که اسب را دواسبه به پشت روان کنم
 از تو شبی بود که کمر در میان کنم
 یا تحفه ای فرست که پیوند جان کنم
 بر هر دلی که بگذرد او را گران کنم
 یا خویشتن فدای ره میهمان کنم
 خود را بدین دروغ چرا شادمان کنم

۴۸۳

فاتح. د. ملك ۳

بس که^۲ هر دم دیده را پر خون کنم
 از که آموزم دعائی تا به سحر^۳
 گر بگویم قصه لیلی خود
 چون مرا عشق بتان در نیت است
 دوست را در دل در آرم بعد ازین
 گر کند آن مه به به برج ما طلوع
 شعر ناصر همچو شجری شد بلند

روی زرد خویش را گلگون کنم
 زخم مار هجر را افسون کنم
 خلق را چون خویشتن مجنون کنم
 بی حضور دل نمازی چون کنم
 هر چه غیر او بود بیرون کنم
 طالع شوریده را میمون کنم
 زانکه وصف آن قدمسوزون کنم

۴۸۴

ملك

وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم
 نقد هستی بر در دکان قلاشی نهم
 من چو مرغ بحر گشتم فارغم از خاکیان
 زر شوم گرسکه مهر تو یابد گوهرم
 گفت ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم
 من عنان پیچیده ام امشب هوس را از جهان
 ز هر گردانم شکرها در دهان طوطیان

بسا خیال چشم مست باد به پیمائی کنم
 رخت دانش بر سر بازار رسوائی کنم
 اتصال آن به که با مرغان دریائی کنم
 در شوم گر پیش تو دعوی لالائی کنم
 تا نظر در شاهد شبگرد هرجائی کنم
 مستعد خدمتم تا هر چه فرمائی کنم
 گر چو ناصر با لب لعلت شکر خائی کنم

۱- نسخه چنین است ، همچنین سایر بیت های این غزل مطابق با نسخه است ، بدون

هیچگونه تصرف ۲- ملك ۲: من که ۳- نسخه د. در اساس: دعائی تا سحر

از من مکن جدائی ای یار نازنینم
دامن چه می فشانی از من که خاک راهم
من ذره ام ولیکن سودای مهر دارم
جز لعل تو نگنجد در عقل خرده دانم
چون ماه می گذازم از مهر تو ولیکن
از ناله سحر که ایمن مباش ای مه
گفتا رقیب تا کی مستی ز عشق ناصر

کز دوری تو جانابا درددل قرینم
از من چه می کشی بامن کمتر از زمینم
من فانیم ولیکن با روح همنشینم
جز قامت نیاید در چشم راست بینم
مهر تو تا قیامت نقشست بر جبینم^۲
تا خرم منت نسوزد از آه آتشینم
من خود چنین نکشتم و ساخت این چنینم

به پرسشی دل من شاد کن که غم گینم
هلاک گشته آن غمزه های خوریزم
منه که حیف بود بر لب تو جام شراب
به خون من چه بری پنجه را به قبضه تیغ
چو نور چشم نه ای یکدم از نظر غایب
بر آیم از دل و دین گردین نظر داری
شبی که گفته ناصر همی برم به زبان

ببخشم از لب خود بوسه ای که مسکینم
به باد رفته آن طره های مشکینم
چنان مکن که شود تلخ عیش شیرینم
که کشته ای تو بسر پنجه نگارینم
ولی چه سود که هرگز ترا نمی بینم
که از قبول تو کاری بر آید از اینم
مقدسان فلک می کنند آمینم^۳

ترا ای ماه مهر افروز چندانی که می بینم
مرا مستی بود آئین و آئینه می روشن
گریبان می درم چون گل به بوی سنبل زلفت
به شبهای فراقت نیست در تاب و تب هجران
به زلفت بسته ام دل را که من مجنون لیلایم

نخواهد در کنار آمد بجز اشک چو پروینم
مگر آن لعبت ساقی نماید رودر آئینم
ز عالم غنچه وار آن به که دامن تنگ در چینم
بغیر از شمع دلسوزی که او گرید^۴ بیالینم
به تلخی می دهم جان را که من فرهاد شیرینم

۱- در نسخه د: من قالیم
۲- در نسخه د. ملک. این بیت در اساس نیست
۳- در نسخه چنینست. [تحسینم؟] ۴- ملک: می گوید ۵- ملک ۳: که آید.
این غزل نیز شاید در جواب غزل سلمان به مطلع زیر باشد:
هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم
سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

چو عود خام بر آتش بگو بنشین که بنشینم
زهی دولت که این سودا بر آید از دل و دینم

چو شمع روشنم از جان بگو بر خیز تا خیزم
بهای کفر و زلف تو دل و دین می دهد ناصر

ملک

۴۸۸

رکاب حزم گران در دیار خویش کنم
ز گریه چند گهر در [کنار] خویش کنم
روم چو شیر و دگر ره شکار خویش کنم
چون نخل خشک قناعت به خار خویش کنم
غلط بود که از این پس شمار خویش کنم

عنان عزم سبک سوی یار خویش کنم
چو گوهر آورم آن رشته میان به کنار
مرا به بیشه خود پیشه صید دلها بود
گلی ز گلشن بیگانه گریه ما نرسد
به روز هجر ز ناصر بغیر نام نماند

ملک

۴۸۹

محو گشتم خود نمائی چون کنم
عاشقم من بیوفائی چون کنم
من ز جان خود جدائی چون کنم
سلطنت کردم گدائی چون کنم
با غریبان آشنائی چون کنم
من بدین جان هوائی چون کنم
چاره حکم خدائی چون کنم

مست عشقم پارسائی چون کنم
عاقلان گفتند برگرد از حبیب
عقل فرماید ز دلبر شو جدا
وصل او دیدم ندارم تاب هجر
هست خلق و حسن او با هم غریب
مرغ جان را چون دواى عشق اوست
ناصر ا هجران هم از حکم خداست

ملک . د. سنا . ملک ۲

۴۹۰

در سر همه سودا شد و در دل همه خونم
اما به خرابی نه بدین سان که کنونم
من سقف بلا را مگر از موی ستونم
من سبزه پستم که چنین خوار و بونم
و افتاد همه رازد از پسرده برونم
تا باز پریشان نشود بخت نگونم
آوازه در آفاق بر آمد به جنونم

عشق آمد و پر شد همه بیرون و درونم
دیرست که دیوانه ام و عاشق و سرمست
موئی شدم از بس که بلا بر سرم آمد
هر سرو که در باغ بلند است عزیز است
افغان من از پرده افلاک گذر کرد
برهم مزناى باد تو آن زلف نگو نثار
ناصر چوبه زنجیر سر زلف تو در ماند

۲- نسخه د. ملک : دیگر مروای باد در آن.

۱- تصحیح قیاسی . در نسخه : دیار

ملک ۲: بر من مزناى باد

دهان یار^۱ نمود از جواهر منظوم
نمود جوهر فردش به نکته‌ای^۲ معقول
کمر به معنی باریک اگر نه در پیچد
ز حال خال سیاهش سوآل می کردم
شدم ز سوز محبت چو شمع مومین دل^۳
مرا به ماه محرم حرام بود سفر
کمر به خدمت او بند تا ابد ناصر

به روی روشن خورشید اجتماع نجوم
میان دایره ماه نقطه‌ای موهوم
کجا شود سر موئی میان او معلوم
جواب داد که از هند آمده است به روم
ز بهر آنکه نهد یار مهر خود بر موم
که مانده ام از حریم وصال او محروم
که ما ز روز ازل خادمیم و او مخدوم

گر چه گدای اویم در فقر پادشاهم
این دولتم بسندست تار و زحشر کامشب
بی جرم ریخت خونم دلدارو دل گواست
روزی که از گل من روید گیاه مهرش
ناصر ز خرمن او خواهد که خوشه چیند

چشمم بریزدم خون عرضه دهد سپاهم
در خانه سعادست آن ماه بود و ماهم
در پیش او قضا را مجروح شد گواهم
خاصیت وفا را دارا بود گیاهم
باد فراق از وی دور افگند چو کاهم

فریاد ز چشم روسیاهم
هر شب ز غم فراق چون شمع
از گریه هزار آب شستم
از کینه دشمنان چه نقصان
هر کس ز تو بر امید چیز است
از پیش خودم مران به خواری
ناصر به تو هم چو تیر یکتاست

سد آه ز گریه و ز آهم
تا چند بسوزم و بکاهم
اسپید نشد رخ سیاهم
کز عصمت دوست در پناهم
من از تو بجز تو می نخواهم
گر چه تو گلی و من گیاهم
تا کی چو کمان کنی دو تاهم^۵

- ۱- ملك ۲: دهان چوباز نمود
۲- ملك ۰.۲ ملك: فردوس نکته‌ای
۳- ر. ك. غ ۳۰۲
۴- سنا. در نسخه د: قضا کرد
۵- این بیت فقط در ملك ۲ آمده

همچو دامن روی خود بر خاک هر کوئی نهم
می دوم چون آب سرگردان بر آسایم اگر
بر میانست دل نهادم باز می گویم به خویش
من سر مسجد ندارم بعد از این آن به که دل
[ظاهر] از هاد در محراب و باطن بر بت است
کمتر از یک ذره باشد قدر ناصر ذره ای

ملك. ملك ۲

§ ۹۵

کلی به بوی تسو در بوستان نمی یابم
بسوی منزل وصلت نشان نمی یابم
سگ در توام و استخوان نمی یابم
جهان پر از تو ترا در جهان نمی یابم
محیط لطف ترا هم کران نمی یابم
ولی چه سود که دستی بر آن نمی یابم
که از خمیر جهان بوی نان نمی یابم

مهی چو روی تو در آسمان نمی یابم
به جست و جوی تو از من نشان نماند و هنوز
چنین گر آتش دل مغز استخوانم سوخت
همه توئی و ترا در همه ۴ نمی بینم
اگر چه بحر گنه را کرانه پیدا نیست
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانست
نمی کند طمع ۵ قرص مهر و مه ناصر

فاتح. د. سنا

§ ۹۶

ترك اسباب تنعم کرده ایم
زانکه ما سر رشته را گم کرده ایم
بر بقای خود تبسم کرده ایم ۶
شکل موهومی توهم کرده ایم
بر قلم آن دم تقدم کرده ایم
زانکه بسیاری تعلم کرده ایم
انجمنها همچو انجم کرده ایم

ما خلاف رسم مردم کرده ایم
رشته تسبیح را از ما مجوی
در میان گریه چون ابر بهار
آن دهان را کس نمی داند یقین
همدم وصلت دمی گر بوده ایم
هیچ دانی از چه شد معلوم علم
تا چو ناصر طالبی یابد ظریف ۷

لب جام و لب جوی و لب یار

۱- سه لب را دوست دارم تالاب گور

۴- ملك ۲: جهان ۵- ملك ۲: بلی

۳- ملك ۲: چنان کز ۲- نسخه: ظاهرا

طلب نکند ۶- د. و سنا. این بیت در نسخه اساس نیست ۷- در نسخه د: طریق

<p>روز حیات خویش بدو شام کرده ایم دلها کباب و کاسه سر جام کرده ایم مستیم خوبه پسته و بادام کرده ایم خود را به کوی عشق تو بد نام کرده ایم زان، رو به شاهدان گلندام کرده ایم از بهر صید وصل تو دل رام کرده ایم اکنون نیام تیغ خود از نام کرده ایم</p>	<p>با زلف بقرار تو آرام کرده ایم هر گه که داد ساقی عشق تو درد درد بر چشم و بر لب تو نهادیم چشم دل از ما مجوی نام نکو زانکه دیر باز اندام نیست کار جهان را به هیچ رو گوهر به جای دانه فشانیدیم از دو چشم ناصر ز تیغ تیز زبان چون جهان گرفت</p>
---	---

د-سنا

۴۹۸

<p>همچو مشکین سنبل او بی سرو پا بوده ایم آن سعادت را که چندین گاه جو یا بوده ایم عاشق و معشوق امشب هردو یکجا بوده ایم ما به کوی عشق تا بودیم رسوا بوده ایم سالها از بهر این دولت مهیا بوده ایم</p>	<p>دوش ما هم خوابه آن سرو بالا بوده ایم منت این در را که یک شب در کنار ما نشاند از کجا پیدا شد این طالع که بعد از مدتی ای ملامت گوزر سوائی چه ترسانی مرا چشم ارمی گفت خواهم خون ناصر ریختن</p>
--	--

فاتح-ملك-د-سنا

۴۹۹

<p>اگر به سر نرود راه ، من به سر آیم مگر به سایه سروت دمی بیاسایم من فقیر^۲ به هر جا غریب و تنهایم برفت آنکه به پیمانۀ باده پیمایم که جز به روی تو روشن نمی شود^۳ درایم^۲ مرا عزیمت آن شد که عقده بگشایم</p>	<p>نرفت^۱ راه بیابان و خسته شد پایم به جست و جوی تو آشفته می روم چون باد تو خود به جای خودی در مقام نعمت و ناز به روز هجر مرا کار اشک پیمائیست مرا به روی تورای و به رای تورویست کمر نبست میان ترا مگر چون موی^۴</p>
--	--

۱- ملك و فاتح . درد و سنا : برفت ۲- ملك و د : غریب ۳- این بیت
در فاتح و ملك نیست ۴- د و سنا . ملك : کمر نبست میان ترا گره بر موی . این بیت
نیز در اساس نیست

گهر زدیده ناصر برون شود بر زر سخن به صنعت ترصیع اگر بیاریم

ملك - د

۵۵۵

صبحدم یاد تو کردیم و دعائی گفتیم	به خیال تو سلامی و ثنائی گفتیم
نسبت حاجب تو خلق زما پرسیدند	ماه يك روزه انگشت نمائی گفتیم
ناوك چشم ترا قاصد جائی خواندیم	طره زلف ترا دام بلائی گفتیم
فاش شد راز توازنی، گنه ماست که ما	سر پوشیده به هری سروپائی گفتیم
شرح اسرار تو تقریر نکردیم تمام	مختصر مختصرو جای به جائی گفتیم
همه عشاق به درد دل خود در ماندند	ما ز بد نامی و رندیش دعائی گفتیم
دی به ناصر سخنی رفت ز وصل تو، دریغ	راز سلطان جهان پیش گدائی گفتیم

فاتح . د . سنا

۵۵۶

ما گلی از بوستان جنتیم	قطره دریای موج رحمتیم
گاه هشیاریم و گه مخمور و مست	گاه آگاهیم و گه در غیبتیم
گرچه درویش و اگر چه مفلسیم	جمله سلطانیم و صاحب دولتم
چون در اول قدر خود نشناختیم	این زمان از بهر آن بی قیمتیم
سخت آسانست راه او و لیلک	ما ز سستی خود اندر زحمتیم
وصل او یابی چو گیری ترك خود	یوسف ارزانست ما بی همتیم
در رهش ناصر به خود نتوان شدن	زانکه اندر وادی پر حیرتیم

فاتح - ملك

۵۵۷

تا بخندید لب و واقف اسرار شدیم	تا بدیدیم رخت طالب دیدار شدیم
باد بوی تو شبی از خم خمار آورد	ما بدان بوی مقیم در خمار شدیم
در قدح رنگ لب بود لبش بوسیدم	مطرب از عشق تو نالید بدو یار شدیم
سرما بار گران بود زدوش افکندیم	عشق تو راه دراز است سبکبار شدیم
جرعه برخاک فشانندی تو و ما را نرسید	ما بدور [تو] به یکبار چرخوار شدیم
مدعی بیش تو با ما سخن از زهد مگو	که هم از نام خود و ننگ تو بیزار شدیم

چون قلم راست تو بر راه یقین باش که ما
گرچه رندیم به هر مدرسه حاضر گشتیم
دوش در می‌کنده می‌درس را صاحب افتاد
گر داین دایره سرگشته چو پرگار شدیم
ورچه مستیم بهر صومعه بسیار شدیم
همچو ناصر همه بی‌خرقه و دستار شدیم

۳۰۰

ملك

دوش ما را خبر وصل تومی داد نسیم
چشم ما جای عزیزست و خیالت یوسف
چیست فردوس، می صحبت صاحب نظران
دی به کوی تو صبا آمد و دزدیده گذشت
خانه تست مگر تن که شکسته است و نزار
عقل و جانست به سودای غمت نسیه و نقد
جان سفر می کند از قالب و حق جانب اوست
من کیم گمشده ای آمده از هیچ به هیچ
زندگی از نظر لطف تو یابد ناصر
جان بدادیم و بکردیم ادای تعظیم
دل ما نار خلیست و غمت ابراهیم
چیست دوزخ نفسی فرقت یاران قدیم
شکر می گفت که جستم ز خطرهای عظیم
دفتر تست مگر دل که سیاهست و دونیم
رخ و اشکست به بازار وجودم زروسیم
در نفس جز به ضرورت نشود صید مقیم
خاک و خونی که در روزشوم عظم مریم
رحمت، آری زرحیمست و کرامت ز کریم

۳۰۱

ملك. د. سنا. ملك ۲

نسخه سنبل تو پیش گل آورد نسیم
چشم بیمار ترا باد صبا با زرگس
گل که با سرو چمن داشت قدیمی صحبت
ریخت بردامن کوه از صدف بحر گهر
در دل غنچه اثر کرد دم بباد صبا
روز و شب گوش نهد دل به زبان سوسن
نوش کن باده گلرنگ که هنگام گلست
حالیا باغ بهشتست چه غم از دوزخ^۲
ناز دلبر بود^۴ و نعمت می ناصر را
گل به شکرانه او خرده زر داد به سیم
نسبتی کرد و به جائی نرسد فکر سقیم
داد بر باد هوا صحبت یاران قدیم
دایه ابر ندارد غم در های یتیم^۱
دل این داشت؟ سلامت دل آن بود سایم
سخن و اعط آزاده مفیدست عظیم
لاله ساقی شد و گلبانگ هزارست ندیم
باشد امید به هر حال نکو تر از بیم
خوشر از روضه رضوان به همه ناز و نعیم

۱- این بیت در نسخه د نیست ۲- ملك : دم این داشت. این بیت و بیت بعد از آن در
نسخه ملك نیست ۳- ملك ۲. سنا از دولت. این بیت نیز در ملك نیست ۴- ملك ۲:
یار ناصر بود و

هردم چو باد می برد^۱ از کوی تو نسیم
جزئی نباشد از تن من خالی از غمت
من بر زمین نشسته و بیرون زنه فلک
ما و تو و صراحی و راه قلندری
ای پیک ره نورد که ره می بری به دوست
مانند قطره شو که به دریا در اوفتد
ناصر قضات سلسله در پای دل بیست^۲
خوش می کند مشام من از صحبت قدیم
چون دفترم اگر^۳ تو سراسر کنی دو نیم
کونین خالی از من و من در جهان مقیم
خلاق و نعیم دنیی و سودای زر و سیم
پیغام ما بگو چو در آئی در این حریم
مردانه رو که فرد بود گوهر یتیم
راه نجات کم طلب از زاهد و حکیم

۵۰۶

فاتح. ملک

تاکی ازین لا و لا پیش تو الاهی شویم
حاصل ما گر ز تو وصل بود خود نکو
چون به تو پیدا شویم کز همه پنهان تری
مهر ازل عاقبت خیمه به صحرا زند
چون همه هستی توئی نیست حجاب دوئی
قطره اگر از هوا صورت کثرت گرفت
هستی ناصر شد دست پرده اسرار غیب
اسم و مسمی دو نیست عین مسمی شویم
ور به ستم می کشی ما به تو پیدا شویم
اصل نها نها توئی ما ز تو پیدا شویم
همچو طلوع سحر ما به تو پیدا شویم
چون به میان غیر نیست ما تو تو ما شویم
اصل عدد چون یکیست قطره به دریا شویم
هستی او را بسوز تا همه صحرا شویم

۵۰۷

فاتح. ملک. د. -- ملک ۲

آن به کم غم دل به حضور تو بگویم
در باب که بی روی تو ای سرو گل اندام
زانگه که جدا مانده ام از خاک در تو
خواهم که گیاهی شود اجزای وجودم
در دا که امانم نهد دشمن کس طبع
کاسر دل از گریه فتادست به رویم
از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم
چون باد صبا در بدر و کوی به کویم
تا در قدم سر و بلند تو برویم
تا یک سخن راست به گوش تو بگویم

۱ - د. می رود ۲ - ملک ۲: گرد دفتر را ۳ - ملک ۲ قضای سلسله در پای

دل بیند . ۴ - د: از راعرو ۵ - سنا: لا

بی هیچ گنه جو رو جفا می کشم از خلق عییم همه آنست که من عاشق اویم
ناصر اگر از چشم توزین گونه رود آب از لوح بقا نقش وجود تو بشویم

فاتح ملک سنا

۵۵۸

ای چین زلفت شام غریبان قربت به غربت به بر قریبان
در خنده غنچه دلشاد و خرم شد با چنارش دست و گریبان
پرداختم دل از کار دشمن در باختم جان بهر حبیبان
برخوان خاصان غوغای عامست خاص الخواصند از بی نصیبان
دانی چرا سر بسته است غنچه دارد صداعی از عندلیبان
شیرینی لب از جان من پرس رنجور داند قدر طبیبان
شهدت شفا داد با جان ناصر زلفت سیه کرد روی رقیبان

ملک

۵۵۹

چون همنشین ماه نگردم بر آسمان آن به که همچو گرد نهم سر بر آستان
با آنکه تیر چرخ زمن سهم می خورد چون قوس پشت من بود از بارغم گران
اقرار عشق کردم و انکار عاقلی کز عشق دریقینم و از عقل در گمان
چون آب دید نقش خیالت لطیف گشت چون باد یافت بوی نسیم تو شد روان
ای تن چرا تو غافل و فارغ نشسته ای نشنیده ای که عزم سفر جزم کرد جان
بیچاره تشنه ای که رسد جان او به لب دلبر به محمل و دل و جانش به کاروان
ناصر چو گرد در عقبش می رود به سر با دوست همچو باداگر نیست همعنان

ملک ۲

۵۶۰

من همچو گل در خنده ام گویار در خونم نشان من همچو سرو آزاده ام گویار بی بر کم بمان
سر بامیانش لاف زد لیکن روان در تاب شد چون باز دید از ناز کی یک موی فرقی در میان
دایم چرا با صورتش آینه آمد روبرو هر دم چرا ساغر نهد با اودهان را بادهان
امروز در کوی مغان خواهم گشتن در به در سجاده ها در رهن می دستارها در پاکشان
من گوی عشقم گو بزن چو کان طعنم آن و این چون کشته گشتم گو بکش تیغ ملامت این و آن

۱- سنا به از قریبان . ملک : به از قریبان

ب‌عشق در پیچیده ام چون نامه خط بر من مکش بر خط مهرت می روم چون خامه از پیشم مران
ناصر گذشت از رنگه و بو نقش تو دارم در نظر آن بوی در رنگش ببین آن نقش در رویش بخوان

فاتح. ملك. سنا ۵۱۱

یار همان ، عهد همان ، دل همان آب همان ، خالك همان^۱ ، گل همان
مؤمن و کافر سوی حق راه برسد زاهد گمراه به باطل همان
هر دو جهان کشته عشق تو شد غمزه خسو نریز تو قاتل همان
حاصلم از عشق تو خون دلست هست خود^۲ از عشق تو حاصل همان
ناصر از آمیزش صورت گذشت صورت آمیخته با دل همان

فاتح. د. سنا. ملك. ۳ ۵۱۲

کام دل هر گه که خواهم زان دهان همچو شمع آتش افتد در زبان
باد گل را گفته از بسویش خبر مهر مه را داده از رویش نشان
باد اگر بویش به جانی می دهد^۳ من دهم جان را به بوی او روان
باغ هر دم می کشد تیغ خلاف زان بسود پیراهن گل خون فشان
چشم سوسن غارت جان مرا ترك سرمستی است تیرش در کمان^۴
جان ما قطره است در دریای عشق عشق او دریاست در قطره نهران
در سخن ناصر به وصف زلف او همچو سوسن میشود رطب اللسان

ملك. سنا. ملك. ۲ ۵۱۳

لبت در نقطه موهوم چون می در شکر پنهان^۵ میان می شود چون موی در بند کمر پنهان
چو خورشید رخت يك ذره پیدا نیست در چشم ضرورت با خیال تو همی بازم نظر پنهان
ز دردت بی خبر گشتم خبر چون گویم از دردت اگر من بی خبر مانم کجا ماند خبر پنهان
بر آن عزم که در پایت بیفشانم زر از چهره سخن در روی میگویم نخواهم داشت زر پنهان
پیاده می روم چون سروز آب دیده پا در گل برهنه مانده ام چون تیغ کی ماند گهر پنهان
به صورت غایبی از تن به معنی حاضری در جان چه نقصان عشق بازی را اگر گردد صور پنهان

۱- ملك: عشق همان آب همان ۲- ملك و سنا: در اساس: نیست جز

۳- د. در اساس: باد کو بویی به جانش می دهد ۴- د. اساس: تیر اندر کمان

۵- سنا: می سازد جگر پنهان. ملك ۲ می سازد شکر

به عیب عاشقی ناصر اگر رد خلاق شد به پیش مقابلان نبود قبول این هنر پنهان

سنا - ملك ۳

۵۱۴

در میان آور کناری از میان خویشتن	کام ناکامی روا کن ^۱ از دمان خویشتن
رحم کن بر جان رنجوری به جان خویشتن	خود [تن] ^۲ جان داده را از تاب هجرانش مسوز
شمع و اراز بهر آن سوزم زبان خویشتن	ترسم از دست زبان روزی دهم سر را به باد
گر مرا قربان کنی بهر کمان خویشتن	من ز دل بیرون نخواهم کرد ابروی ترا
تا مگر راهم دهی بر آستان خویشتن	از تن خاک کی بر آمد گردد و گردم بر درت
می کشم روغن ز مغز استخوان خویشتن	چون شب هجران بر افروزی چراغ از جان خود ^۳
آشکارا می کنم راز نهان خویشتن	در هوای مهر تو چون صبح ناصر صادقست

فاتح. ملك. ۵

۵۱۵

بر سر کوی او مهر زحمت جان خویشتن	گر تو نکرده ای جدا دل ز تعلقات تن
تسا ز غبار نشکند خاطر نازک سمن	باد صبا به بوستان بین به چه لطف می وزد ^۴
گل ز چه غرق خون شده چاک ز دست پیرهن	وحشت خارها اگر چنگک نزد به دامنش
همره کم بضاعتان چون بشوی [بر آ، ز] ^۵ من	از من و مانرسته ای صحبت عاشقان معجو
یار به ناز کی کند در دل و جان ^۶ ما وطن	جای نماند در دلم يك سرمو از آن سبب
ور دم عشق میزنی جور بین و دم مزن	گر غم یار می خوری زهر بنوش و غم مخور
در حرم فنا نشین مرده زنده در کفن	ناصر اگر به جان و دل محرم دوست گشته ای ^۸

ملك. ۵. ملك ۳

۵۱۶

یوسفم را چند پنهان دارم اندر پیرهن ^۹	حالا خواهم فشاند از دامن جان گرد تن
تا در آئینه رخت بیند صفای خویشتن	داده ام آئینه دل را صفا از نقش غیر

۱- ملك ۲: نام ناکامی روان کن ۲- نسخه سنا: من. ملك ۲: خود مرا جان داده ای از درد هجرانش ۳- ملك ۲: ز آه دل بر افروزم چراغ ۴- ملك. د: می رود ۵- د: شده است ۶- اساس و ملك: با هزار من و در نسخه د: ناهد ارمن ۷- د، و ملك: در دل تنگ ما ۸- د، و ملك: محرم درد ۹- این غزل ظاهراً در جواب غزل سلمان ساوجیست به مطلع زیر:

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن؟

جان من تا کی روا داری ستم بر جان من
هر گزم دیگر نرفتست آن حلاوت از دهن
پای در گل ماند از شرم رخس سرو چمن
گر نه ای پروانه خود را بیش در آتش مزین
خواستم لعاش گزیدن گفت ناصر جان مکن

جام می تلخست هر دم بر لب شیرین منه
تا مرا رفتست روزی بر زبان نام لب
سرو گل رخسار من چون شد خرامان در سماع
روی بر رویش نهادم شد ازین در تاب و گفت
می کشیدم زلف او را گفت در سودا میبچ

ملك

۵۱۷

با باد بر آمیخته بر بوی تو گشتن
آشفته تراز زلف تو بر بوی تو گشتن
بیچاره و درویش و دعاگوی تو گشتن
چون نیست مرا زهره در اردوی تو گشتن
باشد که توان خم به خم موی تو گشتن
حاضر نتوانیم چو در طوی تو گشتن
آزاد شدن از خود و هندوی تو گشتن

خواهم چو صبا گرد سر کوی تو گشتن
ناکام تراز تیر تو در کیش تو بودن
بر خاک درت خسته و محتاج نشستن
ای شاه گدایانه دعا گویمت از دور
چون شانه سر اندر سر سودای تو کردم
بفرست نصیبی به گدایان خود ای دوست
دل می طلبد در ره عشق تو چو ناصر

ملك

۵۱۸

تر دامنم ز چشم گهر بار خویشتن
صراف عشق بر سر بازار خویشتن
بر مرکب ضعیف منه بار خویشتن
بیچاره گرم گشته به گفتار خویشتن
او را بس است ز حمت دستار خویشتن
حیران و خسته در طلب یار خویشتن
دایم نشسته بر سر بیمار خویشتن
اندیشه کن ز خنجر خونخوار خویشتن

سر گشته ام ز بخت نگوسار خویشتن
در خوشاب دیده به دامن همی کشد
ای جان مرا تو بار گرانی کرانه گیر
واعظ نگر به اهل یقین می کند خلاف
قاضی چگو نه حیل کند درد عشق را
یاری به یاد دارم و چون باد می روم
مانند حاجب تو طبیبی ندیده ام
ناصر محقرست، نیز زده ضرب تو

فاتح، ملک، د. سنا، ملک ۳

۵۱۹

۱- ملک: آب حیوان

من نه آن رندم که بنشینم به جای خویشتن
 عود را تسلیم باید بود اگر سوز است و ساز
 من نخواهم گشت روشن ز آتش عشقش چو شمع
 ریختی خون من و دادیم غمها در عوض
 گفتمش عمر تو بادا گفت من عمر توام
 من برای خدمت اویم برای خود نیم
 یاد ناصر پیش او کردم ازین درخشم رفت

ملک ۵۲۰

تا نبینم در کنار خود سزای خویشتن^۱
 عاشقان را درد خود باشد دوی خویشتن
 تا سر خود را نبینم زیر پای خویشتن
 دیر شد تاملی خورم از خونهای خویشتن
 تابه کی ای مدعی گوئی دعای خویشتن
 راه او را کی توان رفتن برای خویشتن
 گفت من تا کی کشم ننگ گدای خویشتن

چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن
 تا کی ای روی تو مجموعه الطاف اله
 دست من حیث که گردد به میان تو کمر
 من به روی تو شدم چون سر زلفت در تاب
 [شیشه می] نتوان بی می گلگون دیدن
 جهت بی جهتش شش جهت کون و مکان
 ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی

همچو گل چهره به خونابه منقش کردن
 حال ما را چو سر زلف مشوش کردن
 نرسد دست کمر را به تو درکش کردن
 که صبوری نتوان بر سر آتش کردن
 دیده روشن نتوان بی بت مهوش کردن
 يك جهت شوند توان قبله خود شش کردن
 گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

فاتیح - سنا ۵۲۱

در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن
 همدم من آه سرد است از غم عشقت ولی
 هر شب از شمع جمالت تا ابد پروانه وار
 خواب می ترسم که گردد در میان ما حجاب
 گل زشادی خنده زد در باغ و من از سوز دل

آه ، آهی بر سر آن هم نمی یارم زدن
 ناله از درد تو با همدم نمی یارم زدن
 دم بدم سوزم ولیکن دم نمی یارم زدن
 از خیالت دیده را بر هم نمی یارم زدن
 همچو بلبل يك نفس بی غم نمی یارم زدن

۱- این غزل به استقبال از غزل سلمان ساوجی است و گویا در این بیت نظری به

این شعر سلمان داشته:

من سزاوارم به خون دیده و دل لاجرم در کنار خویشتن دارم سزای خویشتن

۲- در نسخه: سینه بی می. قیاساً تصحیح شد

با وجودت سرورا در دل نمی یارم نشاند
قصه درد دل ناصر بگفتم با طیب
بی رخت با گل دم خرم نمی یارم زدن
گفت دم زین بیش از مرهم نمی یارم زدن

ملك

۵۲۲

گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن
سرگشته چند گردی در وادی تحیر
گر ملك عشق خواهی تا گرددت مسلم
از پرتو جمالش خود را چو عود سوزان
گر نرد درد او را خواهی که پاك بازی
خاکستری ، اگر تو در خاک تیره مانی
تا کی همی نویسی اسرار عشق ناصر
بی جان و دل سفر کن بی پا و سر قدم زن
با قبله ای مجاور ، هان تکیه بر حرم زن
رو کوس رب هب لی در عالم عدم زن
وانگه چو صاف گشتی روسکه بردم زن
در داو بی نیازی هر دو جهان بهم زن
خواهی که شعله گردی بر آسمان علم زن
سوزی ز آتش دل در کاغذ و قلم زن

ملك - سنا

۵۲۳

شب آخر زمان تیره است ساقی باده روشن
سر خم را زن بردار و ریز از حلق شیشه خون
مده دم هر دم چون نمی دمده چون قدح از می
درون صوفیان دم دست ساقی جام صافی ده
سرود خسروانی ساز ورود از چشم جان بگشا
ز پیری چنگه شد دوتا ، رگش از اغری پیدا
چو صبح صادق از مهرت گریبان می درد ناصر
به صبح از مشرق ساغر بر آور آفتاب دن
کزین خونهای بسی دارد سر زلف تو بر گردن
که هم چون لعل خون خوار تو خو کردم به خون خوردن
دماغ زاهدان خشکست مطرب نوبتی بر زن
نواي خار کن برگوی خار از پای دل بر کن
ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
نباشد کاه را چون کوه پای صبر در دامن ؟

ملك.د

۵۲۴

بگیر ملك خراب دل و عمارت کن
چه حاجتست که خنجر به خونم آلائی
ترا به ملك دل ، ای ترك هست رحمی نیست
اگر به خاک شهیدان عشق برگذری
به تخت ناز نشین بر بتان امارت کن
به نوک غمزه خونریز خود اشارت کن
به زخم تیر گرفتی بسوز و غارت کن
مرا که کشته عشق توام زیارت کن

۱- سنا . در ملك : کاف کن ۲- این دوبیت آخر در نسخه سنا نیست

کنون که یافته‌ای مایه‌ای تجارت کن ^۱	به نقد حسن دل بیدلان به دست آور
به غمزه نیش زن و دفع این حرارت کن ^۲	مر از گرمی دل جان رسیده است به لب
نخست ناصر از ابریق می طهارت کن ^۳	اگر سجود به پیش بتان هوس داری

فاتح . ملک

۵۲۵

سرمایه شادی را، قوت دل پرغم کن	ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن
و زباده صراحی را سرچشمه زمزم کن	از چهره شبستان را، به خانه چین گردان
خاک ره خماران ، در دیده عالم کن	گرد در میخانه، در چشم ممالک زن
لشکر گه جانم را، بر عشق مسلم کن	سلطان وجودم را، از می خط عدلی کش
یک جلوه نورانی در ماه محرم کن ^۴	خورشید جمالت را، در جام لبالب بین
ما را به قبول خود بنواز و مکرم کن	از راه کرم روزی، در کوی گدایانت
این جرعه پیای خور وین باد و دمام کن	ای مطرب روحانی، وی آیت رحمانی
آشغته و سرگردان شوریده و درهم کن	در گوش تومی گوید زلف تو که ناصر را

ملک - سنا

۵۲۶

رو زکار افتاده بین از روزگار اندیشه کن	در دیار غربتم از درد یار اندیشه کن
کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن	عشق کاری مشکست ای دل‌مکن انکار اگر
تا بر آری یک نفس، اول هزار اندیشه کن	گر هزاران داستان باشد چو بلبل دم مزن
دل‌منه برد و رستی از خمار اندیشه کن	باده صافی و صلی نیست بی درد فراق
برگ گل چیدن اگر داری ز خار اندیشه کن	صحبت خوبان میسر نیست بی طعن رقیب
تا نینگیزی میان ما غبار اندیشه کن	ای صبا ما همچو آب آئینه ای داریم پاک
صبح و شام از ناله های زیرو زار اندیشه کن	ناصر از چنگ فراق تا به کی نالد چونال

فاتح - ملک

۵۲۸

با مهر نگردد مه روی تو بمقارن	تابی ز رخت در دل ما هست و لیکن
-------------------------------	--------------------------------

۱- حافظ فرماید: هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد ۲- این بیت در نسخه دنیست
 ۳- به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح^۴ میخا به رازیارت کرد (حافظ)
 ۴- ملک . این بیت در نسخه اساس نیست

خون بست ز رشك لب تو قلب ^۱ معادن	تا گوهر کان پیش لب لعل تو شد قلب
ناچار ز بیچاره ^۲ بسوزد دل مو من	دوشینه دل شمع ز تاب تب من سوخت
هر چند که درد دل نشود درد تو ساکن	مسکن نبود درد ترا جز دل مسکین
بر یاد تو قد قامت از آن گفت مؤذن	از قامت تو راست شود کار جهانی
در حیز امکان نبود غیر ^۳ تو ممکن	بر ما نشود بندگی غیر تو واجب
[بازش] ^۴ آن سرگشته ^۵ من شده متضمن	دل خواست که جان را به وفای تو سپارد
بی صورت تکوین ننشیند متمکن	وقتست که ناصر برود بر سر کویت

فاتح - ملك - د

۵۲۹

جفا همی کند آن شوخ دلستان با من	وفانمی کند آن یار مهربان با من
وفانمی کند آن عمر يك زمان با من	مرا چو عمر عزیزست و ناگزیر ولی
اگر شوند مخالف همه جهان با من	من از موافقت یار بر نخواهم گشت
از آن چه غم که بجنگند زاهدان ^۶ با من	مرا به دختر رز آشتی ده ای ساقی
چرا به زرق و فربیی چو آسمان با من	ز مهر بر همه عالم چو ماه می تابی
که آفتاب کند هیچ اقتران ^۸ با من	شدم نزار چومه در محاق و نیست عجب ^۷
گمان مبر که بود گرد ^۹ هم عنان با من	اگر چو گرد رود در رکاب او ناصر

د - ملك - ملك ۲

۵۲۹

کی به کام من شود مقصود ناموجود من	جز دمانش نیست در هر دو جهان مقصود من
تا به دامن پاک کردی روی گرد آلود من	چون شدی دامن کشان باری زمینش گشتمی
این دل پر دردی سامان غم فرسود من	هم به نوعی شاد گشتی گر نفرسودی ز غم
رنج دارم کاشکی هرگز نبودی بود من	در عدم آسوده بودم، وین زمان از بود خویش

۱- ملك : لب لعل و ۲- قریب بدین مضمون قبلا نیز آمده. ك ۳۰۲ و ۵۹۵

۳- ملك : مثل ۴- هر دو نسخه : بارش ۵- ملك . در اساس سرگشته زمن

۶- نسخه د : دشمنان ۷- ملك : نیست امید؛ این بیت در نسخه د نیست

۸- ملك. در نسخه اساس : صبح اختران ۹- د : رود گرد

در سر سودای زلفش^۱ عمرها کردم زیان
چند خواهی سوختن در آتش هجرم چو عود
گفت ناصر جان بده بوسی ستان خوش دولتیست
گر نه جانی می بر آید از لبش مقصود من

فاتح. ملک. ۵

۵۳۰

از عشق همچو آتشم و ناله دود من
دشمن کجاست قوت بازوی من کراست
دی کرده ام زدیدن تو سجد ههای شکر
زاهد زیان تو ز من^۲ و سود من ز تست
تا شاهدم ز رخ نگشاید نقاب زلف
گر عقل از آن میان نبرد راه در عدم
آبی فشان بر آتش ناصر ز بحر لطف
باشد کزین میانه بسوزد حسود من
کس را نماند طاقت امساك و جود من
دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
باشد که نی زیان تو ماندنه سود من
روشن به سد چراغ نگردد شهود من
معلوم کی شود به خیالی وجود من
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

فاتح. ۵. سنا

۵۳۱

هر سحر که در هوای ماه مهر افزوز من
آسمان در دست من چون حلقه خاتم شود
جیب نادامن چو صبح از مهر خواهم چاک زد
باغ عیش من ز آه سرد بی برگ و نواست
بخت بد فرجام انگشت ندامت می گزد
عاشق درمانده را درمان چه سازی ای طیب
در غم دلبر چو ناصر ناله از جان بر کشید
زهره در برج آورد^۳ نالیدن دلسوز من
گر بیابد دست بروی^۴ طالع پیروز من
تابه کی شام فراقش تیره دارد روز من
از کجا باد خزان برخاست بر نوروز من
زانکه در گوشش نیامد پند نیک آموز من
چون به درمان می نسازد جان درد اندوز من
دیده انجم بدوزد نساوک دلدوز من

ملک. ۵. ملک. ۲

۵۳۲

۱- ملک : بر سر کوی فراقت . در این غزل نسخه د، اساس قرار داده شد . این بیت در

ملک ۲ نیست

۲- نسخه د . در اساس و ملک : زیان من ز تو و ۳- نسخه د ، و سنا : زهره

در چرخ آید از ۴- نسخه بدل : گر بر او دستی نیابد

ز زلفت دم زدم دودی بر آمد از دهان من
لبت جانست و جان من رسیده از غمت بر لب
زدی بیکان غمزه بر دلم، از پشت بیرون شد
جدائی در میان افتاد و من این دوست تر دارم
اگر در آب و خاک من بکشتی تخم سودایت
بتم رادوش می گفتم نهم بر آستان سر
بگفتم طبع از کز از ناصر یاد: هروزی

لبت را یاد کردم سوخت از آتش زبان من
بیا لب بر لبم نه تا شود پیوند جان من
دوائی نیست بیرون رفت تیری^۱ از کمان من
که از تو تیغ زهر آلود باشد بر میان من
چرا درد تو می روید زمغز استخوان من
بگفتا عار می دارد از این سر آستان من
بگفتا جای هر خاری نباشد گلستان من

۵۳۳

فاتح - ملک د - سنا

میرفت جان ز بهر دل مبتلای من
تن شد ضعیف و یار نیامد عیادت من
خواندم دعا و سوی فلک کردم مشروان
بر خاک آستان تو تا سر نهاده ام
زاهد مرا به صومعه چون ره نمی دهد
چشم طیب جان و دل دردمند ماست
من جز برای بندگی تو نبوده ام
ناصر نظر به ملک دو عالم نمی کند

می گفت دوست را که تو بنشین به جای من
میلی به استخوان ننماید همای من
شد سنگ و باز بر سرم آمد دعای من^۲
خورشید سر مه می کند از خاک پای من
کورند تا به دیر شود رهنمای من^۳
بیمار شد طیب که سازد دوی من
با آنکه هیچ وقت نبود برای من
تا گفته ای که هست فلانی گدای من

۵۳۴

ملک د

گفتی که چون باد صبا هر دم میاد روی من
موئی شدم در عشق تو و آن موی بر آتش نهم
انصاف مظلومان بده خود گو که این نیکو بود
هر دم کمان و ارت کشم سدره به سوی خود وای
گر پیش خاک پای تواز ناف آهودم زخم
تو همنشین دولتی من ره نیابم سوی تو

ناگه مباد از حال من بوئی برد بدگوی من
حقا اگر از یاد تو خالی شود يك موی من
من بوسه بر پایت زنم تو پانهی بر روی من
دردا که نتوان یافتن این زور در بازوی من
پیش سگان کوی تو ظاهر شود آهوی من
من درد پرورد غم تو کی شناسی خوی من

۱- دتیری رفت بیرون ۲- این بیت در نسخه د، و اساس نیست ۳- همچنین

این بیت در فاتح و د، نیست

ناصر اگر در کوی تو بر بوی وصلت جان دهد خاک درت را تا ابد بوئی و یابی بوی من

۵۳۵

د - سنا - ملك ۴

ما را دلیست بی تو چو ساغر گرفته خون	چشمی چنان که شیشه می گشته سرنگون
بنشسته است نقش تو چون در خیال من	از زلف همچو جیم و خم ابروی چونون
گر آه دل چو تیشه فرهاد بر کشم	چون سقف بی ستون رود از جان من سکون ^۴
حال منست خال توزان شد سیاه دل	اشک منست لعل توزان گشت آبگون
گر سیل اشک من به کنار افگند گهر	پر در شاهوار شود بحر نیلگون
ناصر شب فراق تو گمراه گشته بود	بازش خیال روی تو شد راه و رهنمون

۵۳۶

فاتح. ملك د. سنا. ملك ۲

در سرم سودای عشقت و جنون ^۱	و زجنون و عشق ^۲ گشتم ذوفنون
درد ^۳ حمله کرد و صبر از ما گریخت	عشق غالب گشت و عقل ما زبون
يك دهان دارم من و سد آه سرد	يك جگر دارم من و سد موج خون
دیگ سینه چون همی آید به جوش	آب گسرم از دیده می آید برون
سوزم از گریه نمی میرد، چه سود	آب از بیرون و آتش از درون ^۴
روز و شب دردیده نقش روی تست	اشک من ز آن روی آید لاله گون
سرگران شد ناصر از سودای عشق	زان بود دستش به زیر سر ستون

۵۳۷

سنا. ملك ۴

مرغ روانم می برد تا در هوای کیست این	سیلاب اشکم می رود تادر وفای کیست این
مائیم و شبها تا سحر در زیر پهل و خاک در	خشتی که دارم زیر سر از خاک پای کیست این
گویند اگر آن رشک مه آید کجاسازیش جا	در چشم اسفید و سیه بنگر که جای کیست این
دیدم لبش چون لعل تر بروی شکافی چون گهر	ز آنجا برون آمد شکر شیرین لقای کیست این
يك صبح دم زان خاک کو آورد باد مشکبو	شد چشم من روشن ازوتا تو تیای کیست این

۱- ملك ود، و ملك ۲: عشقت شد جنون ۲- ملك و سنا: جنون - عشق ۳- ملك د. در اساس:

دزد ۴- این بیت در نسخه د نیست ۵- سنا: قمر ۶- ملك ۲: جای بی ستون

ناصر بر آن در ' سالها نالید زار و بی نوا هرگز نگفت آن پادشاه اورا گدای کیست این

فاتح . ملک . سنا .

۵۳۸

مگذار عاشقان را در انتظار چندین
رفتگی و درد عشقت آشفته کرد ما را
دیگر چون نیست ما را در کوی توقاری
من در غم و توفارغ بنشسته بار قیام
هرگز ندیدم آخر چو ناله در کنارت
ترسم که خاک گردم در انتظار وصال
بر دامن وصال گردیست جان ناصر
مگذار چون نیست اعتمادی بر روزگار چندین
یاران روا ندارند آشوب یار چندین
تو نیز دور از آن کومار امدار چندین
حیفست دسته گل در دست خار چندین
هر لحظه تا کی از ما گیری کنار چندین
جانا اگر نشینم بر رهگذار چندین
مگذار تا نشیند بروی غبار چندین

ملک

۵۳۹

من رندومی پرستم و فارغ ز کفر و دین
سوزیست در دلم که اگر دم بر آورم
در نوبت تو رنج همی بارد از فلک
جانمی، جد از قالب رنجور ما مگرد
زین غم در آتشم که شب و روز در فراق
ناصر به روز حشر چو سر یزد ز خاک
زاهد مرا به چشم حقارت دگر مبین
سوزم نه آسمان به یکی آه آتشین
در دولت تو در دهمی روید از زمین
نوری، درون دیده گریان ما نشین
بر باد رفت بی رخ تو عمر نازنین
باشد ز آستان تو اش گرد بر چین

ملک .

۵۴۰

پای از خانه برون نه که بروید گل و نسرين
خود یکی بوسه بده بر دهن تنگ شکوفه
توئی در دل که بگوئی سخن خویش و گر نه
عاشقی را تو بکشتی به سردار ز غیرت
دوش در ره شکنی از سر زلف تو گشاد (کذا)
دی به اغیار بگفتم سخن درد دل خویش
به صبا گوی حکایت ز لب شکر شیرین
که گل و لاله بسوزد ز دم عاشق مسکین
چه حکایت کند از تو دل شوریده غمگین
دل سدا پاره غنچه شد از او خسته و خونین
باد را گفتم از آن سلسه موغالبه بر چین
ها تنفی گفت به گوشم که مگو بیهوده چندین

دید در پرده سحر که ز پس پرده جمالت ناصر سوخته دل گشت چنین بی دل و بی دین

۵۴۱

فاتح - سنا

روز و شب بودند زلف و روی تو با هم قرین
مشک بی آهوی پرچینش که ماچین خوانده ایم
آهوان شیرگیر نرگس مخمور او
روی داد آن ماه را تا شب نگردد گرد او
طهره اش بستی گره با حلقه مار سیاه
صبح روشن مدتی با شام تیره همنشین
گر بدیدی باز خون گشتی ز غیرت مشک چین
می شد از خرمن گل سد برگ سنبل خوشه چین^۱
رای شد خورشید را تا خوشه نبود در کمین^۲
گیسویش کردی رسن در گردن شیر عرین

۵۴۲

ملک. د. سنا.

ای آرزوی جان من ای عمر نازنین
در عاشقان به چشم حقارت نظر مکن
حقا که مثل بنده نبینی به سد قران
فردا اگر به ناز در آئی تو در بهشت
حیفست صحبت تو شب و روز با رقیب
رویم بین که آینه صورت توام
ناصر و فاز هیچ وجودی طمع مدار
چندین مکن که نیک نباشد جفا و کین
کین قوم با سگان تو باشند همنشین
در اتحاد صادق و در عشق راستین
حوران نهند پیش رخت روی بر زمین
آری به دست دیو نه لایق بود نگین
گر نقش روی تو نبود روی من مبین^۳
کوتاه کن نکو سخنست این^۴ سد آفرین

۵۴۳

فاتح. د. سنا. ملک ۳

او آینه است و هر طرفی رویها در او
هر گه که بنگریم در ابروی و قامتش
تزویر و زرق صومعه و خانقہ پرست
رندی که پر زباده صافی بود چو جام
در راه بت پسر من از آن می روم به سر^۵
روشن همی شود هنر و عیب مادر او
معلوم می کنیم کژ و راست را در او
خوش وقت می کده که نگنجد ریا در او
بهرتر ز صوفئی که نباشد صفا در او
کان راه تنگ بود و نگنجید پا در او

۱- این بیت در سنا نیست

۲- سنا: با سایه گردد همنشین

۳- این بیت در نسخه د نیست

۴- د: کوتاه کن حدیث که گوید

۵- نسخه د، و سنا: یار

۶- د: در راه بت به سر من از آن روی می روم. ملک ۲

در راه بت همی من از آن

بی صدق راز صحبت رندان چه فایده
دل شمع روشنیست که می‌میرد از هوا
بدگور است اثر نکند کیمیا در او
ناصر چنان مکن که در آید هوا در او

فاتح. ملك. سنا ۵۴۵

بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او
مشکل کار مرا از خشم ابرو^۱ گشاد
دیده ز رویش بدید صورت ایمان درست
قم‌قم قمری به صبح گفت که: قم‌للصبح
بوی نبردم چو باد از گل رویش ولی
حالت مازان سبو هست چو غنچه به رنگ
چشمه چشم مرا آب به جو می‌رود
تا چو غبار درش راه به کوئی برم
های هوایت^۵ گشاد مست چو نرگس دو چشم
جان به در آمد که کیست؟ گفت که دلبند تو
باد صبا بوی برد حال^۲ دلم مو به مو
زلف‌وی از کفر باز^۳ بست شکستی در او
کاسه سر جام ساز قمقمه^۴ دل سبو
عمر چو بلبل گذشت در سر^۴ این گفتگو
مستی مازان قدح هست چو نرگس به بو
تا چه به روی آیدم آخر از این جست و جو
همچو صبا می‌روم در به در و کوبه کو
در دل ناصر بماند^۶ غلغله‌های و هو

ملك ۵۴۶

مایه مردست خدا مرد بود سایه او
گرتو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو
صورت معشوق قدم کزد و جهان دل ببرد
ز آب و گل تن که بود اسفل اشیا لقبش
هست چو گهواره فلک جنبش آنست قضا
ناصر از آشوب بلا راه سلامت نرود
کس نبود غیر خدا واقف سرمایه او
وای بر آن کس که بود غیر خدا وایه او
جز دل عاشق نبود زینت و پیرایه او
هر که نهد پای برون عرش بود پایه او
طفل طفیلست بشر لطف ازل دایه او
سخت به جان آمده ام بادل خود رایه او

فاتح. د. سنا ۵۴۶

ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو کار ما بالا گرفته از قد و بالای تو

۱- ملك. سنا: خم گیسو ۲- ملك و سنا: راز دلم ۳- ملك. در
اساس: از زلف باز ۴- سنا: در غم ۵- سنا و ملك: هویت ۶- ملك و
سنا: نماند

جان ز دل بردی و جز چهره ندارم و چه ز
خاك پایت كوری دشمن به چشمم تو تیاست
نور چشم من توئی چشم بدان روشن مكن^۲
صورت چشمیست نرگس لیكن اورا نور نیست
جان شیرین می نماید تلخ در پیش لب
درد هجرانت به نقد امروز ناصر را بکشت

با وجود مفلسی من چون کنم سودای تو^۱
ور ز من باورنداری بین^۲ به خاك پای تو
من نمی خواهم بجز دردیده خود جای تو
ورنه شرمی داشتی از نرگس رعناى تو
این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
این زمان سودی ندارد وعده فردای تو

۵۴۷

فاتح. د. ملك ۲

گر به چمن بگذرد قامت رعناى تو
گل به چنان رنگ و بوزرد شد از روی تو
گر تو به يك كنج چشم نیم اشارت کنی
در نظر قدر تو پست نمود آفتاب
صبر كه يك لحظه نیست تا به قیامت كراست
گر تور كآب از هلال سازی و تازی به چرخ
بردل ناصر نتافت^۴ مهر رخت ذره ای

سر و بدان سر کشی بوسه دهد پای تو
مه به چنان روشنی تیره شد از رای تو
هر دو جهان پر شود فتنه و غوغای تو
زانكه ز گردون گذشت رفعت بالای تو
روزی امروز باد ، وعده فردای تو
خسرو گردون شود بنده و مولای تو
قلب مرا کی دهند نقد تمنای تو

۵۴۸

فاتح. د. سنا. ملك ۲

از غصه بیماری آن نرگس جادو
شمعیست جبین تو كه از نور الهی^۶
اوصاف رخ لیلی و آوازه مجنون
ای صبح سعادت بنما از افق غیب
شدروشنم اکنون كه به بالای تو سروی
با فاخته گفتند حدیث گل رویت
یارب چه گلست آن سمن^۸ تازه سیراب

دوتاه شد آن حاجب افسونگر هندو
آویخته از گوشه محراب دو ابرو
منسوخ شد از ولوله عشق من و او
باشد كه شود كار من غمزده نيكو
پیدا نشود در چمن روضه مینو
حیران شدو فریاد برآورد كه كو كو^۷
آیاچه خوشست آن شكمن حلقه گیسو^۹

- ۱- این بیت در نسخه اساس نیست ۲- نسخه د : هم ۳- د : چشم
به رویت روشنت ۴- نسخه د . در اساس : نیافت ۵- د : کی رسد
۶- د : به انوار الهی. ملك ۲ ، تو از نور الهی ۷- د. این بیت در اساس نیست
۸- نسخه د : آن چمن ۹- ملك ۲ : شكمن طره گیسو

در دیست مرا در دل شوریده که اورا
در حالت شوریده ناصر نظری کن

درمان نتوان کرد به افسون و به دارو
تا کور شود دیده نادیده بد گو

۵۴۹

فاتح

آرزو دارم که با او باده نوشم روبه رو
پای او بوسم چو زلف و می نهم سر بر زمین
بر میان او ببندم چون کمر خود را به زر
زلف او بخواند سر اسر حال بهخت من به من
پیش ازین چون خاک رده بودم ولی اکنون چو باد
شیشه ناموس ناصر گر برون آید درست

جان به لب آمد به کامم بر نیامد آرزو
من که با تاج سلاطین سر نمی آرم فرو
تا همه اسرار پنهان فاش گردد موبه مو
اشک من گوید یکایک در وصف من به او
می روم بی با و سر بر یاد رویش کو به کو
تو به از عشق تو روزی سنگ آید بر سبزو

۵۵۰

ملک. د. ملک ۲

بشکفت گل در گلستان آن یار گل رخسار کو
غنچه تبسم می کند آن پسته خندان^۱ کجاست
سنبل به تاب حسن شد نرگس به خواب ناز رفت
وقت سحر با دوستان کردم گذر در بوستان
دلای مستان چمن از می شکوفه می کند
باغ و بهار و جام می چنگ و ددف و آوازی
ناصر چو بابل در چمن آمد زمستی^۴ در سخن

بر خاست سرو و بوستان آن سرو خوش رفتار کو
سوسن زبان آورده است آن زلف عنبر بار کو
آن چشم فتان را که دید^۲ آن طره طرار کو
گل باز شد^۳ در چشم من آن روی چون گلزار کو
ساقی مجلس را بگو درد خم خمار کو
کام دل من زین همه حاصل نگردد یار کو
از تو خموشی نیست خوش آن نغمه اشعار کو

۵۵۱

ملک - ملک ۲

دل گرفت از مسجدم خمار کو
غیرنی، کوناله از ماه می کند
در جهان جز باده کاو غمخوار ماست
محرمی کز سوز بر بالین من

خرقه را آتش زدم ز نار کو
همدمی دمساز و خوش گفتار کو
یار صافی خاطر غمخوار کو
هر شبی چون شمع گریذ زار کو

۱- نسخه د: آن غنچه خندان . ملک ۲: بلب تبسم می کند ۲- د: آن غمزه

فتان که دید ۳- د: گلزار شد ۴- د. ملک: ناصر ز چستی در چمن آمد

ز چستی در سخن ۵- ملک ۲: از می کند

از گلستان وفا بوئی کجاست
در زمانه هیچ دل بی غم که دید
جان دهد ناصر روان درپای یار

وز دیار مردمی دیار کو
در جهان يك برگ گل بی خار کو
از ره یاری ، و لیکن یار کو

۵۵۲

د

عکس جان گفتم لبش را بادلم شد گفت و گو
از دهانش فاش کن راز وجودم يك به يك
اشك می آید ز چشم لاله می روید ز رخ
آخرای بدگو از این بیهوده گوئی توبه کن
دست من دردست ساقی باشد می در سرم
ای فلک یکدم به گرد مجلس ناصر مگرد

خاك ره بودم زاول کرد اشکم روبه رو
وز تن من گوش کن اسرار زلفش موبه مو
گل دمد آری چو آب بخت ما آید به جو
بیدلان را طعنه کم زن عاشقان را بد مگو
گر فلک از ذره های خاك من سازد سبو
تادمی یاری بیاری باده نوشد رو به رو

در نعت نبی اکرم حضرت مصطفی (ص)

۵۵۳

ملك - د - سپه

ای لوای مهتری بر لامکان افراخته
شهسوار دین که چون زین بست بر پشت براق
چون دو چوگان کرده مهر ایک سرانگشت تو
مرغ جان هر گه که باطوق وفای تو بود
هیچکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت
روز محشر چون بسازی از شفاعت کار خلق
خلوت دل ناصر از فکر جهان پرداختست

غلغل لولاک بسر هفت آسمان انداخته
از زمین تا اوج اوادنی به یکدم تاخته
بر سرمیدان گردون گوی دولت باخته
باغ جنت را بود تو حید خوان چون فاخته
چون خدا را بهتر از تو هیچکس نشناخته
خلق تو هرگز نماند کار ما ناساخته
وانگه از اخلاص نعتی بهر تو پرداخته

۵۵۴

ملك - د

آه که مشهور گشت راز نهانم ز آه
دیده ^۲ ز تو دیده ام هر چه به رویم رسید
میرم و از تربتم لاله نعمان دمد
نی ز صبا دمبدم می شنود مژده ای

این همه عیب منست دیده ^۱ ندارد گناه
هر که ستمگر بود زود شود ^۳ روسیاه
خاك که خون می خورد سرخ بر آرد گیاه
گر نبود منتظر ^۴ دیده ندارد به راه

۱- نسخه د: آه ۲- د: آه ۳- نسخه د: چون ت- و بود ۴- ملك: نبی منظری

راز تو در دل نهان می کنم اما چه سود
چشم تو در يك نظر برد دل ما و ليك
رنگ تو دارد سر شك بوی تو آید ز آه
دل که ز ما می برد هیچ ندارد نگاه
آب ز سر در گذشت سود ندارد شناه^۱

ملك

۵۵۵

همسر گل می نشود هر گیاه
عقل من ای چشم تو بادا سپید
جای عبادت ننشیند گناه
روى بتایید ز روی بتان
چشم من ای روی تو بادا سیاه
دل به زنخدان بتان میل کرد
شرم بدارید ز روی الــــه
ما به غم هجر و تمنای وصل
کشته شدن زار به شمشیر دوست
ناصر از آشوب بلا سر مپیچ
گر برود سر تو قدم نه به راه

ملك . ۵ . سنا . ملك ۲

۵۵۶

در این زمانه به می دلق زرق رنگین به
غم زمانه مخور ذوق خوشدلی دریاب
که بت پرست ز صوفی و شان بی دین به
مرا که بر سر کویت افتاده ام رنجور
که هر که لذت شادی نیافت غمگین به
نظر به منصب شاهی نمی کند فرهاد
ز خاک بستر و از آستانه بالین به
گزیدم از سر مستی به زنخدانت^۲
چو باده تلخ بود نقل ، سیب شیرین به
مرا ز نار^۳ فراق چو نیست روی بهی
مفرح دل رنجور سیب سیمین به^۴
شکسته وار چو از سر بر آمدی ناصر
اگر شوی چو سر زلف یار مسکین به^۵

فاتح - ملك - ۵

۵۵۷

من آن مرغ غریبم خسته بسته^۶
به پای خویشان در دام رفته
پریده^۷ از گل و در خون نشسته
ز دست چشم صیادت نجسته

۱- ملك : سپاه ۲- د : چه زنخدانت - د ، و سنا . در نسخه ملك و ملك ۲ : مرا زباد ۴-

ملك و نسخه د : انار رنگین به . ملك ۲ : سیب شیرین به ۵- ملك و سنا . در نسخه د : مشکین

۶- ملك : چشم بسته - ۷- ملك و د . در اساس ندیده

خط تو سبزه‌ای بر گل دمیده
شکست آورده‌ام از درد هجران
ز سودای رخت چون زلف هندو
چه دانی خستگان تیغ غم را
دم ناصر چه مشکین می بر آید

رخ تو لاله‌ای بر سرو بسته
همین عهد تو دارم ناشکسته
غلامی کرده آزادی نجسته^۱
به پسای نازکت خاری نخسته
به وصف زلف تو اشکسته بسته

فاتح - سنا

۵۵۸

ای خط شب مثالت از آفتاب زده
از ابروی تو جوزا برمه کمان کشیده
زنجیربان زلفت^۲ دلها به خون کشیده
روزی سوار بگذر تا سرودر رکابت
زاهد به دعوی تو شاهد بدست شاهد^۳
عشق و وفا و همت شد لازم تو ناصر
در شرع از حقیقت به نیست چون طریقی

برگرد بالش مه از ناز سر نهاده
از طره تو بر گل سنبل کمین گشاده
سودائیان چشمش^۳ سرها به باد داده
برطرف باغ چون گل گردد روان پیاده^۴
ساقی چو فرصت ما بر باد رفت باده
خوش آمدت سه عادت بالمز و السعاده
سجاده را به می ده یا خرقه را به باده

ملک د.

۵۵۹

در آدامن کشان ساقی و مستان را شرابی ده
ببر سجاده تقوی و رهن ساغر می کن
میان بزم عیاران یکی دم گیر و داری کن
همان زاهد که با من گفت می خوردن و بال آمد
غم آباد دلم چون از غمت آباد می گردد
من لب تشنه هر ساعت به سد کشتن سزاوارم
به سر گرد تو می گردم چو باد و از تو می نالم
چو چشم مست تو^۷ ناصر ز مخموری همی نالد

دل مجروح من بستان به مخموران کبابی ده
بگیر این خرقه ناموس و بر بانگ ربابی ده
کمند زلف پرچین رازمانی پیچ و تابی ده
کنون گفتا یکی جرعه به من بهر ثوابی ده
تو آن گنجینه رحمت کرم کن با خرابی ده^۶
شرابی گر نمی ارزم ز تیغ خویش آبی ده
من سر گشته را چون گل دهن بگشاجوابی ده
ز دیده ساغرش ساز و شراب از اشک نابی ده

۱- ملک. این بیت در اساس نیست

۲- سنا. مویت ۳- سنا: زلفت ۴- سنا: برطرف باغ چون گل روزی

سوار بگذر تا سرو در رکابت... ۵- نسخه چنینست. این بیت و بیت بعد در

سنا نیست. بیت آخر غزل نیز در فاتح نیامده ۶- این بیت در ملک نیست. ۷- ملک: او

۸- ملک. این بیت در اساس نیست

کشیده درد ولی عاقبت دوا دیده
 هزار رهبر وره بین وره نما دیده
 هزار گونه زالولا بلادیده
 گشاده چشم ، ولی در خلا ملا دیده
 درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
 جهان عالم معنی پر از سما دیده
 شعاع شمع تجلی به چشم نادیده

منم به دیده معنی همه خدا دیده
 زریگهای بیابان و برگهای درخت
 ز پیشگاه عدم تا به آستان وجود
 نهاده گوش ، ولی در فنا بقا جسته
 ز دست ساقی وصالش به بامدادالست
 هزار باره بیموده سقف گردون را
 مگوی ناصر از این ماجرا که نتوان دید

ملک

۵۶۱

یا ببوشیدی ز سهم تیر آه مازره
 کی دهد ماه رخ خورشید تا بان رافره
 یابه بوسی از لب خود خو نبهای مابده
 کاونخواهد گشت بی سبب ز نخذان توبه
 هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیرزه^۱

حلقه حلقه زلف تو بسته است بر کارم گره
 گر شناسی قدر خود ، ای ماه روز افزون من
 یابه نوک تیرمژگان خون جان ما بریز
 جان بیمار مرا از نار هجران کن خلاص
 دی تأمل کرد ناصر در کمان ابرویش

ملک . د

۵۶۲

تا بشکند ناموس را این زاهد پر مشغله
 اینک صبرا حی زمزم و بزم گدایان قافله
 بر من به یک جوزانکه من نی با غدارم نی گله
 در راه و رسم عاشقی از دشمنان نبود گله
 تا این دل دیوانه را از می بجنبند سلسله
 افتند طفلان در پیم عالم شود پیر و لوله
 یک ره برای نیستی بیرون روم زین مرحله^۱
 ور نه چرا بایکد گرزاری کنیدی و غلغله^۲

بلبل نوائی می زند ساقی بیار آن بلبله
 راه حجاز و زاهدان ، ماومی و کوی مغان
 گر طاق گردون بشکند و ریخ دوران بر کند
 ای مدعی من فارغم روهر چه می خواهی بگو
 آن ساغر شاهانه را بردار و بردستم بنه
 چون وجد گیر دامنم خود را به بازار افکنم
 از بادیه میل آتشین درد دیده مستی کشتم
 ای دف مگر تو عاشقی ، ای نی مگر تو بیدلی

ناصر مگو این ماجرا در پیش رندان گدا قوت همایان کی رود گنجشک را در حوصله

فاتح - سنا - ملک ۲

۵۶۳

روی از تو بر نتابم چون رانیم چو خامه^۲ ساقی بیار جامی تا جامه بر فشانم
چون رفت دین و دانش چه غم ز ننگ و نامم در بزمگاه رندان زاهد چکار دارد
گر من حدیث عشقت گویم عجب نباشد ای باد صبح گوئی کز بوستان اوئی
ناصر چه سود دارد در دل غمش نهفتن اکنون که در دو عالم زد عشق او دامه^۴

ملک ۵ - سنا - ملک ۲

۵۶۴

مگر باد صبا گوید حدیث جان به جانانه مرا بر خاطر روشن چو آئینه است ز نگاری
نسیم از حلقه زلفش چو زنجیری بجنباند چو دور عمر ما بر باد خواهد رفت آن بهتر
نه آن رندم که چون زاهد به مسجد سر فرود آرم مر اخود خوی شیرینست از این خوبر نمی گردم
به بوی آشنائی رفت در بحر طالب ناصر که نبود شمع تابان را خبر از سوز پروانه
که دندان طمع دارد به چین زلف او شانه دل آشفته از غیرت شود در حال دیوانه
که ساقی دور عمر ما بپیماید به پیمانه که می گنجست و می یابم منش در کنج ویرانه
اگر خوانند افسون و اگر گویند افسانه چو با عشق آشنائی کرد گشت از عقل بیگانه

ملک ۵، سنا، ملک ۲

۵۶۵

آغاز می کند دل سر نامه نیازی ای بی نیاز اورا تشریف ده جوازی^۵
در عقل ما نگنجد ادراک حسن رویت کی محرم حقیقت گردد خیال بازی
ای از غبار کویت هر ذره آفتابی وی در هوای عشقت هر پشه شاه بازی

۱- ملک: برد ۲- سنا. در اساس و ملک ۲: خوانیم چو نامه ۳- سنا. در اساس و

ملک ۲: رانیم چو خامه ۴- ملک ۲. در اساس: دماه و در سنا: زبانه ۵- میان

این غزل با غزل سلمان مناسبت و مجاوبه ای به نظر می رسد (رک دیوان سلمان ص ۴۱۵)

<p>هستی تو حقیقت هستی ما مجازی تا سجده کفر نبود ما را بهر نمازی ماهیچکس نداریم غیر از تو چاره سازی اوراچو شمع سوزان در عشق جانگدازی</p>	<p>تو چون همای پران ما سایه در پی تو ای از جهت منزهر ویم به سوی خود کن بیچاره ایم ما را از لطف چاره ای ساز بی سوز عشق ناصر افسرده چند باشد</p>
---	--

سنا. ملک ۲

۵۶۶

<p>معمور دار این خانه را کای بقعه ویران کرده ای هر ذره ای رادر هوا خورشید تابان کرده ای جان دادن دشوار را بر خاق آسان کرده ای از پرده گر بیداشد و روی که پنهان کرده ای کز خامه چون نیشکر شکر فروان کرده ای</p>	<p>گردل فنا شد راضیم کارام در جان کرده ای یک روز در صبح ازل برقع ز رویت باز شد هر کس که می بیند ترا جان را روانی می دهد نور تجلای رخت چون سرمه سازد سنگ را ناصر خراسان را دگر با مصر نبود حاجتی</p>
--	---

ملک - سنا

۵۶۷

<p>چیزی که وهم غم بود آن هم ندیده ای^۲ ما سالها کشیده تو یک دم ندیده ای خردی و رنج و راحت عالم ندیده ای امثال ما شکسته دلان کم ندیده ای جز نقش یار صورت محرم ندیده ای گر در سرای سینه تو ماتم ندیده ای صافی دلی موافق و همدم ندیده ای</p>	<p>جانا تو سوز خاطر پر غم ندیده ای سوز و گداز و درد دل و فقر و مسکنت در خوان ناز و بی خبری از وصال و هجر رحمی به جان ما نکنی زان سبب که تو زانگه که در مشاهده در باز کرده ای ای دیده از برای چه پوشیده ای سیاه ناصر دمی به ساغر می زن که جز قدح</p>
---	---

فاتح . ملک . سنا

۵۶۸

<p>از ما رمیده ای به رقیب آرمیده ای دو شاهند عدل که از ما رمیده ای زانگه که ابروی چو کمان بر کشیده ای</p>	<p>ای یار^۳ نازنین، چو دل^۱ از ما رمیده ای چشمان آهوانه بی آهوی شما پیکان تیر غمزه تو در دل منست</p>
---	--

۱- سنا : هنوز ۲- سنا. ملک : ... بود آن خم ندیده ای (قسمت اول مصراع

سفید است) ۳- سنا . اساس و ملک : ای جان

گویا حدیث یار به اغیار گفته‌ای
 من ذره‌ام متاب تو از ذره روی مهر
 من آنچه دیده‌ام ز تو نتوان به شرح گفت
 ناصر به خواری ارچه نیاید به چشم تو
 در حق دوست طعنه دشمن شنیده‌ای
 گیرم که همچو مه به ثریا رسیده‌ای
 باری تو بازگوی که از ما چه دیده‌ای
 در چشم او عزیز تر از نور دیده‌ای

فاتح

۵۶۹

من کیم سر گشته‌ای بیچاره‌ای
 دل ز من بر بود و پنهان کرد رو
 همچو گل بنشسته بر خار فراق
 از ضعیفی چون سها گشتم ولیک
 طالعی دارم که هرگز ننگریست
 هست ناصر را غم دل سد هزار
 دردمندی خسته‌ای آواره‌ای
 شوخ چشمی، فتنه‌ای، عیاره‌ای
 چون گهر در مانده اندر چاره‌ای
 در سفر افتاده چون سیاره‌ای
 از سعادت سوی او استاره‌ای
 هیچکس او را نشد غمخواره‌ای

فاتح - سنا

۵۷۰

یا شفائی^۱ و یا دواء دائی
 دل به سودای حلقه زلفت
 لیس یکفی شماتة الاعداء
 ماند از زلف تو سرموئی
 لیلة الهجراننی رفعت^۲
 گره از کار ما گشوده شود
 انا مملو ککم و [مولاکم]^۳
 یامن از عمر بر نخواهم خورد
 چاره درد چون کند ناصر
 انت فی [مهیجی]^۴ سویدائی
 کرد سودا و گشت سودائی
 لامنی فی الهوا احبائی
 که کشد کار ما به رسوائی
 راحة النوم عن اختلائی
 گر تو بند قبای بگشائی
 انتم سیدی و مولائی
 یا تو سروی به برنمی آئی
 ان دائی من المداوائی

فاتح - ملک

۵۷۱

۱- سنا . در اساس یا سعادی ۲- در نسخه ها : بهیجی ۳ ۳- در اساس :
 آیتی رفع است ۴- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس سولیاکم . این بیت در نسخه سنا نیست

نیست سرگشته ترازمن به جهان باد صبائی
از حریم در سلطان بجزاز باد که آرد
چند چون زده هوائی شوم از پرتو مهرت
خاک ره گشتم و آن ترک ختا نگذر دازمن
ناصر آندم که به درد تو سر از خاک بر آرد

که سلامی ببرد از من سرگشته به جائی
آنقدر خاک کزو سرمه کند چشم گدائی
عمر من رفت در یغا همه بر باد هوائی
روزگاریست که بر مانگد شست خطائی
چون مه از مهر بود بر رخ او داغ و فائی^۱

۵۷۲

د

سرو از پای در آید چو به بستان آئی
سود و سرمایه مردم همه بر باد کنی
کوزه هار قص کند چون تو به میخانه روی
به خیال لب میگون تو گشتند خراب
پیش قد تو رود قامت طوبی از جای
باده از خون جگر دارم و نقل از دل ریش
با چنین بخت گدایانه که داری ناصر

گل شود پرده نشین چون به گلستان آئی
گر خریدار شوی بر در دکان آئی
بندها در شکند چون تو به زندان آئی
نیست حاجت که تو در مجلس مستان آئی
روز محشر چو تو در روضه رضوان آئی
که شبی نزد من خسته به مهمان آئی
دولتی باشد اگر محرم سلطان آئی

۵۷۳

فاتح. ملک. د. سنا.

جانا اگر^۲ به تنها داری سر جدائی
ابروی تو زهی چشم در روی ما به شوخی
آن به که همچو ذره یا بزم هوای مهرت
بسا باد صبح گفتم پیغام بر خدا را
بادا، اگر ز بلبل، گوئی به گل^۵ پیامی
رعد از زبان دریا در گوش قطره گوید
ناصر شود چو خسرو آشفته جمالت^۶

با ما چو صبح یکدم از مهر^۳ خوش بر آئی
زه می کند کمان را پیوسته در جدائی^۴
تا کی چو گرد گردم سرگشته و هوائی
او نیز در نگنجد آنجا که تو خود آئی
بادا، دم شما را در پیش او روئی
چون ما گذر زمانی هان گر حریف مائی
گر باشدت چو شیرین باحشم آشنائی^۷ (؟)

۵۷۴

فقط ملک ۲

۱- ملک : بلائی ۲- ملک و د، و سنا . در اساس : با ما اگر ۳- سنا :

با ما چو مهر یکدم با صبح ۴- این بیت در اساس نیست ۵- ملک و سنا . در
اساس : باد آورد ۶- د : جمالش . ملک : خجالت ۷- چنین است نسخه های فاتح
و ملک « باخشم آشنائی » نسخه د : با مهر آشنائی

دوش می گفت پیرتر سائی	یاد دارم زمرد دانائی
کاندترین دیر می پرستان را	نیست خوشتر زمیکده جائی
بر سر چار سوی خطه عشق	نیست خالی سری زسودائی
زاهد و باغ و خلد و ما و حبیب	هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می نوشی	جرعه ای ده به بی سروپائی
خوش بود جام باده نوشیدن	خاصه از دست مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز	همچو من نیست مختلف رائی
شد ز مهر تو ذره سان ناصر	هرزه گردی و باده پیمائی

۵۷۵

د- سنا

عالم چو سرا بست طالب کن تو سرابی	می نوش که خوشتر ز سرابست شرابی
هست از قلم صنع خدا بهر تأمل	خط بر خد ساقی به سوی بنده کتابی ^۱
از چنگک مده هشت بهشتی ^۲ که نهفته	در پرده عشاق همی گفت ربابی
نردی و کتابی و حریفی و مقامی	رودی و سرودی و شرابی و کبابی
آبی شدم از خشکی ^۳ زاهد که خوش آمد	چون مردم چشمم به نظر گوشه آبی
ما را که برانندند چو گرد از در سجده	خاک در میخانه بهست از همه بایی
گفتند به ابرو و شنیدند ^۴ به دیده	پیوسته چنین رفت سوالی و جوابی
می گفت که خاک در ما گرد چو ناصر	عالیتر از این کس نشنیدست خطابی

۵۷۶

فاتح. ملک. د. سنا.

هست از زلف کزت در دل من قلابی	که دلم از کشش زلف تو دارد تابی
دل که در ابروی طاق تو چو قندیل آویخت	همچو شمع نیست بر افروخته در محرابی
از خیال شب وصل تو که خوابت خوش باد	بیش در دیده من راه نیابد خوابی
بعجز از اشک چو باران که مبادا بی آب	بر سر آتش ما کس نفشاند آبی
عالمی تیره شد از زلف تو بگشای نقاب	تا به شب راه برم سوی تو در مهتابی
ظاهر اشک من امروز چو بگذشت زدوش	آبم از سر گذرد چون نشود پایابی

۱- سنا. این بیت در نسخه د نیست ۲- سنا. در نسخه د: هست بهشتی

۳- سنا. در نسخه د: از گوشه ۴- سنا: شنیدیم

ناصر از دهنش گیر طریق ایجاز تا چو زلفش نبود در سخت اطنابی

سنا

۵۷۷

گر تو در دیده صاحب نظران رهیابی پاک گرد از همه چون آب و زسر ساز قدم
ساده دل باش و گهر دار چو خنجر همه وقت ناز خندان لبی و تازه درون باش چو جام^۱
راستی پیشه کن و بسته دهان باش چو تیر بی حقیقت نتوان محرم او شد ناصر

فاتح-ملك

۵۷۸

چون چشم تو هرگز نکم توبه زمستی هر کس ز شراب هوسی مست غرورند
در میکده خاك قدم پیر مغانم تو یوسف خوبانی و خوبان جهان را
تا هجر گزیدی دل ما پاره شد از غم در دست غمی هر نفس افتد دل ناصر

فاتح ملك. سنا.

۵۷۹

شبهانم و کنج غمی شمعم کند غمخوارئی از چیست اشک سرخ من، گر نیست خون دل روان
تا دور ماندم از درش، تلخست بر من زندگی آن نرگس بیمار تو چندان که خون ما خورد
هم عزتی یابم اگر زان لب به دشنامی رسم چون گل بهاران بشکند در پیش آن روی چو گل

۱- نسخه چنینست. شاید تحریف شده باشد ۲- در اساس: چندین

۳- نسخه: ای کاش تو

فرهاد و شمع و ناصر از شیرینتی شوریده‌اند ای یار شیرین سوختم آخر کجائی ، یارگی

فاتح. ملك. سنا

۵۸۵

به دست آرم دگر بارت به چستی	به دستان گرز دست ما به چستی
دل گم کرده ما را به چستی ^۲	نپرسیدی ^۱ ز حال دردمندان
بسی دلهای مسکین را شکستی ^۳	فشاندی زلف مشکین و چو زلفت
دروغی زین میان ^۴ برخویش بستی	کمر بر موی بستی کاین میانست
مثل نشنیده‌ای مستی و پستی ^۵	چو خاک ره شدم در پای تو پست
کسالت می‌نماید ^۶ سخت سستی	صبا از ضعف در کار رسالت
نمود از نیستی يك ذره هستی	لب او خنده زد بر حال ناصر

فاتح. ملك. د. سنا. ملك. ۲

۵۸۶

با دهانت تنگ دارد صحبتی	گر بیابد جان شیرین فرصتی
عمر شیرین را نباشد لذتی	بی لب لعلات که کام جان در اوست
یافت در چشم عزیزان عزتی	هر که در راه تو شد چون خاک خوار
در دلت يك جو نیامد رحمتی	همچو گندم سینه را بشکافتم
زین نکوتر نیست او را زینتی	بر تکلور بسته‌ام ^۲ زین سفر
میروم یاران خدارا، همتی	کرده‌ام عزم غریبی خیر باد ^۳
تا مگر بر کام یابد فرصتی ^۴	جان ناصر بر لب آمد در طلب

ملك - فاتح

۵۸۷

به درد عاشقی خو کن مجود در مانا اگر مردی به دردی مردن اولیتر که درماندن به بی دردی

-
- ۱- ملك. در اساس : نپرسیدی ۲- در اساس : نجستی ۳- ملك. در اساس : مسکینان به چستی. در سنا : مسکینان شکستی ۴- ملك و سنا. در اساس : بر میان ۵- ملك و سنا. در اساس : بلندی را فتم من هم نهستی. ر. ک. غ ۵۷۸ ۶- ملك و سنا : می‌نمائی ۷- ملك و دوملك. ۲. در نسخه اساس : بسته‌ای ۸- ملك : اختیار ۹- این بیت در ملك ۲ نیست

خوشادیشب که تو ای آفتاب مشتری طالع
 دلم از غصه پر خون گشت و بر آتش جگر بریان
 تو سروی زان سبب دامنم بهر بادی شوی مایل
 ترادانم که حاجت نیست زینت از زرو دیور
 اگر خواهی که گردی در هوای مهر سرگردان
 دل ناصر مقام^۲ تست اگر کردی خراب از غم
 به بر ج ماشدی طالع سعادت با خود آوردی
 می از خون دلم خوردی کبابی از جگر کردی
 تو خورشیدی از آن هر دم ز حال خویش بر گردی
 مگر زانست تا مارارود خورشید در زردی
 چو ذره بی سرو پا شو نه آخر کمتر از گردی^۱
 نکو کردی، خرابی در مقام خویشتن کردی

۵۸۳

فاتح-د

پیش آمدی در عید که آتش به تکبیرم زدی
 گفתי که چون لای عقلی حکم نمازت چون بود
 حلوائ عیدت خواستم خندان شوی و سوی لب
 در عید اگر بودای صنم مقصود تو خون ریختن
 گر تونمی خواهی که من دیوانه گردم پس چرا
 فردا اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند
 ناصر در ایام شباب از زهد تو به چون کند
 قربان تو گشتم چرا از غمزه ها تیرم زدی
 بر بسته شد راه سخن طعن گلو گیرم زدی
 کردی اشارت وز مژه تیری به تیرم زدی^۳
 من کشته دیرینه ام بهر چه شمشیرم زدی
 زابرو نمودی ماه نو و ز طره زنجیرم زدی
 گویم به دار الضرب کل خود مهر تقدیرم زدی
 کانش ز حسنات بارها در خرقة پیرم زدی

۵۸۴

ملك

بیامدم ز سفر باز جانب یاری
 در یخ عمر که در روز هجر ضایع شد
 هم از ملالت لیلی به نجد شد همچون
 سحر گهم چه خوش آمد که بابلی می گفت
 هزار کوه و بیابان و بحرو بردیدم
 هزار شکر که اقبال و بخت یاری کرد
 کشید این همه محنت برای آن ناصر
 به جستن دل خود گرد کوی دلداری
 فراق جان نکند اختیار، هشیاری
 و گرنه عاشق از اینسان نمی کند کاری
 که ناز کست گل از وی خوشیم با خاری
 مقیم کعبه دولت شدیم دگر باری
 که تا بهم برسیدند یار با یاری
 که تا شناسد حال به غم گرفتاری

۱- دلاراهو اخالی نخواهد بود از گردی قدم مردانه نه کاناچه گردی می رود مردی

بیت بالا مطلع غزل سلمانست که سراینده یکی به غزل دیگری نظر داشته

۲- ملك، در اساس: خراب ۳- د. در اساس: تیغی و بر تیرم زدی

به گوش یاریغامی رساندن از سر یاری
مثال عود در چنگش ز بار عشق^۱ نالیدم
به گوش گل رسان از من که من چون غنچه دور از تو
به خون مردم چشم خیالت آستین بر زد
مرا در بارگاه وصل تو باری بود باری
تو عین چشمه خضری چه نقصان باشد از یکدم
خواری بردرت ناصر به خاک ره برابر شد
نمی یارند یارانم صبا برخیز اگر یاری
فراق او دگر باره مضاعف شد به سرباری
به سد پاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری
مبادا دامنت گیرد غبار مردم آزاری
اگر یاری کند همت و گریاری دهد یاری^۲
ز چاه لطف تو آبی به سوی ما شود جاری
بُخاری را عزیز من چرادر ی بدین خواری^۳

سخت سستی تو در وفاداری
من غمت را نگاه می دارم
زیر پای تو من چو گرد شدم
خاک خواری مریز بر سر من
زلفت از من شکسته گی آموخت
کی شناسی درازی شب هجر
من شوم از خدای خود بیزار
بس که چشم تو خون مردم ریخت
ناصر، گز سر تو بردارند
نیک بد می کنی جفا کاری
تو دلم را نگه نمی داری
تو به چشم از آن نمی داری
که ز من خاک را بود خواری
لبت از وی^۴ گرفت خونی خواری
تو به خوابی و ما به بیداری
که مرا باشد از تو بیزاری
بر نخیزد دگر ز بیماری
سر از این آستان نه برداری^۵

به تیغ از تو نبر کردم که روی دلستان داری
قدی چون سرو نازورخ به شکل ارغوان داری

۱- نسخه د: ز تار عشق ۲- نسخه د: اگر بخت کند یاری ۳- ر. ک :

غزل سلمان به مطلع:

نمی پرسی ز حال ما ، نه از ما یاد می آری عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری

۴- د: از ما ۵- در نسخه ملك ۲: تو سر از پای او نه برداری

به صحرامی شدی چون سروروزی باغبان گفتا
لبت لعلست و می خواهم که ما را رایگان بخشی
کسی کاو آرزو دارد که مه در سایبان ببند
میانست کمتر از مویست و بر موئی کمر بندی
غنیمت دارای ناصر حضور نازنینان را

که باغ مامنور کن چو میل گلستان داری
دلت سنگست و می خواهم که ما را هر بان داری
تو آن خورشید تا بانی که مه در سایبان داری
دهانت چون سر مویست و موئی را میان داری
شکر او در دهان دارد تو طوطی در دهان داری

فاتح. ملک. سنا. ملک ۲

۵۸۸

خون دل هست اگر عزم شرابی داری
خانه دیده غم دیده تماشا گاهمست^۱
دوش در کوی تو رفتم سگ کوی گفتا
مه نو، بیش^۲ تو با حاجب اولاف مزین
لب لعلت ز قدح خون جگر می نوشد
ای می از عکس رخ یار گرفتی رنگی
طاعت خام مکن تا به سر خم نهم
کار ناصر به عدم می کشد امروز طبیب

جگری دارم اگر میل کبابی داری
هیچ در سر هوس گوشه آبی داری
بنه اینک سر و خشت ار سر خوابی داری
چو غلامان مگر او را تور کابی داری
تا نگوئی که در آنجا می نابی داری
که چو گل خرمی و بوی گلابی داری^۳
آنچه ای گوشه نشین رخت ثوابی داری،
چاره ای هست بگو، هیچ جوابی داری؟

فاتح - ملک

۵۸۹

ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری
دربار گه وصلت بارم ندهی باری
یاران همه گر یاری با یار نمی یارند
از همت من دارد قد تو سرافرازی
چشمم ز رخ و زلفت چشمه است عجب نبود
از چشم چو عمانم ابر مژه برخیزد
پیش تو کمان از زور، زه بردو کمر از زر^۴

بی زلف و رخت دارم روزی چو شب تاری
گر کار کند همت و ریار دهد یاری
ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
از بخت من آموزد زلف تو نگو نساری
در پای گل و سوسن گر آب شود جاری
وزهند کند هر دم در روم گهر باری
چون زور و زرم نبود چاره چه بود، زاری

۱- سنا: تماشا گه تست ۲- ملک ۲: پیش تو با حاجت اگر لاف زند

۳- بیت ۵ و ۶ و ۷ در نسخه اساس و ملک ۲ نیست ۴- ملک: پیش تو کمان از زور زه برد و کمر از ره

ای یار عزیز از تو عزت طلبد ناصر بیچاره بخاری را تا چند بود خواری

فاتح

۵۹۵

ای که در دیده خیال تو کند پرده دری باز آیم ز همه گرز [درم] باز آئی گفته ای دل مده از دست و نظر باخوددار خبر بی خبران بر همه آفاق رسید جان سپر ساخته ام پیش خدنگ چشمت پاک گشتیم چو آئینه زخود تا هر وقت ای صبا در سر زلفش مرو و جان مطلب من چو بلبل به فغان آمدم از شوق ولی دوش در خون شده بخار دژه ناصر دید

فاتح. ملک. د

۵۹۶

مختار نبودم که فتادم ز تو دوری بیرون مرو از سینه بی کینه که جانی هر نامه موزون که بسوی تو نوشتم مضمون همه این بود که ما تشنه شوقیم ای آنکه دلت را هوس حور و قصور است معجون شدم از غایت بی صبری و در عشق دوشینه خیال رخ او گفت که ناصر

فاتح-ملک

۵۹۷

به دور چشم تو مستی خوشست و مخموری چو نور روی من از عکس روی روشن تست من آدمی نشنیدم چو تو پری چهره به گرد خاطر معشوق غم نمی گردد

۱- نسخه: ز گذرم ۲- ملک: تو که

چو شمع در شب هجران به سوز می سازم
مرا شراب ز گریه است و مطرب از ناله
وزید غنچه به بویت لباس ماتم را
چو قطره دورم از بحر عشق و نزدیکست
اگر به سر انا الحق نمی رسی ناصر
کسی مباد گرفتار داغ مهجوری
حریف همدم من عاشقی و رنجوری
ز رنگ روی تو گل یافت خلعت سوری
که در میانه ما مرتفع شود دوری
میسرت نبود داروگیر منصوری

۵۹۳

فاتح ملک

دوشینه می گفت نالان اسیری
هر کس به یاری در هردیاری
من صید ترکی گشتم که دارد
جانرا به بوسی دادم که هست او
ناصر نه آنست کز تو گریزد
کس را نیاید رحم از فقیری
مائم و تنها آه و نفیری
زا برو کمانی وز غمزه تیری
بسیار بخشی ، اندک پذیری
تن را نباشد از جان گزیری

۵۹۴

فاتح ملک

ضعیفان قوی چون موردل دارند جان بازی
غراب زلف تو بر طوطی خطمی زند پهلوی
نماند نام گمراهی اگر دیدار بنمائی
خود آئی و رقیبان را نیاری یارما باشی
برون از دایره نایم گرم چون دف زنی بر رخ
چو شمع دل نمی سوزد گرم چون عود می سوزی
چو زلف عنبرینت بر سر آتش هم میسوزم
اگر چون نارون قد سرافرازت روان گردد
ز شمع روی او ناصر در آتش رو چو پروانه
تو ترك نيك بد خوئی و تازی تیر می تازی [؟]
تندرو عارضت با چنگ شاهین می کند بازی
بر افتد رسم مستوری اگر برقع بر اندازی
خدائی بر نمی تابد که باشد شرك انبازی
سر اندر پیش میدارم گرم چون چنگ بنوازی
از آن با سوز می سوزم که تو عودم همی سازی
از این غیرت که بازلف تو دارد سایه همرازی
نماند سرو رعنا را سرو برگ سرافرازی
قفس درهم شکن بلبل چرا در بند آوازی

۵۹۵

فاتح - ملک - سنا - ملک ۲

به روز وصل از رویت چو برقع می براندازی من از خود می شوم غایب تو با خود عشق میبازی

۱- اساس: تو ترك نيك تند خوئی و بازی تیر می بازی. ملک : تو ترك نيك بد خوئی

کبابی سازم از بهر تو خود را همچو پروانه اگر ای شمع مومین دل‌اشبی با فقر ماسازی
 به زیر پای تو خلقی همی میرند چون موران سوار من بین باری که مرکب بر که می تازی
 چو من از استحان عشق خالص می برون آیم من رخ زرد را چون زرد آتش چند بگدازی^۲
 سحر که مرغ می گوید در یغاگر نبودی دی^۳ خزان را یاد کن ای گل به حسن خود ده مینازی
 نخیز دهمچو تو سروی چمن را در گل اندامی نباشد همچو من بلبل جهان را در خوش آوازی
 به بازی گفتمش جان می‌دهم از بهر یک بوسه به خنده گفت ای ناصر مکن با جان خود بازی

فاتح

۵۹۶

نیازی می‌کنم بایی نیازی که از من جان شیرین وز تو نازی
 چه نالم چون رباب از گوشمال تونم بنده توئی بنده نوازی
 ببازم پیش بسالای تو جانرا که تا در عشق بازم راست بازی
 اگر تو می کشی از ناز مارا ندارم من بغیر از تو نیازی
 دل من جانب دلبر گرفتست بدان بیگانه نتوان گفت رازی
 بیای آیت رحمت که ناصر همی خواند ترا در هر نمازی

فاتح - ملک - سنا

۵۹۷

بارها فکر کرده ایم بسی بی کسان را بجز تو نیست کسی
 چون غرض یادتست از نفسم جز به یادت نمی‌زنم نفسی
 سر فرو ناورد به شهبازی در هوای توگر پرد مگسی
 مانده‌ام دور از گل رویت همچو بلبل اسیر در قفسی
 از خیالم نمی رود بغداد گربه تبریز کرده‌ام هوسی
 تا برفتست دجله از نظرم از دو چشمم همی رود ارسی
 می‌فرستد ترا دعا ناصر که جز اینش نبود دسترسی

فاتح. ملک

۵۹۸

۱- سنا. در اساس و ملک ۲: روشن دل در ک ۳۰۲ ۲- ملک: در اساس: چون زلف‌اش
 چند بگدازی ۳- ملک و ملک ۲. این مصراع در نسخه اساس مغشوش است و چنین
 نوشته شده: سحر که مرغ می گوید گر نبودی در یغادی

ای یار زیاران خبر یار نپرسی
 ای سوسن آزاده شنو حال دل گل
 ای دل گرت از قصهٔ فرهاد خبر هست^۱
 چون سنبل زلفش ببری سربسوی گوش
 بایار سبکروح گرانی نتوان کرد
 ای باد اگر بوی بری از سر زلفش
 آمد زغم او دل آشفته به زنهار
 ناصر چو صبا گر بودت هیچ مجالی

یاری نبود آنکه زاغیاری نپرسی
 شرط ادب آن نیست که از خار نپرسی
 زان پسته شیرین شکر بار [نپرسی]^۲
 آشفته گی نرگس بیمار [نپرسی]^۳
 تصدیع دهی اندک و بسیار نپرسی
 یک شمه ز دل های گرفتار نپرسی
 احوال دل غمزده ز نهار نپرسی^۴
 حال دل سر گشته زدلدار نپرسی

۵۹۹

فاتح - ملك

لطف بود که سهو من بینی و خط بر او کشی
 خون هزار بی گنه ریخته ای به هر مژه
 ورز بلندی فلک مهر مفاخرت کند
 من چو گل از هوای تو جامهٔ صبر می درم
 میروم از جهان اگر، درد سریست از منت
 مشک سیاه روشود هندوی خاک پای تو
 زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود

چون خط مشکبار خود خط مرا^۱ نکو کشی
 چند سپاه فتنه را دو صفهٔ و برو کشی
 دست به جیب او زنی سوی زمین فرو کشی
 غنچهٔ صفت چر از من پرده به پیش رو کشی
 حیف بود برای ما طعنهٔ پند گو کشی
 گر تو ز چین زلف خود حلقه به گوش او کشی
 ناصر اگر به پای خم بر سر خود سبو کشی

۶۰۰

فاتح - ملك

مرا هر دم فزاید درد و داغی
 چه خالست آن ترا بالای ابرو
 بیا تا بارخ و زلفت نشینیم
 چنین قامت ندارد هیچ سروی

که بوئی یابد از تو هر دماغی
 کمان را چون گذر نبوده زاغی^۲
 شب تاریک در پیش چراغی
 چنین سروی ندارد هیچ باغی

۱- ملك : ای دل اگر از قصهٔ شیرین خبرت نیست ۲- ملك. در اساس: چه پرسى

۳- در نسخه ملك، ردیف غزل «پرسی» میباشد. تنها این دوبیت آخر «نپرسی»
 نوشته شده. ۴- ملك: حرف مرا ۵- ملك: در صف ۶- ملك:

ز زاغی. ر.ك ذیل ص ۲۳۵

توئی گل من نشسته بر سر خار
زدل خوناب چشم من رسولست
کجا روی تو بیند چشم ناصر

توئی لاله مرا بر سینه داغی
نباشد بر رسولان جز بلاغی
که از گریه نمی یابد فراغی

۶۰۱

۵

نوبهار است و گل و عهد شباب ای ساقی
در دل غنچه نگر روی نگارای عارف
ساغری ده که دوسه روزه حیاتم بگذشت
عهد کردم که چوپیمانه من برگردد
روز محشر که شوم زنده چو نرگس باشم
کار عالم گذرانست گذرای ناصر

خوش بود جام می و صوت رباب ای ساقی
در سر لاله نگر جام شراب ای ساقی
بی می و نرگس مست توبه خواب ای ساقی
در سر باده روم همچو حباب ای ساقی
در جمالت نگران مست و خراب ای ساقی
دور گیتی به شتابست شتاب ای ساقی

۶۰۲

ملک ۲

نوبهارست و می و موسم عید ای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش به یقین
گشت پیمانه چو تسبیح روان در کف شیخ
هر که در کوی محبت قدم از صدق نهاد
بارها کرده بدم توبه زمی باز مرا
زاهد از شرم تو دایم سرانگشت گزد
تا که جا می زمی عشق تو نوشد ناصر

باده نوش و گذراز وعد و عید ای ساقی
هر که در کوی مغان گشت شهید ای ساقی
تا زلعل تو یکی جرعه چشید ای ساقی
دگر او پند ادیبان نشنید ای ساقی
چشم مست توبه میخانه کشید ای ساقی
همچو رندان لب ساغر بگزید ای ساقی
جز در میکده جائی نگزید ای ساقی

۶۰۳

فاتح سنا

آمد نفس بهار ساقی
بر یاد لب حیات بخشش
بی ساغر می مباش یکدم
در وقت بهار عاشقان را
درده می لاله گون که وقتست

اکسیر طرب بیار ساقی
درده می خوشگوار ساقی
در موسم نو بهار ساقی
بی باده روا مدار ساقی
در دامن لانه زار ساقی

ساقی بیار جامی زان باده حقیقی
این آه و گریه ام را مردم مجاز دانند
عمرم گذشت و نامد در پیش من رفیقی
مارابه خود طریقی بنما چنانکه دانی
ناصر چو ازدها نش یک نکته شرح دادی
چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی
دیر است ما جدائیم زان دلبر حقیقی
یاران فغان و فریاد از رنج بی رفیقی
ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
معلوم شد که باری در نکته ای دقیقی

بکشت چشم تو مار از عین بی باکی
کرامت تو کند جنس خاک را عالی
اناس ترغیب حرصا الی اما نیهم
رخ تو تیره کند ماه را به زیبائی
خیال صد غم افعی و فوک ضحاک
چه صورتی که مصور نمی شود در عقل
چو خاک تیره من اندر حسیض ارکانم
اذا هجرت بلبل نیست صحبتنا
چو صبح صادق دامن کشان گذاری کن
اقول بعدك من كل منزل اسفا
زنوك خامه ناصر شنو نوای طرب
و ما ترحمنی غیر عینی الباکي
لطافت تو دهد طبع آب را پساکی
و نحن ننظر شوقا الی محیاکی
قد توطعنه زند سرورا به چالاکی
فکل ذی الم قاصد به ضحاکی
ضیاء وجهك سرلین ادراکی
تو همچو مهر منور بر اوج افلاکی^۱
و یوم نحشر بالله لست^۲ انساکی
بروب گرد غم از چهره من خاکی
ایا منازل سلما فاین سلما کی^۳
که صوت زهره نباشد بدین طربناکی

بر بود دل ز دستم صنمی ظریف و شنگی
چوبه نام عشق فاشم زهر^۴ چه ننگ دارم
سرچنگ و روی صلح من نبود به هیچ روئی
گل از او بوده بوئی مه از او گرفته رنگی
نخورم به شادمانی غم هیچ نام و ننگی
اگرم به چنگ آیدمی و بارو بانگ چنگی

۱- این بیت در ملك ٢ نیست ۲- ملك ٢ : کیف ۳- این مصراع در

اشعار حافظ دیده شده ۴- د : زخرد

مکن ای فقیه خشکی که زسردی تو مارا
 همه روبهان بیشه بنهاده روبهی را
 به سواد خال زنگی نظری به حال ما کن
 بخدا که حیف باشد به لب تو نام ناصر
 نه مجال صلح ماندست و نه احتمال جنگی
 نه بهر نگشیر مردان که دورنگ چون پلنگی
 دم سرد کیست یارب که بر آینه است زنگی
 به چنان زبان شیرین به چنین دهان تنگی

فاتح - ملک

۶۵۷

رند و قلندر شدم از سر دیوانگی
 جامه صاحب‌دلان جمله بپوشید دل
 بگذرد از نیک و بد مست شود تا ابد
 کیست که او را رسد درد و جهان درس عشق
 بحر جنون موج زد کشتی هستی ربود
 در زرو یا قوت شد تاج سر خسروان
 زیور و زینت بود پایه حسن بتان
 وصل تو روزی نبود ناصر شوریده را
 کمتر از خاک در بر در دیوانگی
 هیچ لباسی نیافت در خور دیوانگی
 هر که دما دم خورد ساغر دیوانگی
 آنکه بخواند تمام دفتر دیوانگی
 مایه توحید^۲ گشت گوهر دیوانگی
 خشت سر خم بود افسر دیوانگی
 دلق به هم بر زدست زیور دیوانگی
 خاک قدوم تو باد بر سر دیوانگی^۳

فقط در مجموعه نوزده شاعر ۴

۶۵۸

درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحب‌دلی
 چون خاک بودم بردت عمری ملازم آن زمان
 می من تو خود بادیگران می نوشی و عشرت کنی
 دیشب نمودی رخ بهمه، همه را از غم دل پاره شد
 گر پرده برداری ز رخ روشن شود عالم ولی
 هر بار در موج بلا ناصر همی زد دست و پا
 گفتا که چاره عشق را صبر است یا آوارگی
 منزل به منزل می روم چون ماه در سیارگی
 باری منم در هجر تو افتاده در خونخوارگی
 تا چند نخواهد بود نیت این شوخی و مه پارگی
 همچون مگس گردشکر غوغا کند نظارگی
 اکنون نمی داند و او چون غرقه شد یکبارگی

۱- ملک : بشوید دل ۲- ملک و اساس: پایه توخیز ۳- این بیت در اساس نیست

۴- این غزل (یا قطعه) فقط در نسخه ای مخطوط به نام ناصر بخارائی دیده شد .

بیت آغاز آن نیز بهمین صورت که ضبط شده آمده است شاید مطلع آن درج نشده یا شاید در اصل بهمین صورت بوده است . نسخه خطی مزبور که به شماره ۵۲۶ در کتابخانه مرحوم ملک مضبوط است مشتمل بر منتخب اشعاری از نوزده شاعر مشهور می باشد و قریب ۶۰ غزل نیز از ناصر بخارائی به ترتیب حروف تهجی در آن درجست .

ای یافته نبوت از ذات تو کمالی
بگرفته ملك و ملت در فقر فخر کرده
ای گشته میم نامت نور دو چشم عالم
آنچ از تو گشت صادر ما از خدای دیده
پروانه را پروبال از قرب شمع سوزد
تو مقصدی و آدم در پیش تو طفیلی
ناصر کمینه سایل بر آستانه تست

رفته به عرش و کرده بادوست اتصالی
چون دیگران نبوده مایل به جاه و مالی
طغرای هفت حامیم بر دولت تو دالی
نفس تو مرده ای بود در پیش حق تعالی
شمعی تو کز تو یابد پروانه پروالی
تو گوهری و عالم در جنب تو سفالی
گرچه توفیض بخشی بی حاجت سوالی

اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلی
نیارود دل هر کس مجال پر تو رویت
مشاهدات جمالت به چشم عقل نگنجد
اگر جمال بت چین مشابه تو نبودی
زدیر اگر به مشام رسد نسیم وصال
مرا به وعده زیشت^۲ مران که نیست برابر
دو چشم هندوی شوخت دوسا حرنده ندانم
هزار فتمه و آشوب اگر چه در عرب افتد
اگر به صورت معنی کند بیان تو ناصر

درخت نار بر آید به زیر سایه طوبی
که ذره ذره کند کوه را شعاع تجلی
کز آفتاب بیجز تف ندیده دیده اعمی
کدام گبر ببستی کمر به خدمت عزای
شوم به دیرو نگویم حدیث توبه و تقوی
نعیم دولت باقی به پنج روزه دینی^۴
طناب جادوی بابل نهاده بر کف موسی^۶
کجا ز خاطر مجنون رود محبت لیلی
هزار مرتبه آئی و رای صورت و معنی^۷

تا به چشمم ز خیال تو در آمد خیلی
همه سر سبزیت از آه سحرگاه منست
پسرا از غم هجرت به سر آمد عمرم

برق آه از دل من جست و روان شد سیلی
نیست با باد صبا سرور و روان را میلی
غم فرزندان کسان چند خورم و اویلی

۱- د: آنرا ۲- سپه: مژده ای بود

۳- ملكه ۲. سناود: ز چشم ۴- ملك ۲: فانی ۵- ملك ۲: چه ساحرند ۶- ملك ۲:

۷- این بیت فقط در ملك ۲ آمده ویت چهارم هم در ملك ۲ نیست.

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون
چند در چنگ فراق تو بسوزم چون عود
هر که در محنت هجران نگذارد لیلی
پوش بر زلت ناصر به عنایت ذیلی

ملك - سنا

۶۱۲

صبح الهدی تجلی من مشرق المدام
بی باده مصفا صوفی صفا ندارد
من راحه سکرنا من راحه شکرنا
باطیب نفس باید خوش سوختن بر آتش
یا ساقی الکریم سوقی بهاء کرم
من نقش نام خود را شستم به آب دیده
ان الخمسار داء خمر لسه دواء
گر دست دوستان را گیری برغم دشمن
ناصر به وصل و هجران آسودگی ندارد
فاشرب بلا غرامه کاسا مع الغرام
جامی تمام در کش صوفی که ناتمامی
من روحه یروح روح الی المشام
گر همچو عود ما را بوئی بود ز خامی
هل للتراب حظ من جرعة الکرام
با نام نامی تو ننگست نیک نامی
یا عالجالداء دور علی المدام
گیریم از دهانت کامی به دوست کامی
من بعدکم ملالی فی قربکم ملامی^۱

ملك - د

۶۱۳

سالی گذشت و نامد زان ماهرو سلامی
دل رفت چون کبوتر کاردزد دوست نامه
دانی چرا دوتا شد در غره ماه گردون
این بس که نام ما را او بر زبان رساند
بسیار سیر کردم چون می به جام از خم
همچون هلال بر دم هر شب به منزلی راه
گویند زاهدانم ناصر مدام^۲ غم خور^۲
جان کرد عزم رفتن کانجا برد پیامی
در حلقه های زلفش درمانده شد به دامی
خورشید نیکو از ما برد سلامی
من از دهان تنگش راضی شدم به نامی
بسیار جوش بایست تا پخته گشت خامی^۲
گر نسا تمام بودم گشتم مه تمامی
غم نیست در خور من ایکن خورم مدامی

فاتح. ملك. د. سنا

۶۱۴

۱- ساقی ز جام مستی ما را رسان به کامی
تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی

(سلمان ساوجی)

۲- سعدی فرماید: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی^۳ - ملك اساس: تمام ۴-د.

ملك: مدام غم نیست

از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی
لطفش اگر يك ره مرا از خاك ره برداشتی
گرم ندادی دم بدم پنهان به زیر لب مرا
گویند و رزدهر کسی چیزی که می ارزد بدان
چون نیست آن دولت که او گوید به گوش من سخن
گر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آملی
چون نیست قاصد را محل کز دوست پغام آورد
در نامه ناصر خون دل^۲ از خامه پیدامی کند

از جمله گل‌های چمن دامن به کلی^۱ چیدمی
چون گرد گرد کوی او دایم به سر گردیدمی
من همچونی در چنگ او هر دم چرا نالیدمی
من نیز می‌ورزم غمش باری بدان ارزیدمی
کاش از زبانش دیگری گفتمی و من نشنیدمی
چون دولت بیدار خود روزی بدخواست دیدمی
باری دیدی باد تا از وی خبر پرسیدمی
گر هیچ مقدورم شدی آتش به نی پوشیدمی

۶۱۵

فقط ملأ: ۲

ای خرده ای ز رشك عقیق تو جام می
قلب شش در آتش [یعقوب؟] کم طلب
جام جمم بده به سفالین پیاله ای
ای ترك تند خوی جفای تو تا به چند
مجنون به جستجوی تو از خویش بی خبر
تا کی دمدمی که ز دست تو راز من
ناصر فراقنامه^۲ تو کسی شود تمام

جان منست لعل تو جانم فدای وی
عکس می‌است ایک مناسب به قالب وی
تا کی حدیث جام جم و کاس لعل کی
ای شوخ فتنه جوی، جفای تو تا به کی
سرگشته همچو طره لیل است حی به حی
شد فاش همچو ناله چنگ و فغان نی
روزی که روزنامه عالم کنند طی

۶۱۶

فاتح. د. سنا. ملك ۲

شب فراق تو دارم به ناله همدمی
تو لذت غم عشق از دل بلاکش پرس
چرا به گرد درت ره نمی دهد دل را
کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش

به روز^۴ هجر کنم باغم تو محرمی
که تا نمرود ز غصه نیافت بی غمی
که هیچ از سگ کوی تو نیستش کمی
دل منست بر آتش برای آدمی^۵

۱- ملك ود: به کل درچیدمی. سنا: دامان خود در ۲- ملك: درنامه ناصر سوزدل

۳- فراقنامه سعدی عجب که در تو نگردد. رك دیوان سعدی ص ۵۷۵

۴- ملك ۲: که روز ۵: این بیت در سنا و ملك ۲ نیست

مر از عشق تو در دل جراحتیست کهن^۱
همیشه در خم ابروی^۲ تست چشم سیاه
به خدمتت برسد گر بقا بود ناصر

که درد تو کند آنرا مدام مرهمی
چنانکه هندوی دزدی نشسته در^۳ کمی
بنای عمر ندارد دریغ محکمیشی

فاتح - ملك

۶۱۷

تو سروی ای صنم یا بوستانی
لب لعلت نهفته عقل کل را
ندارم هیچ یاری محرم راز
سحرگه می گذشتم بر دربار
در میخانه ای دیدم گشاده
حریفی چند درد آشام دیدم
به من دادند جامی چون چشیدم
شراب ناب چون درمن اثر کرد

تو جانی ای پری یا جان جانی
همی گوید جواب لن ترانی
که گویم پیش او درد نهانی
که می جستم ز دلداری نشانی
درون رفتم چنان خوشدل که دانی
که می خوردند با هم دوستگانی
پدید آمد نشان شادمانی
ندیدم هیچ از ناصر نشانی

فاتح. ملك. سنا

۶۱۸

کمال معنی انسان و صورت جانی
در آن زمان که غبار تنم حجاب نبود
دلَم ز ابروی شوخ تو گوشه می گیرد
گهرنمای به تیغ زبان و موی شکاف
چو خامه بر سر من رانده ای به [چون]^۴ و چرا
به روی و موی تو شد فرق کفر از اسلام
شکست زلف ترا دل ز زاری ناصر

جهانیان به حقیقت تنند و تو جانی^۴
میان ما و شما بود صحبت جانی
که پیش می برد آن پیشه را به پیشانی
گشای از دهنش مشکلی به آسانی
چر از نامه من حرف بر نمی خوانی
ز کفر زلف تو موئیسست تا مسلمانسی
که عمر خویش به سر برد در پریشانی

۱- ملك ۲ : جراحت کهنی است

۲- ملك ۲ : چوگان ۳- ملك ۲ و سنا سایر نسخه ها : بر

۴- ندانمت به حقیقت که در جوانی به که مانی جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

سعدی

۵ - در نسخه ها : به خون !!

مرا چون^۱ حلقه زلفت بر آتش چند پیچانی
مسوزانم چو عود اول به آخر گر نمی سازی
شب هجران تو آموخت سوز و گریه شمع [از]^۲ من
همی خواهم که دوزم دیده را از سوزن مژگان
سراندر پایت اندازم اگر تو در سماع آئی
مرا بادر دخود بگذار و بگذارای طیب من
چو آرد یاد تو ناصر به آسانی دهد جان را

که از سودای تو عمرم سیه شد در پریشانی
مکش چون نامه خط بر من به پایان گر نمی خوانی
ولی چون من کجا باشد به دلسوزی و گریانی
که تا از چشم من بیرون نیفتد راز پنهانی
ز جان دامن برافشانم اگر دستی برافشانی
که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
ولیکن سخت دشوار است جان دادن به آسانی

تا کی چو سگم از نظر خویش برانی
سد بار بر اندی به جفا از در خویشم
دل را به سر زلف تو راز بست هویدا
یک باره ز ملک دو جهان دیده ببستم
در نیل زند جامه نبات از لب لعلت
ای باد اگر ت سوی بخارا گذرافتد
کای فتنه برخاسته جانم ز غمت سوخت
شاید که دمی یاد من آید به زبانت
چون نور نشین در حرم دیده ناصر

وقتست که چرخ باز مرا باز بخوانی
وین بار بر آئی که دگر بار برانی
جان را به لب لعل تو سر بست نهانی
حقا که بغیر از تو ندارم نگرانی
چون چشمه نوش تو کند شهد فشانی
ز نهار که پیغام من آنجا برسانی
شرطست که بنشینی و آتش بنشانی
آندم که سلام من سرگشته رسانی
کای سرو روان لایق این آب روانی

مرا دشوار می آید که بارویت به آسانی
قدح را از لب تو در دهان سر بست پوشیده
چو عود خام دود من نگیرد دامن هرگز

مقابل گردد آئینه به روی سخت و پریشانی^۳
کمر را با قد تو در میان راز بست پنهانی
به روی آتشم چون زلف مشکین گر پیچانی^۴

۱- ملک ۲. سنا : مرا در ۲- این کلمه در نسخه نیست ، و این بیت فقط در نسخه ملک ۲ آمده .

۳- د : سخت پریشانی ۴- د . ملک : چند پیچانی . سنا : گر بگردانی

مرا سر بر خط حکمست روی از غیر پیچیده
اگر ایست در صورت به معنی خوشتر از اینی
گر از من زلتی آمد به عذری دار معذورم
مرا بادرد خود بگذارد و بگذرای طبیب من
چو تو سرچشمه معنی شدی در عاشقی ناصر

اگر چون خامه میرانی و گر چون نامه می خوانی
اگر آنست در معنی به صورت بهتر از آنی
اگر من قدر اقبالت نمی دانم تو میدانی
که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
سخن با او^۲ تر و تازه چو آب از دیده میرانی

۶۲۲

ملك - سنا

روی در بست به ما ابرویت از پیشانی^۳
قاصدی نیست که در گوش من از بیم رقیب
نام تو ورد زبانست، مرا در همه حال
جان به سودای وصال تو متاعیست گران
تا تو برخاسته ای آتش ما نشیند
گرمیان تن و جان رسم جدائی باشد
من اگر کنه کمال تو ندانم دانم
در سماعی که به چرخ آئی ای ماه از مهر
باد رنگین سخن را چو سلیمان ناصر

ماه رانیست چنان روی و چنین پیشانی
برساند ز دهانت سخن پنهانی
من ترا خوانم اگر چه تو مرا می رانی
می سپاریم روانی که به جان ارزانی
بنشین تو مگر آتش ما بنشانی
غم نباشد که تو پیوسته میان جانی
که تو دانائی و نادانی ما می دانی
آستینی چه شود گرسوی ما افشانی
خوش همی راندای مطربا اگر خوش خوانی

۶۲۳

فاتح - سنا - ملك ۴

ای یاد تو غایب^۴ ز زبان و دل مانی
ماندیم چو بلبل به خزان ای گل سد برگ
روز آید و شب بگذرد و جمله شبانروز^۶

هرگز تو کنی یاد من سوخته یانی
دور از رخ تو برگ نداریم و نوانی^۵
نزدیک من از هم نفسان غیر صبان

۱- این بیت در نسخه ملك و د، و سنا نیست. در نسخه اساس ضمن غزلی دیگر (غ ۶۱۹)

مکرر شده ۲- د، و سنا. اساس: را تو

۳- شاید بتوان گفت که ناصر بخارائی در این غزل به غزل سلمان ساوجی و این بیت مطلع آن نظری داشته است، یا بالعکس. (ر.ک. دیوان سلمان ص ۴۲۴)

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روی تو زهی روی وزهی پیشانی

۴- سنا. ای ذکر تو خالی ۵- این بیت در ملك نیست

۶- ملك ۲. از جمله شب و روز

غمگین شوی و طاقت غم هیچ ترا، نی
ما سعی نمودیم به وصل توقضانی
این بار در آن کو^۲ به سر آئیم به پانی
تن از تو جدا گردد و دل از تو جدانی
آیند حریفان به سر سبزه و مانی

ترسم که اگر درد دل خویش بگویم
معدور همی دار که تقدیر همین بود
بسیار به پاگرد سرکوی تو گشتیم^۱
روزی که رسد تیغ اجل بر سر ناصر
بسیار بهار آید و گل بردمد از خاک

ملك. د. سنا، مجموعه

۶۲۴

می نوش با جوانان در موسم جوانی
گفتا که با دو همدم یکدم به شادمانی
کز دست خضر باده هست آب زندگانی
تا از خط پیاله يك حرف بر نخوانی
باید که يك نفس را بی ذوق نگذرانی
بر راه ارغونی، بر روی ارغوانی
باقیست وجه باقی باقی جهان فانی

از روز ناتوانی اندیش تا توانی
با پیردیر گفتم کز دیر چیست حاصل
ساقی مسیح باید تا می حلال گردد
باورم کن که دانی احوال جام جم را
گر لذتی ز عمرت در کام جان رسیده ست
چشمم بود به روئی گوشم به راه، اما
ناصر اگر فنا شد با دا بقای جانت

فاتح- ملك

۶۲۵

از معنی میانش ای عقل بر کرانی
جان در میانه آید تو بر کرانه مانی
بر شاخه هانشیند^۴ مرغان بوستانی
ای بحر بی نهایت وی آب زندگانی
بحر تو کم نگردد آبی اگر چکانی
دری شود که دروی بحری شود نهانی

هر چند می شکافی تو موی درمعانی
چون بحر عشق جانان موج گهر بر آرد
آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور
چون ماهی از فراقت در خاک می طبدل
چندین هزار عاشق جان میدهد بر این در
يك قطره ابر لطف بر جان هر که بارد

۱- ملك ۲. در فاتح. در سرکوی تو دادیم

۳- ملك ۲: جان. این غزل در نسخه ملك دو بار نقل شده يك بار بار دریف «نه» .
نوبت دیگر با ردیف «نی» و هر دو با هم کم و بیش اختلاف دارند . و در ملك ۲ نیز بار دریف
«نه» آمده .

۴- در هر دو نسخه چنین است . فعل مفرد و فاعل جمع آمده و روا بود گفته شود .

نشینند مرغان ...

زان بحر شعر خود را سیراب دارو تازه ناصر سقینه‌ها را برخشک چندرانی^۱

فاتح-ملك

۶۲۶

پيك صبا اگر چه رنجور و ناتوانی
يكران باد پا را از پويه در تك آور
گر باشدت مجالی بردار نقش از رخ
ترسم كه بار گوهر از شرم آب گردد
با زلف او بخوانی پيغام دل مطول
بگذر سبك از آن در تا گرد برنخیزد
گر همچو بخت بينی در كوی اودلم را
شرح فراقا را چون خامه سرسری كرد
محرم نگشت نامه بارازم از دورویی
ناصر هزار نامه از خون دل روان كرد

فاتح

۶۲۷

ای ماه اگر به روزن او سر فرو کنی
درپاش اوفتی و نهی روی بر زمین
چون افگنی نظر سوی آن گوشه‌های چشم
بینی دل مرا و سپاری به زلف یسار
تاگرد این محال نگردي در این محل
كای سرو نما نشسته دمی در کنار ما
دارم امید آنكه لبم بسر لب رسد
آن آفتاب گم شده را جستجو کنی
وانكه نگه به جانب آن ماه رو کنی
سر در میان حلقه هر تار مو کنی
جمعیتی به حال پریشان او کنی
گر باشدت مجال هم این گفته گو کنی
هر لحظه آب روی مرا آب جو کنی
روزی كه كاسه سر ناصر سبو کنی^۴

۱- در این غزل بجز بیت اول و سوم کلمه بحر تکرار شده . در شعر سوم نیز لفظ «دریا» بکار رفته . ۲- ملك. در اساس: زراز ۳- ملك. در اساس مصرع دوم بیت بعد را اشتباه دوبار تکرار کرده ۴- سعدی فرماید : لب او بر لب من ؟ این چه خیالست و تمنا مکر آنكه كه كند كوزه گراز خاك سبويم (ر.ك دیوان سعدی ص ۳۰۰)

تا چند در ابرو گره هر سو نگاهی می کنی
از غمزه تیرم می زنی و زطره می بندی کمر
هر دم خیالی میشوی و زدل به چشمم می روی
که از زخندان می کشی خطی ز مشک غالیه
از تیرگی روی خود شرمنده ام ای آینه
از بس^۱ که از دمه های تو بی تاب گرد آن صنم
گر خون ناصر بی گنه ریزان همی خواهد دلت

۶۲۹

فاتح . ملک . د . سنه .

من نکنم دیده باز تا ننمائی تو روی
عشق تو مشاطه وار جلوه گر حسن تست
بی لب جان بخش تو همچو سقا لیم خشک
قوت دریا کشی در خور هر قطره نیست
داده دوسد فتنه را جای بهر کنج چشم
ناصر اگر می بری گوی ز میدان عشق
من نگشایم زبان تا تو نگوئی بگوی
کرد جهانی خراب وصل تو نمود روی
باده^۲ عشق تسرا کاسه سرها سبوی
طاقت می نیستم مست شد ستم به بوی
بسته هزاران بلا در خم هر تار موی
زلف چو چو گانش را از سر خود ساز گوی^۳

۶۳۰

ملک . د . سنه . ملک ۲

از حیای^۴ عارض تو گل بر آمد^۵ سرخ روی
با فروغ مهر رویت گومه تا بان متاب
بر کنار جوی روزی می خرامیدی چو سرو
چشم ما جو بست و دیدار تو^۶ چون آب حیات
دل چو دریا شد به ابر چشم تر دامن بگفت
عارضش^۷ حسنی که دارد سر بر رنکست و بوی
با وجود حسن رویت گو گل خود روم روی
آب را زان روز افتاده است در سرجست و جوی
باشد آن آب حیات رفته باز آید به جوی
آب مارا ریختی دست از امید مابشوی^۸

۱- [از آتش دمه های تو ؟؟] ۲- بیت مقطع در نسخه اساس نیست ۳- سنه

و ملک : از خیال ۴- د : بر آید ۵- سنه : عارض حسنی که باشد . ملک : عارض . ملک

۶- عارضت ۷- ملک و د : دیدارت بود ۸- این بیت فقط در سنه و ملک آمده

این غزل نیز ظاهرا در جواب غزل سلمان است . ر . ک دیوان سلمان ص ...

زنده می گردد ز خاک کوی تو باد صبا
ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار
موی تو همچون کمر گرد میان پیچیده است
بیش بر گوی ز نخدان زلف چون چو گان مزن
روز و شب جان میدهد از حسرت آن خاک کوی
این سه بوداریم باده در قدح ریز از سبوی
در میان فرقی نبینم از میانت تا به موی
ناصر از سر می تراشد پیش چو گان تو گوی

فاتح- ملک

۶۳۱

در وفا من بر رهم ای بی وفا بی ره توئی
میروی چون ماه جانم تیره می ماند چو شب
آنکه بی یادت نیاساید گه و بیگه منم
همچو زلف یار ای هجران توئی دور و دراز
آگهش گردان نهانی ای صبا از درد من
تا چه محنتها که در راهش به پیش آید ترا
نخیمه هر دم ساروان بر چشم ناصر می زند
بی قسم باور نخواهی داشتن، بالله توئی
بی رخت نور از که یابد جان من چون مد توئی
آنکه نامم را نیارد بر زبان گه گه توئی
وی زمان وصل همچون عمر من کوتاه توئی
زانکه از درد نهانی دایما آگه توئی
در رهم ای بخت سرگردان اگر همره توئی
کاروان دوست را ای دیده ننگ آگه توئی

فاتح- ملک

۶۳۲

ترك لشكر شكن عشوه گر عربده جوی
دوش سرمست به سر وقت حریفان می رفت
می پرستان سحر خیز چو آگاه شدند
زلف شوریده و گیسوی مسلسل بر دوش
بزم بستان شده از چهره او باغ بهشت
می گلرنگ به من داد ز جام سحری
صورت قامت او در نظرم می آید
در لب او نگرای غنچه و بر خویش مخند
ناصر از عشق بتان توبه نخواهد کردن
بت کافر بچه نوش لب سلسله موی
بامی و مطرب و چنگ و دف و جامی و سبوی
شاد بنشست و روان کرد قدح بر سر کوی
چشم آشفته و مرغول پریشان بر روی
شمع مجلس شده از طره او عنبر بوی
گفت می نوش کن و ز ننگ غم از سینه بشوی
راست چون سرو بلند می که بود بر لب جوی
در رخ او نگرای لاله و از شرم مروی
چه زیان دارد اگر پند دهد بیهده گوی

۱- چقدر مضامین این غزل و طرز بیان و کلمات آن شبیه است به این غزل

معروف خواجه عصمت بخارائی (متوفی به سال ۸۴۰)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش به طلبکاری ترسا پسری باده فروش

در مصر دل عزیزتر از جان ما توئی
چشم و چراغ کلبه احزان ما توئی^۱
آشوب دهر و فتنه دوران ما توئی
ای سروزار رونق بستان ما توئی^۲
ای پادشاه ملك سلیمان ما توئی
اقرار می‌کنیم که سلطان ما توئی^۳
امشب بدان دلیل که مهمان ما توئی
روشن شود که شمع شبستان ما توئی
ناصر از آن فتاده که جویان ما توئی^۴

یار عزیز و یوسف کنعان ما توئی
یعقوب وار دیده ز غیر تو بسته‌ام
دور قمر به روی تو نسبت درست کرد
ای ماه حسن زینت ایوان ما ز تست
مایکدو ناتوان ضعیفم همچو مور
ما بنده کمینه دیرینه توئیم
فردوس بر خرابه مارشک می‌برد
یکدم اگر چراغ نشیند به گوشه‌ای
ای آب زندگانی در جستجوی تو

فقط ملك. ۲

هر ذره خاکم را باشد ز وفا بوئی
این چشم سیه رویم درخورد چنان روئی
چون گرد همی گردم سرگشته بهر کوئی
من سجده نمی‌آرم جز در خم ابروئی
هر تیر تو می‌گردد در سینه ترازوئی
از دیده روان کردم بر خاک درت جوئی
دیدنی که گران آید بر هر دو جهان موئی

روزی که برد بادم چون خاک بهر سوئی
دیدن به تو نتوانم زیرا که نمی‌افتد
تا باد به کوی تو آرد من خاکسی را
رخ جانب محرابی در وقت سجود آرند
تا بر کشدم از دل بار غم هجران را
تا سر و قدت ۵۰۰ بر آب روان سازد
ناصر ز غمت موئی گشتست، ولی هرگز

کافری عشوہ گری، زلف چو زنار به دوش
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانہ بفوش (الخ...)
آیا عصمت بخارائی غزل ناصر را ندیده یا در سرودن شعر خود بان نظر نداشته است؟
۱- یسعیوب و ار و اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست (دیوان شمس)
۲- د: چون روشنی صفا ایوان ما توئی
۳- این بیت در نسخه اساس نیست و بعضی
۴- این بیت در ملك ۲ نیست، ۵- این کلمه خوانده نشد.

پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کدام
گفت تسبیح به خاک افکن و زنار ببند
آیا عصمت بخارائی غزل ناصر را ندیده یا در سرودن شعر خود بان نظر نداشته است؟
۱- یسعیوب و ار و اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست (دیوان شمس)
۲- د: چون روشنی صفا ایوان ما توئی
۳- این بیت در ملك ۲ نیست، ۵- این کلمه خوانده نشد.

بر خاستم چو باد درین ره به جست و جوی
تا همچو غنچه یافت مشام دل از تو بوی
باشد خیال تو بنماید در آب روی
فرقی نکرده ام ز سر خویش و خاك كوی
هر چند نیست خوش که در آید به دیده ووی
دوزخ ز سوز سینه در آید به های و هوی
از آه دل طلب کن و از آب دیده جوی

راضی نمی شوم ز وصال به گفت و گوی
چون گل وجود من همه برباد می رود
چشمم ز آرزوی تو در آب غرقه شد
من سر همی نهم^۱ تو اگر پای می نهی
هر لحظه خوشترست میانت به چشم من
آن دم که گریم از غم روی توهای های^۲
ناصر خیال قامت آن سرو نازنین

که دام زلف تو بگرفت ماه تا ماهی
که چون موافقت او کند به همراهی
روان به جای دلت جان دهم که دلخواهی
ز دل عجب نبود ناله سحر گاهی
میان ما و تو در وقت لی مع الهی
من از کمال تو آگه نیم تو آگاهی
که عمر رفت به باد و چو کاه میکاهی

به چشمه های دو چشمم در آی چون ماهی
صبا به کوی تو میرفت و جان در آن تدبیر
دل ربودی و دیگر اگر بخواهی دل
ز شام تا به سحر دیده خون دل ریزد
رقیب اگر چه فرشته است در نمی گنجد
پوش زلت و نقصان من به دامن عفو
ز وصل دانه خالش طمع ببر ناصر

اوصاف جمال تو ندانند کماهی
غلمان جنان جمله غلامند و تو شاهی
چون مرد ملك دیده به خون داد گواهی
ز انگشت قلم سازم و از دیده سیاهی
با شمع بگو تا بشیند که تو ماهی

ای حسن تو آئینه انوار^۳ الهی
خوبان جهان جمله چراغند و تو نوری
در دیده من راز تو پوشیده نمازد
گرسوی توام دست دهد^۴ نامه نوشتن
چشمم به تورو شن شد و مجلس ز^۵ تو گلشن

۱- ملك. برخی نسخه ها: نمی نهم ۲- ملك: از غم توهای های های. ملك ۲: از غم

تو های های من ۳- ملك ۲: الطاف ۴- د: تو دستم ندهد ۵- د: به

از کوی تو من باز نیایم به ملامت
 گر جور کنی از تو بسوی تو گریزم
 از دیده ناصر نشود نقش تو غایب
 خوش چشمه آبیست که دارد چو تو ماهی
 دردی کش عشق تو نترسد ز مناهی
 غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پناهی

فاتح ملک

۶۳۸

سپهر حسن را دانم که ماهی
 تو چون ماهی و گردد عکس رویت
 اگر راز تو دل پوشیده دارد
 جدا از دانه خال تو چون کاه
 قلدت همچو قلم برمه خط آورد
 مرا آبی ده از چاه زنبخندان
 سپه بر دل کشد چشمت ز مژگان
 ببین در وقت کشتن رقت شمع
 ز ناصر گر بود دلخواه تو جان
 ندانم حمد ماهیت کماهی
 بگرد چشمه چشمم چو ماهی
 به خون دل دهد چشمم گواهی
 تنم برباد رفت از عمر کاهی
 مرکب شد سپیدی و سیاهی
 همین باشد غرض آبی و چاهی^۲
 سیه چشمند ترکان سپاهی
 دلیل روشنست از بی گناهی^۳
 فدای جان تو باد آنچه خواهی

فاتح ملک د.

۶۳۹

شرفی باشد اگر چون تو مبارک ماهی
 ترسم از آه من آئینه تو تیره شود
 گر زغم روی به دیوار عدم آوردم
 پیش اسب تو از آن پیل نهد رخ برخاک
 اگر از صحبت ما یار کراحت دارد
 میرود باد صبا بر سر کویش گستاخ
 ناصر آگاه شو از غفلت^۱ اگر داری عشق
 بسوی منزل ما میل کند نا گاهی^۴
 تیرها خوردم و از سهم نکردم آهی
 خرمن گل نخورد غصه برگ کاهی^۵
 که چو تو عرصه آفاق ندارد شاهی^۶
 یاری آنست که ما را نبودا کراهی
 بروای جان که نیابی به از این همراهی
 عاشقی ره نبرد جز به دل آگاهی

پایان غزلیها

-
- ۱- این بیت در نسخه ده، نیست. ۲- ملک. در اساس: آبی و ماهی ۳- این بیت در اساس نیست. ۴- ملک و د: در اساس: که گاهی ۵- د: زبرگ کاهی ۶- ملک و د. این بیت در اساس نیست ۷- ملک و د. در اساس: از عشق

رباعیات

۱	فاتیح	قومی به فرشته می شمارند مرا زان سوی دگرگر بنگارند مرا
۲	فاتیح	اشکم چو عقیقهست ز درج گهرت ای عهد تو هم چو زلف تو جمله شکن
۳	فاتیح. ملک	آن شاه ^۲ که قبله نماز همه اوست سدساله نماز و روزه مردم را
۴	سنا	هر چند به چالاکی آن دلبر نیست زوروزر و زاریست سرمایه عشق
۵	فاتیح	تا در سرمن هوای مهر روی منست دزدیده بسوی مه نگه می کردم
۶	ملک ^۲	درد دلم از شمار دفتر بگذشت
		این قصه بهر محفل و محضر بگذشت

۱- نسخه چینیست ۲- ملک. فاتیح : سایه

این واقعه در جهان شنیدست کسی من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

سنا

۷

ای روی تو از لطافت آئینه روح خواهم که قدمهای خیالت به صبح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام ترسم که شود پای خیالت مجروح

فاتح

۸

گل حاجت عاشقان رو خواهد کرد زهد همه زاهدانها خواهد کرد
گل آمد و کارو بار ما برهم زد امسال دگر بار خفا خواهد کرد

فاتح

۹

جز من بدم سحر گهی مست که شد بی می به سماغ خر گهی مست که شد
از هوش بروم چو بوی نرگس شنوم بر بوی پیاله آهی مست که شد

فاتح

۱۰

تا حق ز جهانیان ملولم نکند شایسته در گساره وصولم نکند
ترس تو از آنست که خاکت بخورد بیم من از آنکه خود قبولم نکند

فاتح. ملک

۱۱

می آمد و هر سو نظری می افکند بر هر طرف از آب شکری می افکند
گه گه به کرشمه سوی مامینگریست و ز ناز نظر بردگری می افکند

فاتح

۱۲

تا جلد جریده در جهان خواهد بود پیوسته به دست دگران خواهد بود
می نوش و از این جریده بر خوان غزلی کاین عالم فانی گذران خواهد بود

فاتح

۱۳

دیدم گل سرخ سخت پیراسته بود بلبل به دعای سحرش خواسته بود
بس تازه و دلگشا و آراسته بود گوئی که به روی صبح [برخاسته] بود

فاتح. ملک

۱۴

ایام شبابست شراب اولیتر هر غمزه ای مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بر سر خرابست و بیاب در جای خراب هم خراب اولیتر^۲

۱- تصحیح قیاسی . نسخه : آراسته

۲- این رباعی با اندک تغییری به حافظ منسوبست : (دیوان حافظ چاپ قدسی ص ۴۲۶)

۱۵	فاتح ملك	با سنباش آویختم از روی نیاز گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	گفتم من سودا زده را چاره بساز در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
۱۶	ملك ۲	حال من خاکسار می بین و می پرس سودا زده ای چو من نیامد به جهان	می سوز از انتظار می بین و می پرس اینک من و روزگار می بین و می پرس
۱۷	فاتح ملك	دی غرق عرق در آفتابش دیدم دیدم به جمال او جهان را ز آن روی	هم چون گل تازه بی حجابش دیدم چون مردمک دیده در آبش دیدم
۱۸	فاتح	جز خسار نروید ز گلستان دلم در کسوت یوسفم به ظاهر لیکن	جان دست فرو شسته ز درمان دلم گرگ آبادیست چاه ویران دلم
۱۹	فاتح	عالم چو بهشتست ولیکن گذران بلبل زده صیت و نمره چون بی خبران	بستان چو عروسی و صبا جلوه گران وز وجد گل و صبح بهم جامه دران
۲۰	فاتح	اسرار ازل رانه تو دانی و نه من هست از پس پرده گفته گوی من و تو	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من ^۲
۲۱	فاتح		

و مصراع دوم رباعی در حافظ انجوی چنینست : با سبز خطان باده ناب اولیتر . و شاید که این به صواب نزدیکتر باشد . آقای انجوی بنا به نقل از استاد همائی می نویسد این رباعی در سفینه ای از اواسط قرن هفتم (پیش از ناصر بخارائی و حافظ) نیز دیده شده است .
ر.ك : ذیل حافظ

۱- این رباعی را نیز به حافظ نسبت داده اند (دیوان حافظ چاپ قدسی) و حافظ انجوی ص ۳۰۱

۲- این رباعی نیز در مجموعه رباعیهای خیام ضبط و بدو منسوبست (ر.ك: رباعیات خیام)

ای شرم زده غنچه مستور از تو
گل باتو کجا برابری یارد کرد

۲۲

ملك ۳

حیران و خجل زر گس [مخمور] از تو
کورنگ زمه دارد و مه نورا ز تو

ای غم همه سوی من عنان نافته ای
آن روز مراد و چشم تر سرخ نمود

۲۳

ملك ۲

مانا که مرا زبون ترک یافته ای
برخود که گلیم من سیه بافته ای

ای سایه تو مرد صحبت نورنه ای
اندیشه وصل آفتاب نرسد

۲۴

فاتح-ملك

روماتم خود دار کزین سورنه ای
میساز بدین قدر کزو دورنه ای

گره من افتاده این دام شوی
معاشق و رند و مست و عالم سوزیم

ای بس که خراب باده و جام شوی
با مامنشین و گرنه بدنام شوی^۲

ملك ۲

پردلی باید که بارغم کشد
زال زرا از پرسیم رخ پرس

ملك ۲

دردی این درد را هر دم کشد
رخش باید تا تن رستم کشد

فلک فیل زور فرزین گردد
شاه اگر دفع ظلم او نکند

ملك ۲

عاقبت قصد اسب ناصر کرد
بنده مانند پیاده بارخ زرد

حرف عشق از سر زبان دوراست
ای به حرص و هوا کمر بسته

ملك ۳

شرح این آیت از بیان دوراست
این حکایت از آن میان دوراست

بولهب را محرم طاهاکه کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام

ملك ۲

لؤلؤ اندر کیسه لالا که کرد
توتیا در چشم نابینا که کرد

هر که بی بهره شد زدانش و هوش

گوش کن این حدیث مرده گوش

۱- تصحیح قیاسی . در نسخه : مستور ۲- ملك : باده - خام - این رباعی نیز در دیوان حافظ آمده و بدو منسوب است . ملك : حافظ انجوی ص ۴۰ و حافظ استاد مسعود فرزاد

ریش و سبالت اگر به کاری هست

هیچکس نیست بهتر از بز و حوش (کذا؟)

ملك ۲

دریغ این درد را مرهم ندیدم

امید وصل بود آنهم ندیدم

از آن کار مراسمت است بنیاد

که عهد دوستان محکم ندیدم

ملك ۲

برو جان پسر جانی طلب کن

سر خود گیر و سامانی طلب کن

از این کُنه کنندنت آخر چه حاصل

اگر زربایدت کانی طلب کن

فاتح

مفردات

هرگز صیت کرم نامد به گوش

یا کرم خود نیست یا خود من کرم

ملك

غیرت عاشقان نمی خواهد

دوست را در کنار پیراهن

ملك

سریزید بیفکن به زیر پای حسین

به بیست روز برون آراین معمارا

سن

بر بیهده نیستم چنین کشته تو

چیزی ز تو دیده ام که آنم کشته است

مثنوی هدایت‌نامه

سرنامه نام خداوند پاک
حکیمی که بی فکر و بی علل
خطا پوش مستی پراکنده حال
علیمی که داند همه جزء و کل
خبردار اسرار نفس و روان
خدائی که گردنکشان را بسر
نگارنده کل موجودها
یکی را بسوزد که سازش بود
همه طالبان را هدایت از دست
همو اول است و همو آخر است
همه او و او از همه ناپدید
زما گفتن او نشاید درست
برآرد گل از خار و شکر زنی
ز یک قطره آب خاتم کند
بقدرت گل مرده را جان دهد
شب و روز در جستش فاخته
نه در ماهم این روح شهوانیست

که پیدا کند آدمی را ز خاک
بپیوست ملک ابد با ازل
عطا بخش درماندگان بی سؤال
بباغ قبولش چه خار و چه گل
شناسنده آشکار و نهان
درآرد کند چون زمین پی سپر
بر آورنده جمله مقصودها
یکی را نوازد گدازش بود
همه بیکسان را عنایت از دست
همو باطن است و همو ظاهر است
بجز چشم او روی او کس ندید
که سیل انا الحق دوئی را بشست
برون آرد از چوب خشک آب می
ز یک قبضه خاک آدم کند
بجان نیز جانی بجانان دهد
همه گفته کو کسو و نشناخته
که این روح مخصوص حیوانیست

ز حیوانی آنکس امان یافتست
 ز جان نخستین تنّت زنده شد
 همو عقل بخشید و رای صواب
 بجان و خرد مهر او پرورد
 کلام خدا مصحف احمدست
 دگر آفرینش که آن کار اوست
 خرد را بدین هر دو مشغول دار
 منه پا برون از ره احمادی
 خدا را چه سنجی بمقیاس عقل
 به عقلی که پرورده ایزدست
 کجا عارف باغبان شد درخت
 مکن وصف او را تواز خود قیاس
 ندارد چو در فعل او اشتغال
 چو پاکست از این جمله فرد صمد
 براه هویت هوایی مرو
 خدا گر بخدمت قبولت کند
 بکلی چو یابی خلاص از وجود
 ز غیبش نداند کسی ذات او
 نه مبداست او را و نه منتها
 گر از هر معین مبرا شوی
 خدا را تو واحد بوحدت شناس
 دو عالم گرفت از وجودش نظام
 باول خدا بود و آدم نبود
 اگر گویمت نقش دریاست این
 نخوانم مرکب ندانم بسیط

که در ذات خود جان جان یافتست
 ز جان دوم روح تابنده شد
 که تابنده قابل شود در خطاب
 بگفتار و کردار ماننگرد
 که پیشش صحف تخته ابدست
 غرض ذات اینان ز اظهار اوست
 چو دستت دهد دست عزت بر آر
 گراز خود روی بی خود و مرتدی
 نشد سفته آن در به مقیاس نقل^۱
 اگر گوئی او را شناسم بدست
 شناسای نجار کی گشت تخت
 از او معرفت خواه آنکه شناس
 در اوصاف او نیست تغییر حال
 مساویست او را ازل با ابد
 بکن بندگی در خدائی مرو
 بجذبی ز هستی ملولت کند
 همه آن نماید ترا کو نمود
 که از نفی غیرست اثبات او
 محال است بی نفی او انتها^۲
 بوحدت رسی بگذری از دوئی
 نه واحد چو اتحاد کثرت شناس
 همه ناقص و ذات پاکش تمام
 بآخر ازو یافت نام وجود
 تعجب مکن مذهب ماست این
 خدایست بر کل اشیا محیط

۱- در نسخه اساس: مقیاس عقل . در نسخه بدل نیز چنینست ولی در حاشیه کلمه

«نقل» نوشته شده ۲- نسخه ملی: بی انتها

در مناجات گوید

خدا یا جنایت ز حد برده‌ایم
نه ما را ز اخلاص بوئی خبر
اگر بر جناب تو سر می‌نهیم
ز من نفس بد گر بیا بد مراد
مرا نفس من غول رهن شدست
اگر ره به کعبه نیایم رواست
به مقصود ما بی خبر می‌رویم
فغان من از نفس و تلقین او
بوقتی که او مایل طاعتست
نه هر طاعتی خاص رحمانیست
ز پرهیز بی صدق ناید فلاح
نه در علم اهلیم و نه در عمل
اگر بازپرسی ز تقصیر ما
همان به که گیریم پشت گلو
بیاریم از دیده اشک نیاز
همه لطف در کار ما کرده‌ای
اگر چه شب و روز بد می‌کنیم
تو داناتری حال ما را ز ما
تو تدبیر ما کن که ما بیخودیم
بتو می‌گریزم بتو ای صمد
مرا از جفای من آزاد کن
اگر من نیم مستحق کرم
چو احسان کند ابر در نو بهار
نه با خار آنرا بها میکند
اگر هست ناصر فروتر ز خار

به بی شرمی آب خرد برده‌ایم^۱
نه ما را ز تحقیق بوئی اثر
جناب ترا در دسر می‌دهیم
فرشته غمی گردد و دیو شاد
ره راست پوشیده بر من شدست
که این ره که من می‌روم بر خطاست
از و هر نفس دورتر می‌رویم
کز و بازی آموخت ابلیس او
بتحقیق مشرک تر آن ساعتست
که بسیار وسواس شیطانست
که معنی فسادست صورت صلاح
ز ما شد به بنیاد دین سد خلل
سوال تو باشد گلو گیر ما
بدرخواست بنهیم پیش تو رو
بزاری بگوئیم کای کار ساز
همه حاجت ما روا کرده‌ای
نه با تو که با جان خود می‌کنیم
چنان کن که از ما نیاید خطا
همین بیخودی بس که ما با خودیم
ز تو داد می‌خواهم از دست خود
دل را به الطاف خود شاد کن
تو گسترده‌ای عام خوان کرم^۲
رسد فیض او هم به گل هم به خار
کرم همچنین اقتضا میکند
تو در فیض بالاتری از بهار

۱- نسخه اساس: خورده‌ایم.

۲- چنینست در هر دو نسخه ، با تکرار قافیه

المقاله

منم ننگ هستی و از نیست کم
اگر بر همن^۲ می نشیند به لات
ز من ننگ بگریزد و نام هم
اگر تحفه اهر من می برند
همیشه در دیر جای منست
نیارم در مسجدی کرد باز
ندادند در میکه جای^۲ من
کجا سجده من پذیرد غفور
اگر صحبت من به سگ افتد
که گراوهم از ماست در پوست کیست
و گر رخت خود را بدوزخ کشم
شبی در خرابات بارم نبود
سحرگه به من گفت، رندی بسوز
ندارم به میخانه آبی دریغ
خدا یا ز رندی تو خود کم نه ای
ز ساقی لطف شرابی رسان

به فخر^۱ دو عالم کشیده رقم
ز من میزند لاف در سومات
که از کفر دورم، ز اسلام هم
کدورت ز احوال من می برند
مغانرا قسم خاک پای منست
که از من مصلی شود بی نماز
که آتش زند در بنان رای^۴ من
کزین سربتان را بود سد نفور
سگ از سیرت من به شک افتد
و گر آدمی زاده، در پوست چیست
بسوزند از ننگ در آتشم
وطن بر سر کوی یارم نبود
که درمی بر آورده شب را به روز
و گرنه نبودی شرابی دریغ
گر او بود بی آب تو هم نه ای^۶
به خاک من تشنه آبی رسان

در صفت آفرینش عالم^۷

جهان آفرین رازق ذوالکرم
به اول قلم عقل کل آفرید
و زو کرد چون نفس اول پدید
و زین هر دو جوهر که کردم بیان
به شش روز نه چرخ گردان شدند
بر افراخته اختران چون چراغ

چو بنهاد بر لوح امکان قلم
و ز آن تخم سدگونه گل آفرید
چنان از هدایت به ناصر رسید
بتوقیق دارای هر دو جهان
مدار شب و روز دوران شدند
کواکب رباحین فلک صحن باغ

۱- ملک ۲. در فاتح و نسخه بدل: به عجز. از آغاز این مقاله تا صفت آفرینش عالم (۱۶ بیت) در نسخه ملک ۲ نیز آمده است. ۲- ملک ۲ نسخه های دیگر: برسمن
۳- ملک ۲: راه. ۴- ملک ۲: آه. ۵- ملک ۲: که ای بی می آورده. ۶- این بیت فقط در ملک ۲ آمده است. ۷- عنوانها در این مثنوی همه جا با نسخه مطابقت

زاركان در او چار ارکان نهاد
ولی دو شريك دگر دارد این
به اول نبات است یعنی گیا
دوم را معادن نشان کرده اند
خلاف حکیمان کوتاه نظر
سبب با مسبب در آمیخته
اگر مرد رایی و دانای کار
من از خلق آوردم این بار بیش
تن و جان بمعنی یکی دایره است^۱
یکی نیمه اعلی دگر اسفلست
تنت سفلی و روح علوی شناس
تنت ساکن اندر سرای فناست
ز جان تو هم پرتو عقل تست
ترا عقل و جان ره به یزدان برد
مبادا که اغیار غالب شود
حواس تو هر يك بر آرند سر
کز آید ترا دایره در شمار
ولیکن اگر ره به مرکز بری
ترا استقامت دهد مرکزت
کدامست مرکز رسول امم

پس آنکه درودر پنهان نهاد
بگویم گشایم زبان یقین
که او هست محسوس روح نما
کزو طوق تاج شهبان کرده اند
که از مغز دین شان نباشد خبر
ولی از میان هر دو بگریخته
تمامی از و بین سبب درگذار
اگر امرخواهی به بین جان خویش
که مرد موحّد در و سایر است
هر آنکس که اسفل بود مهملاست
وزین هر دو خود راهمی کن قیاس
ولی جان از آن ملک بی انتهاست
چون حاصل آمد از آن نفس رست
ولی نفس و تن ره به شیطان برد
براسب خرد دیو را کب شود
شود سر بسر جمله خیر تو شر
گرفتار گردی به روز شمار
برد معشر کون را سروری
نباشد گرفتاری هرگز
سراقد نشین جهان کرم

در نعت سید المرسلین علیه السلام

هزار آفرین صدر لولاك را	که حق بهر او ساخت افلاك را ^۲
محمد که ختم رسل ذات اوست	دو عالم منور ز آیات اوست
رسولی که بی حاجت حرف اب	بیاموخته کرد گارش ادب
دل و جان ز نورش نوا یافته	وزو درد بدعت دوا یافته

۱- نسخه ملی چنینست، در نسخه اساس: پرده است!

۲- این شعر اشاره است به حدیث: لولاك لما خلقت الافلاك.

چو خوان نبوت بگسترده است
 همه کیش منسوخ قانون اوست
 گرفتار دنیا چو هر کس نبود
 ز آثار او طاق کسری شکافت^۱
 در آن شب که سلطان معراج بود
 براق بهشتیش در زیران
 رهش را چو سدره نشد منتها
 چو از منتهای مکان درگذشت
 بیک لحظه تا قباب قوسین شد
 برون و درون جهان را بدید
 چو در بی مقامی رسیدش مقام
 درودی که او را کرامت رساند
 در آن دم که جنت بر او عرضه کرد
 کسی را که نبود کمالی چنین
 دگر ناصر این بلفضولی مکن
 چه تشویش این آستان میدهی
 کسی را چه حاجت ستایش زما
 چنان باشد از ما بر او نعت^۲ گفت^۳
 صفاتش ز رفعت بجای خود دست
 ز ما سد هزاران درود و سلام

جهانی به سیری غذا خورده است
 و گرنیز موسی است هارون اوست
 به بادی پریشان چو هر خس نبود
 عجب خاطری کین سخن در نیافت
 فروغ لعمرک^۴ بر او تاج بود
 سروش امین در رکابش روان
 ملک لودنوت^۵ بر او کرد ادا
 سوی لامکان راه را در نوشت
 همه راه در چشم او عین شد
 جهان عیان و نهان را بدید
 خدا کرد بر حضرت او سلام
 کرم بین که هم نام نامت رساند
 دمی آب بی امت خود نخورد
 کجا راه یابد بحالی چنین
 با فصیح چه گوئی به لکنت سخن
 چه درد سر راستان میدهی
 که او را ستاینده باشد خدا
 که از خار خواهد کسی لعل سفت
 زمین بوس ما از برای خود دست
 بر اولاد و اصحاب او والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

سعادت نظر بر من افکنده بود

شبى اختر بخت تابنده بود

ز سعدین در برج طالع قران

فلک داد در دست بختم عنان

- ۱ - در خبر است که در شب ولادت پیامبر اسلام طاق کسری (ایوان مدائن) شکست برداشت و دریاچه ساوه خشک شد. بدین مضامین در قص ۲ هم اشاره شده است رک ص ۴
- ۲ - اشاره به آیه ۷۲ از سوره ۱۵ - حجر ۳ - اشارتست به: لودنوت انملة لاحترقت
- ۴ - نسخه ملی. در نسخه اساس نعت شد. اشتباه کاتب.

نشسته به صدر قضا مشتری
 عطارد گرفته ز حرفم^۱ سبق
 رسیده مرا تاج دولت بسر
 بمن هاتفی گفت در نیم شب
 چونر گس چه جوئی زمستی و خواب
 چو سرواز دو عالم رو آزاد باش
 بجز دوست چیزی که پیوندتست
 چو آواز هاتف بگوشم رسید
 چو بیدار گشتم ز خواب اجل
 شبی دیدم از روضه کرده سلام
 زمین [را]^۲ بساطی برانگیخته
 جهان از نسیم صبا مشکبوی
 ز کافور شمعی برافروخته
 به باغ آمده جمله مرغان به جوش
 چو معمر شده چارسوی چمن
 زمانی گذشتم سوی بوستان
 مرا در دل آمد^۳ تمنای یار
 گهی باد را گفتم این بوی اوست
 گهی بوسه بر عارض گل زدم
 صبا آمد و داد بوی عبیر
 سحر که که جمشید زرین کلاه
 خوراز کوه بر شد به شکل پلنگ
 چو سر برزد از روزنم آفتاب
 بت درد نوش پری روی من

شده زهره مشغول خنیاگری
 مه از دفتر من شده یکورق
 من از خواب غفلت از اوبی خبر
 که از خواب برخیز ای بی ادب
 چو سنبیل چرائی تو در پیچ و تاب
 و گر نه چو گل پست بنیاد باش
 اگر جمله جانست پیوندتست
 خرد سرمه در دیده دل کشید
 چو غفلت به آگاهی آمد بدل
 هوایی ز فردوس داده پیام
 ز مهتاب قند یلی آویخته
 فلک را به سیماب مه شسته روی
 همه ظلمت^۴ شب از و سوخته
 دل بلبل از عشق گل در خروش
 در او آتش از لاله عود از سمن
 میان ریاحین تفرج کنان
 وزین غصه بگریستم زار زار
 گهی لاله را گفتم این روی اوست
 گهی دست در شاخ سنبیل زدم
 که یا صاحب الهم جاء البشیر
 بشست از رخ دهر خال سیاه
 نهنگ شب آمد [به]^۵ در یای زنگ
 در آمد ز در سرو سنبیل نقاب
 کمان ابروی سلسله موی من

۱ - حزم ۹۹ در هر دو نسخه نامعلوم و مبهم است .

۲ - کلمه «را» در نسخه اساس نیست . ۳ - ملی : همه غفلت

۴ - ملی . در فاتح : آید ۵ - در هر دو نسخه : ز

رخ همچو خورشید آراسته
 گشاده عقیق گهر پوش را
 بخود گفتم آیا چه حالست این
 مرا عقل گفتا که لاحول کن
 من افتاده بادل ر این ماجرا
 زجان خود بکلی مرا دور یافت
 دم از عاشقی میزدی چندگاه
 دلم را چو خالی زاغیاری دید
 به سد عشوه گفتا که ای ناسپاس
 تو خود راز ما هیچ خالی مبین
 سبب از تو اما رعایت زما
 بسی داستانهای شیرین بگفت
 که جان تو چون واقف کار شد
 بگو نامه ای در هدایت تمام
 ولی خویش را از میان دور کن
 سخن پاک می باید و قلب صاف
 چو من این اجازت ازو یافتم
 دلم داستانی خوش آغاز کرد

المقاله

زهی ذات تو ز آفرینش غرض
 توئی سایه آفتاب قدم
 رخ جان به گرد تن آلوده ای
 که جان کامل از صحبت تن شود
 ز حسن خود آئینه ای ساختند
 چو ازهر دو عالم تو بودی مراد
 دریغست سد گنج با تو نهان

مه از روی او روشنی خواسته
 روان کرده سرچشمه نوش را
 وصالست یا خود خیالست این
 که خورشید هرگز نگوید سخن
 خرد مانده در قید چون و چرا
 بر آن ذره مانند خورشید تافت
 رسیدی به معشوق گم کرده را
 همه خود بدید و همه خود شنید
 شناسای کونین و حق ناشناس
 بجز قدرت لایزال می بین
 طالب از تو اما هدایت زما
 بگوش دلم عاقبت این بگفت
 دلت مطلع نور و انوار شد
 هدایت کن این نامه را نیز نام
 موحد شو و گوی از ما سخن
 که خرمهره گوهر نگردد به لاف
 گهرهای منظوم بشکافتم
 در عاشقی بر جهان باز کرد

توئی جوهر و آفرینش عرض
 که هم سایه و آفتابی بهم
 به گل روی خورشید اندوده ای
 به خاکستر آئینه روشن شود
 که خود را در آئینه بشناختند
 چرا می دهی عمر خود را به باد
 تو مفلس گذشته گدائی کنان

۱- در نسخه بدل نیز ردیف ابیات چنینست . بیت یا ابیاتی دیگر دیده نشد .

جهان چیست باغی چو روشن چراغ
 فلک سر برای تو افراخته
 کواکب شب و روز در کار تو
 ترا چار عنصر ملازم مدام
 ترا يك درخت است شاخش چهار
 درخت تو سالست زان شاخ فصل
 ترا باغبانی که بنشانده است
 تو قانع نشین دیده دل گشای
 اگر خویشتن را شناسی و قدر
 فصاحت عنان چون زدستم ربود
 درخت وجود تو دارد دو سر
 یکی سربه باطن دگر در ظهور
 ولی پنج شعبه است در هرسی
 همان پنج مایل سوی جان پاك
 ترا در جهان پای بند این سرست
 بزرگی از این و حقارت از اوست
 گر از هر دوسر بگذری عاشقی
 و گر نفس بر تو شود پادشاه
 ترا حرص و شهوت امیران شوند
 طمع خوارمندی بر وی آردت
 نكوئی نیابی ز نفس لثیم

حکایت

یکی وقت من دلبری داشتم
 جمالش به خوبی چو گل در چمن
 دهانش مرا چشمه نوش بود

تو ریحان باغ و خداوند باغ
 تو خود را ندانسته نشناخته
 ملایك منور به انوار تو
 در اندیشه تو از برای غلام
 همه میوه خوب آورده بار
 تو اصلی چه مقصود ازین فرع واصل
 از او میوهها برسر افشانده است
 که پیش تو آرند روزی بپای
 نگریدی دگر بر در شاه و صدر
 بگویم سخن در نهال وجود
 بدان هر دو سر میوه خیر و شر
 یکی سوی نار و دگر سوی نور
 شنیدم من این نکته از سروری
 ولی پنج دیگر سوی آب و خاک
 اگر ترك [این سر]^۱ کنی بهترست
 که نفس بهیمی عبارت از اوست^۲
 سگان در دوست را لایقی
 به دریا درافتی ندانی شنای
 دل و جان تو جای شیطان شوند
 هوا مو کشان گرد کوی آردت^۳
 شوی مستحق عذاب الیم

به زیبا جوانی سری داشتم
 غبار رهش سرمه چشم من
 لبش را گهر حلقه در گوش بود

۱- هر دو نسخه: آئین ۲- این بیت در نسخه ملی نیست ۳- در هر دو
 مصراع ارادت آمده (ظاهراً اشتباه کاتب)

صبا گشته از زلف او مشک بیز
 دل سرو از قامتش بسی قرار
 شب و روز از عشق آن چشم مست
 گهی رکوه و خرقه در رهن می
 بهر جا نشسته من از اشک ناب
 همه خون شده رفته در پیش من
 بیک موی جان گشته محبوس تن
 نه زار باب صدق و نه زاهر یقین
 شبی مست بودم صراحی به کش
 که ای گشته از آب حیوان تو سیر
 برون رفته از راه و در چه شده
 ز کثرت گذر کن بوحدت بیا
 تو خود را مگر عکس پنداشتی
 اگر پرده برخیزد از پیش کار
 همه جا نشان رخ یار تست
 هوس دشمنی چنگ در جان زده
 تو مردی عجب غافل و ساده ای
 چرا دشمنان را مدد می کنی
 هر آنکس که او مار می پرورد

مه از روی او روز و شب در گریز
 فراموش کرده خزان و بهار
 من و زاهد شهر باده پرست
 گهی باده نوشیده بر بانگ نی
 چو گوهر شده غرق دریای آب
 دل خسته ریش درویش من
 تنم مانده چون رشته در پیرهن
 نه در راه کفرو نه در راه دین
 ندائی شنیدم به آواز خوش
 همه کرده روباه بازی به شیر
 بنقشی ز نقاش قانع [بده]^۱
 نهانی^۲ دریغا تو از ما جدا
 که این پرده از رخ نبر داشتی
 بهر جا که بینی بود نقش یار
 هوا و هوس مانع کار تست
 تو از مهر او دم به فرمان زده
 در لطف برخصم بگشاده ای
 چرا ظلم بر جان خود میکنی
 به آخر هم از مار زخمی خورد

حکایت

گدائی کهن جامه شهر گرد
 که جان پدر با خسان در میچ
 فرومایه را ساز راحت مده

بمن گفت رازی و در یوزه کرد^۳
 که هرگز منافع نیابی ز هیچ
 بدان را نمک بر جراحت بنه

-
- ۱- در هر دو نسخه: «قانع شده» آمده. اگر چنین باشد این هم تکرار قافیه می شود.
 ۲- ملی: نمائی
 ۳- در این حکایت و مضامین و ترکیبات آن و نسج سخن شباهت و تأثری بسیار از بوستان
 شیخ اجل دیده میشود (ر. ک به مقدمه ص.)

چرا نوش جوئی تو از نیش مار
 چو دشمن بر آرد به قصد تو چوب
 کنونت که در پانرفتنست خار
 چو راهی گرفتی مر و بی رفیق
 دو یار موافق بهم در سفر
 دل دوستان کس نجوید چو دوست
 اگر پرده او دگر کس درد
 مکن جاهلی را به یاری قبول
 به ناکس تو پیمان یاری مهند
 مکن رحم بر حالت بد گهر
 که گر رحمت آری تو زحمت بری
 مرا نعمت و مال بسیار بود
 یکی بهر کار و دگر زیر کار
 همیشه بهر جا سفر کرد می
 یکی وقت با کاروانی عظیم
 یکی مرد شد در بیابان پدید
 دوسه روز خورده هو اچون [غرو]^۲
 بجز قرص خورشید و رنگ سراب
 مرا رحمت آمد بر احوال او
 تهی کرد جامی و سیراب شد
 بر آنجا توقف نسکر دیم^۳ پر
 بگفتم که بسر گوی احوال راه
 بگفتا بمن بخت بندی گشود
 دل از زاری حال او سوختم

که گفتم ز حنظل رطب چشم دار
 سرش را به گرز کیانی بکوب
 به بازوی شوکت ز بیخس بر آرد
 که اول رفیق است و انگه طریق^۱
 فشانند گورد غم از یکدگر
 که گل را صبا بشکفاند ز پوست
 ذبوات پذیرد خجالت بسرد
 که از تو شود روز سختی ملول
 که برگردنش بسته بهتر کمند
 گرش جان بر آید غم او مخور
 خورد خون تو گر غم او خوری
 زرو سیم بیرون ز مقدار بود
 غلام از سد افزون و استر هزار
 متاعی ز هر جانب آورد می
 فتادیم در وادئی پر ز بیم
 که از ضعف جانش به لب میرسید
 بقوتی شده جان پاکش گرو
 نه نان دیده بیچاره نه روی آب
 روان در قدح کردم آب از سبو
 طعامش بدادیم و در خواب شد
 چو برخاست بنشاندمش بر شتر
 که بهر چه افتادی این جایگاه
 زرو توشه من حرامی رسود
 ز نعمت چو شمعش بر افروختم

۱- اشاره است به مثل مشهور: الرفیق ثم الطريق.
 ۲- در نسخه اصل: غرو-
 ملی: کرو. غرو (بروزن کرو) بفارسی نای میان تهی را گویند.
 ۳- در اساس و نسخه بدل: بکردیم.

سفر کرد بیا ما دوسه راحله
گدای فرو مایه بر خاست زود
بدین روز افتادیم زان سبب
الای مسافر به صحرای هوش
هوار هزن تست آبش مده

المقاله

گسرت چشم معنی کند رهبری
زاول در آئی به دریای غیب
چو غواص آنجا شناور شوی
صدف را گذاری و گوهر بری
زخرمهره آنرا بود کیسه پر
یقین دان که چون مرد دریا شوی
نبینی تو هم آشکارا شوی
تو دزدی و زندان تو عالم است
چو در جنت اورفت گندم بخورد
کرم بین که سلطان صاحب کرم
گرش مال و ملک و خزانه نداد

به شب خواب در تاخت در قافله
بزدی همه مال من در ربود
همان دزد بی رحم دانای عجب
چرا دزد را میدهی نان [و] نوش
اگر میدهی بند طاعت بنه

که نیکو در احوال ما بنگری
هنر بینی و چشم بندی زعیب
میان نهنگسان دلاور شوی
چو گوهر شناسی شوی جوهری
که مفلس بود بهر يك دانه در
بدونيك خود را شناسا شوی
که بندست بر پای جان [این] توی
به زندان و بندت سبب آدم است
به دنیا خداوند زندانش کرد^۱
میان دل [دزد] دارد حرم
در گنج معنی برویش گشاد

حکایت

شنیدم که شاهسی مبارك نظر
سپهدار و لشکر کش و جنگجوی
مبارك غلامی پری چهره داشت
ز مه برده مهر جمالش گدرو
اگر عکس رویش فتادی بر آب
نخوردی دمی شاه از کوزه آب

خداوند شمشیر و تاج و کمر
که با تیر بشکافتی تار موی
که رخسارش از ناز کی بهره داشت
بسیاه رخس گفته بیا ما برو^۲
شدی عالمی از دهش چون سراب
که اورا ندیدی چو در چشمه آب^۳

۱- در نسخه‌ها کلمه (این) نیست . شاید بر پای جانت، یا بر پای جان این، باشد

۲- اشارتست به قصه حضرت آدم صقی و خوردن اوو همسرش از شجره ممنوعه و خروج

آنها از بهشت (رك قص ۵۴ دانه گندم كز و آدم برون شد از بهشت)

۳- در هر دو نسخه : دزد . ۴- کذا

ربهوده غم او قرار دلش
 همه وقت بسا او نظر باختی
 خوشا عشق و آئین فرخنده اش
 ولیکن ز آشوب و غوغای عام
 یکی روز شاه آستین برفشاند
 غلام آمد و شرط خدمت نمود
 کلید خزانه بدو داد شاه
 بگفتا برو هر چه خواهی بکن
 چو روشن دل و پاک دین بود چست
 دل شاه خوش بود و خرم به روز
 چو شب در رسیدی و رفتی غلام
 همه شب زمهرش چنان میگریست
 بخود خواندن او را ندیدی صواب
 مبادا کسه اغیار که سوتیه نظار^۱
 نیامد بسی خواب در چشم شاه
 چو آمد [زمان] صبوری به سر
 بگفت ای مبارک پی این شهره تاج
 کرامت نما و سلامت ببر
 چنان کرد قاصد که از وی رسید
 سحرگاه که خورشید برزد علم
 جوان آنچه از معدلت می نمود
 قبا را کشیدند زود از سرش
 رسانند نزدیک شاهش چو دود
 چو سلطان نظر در رخ بنده کرد
 بگفتا که دزد مرا کم [زنید]^۲

صبوری نمانده در آب و گلش
 و زو دل بجائی نپرداختی
 کسه گر شاه باشد کند بنده اش
 نمی یافت یکدم وصال غلام
 ز صف نعالش بر خویش خواند
 کرشمه همی کرد و دل می ربود
 که درخور بود طلعت مهر و ماه
 غلام توام پادشاهی بکن
 رخ عالم از گرد بیداد شست
 که دربارگه بودی آن دل فروز
 شدی خواب در دیده شه حرام
 که از زاری او جهان میگریست
 که نسبت ندارند آتش به آب
 بیچند غنا گمان سوی شر
 که می سوخت چتر فلک را ز آه
 ملک داد با بنده ای تاج زر
 که باشد بهایش جهانی خراج
 بینداز در خانه آن پسر
 شهنشه سرش را به خنجر برید
 هزیمت گرفتند خیل و حشم
 به سرهنگ سلطان نمی داشت سود
 به زنجیر بستند پساو سرش
 دهان خشک و رخ زرد و پهلوی کبود
 از آن حال در زیر لب خنده کرد
 در ایوان خاصش بزندان برید

۲- نسخه ها : زبان ۳- ملی . در

۱- ملی . در اساس : صاحب نظر

وزان پس شب و روز شاه جهان
 نهان عشق می باخت باروی دوست
 به پای ادب هر زمان خاستی
 که دزدت اگر نام کردم رواست
 غلام سبک روح مشکین نفس
 کسه دار توام تخت سلطان بود
 چو سروم توئی بوستان گومباش^۱
 الانی که در حبس تن مانده ای
 نه از عشق بازی یسارت خبر
 بزندان فانی طالب وصل یار
 سوی ناصرت گر بود گوش حال

المقاله ۳

به زندان نشستی چو زندانیان
 که اندر نهان عشق بازی نکوست
 ز دلدار خود عذرها خواستی
 دلم را نذر دیده ای پس کجاست
 همی گفت چون بلبل اندر قفس
 بسروى تو زندان گلستان بود
 تو در دست باش و جهان گومباش
 به زندان دنیا فدرس رانده ای
 نه از تیرگی روزگارت خبر
 که نتوان به نقشی گذشت از نگار
 ترا توشه ره بس است این مقال

به پیری همی گفت روزی پسر
 به بیهوده گشته فراز و نشیب
 به گورد جهان گشته بیرون زحد
 مصاحب شده با خواص و عوام
 فریب جهان آزموده بسی
 زافط بهزرگان شنیده سخن
 حذر کن از این تارم خوش نهاد
 می عشق با هر که در جام [کرد]^۲
 در او زحمت و بی نوائی و رنج
 اگر طالبش رنج و زحمت برد
 به کیوان رساند بنای سرای

که ای دیده حال جهان سر بسر
 فرو خوانده دفتر نوشته کتیب^۳
 شده سال عمر تو افزون زسد
 سحرگاه عمرت رسیده به شام
 می دوستی نخورده با هر کسی
 مثال جهان پیش من عرضه کن
 که دروی مقیمی ز مادر نژاد
 بیفکنند جائی و خورش بخورد
 در او راحت و پادشاهی و گنج
 همه مال و ملکش بدست آورد
 ز رفعت نبیند همه شست پای

۱- نسخه ملی . در نسخه اساس : بوستان گوباش ۲- ملی : حکایت .

۳- در اساس و ملی « کتاب » ضبط است . کتاب نوشته ولسی کتیب میخوانده اند چنانکه در صفحه ۴۲۴ نیز (در نسخه ها) اعتماد را اعتماد نوشته اند . (مانند رکیب، عتیب، خضیب)

۴- در هر دو نسخه داده تمام بیت در هر دو نسخه چنینست .

به آخر چو بیرون رود از جهان
 کراماند و نسبت او بچیست
 بگفتا شنیدم که فرزانه‌ای
 بسی لعل و مرجان و یاقوت دید
 در افتاد و می کرد مالی به کف
 قبارا برون کرد و بنهاد پیش
 به تعجیل آمد که آید به در
 که آنجا حکیمی طلسمی نهاد
 بیفگند زر چون گرفتار گشت
 بیرون رفت و بگریست بیچاره مرد
 الا تا غرور جهان نشنوی
 درین طاق پیروزه گرد گردد
 امانی نخواهی به جان یافتن
 جهان کوتن خلق راهست کاست
 تو آن به کزین بیضه بیرون شوی
 ایا صاحب عقل و نفس سلیم
 عبادت گزین و به طاعت گرای
 چهل صبح یزدان ترا پرورید
 خرد داد و ادراک و نفس و روان
 کز اینها توان حکمت آموختن
 توانی که گوئی حدیث صواب
 توانی شنیدن زما این سخن
 قراساز دانش همه حاصلست
 چرا باید ای دوست ضایع شدن
 برو حکمت آموز ای نیکمرد
 زهر گل که بروی رسی بوی گیر

برابر شود با فرومایگان
 طریقش مناسب به احوال کیست
 بگنجی در آمد به ویرانه‌ای
 در و عمر سد ساله را قوت دید
 مبادا که واقف شود نا خلف
 زرو لعل را شاند بر جای خویش
 برویش روان بسته شد راه در
 که بازر نمیشد کس آنرا گشاد
 درش باز شد چونکه بی بار گشت
 که زر رفت و او جامه‌ها پاره کرد
 که بی زورمانی و بی زر شوی
 و زین تیز رو قبه لاجورد
 ز سویش بیاید عنان تافتن
 یکی بیضه از صلب دار فناست
 که طوطی طیار میمون شوی
 که ره می نوردی با امید و بیم
 ز تو بندگی مرحمت از خدای
 ز تو مایه معرفت آفرید
 دل و فکر و هوش و چشم و زبان
 چراغ یقین شاید افروختن
 بوقت سوال بگاه جواب
 در اینها کسه گفتم تأمل بکن
 ترا قوت ناطقه کاملست
 به کم باید از دهر قانع شدن
 چو باد صبا گرد عالم بگرد
 تو عطار باش و مسایل عبیر

ز گرمای جهلست جان تو خوار
عمل کن چو فارغ شوی از جدل
گروهی که در خانه دین کسند
و گر علم داری و کاریت نیست

ز شاخ معانی بر او سایه دار
درختست علمت بر او عمل
بعین الیقین از عمل میرسند
درخت تو خشکست و باریت نیست

حکایت دهقان

یکی مرد دهقان درختی نشانند
یکی رنج [سرما و گرما]^۱ کشید
دگر مرد دل را براحت نهاد
یکی نعمت اندوخت وقت درو
شنیدم که يك روز آن کار سهل
کسی گفتش آخر نه دهقان بدی
بگفتا به من بخت بد یار شد
کنون علم بی برگه و بارم چه سود
الا ای که دانش در آموختی
مثال خرد با تو خواهم نمود
خرد را تو آئینه‌ای دان صقیل
یکی قطره از لجه بحر جان
شناسنده ذات انسان در او
بدو زیرك و اهل دانا شده
چو عکس بد و نیک افتد در او
ز هر چه رسد^۲ مرد را زوالم

دگر آستین بر زراعت فشانند
عذاب زمستان و گرما کشید
تن کهل را در قناعت نهاد
یکی کرد اجناس خانه گرو
ز عمال میخواست چیزی بجهل
چرا در بدر طالب نان بسدی
دل من بغفلت گرفتار شد
که تخم عمل غفلت از من ربود
به غفلت چرا خرمنت سوختی
که نتوان بر او نکته‌ای در فرود
در او عکس گردد کثیر و قلیل
فتاده ز موج ازل بر کران
جدا گشته از حد حیوان در او
ز ما وای اسفل به اعلا شده
بتابد ز بد روی سوی نکو
بيك دم کشد بر سر او رقم

حکایت

سکندر که قفل ممالك گشاد
چو بر ساحل افتاد اقصای شهر
چو مردم شدنندی بر اطراف بام

شنیدم که بنیاد شهری نهاد
لب بحر زد بوسه بر پای شهر
همه آب دریا نمودی تمام

۱- (گرما و سرما) در هر دو نسخه چنینست و با توجه به تکرار قافیه محتملست
سخن شاعر چنین باشد. یاد مصراع دوم (چشید) باشد ۲- ملی. در اساس زهرج او رسد.

ارسطو که علمش در آموختی
 زشه خواست يك روز گنجینه‌ای
 طلسمی چنان بندم این جایگاه
 پس از ما کسانی که پیدا شوند
 که با علم و حکمت چو ماسروران
 کسی را ثباتی در ایام نیست
 شهنش به فرمود دینار و گنج
 یکی آینه ساخت چون آفتاب
 چنانش نهادند بر منظری
 سپاهی که بهر درشتی رود
 یکی دیده بان پیش آینه بود
 دویلی و آینه برداشتی
 بدین قاعده سالهای دراز
 ترا نیز اگر چشم دل روشنست
 همه خصم تو آرزوهای تست
 به تیر یقین دیده نفس دوز
 اگر قول ناصر پسند آیدت

المقاله

ترا دیده دل اگر باز شد
 به ملك خرد پنج نوبت بز
 مگر یابی آنجا نسیم گلی
 ترا باغ جنت اگر آرزوست
 چو تخمی بکشتی در ایام [تیر]^۲
 جهان کشت زار سرای بقاست
 اگر گل نشاندی گل آید به بار

با نوار عقلش بر افروختی
 بگفتا که می‌سازم آئینه‌ای
 که خورشید روشن نماید چو ماه
 ز آثار ما این ندا بشنوند
 جهان را گرفتند و رفت از جهان
 و ز او بهره ما بجز نام نیست
 حکیم اندر آن برد بسیار رنج
 تو گفتی [بجوشید؟]^۱ از چشمه آب
 که بر تارک آسمان اختری
 شنیدم که آنجا به کشتی رود
 چو دیدی که کشتی دشمن نمود
 سوی دشمن کینه‌ور داشتی
 نبودی در آن ناحیت ترکتاز
 خرد آینه شهر تو این تست
 که نفس بدت کارفرمای تست
 به نور خرد آرزوها بسوز
 کجا آرزو پای بند آیدت

همای سعادت پرواز شد
 در بوستان سعادت بز
 شوی مست از بوی چون بلبل
 معیشت چنان کن که فرمود دوست
 به وقت دروگو منافع بگیر
 درختی که کاری بر او تر است
 بری خار اگر کشته باشی تو خار

۲- در نسخه‌ها، پیر. و ظاهراً اشتباه کاتبست.

۱- هر دو نسخه: (بخورشید).

تیر به معنی فصل خزان و پائیز آمده

کنونت که آب عمل روشنست
درین خاکدان ای پسر لاله کار
سر از خاک هر گل که برمیکند

فشان تخم چیزی که داری به دست
که فردا شود خاک تو لاله زار
ز یاران رفته خبر میکنند

حکایت

یکی مرد صاحب نظر در بهار
سرچشمه ای دید در پای سنگ
زمانی وطن بر لب چشمه کرد
که میگفت با مرغکی لاله ای
دل مهر در تاب از روی من
نبرداشته از جهان کام خویش
یکی روز بر مرکب راهوار
اجل سوی این منزل ره نمود
دگر لاله ای گفت در گوشه ای
که آن مرکب راهوارت منم
جو انمرد از آن حال بیهوش گشت
چو باید شدن نیک و بد را هلاک
زمام دل خود بگیتی مده
دل خویش را جای شیطان مکن
حریم خدا این دلست ای پسر
چنان گرد پاک از حرام و حلال
زبی برگی چون سرو باغی بساز
کلهوار شو بر همه تاج سر
نشین تازه رو همچو سرو بلند
فشان چون شکوفه درم پی دریغ
چو از لطف کارت میسر شود

گذر کرد بر دامن کوهسار
بهر سوگلی رسته یاقوت رنگ
شنید این سخن گوش آزاد مرد
که ماهی بدم چارده ساله ای
پریشان شده سنبل از موی من
نکرده نشاطی در ایام خویش
برون آمدم بر سبیل شکار
پلنگی ز مرکب مرا در ربود
نهان کرده رخسار در خوشه ای
که در زیر گل یار غارت منم
همه عمر بود اندر آن کوه و دشت
همان به که تو نیک باشی و پاک
منه بار بر جانت از باغ و ده
نه کافر شدی کعبه ویران مکن
که بر روی دیوش بیستند در
که بنماید طاعت خود و بال
مکن دست چون برگ سوسن دراز
میربند خود را به کش^۲ چون کمر
نه چون گل که دایم بود خیره خند
میر دست چون بید مردم به تیغ
ز قهرت چرا باد در سر شود

۱- کذا. در نسخه ملی : ۲- در نسخه ملی: میربند خود را بکش

نشان باد نخوت بهخاک رضا
 ز خاک طمع آب رویت مبر
 تو ای نازنین جان پاکیزه‌ای
 تنت را یکی خانه دان پنج در
 مخور دانه و بال و پر باز کن
 ترا پر همت بجائی برد
 چو خود را ببینی مقام بلند
 که آنها که در بیشه شیر نرند
 تو مردانه در سلك مردان در آی
 نشاید به پندار کرد اعتمید^۱

حکایت

یکی رند در گلخنی خفته بود
 چنان دید در خواب کوشاه شد
 به دستش سپرده جهان تاج و تخت
 ره و سیرت پادشاهی گرفت
 شده نیک از جاه خود در غرور
 که ناگاه سنگی رسیدش بسر
 الا ای که مغرور طاعت شدی
 نظر کرد و آن تاج بر سر ندید
 ترا طاعت خویش چیزی نمود
 چو دریای قدوسیان موج زد
 ملک چون بیارد خدا را سجود

[نشان آتش خشم از آب حیا]^۱
 دنائت مکن نان دو نان مخور
 چو موران چه در بند نان ریزه‌ای
 تو در وی چو اندر قفس جانور
 قفس بشکن و عزم پرواز کن
 که سوزد فرشته گر آنجا پرد
 مبادا ز پندار یابی گزند
 ز عجب و ز پندار دامن ترند
 ز پندار مردی چه سود ای گدای
 که باید شدن عاقبت نا امید

تو گوئی به خواب عدم رفته بود
 براو محنت و رنج کوتاه شد
 غلامانه پیشش کمر بسته بخت
 ... ز مه تا به ماهی گرفت
 از آن حال در جان او سد سرور
 روان جست از جای خود بی خبر
 خداوند چندین بضاعت شدی
 ولی دید خون کز سرش میدوید
 ندیدی که سرمایه چیزی نبود
 یکی قطره بر جان این فوج زد
 تو گوئی که طاعت خدا را نبود

۱- شاید مناسب باشد . در هر دو نسخه منقوط و بدین صورتست : بدانش نشان
 خشم از آب حیا و ظاهراً مراد شاعر آنست که آتش خشم را با آب شرم و حیا فرو نشان
 و عناصر چهارگانه را نیز جمع کرده
 ۲- این کلمه در هر دو نسخه به
 ۳- جهانی؟ حسابی؟؟ خوانده نشد.
 صورت «اعتماد» نوشته شده . ر. ک ذیل ص ۴۱۹

نبینی بچندین عبادت رسول
تودین [رازجان قالبی] فرض کن
شهادت مرا و رایکی شربت است
دگر سال و ماهش لباس و طعام
گر از لا و الا حکایت کنم
دو عالم برویم به جا رو بلا
تف عشق کزوی جهان سوختست

المقاله

گر از مایه عشق گویم سخن
قضا کیست مأمور فرمان عشق
ز عشقت کار جهان را نظام
هم اولوح و کرسی هم او عرش پاک
هم او عقل و اندیشه را ره برد
هم او می کند جلوۀ ماه و خور
گمان آیدم کو حق مطلقست
برد عقل تا منزل وصل دوست
چو شمعست انوار او از کمال
یکی ذره بر خاطر هر که تافت
ز لذات این خوان فانی برید
ز نوری که بر آدم انداختست
که از سوی عاشق نموده نیاز
به چشم بتان مستی آموختست
چو بستاند از لعل خوبان شراب

ز استغفرالله حسبی مملول
ز جان پاک تر خوش برفت^۱ این سخن
که از ساغر مجلس قربت است
ز کات است و حیح و صلوات و صیام
دو سد دفتر از وی روایت کنم
به الا ببندم در ما سوی
ز الا و لا آتش افروختست

مرا ز آتش دل بسوزد دهن
فلک چیست طاقی ز ایوان عشق
بنای دو عالم ازو شد تمام
هم او سقف گردون هم او فرش خاک
هم او سایه جان به جانان برد
ازو قابل هستی آمد صور
ولی نیست حق نور ذات حقست
ولی محرم اندر سرا پرده اوست
برافروخته در سرای وصال
دگر راحت از زندگانی نیافت
به ایوان نعمای باقی رسید
شر و شور در عالم انداختست
که از سوی معشوق بوده است ناز
کباب دل عاشقان سوختست
به بوئی کند عاشقان را خراب

حکایت

نهان رفت در خانه‌ای با ایا ز

یکی روز محمود گردن فراز

۱- در اساس و نسخه بدل: تو دین قالبی را ز جان فرض کن. ظاهر اکلمات پس و پیش
شده است ۲- ملی: خوش بود.

منور بساطی بینداختند
 بهر وقت کان بنده شه خواستی
 بر آمد به تعجیل از در حسن^۱
 نظر کن که محمود عاشق چه گفت
 که ای مرد دانای روشن ضمیر
 چنان در سر از عشق دارم نشاط
 کسی رای با عاشقان می زند
 مگر نیستی عاشق ای هوشمند
 ره عاشقان وادی پر بلاست
 زند زخم هر لحظه بر جان ما
 مرا ای برادر ملامت مکن
 تو افسرده ای در تو این سوز نیست
 مکن عیب چیزی که نشنیده ای

شه و بنده شطرنج می باختمند
 شهنشاه از جسای بر خاستی
 بگفتا که بسا شاه دارم سخن
 بین در معنی چه پاکیزه سفت
 یکی عذر گویم زمن در پذیر
 که خود را ندانم ز شاه بساط
 که برگوش گردون سنان می زند
 که چون عاقلان گوش داری به بند
 در او از ملامت یکی ازدهاست
 شب و روز می آید اندر قضا
 دل مرده داری قیامت مکن
 که بر باز آشه صعوه پیروز نیست
 مگر این حکایت تو نشنیده ای

حکایت

شبی طوطی ز آشیان بر پرید
 همی گفت خفاش اوصاف شب
 که در روز از ضربت تیغ خور
 ز آفات گیتی کسی خوش بود
 یکی تیره شمه ای است سوزان بروز
 من اندر شگفتم ز مرغان همه
 تو آن به که با ما مصاحب شوی
 همی گفت زینسان همه شب فصول

به مأوای خفاش ناگه رسید
 همه شب نمی آرمید از شغب^۲
 نیابد کسی راحت از خواب و خور
 که خالی از آن تشت آتش بود
 بشب اختر اند گیتی فروز
 که چون میگذازند به زندان همه^۴
 وزان جمع جهال غایب شوی
 ز قلماش او جان طوطی ملول

۱- نسخه ملی. در اساس: (سخن) و گویا این اشتباه کاتبست. و مراد از حسن، شمس-

الکفاة احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود است که سعدی نیز او را در گلستان چنین خوانده است. رجوع کنید به گلستان سعدی مصحح اسناد دکتر خطیب رهبر ذیل ص ۳۳۲

۲- نسخه ملی. در اساس: شاه ۳- ملی. در اساس: شب ۴- در نسخه

بدل نیز این مصراع چنین است. ظاهرأ [میگذارند]

چو سلطان گردون علم بر کشید
 که تو طبع کژ داری و چشم کور
 زهی شهر بند ملامت شده
 گرت همچو طوطی بود بال زر
 اگر هفت سمعت بود بر زبان
 که رشد و ضلالت به حکم خداست
 چو امکان بود نرم گفتن سخن
 که هم بر تو لازم بود آن خطا
 اگر یافتی فیض انوار عشق
 شنیدم که بر روی خاک کره
 وجودت زمینست محکم اساس
 گر آن کعبه خاک و گل اغبرست
 پذیرد بلی روشنی عقل و نور
 بدان هردو روی سیاه و سپید
 دگر چونکه از عشق یابد شعاع
 نبینی که در خانه ذرات مهر
 به صحرای که از سایه یک قطره نیست
 کسی را که این نور در سر رسد
 دلش واقف عشق بازی شود
 جدا گردد از عقل اغیار بین
 چو حیران و مدهوش و شیدا شود
 چو بسته شود چشم عقل از جهان
 برد راه تا منزل وصل دوست
 تف عشق چون نیتر اعظم است
 به بستان در آمد شبی همچو زان

همی گفت طوطی و خوش می پرید
 که از دیو نشناختی روی حور
 برون از طریق سلامت شده
 به کوری چشم کسان کم نگر
 وزن طعنه بر راهب زند خوان
 تصرف درین کار کردن خطاست
 در اظهار حق تند خوئی ممکن
 که خسته شوند از تو خلاق خدا
 بین پر توی از نمودار عشق
 بود کعبه چون مرکز دایره
 دلت کعبه ای اندر او از قیاس
 ترا کعبه آئینه انور است
 شود نیمه دایره همچو خور
 کم و بیش نیک و بد آید پدید
 شود دایره محو در استماع
 نمایند از سایه ای تا به چهر
 زانوار خورشید یک ذره نیست
 بهر دم سلامی به [دل بر] آرسد ؟
 بگوش نهان ارجعی بشنود
 نه صلحی بود با کس اورانه کین
 ره آمدن باز پیدا شود
 گشاید در دل به گلزار جهان
 که ماوای پروانه آتش نکوست
 وجود تو چون قطره شبی است
 بیفتاد شبی بر اطراف باغ

۱- در هر دو نسخه : (به جانان) شاید و به احتمال ضعیف چنین بوده : کسی را که

این نور بر جان رسد . بهر دم سلامی به جان بر رسد .

خروس فلك چون بیامد پدید
 زمین گرد را آبیست در پای عشق
 بیا تا بهم سوی دریا رویم^۲
 در آئیم در قعر دریا چو در
 مکان گهر قعر دریا بود
 کسی سراسر این حال با کس نگفت
 از این راز پنهان کس آگاه نیست
 ندیدی که چون قطره دریا بدید
 چو اندر هوا بود سد جوش کرد
 به دریا چو پیوست آن مختصر
 ندانم ز دریا چه گویم ترا
 از این راز چون استعارت کنم
 برویش نداری مجال نظر
 چو من ز آتش نیستی سوختم
 ز آتش خبر دادم مشکست
 تو دود مرا سوز آتش بین

همه دانه‌ها را بمنقار چید
 حبابیست گردون ز دریای عشق
 ز احوال او هر دو آگاه شویم
 عجایب ببینم در بحر پر
 تو درسنگ جوئی ز سودا بود
 کس این دریگ دانه هرگز نسفت
 کز اینجا برون آمدن راه نیست^۳
 در آمیخت با موج شد نا پدید
 به دریا در افتاد خاموش کرد
 شد از حالت قطرگی بیخبره
 دل نازنین چون بجویم ترا
 برون از عیان چون عبارت کنم
 در آئینه عکس جمالش نگر
 بجز عشق شمع می نیفروختم
 قلم هر چه بنوشت در ددل است
 عبیر مرا نکهت خوش بین

حکایت

به پروانه می گفت صاحب‌دلی
 تو باید که آن مشکلم حل کنی
 بیان ره عشق گوئی مرا
 بگوئی که آشفته عشق کیست
 چو صاحب‌دل این ماجرا عرضه کرد

که در عشق دارم قوی مشکلی
 که در آتش عشق پر میزنی
 وزین نکته خاطر بجوئی مرا
 به عشاق سرمایه عشق چیست
 چنین گفت پروانه با سوز و درد

-
- ۱- در نسخه بدل نیز چنینست . کرد و گردد زمین پشته و سخت و دره و کوه را گویند
 ۲- نسخه بدل . در اساس : شویم ۳- هر دو نسخه : آگاه ۴- مضمون و
 کلمات بیت استاد فردوسی را به یاد می‌آورد : بدین پرده اندر ترا راه نیست . از این راز
 جان تو آگاه نیست . ۵- شاید در این مضمون از حکایت مشهور شیخ (یکی قطره
 باران زابری چکید) متأثر باشد ؟

که چون آید امشب زمان وصال
 بیانا من این مشکل حل کنم
 چو رقاص علوی درین خانقاه
 یکی خادم زنگی آمد پدید
 یکی شمع افروخت آن نیک‌مرد
 توگفتی مرا رمح آمد پدید
 چو یوسف جمال خود افروخته
 چو شاهی که بر سر نهد تاج زر
 یکی قلمه آهنین کرده فتح
 پدید آمد از دور پروانه‌ای
 بسی گشت در زیر و بالای شمع
 چو یارش بخواند و کرشمه نمود
 سراسر وجود خودش بر فروخت
 ندائی بر آمد که ای زنده دل
 ره عشق بازی همین است و بس

حکایت

یکی عاشقی فرد و آزاده‌ای
 چو شمع معبر ز سوز طلب
 نه با دوست او را گمان^۲ وصال
 اگر نقش رویش بدیدی بخواب
 زبیم غلامان شه نا مراد
 همه عمر گشتی بکوه و به دشت
 مر او را یکی محرم راز بود
 بجستی بهر فرصتی خاطرش
 یکی روز مهر ویش در کشید

شب من گشاید نقاب از جمال
 همه مجمل تو مفصل کنم
 دف صوفیان را بر آویخت ماه
 ز قندیل خور ریسمان در کشید
 که انوار او ماه را خیره کرد
 ز قندیل خور ریسمان در کشید^۱
 ولی همچو موسی زبان سوخته
 میان رئیسان^۲ بر آورده سر
 زده بارگامی بی‌الا و سطح
 برقص آمده همچو دیوانه‌ای
 ببوسید مردم سرا پای شمع
 در آتش در انداخت خود را چو دود
 چو عودی بر آن شمع خوش‌خوش بسوخت
 جوان جوان بهخت فرخنده دل
 به تحقیق اسرار ناصر برس

شنیدم که شد صید شهزاده‌ای
 همی‌مرد روز و همی سوخت شب
 نه در دیده او را نشان خیال
 ز هیبت شدی مرد مسکین خراب
 برفتی بر آن آسمان همچو باد
 برین ماجرا مدتی بر گذشت
 که بروی در سروری باز بود
 بر^۴ انقاس خود ساختی صابرش
 بهر جانی در طلب می‌دوید

۱- چنین است در هر دو نسخه . و مصراع دوم در دو بیت قبل تکرار شده .

۲- ملی : انیسان ۳- ملی : کمال ۴- ملی : وز

بویرانه‌ای او فتادش گذار
 لب او شده خشك و رخسار زرد
 به نرمی بگفتش که ای یار من
 غم و محنت و رنج بسیار شد
 چو وصلت میسر نخواهد شدن
 ترا این فضولی بودای گدا
 جوابش چنین گفت کای مهربان
 تو بندی که گفتمی مرا درخورست
 و ليك اربابم رخ از یار خویش
 اگر چند با او نمی‌وسته‌ام
 کسانی که بودند ثابت قدم
 چو با خود نشیمنی فراقست و شوق
 مرا این حکایت به عشاق نیست
 که آنجا که عشاق را منزل است
 ز عشقت گر آبی روان شد به جوی

جوان را در او دید افتاده خوار
 بر آن چهره زرد بنشسته گرد
 پراکنده حال دل افکار من
 همه نقد عمرت درین کار شد
 به ترکش بگو پناك سردی‌مزن^۱
 که صحبت طمع‌داری از پادشا
 که کوس فصاحت زدی در جهان
 که در گوش من حلقه‌ای از زرست
 شوم تا قیامت گرفتار خویش
 نه آخر که از خویشتن رسته‌ام
 ز خود دور گشتند و رست ازالم
 چو از خود گذشتی وصالست و ذوق
 ز شوریدگان این سخن بایکمیست
 ز وصل و ز هجران کجا حاصلست
 سبك دست از هر دو عالم بشوی

در ختم کتاب

ز ناصر نشان در بخارا طلب
 بلی گوهر از سوزنی کم شده
 چه سوزن که واپس تراز گرد راه
 به مولد از آن سنگ کردم خطاب
 اگر چه سلاطین او ظالمند
 چون نزد يك ترکان چین و ختااست
 چو استاره طالعهش مشتریست
 بهشت است از روی آب و هوا
 شنیدم که آن خطّه در آخرت

گهر در دل سنگ خارا طلب
 ولی یار عیسی مریم شده
 ولی رفته بر عارض همچو ماه
 که دروی سرایت^۲ بود بی‌حساب
 خلاق در او بیشتر عالمند
 ز تاراج و غارت دراو ابتداست
 تجلی به رسم هنر پروریست
 گر از اهل اوئی تفرج بیا
 بود در دیار دگر فاخرت^۳

۱- آهن افسرده می‌گوید که جهد . باقضای آسمانی می‌کند (سمعی)

۲- کذا- [صلاحت؟] ۳- ناهای بخارا بسیار است ۴۰۰ و هیچ شهری از خراسان را چندین نام نیست در حدیثی نام بخارا فاخره آمده است (رك تاريخ بخارا مصحح استاد مدرّس رضوی ص ۳۰)

الهی تو آن بقعه معمور دار^۱ حوادث از آن ناحیت دور دار

تم الكتاب بعون الله وحسن توفيقه
والحمد لله وحده وصلوته وسلامه على محمد وآله اجمعين.
فی ثالث عشر شهر ربیع الاول سنه
اربع وسته ثمان مائه

۱- سلمان فارسی را از رسول اکرم روایتی است که گوید به
زمین شرق بقعه ایست که آنرا خراسان گویند سه شهر از این خراسان روز قیامت بیارند به
یاقوت سرخ و مرجان ۰۰۰ یکی از این شهرها را به تازی فاخره خواننده و به پارسی
بخارا ۰۰۰ (برای اطلاع کامل از مطلب و ترجمه تمامی وعین حدیث ر.ک تاریخ بخارا
مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۱ و تعلیقات جامع آن ص ۲۰۰ تا ۲۰۴)

فهرست

واژه‌ها و نوادر لغات و تعبیرات

آیات و احادیث و امثال

و

اصطلاحات نجومی و موسیقی و نرد و شطرنج

حواشی و تعلیقات

اعلام

اشخاص - قبایل و اماکن

کتابها

جدول خطا و صواب

برخی از واژه‌ها و تعبیرها و ترکیبها

اجم ۸۴ - بیشه، نیستان ۰ ج آجام	آب ۱۷۷ - روشنی، رونق، رواج، آبرو، و...
احتساب - اجرای حدود شرعی و نهی از منکر	آبخورد ۲۰۲ - چشمه، آبخورد.
احتراق ۳۱۶ - سوختن و در اصطلاح علم	آبکار ۱۷۱ - سقا، شرابفروش،
نجوم نهان شدن یکی از سیارات (بجز قمر)	شرابخوار، رونق و منی
درد زیر شعاع خورشید و وقتی که در یک برج با هم	آبرو کردن ۳۲۹ - اعتبار بخشدن،
جمع شوند.	عزت دادن
اخلاء ۳۷۳ - دوستان	آبگون چادر ۵۶ - لك، آسمان
اركان مربع ۶۷ - رك، چادر اركان	آهو ۳۷۲ - عیب و ...
ارغنون ۶۷ - نام ساز است	آشوریدن ۳۱۲ - برهم ریختن و آمیختن
اردو - ۳۲۳۳۵۴ لشکر و سپاه (ترکی)	و آشوب کردن
از بن دندان ۱۸۵ - از صمیم دل	آس ۶۷ - آسیا، نام گیاهی (مورد)
از هر دست ۸۶ - از هر گونه و هر نوع	آسیای چرخ ۳۶ - لك، فلک و آسمان
استره ۶۵ - تیغ سلمانی	آتش پوشیدن ۲۶۱ - آتش پنهان کردن و
استاره ۳۷۳ - ستاره	خاموش کردن
اسپید ۳۴۵ - سپید	آتش نفسان ۱۸۵ - گرم روان، شتابندگان،
اشراف ۱۳۵۱۱۳ - از بالا بزرگریستن	عشق ورزان با حرارت
(بکسر اول)	آغوش کردن ۲۶۸ - آغوش کشیدن
اشك پیمائی ۳۴۷ - گریستن و اشك ریختن	آب چشم رفتن ۲۶۱ - گریستن
اشهب ۲۰ - اسب سپید	آستین افشاندن ۳۹۳ - کنایه از رقصیدن
اضحی ۱۳ - عید قربان	یا ترك چیزی را کردن
اعور - مردی که چشم	آستین بر زدن ۳۹ - آماده کاری شدن،
افت و خیزان ۳۲۴ - افتان و خیزان	آستین بالا زدن
اکسون ۱۰ - جامه سیاه قیمتی، نوعی از	آكام - ۸۱ - پشته‌های بلند
دیبای سیاه	آن ۳۲۶ - لطیفه‌های غیبی و نهانی...
اکحل ۷۵ - مرد سرمه‌گون چشم، رگ	ابتر ۲۶۹ - ناقص و دم بریده و بهم ریخته
میان بازو	ابطاء ۱۰ - درنگ کردن
اکلیل ۹۹ - تاج و نام سه ستاره بشکل تاج	اجری ۱۲ - وظیفه، ذکر جمیل

۱- لك، نشانه و علامت اختصار و کنایه از «است». در ذکر صفحه‌ها معمولاً به يك مورد بسنده شده، و گاهی بیشتر. از ذکر معانی مختلف لغات غالباً خودداری و بیشتر به معنی مناسب که در این دیوان بکار رفته اکتفا شده است. بعضی معانی کلمات که روشن و مشهور است ذکر نگردیده، (مانند پروانه، آهو، آب...)، چند نقطه و (و) (بدین شکل ... - و...) نشانۀ آنست که این واژه معانی دیگر نیز دارد یا نیازمند شرح و بسط است، که برای رعایت کمال اختصار از توضیح و بیان خودداری شده.

که بر پشانی عقر بست
اندام ۳۴۷ - و، نظم و ترتیب و تناسب
انگشتترین - انگشتی ۱۰۱۹۴ - انگشتی
اوتار ۴۶ - ج و تر . زه و بند
اولتر ۳۷۷ - سزاوارتر
اوج نشین ۵۵ - بالانشین
ایوان ثامن ۷۱ - فلك هشتم
ایمن ۹۴ - بفتح اول ، مبارك ، فرخنده
ایاغ ۱۶۲ - پیاله و کاسه‌ای که با آن
می نوشند
این سری و آن سری ۲۰۶ - دنیا و آخرت
حرف ب
بادا ۳۷۴ - خوش و فرخنده باشد الف برای دعا
بادپا ۱۵۲ - اسب و مرکب تیزرو
بادپیمائی ۳۸۹۱۶ - کار هر زو بیهوده کردن
بار ۳۳۳ - اجازه، دفعه، محمول و ..
بارگیر ۲۵۷ ستور باری، هودج، پالکی
بازاری - ك از مردم و لگردد در میان بازار
و بی سرو پا و منسوب به بازار و ...
بازن ۷ - سیخ کباب
بخت درداندوز ۳۵۹ - بخت بدو دردافزا
بخت بد فرمان - بخت بدو نافرمان و بر
خلاف آرزو میل
بجای توجه کردم ۳۳۰ - در حق توجه کردم
بر آب انداختن ۹۳ - کنایه از ترك کردن
و بدو را فکندن چیزی
بام سابع ۷۱ - فلك هفتم
بادرنگین سخن ۳۴ - ر. ك سخن رنگین
بر آمدن ۳۲۲ - ظاهر و آشکار شدن، بیرون
آمدن
بر من بیک جو ۳۷۰ - نزد من ارزش يك
جو دارد
بستگی ۱۲۱ - گرفتاری پیش آمدن، بستن
خانه در نزد و ...
بسنده ۲۷۷/۲۱۲ - کافی

بستان سرای هشت در ۳۴ - کنایه از بهشت
بقیق ۳۷۱ - آواز کیوتر
بقم ۸۴ - چوبیست سرخ رنگ که بدن چیزهای
دیگر را رنگ کنند (بفتح اول و دوم)
بلبله ۱۳۱ - آواز صراحی، کوزه لوله دار
بلوك ۱۱۸ - قسمت، ناحیه ای مشتمل بر چندین قریه
بند ۴۱۶ - حيله و فن و مکر
بن دندان ۱۸۵ و ۴۰ - از صمیم دل
بن گوش ۱۸۵ - ك از اطاعت و صدق تمام و سخن شنیدن
بنده فرمان - مطیع، فرمانبر (بسکون های مخفی)
بمر ۳۰۶ - بمیر
بیاشورد ۳۱۲ - ر. ك آشوریدن
بهم بر آمدن ۳۲۶ - آشفتن و درهم شدن
بی ره ۳۹۷ - ستمگر، بد حساب، و ...
بیلك ۳۰۰ - نوعی از پیکان
بر سر ۲۱۲ - ر. ك. بر سر
بر سر ۱۱۲ - بملاوه افزوده بر آن
بر ص ۸ - بفتح اول و دوم. نام بیماری است، پیسی
بند از بند جدا کردن ۳۳۰ - کشتن و قطعه
قطعه کردن
برگ ۳۸۱ - قصد و عزیمت و ساز و برگ و ..
بر آورده ۲۶۰ - پرورش یافته
بسر نرود ۳۴۷ - سر رفتن، تمام شدن
پایان یافتن
بسر آیم ۳۴۷ - بسر آمدن. کنایه از بشتاب
آمدن بسیار و از سر در راه کسی پای ساختن و ...
بیت معمور - خانه ای در آسمان برابر کعبه
بیش ۳۱۲ - دیگر
حرف پ
پائیدن ۲۹۱ - درنگ کردن، پایم = درنگ کنم
پایاب ۳۳۳ - گدار، آبی که با پا از
آن بتوان گذشت
پای داشتن ۳۱۳ - پایداری کردن، ایستادگی
(پای میدارد)
پایمردی ۸۷، ۹۴ یاری و کمک

پای مزد - حق القدم
 پتك سردزدن ۴۳۰ - كنایه از كار بیهوده
 كردن
 پرداختن ۳۵۱ - خالی كردن، فارغ كردن و..
 پرن ۶ - پروین
 پروانه ۳۱۴ - اجازه و حكم و ...
 پشت بازدن ۳۳۵ - روی برگردانیدن از چیزی
 بگاہ ۱۵۶ - صبح زود
 پنج نوبت ۴۲۲، ۷۵ - اوقات نـواختن
 نقاره در دربار پادشاهان

پی ۳۴۱ - دفعه و مرتبه، عصب و ...
 پیشانی ۳۱۲ تا ۳۹۱ - گستاخی و بی ادبی
 و سختی و طالع و بخت و ...
 پیشباز ۴۷ - استقبال
 پیردبیر ۶۱ - عطارد .
 پیرفلك ۱۶ - كنایه از زحل
 پیرگردون ۲۵ - دنیا، فلك گردان
 پیروزه منظر ۴۷ - ك ، آسمان
 پیادق ۳۱ - معرب پیادم

حرف ت

تارم = طارم - بالاخانه و گنبد و خانه چوبین
 و خانه بلند

تاب ۱۳۷ - روشنائی و پیچ و ...
 تباشیر صبح ۱۲۴ - ك. از سپیدی صبح، تباشیر
 داروی سپید رنگی که در طب قدیم برای رفع
 عطش بکار می رفته

تبرزد ۵۱ - نبات (طبرزد معرب آنست)
 تراز = طراز - نقش و زینت
 ترازو گشتن ۱۲۸ - برابر و مقابل شدن
 دو چیز چنانکه هیچ يك بر دیگری برتر
 نباشد

تربیه = تربیت ۱۴۵ - شاگرد ، مربی
 (مصدر بجای مفعول ، مثل خلق بجای
 مخلوق و رسم بجای مرسوم)
 تردامن ۲۲-۳۹۶ - فاسق، گناهکار

تشت خون ۶۶ - آسمان ، افق هنگام
 غروب آفتاب .

تعریب ۱۷۲ - ر.ك. ذیل همان صفحه
 تشویر - شرم زدگی و افسوس
 تك زدن ۲۵۸ - جستن و دویدن
 تنور چرخ ۲۴ - ك. آسمان و فلك
 تهتك ۳۱۲ - دریدن و شكافته شدن پرده و
 رسوا شدن

تیر ۱۲۷ - پائیز و خزان و ...
 ترك خود گرفتن ۳۴۸ - ترك خود كردن

حرف ج

جار ۱۱۰ - سیل و باران بسیار
 جاش و جاش - ۱۴۳ توده گندم پاك کرده و
 جدا از كاه

جامه به نیل زدن ۳۹۲ - ك از لباس عزا
 پوشیدن و ماتم گرفتن

جامه كن ۳۲ - رخت كن حمام
 جان ۳۹۱ - (با تشدید) جن
 جاندار ۱۱۸ - نگهبان و سلاح دار
 جای بجای ۳۴۸ - جای جای، از هر جائی
 اندکی ...

جابه ۱۰۶ - ج جبهه پیشانی
 جزع ۲۲۶ - شبیه پیسه یمانی که چشم رادر

سیاهی و سپیدی بدان تشبیه کنند

جف القلم ۱۰۹ - درمورد چیزی گویند که
 در لوح محفوظ ثبت و تنبیه ناپذیر باشد

جگر خواره ۲۶۰ - جادوگر، ساحر . افسانه ساز
 جلاجل - زنگها

جماش ۱۴۳ - شوخ و فریبنده

جمشید زرین کلاه ۴۱۲ - كنایه از آفتاب

جنبش اول ۳۲۱ - قلم قدرت - حرکت
 فلك و حرکت سیارات خلق اول ...

جوزا ۲۳ - نام برجی از برجهای آسمان

(دوپیکر) و نام یکی از صورت های فلکی ...

(ر.ك. ف. معین)

جوزهر ۲۳ - سر و دم اژدها و ستاره ذوزنب
و هر يك از عقدۀ راس و ذنب و فلك اول قمر
را گویند (معرب گوزهر)

حرف چ

چارام ۲۱ - چار مادر، ك. چهار عنصر
چار ارکان ۴۷-۷۰ - چهار حد جهان
چار چار ۱۹۳ - چهار روز آخر چله بزرگ
و چهار روز اول چله كوچك زمستان . ك
گرفتار شدن و در بلا و رنج افتادن
چارچوب تن ۲۶۸ - اطراف و قالب بدن
كالبد

چارزن ۶ - چهار عنصر ، چهار مادر ،
چارعیال

چارسو ۳۷۵ - چهار بازار (چار سوق)
چارطبع ۱۱۴ - چهار عنصر، ك از همه
موجودات

چار گوشه ۱۱۹ - چهار طرف ، چهار كنج
چتر فلك ۴۱۸ - ك. آسمان و فلك

چراغ نجوم ۶ - ستارگان ه
چرخ آینه فام ۸۰ - آسمان
چرخ برین ۱۹ - فلك نهم
چرخ اطلس ۳۱۵ - فلك نهم
چرخ - بازسپید ، باز شكاری ، فلك و
چرخیدن

چرخ چنبری ۱۱۲ - ك. آسمان
چرخ روگین تن ۹۲ - ك از دنیا كه همه را
از میان می برد و خود پا بر جاست

چرخ رابع ۷۲ - آسمان چهارم
چرخ زرنگار ۹۶ - آسمان ، فلك چهارم
چرخ سیاه كاسه - سیاه كاسه : بخیل و سفله
و خسیس ك از دنیای پست

چرخ سیمایی ۱۸ - مراد آسمانست
چرخ نقره كوفت ۹۴ - آسمان و نقره كوفت

كنایه از ستارگانست

چرده - ۱۶۳ رنگ و گون

چشم زد ۲۶۸ - لحظه ، چشم زدن

چشمۀ خورشید ۵۸ - آفتاب

چفانه ۱۳۳ - نغمه و نوائی از موسیقی ، نام سازی

چمانه - پیمانۀ شراب

چنگ - ۱۹ هر چیز خمیده و منحنی ، قلاب ،

نوع سازست و . . .

چهاربالش ۱ - تخت و مسند پادشاهان

حرف ح

حالی ۳۲۷ - در حال

حبذا ۱۶۴ - نیک و خوشا

حجاب هژده هزار ۱۲۹ - پرده هجده هزار

عالم ك از همه عالم و هستی موجودات . .

حرامی ۱۱۱ - دزد ، راهزن

حصن چرخ ۹۹ - قلعه و حصار فلك

حط ۹۷ - كم كردن و از بالا بر آوردن و

افكندن

حكایت چیدن ۲۴۲ - سعایت ، سخن چینی

قصه گفتن

حمامه ۳۷۱ - كبوتر

حمره - سرخی كه در آسمان پیدا شود

حوامل - مرغیست كه بیشتر كنار آبها

نشیند ، دراز گردد

حورأ ۸۹ - مونث احور ، سیاه چشم

حوصله ۳۷۱ - چینۀ دان مرغ

حیا - شرم و باران

حرف خ

خارخار ۲۲۷ و ۲۹۷ - موس و اندیشه و آرزو

خاركن ۶ - نام نوائی از موسیقی

خاره ۶ - سنگ سخت

خاره سم ۱۰۸ - خاره : سنگ سخت ،

خاره سم ك از سخت بودن و سائیده نشدن

آنست

خام ۲۸-۱۵۴ و ۱۷۶- پوست و نوعی از شراب
و ...

خاموش کردن ۲۶۷ و ۴۲۸- ساکت بودن، یا
سخن را خاموش و قطع کردن
خان - خانه و میخانه
ختن ۸۷- داماد. نام سرزمینی و کشوری
معروف

خدره ۵۸- تاریکی سخت
خدمت فرمودن ۲۷۸- خدمت فرمود -
تعظیم کردن. اطاعت کردن و به نزد کسی
رفتن، حضور ...

خراس ۳۰۵- آسمانی که با خر گردانند
خرقه نه قوی چرخ ۹۶ کنایه از آسمان و
نه فلك

خرطیبع ۱۱۴- نادان. آنکه خوی و خلعتی
مانند خر دارد

خروس فلك ۴۲۸- مراد آفتابست
خسته فتادن ۲۲۰- خسته شدن - مجروح
شدن

خط بخون دادم - ۴۲ اجازه ریختن خون
خود را دادم

خسروانجم ۱۰۳- آفتاب
خسرو گردون ۳۶۵ و ۷۵- آفتاب
خشك ایستادن ۴۶۳- بیحرکت ماندن
خود را به ۳۶۴- خود خواه، خودسر،
خودرأی

خوشان ۲۳۷- خوبان
خوش رسیدن ۳۷۶- به خوبی و مهربانی
سوال کردن

خون ۲۵۹- و بمعنی خانه
خون پالود ۱۶۱- خون ریز، پالودن بمعنی
صاف کردن

خیال باز ۳۷۱- بسکون لام - آدم خیالی،
کسی که به خیالات و اندیشه های موهوم
دل خوش کند - هوسباز و ...

خیمة فیروزه ۴۳- ك. از آسمان

حرف د

داس زر ۹۳- ماه
دامن تر ۴۲۴- بسکون نون. تردامن،
بدکار، آلوده معصیت و گناهکار
داو ۱۴۲ و ۲۵۶- نوبت و اولویت دادن در
بازی بحریف
دایره نه لکن ۶- آسمان
دبیر چرخ ۶۲- ۱۴ ستاره عطارد ...
درای ۱۰۸- زنگ و ...
درست مغربی ماه ۵۴- درست مغربی دینار
وزر مسكوك تمام عیار
درداندوز ۳۵۹- درداندوزنده
درد پرورد ۳۶۰- غمگین و رنجور و
پرورده درد
درگذشتن ۲۵۲- مردن در میکنند =
میمیرد

دروا ۱۰۷- سرگشته و حیران
دروغ برخود بستن ۳۷۷ برخود بستن :
پذیرفتن و بخود نسبت دادن
دسته ۱۵۳ و ۲۵۲ و ۳۲۶ و ۳۲۰- خجل و رسوا
گستاخ و ...
دغا ۱۴۲- ناراست و دغل و مکر و فریب
دمامه ۳۷۱- کوس و نقاره و نفیر
دم دادن و دم دیدن ۳۹۰- نفس را در
چیزی دمیدن و فریفتن و ...
دمدمه ۹۴- آوازه مکر و فریب و افسون
دهل و نقاره و ...
دم گرفتن ۳۳۳- مردن. نفس گرفتن .
(دمم گیرد = بمیرم)
دمن ۶- مزبله و جائی که چون باران در
آنجا ببارد بسیار سبز و خرم گردد
دن ۹۳- خم شراب

دندان انداختن دندان ریختن ۴۰ - ك. از

ترسیدن و عاجز و زبون و بی قدرت شدن

دندان بر آوردن ۷۱ - ك. از آرزو کردن

و طمع داشتن

دندان داشتن ۳۷۱ و ۱۶۴ و هوس چیزی

را کردن

دندان نمودن ۷۱ - خشم و قدرت و قهر

خود را نشان دادن

دندان مزد ۳۰۹ - پول یا چیزیکه پس از

خوردن طعام به مهمان دهند

دو پیکر - برج جوزا و آنرا خانه عطار داندند

دوستگامی ۳۸۹ - بهره مندی و بختیاری و

دوستگانی

دوستگانی ۳۹۱ - شراب خوردن با معشوق

و بیاد دوستان و پیاله شراب

دولت آشیان ۸۹ - دولت خانه و بارگاه و

کوشک

دوش به دوش ۲۶۴ - پهلوی هم، در کنار هم

دهان به دهان نهادن ۳۵۱ - کنایه از معارضه و

مجادله کردن و مقابله

دهن جام ۳۳۰ - لب جام

دیر باز ۳۴۷ - قدیم، خیلی وقت پیش از

این

دیرمسدس ۶۷ - کلمیسا و معبدش گوشه

ك. از دنیا

دینه ۲۸۱ - دیروز - دیروزی

دیوار سلامت ۶۶ - استعاره است

حرف ذ

ذبول - ذبولت ۴۱۶ - ۸۵ - پژمردگی

ذرور ۸۹ - داروی چشم

حرف ر

راتبه ۱۰۰ - وظیفه، مواجب، بهره هر روزه

راجع ۷۱ - در اصطلاح نجوم سیاره ای که

حرکت وی بر خلاف توالی بروج بنظر

میاید و...

راح ۱۸۶ - شراب و...

را حله ۴۱۷ - ستور سواری و بارکش، مسافر

رامح ۹ - نیزه زن و صاحب نیزه و ر. ك به

سماك اعزل

راوی ۱۱۹ - کسی که شعر دیگران را

میخواند

راه ۶۳ - نغمه و مقام و پرده و...

راهزن ۷۳ - حرامی و مطرب و سرودگوی

راه کوبیدن ۱۲۳ - راه پیمودن

رایض ۸۳ - رام و دست آموز و تربیت کننده

ستور

رباط نه ایوان چهار کن دودر ۳۶ - کنایه

از دنیا

رسین ۱۰۱ - نیزه و سنان

رطب لسان ۲۷۷ - رطب اللسان، خوش بیان،

تر زبان

رغم ۲۰۳ - خلاف

رفات ۱۷۵ - شکسته و درهم پاشیده و ریز

ریز از هر چیز

رقاع ۹۴ - یکی از شش خطی که ابن مقفه

اختراع کرد و ج، رقه، پاره

رکوه ۴۱۵ - کوزه و ظرف آبخوری

رمح ۵ - نیزه

رمیم ۳۴۹ - عظم رمیم = استخوان پوسیده

رنك ۷۴ - بز کوهی و شکار و...

رواس ۳۰۵ - فروشنده دواب و ستوران -

کله بز

روان و روانی ۲۲۶ - فوری، جان و روانه

روح ۱۸۶ - بفتح اول راحت و آسایش

روزنامه ۳۹۰ - کتاب و دفتری که در آن

احوال و حساب روزانه را نویسند و فرمان و

وظیفه و...

روشنان آسمان ۱۲۱ - کنایه از ستارگان

روشنان چرخه ۶ - کنایه از ستارگان -
 روشنان فلک ۱۵ - کنایه از ستارگان -
 روین ۹۶ - روناس که سرخ رنگست
 ریاض سبز سپهر - کنایه از آسمان
 رخت کشیدن غ ۳۷۰ - رخت بردن، سفر
 کردن، رفتن

حرف ز

زبون ترك ۴۰۴ - خوارتر - کاف برای
 تحقیر و بی ادبی
 زرده ۱۰۷ - اسب زرد رنگ
 زرينه طاس ۶۵ - ك از آفتاب
 زرجفري ۱۱۴ - طلای خالص
 زمان دادن ۲۸۸ - مهلت دادن
 زهر افکندن ۱۳۳ - زهر ریختن
 زنار ۷۴ - رشته ای که ترسایان و مجوسان
 بر میان بندند

حرف س

ساروان ۳۹۷ - ساربان
 سبك ۸۸ - زود و سریع
 سپرافکندن ۶۰ - تسلیم شدن، اظهار عجز کردن
 سپید سرو ۵۷ - سرو نقره ای
 ستاره باریدن ۲۳۵ - اشك ریختن
 ستام ۲۳ - زین و برگ و یراق اسب
 سجل ۹۷ - دفتر و طومار و نورده
 سجن ۲۹ - زندان
 سخن در روی گفتن ۳۵۲ - آشکارا و رودر
 روی سخن گفتن
 سخن رنگین ۹۶ - سخن خسوش و شیوا
 سخن گزار ۴۴ - بیان کننده و سخن گذارنده
 در دهان کسی
 سداب ۱۷ - گیاه بیست بسیار تلخ و مسقط
 جنین . فیجن
 سده ۳۰ - پیشگاه
 سرآمد ۴۱۴ - آخر و پایان. بر سر آمد =
 در آخر و پایان

سرادق ۳۰ - سرا پرده
 سربارهر باری ۳۷۹ - باری که روی بار نهند
 سرسری ۲۰۵ - کار سهل و آسان و ...
 سربه مهر ۷۹ - سر بسته
 سر نامه ۹۷ - ۳۷۱ - عنوان و ...
 سر نهادن ۳۷۷ و ۳۶۹ - تسلیم شدن
 سطح زنگاری ۱۰۹ - آسمان
 سعدا صغر - زهر
 سعدا کبر - مشتری
 سفن ۶ - هر چیزی که بدن چیزی را
 تراشند و ...
 سقف خضرا ۱۳۲ آسمان
 سلطان گردون ۴۲۷ - خورشید
 سماك ۱۰۷ - هر آنچه بدن چیزی را بردارند
 سرب خط فرمانم ۳۳۹ - مطیع و فرمان بردارم
 سماك اعزل ۹ - یکی از دو ستاره ایست که
 نزدیک اسد قرار گرفته یکی را که در جزو بست
 سماك اعزل و دیگری را که در شمالست سماك
 رامح گویند
 سوار ۴۸ - دست برنجن، دستبند
 سوس ۶۹ - گیاه بیست ریشه آن شیرین و
 شاخش تلخ و ...
 سویدا ۳۷۳ - مصفر سودا، عشق و هوس،
 رغبت و ملال و ...
 سهیل شرف ۶۵ - ستاره بزرگی و شرف، سهیل
 نام ستاره ایست که در آخر گرما طلوع کند
 سیماب ۱۵ - ۱۸ - جیوه
 سیماب شدن ۳۲۹ - کنایه از گریزان و
 لریزان بودن .

سیاه کاسه - بخیل و سفله و خسیس
 سر رشته را گم کردن: ۳۴۷ - پریشان شدن
 کار و اختیار آن از دست بیرون رفتن

حرف ش

شادروان ۲۶۶ - پرده

۱ - منسوب به جعفر نامی کیمیاگر . یا منسوب به جعفر بر مکی . لك برهان قاطع به تصحیح دكتر معین

شانده ۴۲ - به معنی شانه کردن در اینجا
ظاهر آ به معنی دیگر است. لكص ۴۲۰ شاید
مخفف فشاندن و افشاندن باشد
شاه انجم ۴۶ و ۶۰ - آفتاب
شاهانه - شکوه مند - لایق شاه
شاه چین ۸۴ - آفتاب
شاه نیمروز ۸۱ - مراد آفتاب است (نیمروز =
سیستان)

شب بیدار ۵۵ - شب زنده دار و کسی که
هنگام شب نخوابد
شب خیزان ۳۱۴ - آنانکه بشب خیزند
شبگیر - وقت سحر، پیش از صبح
شجن ۲۹ - غم و اندوه
شده ۹۰ - بفتح اول و با تشدید، رشته مرارید
شرفه ۱۸۱۸ - کنگره و قلمه و بام دیوار خانه
شطن ۸ - ریسمان
شکر خنده و شکر خندیدن ۷۳ و ۴۴۲ - تبسم
و خنده در زیر لب

شکسته پریشان ۳۲۶ غمگین و شکسته و پریشان
شکوفه کردن ۷۳ و ۱۲۴ و ۳۶۶ - قی کردن
شمامه ۳۷۱ - بوی خوش؛ قرصهای خوشبوی
بگونه دستنبو و...

شمن ۳۵۵ - بت پرست
شمسه - تصویر مدور منقش و قرص منقش و
زرا ندود که بالای بناها نصب کنند
شمسه زر ۱۰۷ - ماه نو

شمع کواکب ۶۵ - استعاره است. مراد
ستارگانند که به مانند شمع روشنی میدهند

شموس ۶۹ - جموش، بدلكام
شواحق ۳۱ - کوههای بلند
شور انکیز ۷۳ - فتنه انکیز و هنگامه و آشوب
پیاکننده

شهب ۱۰۹ - ج شهاب. ستارگان روشن
شهر بند ۱۱۰ و ۴۲۷ - گرفتار
صبا ۱۰ - کودکی و...

حرف ص

صبا به ۲۲ - عشق و شور و نرم دلی و سوز عشق
صدا ۲۲ - انعکاس صوت
صقال ۸ - صیقل
صقیل ۴۲۱ - صیقلی و براق
صلايه ۹۴ - سائیدن

حرف ط

طارم - ر. ك تارم
طاس سپهر ۳۲ - آسمان = تاس سپهر
طاس گردون ۶۶ - ۱۱۶ - آسمان = تاس
گردون
طاق اخضر ۴۵ - آسمان
طاق پیروزه ۴۲۰ - آسمان
طاق لاجوردی ۲۱ - آسمان
طایر قدس ۸۵ - فرشته، پرنده بهشت،
جبرئیل و...
طاق مینائی ۱۰۹ - آسمان

طبری ۳۸۱ - بید طبری - بید سرخ و...
طبق آسمان ۱۰۰ -
طری ۳۸۱ - ترو تازہ
طوی ۳۵۴ - (ترکی) جشن، عروسی، شادی
طویله ۱ - رشته. طویله لو = رشته مرارید
خاقانی گوید: طویله سخنش سی و یک جواهر
داشت نهادمش به بهای هزار و یک اسما

حرف ع

عاقله ۸۶ - پیشوا، مربی، خویشان و
نزدیکان مردقاتلی که دیه بر آنها قسمت کنند
عذرا ۱۶۹ - معشوق و امق، باکره و ر. ك

ذیل ص ۱۶۹
عزین ۱۰۰ - بیشه شیران
عزاله ۶۶ - ر. ك ذیل ص ۶۶
عزی ۱۴۱ - نام بت (بضم اول و تشدید دوم)
عسجد ۵۱ - طلا

عسلی ۲۶۸ - پاره و سوراخ سوراخ،
غیار، نشانه ای که اهل ذمه بر لباس و کتف دوزند

عصیر ۶۲ - فشرده وعصاره

عطن ۶۰ - خوابگاه شتران

عقال ۳۱۸ - پای بند

عقیله ۳۱۸ - شتر گرامی و گرامی از هر چیز

علی رغم ۳۳۷ - برخلاف

عوالی ۲۱ - بلندبها

عیبه ۱۱۰ - کیسه چرمی و مانند آن

عین الیقین ۴ - ۴۲۱ چیزی را به چشم

یقین دریافتن و درك کردن

عیوق - کو کبیست روشن و بزرگ از جانب

شمال که ماستاره پروین طلوع کند .

عرض کردن غ ۳۷۱ - نکنم قصه دل عرض ..

بیان کردن . گفتن ، شرح دادن

حرف غ

غاب ۱۸ - بیشه

غاسق ۳۰ - تاریک

غاشیه بردوش انداختن ۴۲ - ك . مطیع و

فرمان بردار بودن

غاشیه دار ۲۴ - رکابدار ، دربان ، کسی که

زین پوش بردوش اندازد

غبارداشتن ۱۰۵ - کنایه از دلتنگی و

کدورت

غبار افتادن ۱۹۳ - غبار در میان افتادن

بهمان معنی است

غرام - شیفتگی

غم فرسود ۶۱ و ۳۵۸ - ازغم فرسوده

غم ورزیدن ۳۹۰ - غم خوردن و بغم خو گرفتن

غیبه ۹۲ - پاره ای آهن که در جوشن بکار

برند و پنبه زده شده

حرف ف

فارد ۲۲۷ - تنها

فانوس ۶۸ - چراغی که بر بالای بلندی

نصب کنند و تا مسافتی را روشن کند

فتان خیزان ۲۲۸ - افتان و خیزان

فراق نامه ۳۹۰ - نامه و کتابی که در آن

شرح جدائی را نویسند

فرقدان - فرقد ۶۶-۸ - ستاره ای روشن

نزدیک قطب که بدان راه شناسند - فرقدان

نام دو ستاره

فروه ۳۷۰ - سبك فروه (بی تشدید) . شکوه ،

عظمت و توانائی

فسوس ۶۹ - ریشخند

فلک ۴۰ - بضم اول - کشتی

فلکه ۹۹ - بضم اول - چرخه ریسمان و

هر چیز گرد

فلک هفتمین ۳۵ - ستاره زحل

فلوس ۶۹ - پول سیاه

فواضل ۱۴ - زیادتیها و افزونیها و نعمتهای

بزرگ

فواق ۱۳۱ - سکسکه (فواق صراحی :

آوازشیبه که از ریختن آب و شراب بر آید)

حرف ق

قاضی چرخ ۱۱ - مراد ستاره مشتریست که

سعدا کبر است

قاقم برف ۷۴ - قاقم : حیوانیست سپید -

پوست شبیه سنجاب

قالین = قالون ۷۴ - رك ذیل ص ۷۴

قباب ۱۸ - ج قبه ، طاق و گنبد و هر سقف

برجسته مدور

قبه لاجورد ۱۰۱ - آسمان

قرباب ۱۸ - غلاف

قعدات فروض ۷ - تشهدهای نماز

قلاش ۱۴۳ و ۳۴۲ - مردم بی نام و ننگ

و مکار و میخواره و خراباتی

قلعه اسلام ۶۶ -

قلمش ۴۲۶ - بیهوده . باطل هرزه و

یاوه گو

قندیل خور ۴۲۹ - آفتاب ، قندیل = چراغ

قنینه ۱۳۱ - شیشه و صراحی ج . قنانی
قران ۷ - پیوستن یکی با دیگر است . و
قران کواکب پیوستن دو کواکب در یک درجه
ویک دقیقه باشد

حرف ك

کارافتادن ۱۹۳ - رخ دادن - واقع شدن و ...
کارگاه پنج و چهار ۱۲۹ - کارگاه :
دکان و کارخانه ، ك . از دنیا
کبود حصار ۵۵ - آسمان
کش ۳۳۷ و ۳۵۵ - بغل و ران
کلك ۵۸ - نی و قلم و نیزه (کلك خطی
منسوب بخط جائی در بحرین که نیزه آن
معروف بوده)
کلنگ ۷۴ - پرنده ای کبود و بزرگتر از
لك لك

کمان کشیدن ۱۰۰ - آماده شدن برای
تیراندازی و حمله و ...
کماهی ۴۰۰ - همچنانکه اوست = کما-
(می)

کمر ۲۲۶ - و ... به معنی کوه
کم زدن ۱۴۳ - کسی که در قمار نقش کم زند
وبی دولتی و بی اعتنائی و ...
کمی ۳۹۱ - کمین و ر. ك فرهنگ رشیدی

ص ۱۲۰۱

کمینه ۳۸۸ - ۳۹۸ - کمترین
کمین گشادن ۱۰۰ - در کمین نشستن .
مترصد بودن

کنام ۸۲ - بیشه
کنگش ۱۴۳ - مشورت (ترکی)
کوه ۱۰۸ - بلندی زین و کوهان و هر چیز
بلند ، اینجا مراد اسب است
کهنه ۲۶ - کوچکترین
کرات کردن ۱۵۳ - ارزش کاری یا چیزی
را نداشتن

کارد بر استخوان رسیدن ۲۹۵ : کنایه از
تنگ آمدن ، نزدیک به هلاکت رسیدن

حرف گ

گاز ۶۵ - مقراض
گاورسه ۹۶ - و گاورسه دانه ای شبیه ارزن
که بیشتر به کبوتران دهند
گذاره کردن ۸۴ و ۲۴۰ - گذشتن ،
عبور کردن
گران جان ۸۶ - جان سخت ، کاهل ،
عاجز ، بدبخت
گران رکاب ۸۸ - کسی که در جنگ پایداری
کند

گرای ۱۴۷ - غلام و بنده و حجام (باتشدید)
گردد ۴۲۸ - ر. ك ذیل همان صفحه
گشاد ۳۸ - فراخی و وسعت و تیراز شست
رها کردن

گلبانك ۳۲۲ - آواز بلند و آواز بلبل
گلزار سبز نه چمن ۳۴ - فلك ، دنیا
گلو گیر ۴۰۸ - گلو گیرنده و خفه کننده
کنید فیروزه ۵۲ - آسمان
کوش داشتن ۱۰۸ و ۴۰۴ - نگه داشتن ...
کوش مالیدن ۶۹ - تنبیه کردن

حرف ل

لات ۱۴۱ - نام بت و ...
لاس ۶۶ - ابریشم پست و پاك نکرده
لالا ۸۸ و ۳۴۲ - غلام و بنده و درخشنده و تابان
لبوس ۶۸ - لباس و پوشش
لجه ۴۲۱ - میانه آب دریا
لعمرك ۴۱۱ - یعنی سو گند بجان تو ر.
ك به آیات و احادیث
لوح لاجورد ۸۴ - آسمان
لودنوت ۴۱۱ - ر. ك به آیات و احادیث
لولاك ۴۱۰ - ر. ك به آیات و احادیث

حرف م

ماندن ۳۵۱ - گذاشتن . بمان = بگذار
 ماه قائم شب ۲۶ - ماه شب زنده دار . کنایه از
 تابان بودن ماهست در تمام شب
 مبتن ۷۶ - ناقص و خراب و ابتر
 مبصر ۱۱۰ - شناسنده ، نظر کننده ، آنکه
 ظاهر و نمایان می کند
 مجاهر ۱۰۳ - مالدار و غنی و جهاز آورنده
 مجره ۲۳ - کهکشان
 مجن ۹۳ - سپر
 محترق ۳۸ - ر. ك احتراق
 محصل ۳۲۱ - مأثور و آنکه بکسب علم و
 جز آن مشغول باشد
 مختصر مختصر ۳۴۸ - اندك اندك ، كم كم
 مخلب - چنگال
 مخیم ۱۰۶ - اردوگاه و خیمه لشکر
 مدام ۷۶ - شراب و . . .
 مدبر ۱۱۵ - تیره بخت
 مرحبازدن ۳۳۵ - مرحبا گفتن ، درود
 فرستادن
 مرغ عیسی ۳۴۲ - خفاش
 مرغول ۳۳۲ - زلف پیچیده
 مساس ۶۶ - مس کردن و سائیدن
 مسایل ۴۲۰ - بضم اول . خواهند و سوال کننده
 مسن ۸۰ - فسان و بند چاقو و آنچه بدان
 کارد و چاقو تیز کنند
 مسند ۲۱ - خشب مسنده : چوبهای بهم تکیه
 داده شده
 مشمس ۶۷ - آفتاب دار
 مشیمه ۱۰۰ - زهدان
 مصعد ۵۰ - بالا رفته
 مصود ۵۰ - صادر شده ، شبیه حرف صاد
 مطیر ۶۱ - ابرمطیر ، با . ان دار

معرب ۲۰ - اعراب دار . خط معرب
 مقام ۱۴۲ - قمار باز
 مقرط ۵۵ - خط مقرط ، خط درهم و
 و نزدیک بهم
 مقرنس ۶۷ - بینی کوه و در اصطلاح بنای
 بلند و مدور گنبد لاجورد
 منجق ۱۸ - رایت و علم و ماهچه علم و قبه
 زرنگاران
 منجنیق ۶۶ - معرب منجنیق آلتی که با
 آن سنگ و آتش بر سر دشمن پرتاب کنند
 منشی گردون ۶۵ - کنایه از عطار د.
 منصوبه ۴۶ - بازی هشتم از بازی نرد و
 قصد و اندیشه و تدبیر
 منضد ۵۰ - برهم نهاد
 من و سلوی ۱۳ - شهید و ترانکبین . ر. ك آیات
 مورد ۵۰ - سرخ و گلاگون
 مهر سحر خیز ۲۶ - آفتاب ، ر. ك ماه قائم
 شب

مهجه ۳۷۳ - جان ، خون و دل
 مهند ۵۰ - ساخته شده درهند
 میرانه ۱۶۴ - ر. ك ذیل ص ۱۶۴ و شاید
 به معنی امیرانه باشد ر. ك تعلیقات

حرف ن

ناچار و چار -
 نازخندان ۳۷۶ - خنده با ناز آمیخته
 ناف ارض - مراد مکه است
 ناوقت ۱۵۷ - بی وقت ، نابهنگام
 ناهمانی ۱۴۲ - غیر از آنی - نه همان هستی
 نجیب ۱۶۰ - شتر
 ندب ۳۰ - گرو بازی نرد را گویند و در فرهنگ
 رشیدی*
 ندم ۳۳۴ - پشیمانی و ندامت

* آمده است: ندب داو به هفت باشد و به تازی عذرا گویند و چون از هفت بگذرد و به یازده
 رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند و بر بی و امق نامند. . . ر. ك ف . رشیدی ص ۱۳۹۶

نسر طایر ۴۰ - مرغ شکاری و سه ستاره
 است که آنرا شاهین ترازو خوانند
 نسر واقع ۷۳ سه ستاره است که در نزد عامه به سه
 پایه دیک مشهور است
 نشستن ۳۹۸ - ۳۹۹ - خاموش شدن، شمع
 و چراغ نشیند = خاموش شود
 نعل بها ۴ - ۱۲۶ مال وزری که به لشکر خصم
 دهند برای ایمنی از تاخت و تاز و تاراج او
 نغم ۸۳ - نغمه ها
 نما ۴۵ - نمود و رشد
 نمازی کردن ۲۷۱ - شست و شودادن و تطهیر
 کردن
 نمد جام ۶۷ - نمدی که بر پشت آبگینه
 می بوشانیدند تا مانع از زنگ زدن آن گردد
 نو نیازی ۳۲۵ - حاجت تازه
 نوا ۲۱ - بهره، آذوقه، گروگان،
 سرود، آواز، نام مقامی از موسیقی و ۵۵۵
 نه آبا ۲۱ - نه پدر، كه از هفت كو كب بسیار
 و عقده رأس و عقده ذنب
 نه آسمان ۳۶۲ - نه فلك
 نه چرخ ۴۷ - نه فلك
 نه حصار ۱۰۹ - نه فلك و نه آسمان، كه
 نه طاق مقرنس ۶۷ كه از نه آسمان
 نه گردون ۲۶۴ و ۲۷۵ - كه از نه آسمان
 نه گنبد چرخ ۱۹۵ - كه از نه آسمان و نه
 فلك
 نه مجمل افلاك ۱۹۵ - نه آسمان و نه فلك
 نیر اعظم ۴۲۷ - كه از آفتاب
 نیمروز ۸۱ - ظهر، وسط روز و ...
 نهاوند نام شعبه ای از موسیقی و ...

حرف و

وایه ۳۶۴ - حاجت و مراد
 وبال ۴۲۳ - رنج، عذاب
 وثن ۲۹ - بت
 ورد - گل

ورزیدن - ورزد ۳۹۰ اندوختن، کسب کردن
 وسن ۸ - خواب، گرانی خواب و پینگی
 رهك تعلیقات
 وشاق ۲۴ - غلام
 وغا ۱۲۵ - جنگ
 وكر - آشیانه

حرف ه

هبل ۷۶ - نام یکی از بتان عرب
 هرمان ۸۵ - پیری و ...
 هرمان ۷۵ - نام دوینا از بناهای قدیم مصر
 هزار ۱۳۷ - نوعی از بلبل و ...
 هزاره ۴۰ - اینجا مراد تارمی است
 هفت آب ۳۲ - با هفت آب شستن یا وضو
 ساختن کنایه از نهایت پاکی و تطهیر است
 هفت آبا ۸۹ هفت آسمان
 هفت آسمان ۱۱۲ و ۳۶۷
 هفت اختر ۴۸۰۲۷ - هفت ستاره
 هفت اعضا ۳۸ - هفت اندام سروسینه و شکم
 و چهار دست و پا
 هفت اقلیم ۴۷ ناحیه معمور دنیا شامل:
 ۱ - اقلیم هندوان ۲ - عرب و حبشیان ۳ -
 مصر و شام ۴ - ایران ۵ - سقلا و روم
 ۶ - چین و ماچین ۷ - ترك و یاجوج . (رك
 حواشی برهان قاطع از شادروان استاد دکتر
 معین ج ۴ ص ۲۳۵۰)
 هفت اورنگ ۸۲ - ۷۳ - هفت آسمان و
 هفت ستاره دب اکبر
 هفت پرده ۱۸۱ - هفت آسمان و هفت حجاب
 چشم
 هفت دریا ۶۲ - هفت محیط
 هفت محیط دریای چین (بحر اخضر)
 دریای عمان دریای قلم (بحر احمر) دریای
 روم (بحر بیض) دریای هند (اقیانوس هند)
 دریای خزر - دریای سیاه (بحر اسود)
 هفت سبع ۴۲۷ - قرآن، هفت حصه قرآن
 رك حواشی گلستان مرحوم قریب ص ۱۳۵

هفت سما ۲۲ - هفت آسمان

هفت فلک ۱۶۱-۲

هفت کشور ۱۲۷ - هفت اقلیم

هفت مرد ۶ - اصحاب کهف و هفت طایفه

خوبان اقطاب، ابدال، اخیار، اوتاد،

نقیبا نجبا

همایان ۳۷۱ - ج هما

همزانو ۲۲۳ - زانوبه زلانو - کنارهم

هوائی - ۳۴۴ و ۲۵۸ و ۲۴۵

هیون ۲۲۰ - شتر بزرگ

یاره - دست برنجن

یزک دار ۱۱۳ - پیش قراول و رئیس

پاسبانان

یکران ۳۹۵ اسب

یمین ۱۵۴ - سوگند . سمت راست (ضد

یسار) افزایش وبرکت و توانائی

حرف ی

یارستن ۳۵۵ و ۳۷۹ و ۴۰۴ توانستن اگر

یاری = اگر توانی - نمی یارند =

نمی توانند

آیات و احادیث^۱ و ...

صفحه

۴ زلزلة الارض	اشاره است به آیه ۱ - از سوره ۹۹ - الزلزلة
۴ مازاغ	اشاره است به آیه ۱۷ - سوره ۵۳ - النجم
۷ لافتی	اشاره است به لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار ^۲ (لاسیف الاذوالفقار... و لافتی الاعلی)
۵ و ۳۹۹ - بی مع اللہ	اشاره است به حدیث نبوی : لی مع الله وقت لا یسمعی فیہ ملک مقرب أو نبی مرسل
۷ - هل آتی	اشاره است به آیه ۱ از سوره ۷۶ - التدر
۸ - من وسلوی	اشاره است به آیه ۵۴ سوره ۲ - بقره
۸ - سلوی	اشاره است به فرمایش حضرت علی ع : سلونی قبل ان تقدوننی

۱۱ . علم الاسماء	اشاره است به آیه ۲۹ ، سوره ۲
۱۱ . آتیت الله فباتا حسنا	اشاره است به آیه ۳۳ - سوره ۳ - آل عمران
۱۳ . سلوی ومن	ر . ك به من وسلوی
۱۳ . یحیی العظام وهی رمیم	اشاره است به آیه ۷۸ - سوره ۳۶ - یس
۲۰ . ذخن اقرب	اشاره است به آیه ۱۵ - سوره ۵۰ - ق
۳۰ . رب المشارق	» » ۵ ، سوره ۳۷ - الصافات
۳۰ . ذر من الله	» » ۱۳ ، سوره ۶۱ - التصف
۳۰ . بعد مشرقین	» » ۳۷ ، سوره ۴۳ - الزخرف
۳۲ . مستشار مومن ، قال رسول الله المستشار عؤد من ^۳	

۱- در این فهرست عین آیه ذکر نشده . تنها به شماره سوره و آیه ای که آیه مورد نظر در آن آمده است اشاره گردیده .

۲- ر . ك به گزینه نشر فارسی از استاد دکتر خلیل خطیب رهبر ص ۳۸ حواشی

۳- معجم المفهرس ج ۳ ص ۲۱۲ مولوی گوید :

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت ، کالمستشار مومن

- ۳۲ . حب وطن : اشاره است به حب الوطن من الايمان^۱
- ۴۶ . طوبى لهم اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۱۳ - الرعد
- ۶۸ . وَالصَّبْحُ تَنْفَسَ » » ۱۸ سوره ۸۱ - التکویر
- ۷۲ و ۱۰۰ . بَيْتٌ مَعْمُور » » ۴۲ سوره ۵۲ - الطور
- ۷۲ و ۱۰۰ . سَقْفٌ مَرْفُوع » » ۴۲ سوره ۵۲ - الطور
- ۷۳ . مَنْ يَنْقَعُ النَّاسَ اشاره است به حدیث : خَيْرُ النَّاسِ آذَنُهُمْ لِلنَّاسِ^۲
- ۷۷ و ۱۳۱ . سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ اشاره است به آیه ۲۱ ، سوره ۷۶ - الدهر
- ۸۹ . سورة الدخان » » سوره ۴۴
- ۹۱ . نُونٌ وَالْقَلَمِ اشاره است به آیه ۱ سوره ۶۸ - القلم
- ۹۹ . يَاسِينَ » » ۱ سوره ۳۶
- ۱۰۱ . اِنَّا فَتَحْنَا » » ۱ سوره ۴۸
- ۱۱۲ . مَسَكٌ فِي الْخِتَامِ » » به مضمون آیه ۲۶ سوره ۸۳ - المطففين
- ۱۱۳ . شعر من سحر است . . . : اشاره است به این حدیث : ان من البيان لسحرا
- ۱۳۴ . وَالشَّمْسُ » » به آیه ۱ سوره ۹۱
- ۱۴۲ و ۱۵۴ . اَرْنِي وَاَنْتَ تَرَانِي (وص ۲۸۶ و ۳۹۱) اشاره به آیه ۱۳۹ سوره ۷ - اعراف
- ۱۵۴ . اَحْسَنُ التَّقْوِيمِ اشاره به آیه ۴ سوره ۹۵ - التين
- ۱۷۱ . اَلَسْتُ و (ص ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۳۷۶) اشاره به آیه ۱۷۱ سوره ۷
- ۴۱۱ . لَوْدُنُوت : اشاره است به سخن جبرئیل در شب معراج : لَوْدُنُوتُ اَدْمِلَتْ
لَا حَرَقَتْ
- ۳۱۷ . لَوْلَاكَ (و ص ۳۶۷ و ۴۱۰) اشاره باین کلام که به حدیث قدسی مشهور است:
- لَوْلَاكَ (لَوْلَا اَنْتَ) لَمَا خَلَقْتَ الْاَفْلَاقَ

۱- روایت از نبی اکرم در شرح مثنوی ج ۸ ص ۶۲۳ از آقای جعفری ، و استاد فقید
فروزانفر در احادیث مثنوی به نقل از سفینه البحار ر . ک ص ۹۷ . احادیث مثنوی .

۳۳۴. فَتَحْتُ مِنْ رُوحِي - آیه ۲۹ سوره حجر
- ۳۸۸ س. . . که ذره ذره کند کوه را . . . اشاره است به آیه ۱۳۹ سوره ۷ - اعراف
۳۵۶. رَبِّ هَبْ لِي: اشاره است به آیه ۳۴ سوره ۳۸ - قصص
۳۹۴. باقیست وجه باقی . . . اشاره است به مضمون آیه ۲۶ و ۲۷ سوره ۵۵ - الرحمن
۳۶۷. أَوَدُّنِي: » به آیه ۹ سوره ۵۳
۴۰۶. هم او اولست و همو آخر است: مضمون آیه ۳ سوره ۵۷ - حدید
۴۱۱. قَابِ قَوْسَيْنِ: اشاره است به آیه ۹ سوره ۵۳ - النجم
۴۱۱. لَعَمْرُكَ: » « ۷۲ » ۱۵ - الحجر
۴۱۲. جاء البشير » « ۹۶ » ۱۲ - يوسف
۴۱۳. لَاحَوْلَ: اشاره است به: لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
۴۲۵. أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ حَبِيبِي ر. ك ذیل ص ۸۰ مقدمه. آیات و احادیث
۴۲۵. الاول: اشاره است به کلمه طیبه لا اله الا . . .
۴۲۷. اِرْجِعْ بِي: اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۸۹ - الفجر
۲۷۸. هفت حامیم - مراد سوره های ۴۰ تا ۴۶ قرآنست که با کلمه حم آغاز می شود
- ص ۲. خیرات حسان . اشاره به آیه ۷۰ سوره الرحمن
۱۳۵. آیت نور را مفسر عشق . » ۳۵ » نور

فهرست امثال و اشارات

برمن بیک جوزا نکه من نی باغ دارم نی کله ۳۷۰	آبش بگذشت از سرو پایاب ندارد ۲۳۳
بری خار اگر کشته باشی تو خار ۴۲۲	آب ز سر در گذشت سود ندارد شناه ۳۶۸
بساز آینه ای چون سکندر از می ناب ۱۵	آب رفته بجوی باز آید ۳۹۶
بکاهد خصم تو گر ماه گردد ۱۱۹	آبی رود ز دیده وقتی که موبر آید ۲۹۵
بگل روی خورشید اندوده ای ۴۱۳	آری چه عجب آفت سر شد پر کر کس ۶۷
بسیار جوش باید تا پخته گشت خامی ۳۸۹	آری نشیدی مثلی مستی و پستی ۳۷۶
بلی از آسمان آید اسامی ۱۱۱	آسان شود به صبر همه کار غم مخور ۳۰۰
بمیرد دشمنت گر میر باشد ۱۱۹	آری بدست دیو نه لایق بود نگین ۳۶۳
بنیاد کار عقل زمستی شود خراب ۱۷۱	آفتابی نتوان کرد بگل پنهانت ۲۲۲
بولهب را محرم طاهاکه کرد ۴۵۴	آن عمر که رفته بود ناید ۲۹۳
به آئین سگان فریاد در مهتاب میگردم ۳۲۹	از تیز روی مرکب تازی به سرافتد ۲۲۸
به ترکش بگو پتک سردی مزین ۴۳۰	از آفتاب بجز تف ندیده دیده اعمی ۳۳۸
به ترکان تیر باریدن میاموز ۳۰۵	از سر سر در گذشتن سهل کاری سر سر است ۲۵۵
به خاکستر آئینه روشن شود ۴۱۳	از کوزه هر چه هست همان میشود دروان ۹۱
بهر جاکه بینی بود نقش یار ۴۱۵	از ناله چو نالی شدم از مویه چو موم ۳۵۰
به مار خسته پیچیدن میاموز ۳۰۵	اگر گل نشاندی گل آید ببار ۴۲۲
به لعل و در بود آری همیشه چشم گداز ۱۵۹	الفضل للمقدم ۱۱۵
بی هنر و منکر دانش مباح ۱۷۳	باد پیمودن ۲۷
پای گل خار جفا از دست رعنائی کشید ۲۵۶	باد اگر حمله کند نارون از جان رود ۲۸۳
پتک سردی بود بدخواهان به عمدا کوفتند ۱۲۳	باشد آن آب حیات رفته باز آید بجوی ۳۹۶
پنهان نشد آفتاب در گل ۱۴۵	باشد امید بهر حال نکوتر از بیم ۳۴۹
تا گل نسوخت از گل پیدا نشد کلاب ۱۷	بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد ۱۵۲
تا کور شود دیده نادیده بدگو ۳۶۶	بد گوهر است اثر نکند کیمیا دراو ۳۶۴
توبه از عشق تو روزی سنگ آمد بر سبوع ۳۶۶	بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زرمیکشد ۴۳
	برق اگر تیغ زند کوه کمر نکشاید ۲۸۳
	برده یا جوج فتنه ساخته ای سد ۵۳

۱- این مثل در امثال عربی و اشعار پارسی فراوان آمده - ر . که تجلیل اشعار ناصر خسرو از استاد محقق ص ۵۸ و ۶۷ و ۶۸ ...

توتیا در چشم نابینا که کرد ۴۰۴
 تو عاقلی و اشارت بسنده خواهد بود ۲۷۷
 جامه بردوش نکو باشد و افسر درس ۲۹۹
 چاره نبود چون بالا چار چاره افتاده است ۱۹۳
 چرا نوش جوئی تواز نیش مار ۴۱۶
 چشم بد آسب میرساند ۲۰۷
 چشم توقفنه است و باشد فتنه نیکوتر بخواب ۳۶۴
 چودل شکسته نباشد درست نیست نماز ۳۰۳
 چوموش مرده کند تیر چرخ ترک حیل ۷۵
 چون عیانستد گر هیچ بیان نتوان کرد ۲۳۹
 چون ترکسر گرفتم چه فکرم از عمامه ۳۷۱
 چون مارا ز پوست بیرون شدن ۳۳۳
 خرچه داند که زعفران چه بود ۲۸۰
 خرجه بر آتش و سجاده بر آب اندام ۳۳۴
 خصم بر سندان مادندان زد و خود را شکست ۱۲۳
 خونم چو شیر مادر بر تو حلال باشد ۲۴۸
 در عشق و جنون بسی فزونست ۱۴۴
 دل منه بد دور هستی از خمار اندیشه کن ۳۵۷
 دم سرد تو با من درنگبرد ۲۴۲
 دهن به دهن گذاشتن غزل ۵۱۰
 دور گیتی به شتابست شتاب ای ساقی ۳۸۵
 دیوانه ماه نودید ۳۷۸ -
 رخس باید تا تن رستم کشد ۴۰۴
 رسید کارد ز محنت به استخوان عدو ۸۷
 رنگ رخساره دلیلست بر این حال به وجه ۱۰۵
 روزی امروز ما وعده فردای تو ۳۶۵
 زانکه ما سر رشته را گم کرده ایم ۳۴۷
 زبان سرخ سر سبز را به باد دهد ۲۸۸
 ز فاقه خصم چو عباس دوس خوار و عبوس ۶۹
 زهی تصور باطل زهی خیال محال ۳۱۸

سپر بر آب نیلوفر بیفکند = سپرافکندن ۱۱۸
 سلطنت این سری و آن سریست ۲۰۶
 سه يك آمد نقش ما و خصم برش می زند ۲۶۷
 سنك به سپوزدن ۳۳۰
 سرمایه برقت و سود ناید ۲۹۳
 شد سنگ و باز بر سرم آمد دعای من ۳۶۰
 شربت الخمر من کاس الکرام ۱۱۱
 شمن رابت پرستیدن میاموز ۳۰۵
 شنیدی که آن تشنه در بادیه همی مرد و آب و روان بازیافت ۲۱۷
 صبرم نماند کارد چو بر استخوان رسید ۲۹۵
 طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید ۲۹۵
 عاقبت خود عشق بازی سر به رسوائی کشد ۲۵۶
 عاقبت روز شمار است و شماری باشد ۲۵۳
 عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد ۲۳۸
 غالباً اهل کرم وعده فردا ندهند ۲۷۳
 فرهاد را چه سود که شیرین شود مملول ۳۲۴
 فرومایه را ساز راحت مده ۴۱۵
 قوت دریا کشتی در خور هر قطره نیست ۳۹۶
 کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن ۳۵۷
 کار عالم گذراست ، گذرای ناصر ۳۸۵
 کاسه سرنگون شدن ۳۳۰
 کسان ز بهر پری بونهند بر آتش ۳۹۰
 دل منست ، در آتش برای آدمئی ۳۹۰
 کنون که یافته ای مایه ای تجارت کن ۳۵۷
 که آب را دل شوریده از حضر باشد ۳
 که از خمیر جهان بوی نان نمی یایم ۳۴۶
 که جز رضان بود چاره چون قضا آمد ۲۶۰
 که خر مهره گوهر نگردد به لاف ۴۱۳
 که در پختن توان رستن زخامی ۱۱۱
 که شود کار چو شاگرد رسن تاب مرا ۱۶۳
 زابر و نمودی ماه نو ، و زطره زنجیرم زدی

۱- گر تو نمی خواهی که من دیوانه گردم پس چرا نظامی گوید: تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

۲- اشاره باین مثل مشهور: آب که يك جا بماند می کنند. دقتی گوید: زهومت گیرد از آرام بسیار

که عیسی را به پیش خرسخن گفتن نمی شاید ۲۹۱
 که گفتت زحفظ رطب چشم دار ۴۱۶
 که نتوان یقین از گمان باز یافت ۴۱۷
 . . . کلیم من سیه یافته ای ۴۰۴
 که نور علم همان به که با عمل باشد ۲۴۷
 گفت من عمر توام خود رسم عمر آمد شتاب
 ۱۷۲
 لعلش بخنده گفتا من جرب المجر ۲۰
 مارا گر چه زخم زد آخر سرش را کوفند ۱۲۳
 ماه نورا کی تواند دید نابینا به چشم ۳۳۶
 مثل نشنیده ای مستی و پستی ۳۷۷
 مقام گنج درویرانه باشد ۲۵۳
 مکس را شهد لیسیدن میاموز ۳۰۵
 من تشنه آب و آبم از سر بگذشت ۴۰۲
 میلی به استخوان ننماید همای من ۳۶۰

نادان چو و او عمرو و بر ونست از حساب ۲۵
 نباشد بر رسولان جز یاقی ۳۸۵
 نبود زبند فایده آنرا که هوش نیست ۲۱۰
 نشست در تك خم باده همچو افلاطون ۱۵
 نشکفته است يك گلت از گلستان هنوز ۳۰۳
 نشنوده ام که گل درود هر که خار کشت ۲۱۶
 هر آنکس که اومار می پرورد در آخر
 هم از مار زخمی خورد ۴۱۵
 هر دل و هر ارادتی هر سگ و ماهتاب خود ۲۸۲
 هر کجا گنج بود زحمت ماری باشد ۲۵۴
 هر کس که به درویش در افتاد بر افتاد ۲۲۶
 هر ماهی که آب نیابد فنا شود ۲۸۵
 هل للتراب حظ من جرعة الكرام ۳۸۹
 همسر گل می نشود هر گیاه ۳۶۸
 هر که که مست باشد بقبی کند حمامه ۳۷۱

۱- ان الظن لا یغنی عن الحق شیئا

۲- من جرب المجر حلت به الندامه . مجمع الامثال میدانی ص ۶۶۳

۳- اشاره است به مثل معروف: وللارض من کاس الکرام نصیب. منوچهری گوید:

ناجوانمردی بسیار بودار نبود خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ر.ک دیوان منوچهری به تصحیح دکتر دبیرسیاقی و مجله یادگار سال ششم مقاله مرحوم

قزوینی و شرح منتهی از استاد قزوینفر دفتر اول ص ۶۱۷ و تعلیقات حدیقه ص ۵۵

ستارگان و برخی اصطلاحات نجومی و ریاضی

تیر - ۴۰، ۹۴، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۲۹	آفتاب - ۴۰۳ و بسیاری موارد دیگر
۳۷۳	اثیر (چرخ) - ۶۰، ۳۲، ۲۱ - ۶۲
ثریا - ۵۴، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۰۳ - ۲۵۵	احتراق - ۳۱۶
ثوابت (وسیار) - ۵۴، ۷۱	اختران (نجومی) - ۳
ثور - ۴۳، ۵۶، ۶۵، ۱۰۳، ۱۱۹	استوا - ۴۱
جوزا - ۹، ۲۳، ۸۲، ۱۲۵	اسد (برج) - ۴۰
۱۲۸، ۳۶۹	افلاك - ۳، ۲، ۱۰۶، ۲۱۰، ۲۲۱
چرخ (اثیر، برین، سیمایی، فلك) - ۹،	اقتران - ۳۵۸، ۴۶، ۴۵
۶۰، ۱۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۹۹ و ۰۰۰	اکلیل - ۹۹، ۱
حمل - ۵۶، ۴۶، ۳۸، ۱۳، ۹	انجم - ۲۷، ۳۳، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۲۳
۷۳، ۷۵، ۸۱، ۱۱۹، ۱۲۸	اوج (کمال ماء) - ۲۴۸، ۳۱۳، ۳۴۰
حوت - ۲	بدر - ۹۷، ۶۲، ۱۸۲
حیران - ۳۸	برج (شرف، سعادت) - ۱۳۶، ۲۱۹
خورشید - ۹۰۳ و صفحات دیگر	۲۵۸، ۲۷۴، ۳۵۹، ۳۷۸
دبیران - ۲	برجیس - ۴۴، ۷۲، ۸۲، ۱۵۲، ۳۲۱
دلو - ۹	بروج - ۲۶
ذنب (ذوات الاذنب) - ۶۵	بره (ستاره) - ۲
راجع - ۳۸، ۷۱، ۳۱۳	بزغاله (جدی) - ۲
رامح (سماک) - ۹	بنات النعش - ۳۲
زحل - ۹۲، ۱۵، ۶۹، ۷۱، ۷۶، ۷۷	بهرام - ۱۲، ۱۳، ۲۴، ۴۳
۹۹، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۵۱ تا ۱۵۵، ۲۴۸	۶۵، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳
۳۲۱	۳۲۵، ۳۱۷، ۱۲۹
زوال (ستاره و شمس) - ۹۸	پرن - ۳۲
زهره - ۱، ۷، ۱۱، ۲۹، ۳۸، ۴۰	پروین - ۱۰۰، ۱۰۳، ۲۶۱
	تجیر - ۷۱

۱- برخی از این کلمات و اصطلاحات با ابهام ذکر شده. همچنین اصطلاحات موسیقی و نرد و شطرنج و غیره.

قوس (برج) - ۹۹
 قوس قزح - ۶۵، ۱۰۰، ۱۰۳
 کسوف - ۱۰۶
 کمان (قوس) - ۹۱
 کهکشان - ۱۲۱، ۸۸، ۴۵
 کیوان - ۵۰، ۳۸، ۲۶
 ۵۳، ۷۰، ۸۲، ۹۱، ۱۰۰
 ۴۱۹، ۱۵۳
 ماه سریع‌السير - ۲۱۹
 ماه نوا (ماه یکشنبه) - ۴، ۲۳، ۷۴
 ۸۴، ۱۰۷، ۱۲۶، ۲۴۰
 مجره - ۲۳، ۷۹
 معاق - ۹۸
 محترق - ۳۸
 مجور - ۷، ۳۴
 مسیر - ۷۱
 مشتری - ۱۷، ۶۹، ۷۶
 ۷۷، ۹۱، ۹۹، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۸
 ۱۵۳، ۲۴۳، ۲۸۶، ۴۱۲
 مقارنه - ۴۵
 منطقه - ۸۲، ۸۴
 میزان - ۹، ۳۸
 ناهید - ۱۱۹، ۲۵۷
 نسر (طایر، واقع) - ۴۰، ۶۵، ۷۳
 نسرین - ۷، ۳۴
 هلال - ۲۰، ۴۸، ۵۴، ۶۰، ۹۳
 ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۲۱، ۲۳۹، ۳۶۵ و
 صفحات دیگر

۴۳، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۶ تا ۵۸، ۶۳
 ۶۵، ۷۶، ۸۱، ۸۴، ۹۳ تا ۹۶، ۱۰۳
 ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۳
 ۱۲۹، ۱۵۱، ۲۱۷، ۲۸۲، ۲۹۵، ۳۳۹
 ۳۵۹، ۳۸۶
 سرطان - ۲
 سعد (اکبر ونحس) - ۵۸، ۱۵۲، ۴۱۱
 سماک (اعزل ورامح) - ۹، ۳۱۷
 سنبله - ۴۵، ۸۸، ۱۲۱، ۱۴۳، ۱۵۱
 سها - ۲۳، ۴۱، ۲۷۳
 سهیل - ۲۲، ۶۵، ۱۷۸
 شعری - ۲۱، ۴۳، ۱۰۳، ۱۱۲
 ۱۵۵، ۲۵۷، ۲۸۶، ۳۴۲
 شهاب - ۵، ۱۳، ۲۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۹
 شیرچرخ (اسد) - ۲۳، ۷۵
 طالع - ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۴۰، ۳۵۹
 ۳۷۸
 عطارد - ۱۵، ۲۹، ۳۸، ۶۵، ۷۲، ۷۹
 ۸۶، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۵۱، ۱۵۵، ۳۱۰
 ۳۱۶، ۴۱۲
 عقرب - ۳۳۸
 فرقد - فرقدان - ۸۰، ۸۱
 ۶۵، ۹۲
 فلک - ۴، ۵، ۴۵، ۹۹، ۱۰۷، ۱۲۴
 ۱۲۵، ۱۲۶، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۷۸
 قران - ۴۲، ۴۵، ۴۱۱
 قمر - قمران - ۴، ۸، ۳۸، ۹۳، ۷۷
 ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۵۳

۱ - ماه در بیشتر صفحه‌ها آمده است. همچنین مهر (به معنی خورشید)

نام آهنگها

و رقص و سماع و ابزار موسیقی و اصطلاحات مربوط بان

چرخ (چرخیدن) - ۳۹۳	آواز - ۵۹
چغانه - ۱۳۳	آهنگ - ۳۲، ۴۶، ۶۳
چنگک - ۱۹، ۳۷، ۴۶، ۷۳، ۷۵، ۷۶	۷۳، ۱۲۶، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۰
۷۹، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۳۸	ارغنون - ۱۱، ۲۳۹، ۲۹۴
۱۴۸، ۱۴۹، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۶، ۱۹۷	افغان - ۳۷، ۱۲۲ - ۴۶
۲۳۵، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۰۵	الخان - ۲۱
۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۷	اوتار - ۴۶
۳۵۶، ۳۶۶، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۷	بانگ چنگک - ۲۰۰، ۳۸۶
چنگک زن - ۲۹	بانگک نی - ۲۰۰، ۲۳۹، ۴۱۵
حجاز (حجازی) - ۲، ۶۳، ۲۰۰، ۲۵۵	۳۰۳، ۲۶۶، ۲۷۵، ۲۸۱
۲۸۸، ۳۱۶	بربط - ۶۵، ۷۳، ۷۶، ۹۶، ۱۰۷
حزین - ۱۰۳	۱۲۲، ۳۲۵، ۳۳۷
حسینی - ۲، ۶۳	برداشت - ۶۳
خارکن - ۶	یم - ۸۴، ۳۰۹
خروش - ۶۳	پرده - ۱۱، ۱۹، ۴۱، ۵۹، ۶۳، ۱۴۳
خنیاگری - ۵۷، ۴۱۲	۲۱۷، ۲۴۸، ۲۹۵، ۳۰۳
خوش (نوا، نغمه) - ۴۶، ۱۵۸	پرده سرا - ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۰۹
۲۱۰، ۳۲۷، ۳۳۷	پرده عشاق - ۱۰۹، ۱۴۷، ۲۹۸، ۳۷۵
خسروانی	ترانه - ۱، ۴۰۰، ۱۰۳، ۱۳۲، ۱۹۷
دایره (با ایهام) - ۳۸۲	۱۶۴، ۲۸۰، ۲۸۰، ۲۹۵
دستان - ۱۱۱، ۳۷۷	ترنم - ۵۸، ۲۵۶
دست زدن - ۷۵، ۱۲۳	

۱- برخی از این کلمات و اصطلاحات با ایهام ذکر شده است

دف - ۷۳، ۴۶، ۴۰

۱۴۸، ۱۳۲، ۱۲۲، ۱۰۷، ۸۴، ۷۶

۳۳۷، ۳۳۲، ۳۰۵، ۲۶۶، ۲۵۰، ۱۴۹

۴۲۹، ۳۹۷، ۳۸۲، ۳۷۰، ۳۶۶

راست - ۳۳۴، ۳۲۱، ۱۸۳، ۷۵، ۶۳، ۳۲۵

راوی - ۳۱۶، ۱۱۹

راه (ره) - ۱۸۶، ۱۱۱، ۱۴۳، ۶۳، ۳۷، ۳۲۵

۳۰۳، ۲۹۵، ۲۰۹، ۲۰۰، ۱۹۱

۳۹۴، ۳۳۹، ۳۳۵، ۳۲۷

ریاب - ۱۱۴، ۸۴، ۴۶، ۱۹، ۱۷، ۱۵

۲۸۲، ۲۶۶، ۲۵۴، ۲۰۹، ۱۷۱، ۱۳۴

۳۶۹، ۳۵۳، ۳۳۲، ۳۲۷، ۳۰۱، ۲۹۵

۳۸۵، ۳۸۳، ۳۷۵

رقص - ۱۲۶، ۱۲۳، ۷۵، ۵۷

رگه - ۳۵۶

رود - ۳۷۵، ۲۷۵، ۲۱۷

رود زن - ۴۶

ره عشاق - ۱۹۱

زخم - ۳۷

زیر - ۳۰۹، ۸۴، ۴۹

زیر ویم - ۱۷۳، ۳۲

ساز - ۶۳

سپاهان - ۳۱۶، ۴۶

سرود - ۲۳۸

سماع - ۷۳، ۵۷

۱۹۴، ۱۷۱، ۱۳۲، ۱۲۳، ۱۰۰

۳۹۳، ۲۹۲، ۳۱۲، ۲۶۷، ۲۵۶، ۲۱۹

صوت (وصوت مطرب ومغنی) -

۲۹۵، ۲۵۷، ۱۵۸، ۱۰۳، ۷۵، ۵۹

۳۰۲، ۲۷۲، ۲۷۰

ضرب - ۳۳۸

طرب - ۳۸۶، ۳۸۵، ۷۶

عراق - ۲۵۵، ۱۲۶، ۶۳، ۲

۳۱۶، ۲۸۸

عشاق (وراء عشاق ونوای عشاق) -

۳۰۳، ۲۹۵، ۲۸۸، ۱۸۶، ۱۴۳، ۶۳

هود - ۱۰۷، ۶۳، ۶۲، ۵۸، ۱۷

۳۷۹، ۳۲۶، ۲۷۴، ۱۹۷، ۱۷۱

غزل (گوه خوانه تر) -

۷۵، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۲۵، ۱۳۱

۱۶۴، ۲۱۳، ۲۴۸، ۲۶۶، ۲۸۰، ۴۰۲

فرودست - ۶۳

قنار - ۳۹۰، ۲۵۵، ۴۵

قول - ۲۹۵، ۲۴۸، ۲۴۴، ۷۵

۳۲۴، ۳۳۳، ۳۲۷، ۳۲۱

کلبانگه - ۲۲

کوشمال (ریاب) - ۱۳۳، ۲۵۴، ۲۹۵

۳۸۳

محزون - ۱۰۰

مخالف - ۱۸۶، ۱۸۳، ۷۳

۲۵۵، ۲۴۸، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۳۳، ۳۳۵

۳۳۷

مطرب - ۱۰۶، ۹۶، ۷۶، ۵۰، ۴۶، ۷

۱۱۹، ۱۱۲ تا ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۰

۱۴۳، ۱۵۸، ۱۶۳ تا ۱۶۶، ۱۹۱، ۲۰۰

۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۵

۲۵۶، ۲۸۰، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۱۶

۳۳۳، ۳۲۷، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۸، ۳۵۶

۳۵۷، ۳۸۲، ۳۹۳، ۳۹۷

مغنی - ۱۹، ۴۶، ۵۹، ۷۳، ۷۵، ۱۳۳

۱۵۸، ۲۰۹، ۳۲۱، ۳۳۵

مقام - ۱۱۱، ۱۸۳، ۷۶

موسیقی - ۹۶

نغمه (ونغمه) - ۱۴۵ : ۱۳۲ : ۲۹
 ۳۵۲ : ۳۰۱ : ۲۹۵ ، ۲۹۵ : ۱۹۷ : ۱۸۶
 ۳۶۶
 نغمه‌های تر - ۱۲۲ : ۱۸
 نقیر - ۶۲ : ۶۱
 نوا - ۴۸ : ۴۱ : ۲۲ : ۲۱ : ۹
 ۱۶۰ : ۱۵۸ : ۱۳۸ : ۱۲۵ ، ۱۰۷ : ۶۳
 ۲۳۵ : ۲۰۹ : ۱۸۵ : ۱۷۸
 ۳۳۲ : ۳۱۱ : ۳۰۳ : ۲۷۴
 نواختن - ۶۳
 نواز - ۳۰۶
 نه‌اوند - ۳۱۶ : ۱۲۶

ناله - ۲۳۵ : ۱۱۴ : ۱۰۰ : ۴۹ : ۳۷
 ۳۳۴ : ۲۸۲
 ناله و باب - ۱۸
 نای - نالی - ۲۶۶ : ۱۰۷
 نی - ۴۱ : ۴۵ : ۴۹ : ۶۱
 ۱۴۹ : ۱۳۸ : ۱۳۲ : ۱۲۲ : ۱۲۶ : ۱۱۰
 ۱۹۷ : ۱۹۴ : ۱۸۵ : ۱۷۸ : ۲۶۲ : ۱۵۸
 ۲۵۳ : ۲۳۵ : ۲۰۹ : ۲۰۷ : ۲۰۵ : ۲۰۰
 ۲۹۱ : ۲۸۱ : ۲۷۸ : ۲۶۷ : ۲۵۶ : ۲۵۵
 ۳۳۵ : ۳۳۲ : ۳۲۷ : ۳۲۵ : ۳۱۲ : ۳۰۳
 ۳۹۵ : ۳۷۵ : ۳۶۶ : ۳۵۶ : ۴۴۸ : ۳۳۸ : ۳۲۸

اصطلاحات شطرنج شامل :

پیاده - اسب - فیل - رخ - وزیر - فرزین
شاه - مات - کج رو - سوار - شطرنج
بساط -

در صفحات زیر به نظر می رسد

۲۰۹:۱۵۰:۱۱۴:۱۰۰:۹۹:۵۵:۵۴:۴۵
۴۰۴:۴۰۰:۳۳۹:۳۱۷:۳۱۳:۲۲۷
۴۲۶

اصطلاحات نرد شامل :

نرد - کعبتین - ششدر - مهره - هفت مهره
داو - مقامر - چالاک - منصوبه - نراد - ضرب
وامق - عذرا - ندب - فارد - زیاد - بازی
سه یك - شش - گشاد - بسته - نقش - بستگی
در صفحات زیر به نظر می رسد

۱۵۲:۱۴۵:۱۴۲:۱۲۱:۵۴:۴۶:۴۵
۲۸۸:۲۶۸:۲۶۷:۲۳۷:۲۲۷:۱۶۹
۳۲۵:۳۵۶:۳۲۰

تعلیقات و استدراکات

ص ۲۳/۶ - از دهنش جام شیر حل شده در وی نبات...
مراد کف دهانست .

ص ۱۲/۸ - آنکه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال...:

مراد شعر بن ذی الجوشن است که ابرص و اعور بود، بنا بر روایتی که امام حسین (ع) هنگام شهادت از جلدش رسول خدا (ص) نقل کرده. ر.ك ناسخ التواریخ امام حسین ص ۳۰۶ و وسیلة النجاة ثمر ۱۰

ص ۱۷/۳ کوتاه باد دست من از دامنش چو عود

مراد آنست که اگر کیسه من چون کاسه رباب خالی نباشد دست من از دامن او چون دست عود از دامن او کوتاه باد. و مقصود از دست عود، دسته آنست که طبعاً راه بدامن نوازنده ندارد. و مراد از کاسه رباب تهی بودن آنست.

ص ۲۳/۱۷ - قدر تو هم عراق شناسد که قدر در...

مراد از مبصر آدم داناست. قدر در را کسی میشناسد که اهل علم باشد و بماهیت و حقیقت اشیاء راه برده باشد.

ص ۱۷/۲۶ - گل در میان کوره بسی در دسر کشید...

بیت از خاقانیست - و در بیت اول صفحه تا کل نسوخت از گل پیدانشد گلاب

ر.ك غلطانمه

ص ۱۸/۴۰ - مرشد مطلق گزیر تو لوح المحفوظ ...
آن مرشد مطلق که از افاضه لوح محفوظ الهی همه علوم را در آفاق منتشر کرده است. گفته اند لوح محفوظ لوحه علم الهیست که آنچه بوده و خواهد بود بر آن نقش است و بتدریج بر عقول افاضه شود.

ص ۱۹/۴۰ - خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را...
دشمن تو که منکر قرب و نزدیکی (امثال ما) مراقبان و حوashi و نزدیکان توبه تو شد از سر معنی (نحن اقرب الیکم الی آخر آیه) در نهایت بعد افتاد. بعد نخستین ظاهرا برای تأکید است.

ص ۱۲۳۴ - جلال دولت و دین بافی قواعد ملک...
در مصراع دوم، یعنی بنای او دارنده ساخته هائی مانند سد اسکندر است. و مراد از بنا کلیت آنست (شعر از ضعف تألیفی خالی نیست) عبارت دیگر در نوع بنای او چون سد اسکندر هم وجود دارد. در اینجا شاعر به متابعت لفظ اسکندر به ایهام «دارا» را هم آورده است.

ص ۱۵۲۳ - میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان
در قدیم تیر اندازان ماهر با تیر اشیائی را به سقف خانه یا در هدفهائی که منظور بود می نشانند. با تیر در میان خاتم دولت حلقه نشاننده است. یعنی آن چنان چابک دست و ماهر است که با تیر در میان خاتم نگین می نشاند و ظاهراً از حلقه نگینی را که به شکل حلقه است اراده کرده و (همچنین) بوسیله نیزه از زلف شاهد نصرت حلقه می رباید.

ص ۲۶ - اول - سپیدکاری کاذب جهان گرفت مرا
گویا مراد از سپیدکاری کاذب که با علامت استفهام در متن چاپ شده. سپیدی برص است که هم سپیدی است و هم مکروه و نازیبا و هم کاذب در برابر سپیدی حقیقی و مناسبتی هم بین سپیدی کاذب با صبح کاذب در میانست. جهان هم بمعنی جهنده و در حال جهش.

ص ۷۲۳۸ - سواد سنبل او بر بیاض یاسمنت
(این سیاهی بر رخ معشوق) از سواد زلف او بر سپیدی یاسمن (روی معشوق)

است و یا گل سمن است که بر ورق او (سیاهئی) از یأس من نشسته است. و در عجز
مصراع ثانی یأس گونه‌ای از یأس است بمعنی ناامیدی.

ص ۱۴۲۹ - هزار ناله زد دست چنار کرد که او

خزان بوسیله و بادستهای چنار هزار ناله کرد و دست به ناله برداشت که اکنون از قهر
تو مانند نارون بی دست مانده است. و با ایهام نیز بید را با نارون و چنار آورده است.

ص ۲۰۲۹ - قلم زخم چو عطارد گزیده غم ز نغم

من که اهل قلم هستم عطارد ستاره من است که ستاره تیره بختی است و ستاره
چنگ زنده طرب و شادی زهره از آن مطربان و چنگ زنانست. (اهل دانش
و فضل محروم و ناکام و گرفتار غم و اندوهند) عطارد ستاره اهل قلم و منشیا نیست. ر.ک
ص ۳۸ س ۱۵ و حواشی آن)

ص ۳۳۰ - به مهر مهر تو باد آسمان که بدخواست

همچنانکه در غلط نامه اصلاح شده در آخر این بیت. به مانند شمع در لگنست
صحیح می باشد و این نیز از موارد تکرار قافیه است^۱ همچنین در ص ۹۶/۱۷ و ص
۱۹/۳۳ لگن درست است

ص ۱۴۳۰ - روزی به نرد دردتو عمد ابرم ندب

ر.ک. به ذیل غزل شماره ۲۸ بیت چهارم و ذیل ص ۴۴۴

ص ۱۶۳۲ - بر آرزو غسل طریقت به هفت آب نیاز

شست و شو کردن با هفت آب یا وضو ساختن به هفت آب. کنایه از نهایت
پاکی و تطهیر است. حافظ فرماید.

نه به هفت آب که رنگش به سد آتش نرود آنچه با خسر قه زاهد می انگوری کرد
نظامی گوید:

دامن از این خنبره دردناک پاک بشوئید به هفت آب و خاک

و در این بیت مراد از هفت آب نیاز، نیاز کاملست بطوریکه دل و وجود بکلی

۱ - ر.ک. بمقدمه ص ۸۵ موارد تکرار قافیه و نیز ر.ک. بمقدمه دیوان صائب بقلم استاد

امیری فیروز کوهی از مقاله‌ای ایشان تحت عنوان «یک قاعده فراموش شده» در مجله گوهر

سال اول شماره ۱۱ ص ۱۰۰۲

از ما سوی الله خالی وپاك وشسته گردد.

ص ۱۶۳۵ - همان حکایت جمشید و مور و پای جراد...

برای تتمیم و تکمیل توضیحی که در زیر صفحه (۳۵) داده شده (بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند) ر.ک. به حماسه سرائی در ایران از استاد کتر صفا ص ۳۹۶ و مزدینا و تأثیر آن، از شادروان دکتر معین.

ص ۱۱۳۵ - زدست آتش قهر تو خاک بر سر کرد

یعنی مخالف و دشمنی که چون خس و خاشاک روی آب از باد بهر سو میرود یا باد میپیماید از بیم قهر تو خاک بر سر کرده و زبون و عاجز شده است (چهار عنصر را جمع کرده)

دشمن آتش پرست باد پیم را بگوی خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

ص ۳۳۶ - شنو زبنده کنون تو حدیث روشن و راست

ظاهراً مراد از عارف «نظامی» است و اشاره به قصه فرهاد و شیرین که در آن تعبیری خلاف واقع شده و خبر مرگ شیرین را به فرهاد دادند. میگوید آنچه من میگویم روشن و راست و مطابق با حقیقت است. و مانند خبر مرگ شیرین که به فرهاد رسید نیست.

ص ۱۸۳۶ - فرعون را بمیل شقاوت کشید نیل

ر.ک. به ص ۴۱ سطر ۲۳. نیل به چشم کشیدن کنایه از کور کردن و این کار برای نابینا ساختن چشم بوده است.

ص ۱۵۳۸ - سوکب اهل قلم را که عطارد نامست

عطارد را که ستاره منشیان و دبیران و وزیرانست گردش آسمان همواره سرگشته و سوخته دارد و حرکات او برخلاف گردش و حرکت ستارگان دیگر بنظر میرسد. حیران و تحیر و راجع و محترق حالتی است برای ستارگان رجوع شود بکلمه راجع و محترق در واژه‌ها و تعبیّرات (ص ۴۳۹) و نیز ر.ک. ص ۷۱ و ص ۴۷۴ یکی در مسیر و دگر در تحیر یکی مستقیم و دگر گشته راجع

ص ۱۴۴۲ و ۱۵ - خط بخون دادم...

با خون چشم خود خط (و اجازه) ریختن خون خود را بدان ماه رخسار هلال

ابرو دادم، بدان سبب که او از خط پشت لبش بر خورشید رخسار خود خطی در خور و سزاوار می کشد. همچنین در بیت ۱۵ مراد از سواد مشک مویهای پشت لب است که آغاز روئیدن کرده - ضمناً در هر دو بیت به صنعت و آوردن مراعات نظیر مانند چشم و ابرو، ماه و هلال و خور (خورشید) و خور (لایق و سزاوار) توجه داشته است

ص ۱۳۳ - آن چمان شد عالم از دستش که مهر آسمان
کنایت از امنیت کامل است که بر اثر عدل ممدوح حاصل شده آنچنانکه اگر کسی تشت پر زر بر سر نهد و بهمه عالم سفر کند کسی مزاحم او نمیشود. بهمین سبب آفتاب عالمتاب که مانند تشتی از زر است هر روز از مشرق بمغرب سیر می کند.^۱

ص ۴۴ - به عقل عاقله ملک شهریار آمد...
آن وزیر عالم و عادل و عاقلی که وجود کامل او پیشوا و مربی و نگهدارنده ملک پادشاه هست.

ص ۵۴ - نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکش است...
شاید معنی چنین باشد: ماه نو را همچون عمل مرتاضان که تصرف در اشیاء می کنند بوسیله آن رخساره نورانی و روشن کرده اند. یا: ماه نو از حسرت رخساره روشن ممدوح چون مرتاضان میان لاغر و باریک شده است.

ص ۱۱۴۷ - چون تو فرزندی نزاید از موالید ثلاث
مراد از موالید ثلاث حیوان، نبات، جماد است و چار مادر کنایه از چهار عنصر (آب و آتش و باد و خاک) و نه پدر مقصود نه فلك است (رك . ص ۴۴۵ نه پدر، نه فلك)

ص ۴۴۹ - خطی که آورد از کلام تو رخ کاغذ
روی (سفید کاغذ) خطی که (مانند خط بر رخ شاهدان) بدست قلم تو بر می آورد
آن خط تراز و زینت دامن شب و روز می گردد.

ص ۵۴۹ - چوروی طرفه بغداد واسطی توشد
ظاهراً شعر باید چنین باشد: چوروی طرفه بغداد واسطی پوشد و ممکنست مراد آن باشد که وقتی روی طرفه بغداد را (حریـر) واسطی پوشیده باشد یعنی

۱ - د.ك. ۱۳۲ جوامع الحكایات مصحح بانو دکتر کریمی (مصفا) وعقد العلی ص ۲۶

طرفه بغداد در زیر روپوشی از حریر واسطی قرار گرفته باشد آنگاه همه مراد جهان...
و طرفه بغداد هر تحفه و شئی تازه‌ای بوده است که در بغداد ساخته می‌شده و برسم
تحفه به اطراف فرستاده می‌شده است. ناصر خسرو گوید:

دست بگی-رد ز بو حنیفه رسولت طرفه‌تر است این مثل ز طرفه بغداد
ص ۵۵۰ - افعی زلف تو هیچ دیده ندارد

چشمان افعی زلف تو بینائی خود را از دست داده زیرا زمرد خط سبز ترا
دیده است. گویند زمرد را در برابر چشم افعی بدارند نابینا می‌شود و این شعر امیر
معزی اشاره بدان مضمونست.

زمرد و علف سبز هر دو یک‌رنگند از این بدیده افعی کشند وزان به جوال

ص ۱۶۵۰ - مهر ندارد جهان به خنجر خورشید

ظاهرأ: چون جهان مهر و محبت ندارد بوسیله خنجر خورشید (و به جبر و زور او)
عذر تمهید شده‌ای برای عرصه فلک بخواه یا چنین احتمال می‌رود: از جهان با خنجر
خورشیدی که آخته است انتظار مهر و محبت مدار.

ص ۱۳۵۲ - قرص شکسته را بکنند هر مہی درست

با اینکه دندان لب‌نان روزگار را ندیده است معذالک روزگار در هر ماهی قرص
شکسته ماه را درست می‌کند یعنی در حالیکه من گرسنه‌ام دنیا هم چنان قرص شکسته ماه را درست
و تمام می‌کند و به گردش او ادامه می‌دهد. در این شعر لطف و مناسبتی در کلمه قرص
که هر چیز گرد و مدور را گویند (چون قرص ماه، قرص خورشید، قرص نان) ...
و شکستن هست...

ص ۵۴ - سطر ۳۳ - یا شہی که زجودت بخرده‌ای بشکست

ای شهر یاری که خرده پول (سیاهی) از جود تو درست مغربی ماه (یعنی سکه،
تمام عیار ماه) را شکست همچنانکه زر عیار را، یعنی هم سکه درست ماه را شکست
و هم زر عیار را و جامع در استعاره درست مغربی گردی و شفافیت و رواج آن در
همه جا بوده است (این اصطلاح درست مغربی ماه در ص ۱۳۵ جوامع الحکایات به
تصحیح استاد دکتر امیربانو کریمی، مصفا، نیز آمده)

ص ۱۲۵۶ - چه ماهی است که او را بود بر آب گذر...
این لغز در صفت کشتی است.

ص ۱۲۶۷ - آئینه که از آب و هوا زنگ بر آرد
در قدیم برای جلوگیری از زنگ زدن و کدر شدن آئینه پشت آنرا با قطعه
نمدی پیچیده و حفظ می کردند. (ر.ک ص ۳۳ س ۲ تکرار همین مضمون و موارد
دیگر در دیوان ناصر)

ص ۱۸۶۷ - ارکان مربع چو صلیب است جهان را
چهار رکن جهان (چهار عنصر) در حکم صلیب است (که آخر بر آن دار
کشیده خواهیم شد). زنه را بر این دیر (یا خانه) شش در (مراد شش جهت است) تکیه
مکن (دو مصراع هریک مجزا از دیگریست)

ص ۳۷۲ - و گر عقد انعام عام تو گیرند
در فرهنگ رشیدی به نقل از رساله ملا شرف الدین علی آمده است: ساختمان
انگشتان انسان برای عقد اعداد وضع شده بطوریکه با رعایت قاعده ای مخصوص
از یک تاده هزار را با آنها توان شمرد و برخی اشعار در زبان پارسی دانستن معنی آن موقوف
به دانستن عقد اناملست. نظیر این بیت فردوسی:

کف شاه محمود والاتبار نه اندر نه آمد سه اندر چهار
(ر.ک فرهنگ رشیدی مصحح محمد عباسی ص ۴۲) در این بیت ناصر مراد
مبالغه و ذکر کثرت بخشش ممدوحست، که اگر بخواهند آنرا با انگشتان بشمارند
به چندین ده هزار یا بیشتر بالغ می گردد بطوریکه بندهای انگشتان برای شمردن آن
کافی نخواهد شد.

ص ۳۷۶ - به لطف و غیب تو باز بسته راحت ورنج
شاید متن نسخه «د» که در آن «به لطف و عنف تو شد باز بسته راحت ورنج»
صحیح تر باشد. یا شاید کلمه «عنف» باشد که مصدریست ساختگی به احتمال اشتقاق
آن از عنف. و با این احتمال شعر معنی صحیحی بدین وجه پیدا میکند که میگوید
راحت ورنج به لطف و قهر و عنف تو بسته است، چنانکه جهان از نحوست زحل
و سعادت مشتری اعتدال و فراغت پیدا میکند. و شاعر در مقام مقابله صفت مهر

وقهر ممدوحست و قرینه آن مقابله مشتری وزحلت که یکی سعد و دیگری نحس می‌باشد و این دو را به صفت لطف و عذف ممدوح تشبیه و مانند کرده است. بنابراین این توضیحی که در زیرص ۷۶ برای توجیه و معنی کلمه غبغب داده شده بی‌معنی و نادرست است. غبغب گرفتن از اصطلاحات اخیر امروزیست و در آثار ادبا و کتب لغت بدین معنی هرگز دیده نشد.

ص ۲۸۰ - چشم او بهر صید می‌گردد

چشم معشوق چون صیادی در پی صید کردن می‌گردد و چون صیاد است دارنده دام است و نیز از کلمه «بادام» اراده صنعت ایهام نیز کرده زیرا معنی بادام خوردنی هم از آن مستفاد می‌شود همچنین بادام مشبه به چشم کشیده معشوقست و صفت چشم واقع می‌شود چنانکه می‌گویند (چشم بادامی) یا معشوق بادام چشم و با توجه به بیت بعد تکرار قافیه است.

ص ۹۸۰ - حفظ تو باد همچو دایره‌ای

البته خط که در زیر صفحه با علامت استفهام آورده شده مناسب تر است ولی (حفظ) را هم وجهی است که می‌گویند قدرت حفظ یا قدرت خط تو (کنایه از نفوذ حکم تو) گرد برگرد مرکز اسلام را چون دایره‌ای محیطست.

ص ۶۸۱ - به آب لطف تو تا گرد فتنه بنشاندی

ظاهراً با کلمه «بنشاندی» در مصراع اول «بیافت» صحیح است و اگر «نیافت» باشد باید کلمه «بنشاندی» در مصراع اول «نشاندی» خوانده شود.

ص ۴۰۸۴ - ای مطرب از قصیده عیدی به مدح شاه

بر آنچه در ذیل صفحه آمده احتمال ضعیف دیگری نیز می‌توان افزود و گفت شاید همان «عیدی» صحیح باشد، و از آن قصیده‌ای را که در روز عید برای شاه خوانده می‌شد اراده کرده.

ص ۲۱۸۶ - سواد خط ترا همچو نظم می‌خواند

در مصراع دوم «زبان اشک زر افشان درفشان شما» خوانده و اصلاح شود ر. کک صوابنامه.

ص ۱۹۹۲ - اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان
ظاهرا میگوید اگر عدل تو ضمان گردش زمان نمیشد، سجل فلک (یعنی حیثیت
یا شخصیت مشخص فلک) خط می خورد یا تنها خطی از آن باقی میماند، از بخت بد
و وارونی طالع - و شاید بشود «سجل چرخ شدی خط ز اختر و ارون» خواند، خط
بمعنی گم شدن و از بین رفتن.

ص ۲۹۸ - مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست
شاید و ظاهر ای معنی محل قدر یا منزلت و علو تو نیز در عهد قدرت تست و بخت او (یعنی
قدر تو) مانند زلف بتان نگون نیست. شاید بتوان مصراع اول را چنین اصلاح کرد:
(مکان و قدر تو هم در ضمان قدرت تست) در هر حال شعر است که اگر در اصل بدین
صورت باشد، سست و دارای ضعف تألیف است یا بر بنده معنی آن روشن نیست.

ص ۳۹۸ - چو زیور سخنم گوهر مدیح شماس
یعنی از آنجا که زیور سخن من گوهر مدح شماس عروس معنی بر لفظ تو (یعنی
لفظی که حاکی از نام تست) فریفته و مفتون شده است.

ص ۲۰۱۰۳ - ز مهد خاك نبات نبات را لطف
همچنانکه در ذیل ص ۱۰۳ - اشاره شده نسخه چنین است. ولی ظاهرا و بگمان
بسیار ضعیف باید در مصراع دوم «به نبات نبات» باشد و باین ترتیب معنی چنین میشود:
لطف تو از مهد خاک دختران رستنیها را به نبات (مخصوص) رستنیها و درختان
بهشت بر می آورد و پرورش میدهد.

ص ۱۲۱۱۱ - به بوئی عود می سوزد بر آتش
عود به امیدی و انتظاری میسوزد که تا در سوختن پخته شود و از خامی رهایی یابد.

ص ۵۱۱۵ - کلی نمانده است ز نقص پیغمبری
اگر چه حکم «الفضل للمتقدم» جاری و مثل سایر است ولی کلیت آن بوسیله
نقص رتبه پیغمبری از میان رفته. زیرا با آنکه حضرت رسول اکرم ص در مرتبه آخرین
پیغمبرانست. اما در رتبه بر همه مقدمست و فضل تقدم نیز با آن حضرت.

ص ۱۸۱۳۳ - ابروی تو حاجب کماندار
ایهامی است در کلمه حاجب که هم بمعنی ابروست و هم دربان و پرده دار.

۱- جمع بن (درخت) برخلاف قیاس مانند باغات رك. طرح دستور زبان فارسی از شادروان
ذکتر معین ص ۱۱۸ تا ۱۲۰ و مقاله دکتر خالری در مجله سخن ۱۰۴ ص ۷۲

ر.ك.ص ۵/۳۸ و غ ۹/۱۳۹ و غ ۴/۲۲۰ و ۷/۵۱۸ و تکرار مضمون در مقدمه ص ۸۳

ص ۱۴۵ س ۲۰ - مائثر بیه اییم و عشق استاد

بطوریکه ذیل صفحه ۱۴۵ - اشاره شده نسخه‌ها چنینست و ظاهراً مصدر را
بمعنی مفعول بکار برده‌مانند استعمال «خلاق» بجای «مخلوق» و «رسم» بجای «مرسوم»

ص ۱۳۱ ر ۱۵۱ - آگه شوی ز قاعده چرخ يك بيمك گرباطل تو...

هر دو نسخه صریح و بوضوح «باطل» است شاید بتوان احتمال داد که «باطن»
بوده بنا بر این معنی چنین میشود: هرگاه باطن تو (حقیقت نفس و وجودت) سرمه‌خرد
و بینش به چشم بکشد، آنگاه تو از يك يك قاعده و اسرار چرخ آگاه خواهی شد.

ص ۱۴۱ ر ۱۵۱ - ایمن ز سرمحنت...

در این بیت نیز هر دو نسخه «سرمحنت» است. بی‌مناسبت نیست ولی اگر
«سرمحنت» اصلاح گردد شاید بی‌جا و نامناسب نباشد بلکه معنی روشنتر و بهتر
گردد. زیرا ایمنی از ستر است نه از ستر.

ص ۱۴۲ ر ۱۵۲ - اسپبی نه آنچنان که سقط گفتمش انوری...

ظاهراً اشاره است به این قطعه انوری به مطلع:

خسروا اصطبل معمورت که آن معمور باد	کام در اعمار اسبان شیخ ابو عامر رسید
مرکب میمون ادام‌الہ توفیقہ کہ هست	یادگار نوح پیغمبر کہ در کشتی کشید
تا آنجا کہ در آخر گوید:	

گفتمش اسبا قدیما خرتہ ای آخر بگو	تا مبارک مقدمت در دور عالم کی رسید
گفت تو بسیار ماندی هیچ میدانم کدام	آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

ص ۱۶۴ غ ۵۱۸ - عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم

ظاهر امیرانه بمعنی «امیرانه» در این شعر مناسب مینماید و شاعر از مردن شبه‌اشتهاقی
ساخته. یعنی... تا کی این فرمان و حکم امیرانه را برای راندن و دور کردن من از سر کویت

میرانی و مرا از خود دور می‌کنی.

ص ۱۶۶ غ ۲۳ و ۵۰ - چون شد سبوی از می تهی پرگشت از ما باطنش...
یعنی چون سبوی از می خالی شد، دلش از ما پر شد (یعنی بسکه در خدمت ما بود از ما دل‌پری پیدا کرد) و با اینکه باطنش از ما متأثر شد و خوی ما گرفت آنگاه سر بر زمین نهاد و از کبریای حقیقی دیگر برای او کبری نماند. و از سر بر زمین نهادن سبوی بر زمین افتادن سبوی خالی را اراده کرده است. و در بیت بعد ظاهرا و گویا از «ابر دریا کش» حباب و بخار خم را اراده کرده است شاید بیتی مستقل است.

ص ۱۷ غ ۳۲ و ۱ - کتبت من دم عیش الیک الف کتاب
این شعر در نسخه منحصر بهمان طریق است که در متن آمده نظر استاد امیر فیروز کوهی^۱ بر آنست که ظاهرا باید کلمه «عیش» در اصل «عین» بوده و یاء ضمیر هم از آن افتاده باشد در اینصورت معنی روشن می‌گردد یعنی با خون دیده هزار نامه بسوی تو نوشتم.

ص ۱۷۱ غ ۳۳ و ۱ - بر آب کار به که بسازیم کار آب...
یعنی برای آب و رنگ و رونق کار همان به که به کار آب (کنایه از میخوارگی) بپردازیم و به باده‌گساری مشغول گردیم. آب کار بمعنی رونق و قدر و اعتبار کار است چنانکه شیخ عطار در منطق الطیر آورده است:

بود مستی سخت لای عقل خراب آب کارش برده کلی کار آب

ص ۱۷۵ - غ ۴۳ - مهر رویت بهمه روزه هلال عیدست
ظاهرا یعنی آفتاب روی تو (در حکم) هلال عید ماه رمضانست و صفت زردی روی و عارض تو (که از روزه عارض شده) و این رنگ زردی (عرض مفارق) نیست بلکه عرضی است لازم ذات تو. زیرا زردی عرضی است که ملازم روی خورشید است و مانند ذاتی غیر قابل انفکاک است.

این غزل را با توجه به بیت مقطع چنین مینماید که در مدینه سروده باشد.

ناصر از کوری دشمن ز دل و دیده خود گوی بر قبه پر نور محمد صلوات

۱ - از جناب استاد امیری فیروز کوهی مدظله العالی که در حل برخی از مشکلات با کمال حوصله و بردباری این بنده را یاری فرموده‌اند سپاسگزارم

ص ۱۷۵ - غ ۴۴۳ - ریزم زعشقت آبرو تا خاک راحت کل شود...

یعنی چندان در راه عشق تو آبرو میریزم یا گریه میکنم تا خاک راحت را گل سازم و بدین وسیله عاقبت دیواری میان تو و دشمنان ایجاد کنم تا مانع از دیدار دشمن (رقیب) گردد.

ص ۱۷۸ ع ۳۵۳۴ - ز بهر دیدنت امروز فرد میآیم...

ممکنست کلمه «فرد» را با اضافه کردن به کلمه «امروز» خواند که در این صورت اراده روز فرد کرده است یا همین امروز تنها.

یا ممکنست با فك اضافه خواند و گفت امروز فرد میآیم. یعنی تنها امروز میآیم و چشم به امید وعده فردا ندارم بهر حال این تعقید و نارسائی بر اثر توجه به ساختن و آوردن يك جناس ناقص «فرد» و «فردا» در شعر حاصل شده و ظاهراً سست و نارواست.

ص ۱۸۱ - غ ۵۹۸ - يك قدم گر زره نیستی آری بیرون...

اگر از این حیات عاریتی که در حکم نیستی است قدمی بیرون نهی آنگاه بدان که (چون حسین بن منصور حلاج) قدم بردار میگذاری و سر بلند میشوی

ص ۱۸۲ - غ ۶۶۲ - هر جفائی که کند داد نگویم که نداد...

لبت هر جفائی که کند نمیگویم که داد نداد ولی اگر تو از لب لعلت داد دلم را ندهی بیداد است. در اینجا نیز برای آوردن کلمه داد بدو معنی خود را به تکلف افکنده و شعر را از رونق انداخته است. و آنگاه مناسب بود گفته شود: هر جفائی که کنی... تا با ضمیر دوم شخص در مصراع دوم مطابق باشد. یا مصراع دوم با ضمیر غایب آورده شود مثلاً گفته شود: ورز لعلش ندهد داد دلم بیداد است. شاید در اصل شعر به صورتی دیگر بوده و تحریف شده است.

ص ۱۸۳ غ ۳۶۴ - هر گه شود روی دلت يك ذره از ما تافته...

ظاهراً معنی چنین است : هر وقت دل تو اندکی از ما تافته و روگردان شود، هر دل را که بیابد مانند آهنی که آبدار باشد میسوزاند در اینجا به ایهام لفظ «روی» را با آهن از باب مراعات نظیر جمع کرده و نیز ادات تشبیه «مانند» در مصراع دوم حذف شده است.

ص ۱۸۵ غ ۸۷۰ - معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی...

مصراع دوم در نسخه «حلقه» آمده ولی شاید بهتر باشد که آنرا «حقه» اصلاح کرد و گفت : ای ناصر سر آن حقه خاموش (لب معشوق) جز به خاموشی بر تو معلوم نمی گردد.

ص ۱۸۹ غ ۲۸۰ - حدیث زمهریر از آه من پرس...

در زیر صفحه توضیح داده شده، مؤید آن این بیت خاقانیست

گر دجله در آموزد بادلب و سوز دل نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

ص ۱۹۱ غ ۵۸۶ - شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه...

کوه با آن عظمت اگر بار من بر دوش افتد مانند کاه میشود (در اینجا مقابله کاه با سنگینی کوه منظور نیست) یعنی آنقدر فرو میرود که در حکم هیچ میشود. و باز شاید در مصراع ثانی (که) را بتوان حرف استفهام خواند و گفت غبار هجر چه کسی در خاطر صبور منست.

ص ۱۹۲ غ ۷۸۸ - نیارم کرد درویشی به جائی...

در جائی و محلی درویشی نمی توانم کرد که حاسدان حتی به درویشی هم حسد میکنند و در کمین مانند.

ص ۱۹۶ غ ۹۹ - تاقوس ابروی او در آفتاب پیوست...

تا کمان ابروی معشوق به آفتاب روی او پیوست زلف کج او (باملازمت ابرو) طرفی و بهره ای از ماه برد یعنی بوسیله ابرو و وساطت او و پیوستگی با او فایده ای از ماه روی معشوق برد در مصراع اول روی معشوق را به آفتاب و در مصراع ثانی به ماه تشبیه کرده است. و یا شاید در مصراع ثانی مرادش از ماه هلال ابرو باشد. یعنی زلف کج او به هلال ابروی او نزدیک شد و از او بهره ای گرفت.

ص ۱۹۹ غ ۷۱۰۷ - عکس یاقوت لبست در نظر ناصر جوی...

تصویر یاقوت لبست را در چشم ناصر ببین که دیدن لعل در سرچشمه سیماب خوش و تماشائیست و مراد از سرچشمه سیماب چشم و اشک سفید و لرزنده است.

ص ۲۰۱ غ ۶۱۱۳ - خانه بردار شود زند که درمذهب عشق...

این بیت همچنانکه در ذیل صفحه اشاره شده در نسخه اساس نیست. در ملك نیز بهمین

صورت است که در متن طبع شده ولی باحتمال قوی شاید (خانه پرداز) باشد، یعنی رند خانه پرداز است و در مذعب عشق چنانست که سالک در حلقه میخواران و خانه پردازان باشد
ص ۲۰۱ غ ۲۱۱۲ - چو غنچه گر دهن او به خنده پیداشد...

اگرچه دهن او مانند غنچه به خنده اندک پیداشد ولی هنوز خنده های بسیار در زیر لب پنهان دارد.

ص ۲۱۵ غ ۱۵۰ - رفت دل چون مهر لعل او به جان پنهان نداشت...
ظاهراً و شاید مراد این باشد که دل (از واسطگی جان بر خاست) زیرا که مهر و علامت معشوق را در جان پنهان نداشت و عین لطفت که رنگ باده از ساغر درگذرد (و به چشم بنشیند) این غزل در نسخه اساس ضبطست. اشتباهاً «ملك» چاپ شده این بیت و بیت بعد نیز در نسخه های بدل نیامده -

ص ۲۱۹ غ ۸۱۵۸ - زلف چون برخ نهادی ظلمت آمد پیش نور...
چون مویت را بر روی ریختی، ظلمت (موی) نزد نور (روی) آمد. و چون غمزه ای کردی و یا چشم را برسم غمزه برهم زدی یا مژگان را برهم نهادی همه عالم را کفر زلف یا مژگانست که مراد شدت سیاهی آنست گرفت.

ص ۲۳۱ غ ۱۹۱ - زگریه چشمه شد چشمم بمان تا چشم تو گردد - لب خشک مرا بهتر کز آب چشمه تو گردد

معنی این شعر نیز کاملاً بر بنده روشن نگردید، شاید مراد آن باشد که چشمم از گریه چون چشمه شد بگذار (تا چشمه باشد و همچنان بگرید) تا چشم مرا تر نگهدارد. لب خشک من بهتر آنست که از آب چشمه تر شود. بنابر این متن نسخه سنا که در ذیل آمده مر جع بنظر میرسد در این صورت شاید این نیز از موارد تکرار قافیه باشد. ر.ك مقدمه ص ۸۵)

ص ۲۳۲ غ ۲۱۹۳ - در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم - زان سبب صورت دل شکل صنوبر دارد

تشبیه دل را به صنوبر در موارد دیگر بکار برده ر.ك غزل ۲۵۸

ص ۲۳۲ غ ۶۱۹۲ - فراغت ملک آسوده است و بی تشویش این دولت...
آسایش و فراغت (مخصوص) و ملک (مردم) آسوده و بی تشویش است و این دولت برای سلطان میسر نیست و وصلت آن به کدامیرسد.

ص ۲۳۶ غ ۳۲۰۵ - حکایت رخ گلگون تو ز سیل سرشک...
این غزل تنها در نسخه ملک دیده شد و در آنجا بهمان صورتست که در متن طبع شده ظاهراً به نظر میرسد در استنساخ سهوی از جانب کاتب دست داده کلمه «ما» سهواً «تو» نوشته شده باشد و باید صحیح آن چنین باشد - حکایت رخ گلگون ما ز سیل سرشک...

ص ۲۳۶ غ ۲۲۰۶ - هر صبح دم دو گانه گز ارم یگانه را...

هر بامداد که برای خدای یگانه نماز دو گانه صبحگاهی میگزاردم یاد لب تو و ذکر آن در دل رونق و (خلوص) اوراد (و اذکار نماز) را از یاد من می برد. مؤید و نظیر این معنی است شعر سعدی .

در نماز خم ابروی تو بایاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
در متن سهوا (یگانه گزاردم دو گانه را) چاپ شده که پیداست اشتباه است.

ص ۱۳۹ غ ۲۱۵ - بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد...

یعنی تا دل هلال ابروی تو را ندید (عید نگرفت) و به عید شادمان نشد زیرا کسی (یوم الشک) را در ماه روزه داری عید بحساب نیاورد. و قبل از دیدن هلال ابروی تو که یقین در رؤیت ماه آورد روزه نشکست. چرا که قبل از این دیدار (یوم الشک) بود که روزه گشادن در آن صحیح نیست .

ص ۲۴۷ غ ۲۳۶ - من گدایم به عبادت نخرم باغ بهشت...

من بهشت را در برابر پاداش اعمال نیک نمی خواهم و از کرم تو توقع بخشیدن آنرا دارم . و اگر تو بهشت را در عوض و به بهای اعمال نیک من ببخشی در آن منتی نیست.

ص ۲۴۷ غ ۲۳۷ - مگر از رنج کمر نیست میافت آگاه...

گویا میان (و پهلوهایی تو) از رنج کمر آگاه نیست و گرنه باید چنین قبایت هم برای او بار دل باشد و بر اثر سنگینی موجب رنج او شود.

ص ۲۴۷ غ ۲۳۸ - شنیده ام که شود خون به ناف آهو مشاك...

مراد از (جگر) جگر خوارگی و رنجست و میگوید مشهور است که خون در ناف آهو مبدل به مشك می شود ولی انتظار نداشته باش که این (لطیفه بی جگر خوارگی و زحمت میسر شود.

ص ۲۴۹ غ ۲۴۲ - بیت زیر از آن غزل ساقط شده

لطفاً بعد از بیت سوم اضافه فرمایند

ز اهل دور سزای عقیدتم به سزاست
مرا به صوفی مغشوش اعتقاد نباشد

ص ۲۵۰ غ ۲۴۳ ۷/ حرس و حسد و بخل طمع داری ، از اینها...

معنی بخوبی روشن نیست و نسخه منحصر بود. اگر شعر تحریف نشده باشد ، شاید و ظاهراً مراد آن باشد که تو طمع (دست یافتن) به بخل و حسد و حرس داری (در حالیکه) از این نوع (جنس) خوش است که بر سر بازار نیست تا آنها را بدست آوری
ص ۲۵۶ غ ۳۲۵ شمع روی او به خط عنبرین...

اشاره به روئیدن موی های صورت معشوق و ممدوحست در آغاز جوانی.

ص ۲۶۱ غ ۲۷۵ - برخاست همچو ابری بی واسطه ز واسط...

در وصف قلم و خامه است که در مطلع ذکر کرده . در این بیت صنعت های جناس و

مراعات نظیر وتشبیه و ایهام بکار برده، همچنانکه در مقدمه بیان شد شاید و با احتمال ضعیف بتوان این گونه اشعار را قرینه‌ای برای سفر او به هندوستان دانست و هم ممکنست از گوهر فشانیدن از هند بر روم مرادش بیان اغراق باشد یا از روم سپیدی کاغذ را اراده کرده باشد.

ص ۲۸۹ غ ۴۳۵۳ - بر آفتاب چشم در سایه‌بان ابروست...

مراد از آفتاب، آفتاب رخسار معشوقست و سرگس چشم او، و علاوه بر کلمه استعاره میان کلمه «خور» که هم بمعنی لایقست و سزاوار و هم بمعنی خورشید، با آفتاب نیز مناسبتی است

ص ۲۹۰ غ ۴۳۵۴ - نقش میان اوست در چشم وزاگریم...

مور آمدن در چشم در اصطلاح پزشکی امروز سبل (بفتح اول و دوم) نامیده میشود که موجب ریزش اشک میگردد و از «موی» میان معشوق را اراده کرده (ای زباریکی میانت همچو موئی در کمر)

ص ۲۹۱ غ ۴۳۵۷ - رفتی که بیایم بمرت گرتو نیایی...

این بیت در نسخه‌های فاتح و ملک و ملک ۲ بصورت‌های مختلف ضبط شده و در کلمات «بیایم» «نیایی» «پایم» و «نپاید» نقطه‌ها کامل نیست. تنها در نسخه د، بهمان صورت که در متن طبع شده نوشته شده است و مانیز آنرا اختیار کردیم، و شاید بتوان آنرا بوجهی دیگر نیز خواند و از هر وجهی معنایی استنباط کرد مثلاً رفتی که نیایم بمرت... و «گرتو بیایی» و... و «پایم» را نیز در کلمه بمرت ممکن است حرف سو گند و قسم دانست.

ص ۲۹۲ غ ۳۵۹۲ - حسنش چو گل بهر دم رنگی دگر نماید...

ظاهراً آنچه در متن آورده‌ایم مناسب‌تر باشد و بعید نمی‌آید که در دو مصراع مطلع غزل تکرار قافیه شده باشد گرچه ناصر را در مورد قافیه ظاهراً پای بند هیچ قید و شرطی نمی‌یابیم و این نوع تکرار قافیه نیز نظیر دارد همچنین در بیت مقطع غزل نیز میتوان چنین خواند: ناصر اگر نپاید آن عمر رفته ما، در نسخه‌ها «نپاید» می‌باشد

ص ۳۱۶ غ ۴۱۷۴ - طاق گردون نیست در شوخی به ابروی تو جفت...

این بیت در نسخه اساس نیست و در سایر نسخه‌ها به همین صورت ضبط شده و شاید چنین باشد: طاق گردون نیست در «خوبی» به ابروی تو جفت.

و در بیت بعد: آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت.

برج عطارد در انجمن مری نویسنده‌گان و ارباب قلم دارند و آن نزدیکترین سیاره است به خورشید و آنکه طالعش در برج عطارد باشد گویند منشی و نویسنده گردد. احتراق با اصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی از سیاره است (بجز قمر) در زیر شعاع خورشید وقتی در يك برج با هم جمع شوند. در مهر نیز به ایهام هم خورشید را اراده کرده و هم عشق و دوستی را. اکنون می‌گویند چون من دبیر و اهل قلم هستم و طالعم برج عطارد است به آفتاب عشق بسیار نزدیکم همه

ذرات وجود سوخته و نابود شده است. (ر.ك س ۴۶۲)

ص ۳۱۹ غ ۶۲۵ - سه نقطه بر سر خط زد چو حل نشد حرفی...

در غالب کتب قدیم معمول بوده که بجای علامت پرسش (؟) در کنار سطر یا بیت سه نقطه بدین شکل (..) می گذاشتند نشانه آنست که در اینجا مشکلی هست که حل و روشن نشده است (ر.ك ذیل ص ۴۰) این بیت مکمل مضمون بیت پیش از آنست که میگوید با دل خود از مشکلات محبت بحث می کردم و سدها گفتگو با این مقدمه در میان جان و دلم رفت ولی عاقبت مشکل حل نکردید و چشم دلم در آن خیره و متحیر ماند.

ص ۳۲۱ غ ۴۲۹ - به برج ابروی تو کو کبی سیاه دلست...

زحل در میان ستارگان هفتگانه به بلندی و رفعت مشهور است و ستاره نحس اکبر می باشد. برجیس یا مشتری ستاره سعد اکبر، خالرخسار معشوق را به ستاره زحل تشبیه کرده (ر.ك غ ۵۳۵ بیت ۴) که در گوشه یا فراز ابروی دوست بر آمده و جای کرده است.

ص ۳۳۸ غ ۴۷۴ - تا دانه خالت نبود مرغ دلم را...

در نسخه «مرغ دل من» آمده. ظاهرا «مرغ دلم را» مناسب تر باشد و اگر بخوایم متن شعر را بی تغییر بپذیریم باید آنرا چنین معنی کنیم. تا دانه خالت (برای) مرغ دل من نبود ولی نظر اول بهتر مینماید.

ص ۳۴۲ غ ۴۸۴ - گفت ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم...

مرغ عیسی مراد خفاش یا شب پره است که بسبب ضعف نور با صره قادر بدیدن نور خورشید نیست و بعد از غروب آفتاب پیدا می شود. ظاهرا مکمل بیت پیش از آنست که شاعر چشم آن دارد که معشوق بدو بتکرم و او را بنده و غلام خویش بخواند. و میگوید ماه آسمان (یعنی معشوق) جواب داد و گفت من خفاش نیستم تا به کسی چون تو شبگرد و هر جایی نظر اندازم.

اصلاح بیت بصورت زیر (اگر چه جایز و روان نیست) شاید مناسب تر باشد: گو به ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم. الخ.. که اگر بدین صورت خوانده شود دیگر با بیت پیش از آن مربوط نیست بل مؤید آن و بیت های دیگر غزل است و میگوید مقام من خیلی بالا و بالاست من مرغ دریائی هستم از طوفان حوادث اندیشه و بیمی ندارم و از خاکیان فارغم و به این جهان و ماه و ستارگان آن اعتنائی ندارم (ر.ك بعضی مضامین ابیات قصص ۵۴) به ماه آسمان بگو من خفاش نیستم تا به روی شاهد شبگرد هر جایی نظر اندازم و ترا نگاه کنم و بدین صورت مراد از شاهد شبگرد هر جایی «ماه می شود و مضمون این بیت غزل ۱۳۰ تکرار همانست :

به چه رو ماه به روی تو برابر گردد او که هر شب به دگر منزل و هر شب جائست

ص ۳۴۵ غ ۱۹۱ - دهان یار نمود از جواهر منظوم... الخ..

مراد از جواهر منظوم رشته های دندانست و روی روشن خورشید و دایره ماه

(در بیت دوم) رخسار معشوق و دانه‌های دندان یار را به ستارگان تشبیه کرده و از نقطه موهوم و جوهر فرد به تنگی دهان او اشاره نموده که مضمون آن در این بیت سعدی و بیت‌های دیگر که بعد از آن آمده دیده می‌شود.

علت آنست که وقتی سخنی می‌گوید ورنه معلوم نکشتی که دهانی دارد
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
و: موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه آشکار
و نیز ر.ک به غ ۴۵۱.

یعنی دهان یار مروارید و گوهر منظوم دندانهای خود را نشان داد (به خنده یا سخن گفتن پرداخت و در روی روشن خورشید رخسارش اجتماع ستارگان (دندان) را نمایان ساخت...

ص ۳۵۱ غ ۵۰۸ - ای چین زلفت شام غریبان...

بنظر میرسد در مصراع دوم نیز کلمه «غریبان» درست‌تر و از نوع تکرار قافیه باشد که ناسخان و کاتبان بدان توجه نکرده آنرا تغییر داده‌اند و شاید که شاعر از کلمه «شام غریبان» يك لفظ مرکب و مستقل و بمعنی خود اراده کرده باشد، در غیر این صورت نسخه‌مک را که در زیر آمده «به از قریبان» باید مرجح دانست یعنی در غربت نزدیک و پیش تو بودن (ای غریبان) بهتر است از نزدیک و کنار خویشان و اقارب بودن و کلمه «شام غریبان» در ۱۲۸ در این بیت بنظر میرسد:

چین زلف تو که چون شام غریبان تیره است در خم هر سر مویش دل آواره کیست
۳۵۸ غ ۲۵۸ - وقتست که ناصر برود بر سر کویت - بی صورت تلوین بنشینند
متمکن .

«در ریاضت بر مرید احوالی عارض می‌گردد از قبیل: واقعه، حال، قبض، بسط، تواجد و جد، وجود، صحو، سکر، ذوق، شرب، تجلی، محاضره، مکاشفه، مشاهده، معاینه، تلوین تمکین صاحب حال دایم در ترقی و تلوین است ولی چون انواع انوار متجلیات در صاحب حال تاثیر کرد و او را به پختگی رسانید و يك رنگ و يك جهت گردانید، آنگاه از تلوین و ترقی از حالی به حال دیگر میرسد در احوال متمکن میشود و این را تمکین گویند»^۲

۱- چنانکه نظیر آن بکار برده، مانند قافیه ساختن «دم» با «همدم» و «دوش» با «دوش بر دوش»، «وبگوی» با «مگوی» ر.ک ص ۸۵ مقدمه و تکرار این گونه کلمات در قافیه نزد بیشتر اهل ادب رواست. ر.ک مقاله‌ای تحت عنوان «تکرار قافیه» از مصحح این دیوان در مجله گهر ش ۶ سال دوم

۲- صفوة الصفا ص ۵۵ به نقل از تاریخ ادبیات دکتر صفاج ۳ ص ۱۹۰

ناصر که بمقام کشف و شهود رسیده و تجلی جمال یار او را پخته و کامل و یکرنگ و یک جهت گردانیده است، هنگام آن فرارسید که بمرحله تمکین برسد و در احوال خویش متمکن گردد.

ص ۳۷۴ غ ۵۷۳ ب ۷ - ناصر شود چو خسرو آشفته جمالت...

ظاهراً مصراع دوم باید چنین باشد: گر باشدت چو شیرین با خشم آشنائی، همانطور که در نسخه بدل آورده شده. آنچه این حدس و احتمال را تأیید میکند مندرجات نسخه د است که دبا مهر آشنائی، نوشته شده و گویا کاتب کلمه «خشم» را مناسب ندانسته آنرا اصلاح کرده و دبا مهر آشنائی» نوشته است.

ص ۳۶۱ غ ۳۵۳ ب ۳ - گر آه دل چو تیشه فرهاد بر کشم...

اگر آه دل را که در تیزی و برندگی مانند تیشه فرهاد است از درون سینه بر کشم سکون و آرامش از جان به مانند سقفی که فاقد ستون باشد رخت بر می بندد. در این شعر توریه و استغدام و اغراق و ابهام بکار برده شده است.

ص ۳۹۹ غ ۶۳۷ ب ۵ - باشمع بگو تا بنشینند که تو ماهی...

نشتن شمع کنایه از خاموش شدن آنست. تکرار مضمون رادر غ ۶۳۳ ب ۸ ملاحظه فرمائید. بیشتر مبهمات و مشکلات اشعار ناصر بامراجعه بسایر ابیات و اشعار او روشن می گردد.

ص ۴۲۲ ب ۸ - یکی آینه ساخت چون آفتاب...

ناصر خسرو در صفت شهر اسکندریه می نویسد: «بر لب دریای روم... و آنجا مناره ایست... و بر آن آینه ای حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول بیامدی چون به مقابل آن رسیدی آتشی از آن آینه در کشتی افتادی و بسوختی...»^۱

۱- د. ک. سفرنامه ناصر خسرو ص ۵۰ - به تصحیح دکتر دبیرسیاقی

فهرست نامهای گسان

ابوالعالی (شاه) - ۵۹،۴۴۴،۳۲،۲۵،۰۲۳	ادم - ۱۴۳،۱۳۴،۱۳۰،۱۰۶،۱۱۰،۷م۳۸
۱۲۰، ۱۱۹	۰۴۲۵،۴۱۷،۴۰۶،۳۸۸،۲۴۴،۲۳۸
ابوهلال مسکری - ۶۳م	آذر - ۲۲۳،۱۱۲،۴۵،۴۳،۳۲، ۱۱۳م
ابوبکر - ۵۸،۵۶،۴۹م	آصف - ۱۵۰،۶۷
اته (پروفسور حرمان اته) ۱۲ - ۲۹م	آقابزرگ تهرانی - ۱۱ - ۳۰م
احمد ص - ۹۳،۴، ۴۰۷،۱۵۴ و ر . ك به	آل پیغمبر - ۹۸،۶۰
محمد ص	آل جلایر - ۲۳۳
احمد (سهیلی خوانساری) - ۱۰۸، ۶۵م	آل رسول - ۳۲،۸۰، ۴۵م
۱۳۸	آل عبا - ۴۲
احمد بن حسن میمنندی - ۴۲۶	آل عبد مناف - ۹۲
اخستان - (اخسرتمان - اغسرتمان) ۳۶م	آل مصطفی - ۴۵م - ۳۳
۴۵ - ۶۱	آل مظفر - ۴۱،۳۳م
اخطل - ۵۳	آل نبی - ۳۳،۷
اخوان ثالث (مهدی) ۴۴	ابوالحسین محمد ثانی - ۳۴م و ر . ك به
ادوارد برون - ۱۲،۱۱، ۴۰م	معزالدين حسين
ادیب صابر - ۴۵	ابوسمید (سلطان بهادر) - ۱۸،۶م
اردشیر (شاه) ۳۷م، ۷۴	ابراهیم - ۳۶۹ و ر . ك به خلیل
اردوان ۳۷م، ۴۵	ابن مقله - ۸۶
ارسطو - ۲۲۴	ابن هلال - ۸۶
اسکندر (سلطان، شاه) ۳۲، ۳۹م، ۵۶، ۷۶	ابوالقاسم ص - ۴ و ر . ك به محمد ص
۹۵، ۷۷	افضل دین (خاقانی) ۱۶ و ر . ك به خاقانی
	ابوالعلاء گنجوی - ۳۶م

* رقمهایی که پیش از حرف «م» آمده، مربوط به نامهاییست که در مقدمه ذکر شده است.

اسکندر (جلال الدوله) ۳۷

اسکندر (ذوالقرنین) رک به سکندر

اسفندیار - ۹۳۰۴۸ ورک به روئین تن

اشپینگر - ۱۲

اعشى - ۱۴

افراسياب - ۱۰۱۰۵۲

افلاطون - ۶۸۰۱۵، ۸۲۲ م

امير اسمعيل (حاکم بغداد) ۴۴

اقبال آشتیانی (عباس) ۳۷۳۵ و ۳۴

امير خسرو دهلوی - ۱۰۸، ۱۰۹ م

امير حسين چوپانی ۴۱ م

اميرزاده محمد - ۴۹۳۳۲

امير مبارزالدین (پادشاه آل مظفر) ۴۱ م

امير محمود - ۳۹، ۳۴، ۹۸

امیری فیروز کوهی - ۶۱، ۶۹، ۸۵

امير بانو (بانو دکتر کریمی، مصفا) ۸۲ م

ورک به بانو دکتر کریمی

امين الشواربی ۳۴، ۳۵

الیا - ۳۰۵، ۶۶

امی - ۹۲ ورک به محمد

انجوى شیرازی - ۱۶۸۰۲۰، ۱۷۹، ۲۸۳

۴۰۴، ۴۰۳، ۳۰۳

انوری - ۸۳، ۸۱، ۷۰، ۶۹، ۵۹، ۵۸، ۴۷

۶۱۰۵۹، ۵۳۰۲۰، ۱۹۰۱۴، ۱۲۰۱۰، ۸۶

۱۰۵، ۹۲، ۹۰، ۸۵، ۸۲، ۷۸، ۶۷، ۶۵، ۶۳

۱۷۲۰، ۱۵۲، ۱۳۷، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۰۷

۴۶۸، ۳۰۱، ۲۳۰

اوحداالدین - ۱۰۲، ۱۰۱

اوستا (مهر داد) - ۲۹۰، ۱۰۴، ۷۱

اویس (قرنی) - ۶

اویسی - ۲۵۲

اویس (سلطان معزالدین) ۱۲، ۲۴، ۲۵، ۳۳

۲۲۱، ۱۰۴، ۱۰۲، ۹۸، ۵۴، ۴۳، ۴۱

ورک به معزالدین شیخ اویس

ایاز - ۶۵، ۶۶، ۱۶۱، ۱۸۰، ۲۳۴

۴۲۵، ۳۰۳

ایلکانی (شیخ حسین) ۱۰۷۴، ۲۰۴ م

ایلکانی - ۶۶، ۷۰ م

ایوب - ۱۹۷

ایرج افشار - ۱۰۹

حرف ب

بایزید (بستامی) - ۸۱

بتول (حضرت فاطمه) ۷، ۵۰ م

بخاری (ناصر) ۱۹۳، ۳۷۹، ۳۸۱ ورک به ناصر

بزرگ امید - ۱۵۰

بسحق اطعمه - ۱۱ م

بطلمیوس - ۶۸

بالال - ۱۳۴، ۱۸۵

بلوشه - ۱۲ م

بلقیس - ۱۰

بوالحسن (علی ع) - ۴۹، ۷، ۳۲ ورک به علی

بوتراب - ۴۹، ۱۷ ورک به علی ع

بوعلى سینا - ۵۷ م

بوفراس - ۶۶

بولهب - ۴۰۴

بهرامی (خاندان) ۳۶ م

بهمن (شاه) - ۹۳، ۹۵

بیژن - ۱۰۶، ۹۵، ۹۲، ۷۷ م

بیانی. دکتر مهدی - ۱۵۸

بیانی. خانبا - ۳۴، ۳۶ م

بهرام چوبینه - ۳۶ م

حرف پ

پاول هر - ۳۷ م

پرویز. دکتر خانلری - ۱۳ - ۳۶۷ م

پور ادم - ۲۵

پور دستان - ۲۲۲ ورک به رستم

پیامبر - پیغمبر، پیغمبر - ۵۸، ۵۰، ۶۰، ۱۰۱

۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۵۳ ورک به محمد ص

پیران - ۶۸

پیرجام - ۱۱۱

پیشدادیان - ۳۷

حرف ت

تهمتن - ۶ و رک به دستم

تاج الدین . قاضی شیخ علی - ۴۰، ۱۴۰ م،

۲۵، ۵۷

تقی الدین کاشانی - ۱۲ م

تیمور - ۱۴، ۲۹، ۳۷ م

حرف ج

جالینوس - ۶۸

جامی - ۶، ۳۵، ۵۱، ۳۱ م

جبرئیل - ۴، ۲۶ و رک به روح الامین

جریر - ۱۴

جعفر . کیمیاگر - ۱۱۴، ۴۰، ۴۴

جعفری - مذهب ۴۸، ۵۰ م

جعفر . برمکی - ۴۰، ۴۴

جعفر . حضرت صادق ع - ۵۰ م

جعفری . مولف - ۴۸، ۴۴

جلال الدین . هوشنگ شاه - ۱۲، ۱۳ و رک

به هوشنگ شاه

جلال الدین . شاه شجاع - ۱۱ و ۳۳، ۴۴ م

جلال الدین . وزیر - ۱۱۱

جلال الدین . قاضی - ۴۴، ۸۰

جم . جمشید - ۳۷ و ۹۷، ۱۵، ۲۴، ۲۸

۳۵، ۶۰، ۷۵، ۸۴، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۰

۱۳۱ تا ۱۳۳، ۱۴۷، ۱۷۶، ۱۹۶، ۲۱۷، ۲۲۲

۲۳۵، ۲۴۹، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۹۰، ۳۹۴

جلالی نائینی ۶۷ م

حرف ح

حاج حسین آقا ملک ۱۰۳ و ۱۱۰ م و رک

به ملک

حاتم - ۱۰۴، ۱۱۱

حافظ - ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۳۴، ۳۵، ۵۲، ۵۴ و

۶۵ تا ۶۷، ۷۵، ۷۷، ۸۲، ۸۳، ۲۰،

۱۴۲، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۷۹، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۱۷

۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۵

۲۵۷، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۰

۲۹۵، ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۵

۳۳۵، ۳۵۷، ۳۸۶، ۴۰۲ تا ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۲۰

حافظ ابرو - ۳۴ و ۳۷، ۳۷ و ۴۰، ۴۳ م

حبیب الله . پیغمبر - ۵ و رک به محمد

حسان - ۳۸، ۵۳، ۷۱، ۱۱۹

حسن امام ع - ۳۵ و ۳۹، ۴۹ و ۵۰، ۶۰، ۶۴

۹۸، ۹۳

حسن . خواجه - ۱۷

حسن . میمنده - ۹۷، ۲۲۶ م

حسین . امام ع - ۳۹ و ۴۹، ۸۰، ۱۷، ۶۰، ۶۴

۹۳، ۹۸، ۹۸، ۱۰۵، ۴۵۹

حسین بن علی تونی - ۱۰۸ مقدمه

حسین بن منصور . خلاج - ۸۰ و رک منصور

حسین . شیخ حسین ایلکانی - ۱۰۷

حکمت . علی اصغر - ۱۱ و ۳۵ م

حمید الدین - ۱۴ و ۱۸، ۸۹ و ۹۱

حمار . مروان - ۷۶، ۸۲

حیدر . علی - ۴۹ و ۶۵، ۸۰، ۱۲۰، ۱۲۳

حرف خ

خاتم س - ۵۶، ۴۵

خاتون عرب - ۶۳

خاقان - ۲۸، ۲۷، ۱۷۴

خانلری . دکتر پرویز - ۱۳ و ۶۶، ۴۶۷

خاقانی - ۲۷ و ۳۶، ۳۸ و ۶۹، ۸۱ م

۵۸، ۱۱۶، ۱۲۱ و ۱۲۱، ۴۴۱، ۴۵۹ و ۴۷۱

خسرو پرویز - ۳۶، ۲۳

خلیل پیغمبر - ۳۲، ۴۳، ۱۱۲، ۲۲۳، ۲۸۷

۳۴۹

خلیل . خواجه - ۳۲ و ۴۴، ۶۷

خضر. پینمبرس - ۶۰، ۴۱، ۲۴، ۱۹، ۶، ۵ - ۱۷۵، ۱۵۷، ۱۲۷، ۱۰۳، ۹۹، ۸۴، ۸۲، ۶۶
۲۸۷، ۲۵۹، ۲۱۰، ۲۰۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۸۲
۳۹۴، ۳۷۹، ۳۳۷، ۳۰۵
خطیب رهبر. دکتر خلیل - ۴۳ و ۸۶،
۴۴ و ۴۶
خواجہ پارسا. حافظی بخاری - ۲۶، ۸، ۶
۴۷ و ۵۰
خواجہی کرمانی - ۱۱ و ۷۱ و ۶۵ و ۶۴ و
۲۲۷، ۱۶۷، ۱۳۸، ۵۱، ۲۷۷
خواجہ هفت اقلیم. خواجہ صدرالدین ر. ک
به صدرالدین

حرف د

دارا - ۳۷م، ۹۰
دبیرسیاقی - ۵۱، ۲۰، ۴۵
درویش علی. کاتب ۱۱۰م
دستان - ۵۲، ۶، ۱۰، ۱۸، ۷۶ و ۱۰۶
دقیقی - ۹۶ مقدمه ۴۵۱
دقیانوس - ۶۸
دولتشاه سمرقندی - ۱۸۶ و ۳۳۳ و ۴۳۱

حرف ر

رستم - ۹۳، ۹۲، ۸۳، ۷۶، ۶۹، ۶۸، ۵۲، ۲۵ -
۱۲۷، ۱۲۵، ۱۱۸، ۱۱۵، ۱۰۶، ۱۰۵، ۹۵
۱۷۶ ورك به تهمن
رسول ص - ۴۰ و ۳۰، ۱۸، ۳، ۱۹، ۲۶، ۶۴،
۴۱، ۶۷ و ۶۸ ك به محمد ص و پیامبر و مصطفی
رضا. حضرت ع - ۱۹ و ۲۳ و ۵۰ و ۶۵ و ۷۰

۷۹

رضا زاده شفق - ۳۷
 رضی. هاشم - ۲۷، ۲۵۲
 روح الامین - ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱
 روح القدس - ۳۳
 رونق. ابوالفرج - ۱۰۸ ح
 روئین تن - ۷۷، ۹۲، ۹۵، ۱۱۵، ۱۲۷،
 ۱۷۶ و ۱۷۷ به اسفندیار
 ریو. (فهرست) - ۳۰
 حرف ز
 زال - ۷۰، ۶۸، ۷۰، ۹۳، ۹۵
 زرتشت - ۶۸

حرف س

ساغری. شاعر - ۳۱
سام - ۸۳
سامری - ۱۱۴
سجادی . استاد ضیاءالدین - ۳۸ م ۸۵۵
۱۲۱، ۱۱۶
سنجر، شاه - ۲۷۰
سجیان - ۵۳

سروش امین - ۴۱۱ و رک به جبرئیل
سعدالدین تفتازانی ۳۵
سعد بن ابوبکر زنگی - ۱۲۷
سعدی. شیخ اجل - ۳۵، ۱۸، ۶۱، ۶۰، ۷۱،
۴۷، ۳۰، ۳۲، ۹۳، ۹۰، ۸۸، ۸۶، ۸۳، ۷۵،
۱۹۸، ۱۹۵، ۱۷۸، ۱۶۹، ۱۵۹، ۱۴۶، ۶۲،
۲۱۷، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۸، ۲۰۳، ۲۰۰،
۳۰۸، ۳۰۶، ۲۸۳، ۲۷۲، ۲۵۰، ۲۳۰، ۲۲۶،
۳۹۱، ۳۸۹، ۳۳۹، ۳۲۴، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۲،
۴۷۳، ۴۳۰، ۴۲۸، ۴۲۶، ۴۱۵، ۳۹۵،
اسکندر. اسکندر - ۴۰، ۳۸، ۲۳، ۱۹، ۱۵،
۱۲۵، ۱۲۰، ۱۰۱، ۹۹، ۸۲، ۶۰، ۵۰، ۴۴،
۴۲۱، ۲۸۷، ۲۴۱، ۱۲۷،
سلطان احمد جلاير - ۴۴، ۴۰، ۳۴،
سلطان اسکندر. اغلان - ۳۸ و ۲۱
سلمان. ساوچی - ۶ تا ۲۰، ۲۸، ۲۴ و ۳۳ و

عیسی ع - ۱۳۰۹، ۳۰، ۳۳، ۴۸، ۲۹۱،
۱۵۶، ۱۷۵، ۲۲۲، ۲۷۲، ۲۸۹، ۳۰۰

خرف غم

غنی. دکتر قاسم -- ۴۲، ۳۴
غیاث الدین، خواجہ شیخ، ۱۸، ۲۳ و ۲۴
۴۲، ۳۰ مقدمہ ۵، ۶، ۶، ۷، ۷، ۷، ۷
غیاث الدین، علی شاہی - ۴۲
غیاث الدین بحر آبادی - ۴۲

حرف ف ف

فخرالدین - ۱۵۴
 فرخی سیستانی - ۴۹۲
 فردوسی - ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱

خرف ف ق

قآنی - ۷۹
قارون -- ۲۲۰، ۹۷
قباد -- ۳۴
قدسی - ۴۰۳، ۴۰۲
قریب۔ میرزا عبدالعظیم خان - ۴۵، ۴۷۳
قرل اورسلان - ۴۹

716944353722171413
9497696737167972
3172110105

حرف ف ع

عادل آقا - ۲۴۱
عارف - ۳۶
عباس دوس - ۶۹۹ و ۲۸۲
عباسی - محمد - ۴۶۵
عبدمناف - ۵۵۰
عبدالله - ملا عبداللہ خواجہ... بخارائی - ۸۴
عبدالعزیز خان - ۱۰۹ و ۱۰
عیدی - ۸۴
عبداللہ - خواجہ وزیر - ۴۳ و ۴۴ و ۱۴
۴۳، ۴۴، ۷۸، ۷۹، ۸۶
عبید زاکانی - ۱۱ و ۱۲ و ۱۵ و ۶۵
عثمان - خلیفہ - ۵۸، ۵۶، ۴۹ و ۵۸
عذرا - ۳۰، ۱۶۹
عراقی - فخرالدین - ۲۶۲
عزالدین - محمد شاہ ثانی - ۸۳، ۸۴ و رک
بہ ملک حسین کرت
عزیز - ۲۵، ۱۰۴
عسجدی - ۵۸ و ۶۰، ۶۹ و ۵۹
عصمت بخارائی - ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۳۹۷ و ۳۹۸
عطار (شیخ) - ۶۹
علی - امیر المومنین - ۵، ۷، ۸، ۵۶، ۵۸، ۵۲
علی مرتضی - امام ع - ۱۹ و ۳۸ و ۴۹ و ۶۵
۱۰۰ و ۸۰ م
علی - خواجہ وزیر - ۵۷، ۵۸
علی - قاضی شیخ - ۲۱، ۲۵
علی بن موسی الرضاع - ۷۵ و رک بدرضا
عماد فقیہ - ۱۱-۲۸ م ۲۰۰
عمر - خلیفہ - ۴۹، ۵۶، ۵۸
عمران - ۳۴، ۵۲
عمر و - ۲۵
عنصری - ۵۹ و ۶۰، ۱۱۴، ۱۱۵
عوض شاہ - وزیر - ۴۴ و ۶۱ و ۶۲

۴۶۴،۳۳۹،۳۱۸،۳۰۸،۲۱۷،۲۱۴
 معزالدين . ملك حسين كرت -- ۲۳،۱۴
 ۴۲۲،۳۵،۲۴
 ورك ملك حسين ومعزالدين سلطان ومحمد
 شاه غازي وعزالدين
 معزى -- ۶۰م، ۱۱۴، ۱۵۲، ۱۶۴
 معن - ۱۳
 ملك . حاج حسين آقا مرحوم - ۳۹، و
 بيشتر صفحات
 منصور . برادر ناصر بخارائى - ۱۸م، ۹۲
 معين . استاد دكتور محمد - ۴۳۶، ۴۴۰،
 ۴۶۲، ۴۴۵
 منصور . حسين بن منصور حلاج - ۲۲۰،
 ۳۸۲، ۴۷۰
 منجيك ترمذى - ۹۲م
 منوچهر . شاه - ۴۵، ۴۳۶
 منوچهرى ح - ۵۱
 منزوى - ۲۸
 موسى . امام كاظم ع - ۷
 موسى . موسى عمران - ۱۳، ۳۴، ۳۶، ۴۷،
 ۵۲، ۱۲۴، ۱۵۴، ۱۵۸، ۲۴۹، ۳۰۷، ۳۸۸،
 ۴۱۱، ۴۲۹ ورك به كلیم
 مولوى - ۶۲، ۷۱، ۷۲، ۱۰۹م، ۳۳۰
 مهدى . امام منتظر عج - ۲۲۲، ۴۵۰
 ميرزا آقا . محمدعلى - ۱۰۸ مقدمه
 ميدانى - ۴۵۲
 مينوى . استاد مجتبى - ۱۰۰م
 ميرزا محمد صادق - ۲۸م
حرف ن
 ناصر بخارائى . قاضى - ۶۹
 ناصر البخارى - ۱۳، ۱۱ صفحات ديگر
 ناصر بجهاي - ۹۸م
 ناصرالدين . خواجه - ۶۳، ۶۴
 ناصر خسرو - ۳، ۵۵، ۶۳، ۱۶، ۶۷، ۱۳۷،
 ۴۶۴

ناصرى - ۲۱۵
 نبوت پناه - ۷ ورك به محمدص
 نبى ص - ۳، ۴، ۸، ۱۸، ۶۴، ۳۶۷ ورك به
 محمدص
 نجفعلی همدانى - ۲۱۰۸
 نخشب - ۲۰
 نصر آبادى - ۹م
 نصوح - ۱۸۶
 نظامى . حكيم - ۸۳م، ۱۱۱، ۲۳۱، ۴۵۱،
 ۴۶۲
 نعمان - ۲۱، ۲۳، ۳۱، ۳۶۷، ۴۲م،
 نمرود - ۶۷
 نوح ع - ۴، ۱۸۶، ۱۹۷
 نوريانى . مؤسس بنياد نيكوكارى - ۴م
حرف و
 وجيهالدين . مسعود سربدارى - ۳۸م
 واله . داغستانى - ۱۰م
 وامق - ۳۰، ۱۶۹
 ولى . امام - ۳
حرف ه
 هارون - ۴۱۱
 هاشم . رضى - ۷۰، ۳۱۷ ورك به رضى
 همائى . استاد جلالالدين - ۹۶م، ۳۰۳
 هوشك شاه . جلالالدين - ۱۴، ۱۷، ۱۹۰ تا
 ۲۵، ۲۷ تا ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۷۰، ۷۳، ۸۰،
 ۹، ۱۳، ۲۲، ۲۳ و ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۹، ۴۰، ۴۱،
 ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۵۴، ۵۹، ۶۹، ۷۰،
 ۷۳، ۷۴، ۹۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵
 ۱۱۷، ۱۱۸ و ۱۲۵ ورك به جلالالدين
 هندوشاه نخجوانى - ۵۵م

هرف ی

یحییٰ برمکی - ۱۳

یزید - ۴۰۵

یعقوب - ۳۹۸، ۳۹۰، ۱۹۷، ۱۸۴، ۱۳۹، ۶

۴۲۹

یوسف - ۳۳، ۲۹، ۲۵، ۹، ۶، ۵، ۴۶۵

۵۲، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۹، ۱۷۴

۱۷۷، ۱۸۴، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۲۸

۲۳۹، ۲۵۹، ۳۲۸، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۶۸

۳۷۶، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۲۹

یونس - ۴۶۵، ۵، ۹، ۵۶، ۶۶

فهرست نام جاها و قبایل

بهشت - ۱۰۳، ۹۹، ۹۱، ۶۲، ۱۶، ۱۲، ۴
 ۱۰۷ و بسیاری از صفحات
 بیت . بیت الحرام - ۳۱۱، ۷۷
 بیت معمور - ۲۷۴، ۱۰۰، ۷۲
 بیستون - ۲۰۷، ۶

حرف ت

تارم = طارم - ۱۱۰ م
 تاتار و تار - ۲۷۰، ۱۱۰، ۴۴
 تبریز - ۱۹ تا ۲۵، ۳۳ تا ۳۶، ۴۰، ۴۱
 ۳۸۳، ۱۱۳، ۱۷۲ ح
 تراز = طراز - ۶۴
 ترك - ۲۳۲، ۲۲۹، ۱۷۶، ۱۳۳
 تركستان - ۱۷۴
 توران - ۳۴ م، ۲۲۱

حرف ج

جان و جن - ۱۲، ۱۴، ۸۹، ۸۰، ۲۰۸
 ۳۹۱
 جحیم - ۱۸۹، ۱۴۷
 جنان - ۱۴۵
 جنت - ۱۷۸، ۱۷۳، ۱۶۶، ۱۶۲، ۵۷، ۴۶

آذربایجان - ۲۹، ۲۴ م
 اردبیل - ۴۰، ۳۹، ۲۰، ۱۹ م
 ارس - ۳۸۳، ۳۰۷، ۳۰۶
 ارض مقدس . مشهد - ۶۶
 ارم - ۳۵، ۳۲
 اصفهان = اصفهان - ۳۹، ۲۵، ۲۳، ۲۱ م
 وركيه سپاهان
 انس - ۸۹، ۱۶، ۱۴
 ایران - ۲۲۱

حرف ب

باب الابواب - ۳۵ م
 بابل - ۳۸۸
 بعهند - ۲۶۱
 بخارا - ۷۰، ۶۸، ۲۹، ۲۶، ۲۴، ۲۲، ۱۷
 ۷۵ م، ۸۹، ۸۸ تا ۹۱، ۱۶۵، ۳۹۲، ۲۹۷
 ۴۳۰
 بدخشان - ۳۸
 بستانم (بسطام) - ۸۱، ۲۱۱۳
 بغداد - ۴۳، ۴۱، ۳۳، ۲۹، ۲۵، ۲۴، ۲۰ م
 ۳۸۳، ۱۸۱، ۲۳۷، ۱۱۱، ۴۹، ۳۵، ۱۴
 ۴۶۴، ۴۶۳
 بنگاله - ۴۴، ۳۷ م

۱۸۰، و بسیاری از صفحات دیگر

جودی. کوه - ۴۴،۱۰

جیحون - ۹۷،۲۲

حرف چ

چین - ۹۳،۸۴،۷۸،۴۱،۷،۵،۸۴،۲۲

۹۸،۹۹،۱۰۶،۱۰۷، (با ایهام) ۱۹۳، ۱۵۶

۱۹۶، ۲۱۹، ۲۲۷، ۳۱۱، ۳۶۳، ۴۳۰

حرف ح

حبش - ۳۳۷، ۱۴۰، ۵۵، ۲۷

حجاز - ۱۹، ۲۵، ۲۶، ۷۸، ۷۳، ۶۳

۱۹۴، ۱۸۰، ۲۰۰، ۳۲۶، ۳۷۰

حجر الاسود - ۳۳۹

حرم. خانه کعبه - ۴۵، ۱۲۰، و ر. ک. به کعبه

حله - ۱۹، ۲۲۶، ۱۴، ۱۲

حی - ۳۹۰

حرف خ

ختا - ۱۴۰، ۱۰۷، ۴۱، ۱۰، ۱۵۷ «با ایهام»

۱۵۸، ۱۷۵، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۴۴، ۳۱۱، ۳۷۴

۴۳۰

ختن - ۲۹، ۳۳، ۹۲، ۱۰۷، ۲۴۴

خراسان - ۴۵، ۶۵، ۳۷۲، ۴۳۰

خزر - ۳۵ م

خط - خطی ۷۹، ۵۸، ۱۶

خلد. خلد برین - ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۰۳

۱۹۲، ۱۲۸

خوارزم - ۱۵۶، ۲۱

حرف د

دارالامان - ۶۱

دارالسلام - ۱۱۱، ۱۷

دار عماد ۳۵

دجله - ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۳۵، ۴۴، ۹۷، ۲۸۱

۳۸۳، ۳۳۷

در بند - ۳۳، ۳۷، ۳۵ م

دریا بار - ۵۴

دمشق - ۱۹، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۴۳، ۴۴، ۱۴،

۱۱۱، ۸۱، ۱۷، ۱۶

دوزخ - ۱۶، ۲۶، ۲۷، ۳۴، ۸۱، ۱۴۴، ۱۵۴،

۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۲، ۲۱۶، ۲۵۳، ۲۷۳

۲۷۶، ۳۴۹، ۳۷۷، ۴۰۹

حرف ر

ربوه - ۱۱۱

رستم دار - ۳۸ م

روس - ۶۹

روم و رومی - ۵۴، ۷۴، ۸۷، ۹۱، ۱۰۱

۱۴۰، ۱۵۶، ۲۶۱، ۲۸۶، ۳۴۵، ۳۸۰

ری - ۶۵

حرف ز

زمزم - ۴۱، ۶۴، ۷۷، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۵۹

۳۵۷، ۳۷۰

زهریر - ۱۶، ۱۸۹

زنکی. زنکی. زنکیبار - ۸، ۷۴، ۹۱، ۱۰۱

۱۹۳، ۲۰۱، ۲۱۸، ۳۸۷، ۴۱۲

حرف س

ساوه - ۵۸، ۷۱

سبا - ۱۰

سپاهان = اصفهان - ۴۶، ۱۵۵، ۳۱۶

سدره - ۴۰، ۴۶، ۸۱، ۱۵۳، ۳۱۷، ۳۱۱

سمرقند - ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۳۹، ۴۶۸، ۲۹۷

سومنا - ۴۰۹

حرف ش

شابران - (شاوران) ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۳۵ م.

۲۹، ۲۰۲

حرف ق

قاب قوسین - ۴۱۱،۱۸۷،۴
 قاف - ۲۸۱،۱۲۱،۱۳۲،۴۰،۲۴
 قالون - ۷۴
 قرن - ۲۹،۶
 قلزم - ۹۳،۵۵،۳۸
 قمار - ۵۸،۵۴، ۲۲
 قیروان - ۸۹،۵

حرف ك

کرت - ۷۵ و ۳۵۳۴ و ۲۴ و ۲۳ و ۱۴
 کعبه - ۶۳،۴۱،۳۲،۲۹،۲۶،۱۴،۱۰،۷
 ۱۵۹،۱۵۸،۱۵۷،۱۲۰،۸۰،۷۷،۷۶،۶۴
 ۴۰،۸۰،۳۷۸،۲۳۲،۲۲۱،۲۱۶،۱۹۵،۱۸۰
 ۴۲۷،۴۳۳
 کنعان - ۳۹۸،۲۶۶،۱۷۴
 کوثر - ۲۵۳،۱۶۲،۱۱۸،۹۹،۵۷،۴۶،۳۷
 ۳۱۳، ۲۶۲

حرف ل

لات (بت) - ۷۶، ۱۴

حرف م

مجبوس - ۶۸
 مروء - ۴۱، با ایهام
 مسجدالاقصى - ۲۶، ۲۱
 مشهد - ۷ و ۱۱۰، ۲۴، ۲۰
 مصر - ۵۲، ۳۳، ۲۹، ۲۵، ۴۳، ۳۵، ۶۸، ۵۸، ۴۳، ۳۵
 ۳۷۲، ۲۹۷، ۲۴۶، ۲۱۸، ۱۷۷، ۱۰۴، ۹۴
 ۳۹۸
 مقام - ۱۲۰
 مکه - ۲۳، ۲۰
 مینو - ۱۰۰

شام - ۳۸، ۲۹، ۲۷، ۴۳، ۲۶، ۲۵، ۲۳، ۱۹
 ۲۶۱، ۱۱۱، ۱۰۷، ۸۹، ۸۸، ۸۱، ۷۸، ۷۴
 شروان - ۳۳، ۲۹، ۲۵، ۲۴، ۲۰، ۱۹، ۱۷
 تا ۷۰، ۴۵، ۳۵، ۴۰، ۴۰، ۳۷
 شماخی - ۲۰، ۲، ۲۵، ۲۴، ۴۵، ۶۱، ۲۰
 شیراز - ۶۶م

حرف ص

صفا - ۵۱، ۱۰ (با ایهام) ۱۵۷، ۱۵۸
 صفویه - ۱۹
 صیدا - ۹

حرف ط

طاقمداغن - ۴۱۱، ۴
 طوبی - ۲۴۸، ۲۴۷، ۴۶، ۴۱، ۳۷، ۱۲
 ۳۸۸، ۳۷۴، ۳۰۷، ۲۵۹، ۲۵۳
 طود، کوه - ۲۶۴، ۱۷۲، ۲۶

حرف ع

عدن - ۹۵، ۹۳، ۳۳، ۳۰، ۷
 عراق - ۲ تا ۲۳، ۲۱، ۴۴، ۲۶، ۲۷۸، ۴۴
 ۲۰، ۱۲۶، ۸۱، ۷۳، ۶۳، ۴۶، ۴۴، ۳۸، ۱۷
 ۳۲۶، ۲۸۸، ۲۵۵، ۲۳۷
 عرفات -
 عزى - ۳۸۸، ۱۴۱، ۱۴
 عمان - ۳۸، ۳۸

حرف غ

فاریاب - ۷۱، ۴۵۸
 فرات - ۳۰، ۳۵
 فرخار، فرخاری - ۱۰۹
 فردوس - ۲۵۱، ۲۲۲، ۲۰، ۱۰، ۱۱۱، ۱۰۰، ۲
 ۴۱۲، ۳۹۸، ۳۴۹
 فرنگه - ۷۴

حرف ن

ناری. (قلعه) - ۱۱۰

ناف ارض. مکه - ۹۲

نجد - ۳۷۸

نجف. مشهد نجف - ۱۷۰۲۰

نخشب - ۲۰

نگارخانه چین - ۱۰۹۰۱۰۶۰۹۹

نوشاد - ۳۶

نهاوند - ۲۱ - ۰۲۷۸ - ۰۱۲۶ - ۳۱۶

نیل - ۲۲۲ - ۰۴ - ۰۳۶ - ۹۷

حرف و

وادی ایمن - ۲۴۶

واسط - ۴۹ - ۰۲۶۱ - ۰۴۶۳ - ۰۴۶۴ - ۳۷۳

حرف ه

هبل. بت - ۷۶

هرات - ۱۹ - ۰۲۰ - ۰۲۲

هشت. (خلد. بهشت. جنت) - ۲۲ - ۰۱۸ - ۲۷

۰۶۲ - ۳۷۵

هفت اقلیم - ۴۷ - ۲۱۹

هفت کشور - ۴۷

همدان - ۰۲ - ۱۲۶

هند. هندوستان - ۲۱ تا ۰۲۳ تا ۰۳۹ - ۰۴۴

۰۸۷ - ۰۱۹۳ - ۰۲۵۵ - ۰۲۲۷ - ۰۲۶۱ - ۰۲۹۵

۰۳۴۵ - ۳۸۰

هندو - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۴۱ - ۱۴۷ - ۱۶۰

۰۲۰۸ - ۰۲۲۹ - ۰۲۳۱ - ۰۲۳۲ - ۰۲۳۳ - ۰۲۳۴ - ۰۲۷۰ - ۲۷۲

۰۳۱۲ - ۰۳۱۹ - ۳۶۹

حرف ی

یاجوج - ۵۰ - ۸۲

یشرب - ۶۴

یمکان - ۸۲

یمن - ۰۶ - ۰۲۹ - ۰۳۲ - ۰۹۳ - ۱۲۴

یونان - ۳۱۵

فهرست کتابها^۱

تاریخ مفصل اقبال آشتیانی - ۳۰ م	آندراج
تحلیل اشعار ناصر خسرو ۹۶ م و ۵۰ و	احادیث مثنوی ۲۴۸
تذکره الشعراء دولتشاه ۱۸۰۶	از سعدی تا جامی - ۶ م
تذکره ارمغان آصفی - ۲	اشارات * - ۵۷ - ۷۸
تذکره روز روش ۹ م	الذریعه - ۳۰ م
تذکره سفینه خوشگو - ۱۰	الصناعتین - ۶۳ م
صبح گلشن - ۱۰	المعجم فی معانی اشعار المعجم
نشر عشق - ۱۰	بحار الانوار - ۸۰
نصر آبادی - ۹	بحر الانساب * - ۳۲
عرفات العاشقین - ۵۰، ۲۹، ۲۶	بدیع و قافیه و عروض - ۹۶
مرآت الخیال - ۱۰	برهان قاطع - ۴۳۶ - ۴۴۰
هفت اقلیم - ۶	یوسنان - ۷۲ - ۷۱
ترجمه تاریخ مختصر ایران - پاول هرن - ۳۷ م	بهارستان - ۶
تطبیق سنوات از محمدا کبریوسفی چاپ سال	تاریخ ادبیات - از دکتر صفا . . .
۱۳۴۲ ق متعلق به دکتر سادات	تاریخ بخارا - ۳۳۲
تعلیقات حدیقه . از استاد مدرس رضوی	تاریخ بیهقی - ۹۱ م
۸۲ و ۵۲	تاریخ تبریز . از دکتر مشکور - ۴۰، ۳۰، ۴۳ م
جامع التواریخ رشیدی ۳۶، ۳۷	تاریخ گزیده - ۵۲ م

۱ - این فهرست شامل نام کتابها و فرهنگها و مجلاتیست که برای تصحیح و طبع این دیوان مورد استفاده قرار گرفته و نیز کتابهایی که در متن دیوان نام آنها آمده است معمولاً در يك مورد ذکر شده گاهی بیشتر .

* - کتابهایی که باعلامت ستاره مشخص شده نامشان در متن دیوان ذکر شده است

جوامع الحكایات. تصحیح بانودکتر کریمی
۴۶۳، ۸۲

حافظ الشیرازی. امین الشواری - ۳۵

حافظ. تصحیح انجوی - ۲۸۳

حافظ. تصحیح دکتر خانلری - ۵۵۵

حافظ. « مسمود فرزاد - ۲۰۰

« چاپ قدسی - ۴۰۳

حبیب السیر - ۴۰ تا ۳۳، ۲۹، ۱۹

حماسه سرائی در ایران - ۴۶۲

حواشی گلستان. از مرحوم قریب - ۴۵۵

در الکامنه فی... - ۴۴، ۳۲

دستورالوزراء - ۴۲، ۴۱

دستورالکاتب - ۵۲

دیوان انوری - مکرر در متن وحاشیه

« خاقانی « «

« سعدی « «

« سلمان ساوجی «

« سنائی - ۵۰۰

« صائب. مقدمه - ۸۵

« عسجدی - ۶۰ و متن

« ظهیر فاریابی - ۶۰ و متن مکرر

« منوچهری - ۴۵۲

ذیل جامع التواریخ - ۴۳-۴۴

روضه الصفا - ۱۹ تا ۳۹

ریاض العارفین - ۵۱

ریحانة الادب - ۳۰

زبدة التواریخ - ۳۴

سبک شناسی. بهار - ۶

سبک نثر فارسی. از مصحح دیوان - ۹۳

سخن و سخنوران. از فروزانفر - ۳۸

سفرنامه ناصر خسرو - ۴۴۷

سفینه البحار - ۴۴۸

سلسله النسب صفویه - ۴۰

شاهد صادق. تذکره - ۲۸

شرح مثنوی. از جعفری - ۴۵۲

۴۹۳

شفا. از ابوعلی - ۷۸، ۵۷

صحاح الفرس الفرس - ۵۵

صفوة الصفا - ۴۰ و ۴۷۶

طبقات السلاطین - ۳۹، ۳۸

طرح دستور زبان فارسی. از دکتر معین - ۴۶۷

عقد العلی للموقف الاعلی - ۸۲

غیاث اللغات - ...

فرهنگ رشیدی - ۴۶۵، ۴۴۴

فرهنگ معین - ۴۳۶

فرهنگ نفیسی. فرودسار - ...

فرهنگ نظام - ...

فهرست ایندیا اقیس - از هرمان اته - ۱۲

فهرست ریو - ۱۲

فهرست اشهر نکر - ۱۲

فهرست نسخه های خطی مغزوی - ۶

قاموس الاعلام - ۲۹

قانون - ۷۵-۷۸

قرآن مجید - ۵۵۵

کشف الایات - ۵۵۵

گلستان سعدی - ۹۳، ۷۳، ۴۴۵

گلستان به تصحیح دکتر خطیب رهبر - ۴۲۶

گزینه نثر فارسی ۴۴۷

لغت نامه دهخدا - ۵۵۵

مآثر رحیمی - ۳۸

مجمع الامثال. میدانی - ۴۵۲

مجموع فصیحی. خوافی - ۳۷، ۳۵

مجله سخن. آبان ۴۵ - ۱۳ و ۴۶۷

مجله گوهر - ۶۶، ۸۵، ۶۱

مجله یادگار - ۴۵۲

مجله یغما - ۹۸

مجموعه سی شاعر. نسخه خطی ملک - ۲۸

مروزات اسدی - ۹۶

مروج الذهب - ۳۶

مزدیسنا - ۴۶۲

مصحف * - ۲۰۵، ۲۴۰، ۲۰۷

منطق الطير - ٢٦٩
مواهب الهى - ٠٠٠
ناسخ التواريخ - ٢٥٩
نجات * - ٧٨
نهج الفصاحة - ٣٣٨
وسيلة النجات - ٢٥٩

معاصر ان حافظ . د كتر غنى - ٣٤
معجم المفهرس - ٢٢٧
مطول * - ٣٥
مختصر * - ٠٠٠
منتهى الارب - ٠٠٠
منجد . المنجد - ٠٠٠

خواهشمند است غلطهای زیر را پیش از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه سطر درست	نادرست	صفحه سطر درست	نادرست
۹۶ ۱۷ لکن	نادرست	۵۵ ۲۲ مقدمه همدان	زیاد است
۹۶ ۲۴ شجون	لکن	۱۷ ۱ تا کل	تا کل
۹۹ ۲۵۱۸ عرصه - کوکبه عرصه - کوکب	شجون	۱۹ ۴ جای خراب	جام شراب
۱۰۲ ۱۶ نذر دد	عرصه - کوکبه عرصه - کوکب	۱۸ ۲۳ زبان	زمان
۱۱۰ ۳۰۳ خاری - اقراء	نذر دد	۲۰ ۲۲ نهد	بنهد
۱۱۱ ۲۰۱۲ بومی - دارد	خاری - اقراء	۲۲ ۹ زعفرانی	زدر فغانی
۱۱۵ ۵ نقص	بومی - دارد	۲۶ ۵۳ ملت و - بنهاد	ملت - نهاده
۱۲۱ ۷۳۳ جاه - آسمان	نقص	۲۸ ۱۶ راح	راه
۱۲۳ ۱۱ عید	جاه - آسمان	۲۹ ۲۰ نغم	نعم
۱۴۱ ۹ سبو	عید	۳۰ ۳ لکن	لکن - رک حواشی
۱۴۹ ۳ در دادند	سبو	۳۱ ۱۲ زده است	زست
۱۵۱ ۱۳ باطن تو	در دادند	۳۲ ۲ چه همایون	چو همایون
۱۵۱ ۱۴ شرمحت	باطن تو	۳۳ ۴ مجنست	مجنست
۱۵۴ ۴ زعلو و آب و خاک ماز سفل زعلو ..	شرمحت	۳۶ ۲۰ قبول ورد	درد کذا
۱۵۸ ۱۳ پردار	زعلو و آب و خاک ماز سفل زعلو ..	۳۸ ۹ در افشان	زافشان
۱۶۳ ۱۱ گو پرو افسانه خوان دیگر مخوان	پردار	۳۸ ۲۴ و ۱۶ باد - دم زدن	باد - دم زدم
۱۶۴ ۷ حیدنا	گو پرو افسانه خوان دیگر مخوان	۳۹ ۱۲ دور نه پرگار	نه روش پرگار
۱۶۴ ۲۰ نکوبزن	حیدنا	۴۰ ۲۳ بیک	يك
۱۶۵ ۸ دیدار یار	نکوبزن	۴۳ ۱۰ حنجر مینهد	حنجر مینهد
۱۶۵ ۱۰ نازك	دیدار یار	۴۶ ۸ کوس	گوش
۱۶۵ ۱۵ از دوستان	نازك	۴۷ ۱۵ دولت	زولت
۱۶۵ ۲۴ (در یار ا)	از دوستان	۵۱ ۲۶ مقبول	قبول
۱۶۸ ۳ دهانت که جای نقطه	(در یار ا)	۵۶ ۱۴ نبوشد	نبوشد، رک ۱۳، ۵۸
دهان تو جای لطف	دهانت که جای نقطه	۵۸ ۱۳ و ۱۷ کنایت - چادر کفایت - خاور	کنایت - چادر کفایت - خاور
۱۶۹ ۹ [کذا]	دهان تو جای لطف	۶۳ ۶ تاکه	باکه
۱۷۱ ۱۷ تانشاند	[کذا]	۷۱ ۴ تفاوتی	تفاوتی
۱۷۲ ۵ رند، کی	تانشاند	۷۲ ۵ خاستن	خواستن
۱۷۹ ۷ چو جای	رند، کی	۷۶ ۳ غنپ	رک حواشی
۱۸۱ ۲۲ افند ترا	چو جای	۷۷ ۸ شد و چون حزم	شد و چون جرم
۱۸۲ ۱۹ نکویم	افند ترا	۷۷ ۱۰ ببوسد	به بوسد
۱۸۵ ۱۹ در آن حلقه	نکویم	۷۸ ۱۲ ایهام	ایهام
۱۹۰ ۱۰۷ باشد - نبخشد باشم - ببخشد	در آن حلقه	۸۶ ۴ خواری	خاری
۱۹۱ ۴ دودسیه پیچان چومار	باشد - نبخشد باشم - ببخشد	۸۱ ۶ بیافت	نیافت، رک حواشی
دورشته .. چومار	دودسیه پیچان چومار	۸۷ ۲۳ بسان	لسان
چو هجر	دورشته .. چومار	۹۱ ۱۹ مقیمست و	مقیمست
۱۹۱ ۱۳ چو بحر	چو هجر		

صفحه سطر درست	فادرست	صفحه سطر درست	فادرست
۱۹۳ ۶ نیست کار	نیست رابا	۲۷۲ ۹ که گل	که دل
۱۹۴ ۱۷ آن خال	آن خالك	۲۷۲ ۱۷ و ۱ ز آتش - مار	آتش - یار
۱۹۷ ۱۷ بشانه	نشانه	۲۷۲ ۸ ندارم	ندارد
۱۹۹ ۱۳ سمنبر	سمن بر	۲۸۷ ۵ آسمان را	آسمان
۲۰۱ ۱۵ خانه پرداز خانه بردار. ك حواشی		۲۸۹ ۷ بیچاره	بیچاره
۲۰۳ ۲۰ برقم کام	بر کام	۲۹۲ ۷ زدل بر آید	زدل بر آید
۲۰۶ ۷ بینند	بینند	۲۹۶ ۲۱ قلم - به سوداست	قلم
۲۰۷ ۷ ز آتش	آتش	۲۹۸ ۸ بسی	شبی
۲۰۸ ۷ ناصر از	ناصر ا	۳۰۷ ۱۸ روی تو	روی نو
۲۱۰ ۱۵ سالیست	سالیست	۳۱۱ ۹ به زر	چپ به زر
۲۱۳ ۲ بیماری خوش	بیمار خوشت	۳۱۱ ۸ و ۲ ملك - جوش	ملك - جوش
۲۱۶ ۱۴ محراب	مهراب	۳۲۰ ۱ سرددل	سرد دل
۲۱۸ ۲۱ نداشت	بداشت	۳۲۱ ۶ کوکبی	کوکب
۲۱۹ ۲۱ ذوق جان	ذوق و جان	۳۲۴ ۱۵ لاتزول	لاترول
۲۱۹ ۸ زبیم جان	دل از بیم	۳۲۷ ۲۴ و ۳ نور - خود چون نو - خون چود	
۲۲۲ ۳ وز دولب	دردولب	۳۲۹ ۹ بالالهز	بالالهو
۲۳۱ ۱۴ چشمه تر	ر. ك حواشی	۳۲۹ ۲۰ همی سازم	نمیسازم
۲۳۲ ۱۲ صورت دل	صورت من	۳۳۰ ۷ وز همگان	در همه کان
۲۳۶ ۱۲ ماز	تو. ر. ك تعلیقات	۳۳۱ ۳ هرگز	هرگز
۲۳۶ ۲۰ دو گانه گزارم	یگانه گزارم	۳۳۳ ۱۳ و ۴ عزیز - رخسارم عزیز - رخسارت	
۲۳۸ ۹ فکر	مکر	۳۳۶ ۲۳ و ۷ کهر - چشمه ها گوهر - چشمها	
۲۴۰ ۱ سمارا	شمار	۳۳۸ ۱۹ دام را	ر. ك تعلیقات
۲۴۱ ۱۹ و ۱۵ سیراب. یغیر سیراب. به خیر		۳۴۳ ۶ گدازم	گدازم
۲۴۱ ۲۳ همت - گوهر هست - گو		۳۵۱ ۲۱ مو با	سر یا
۲۴۳ ۱۲ راهگذار	راه گذر	۳۵۴ ۱۵ نکون سار	نکوسار
۲۴۵ ۲۵ بنشینم بره	بره	۳۵۸ ۷ تلوین بنشیند	تکوین نشیند
۲۴۶ ۵۱ نیر خیزد	نه بر خیزد	ر. ك تعلیقات	
۲۴۹ ۲۱ باریت	یاریت	۳۶۳ ۱۴ کر نقش	گر نقش
۲۵۰ ۵۴ پایش - روز	یابش - روز	۳۶۹ ۹ باد	باده
۲۵۱ ۳ هم نفسان	هفنفسان	۳۷۰ ۲۲ کشم	کشم
۲۵۴ ۱۴ و ۱۳ دنیا - مارا	دینی - ماراز	۳۷۳ ۱۶ از زلف	ار زلف
۲۶۱ ۹ بی واسطه	واسطه	۳۷۴ ۳ ذره	ذده
۲۶۱ ۱۲ با کاغذ	یا کاغذ	۳۷۴ ۲۱ باخشم	باخشم. ر. ك تعلیقات
۲۶۳ ۱۴ دود دل	دود دل	۳۷۵ ۱۵ مسجد	سجده
۲۶۷ ۱۳ براو	برو	۳۷۹ ۸ به خواری بر	خواری بر
		۳۸۳ ۳ درید	وزید

همچو	همچون	۹	۴۰۰	لانه زار	لاله زار	۲۴	۳۸۵
پشت کلو	پشت کلو	۱۵	۴۰۸	زیاده شده	زیاده شده	۲۴	۳۸۶
به جان بر	به جانان	۲۷	۴۲۷	خاک در می من	خاک در می من	۱۷۹۶	۳۸۷
شب من	بت من	۱	۴۲۹	بار کوهر	باز کوهر	۶	۳۹۵
بنفع - انفعهم	بنفع - انفعهم	۵	۴۴۸				



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

PUBLICATION DE LA FONDATION NOURIANI
No : 6

DIWANE (POÈSIES)

NASSER BOKHARAÏ

715 - 784 (HÉGIRE)

BIOGRAPHIE

ÉDITÉ PAR

DR. MEHDI DERA KHCHAN

NOVEMBRE 1974
RECUEIL DES BIOGRAPHIES DES POÈTES

سلسله انتشارات بنیاد نیکو کاری نوریانی

۱- ماهنامه گوهر: نشریه تحقیقی درباره ادبیات و هنر و تاریخ و فرهنگ ایران
بهای اشتراك سالانه ۵۰۰ ریال

۲- خلاصه نوشته های پزشکی: نشریه ماهانه حاوی ترجمه مهمترین مقالات مجله های
پزشکی جهان
بهای اشتراك سالانه ۳۶۰ ریال

۳- ترجمه احوال و فهرست آثار ابوریحان بیرونی: دانشمند ایرانی قرن سوم و چهارم هجری
تألیف سید محمد کاظم امام - بهاء ۸۰ ریال

۴- التئویر: در ترجمه و تفسیر اصطلاحات پزشکی: تألیف دانشمند ایرانی قرن سوم و
چهارم هجری ابومنصور حسن بن نوح القمیری البخاری
بتصحیح سید محمد کاظم امام - بهاء ۱۵۰ ریال

۵- ترجمه احوال و فهرست آثار ابو حیان علی بن محمد بن عباس توحیدی شیرازی دانشمند
ایرانی قرن سوم و چهارم هجری
نگارش - دکتر خدا مراد مرادیان - بهاء ۳۰۰ ریال

۶- زندگینامه شهید نیکنام ثقه الاسلام تبریزی و بخشی از تاریخ مستند مشروطیت ایران
نگارش - نصرت اله فتحی - بهاء ۶۰۰ ریال



10007500007774

کتابخانه مرکزی دانشگاه

قیمت ۵۰۰ ریال

